

# دن کیشوت‌های ایرانی

بیژن عبدالکریمی



نقد فرهنگ

۱۳۹۷

---

سرشناسه: عبدالکریمی، بیژن، ۱۳۴۲  
عنوان و نام پدیدآور: دن کیشوت‌های ایرانی / نویسنده بیژن عبدالکریمی.  
مشخصات نشر: تهران: نقد فرهنگ، ۱۳۹۳.  
مشخصات ظاهری: ۷۳۶ ص  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۳۷۷-۸۸-۹  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی... قرن ۱۴؛ داستان‌های تاریخی  
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۱۴۸/ب۴۳۱۶۵۹۱۳۹۳  
رده‌بندی دیوبنی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۱۶۹۹۹-۸۴

---



نقد فرهنگ

نشانی: پردیس، میدان عدالت، خ فروردین جنوبی، خ سعدی، مجتمع قائم، بلوک A2، واحد ۲۰۳  
تلفن: ۷۶۲۷۶۷۴۸  
مراکز پخش: ۰۷۰۶۶۶۶۷۰۰۷، ۰۷۰۶۶۶۶۰۰۹۹

---

نام کتاب: دن کیشوت‌های ایرانی

نویسنده: بیژن عبدالکریمی

نوبت چاپ: اول

سال انتشار: ۱۳۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۳۷۷-۸۸-۹

---

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص انتشارات نقد فرهنگ است.

## مقدمه

در نیمه قرن نوزدهم، صد سال پیش، درست در همان سال‌ها که دولت‌های اروپا خیمه‌های سیاسی-اقتصادی و فرهنگی خود را، پس از تسخیر نظامی آسیا و آفریقا در این سرزمین‌ها برپا می‌کردند و روشنفکران و دانشمندان نویسندگان اروپایی از استثمار سخن می‌گفتند، در اروپای غربی و مرکزی و انگلیس، جنگ طبقاتی و رهایی‌کارگر و مبارزه با سرمایه‌داری درگیر بود و مسأله جامعه آزاد و برابری انسانی و سوسیالیسم و سندیکالیسم و نفی دولت و جامعه بی‌طبقه مطرح می‌شد، «مالکیت دزدی است» نوشته می‌شد و فقر فلسفه و فلسفه فقر و کاپیتال و مقدمه بر اقتصاد سیاسی؛ و آلمان و فرانسه و انگلستان صحنه مبارزات طبقاتی و سندیکایی بود و بحث از انقلاب طبقاتی و شخصیت توده و استقرار مالکیت اجتماعی... [با توطئه بیگانگان] در هر یک از کشورهای اسلامی یک عدد امام زمان ظهور می‌کرد و در ایران به فاصله بیست سال، دوتا، که دومی به پیغمبر و بعد به خود خدا هم تبدیل شد! بحث بر سر خلافت میرزا علیمحمد در گرفته بود و جنگ ازلی و بهایی بر امامت و حل مسأله «باب مهدی قائم» و بشارت او به بعثت میرزا حسینعلی بهاء و ادغام امامت و نبوت و الوهیت در وجود «نقطه اولی» و جای دیگر کشف «عالم هورقلیا»ی شیخ احمد احسائی و اختراع «رکن رابع» در جنس امام، و کندوکاو در ستون روایات و اخبار بحار الانوار برای پیدا کردن علائم ظهور و خصائص امام دوازدهم شیعیان برای انطباق آن با مدعی مهدویت و کشمکش میان قدرت‌های فقیه و شیخی و صوفی و غائله دین‌سازی و جنگ بابی با بهائی و

جنگ و جهاد در همه شهرها و حتی روستاها و فداکاری‌ها و خونریزی‌ها و جدال‌های فقهی و کلامی بر سر همین جور حرف‌ها! در همین گیرودارها بود که ناگهان با صدور چند فتوی مشروطه صادر شد، مثل برق آمد و مثل باد رفت.

علی شریعتی، بازگشت به خویشتن، مجموعه آثار ۴، صص ۳۹-۳۸.

معمولاً در هیچ کجای دنیا رسم بر این نیست که برای یک رمان مقدمه‌ای نوشته شود، لیکن از آنجا که ممکن است این اثر برای برخی از افراد جامعه ما، به خصوص برای بعضی از کج‌اندیشان، منشأ پاره‌ای از سوء فهم‌ها و بدفهمی‌ها قرار گیرد و همین امر سبب بروز مسائلی گردد که مغایر با اهداف اثر و مقاصد نویسنده آن است، به نحوی ناخواسته، ناگزیر شدم مقدمه‌ای را به متن این داستان بیفزایم تا برای اهل اعتقاد و باورهای راسخ در این کشور طمأنینه و آرامشی قلبی در خصوص حفظ حصن حصین ایمان تاریخی این مرز و بوم فراهم شود.

به عنوان مقدمه‌ای ناخواسته باید عرض کنم این داستان به هیچ وجه در صدد حمله یا دفاع از یک دین یا فرقه خاص نیست و نمی‌کوشد تا از یک نظام اعتقادی در برابر نظام اعتقادی دیگر به دفاع یا جانبداری برخیزد. بدیهی است اگر کسی این رمان تاریخی را در دفاع یا جانبداری از بائیت و بهائیت تلقی کند، جفای عظیمی در حق متن و نگارنده آن روا داشته است؛ چرا که از یک سو نگارنده و نحوه تفکراو، به خصوص با توجه به کثیری از سیاه‌مشق‌های منتشرشده وی، کم و بیش برای جامعه فکری و فرهنگی کشور شناخته شده است و اهل نظر به خوبی می‌دانند که تهمت «دفاع یا جانبداری از بائیت و بهائیت» چقدر با اینجانب غریب و بیگانه است، از سوی دیگر هیچ مؤمن به سیدعلی محمد باب یا میرزا حسینعلی نوری بنیان‌گذاران دین خود را «دن کیشوت» لقب نمی‌دهد.

این رمان تاریخی در صدد به تصویر کشیدن بخشی از تاریخ کشورمان در قرن نوزدهم است، یعنی قرنی که جهان دست به گریبان تحولات ژرفی بود که سرنوشت



کنونی ما را رقم زده است. این زمان می‌کوشد نحوه مواجهه ما ایرانیان را با مسائل جهانی حاصل از ظهور مدرنیته مورد تأمل، بررسی و بازبینی مجدد قرار دهد. تصور نگارنده بر این است که این اثر می‌تواند خوانندگان گوناگون را از وجهه نظرهایی بسیار گوناگون‌تر و متفاوت به تأمل و تفکر وا دارد.

بیژن عبدالکریمی

زمستان ۱۳۹۷



## ۱. موعود می آید!

رفت و آمد کشتی های بزرگ اروپاییان، که با سوخت زغال سنگ و نیروی بخار کار می کردند، در سواحل خلیج فارس و جزایر جنوب ایران، خبر ظهور دوران جدیدی را برای شیخ احمد به ارمغان داشت. مقایسه این کشتی های بزرگ و نیرومند با قایق های بادبانی یا زورق های پیرو فرسوده ای که با قدرت باد یا نیروی بازوی ملوانان و پارو زدن های پیاپی آنان حرکت کرده و به راحتی بازیچه امواج دریا می شدند، دلهره و نيز اندوه عظیمی را در دل شیخ احمد برمی انگيخت.

رفت و آمد نیروهای نظامی اروپاییان در بنادر جنوب ایران با آن کشتی های توپ دارشان، که از قدرت و پیشی گرفتن آنان از سایر ملل جهان، از جمله از مسلمانان، خبر می داد و نیز حجم عظیم کالاهای تجاری که از بنادر جنوب به سوی کشورهای اروپایی ارسال می شد، همه و همه خوابی عمیق و غفلتی عظیم در میان مسلمانان را هویدا می ساخت. اما چه کسی باید مسلمانان را از ضعف و عقب ماندگی و تفرقه و فسادشان برهاند و چه کسی باید آنان را از خواب غفلت بیدار کند؟

ناخدایان کشتی ها، افسران عالی رتبه نظامی یا بازرگانان اروپایی گاه همسرانشان را نیز با خود به این سوی عالم می آوردند. اما نحوه پوشش، رفتار و فرهنگ این زنان با نساء مسلمان بسیار متفاوت بود؛ مردان اروپایی با آنان همان گونه معاشرت نمی کردند که یک مرد مسلمان با همسریا همسرانش برخورد می کرد. از همه بدتر این که در بسیاری از اوقات مردان، به خصوص جوانان، به این زنان که گاه بسیار نیز زیباروی بودند، خیره می شدند و همین امر بیش از هر چیز دل شیخ احمد را به هراس می افکند، چرا که احساس می کرد مردم دیگر همچون

گذشته به دستورات دینشان وقع نمی نهند و اباحه گری و فساد را در پیش گرفته اند. اما چه کسی به احیای دین رسول اکرم و دفاع از شریعت محمدی خواهد پرداخت؟ او با خود می اندیشید که این وظیفه بزرگان قوم، پادشاه، خلیفه عثمانی یا علما و مجتهدین بزرگ است که به سروسامان بخشیدن به امور مسلمین بپردازند. اما افسوس که در ایران خوانین، شاهان و شاهزادگان یا در حال جنگ بر سر کسب قدرت، تحکیم پایه های حکومت خود و از بین بردن مخالفان بودند یا مشغول خوش گذرانی در حرم سراها و شکارگاه های خود. شیخ احمد شاهد بود که چگونه در اواخر حکومت زندیه مرکزیت سیاسی در ایران از بین رفت و در هر گوشه ای از ایران خانی یا شاهزاده ای ادعای حکومت داشت. همچنین وی شاهد بود که چگونه در سال های پایانی عمر کریم خان زند، آقا محمد خان، بزرگ ایل قاجار، به منظور تحکیم ریاستش بر ایل اشاقه باش و سپس قبضه قدرت در ایران با چه بی رحمی ایی به سرکوب برادران خودش، که حاضر به اطاعت از او نبودند، پرداخت. در بخش دیگری از سرزمین های اسلامی نیز خلفای عثمانی در بلاد کبیره امپراتوری خود یا به امور این جهانی و سرکوب مخالفان و شورشیان مشغول بوده یا در جنگ و نزاع با دول مسیحی و یا رقابت با شاهان ایران عمر می گذراندند، جنگ ها و نزاع هایی که هیچ یک سودی به حال مسلمین نداشت. علمای دین نیز آنچنان اسیر حب و بعض و ریاست طلبی های دنیایی شان بودند که آنچه را شیخ احمد با تمام وجودش احساس می کرد، در نمی یافتند. وی در اکثر نقاط بلاد اسلامی جز فقر، فلاکت، بدبختی، ظلم و ستم، ضعیف شدن شریعت و فساد اخلاق چیز دیگری نمی دید. او از جمله شیعیانی بود که از نادانی، فساد و بی خبری موجود میان فرق گوناگون مسلمین و نیز جدال ها و کشمکش های بی حاصل آنان وجدانش جریحه دار شده بود و از شروری که بین شیعیان ظاهر شده بود بی اندازه ملول و دل تنگ گردیده بود. خلاصه آن که دنیای آرامی که خانواده، تربیت، فرهنگ و دین شیخ احمد به وی ارزانی داشته بود بر سرش ویران شده بود. آری، دنیا و عالم شیخ احمد به پایان خودش نزدیک شده بود و او برای رهایی خود از این

بی سروسامانی و آشفتگی و نجات جهانی که برای وی رو به ویرانی نهاده بود، باید کاری می کرد. اما او به تنهایی چه کار می توانست بکند؟

شیخ احمد هر روز و هر شب غرق چنین اندیشه هایی بود و همواره در نمازها و دعاهايش از خداوند یاری می طلبید تا راهی نشان دهد که وی بتواند در برابر این توفان آشفتگی و نابسامانی، که این اواخر از سرزمین صلیبی ها برخاسته و سرزمین و بلاد وی را نیز در بر گرفته بود، به وظیفه دینی خود عمل کند. اما برآستی، وظیفه او در این جهان آشفته و نابسامان چه بود؟

با همین اندیشه ها بود که در غروب یک روز، با دلی بسیار محزون، شکسته و ناامید برای اعاده وضو به پا خاست و خودش را برای نماز مغرب و عشا آماده کرد. با خشوع و حضوری تمام شروع به اقامه نماز کرد. قنوت طولانی اش حکایت از نیاز درونی شدیدش برای یافتن راهی می کرد که در جست و جوی آن بود، راهی که از طریق آن بتواند از به پایان رسیدن جهانی که برای وی رو به انهدام و ظلمت نهاده بود، ممانعت به عمل آورد. بعد از نماز مغرب، تمام تعقیبات را به جای آورد. بعد از آن به تلاوت آیاتی از قرآن مشغول شد. سپس مجدداً با حالت خضوع و افتادگی بیشتری نماز عشا را آغاز کرد. اشک های نمازش بیانگر تلاطمات و احوالات غیرعادی دنیای درونی اش بود. پس از نماز عشا به دعای فرج آقا امام زمان پرداخت، دعایی که حدود سی سال بود هر صبح و ظهر و شب با هر نمازش تکرار می کرد:

«اللَّهُمَّ كُنْ لَوْلِيكَ الْحَجَّةُ بْنُ الْحَسَنِ صَلَواتُكَ عَلَيْهِ وَعَلَى آبائِهِ فِي هَذِهِ السَّاعَةِ وَ فِي كُلِّ السَّاعَةِ و لِيّاً وَ حافِظاً وَ قاعداً وَ ناصراً وَ دليلاً وَ عيناً حَتَّى تُسَكِّنَهُ اَرْضَكَ طَوْعاً وَ تُمَتِّعَهُ فِيها طويلاً»<sup>۱</sup>.

در همان لحظاتی که مشغول خواندن دعای فرج بود، در دلش نوری پیدا شد و ناگهان احساس کرد پاسخ پرسشی را که مدت ها به دنبال آن بود در همین دعا یافته است. وی این پاسخ را موهبتی از خداوند و حاصل اجابت دعاها و استغاثه هایش به

۱. پروردگارا! برای حجت بن الحسن، که درود تو بر او و پدرانش باد، در این لحظه و در همه لحظات یار، نگاه دار، راهبر، یاور، راهنما و دیدگان باش تا زمین تو را آرام گرداند و به او عمر طولانی عطا فرما.

واسطهٔ پروردگار تلقی کرد. آری! نه خوانین و پادشاهان و خلفا، و نه علما و مراجع، و نه حتی خود مردم، بلکه تنها و تنها آقا امام زمان می‌تواند به این جهان نابسامان و آشفته نظم و آرامش را بازگرداند. آیات و روایات بسیاری ظهور وی را وعده داده‌اند و نشان داده‌اند که فساد و تباهی و ظلم و بیداد از علائم ظهور است و اگر موعود بیاید با عدالت جهان‌گسترش به همهٔ جهان و جهانیان صلح، آرامش و سعادت خواهد بخشید.

از آن شب به بعد، شیخ احمد تمام زندگانی‌اش را مصروف یافتن علائم ظهور موعودی ساخت که نه تنها پیامبر اسلام و ائمهٔ شیعی بلکه همهٔ ادیان به آمدنش بشارت داده بودند. بدین ترتیب، شیخ احمد راهی را یافت تا به زندگی‌اش معنا بخشد، راهی که احساس می‌کرد پیمودن آن را تکلیفی الهی بر دوش وی نهاده است. شیخ احمد با قرآن مأنوس بود و بسیاری از آیاتش را از حفظ داشت. اما از آن شب فراموش ناشدنی به بعد، بار دیگر که به قرآن رجوع می‌کرد، آیات قرآن، که او را به عالمی ملکوتی و قدسی سوق می‌داد، برایش معنا و مفهوم دیگری یافته بود. او در پس همهٔ آیات نشانه‌های موعود و علائم ظهورش را می‌جست. به همین دلیل، از آن پس، همهٔ آیات نیز به نحو دیگری برای شیخ احمد ظهور می‌یافتند. او قبلاً از اساتیدش و نیز از پاره‌ای روایات آموخته بود که هر یک از آیات ظاهری دارند و باطنی؛ و برای هر باطنی نیز باطنی است و به همین ترتیب هر یک از آیات هفتاد باطن تو در تو دارند. شیخ احمد احساس می‌کرد که بواطن آیات هر چه بیشتر و بیشتر برایش آشکار می‌شوند، چرا که برای او اکثر آیات برخوردار از معانی ضمنی در ارتباط با بشارت به ظهور موعود، اوصاف موعود، علائم ظهور موعود، و اوصاف مؤمنین و منکران ظهور موعود بود، معانی‌ای که تا قبل از وی بر کمتر کسی این چنین ظاهر و آشکار شده بودند.

اما در ارتباط با ظهور موعود، چیزی که بیش از هر مسئلهٔ دیگری ذهن و احساس شیخ احمد را درگیر ساخته بود این پرسش بود: زمان ظهور منجی چه وقت است؟ آیا در این دوره که جهان چنین نابسامان، و مسلمین چنین اسیر فقر و فلاکتند منجی نخواهد آمد؟ آیا مگر همهٔ روایات زمان ظهور را دوره‌ای ندانسته‌اند که زمانه و روزگار دگرگون شده است؟ و اگر چنین است، آیا مگر علائم دگرگونی زمین و

زمان محسوس و آشکار نیست؟

شیخ احمد روزها و ماه‌ها در همین اندیشه‌ها بود و هر آیه و روایتی را که بوی یار می‌داد در کتابچه‌ای یادداشت می‌کرد و به تأمل دربارهٔ آنها می‌پرداخت و در نمازها، عبادات و خواندن ادعیه‌هایش، با خلوص و عشق بیشتری نزدیک شدن ظهور منجی عالم را از خداوند درخواست می‌کرد. تا این‌که روزی از روزها در یکی از کتب حدیث روایتی را منسوب به امام جعفر صادق علیه السلام یافت. امام در پاسخ به کسی که از زمان ظهور قائم سؤال کرده بود، می‌فرماید:

«و فی سَنَةِ السِّتِّینِ یُظْهِرُهُ وَ یَعْلُو دِكْرُهُ.»

خداوند در سال شصت، او را آشکار و ذکرش را بلند مرتبه می‌سازد.»

شاید امام می‌خواست با این سخن پیوندی تاریخی را میان ظهور موعود و حادثهٔ عاشورا در سنهٔ شصت برقرار کند. اما این روایت، شیخ احمد را به نحو دیگری سخت به خود مشغول کرد. وی بر اساس این روایت یقین یافت که موعود در سنهٔ شصت ظهور خواهد کرد.

اما در کدامین سنهٔ شصت؟ در هر قرنی یک سنهٔ شصت وجود دارد. اما این در کدام قرن است که موعود ظهور خواهد کرد؟ شیخ احمد از خود پرسید:

«آیا برآستی ممکن است موعود در سال شصت همین قرن چشم مشتاقان و چشم‌انتظارانش را به جمال ملکوتی‌اش روشن سازد؟»

شیخ احمد با خود استدلال می‌کرد که اگر معصوم فرموده است قائم در سنهٔ شصت می‌آید پس احتمالش نیز هست همین سنهٔ شصتی که در پیش روست، زمان ظهور او باشد. از این احتمال که ممکن است تا چند دههٔ دیگر موعودی که همهٔ ادیان به آمدنش بشارت داده‌اند، ظهور پیدا کند قلب شیخ احمد به اضطراب و تپش افتاد. اما وی باید می‌فهمید که در کدامین سنهٔ شصت، یعنی در کدامین قرن، موعود خواهد آمد. او هنوز پاسخ پرسش خود، یعنی کشف زمان ظهور موعود را بدرستی و به نحو روشن نیافته بود تا آن‌که حادثهٔ بزرگ دیگری در زندگی وی اتفاق افتاد، حادثه‌ای که بیشتر به یک «معجزه» می‌مانست.

شیخ احمد در دوران طلبگی اش، استادی داشت که تحت تأثیر تعالیم حروفیه بود و همین تعالیم را نیز به شاگردانش انتقال داده بود. شیخ احمد از این استاد بسیار تأثیر پذیرفته بود. استاد علاوه بر تأکید بر تفسیر باطنی قرآن و تلاش برای عبور از معانی ظاهری به منظور رسیدن به معانی رمزی و باطنی آیات، به پاره‌ای از شاگردان مستعد و مشتاق به فهم حقایق باطنیه و اسرار غیبیه، آموخته بود که «حروف» و «کلمات» نیز مانند آیات و روایات دارای معانی رمزی و سَری هستند و آنان که از ودیعۀ علم باطنی برخوردارند می‌توانند با کشف راز کلمات و حروف به کشف برخی از حقایق غیبیه دست یابند. شیخ احمد نیز به تبعیت از استاد محبوبش می‌دانست که میان «حروف، اعداد و کلمات» از یک سو و اسرار غیبیه و معارف باطنیه از سوی دیگر نسبت‌هایی وجود دارد، اسرار و معارفی که با کشف آنها می‌توان به پیش‌بینی حقایق آینده نایل آمد، اسرار و حقایقی که تنها اهل باطن و اهل راز می‌توانند به آنها دست یابند. به همین دلیل، به محض آن که در هنگام مطالعه کتب و رسائل ابن عربی<sup>۱</sup>، عارف بزرگ اندلسی در قرن هفتم، با این عبارت روبه‌رو می‌شود که سال ظهور قائم آل محمد مطابق با «نصف کوچک‌ترین عددی است که بر اعداد آحاد، قابل قسمت باشد»، به درستی و حقانیت آن ایمان آورد. شیخ احمد به سرعت قلم و کاغذی برمی‌دارد و به محاسبه می‌پردازد. وی کوچک‌ترین عددی را که بر همه اعداد از یک تا نه، قابل قسمت باشد، یعنی کوچک‌ترین مضرب مشترک آنها، را به دست می‌آورد. این عدد برابر است با ۲۵۲۰ و نصف آن می‌شود ۱۲۶۰. شیخ احمد از خوش‌حالی در پوست خود نمی‌گنجید زیرا وی به کشف بزرگی نایل آمده بود، به کشفی که بیشتر به یک معجزه شبیه بود. او به یکی از اسرار غیبیه دست یافته بود که پیشینیان به آن توجه نکرده بودند. وی کشف کرده بود که مطابق با پیش‌بینی عارف بزرگ اسلام، محی‌الدین ابن عربی، که بی‌تردید از اسرار غیبیه و حقایق باطنیه خبر داشته است، سال ظهور موعود برابر با

۱. محی‌الدین ابن عربی، متولد سال ۵۶۱ ه ق در اندلس و متوفی در سال ۶۳۸ ه ق در دمشق، عارف بزرگ جهان اسلام و بنیان‌گذار عرفان نظری و صاحب آثاری چون فتوحات مکیه و فصوص الحکم است.



۱۲۶۰ هـ ق است و این عدد با روایت معصوم نیز منطبق بود که سال ظهور را سنه شصت اعلام فرموده بود. این کشف، بزرگ‌ترین معجزه‌ای بود که در زندگی شیخ احمد روی داد. وی به محض فهم این راز، از خوش حالی سه بار به سجده افتاد و پس از هر سجده دستانش را به سوی آسمان بلند کرد و با اشک شوق خداوند متان را به خاطر اعطای توفیق فهم این راز و حقیقت غیبیه عمیقاً شکرگزار شد.

اما این خوش حالی دیری نپایید. زیرا وی ناگهان حقیقت بسیار ساده‌ای را دریافت که شادی عمیقش را به حزن و اندوهی بزرگ مبدل ساخت. تا سال ۱۲۶۰ هـ ق حدود شصت سال باقی مانده بود و او در آن زمان چیزی حدود چهل سال از عمرش می‌گذشت. آیا خداوند به وی شصت سال دیگر عمر خواهد داد؟ بعید به نظر می‌رسید که خداوند به او عمری حداقل صدساله بدهد تا او توفیق یابد آمدن موعودش را، موعودی که هر روز و هر شب، در هر نمازش، و در هر لحظه حیاتش، تعجیل در ظهورش را دعا می‌نمود، ادراک کند. این اندیشه که وی تا سنه شصت زنده نخواهد ماند تا حضور محبوب و معشوقش را دریابد فکر او را عمیقاً به خود معطوف ساخت. پس در این صورت، وی چه می‌توانست بکند؟

ناگهان نور امید در ذهن شیخ احمد جرقه زد. اگر حکمت بالغه الهی بر آن تعلق نگرفته است که وی وجود محبوبش را دریابد، لیکن وی می‌توانست همگان را از آمدن محبوب با خبر سازد و برای ظهور موعود مقدسی که در آخرالزمان ظاهر خواهد شد تمهید طریق کند تا آن موعود فرخنده ظلمات جهل و نادانی و تفرقه و فساد را که بر پیروان اسلام و تشیع احاطه یافته، با ظهورش محو و نابود سازد. به واسطه آیات و روایات مأثوره و نیز حکمتی قلبی و معرفتی درونی و نوری الهی برای شیخ احمد محقق شده بود که نه به واسطه پادشاه و خلیفه، و نه به واسطه علما یا حتی خود مردم، بلکه تنها و تنها در پرتو ظهور موعود است که اصلاح مفاسد و ازاله ظلمات جهل و نادانی و فساد از میان جهانیان صورت خواهد گرفت.

شیخ احمد یگانه معنا و رسالت راستین زندگی خویش را چنین یافت: برخاستن و ندا سردادن که «موعود در راه است و عن قریب می‌آید».



## ۲. شیخ بشارت می دهد

در اوایل قرن سیزدهم ه ق، شیخ احمد آحسائی، که حدود چهل سال از عمرش می گذشت، از زن، فرزندان و کاشانه اش در آحسا، که منطقه ای در بحرین، یعنی در مغرب خلیج فارس و مشرق شبه جزیره عربستان بود، برید و به دنبال انجام رسالت الهی اش رفت. وی از موطن خویش که جزیره ای در جنوب خلیج فارس و یکی از جزایر بحرین بود و در آن زمان بخشی از سرزمین ایران محسوب شده تحت حکومت ایرانیان قرار داشت، هجرت بزرگ زندگی خود را آغاز کرد و اهل و عشیره خویش را در آنجا گذاشت. او ابتدا از جزایر بحرین، به سوی نجف رفت و بعد از مدتی اقامت در آنجا، عازم کربلا شد. به دلیل تفسیر و تأویل خاص شیخ احمد از آیات و روایات و تأکید خاصی که بر مسأله ظهور موعود و نزدیک بودن این ظهور داشت به سرعت آوازه اش در نجف و کربلا پیچید و شهرتش از آنجا به سایر بلاد اسلامی، به خصوص به ایران، رسید. در نجف و کربلا شاگردان بسیاری به دورش حلقه زدند و از دور و نزدیک، به خصوص از ایران، طلبه های بی شماری برای تلمذ از محضر درسش عازم نجف و کربلا شدند. اوصاف اخلاقی، زهد، تقوا، خضوع و فروتنی شیخ و بی توجهی اش به جاه و جلال ظاهری احترام زیادی را برای وی در میان مردم و مخصوصاً شاگردانش ایجاد کرد و تأکید بیش از اندازه او بر پاره ای از آیات و احادیث و نیز ادعیه ای که به نحوی به مسأله امام زمان و ظهور موعود مربوط می شد و تسلط وی در تأویل متشابهات و حل معضلات مربوط به مسأله ظهور قائم آل محمد همه و همه احترام و قداست خاصی را برای وی فراهم ساخته بود و چهره

وی، به تدریج که با گذر زمان جاافتاده‌تر و مسن‌تر می‌گشت، وجود قداست و معنویت بیشتری را در شخصیت او، در نگاه شاگردانش، القا می‌کرد تا آنجا که بسیاری در این که وی از آشنایان با حقایق غیبیه و اسرار مکنونه است تردیدی نداشتند. بدین ترتیب، شیخ احمد آحسابی به تدریج بنیان‌گذار فرقه‌ای گشت که به شیخیه معروف شد. وی یکی از سرآمدان علمای شیعهٔ زمان خود شد که به دریافت درجهٔ اجتهاد در روایت و درایت نایل گردید. او مدعی کشف و شهود بود و به شاگردانش همواره می‌گفت:

«در بیداری به هیچ مشکلی نمی‌توانم پاسخ گویم به جز آن که پاسخ آن را در خواب دیده باشم».

«هر بار که با مشکلی روبرو می‌شوم یکی از ائمه را در خواب می‌بینم».

وی تا آنجا خود را مانوس با ائمه اطهار می‌دید که می‌گفت:

«هر وقت اراده می‌کنم به حضور ائمهٔ اطهار مشرف می‌شوم».

شیخ احمد همچنین مدعی بود علم و تبحر وی در شناخت و فهم روایات تا بدانجاست که از رایحهٔ احادیث به صادقانه یا جعلی بودن آنها پی می‌برد.

شیخ احمد و شاگردانش، که به تدریج در شهرهای مختلف بلاد اسلامی در رفت و گذار بودند، توانسته بودند به یک مسألهٔ اساسی مسلمین پاسخی ارائه دهند. بسیاری از مسلمانان نیز، که همچون شیخ احمد و شاگردانش، از جهل، فساد، تفرقه، ظلم و بیداد موجود در جوامع مسلمین به فغان آمده بودند هیچ پاسخ روشنی برای مسائل خود نداشتند. آخر آنان چگونه می‌توانستند ظلم خوانین به رعایا را از بین برند یا فساد شاهان و درباریان را مانع شوند؟ چه کسی جرئت می‌کرد در برابر چهره‌هایی چون آقا محمد خان قاجار قد علم کند؟ مگر آنانی که در کرمان به خاطر دفاع از لطفعلی خان زند به مقاومت در برابر آقا محمد خان پرداختند، قتل عام نگشتند و به دستور وی در یک روز بیست هزار چشم از حدقه‌ها در نیاوردند و در پیش پای وی نریختند؟ مگر آقا محمد خان نبود که خودش با دستان خودش چشمان لطفعلی خان زند را از کاسهٔ سر بیرون آورد؟ در برابر چنین

وحشی گری هایی مردم چه می توانستند بکنند؟ یا چه کسی می توانست با دستان خالی یا با زورق های چوبی و شکسته در برابر توپ های جنگی پرتغالی ها، آسیانیایی ها، هلندی ها و سپس فرانسوی ها و انگلیسی ها در خلیج فارس دست به مقاومت زند و از حریم بلاد اسلامی دفاع کند؟ یا دیگر چه کسی را یارای آن بود تا بخش هایی از سرزمین مسلمین، همچون شروان و گرجستان را که کاترین دوم، امپراتور روسیه، به خاک کشور خود ضمیمه کرده بود باز پس گرفته و دوباره به ایران اسلامی ملحق سازد؟

پاسخ شیخ احمد و شاگردانش آبی بود بر آتش خشم و غضبی که در دل بسیاری از مسلمین شعله ور بود، مسلمانانی که هیچ گونه یارای دم برآوردن نداشتند. پاسخ شیخ و دست پروردگانش بشارتی بود برای قاطبه مردمی که هیچ راه دیگری برای اصلاح امور و از بین بردن فلاکت و بدبختی و فساد نمی شناختند. آری! چه شیرین بود بشارت آمدن موعودی که با خود صلح و امنیت و عدالت را به ارمغان خواهد آورد، و اعتقاد به این که تنها در پرتو شمشیر و خشم الهی اوست که می توان در برابر ظلم و بیداد شاه قاجار یا قدرت کشتی های توپ دار صلیبی ها قدم علم کرد. به همین دلایل، شعله امیدی که در دل شیخ احمد روشن شده بود در دل بسیاری از شاگردان و پیروانش فروزان تر و شعله ورتر گشت. این جرعه امید آنچنان شعله ور شد که حتی پاره ای از درباریان نیز بدان ایمان آوردند و امید داشتند که بشارت شیخ احمد آحسابی متحقق شود و با آمدن موعود امور اصلاح پذیرد. به همین دلیل بود که وقتی شیخ احمد به ایران رفت، فتحعلی شاه، نامه ای به او نوشت و از وی دعوت کرد تا به طهران و نزد شاه رود. همچنین وقتی شیخ احمد به کرمانشاه رفت، مورد استقبال و پذیرایی شاهزاده محمدعلی میرزا، پسر فتحعلی شاه، قرار گرفت. میرزا بزرگ نوری، وزیر محمد شاه، و پدر میرزا حسینعلی نوری، مشهور به بهاء الله، که بعدها بنیان گذار دین بهائیت گشت، نیز یکی از همین درباریانی بود که به پیام بشارت شیخ احمد آحسابی ایمان آورد.

به هر تقدیر، شیخ احمد پس از چندی قصد مسافرت از عتبات عالیات به ایران

را کرد. وی دلیل سفر خود به ایران را زیارت امام رضا علیه السلام در مشهد ذکر کرد. اما در واقع این سفر نیز بخشی از همان رسالت الهی بود که او بردوش خود احساس می‌کرد، یعنی دادن بشارت ظهور عن قریب موعود. وی از راه خلیج فارس، عازم شیراز گردید. شیخ احمد در شیراز مستمراً به مسجد آن شهر، که از حیث ظاهر و ساختمان به خانه کعبه شباهت داشت، می‌رفت و آنجا را مرکزی برای تدریس تعالیم و ابلاغ بشارت خود قرار داد. بزودی انبوهی از اهالی شیراز و روستاییان اطراف و اکناف این شهر به پای درس شیخ آمده، در دور او حلقه زدند. شیخ همواره در جست‌وجوی یافتن جوانان مستعد و مشتاقی بود تا بتواند راز بزرگ زندگی خویش را با آنان در میان بگذارد، و هر گاه که چنین جوانان علاقه‌مند و مستعدی را می‌یافت که خواهان نیل به حقایق باطنیه و اسرار غیبیه بودند، به آنان در خفا می‌گفت:

«بزودی برخی از شما آن روز بزرگ را خواهید دید و به لقای دوره‌ای که همه انبیای قبل آرزوی دیدار آن را داشتند لیکن به مقصود نرسیدند، مشرف خواهید شد».

با مرگ کریم خان زند، درگیری شدیدی بر سر کسب قدرت در میان اعضای خاندان او روی داد و زمینه را برای حمله آقا محمد خان قاجار به شیراز و تشکیل سلسله قاجار فراهم آورد. از آن پس شیراز دیگر آن امنیت و آرامش گذشته را نداشت، به خصوص آن که آقا محمد خان پایتخت را نیز از شیراز به طهران منتقل کرد. به همین دلیل، شیخ احمد پس از چند سال اقامت در شیراز، با نابسامان شدن اوضاع آن دیار، از آنجا به یزد رفت. وی در یزد مورد استقبال پرشوری قرار گرفت، از همین روی مدت بیشتری در یزد اقامت کرد و بسیاری از مکتوبات خویش را در همین شهر تألیف نمود. شهرت شیخ احمد و آوازه علم و دانش و زهد و تقوایش آنچنان در ایران پیچید که حتی سلطان ایران، فتحعلی شاه قاجار، پسر آقا محمد خان، نیز درباره وی کنجکاو شد. فتحعلی شاه نامه‌ای به خط خویش نگاشت و آن را با قاصد خاص خودش، از طهران به یزد، به حضور شیخ احمد، فرستاد. در این نامه شاه ایران، در دورانی که ایران درگیر جنگ اول با روسیه تزاری است، به طرح

پاره‌ای از مهم‌ترین معضلات فکری و نظری اش می‌پردازد، مسائلی که ظاهراً از هر کس دیگری که پرسیده بود جواب قانع‌کننده‌ای نیافته بود. در این نامه، فتحعلی شاه از شیخ احمد تقاضا کرد که به آن معضلات و پرسش‌ها پاسخی مشروح مرقوم کرده، برای شاه ارسال نماید. اهم این مسائل عبارت بودند از: استفسار از کیفیت نکاح اهل جنت؛ پرسش از این که آیا اهل جنت با بیش از چهار زن عقدی می‌توانند تزویج کنند یا نه؛ و دیگری این که آیا تنعم و تلذذ در جنت مثل تنعم و تلذذ در دنیاست یا طور دیگری است.

شیخ احمد در پاسخ شاه رساله سلطانیه را نوشت و در آن کوشید تا به معضلات شاه پاسخ گوید و سپس رساله خود را به حضور سلطان قاجار فرستاد. به نظر می‌رسد که این رساله مورد قبول طبع شاه ایران قرار گرفت، چرا که شاه نامه دیگری برای شیخ فرستاد و از وی دعوت نمود که به طهران عزیمت کرده تا در دربار مورد اکرام و پذیرایی سلطان قرار گیرد. شیخ در مرقومه‌ای جواب می‌دهد:

«من از عتبات به منظور زیارت حضرت رضا (ع) در خراسان به ایران آمده‌ام. از حضرت سلطان رجا دارم که مرا از این موهبت ممنوع نسازند. پس از زیارت خراسان ان شاء الله امیدوارم که به طهران سفر کنم و شرافتی را که جناب سلطان به من اختصاص داده‌اند به نحو کمال دریابم».

شیخ احمد سال‌ها در یزد به تعلیم و تربیت نفوس و آماده کردن آنان برای ظهور موعود مشغول بود. او پیوسته مردم را به این امر دعوت می‌کرد که خود را برای ظهور قائم آل محمد آماده سازند. این بشارت مورد قبول همگان بود و تعارضی با باور عمومی یا باور سایر علما نداشت. به همین دلیل شیخ میان عامه مردم یزد و نیز در میان روحانیون بسیار مورد احترام بود. اما کمتر کسی با راز شیخ آشنا بود و معنا و مفهوم بشارت شیخ را بدرستی درک می‌کرد و شیخ نیز جرئت نمی‌کرد تا برای همگان، و برای آن دسته از کسانی که با معانی باطنیه و حقایق سریه آشنا نیستند، معنای آشکار بشارت خود را به طور روشن و صریح بیان نماید. بسیاری نیز که مفتون قداست و جلالت شیخ شده بودند عدم وضوح و ابهام در معانی کلمات

شیخ را ناشی از قصور ادراک خویش از فهم حقایق غیبی تلقی می‌کردند. از این روی، شیخ همواره به دنبال نفوسی مستعده می‌گشت تا به نحوی به آنها بفهماند که معنای سخن وی که «موعود می‌آید» غیر از فهم همگانی از انتظار ظهور موعود در زمانی نامعلوم است. تنها برخی از شاگردان خاص شیخ بودند که با وی همدم بوده، مقصود واقعی بیاناتش را می‌فهمیدند و به بشارت او، یعنی ظهور عن قریب موعود، ایمان می‌آوردند.

شیخ احمد مدت‌ها در یزد به تبشیر نفوس پرداخت. از جمله نفوس مستعده‌ای که در یزد مورد اعتماد شیخ و همدم و همراز او شده به مقصود اصلی و واقعی بیانات وی پی بردند یکی حاجی میرزا کمال‌الدین نراقی بود و دیگری مرد با تقوی و خداترسی که حاجی عبدالوهاب نام داشت. پس از آن که شیخ از یزد عازم سایر شهرهای ایران شد، حاجی عبدالوهاب نیز از مردم کناره گرفت و در خلوت و تنهایی به عبادت پرداخت. برخی از مردم یزد گمان می‌بردند که وی به طریقت صوفیان درآمده است. به همین دلیل، وی در میان مردم به حاجی عبدالوهاب صوفی معروف شد. اما وی صوفی نبود بلکه می‌کوشید در خلوت و تنهایی و با تهذیب نفس، زهد و عبادت‌های طولانی و مستمر و با راز و نیاز با خدای خویش خود را برای ظهور موعود آماده سازد. عبدالوهاب با هیچ کس همدم و همراز نبود و کسی را مستعد افشای راز شیخ احمد ندانست مگر شخصی به نام حاجی حسن از اهالی نایین. بعد از وفات حاجی عبدالوهاب صوفی، این حاجی حسن بود که هرگاه شخص مشتاقی را می‌یافت به نحو پنهانی و در خفا راز شیخ احمد را با او فاش می‌گفت و وی را به قرب ظهور موعود بشارت می‌داد.

یک روز حاجی حسن، در هنگام فجر، از خوابی که دیده بود، سراسیمه و پراضطراب برمی‌خیزد، وضو می‌گیرد و به سجده افتاده جمله‌الله اکبر را مکرر و با صدای بلند بر زبان می‌راند. همسر وی از صدای بلند حاجی از خواب می‌پرد و شوهرش را در حالتی غیرعادی و تکبیرگویان می‌یابد. علت حال پریشان شوی راز او جویا می‌شود. حاجی حسن پاسخ می‌دهد:



«آن وجود مقدسی که مژده ظهور او را همواره به تو می‌دادم الساعه متولد شد و این همان بزرگوار است که عالم را به انوار خویش روشن خواهد ساخت».

در ایامی که شیخ احمد قصد ترک یزد را داشت، جوان کم سن و سالی از خطه گیلان، به نام سید کاظم، که بعدها به سید کاظم رشتی مشهور شد، به محضر شیخ رسید و از او درخواست کرد که وی را در جرگه شاگردان خود درآورد. از همان نخستین دیدار، محبت سید کاظم در دل شیخ افتاد. آثار نجابت، قوت روح و عشق و ارادت سرشار سید کاظم به حضرت قائم آل محمد در سیمایش پیدا بود. وی در دوران نوجوانی حافظ کل قرآن شده بود و احادیث و ادعیه بسیاری در ذهن داشت و در هجده سالگی تفسیری بر آیه الکرسی نگاشته بود، اما با این وصف عاری از کبر و غرور جوانی و برخوردار از اخلاقی نیکو، تواضع، زهد و تقوای بسیار بود آنچنان که همه آشنایانش را تحت تأثیر قرار می‌داد. در سال ۱۲۳۱ ه ق که تنها بیست و دو بهار از عمر او می‌گذشت، اقوام و خویشان خود را به عشق جست و جو و رسیدن به موعود ترک گفت و از گیلان عازم یزد شد تا به محضر استادی برسد که گفته می‌شد مردم را به قرب ظهور منجی الهی مژده می‌دهد.

با پیوستن سید کاظم به جمع شاگردان شیخ احمد، روحیه استاد بسیار تغییر کرد. قبل از وی شیخ کسی را نیافته بود که بتواند بعد از خودش راهش را ادامه دهد و بشارتش را با نیرومندی تمام به گوش دیگران برساند. اما شیخ در سیمای سید کاظم، بخصوص در نحوه سلوک، ادب و ارادت وی نسبت به استادش، نوعی اعتماد کامل را یافت. تسلط سید کاظم بر قرآن و احادیث، قدرت استدلال و بیان محکم و قاطعش در کنار تواضع و تقوای درونی اش، نور امید بسیاری را در دل شیخ ایجاد کرد تا آنجا که استاد در بسیاری از مواقع شاگردان جدید را به سید کاظم ارجاع می‌داد. همین امر حسادت برخی از شاگردان شیخ را نسبت به سید برانگیخت. اما شیخ یقین پیدا کرده بود که سید کاظم حتماً خواهد توانست مسیری را که وی طی کرده است با قدرتی هر چه تمام‌تر ادامه دهد و خلائق را برای ظهور موعود آماده سازد. پس از مدتی سید کاظم خود به خود به منزله شاگرد خاص

شیخ شناخته شد. استاد شخصاً به اندازه‌ای به سید کاظم احترام می‌گذاشت که حتی معاندین و حاسدین نیز مجبور می‌شدند به وی احترام گذارند. در واقع سید کاظم تا مقام جانشین مطلق و بی‌چون و چرای شیخ ارتقا یافت. شیخ همواره به سید کاظم می‌گفت:

«امیدوارم به قوهٔ بیان خود دین جدت حضرت رسول الله (ص) را، که به واسطهٔ إهمال نفوس پژمرده و افسرده شده، حیات تازه‌ای مبدول داری و بشارت ظهور عن قریب قائم آل محمد را به گوش جهانیان برسانی».

این گونه عبارات انگیزه‌های نیرومندی به سید کاظم جوان می‌بخشید و وی را برای پذیرش رسالت بزرگ زندگی‌اش، یعنی جانشینی شیخ و سرپرستی شاگردان او و دفاع از رسالت و بشارتش، آماده می‌کرد.

شیخ احمد، با جمعی از شاگردان خاصش، از یزد به خراسان و سپس به سمت طهران حرکت کرد، اما سید کاظم را به منزلهٔ جانشین خود در یزد باقی گذارد. شیخ و شاگردانش مدتی در طهران بسر بردند و در مسجد میرزا صالح (پامنار)، نزدیک کاخ شاه، که بعدها به باغ یا کاخ گلستان مشهور شد، به تشکیل مجالس درس و تربیت شاگردان جدید پرداختند. در این مدت شیخ احمد مورد استقبال و پذیرایی گرم فتحعلی شاه قاجار نیز قرار گرفت، و شاه شیخ را «فخرامت» و «زینت رعیت» نامید.

بشارت موعود برای فتحعلی شاه نیز شیرین و خوشایند بود چرا که در ذهن او هم ظهور موعود می‌توانست وی را در حل مسائلی که دست به گریبانش بود یاری دهد و او را از شر اعدا، شورش‌ها و بخصوص مزاحمت‌های دول روس، فرانسه و انگلیس، که به تازگی کاخ وی محل رفت‌وآمد مدام نمایندگان آنها شده بود و هر یک انتظار خاصی را از پادشاه ایران، در ارتباط با سیاست‌های جهانی و رقابت‌هایی که با یکدیگر بر سر آسیا، و به ویژه هند و ثروت سرشار آن کشور داشتند، نجات دهد. فتحعلی شاه مردی ضعیف‌الاراده، نرم‌خوی، خرافاتی و، همچون اغلب پادشاهان قاجار، فردی شهوت‌ران بود که بسیاری از اوقات خود را در

حرم سراهایش می گذراند. پنجاه و سه پسر و چهل و شش دختر شاهکار زندگی اش بود که بار سنگین زندگی تجملی و اشرافی این خیل شاه زادگان و خرج سفرهای بی حاصل شان به کشورهای اروپایی را مردم فقیر ایران باید می پرداختند.

دوران طولانی حکومت فتحعلی شاه (۱۲۵۰-۱۲۱۲ ه ق) مقارن بود با تشدید هر چه بیشتر رقابت های استعماری سه قدرت بزرگ فرانسه، انگلیس و روسیه. به همین دلیل هر سه قدرت غربی، به طور همزمان، در راستای سیاست های ملی و جهانی خویش، دربار ایران را مورد توجه قرار داده بودند و نمایندگان و هیئت های گوناگونی را به طهران می فرستادند. این موقعیت که می توانست فرصتی طلایی برای ایرانیان باشد و با اتخاذ یک سیاست هوشمندانه منجر به برکاتی برای مردم محروم و عقب افتاده ایران گردد، برعکس، منشأ پاره ای مصیبت های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی برایشان شد. اما آنچه بیش از هر چیز فتحعلی شاه را می آزد این بود که علی رغم جالب بودن و علاقه مندی اولیه وی برای آشنا شدن با دول غربی و نمایندگان آنان، رفت و آمدهای پی در پی این نمایندگان و طرح مسائلی تازه و تحت فشار قرار گرفتن او برای اتخاذ پاره ای از تصمیم ها و مواضع در ارتباط با هر یک از سه دولت، به تدریج وی را آزرده خاطر و عصبی ساخت و آرامش ذهنی و زندگی ملوکانه اش را برهم زد.

پس از پیروزی انقلاب کبیر فرانسه در نخستین سال های سده سیزدهم ه ق (حوالی سال ۱۲۵۰ ه ق / ۱۷۸۹ م)، ناپلئون بناپارت وارث انقلاب شد و خود را امپراتور فرانسه نامید و کوشید به منزله قدرت برتر اروپا، قدرت خود را در تمام ممالک اروپایی و آسیایی و آفریقایی بسط دهد. در این زمان رقبای اصلی سیاست های استعماری فرانسه، بریتانیا و روسیه بودند. موقعیت جغرافیایی جزیره انگلستان به فرانسه اجازه حمله زمینی به این کشور را نمی داد. قوای دریایی فرانسه نیز ضعیف تر از آن بود که بتواند با تهاجم دریایی قوای دریایی برتر انگلستان را از پای درآورد و انگلیسی ها به سهولت می توانستند هر گونه تهاجم دریایی فرانسویان را دفع نمایند. ناپلئون که بر آن بود تا هر طور شده با تضعیف قدرت نظامی و اقتصادی

انگلستان تفوق و برتری خود را بر اروپا و دیگر مناطق نشان دهد، تنها راه ضربه زدن به رقیب را حمله به مستعمرات آن کشور یافت. در آن زمان بهترین کشور مستعمره انگلستان، هندوستان بود و به منظور اجرای نقشه حمله به هند، بی‌تردید سرزمین ایران یگانه راه ممکن برای رسیدن به آن و نیز سایر کشورهای شرقی بود و ایران در واقع به منزله دروازه ورود به هند به شمار می‌رفت. لذا رابطه با ایران و برقراری پیوندی دوستانه با این کشور و ایجاد پایگاه‌هایی نظامی در آن به منظور حمله به هندوستان از اهمیتی محوری و سوق‌الجیشی برای فرانسه و سیاست‌های استعماری ناپلئون برخوردار بود. به همین دلایل، فرانسه هیئت‌های متعددی به دربار فتحعلی شاه فرستاد و به واسطه این هیئت‌ها کوشید تا ذهن سلطان قاجار را نسبت به دولت‌های روسیه و انگلیس مشوش و بدبین سازد و در مقابل فرانسویان را دوست و هم‌پیمان حقیقی ایرانیان نشان دهد.

با دلایل متناظری ارتباط دوستانه با ایران برای انگلستان نیز اهمیتی بسیار حیاتی داشت. انگلستان در سیاست‌های استعماری‌اش از همه رقبای اروپایی خود، همچون روسیه، فرانسه، هلند و آلمان، پیشی جسته بود و این کشورها همگی می‌کوشیدند به نحوی به انگلستان ضربه‌ای وارد کنند و از تفوق و برتری آن بر سایر دول غربی بکاهند. در چنین شرایطی، انگلستان به دلیل فقدان هر گونه متحد و هم‌پیمان در اروپا به شدت تنها مانده بود. به همین دلیل، این کشور سعی می‌کرد تا در آسیا، بخصوص در کشورهای همجوار و پیرامون هندوستان، که برای اقتصاد استعماری‌اش، نقشی بسیار حیاتی داشت، دوستان و هم‌پیمانی پیدا کند. بی‌تردید در این میان کشور ایران آن روزگار، با توجه به مرزهای جغرافیایی گذشته‌اش، به منزله همسایه هند و دروازه ورود اروپاییان به هندوستان، از اهمیتی فوق‌العاده برای انگلیسی‌ها برخوردار بود. از همین روی، انگلیسی‌ها نیز با گسیل هیئت‌هایی به دربار قاجار می‌کوشیدند با جلب نظر شاه ایران به سوی خودشان و به خدمت درآوردن وی در جهت منافع ملی خود، از ایجاد هر گونه رابطه حسنه میان ایران با دول روسیه و فرانسه ممانعت به عمل آورند.

روس‌ها، یعنی همسایه شمالی ایران، نیز سالیان سال بود که آرزوی رسیدن به آب‌های آزاد از طریق خلیج فارس و آب‌های جنوبی کشور را در سر داشتند و از سوی دیگر به دلیل همجواری‌شان با ایران به هیچ‌وجه نمی‌توانستند نسبت به مسائل داخلی این کشور و حضور دیگر قدرت‌های اروپایی در ایران بی‌تفاوت باشند.

این اختلافات که می‌توانست برای ایرانیان فرصتی طلایی باشد تا آن‌ان در جهت کسب امتیاز از قدرت‌های غربی بهره‌برداری کنند، نه تنها برای مردم فقیر و محروم این کشور هیچ سودی نداشت بلکه برای آنان منجر به بروز مصیبت‌های بزرگی نیز شد. فتحعلی شاه که، همچون مردم، علما و روحانیون کشورش، و نیز وزرای دربارش، درباره کشورهای اروپایی هیچ اطلاع دقیقی در دست نداشت و میزان آگاهی او از دول غربی تا حد پاره‌ای شنیده‌های بسیار نادقیق بود که کمی نیز با افسانه و مبالغه و خرافات همراه بود، در اتخاذ یک تصمیم درست در مورد نحوه ارتباط با دول اروپایی گیج و مات مانده بود، و رأی و نظر وزرای وی نیز، که هر یک سلطان را به سمتی سوق می‌دادند، او را کاملاً کلافه و سردرگم کرده بود و مسأله اتخاذ تصمیم درباره این حوادث مستحدثه کاملاً وی را پیریشان احوال ساخته بود.

در یک چنین اوضاع و احوالی، یک بار فتحعلی شاه در دیدارش با شیخ احمد، نظروی را درباره دول غربی، ناپلئون و نیز انقلاب کبیر فرانسه جويا شد، اما شیخ پاسخ داد که وی رسالتی عظیم‌تر از پرداختن به این امور دنیایی دارد و آن بشارت دادن به ظهور موعود است. فتحعلی شاه که سخت تحت تأثیر زهد، تقوی و بزرگواری شیخ قرار گرفته بود، افسوس دل خویش را نتوانست پنهان سازد و به شیخ گفت:

«افسوس که مسئولیت سنگین سلطانی و پرداختن به امور دنیایی قسمت ما گشته است و ای کاش ما نیز می‌توانستیم همچون عالم بزرگواری چون شما از این تنازعات دنیایی به دور بوده با دلی آرام و قلبی پرطمأنینه زندگی خود را وقف ظهور موعود جهانیان می‌ساختیم.»

یک بار نیز فتحعلی شاه به قدری در میان آراء متعارض وزیرانش بر سر بستن

پیمان اتحاد با فرانسه یا انگلستان مستأصل شده بود که در دیدارش با شیخ احمد از وی خواست تا از طریق یک استخاره او را در اتخاذ تصمیم در این باره یاری دهد و شیخ بزرگوار وعده داد که در اولین فرصت مناسب بعد از نماز و بعد از خواندن دعای فرج، استخاره خواهد کرد، و به سلطان چنین گفت:

«شاید خود آقا امام زمان سلطان را در این مهم یاری دهند».

همچنین فتحعلی شاه، در زمان حکومت خود درگیر یک سلسله جنگ‌های خونین با همسایه شمالی ایران، روسیه تزاری، شده بود که همه آنها به شکست‌های پی‌پی و سنگینی انجامید. این شکست‌ها سبب شد که بخش‌های وسیعی از نواحی شمال و شمال شرقی ایران، مثل ایالت‌های شروان، گرجستان، دربند، باکو، شکی، قره‌باغ، گنجه و قفقاز از کشور جدا شده به خاک روسیه الحاق گردد. در اثر این شکست‌های پی‌پی، شاه بسیار احساس سرخوردگی می‌کرد و روحیه مردم نیز بسیار شکسته و ضعیف شده بود. شاه و درباریان، مثل بسیاری از مردم، راحت طلبانه امیدوار بودند به کمک یک قدرت خارجی، مثل امپراتوری‌های فرانسه یا انگلیس این شکست‌ها را جبران نمایند و مناطق از دست رفته را باز پس گیرند یا حداقل از پیشروی بیشتر روس‌ها ممانعت به عمل آورند. به همین دلیل، سرانجام، پس از مذاکرات بسیار و مکاتبات متعدد، میان دربارهای فتحعلی شاه و ناپلئون امپراتور فرانسه مقدمات اتحاد دو کشور ایران و فرانسه فراهم گردید و قرار شد نمایندگان دو کشور برای بستن عهدنامه در اردوگاه ناپلئون، در منطقه‌ای به نام فین‌کنشتاین، واقع در لهستان کنونی، به مذاکره بپردازند. نماینده ایران، میرزا رضا خان قزوینی، در این محل با کشور فرانسه عهدنامه‌ای را بست که براساس آن هر یک از طرفین متعهد شده بودند که از منافع یکدیگر در برابر دشمنان خارجی دفاع کنند (۱۲۲۲ ه ق / ۱۸۰۷ م).

پس از امضای عهدنامه فین‌کنشتاین ناپلئون دستور داد تا عده‌ای از مستشاران نظامی به سرپرستی یک افسر فرانسوی، به نام ژنرال گاردن، به منظور آموزش سپاه ایران برای شیوه‌های جنگی جدید و نیز آموزش طریقه ساختن توپ و نقشه‌برداری

از راه‌ها به ایران بیایند. فتحعلی شاه ساده‌لوحانه به این هیئت چشم امید بسیاری بسته بود تا به کمک آن سپاه سنتی ایران به سپاهی مدرن تبدیل شده، به توپ و سایر سلاح‌های جدید مجهز گردد. وی امیدوار بود با این سپاه جدید بتواند شکست‌های پیاپی خود از روس‌ها، و لذا خفت و سرافکندگی بسیاری که نصیبش شده بود، را جبران نماید. اما هم خود فتحعلی شاه و هم وزرا و درباریان‌ش از واقعیات و از آنچه در پس پرده بازی‌های سیاسی می‌گذشت غافل و بی‌اطلاع بودند. هنوز هیئت فرانسوی در راه بود و به ایران نرسیده بود که روس‌ها از ناپلئون شکست سختی خوردند و روسیه ناچار شد به امضای عهدنامه‌ای با فرانسه تن دهد. ناپلئون بسادگی شاه، دولت و ملت ایران را به بازی گرفت و همه تعهدات خویش را، که در همین اواخر بر اساس عهدنامه‌ای به کشور ایران متعهد شده بود، به تمامی زیر پا گذاشت و در کنار رودخانه نیمین، تزار روس را در آغوش کشید و با وی عهدنامه تیلیست را بست، بی آن که در آن از متحد خود، ایران، ذکری به میان آورد. از سوی دیگر، وی شاه قاجار را نیز تحت فشار گذاشت تا با متحد تازه خودش، یعنی روسیه، وارد صلح شود.

فتحعلی شاه وقتی از عهدنامه تیلیست و اتحاد ناپلئون و تزار روس مطلع شد، به شدت احساس درماندگی و استیصال کرد و ناامیدانه عسگر خان افشار را به دربار ناپلئون فرستاد تا تعهدات امپراتور فرانسه را نسبت به ایران گوشزد نماید و به وی یادآوری کند که جناب ناپلئون اخلاقاً متعهد هستند که به وعده‌های خودشان پایبند باشند.

ناپلئون، ابتدا کوشید تا از دیدار نماینده ایران طفره رود اما وقتی اصرار و خواهش عسگر خان افشار مبنی بر رساندن پیام شاه ایران را به گوش ناپلئون رساندند، با اگراه حاضر به ملاقات با عسگر خان شد. وی در ملاقاتش با نماینده دولت ایران ابتدا سعی کرد تا به ارائه ادله‌ای بی پایه و اساس به منظور توجیه زیر پا گذاشتن تعهدات خویش بپردازد. وقتی عسگر خان افشار به ناپلئون گفت که ادله مذکور از شخصیت بزرگی چون اعلی حضرت جناب امپراتور مقبول نیست، ناپلئون

خشمگین شده با صدای بلند فریاد زد:

«من بیش از هر چیز و هر کس در برابر ملت فرانسه و منافع این کشور متعهد و مسئول هستم. به شاه ایران از قول من بگویند به جای آن که تعهدات مرا به من یادآور شوند خود و اطرافیانش به تعهدات خویش نسبت به ملتشان وفادار باشند».

به هر حال، فتحعلی شاه و وزرایش، که از قافلهٔ امور بین‌المللی و مسائل جهانی بسیار عقب افتاده و از واقعیات عالم به کلی ناآگاه بودند و اساساً نمی‌توانستند پدیدارهایی چون استعمار، مناسبات میان دول غربی و مبنای حب و بغض‌های آنان را دریابند، براحتی آلت دست فرستادگان و سفرای کشورهای اروپایی شده بودند. فتحعلی شاه پس از ناامیدی از فرانسه و ناپلئون این بار به انگلستان روی آورد تا شاید با کمک این کشور بتواند از چنگال ننگ‌ها و رسوایی‌هایی که قشون روس به وی تحمیل کرده بودند، برهد. دولت انگلستان نیز، که در آن زمان تنها مانده بود چرا که روسیه و فرانسه علیه آن کشور با یکدیگر متحد شده بودند، می‌کوشید تا برای خود دوستانی در آسیا دست و پا کند تا به کمک آنان بتواند دیواری دفاعی برای هندوستان شکل دهد و در راستای این هدف ایران، که در آن زمان به واسطهٔ افغانستان و هرات همسایهٔ هندوستان محسوب می‌شد، اهمیتی بسیار اساسی پیدا کرد. به همین دلیل در سال ۱۲۱۵ هـ ق / ۱۸۰۰ م دولت انگلستان فردی به نام سِر جان ملکم را به ایران فرستاد و وی توانست با پرداخت رشوه و هدایا به شاه و درباریان عهدنامه‌ای سیاسی و تجاری با دولت ایران منعقد کند. اما پس از مدتی با کشته شدن پل اول و به قدرت رسیدن الکساندر اول در روسیه، سیاست روس‌ها در دشمنی با انگلستان تغییر کرد. لذا روس‌ها به فرانسوی‌ها پشت کرده با انگلیس‌ها روابط دوستانهٔ پیشین خود را اعاده کردند. پس از سازش دو کشور روسیه و انگلستان و موافقت سِرّی آنها برای تجاوز روسیه به ایران، تهاجم قشون روس به گرجستان آغاز شد و بعد از مدتی گرجستان رسماً به روسیه الحاق گردید. این تهاجم، سبب شروع یک سلسله جنگ‌ها میان ایران و روس شد. فتحعلی شاه که این بار به انگلیس‌ها متوسل شده بود به استناد عهدنامهٔ منعقد شده خواستار



مساعدت آنان شد. اما این دفعه انگلیس‌ها با وعده و وعیدهای توخالی و دادن پاسخ‌های مبهم ملت و دولت ایران را به بازی گرفتند و عملاً نه تنها هیچ کمکی به ایران برای باز پس‌گیری مناطق از دست رفته‌شان نکردند بلکه در خفا کمکی‌هایی نیز به روس‌ها می‌کردند تا در خاک ایران پیشروی نمایند. فتحعلی شاه از انگلیس‌ها که ناامید شد مجدداً به فرانسه و ناپلئون روی آورد. انگلیس‌ها که از نزدیک شدن ایران به فرانسه دل‌نگران شده بودند، به منظور ایجاد تفرقه میان ایران و فرانسه و دور کردن شاه ایران از ناپلئون مجدداً وارد بازی با شاه ایران و اظهار دوستی با وی شدند. فتحعلی شاه در این میان حاج و واج مثل توپ چوگان در زیر پاهای ستوران دول نیرومند غربی به بازی گرفته شده بود، و در این بازی مردم ایران هزینه‌های انسانی و مالی بسیار سنگینی را پرداخت می‌کردند و کمر ملت در زیر بار سنگین این جهل و خیانت به تمامی خرد شده بود. فتحعلی شاه دریافته بود عهدنامه‌هایی که وی با دولت‌های فرانسه، انگلیس و روسیه می‌بندد، از آنجا که کشور و دولتش فاقد قدرت‌های اقتصادی، سیاسی و نظامی لازم هستند، پشتیبانی ارزش نداشته وی نمی‌تواند طرفین خود را به اجرای تعهداتشان وادار نماید.

در یک چنین فضایی از درماندگی و استیصال، سرخوردگی و شکست، آشفتگی و بی‌سروسامانی، و یأس و ناامیدی از هر چیز و هر کس، پیام بشارت شیخ احمد برای بسیاری نویدبخش و امیدوارکننده بود و ظهور موعود یگانه راه نجات و تنها طریق ممکن برای اصلاح مفاسد و بهبود اوضاع می‌نمود.

در ایامی که فتحعلی شاه شیخ و یارانش را به ضیافت در کاخ دعوت می‌کرد، بسیاری از درباریان و نیز وزرا به خدمت وی می‌رسیدند و می‌کوشیدند تا از محضراو استفاده کنند. همهٔ آنان در شیخ، سیمای عالمی جلیل، روحانی ایی مقدس و با تقوا را می‌یافتند که بر ظهور موعود بزرگ دیانت مبین اسلام تأکید خاصی می‌ورزد. فتحعلی شاه، که کلاف امور کاملاً از دستش در رفته بود، در پیام بشارت شیخ احمد آرامشی را می‌یافت که می‌توانست وی را از جهان پرغوغا و سرخوردهٔ خودش به جهانی آرام، پر صلح و بی‌نزاع انتقال دهد.

از میان درباریان و وزرا، آقا میرزا بزرگ نوری، یکی از وزرای قاجار و نیز یکی از خوانین بزرگ خطه نور در مازندران، که فردی بخشنده، دست و دل باز و خوش نام در میان رعیتش بود، بیش از دیگران به شیخ و بشارتش ارادت و تعلق خاطر پیدا کرده بود، شاید به این دلیل که او نیز خود شاهد قدرت طلبی‌ها و دسته‌بندی‌های سیاسی برای بازی قدرت و آگاه به فساد حاکم بر درباریان قاجار بود و با تمام پوست و گوشت خودش انحطاط و شرور را احساس می‌کرد اما هیچ راهی جز ظهور آقا امام زمان برای از بین رفتن این فسادها و شرور نمی‌شناخت.

پس از مدتی شیخ احمد از طهران به سوی عتبات، یعنی نجف و کربلا، حرکت کرد. در مسیر خود، که از غرب کشور می‌گذشت، مدتی در کرمانشاه اقامت گزید. در کرمانشاه بود که سید کاظم به وی ملحق شد. در کرمانشاه نیز، همچون طهران، شیخ مورد استقبال گرم خانواده شاه قاجار قرار گرفت. در این شهر شاه‌زاده محمدعلی میرزا، پسر فتحعلی شاه، با اگرام و احترام بسیار شیخ را مورد پذیرایی قرار داد. پیشاپیش، شاه قاجار نامه‌ای برای محمدعلی میرزا ارسال کرده بود که در آن بر مقام و تقوای شیخ تأکید داشته، از فرزندش خواسته بود که در تکریم و احترام علمای بزرگی چون شیخ احمد از هیچ امری فروگذاری نکند چرا که حفظ بنیان دین و سلطنت در گرو رعایت حرمت و به جای آوردن مراتب ارادت به مراجع و علمای بزرگ و شامخ اسلام است. محمدعلی میرزا حسب الامر سلطان، و نیز از آنجا که سودای جانشینی پدر و سلطنت را در سر می‌پروراند و روابط حسنه با علما را لازمه تحقق آرزوهایش می‌دانست، آنچنان خضوع و خشوعی به شیخ نشان داد که شیخ درباره وی گفت:

«من محمدعلی میرزا را پسر خود می‌شمارم، اگر چه از نسل فتحعلی شاه

است».

شیخ همواره خداوند را شاکر بود که چنین مورد لطف و عنایت پروردگار قرار گرفته می‌تواند از یک چنین حرمت و کرامتی برخوردار باشد. اما این احترام و اگرام چندان نپایید. زیرا پس از مدتی شاه‌زاده محمدعلی میرزا به مرض نامعلومی

درگذشت و شیخ دیگر آنچنان مورد عزت و احترام شاهزادگان بعدی و خانواده محمدعلی میرزا قرار نگرفت.

بعد از مدتی شیخ احمد از کرمانشاه به سوی نجف و سپس کربلا عازم شد. در کربلا سید کاظم را به جمع شاگردانش معرفی کرد و وی را جانشین خودش در آن بلاد قرار داد تا به راهنمایی قلوب مستعد و طالبین حقیقت، که در ظهور موعود متجلی می‌شود، پردازد.

هرگاه شیخ در کربلا اقامت داشت طبق عادت هرروزه‌اش، نماز مغرب و عشا را در صحن مرقد مظهر حضرت امام حسین علیه‌السلام به جای می‌آورد. در آخرین شبی که در کربلا بود، از سید کاظم خواست که به همراه وی برای زیارت به مرقد امام معصوم بیاید. شیخ پس از ورود به مرقد در همان پایین مرقد، در کنار درب ورودی، به ادای احترام به امام شهید پرداخت و سپس شروع به خواندن زیارت عاشورا کرد. شیخ هیچ‌گاه، همچون سایر مردم، به بالای مرقد نمی‌رفت. او اعتقاد داشت که ائمه اطهار همگی زنده‌اند و ما نباید در حضور آنها به بالای مکانی روییم که آنان در آنجا حضور دارند. به همین دلیل خود وی همواره در همان کنار درب ورودی، در قسمت پایین مرقد، به زیارت و دعا می‌پرداخت و سپس نماز خود را در صحن جلوی مرقد ادا می‌کرد. شیخ همه آن کسانی را که برای زیارت قبور پیامبر و ائمه به بالای مرقد می‌رفتند «بالاسری» می‌نامید، یعنی کسانی که حرمت معصوم را رعایت نکرده در بالای سرا و قرار می‌گیرند و بالاتر از او می‌نشینند. آن شب دعای شیخ از سوز و گداز خاصی برخوردار بود، گویی آخرین زیارت او از محبوبش، امام حسین علیه‌السلام بود. پیرمرد با خواندن زیارت عاشورا در چشمانش اشک جمع شد و با دستمال سفید کوچکی که از جیب قبایش درآورد، اشک‌هایش را پاک کرد. سید کاظم، که استادش را با شیفتگی و ارادت خاصی می‌نگریست، در این اندیشه بود که چرا حالات زیارت امشب پیرمرد با شب‌های دیگری که وی همراه استاد به حرم می‌آمد، فرق دارد. سید کاظم به خود می‌گفت:

«چقدر دشوار است عمری را به عشق امام حسین (ع) زیستن و به یاد او بودن و

همواره ذکر مصیبت‌هایش را زنده نگاه داشتن و بر این مصیبت‌ها اندیشیدن و گریستن!»

در همین اندیشه‌ها بود که شیخ رو به سید کاظم کرد و با صدای لرزانی به او گفت:

«شاید این آخرین باری باشد که من تو را می‌بینم. به تو وصیت می‌کنم وقت را بیهوده از دست مده، هر ساعتی را غنیمت بدان و کمر همت را محکم بر بند و شب و روز کوشش کن تا پرده‌های غفلت و گناه را که جلوی چشم مردمان را گرفته است از میان برداری. بدان و آگاه باش که ساعت ظهور نزدیک است و موعود عن قریب خواهد رسید. من از خداوند درخواست کرده‌ام که در وقت ظهور نباشم چرا که در آن زمان امتحانات الهی بسیار عظیم و دشوار است و من می‌ترسم که از عهده این ابتلائات بر نیایم. از خدا می‌خواهم که تو را از محنت و خوف آن روز مهیب نجات بخشد، زیرا ما ضعیف‌تر از آنیم که بتوانیم شدت آن روز را تحمل کنیم. بی تردید، اشخاص دیگری برای آن روز معین شده‌اند. آنها نفوسی هستند که قلوبشان از توجه به شئون این دنیا پاک و منزّه است. خداوند توانا آنها را کمک خواهد کرد و مدد خواهد بخشید».

این عبارات روح سید کاظم را شعله‌ور ساخت و عزم و اراده‌اش را برای پیمودن راهی که استادش، شیخ احمد، آغاز کرده بود استوارتر کرد.

فردای آن شب، شیخ به قصد حج و زیارت مکه و مدینه عازم سرزمین حجاز شد. پس از چندی شیخ احمد آحسائی، بنیان‌گذار فرقه شیخیه و بشارت‌دهنده ظهور عن قریب موعود شیعه، در سال ۱۲۴۲ هـ ق / ۱۸۲۶ م، در حالی که هشتاد و یک سال از عمرش می‌گذشت، در مدینه منوره درگذشت. قبر وی در مدینه، در قبرستان بقیع، پشت دیوار مرقد حضرت رسول علیه السلام است. شاگردانش وفات وی در مدینه و توفیق تدفینش در کنار مرقد پیامبر علیه السلام را حاصل عنایت خاص خداوند و حضرت رسول به وی و نشانه‌ای از راستی و حقانیت راهش دانسته و می‌دانند.

### ۳. موعود در میان ماست!

در آن ایام کربلا شهری بود که در اطرافش دیواری آجری، به ارتفاعی حدود هفت متر، به منظور حفاظت از آن قرار داشت. بروی این دیوار مجموعاً حدود بیست و نه برج مراقبت ساخته شده بود و در هر برج صرفاً یک سرباز و نهایتاً با یک اسلحه جای می‌گرفت. در خود شهر حدود سه هزار و چهارصد خانه، با شرایط ساختمانی بسیار نازل وجود داشت. اغلب خانه‌ها بسیار تنگ و فشرده و کوچه‌ها بسیار باریک بودند. خیابان‌ها نیز به همان نسبت کوچه‌ها کم‌پهنا و کم‌عرض بودند. خانه‌ها از فاصله سه متری دیوار حفاظت شهر آغاز می‌شد. در آن زمان، در کربلا شش دروازه کوچک وجود داشت. مرقد امام حسین علیه السلام زیباترین ساختمان شهر بود که تقریباً در مرکز شهر قرار گرفته بود. مرقد حضرت ابوالفضل علیه السلام در ربع جنوب شرقی و در حدود دو بیست و پنجاه متری از دروازه نجف بود. در اطراف شهر باغ‌هایی وجود داشتند که به دیوار حفاظت شهر نزدیک بودند. در این باغ‌ها نیز فقط یک راه گذر کوچک و باریک دیده می‌شد و در آنها درختان خرما بیش از هر درخت دیگری به چشم می‌خورد. جمعیت کربلا از ده هزار نفر تا بیست هزار نفر در نوسان بود. در فصلی که زائرین به کربلا می‌آمدند، خیابان‌ها غیرقابل عبور می‌گردید. خانه‌ها عمدتاً به حیاط‌هایی کوچک و تودرتو تقسیم می‌شدند که به نحو اجارهای در اختیار زائرین قرار می‌گرفت. گاه در بعضی از خانه‌ها حدود صد نفر جای می‌گرفتند، در صورتی که ظاهرشان از بیرون نشان نمی‌داد که آنها بتوانند یک چنین جمعیتی را در خود جای دهند. زائران فقیر که توانایی اجاره خانه نداشتند در حیاط مساجد یا

در صحن مرقاد امام حسین و حضرت ابوالفضل علیهما السلام، چنانچه جمعیت زوار اجازه می‌داد، اقامت می‌کردند.

ایرانیان جمعیت اصلی شهر را تشکیل می‌دادند. نانوایان، کارگران ساده، عمله‌ها، صاحبان مغازه‌های کوچک و باربرها عموماً ایرانی بودند. خانه‌ها عمدتاً متعلق به ایرانیانی بود که کشور خود را ترک کرده برای نسل‌های متمادی در آنجا، در جوار مرقد امام بزرگشان زندگی می‌کردند. بسیاری از ثروتمندان ایرانی در آنجا خانه و ملک داشتند که در زمان نیاز، به عنوان یک محل امن، به آنجا پناه می‌بردند یا خودشان آرزو داشتند که دوران پیری و از کارافتادگی خویش را در کنار مرقاد مقدس امام حسین و حضرت ابوالفضل به توبه، عبادت و زیارت مشغول شوند. پاره‌ای از شاه‌زادگان قاجار نیز، مثل ظل‌السلطان پسر فتحعلی‌شاه، به آنجا تبعید شده بودند.

کربلا در آن زمان، درست مثل امروز، به دلیل وجود مرقد مطهر امام حسین علیه‌السلام و نیز برادر بزرگوارش، حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، از فضای دینی و مذهبی خاصی، به ویژه برای شیعیان، برخوردار بود، و به دلیل مجاورتش با نجف، یعنی شهری که مقبره امام بزرگ شیعه، علی بن ابی‌طالب، و نیز حوزه علمیه بزرگ و چندین قرنه شیعیان، در آن قرار دارد، و همچنین به دلیل نسیمی که از سمت شمال شرقی این شهر به کربلا می‌وزید، یعنی از جانب کاظمین، جایی که پیکرهای امام هفتم و نهم شیعیان در آنجا دفن گشته‌اند، بوی فرهنگ شیعی در همه کجای آن کوچه‌های آن استشمام می‌شد.

سید کاظم رشتی، که در این ایام چهل و اندی سال از عمرش می‌گذشت، احساس می‌کرد به دلیل هجرتش به عراق و کربلا و مجاورتش با مرقد ائمه اطهار حیاتش پربارتر و پربرکت‌تر از گذشته گشته، روحش به عالم ملکوت اعلی نزدیک‌تر شده است. وی خود را هم‌نشین، مصاحب و معاشر با ائمه معصومین می‌یافت و از این که زندگی‌اش را مصروف رسالتی عظیم، یعنی مهیا کردن طریق برای آمدن حضرت قائم و دادن بشارت ظهور وی، کرده است قلباً بسیار خرسند و از این جهت

خداوند را همواره شاکر بود.

اما وقتی خبر فوت شیخ احمد به کربلا رسید، اندوه و اضطراب بزرگی قلب سید کاظم را فرا گرفت. ناگهان احساس کرد خداوند مسئولیت سنگینی را بر دوش های ناتوان وی نهاده است. همگان، از جمله خود او، به خوبی آگاه بودند که شیخ احمد، سید کاظم را به عنوان جانشین خود برگزیده، رهبری پیروانش را به وی سپرده است.

سید کاظم نزدیک همان غروبی که خبر صعود استاد و معلم بزرگوارش را به درگاه احدیت شنید، با قلبی غمگین و پراضطراب، به مرقد امام معصوم علیه السلام رفت و، به تبعیت از مرادش، در همان کنار درب ورودی مرقد نشست و با دلی شکسته، چشمی گریان و صوتی محزون به خواندن زیارت عاشورا مشغول شد. پس از دعا، وقتی که آفتاب کاملاً غروب کرده بود، به نماز ایستاد و در راز و نیازهایش از خداوند خواست تا او را در انجام رسالتش یاری دهد. اما آنچه بیش از هر چیز ذهنش را به خود مشغول کرده بود این بود که استاد به او و پاره‌ای از شاگردان خاصش گفته بود که، بر اساس روایت معصوم، ظهور موعود در سنه شصت است و بر اساس محاسبه عارف بزرگ اسلام، محی الدین ابن عربی، صاحب کتاب فتوحات مکیه، که فردی عالم به حقایق باطنیه و اسرار غیبیه بود، قائم آل محمد در سال ۱۲۶۰ هجری قمری ظهور خواهد کرد و تا این زمان تنها هجده سال باقی مانده بود، و سید کاظم در این مدت اندک برای فراهم کردن طریق برای موعود همه ادیان و منجی جهانیان، یکه و تنها چه می‌توانست بکند؟ لیکن سید کاظم این را می‌دانست که به هر حال دست روی دست نمی‌توان گذاشت و باید به نحو روشن و قاطع‌تری و با شدت و حدت بیشتری به بشارت ظهور پرداخت، زیرا زمان ظهور نزدیک گشته بود. همین‌عن قریب بودن ظهور، سید کاظم را بیش از پیش پرشور و بی‌تاب می‌ساخت.

از فردای همان غروب، سید کاظم به مجلس درس رفت. تمام شاگردان شیخ به احترام استاد جدید برخاستند و رحلت شیخ را یکایک به او تسلیت گفتند.

استحکام شخصیت، فاطمیت، قدرت بیان و نیروی استدلال سید کاظم، حافظ قرآن بودنش و سیطره‌اش بر احادیث، توانایی‌اش در برطرف کردن شبهات و حل معضلات در فهم آیات و روایات، و نیز نگاه خاص و محبت‌آمیز شیخ احمد به او دیگر جای هیچ شک و شبهه‌ای را برای کسی در جانشینی او باقی نگذاشته بود و کسی در ریاست وی بر شاگردان شیخ تردیدی نداشت.

سید کاظم در همان نخستین مجلس درسش توصیه‌های شیخ را تکرار کرد و به شاگردان گفت که شیخ در آخرین روزهای اقامتش در کربلا به وی به نحو مؤکدی گفته بود:

«وقت تنگ است و باید فرصت را غنیمت شمرد و کمر همت را محکم کرد. باید شب و روز کوشید تا پرده‌های غفلت و بی‌خبری از جلوی چشمان مردمان برگرفته شود، چرا که ساعت ظهور نزدیک است. پس باید نفوس خود را از شئون این دنیا پاک و منزه ساخت و خود را برای خدمت در راه قدوم مبارک آن حضرت آماده کرد.»

از آن روز سید کاظم و شاگردانش، به نشر تعالیم شیخ پرداخته از آموزه‌های معلم خود شدیداً دفاع می‌کردند. سید بسیاری از شاگردان مستعد و توانا را به نقاط مختلف در سایر بلاد، از جمله به نواحی گوناگون ایران و شهرهایی از عراق، چون بغداد، کاظمین، سامرا، و نیز به عربستان، شام و حتی قسمت‌هایی از امپراتوری عثمانی فرستاد و از همه شاگردانش خواست تا به قوت تمام ظهور منجی و عن‌قرب بودن این ظهور را به مردم بشارت دهند. برخی از این شاگردان حتی توانسته بودند نظر برخی از مسیحیان را به تعالیم شیخ جلب نمایند، زیرا آنان نیز منتظر ظهور مسیحی بودند که بتواند به وضع فلاکت‌بار و رقت‌انگیز آنان در بلاد اسلامی پایان دهد.

در ابتدا که تعالیم شیخ احمد و سید کاظم چندان علنی و عمومی نشده بود، هر دو نزد سایر علما و مراجع و، به تبعیت آنها، در نگاه مردم عزیز و محترم بودند و بسیاری به آنان به عنوان عالمان بزرگ دین، که از تقوا و قداست باطنی نیز برخوردارند، می‌نگریستند. اما با نشر تعالیم شیخ و علنی شدن آنها، به تدریج



زمره‌های مخالفت از گوشه و کنار، به خصوص از جانب پاره‌ای از روحانیون شیعه، برخاست. سید کاظم و شاگردانش به مردم می‌گفتند که مطابق رأی شیخ احمد قیامت جسمانی موهوم است و معاد امری روحانی، و نه جسمانی است، و بهشت و دوزخ و جزاء و عقوبت، برای ارواح است نه ابدان؛ و نیز معراج پیامبر حقیقتی باطنی و قلبی است و نباید آن را حمل بر ظاهر کرد، چرا که معراج جسمانی نبی حقیقت ندارد و این روح نبی و نه جسم او بوده است که در شب اسراء از مسجد النبی به مسجد الاقصی سیر کرده است. همچنین علامات یوم ظهور قائم بر حسب ظاهر نیست و هر یک از آنها به حقایقی مکنونه و اسراری غیبیه دلالت و اشارت دارند.

همین تعالیم بود که پاره‌ای از علمای شیعه، به سرکردگی سید ابراهیم قزوینی، را در کربلا آشفته و خشمگین ساخت، چرا که آنان احساس می‌کردند این آموزه‌ها، دیانت مبین اسلام و مذهب حقه شیعه را با خطر انحراف مواجه ساخته، اس و اساس دیانت و مذهب را سست می‌گرداند. به همین دلیل، این گروه از روحانیون، به خصوص سید ابراهیم قزوینی، مردم عراق، به ویژه شیعیان، را به مخالفت با سید کاظم و شاگردانش واداشتند و حتی گروهی را تحریک می‌کردند تا به قتل سید اقدام نمایند.

سید کاظم با خود چنین اندیشید چنان چه اگر یکی دو نفر از مراجع و علمای بزرگ ایران را با خود مساعد سازد وی و شاگردانش از معاندت اعدا محفوظ خواهند ماند. لذا تلاش کرد از پاره‌ای علمای بزرگ شیعه، همچون حاجی سید محمدباقر رشتی، که همشهری خود وی بود لیکن در اصفهان اقامت داشت و آشنا با تعالیم شیخ احمد و نیز نافذالقول بود، و نیز از میرزا عسگری، عالم و مرجع بزرگ مشهد، دست خطی مبنی بر تأیید اعتقادات شیخ احمد و خودش، به منزله شاگرد و جانشین شیخ، اخذ نماید. به همین دلیل، سید کاظم ملا حسین بشروبی را، که از شاگردان خاص و برجسته خودش بود، مأمور این مهم کرد. سید کاظم به ملا حسین بشروبی دستور داد که از کربلا به اصفهان رفته تلاش نماید تا از حاجی سید محمدباقر رشتی، که از بزرگ‌ترین مراجع زمان خود بود، فتوایی دریافت نماید و

سپس از آنجا به خراسان و مشهد رود و بکوشد تا از میرزا عسگری دست خط دیگری مبنی بر تأیید آرای شیخ و شاگردانش اخذ کند، و سپس از آنجا به کربلا مراجعت نماید.

ملا حسین بشرویی، اهل بشرویه، یکی از روستاهای بیرجند، جوانی دلیر، جسور و دارای استحکام شخصیت و قدرت بیانی فوق‌العاده بود. وی با ایمان و اعتقادی راسخ از کربلا به اصفهان رفت، صبح زود در مجلس درس حاجی سید محمدباقر رشتی وارد گشت و منتظر ورود او شد. وقتی حاجی سید محمدباقر وارد شد همه به احترام استاد برخاستند و راه را برای وی گشودند تا برای آغاز درس در بالای مجلس نشیند. این عالم از وقار کامل یک مرجع برخوردار بود و حرکات و سکناش از آرامش درونی و درجهٔ ایقانش خبر می‌داد. برخی از طلبه‌های جوان، که تازه به محضر درسش وارد شده بودند، جلورفته دست وی را به نشانهٔ احترام بوسیدند و از او برای حضور در مجلس درسش اجازه خواستند. همه انتظار داشتند که این طلبهٔ جوان و تازه وارد نیز به همین رویه، نخست از استاد بزرگوارشان اجازهٔ حضور در مجلس درس را بگیرد و سپس در جلسهٔ درسش نشیند. اما وی دو زانو، در حالی که دستانش بر زانویش قرار داشت، با رعایت کامل ادب، در گوشه‌ای نشسته بود و وقتی استاد وارد شد هیچ حرکتی از خود نشان نداد. زمانی که حاجی سید محمدباقر بر جای خود نشست و خواست لب به سخن گشوده درسش را آغاز کند، ملا محسن بشرویی به آهستگی برخاست و از میان شاگردان با صدایی بسیار رسا و قاطع بیان داشت:

«ای مرجع بزرگوار! من حامل پیغام بسیار مهمی برای شما هستم. از شما می‌خواهم که اجازه فرمایید تا این پیغام را خدمت حضرتعالی برسانم.»

همهٔ طلبه‌ها بسیار تعجب کردند و در دل خود گفتند این جوان کیست که با استاد و مرجع بزرگی چون حاجی سید محمدباقر رشتی، مرجع بزرگ شیعه، چنین با صلابت و پر قدرت سخن می‌گوید. حاجی سید محمدباقر که در برابر ادب توأم با ابهت و جسارت جوان چاره‌ای جز تسلیم نداشت، گفت:

«بفرمایید».

جوان گفت:

«ای عالم جلیل! به سخنان من گوش فرا دارید. اگر آنچه را می‌گویم بشنوید و مطابق آن عمل نمایید دین مقدس جدتان، حضرت رسول الله، را نصرت کرده‌اید، و اگر آنچه را می‌گویم اهمیت ندهید و مجری نسازید ضرر به دیانت مقدس اسلام وارد خواهید ساخت».

این بار طلبه‌ها تعجب‌شان افزون گشت و صدای پیچ‌پیچ و همه‌های در میان آنان در گرفت و از یکدیگر می‌پرسیدند این جوان کیست که به خود اجازه می‌دهد برای یک مرجع بزرگ اسلام چنین تعیین تکلیف کند و حتی وی را در صورت سرپیچی از سخنانش به اضرار به دیانت مقدس اسلام متهم می‌کند. جوان با همان وقار و طمأنینه ادامه داد:

«من ملا حسین بشرویی، از شاگردان سید کاظم رشتی هستم که حتماً آوازه نامش را شما نیز شنیده‌اید. استاد بزرگوaram به شما پیام داده‌اند که برخی از اعدا، جاهلان و کوردلان، در لباس عالمان دین، کمر به نابودی چشم‌منتظران ظهور قائم آل محمد، حضرت مهدی عَجَلُ اللهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيف، بسته‌اند». همه به محض شنیدن نام قائم آل محمد، از جمله حاجی سید محمدباقر، به احترام موعود برمی‌خیزند و صلوات بلندی می‌فرستند و سپس دوباره می‌نشینند. ملا حسین ادامه می‌دهد:

«این روزها برخی از اهل ظاهر به خود جسارت داده‌اند که از شیخ بزرگوار ما، شیخ احمد آحسایی، که نخستین کسی بودند که در این روزگار ظهور عن قریب موعود را بشارت فرمودند، بد بگویند و گستاخی را تا آنجا رسانده‌اند که به آزار و اذیت شاگردان ایشان پرداخته حتی کمر به قتل استاد ما، سید کاظم رشتی، بسته‌اند و وی را بارها تهدید کرده‌اند. استاد ما، سید کاظم، به شما پیغام داده‌اند که امروز روز نصرت دین و روز نصرت حضرت موعود است و بر شماست که با دادن دست‌خطی به همه شیعیان اعلام کنید که آرای شیخ مرحوم و جانشین برحق‌شان، سید

کاظم رشتی، نه تنها مخّل دیانت مبین اسلام و مذهب حقّه تشیع نمی‌باشد بلکه این دو بزرگوار همه حیات‌شان را وقف حقیقت و باطن دین و مذهب، که چیزی جز ظهور آقامان امام زمان نیست، کرده‌اند».

حاجی سید محمدباقر که مانده بود در برابر این جوان چه کند، با دست به او اشاره کرد که نزدیک تر آید. وقتی ملا حسین به نزدش رفت، حاجی سید محمدباقر به آرامی در گوش طلبه جوان گفت:

«بعد از اتمام درس به نزد من بیا».

ملا حسین با کمال ادب برخاست و بی آن که چیزی بگوید رفت و در گوشه‌ای از مسجد نشست. اما سید محمدباقر در درون خود متزلزل بود و نمی‌دانست در پایان درس چه پاسخی باید به این جوان بدهد. در طی درس، آن تسلط و آرامش همیشگی را نداشت و کمی دست‌پاچی و عصیبت در رفتارش هویدا بود. حضور آن طلبه جوان در مجلس آزارش می‌داد. درس را زودتر از وقت معمول تمام کرد و به ملا حسین اشاره کرد که به نزدش رود. سید محمدباقر به ملا حسین گفت:

«من در اول آشنایی‌ام با شیخ احمد و سید کاظم تعالیم‌شان را مطابق با دیانت اسلام می‌پنداشتم. اما در این اواخر در گفتار آنان به مطالبی برخوردیم که عقیده سابق مرا متزلزل کرد. بهتر آن دیدم که سکوت اختیار کنم و از مدح و ذم و مساعدت و مخالفت برکنار باشم و عمل به احتیاط کنم».

ملا حسین پاسخ داد:

«از سکوت شما متأسفم زیرا این سکوت، شما را از اعتلای کلمه‌الله باز خواهد داشت. رجا دارم مطالبی را که در کلام و آثار شیخ احمد آحسابی و سید کاظم رشتی مطابق دیانت اسلام نیافتید بیان فرمایید تا اگر خود توانستم پاسخ آنها را بگویم و اگر نتوانستم از استادام سید کاظم بخواهم که مشروحاً پاسخ مبهمات و شبهات را خدمتتان مشروحاً مرقوم فرمایند».

سید محمدباقر از وقار و اطمینان این جوان به حیرت افتاد و با احترام به وی

گفت:

«بحث در این باره را به فرصتی دیگر موکول کنید که خودمان و بدون حضور دیگران به مباحثه بپردازیم، چرا که ممکن است این مباحث برای آن دسته از طلاب جوان که مبتدی هستند و در مباحث صلاحیت و آشنایی مکفی ندارند، خدای ناکرده، ایجاد شبهه کند و این شبهات آنها را به ضلالت و گمراهی کشاند».

ملا حسین پاسخ می‌دهد:

«تأخیر جایز نیست. بی تردید مرجع عالی قدری چون جنابعالی خواهند توانست طلبه جوانی چون بنده را، که هنوز در بدایت راه هستم، هدایت فرمایند. در ثانی، بنده از جانب استادم حامل مأموریت مهم دیگری هستم و هر چه زودتر باید اصفهان را به مقصد خراسان ترک نمایم. لذا از شما استدعا دارم چنانچه به نظر شما شبهه یا ابهامی در آرای اساتید بنده وجود دارد، در همین مجلس اعلام نمایید و بنده و سایر طلاب را مشمول عنایات خود گردانیده ما را از معارف اکتسابیه و علوم قلبیه خویش بی نصیب نگردانید».

شجاعت ملا حسین و صداقت و نجابتی که از سیمایش هویدا بود، سید محمدباقر را بسیار متأثر ساخت. او احساس کرد بدجوری به مخلص افتاده است. سید از یک سو از ادامه بحث در حضور شاگردان نوعی هراس در دلش خانه کرده بود، از سوی دیگر یقین، اطمینان و شجاعت ملا حسین راه گریزی برایش باقی نگذاشته بود. لذا یکی از طلاب را که به استادش ارادت بیشتری می‌ورزید به خانه فرستاد تا کتب شیخ احمد و سید کاظم را، که در کنار آنها حاشیه‌هایی نوشته شده بود، به مسجد آورد و موارد اشکالات خود را، که عمدتاً در باب انکار معاد جسمانی و نفی عروج جسمانی پیامبر و تأویل پاره‌ای از آیات و احادیث بود، مطرح کرد. اما ملا حسین که از حافظه‌ای قوی و روحیه جدلی نیرومندی برخوردار بود و به دلیل تسلط بسیاری که به واسطه استادش سید کاظم در مورد تأویل آیات و احادیث مربوط به ظهور موعود کسب کرده بود، توانست با منطق خاصی که در بحث‌های نقلی و روایی حاکم است به مشکلات و مبهمات سید محمدباقر پاسخ دهد و مجتهد بزرگ اصفهان ظاهراً چاره‌ای جز تن دادن به درخواست ملا حسین، مبنی بر

دادن دست خط تأییدیه، نداشت. اما سید محمدباقر که نمی خواست به این آسانی تسلیم این جوان شود و در مقابل طلبه هایش میدان را به سهولت خالی کند، در برابر اصرار دوباره ملا حسین گفت:

«من هیچ کاری را بدون استخاره و بدون مشورت با آقا امام زمان انجام نمی دهم. امشب باید در خانه استخاره کنم و فردا به شما پاسخ خواهم داد».

در اینجا بود که ملا حسین دیگر هیچ پاسخی نداشت. او باید حداقل یک روز دیگر در اصفهان می ماند. فردای آن روز، در مجلس درس، سید محمدباقر قبل از شروع سخن تکه کاغذی را به ملا حسین داد که با خطی زیبا بر روی آن عباراتی نوشته شده بود. ملا حسین نگاهی به نوشته انداخت و تبسمی که حکایت از رضایت خاطرش داشت بر لبانش نقش بست. آنگاه ملا حسین رو به سید محمدباقر کرد و گفت:

«آیا به بنده اجازه می دهید تا مرقومه جنابعالی را با صدای بلند برای همه بخوانم تا آنان نیز مستفیض شوند؟»

سید محمدباقر با حرکات پلک و دست موافقت خود را اعلام کرد. ملا حسین با صدایی رسا و شمرده، شمرده چنین خواند:

«بسم الله الرحمن الرحيم.

اینجانب در آرای مرحوم شیخ احمد احسائی رحمه الله علیه و شاگردش سید کاظم رشتی، که هر دو از محبتان و خادمان قائم آل محمد، روحی له و آقدامه فنا، می باشند، به مطلبی بر نخورده ام که محل دیانت مقدس اسلام و مذهب حقه شیعه اثنی عشری باشد.

الاحقر، سید محمدباقر رشتی، ۲۵ ذی قعدة الحرام ۱۲۵۸، اصفهان».

پس از قرائت دست خط، ملا حسین از حاجی سید محمدباقر اجازه رفتن گرفت و دعوت سید برای اقامتی چند روزه در اصفهان را نپذیرفت. ملا حسین در برابر دعوت سید محمدباقر پاسخ داد:

«وقت تنگ است و دیگر زمانی باقی نمانده است».

ملا حسین از سید خدا حافظی کرد و از محضرش خارج شد. سید محمد باقر از یکی از خاصان خود خواست تا مبلغی را برای ملا حسین ببرد. اما ملا حسین از قبول پول خودداری کرد و به گماشته سید محمد باقر گفت:

«از قول من از بنده نوازی سید بزرگوار سپاس‌گزاری کنید و به ایشان بگویید این حقیر احتیاجی به پول ندارد زیرا برای اجرو مزد اقدام به این سفر ننموده است.» سپس این آیه را خواند:

«إِنَّمَا نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللَّهِ لِأَتُرِيدُوا مِنكُمْ جَزَاءً وَ لَشُكُورًا»<sup>۱</sup>.

حاجی محمد باقر رشتی قبل از سال ستین درگذشت و تا آخرین روزهای حیات خود پیوسته از شیخ احمد و سید کاظم به خوبی و احترام یاد می‌کرد.

ملا حسین، بی‌درنگ از اصفهان به سوی خراسان حرکت کرد تا از میرزا عسگری، مرجع بزرگ شیعه که در مشهد اقامت داشت، نیز دست خطی مبنی بر تأیید آرای شیخ احمد و سید کاظم اخذ نماید. اما این بار بخت با او یار نبود و میرزا عسگری از دادن دست خط ممانعت کرد و به ملا حسین اعلام کرد:

«من در آرای شیخ و سید نکاتی را می‌یابم که منطبق با اصول دین و مذهب نمی‌باشد».

ملا حسین که نتوانست میرزا عسگری را قانع کند با همان جسارت همیشگی اش و با خشم به وی اظهار داشت:

«امتناع شما از دادن دست خط خدمتی به اعدا و کوردلان است. من به شما توصیه می‌کنم قلبتان را از توجه به ریاست و شئون این دنیا پاک و منزّه دارید. دلیل امتناع شما از دادن دست خط چیزی جز شیفتگی به ظواهر دنیا نیست».

ملازمان و گماشتگان میرزا عسگری که جسارت این طلبه جوان را دیدند بسیار برآشفتنند و برخاستند تا حساب وی را کف دستش بگذارند، و حتی یکی از آنان یقه ملا حسین را گرفت و خواست سیلی محکمی را روانه صورت او کند. اما میرزا، که

۱. بدرستی که ما صرفاً به خاطر رضای خداوند اطعامتان کردیم و از شما هیچ پاداش و سیاسی نمی‌خواهیم. (سوره ۷۶/دهر، آیه ۹)

خود از نحوه برخورد و گستاخی این جوان یک لحظه عصبانی شده بود، بر خویشتن مسلط گردید و از روی بزرگواری به گماشتگانش فرمان داد تا وی را به حال خود رها کنند. ملا حسین نیز با خشم مجلس را ترک گفت.

ملا حسین که مأموریت خود را تمام شده یافته بود، از مشهد به سرعت به سوی کربلا بازگشت.

اما، صرف نظر از تأثیر فتوای حاج سید محمد باقر رشتی، در نخستین روزهای ماه ذی‌الحجه سال ۱۲۵۸ / ژوئن ۱۸۴۳، در کربلا حادثه‌ای روی داد که حرمت و کرامت سید کاظم را در میان برخی از مردم این شهر افزود و به همین دلیل بسیاری دست از آزار و اذیت او و یارانش برداشتند.

ماجرای این قرار بود که کربلا در آن زمان تحت حاکمیت دولت عثمانی قرار داشت. در سال ۱۲۵۸ ه ق / ۱۸۴۳ م در کربلا، از سوی شیعیان، شورشی علیه حکومت عثمانی به رهبری دو فرد به نام‌های ابراهیم زعفرانی و محمد عبدالله شکل گرفت. آنان حاکم کربلا را، که از طرف سلطان عثمانی تعیین شده بود، از شهر بیرون کردند. حکومت مرکزی آل عثمان از سردار نجیب پاشا، حاکم بغداد، خواست تا هر چه زودتر آشوب را در کربلا تسکین داده آتش شورش را خاموش گرداند. نجیب پاشا تصمیم گرفت تا با سپاهی برای سرکوب شورشیان از بغداد به سمت کربلا حرکت کند.

سید کاظم رشتی چون شورش را امری خطرناک و مخل آسایش مردم و دولت می‌دانست و می‌ترسید که این شورش به خون و خون‌ریزی و کشت و کشتار ختم شود، و از آنجا که اعتقاد داشت تنها در زیر پرچم آقا امام زمان است که می‌توان به اصلاح امور و دفع مفاسد پرداخت، و نیز به دلیل دوستی نزدیک و رابطه گرم توأم با احترام متقابلی که با حاکم عثمانی بغداد، سردار نجیب پاشا، داشت، نامه‌ای برای او فرستاد و سردار را از اوضاع و احوال کربلا آگاه ساخت. سردار نجیب پاشا نامه‌ای برای سید کاظم فرستاد و در آن نوشت:

«ز این که اینجانب را از اوضاع و احوال کربلا با خبر نمودید، از شما، عالم جلیل و بزرگوار، بسیار قدردانی می‌کنم و از جنابعالی درخواست می‌کنم مثل همیشه مردم را



نصیحت بفرمایید و به آنها بگویید که من روز هشتم ذی‌الحجه / اول ژوئن، پیش از ظهر، وارد شهر خواهم شد و همه شورشیان را معدوم خواهم ساخت و به کسی رحم نخواهم کرد».

کنسول ایران در بغداد، ملا عبدالعزیز، به محض اطلاع از قصد حرکت سردار پاشا و سپاهیان از بغداد به کربلا، به نزد وی رفته به او می‌گوید:

«جناب سردار پاشا! از شما استدعا دارم حمله خود به کربلا را چهار تا شش ماه عقب بیندازید. اگر شما چنین کنید خانواده‌های ایرانی مقیم کربلا فرصت خواهند یافت تا زندگی خود را جمع و جور کرده، کربلا را ترک کنند. من به شما قول می‌دهم خودم شخصاً به کربلا رفته، ایرانیان را از آنجا خارج کنم و اوضاع را مطابق میل حضرتعالی درآورم».

اما نجیب پاشا به هیچ وجه این پیشنهاد را نپذیرفت و با تندی به کنسول ایران جواب داد:

«ایرانیان و بقیه ساکنان کربلا باید بدانند که عراق بخشی از امپراتوری فحیمه عثمانی است و بنده به هیچ وجه نافرمانی از حکومت عثمانی و جسارت و طغیان علیه حضرت خلیفه را نمی‌توانم ببخشم، بخصوص که شیعیان کربلا تا آنجا جسور و گستاخ شده‌اند که به حضرت عمر و حضرت ابوبکر رضی الله عنهما توهین و بی‌حرمتی کرده، اصحاب بزرگ رسول الله را سب نموده‌اند».

ملا عبدالعزیز، که برای آرام کردن اوضاع از حاکم بغداد پاک ناامید شده بود، فوراً نامه‌ای به سید کاظم رشتی فرستاد و در آن متذکر شد:

«نجیب پاشا گفته است به کربلا حمله خواهد کرد و او عزمش را برای این حمله جزم کرده است و حتماً این کار را نیز خواهد کرد. من هر چه تلاش کردم نتوانستم رأی وی را تغییر دهم. لذا از شما می‌خواهم شرایط و وخامت آن را به ایرانیان توضیح دهید و از آنان بخواهید که هر چه زودتر کربلا را ترک کنند».

اما سید کاظم، از آنجا که جز پیروان اندکش کس دیگری از وی حرف شنوی نداشت، به واسطه یکی از معتمدینش که عازم بغداد بود، به ملا عبدالعزیز چنین

پیغام داد:

«بهبتر است خود شما شخصاً برای صحبت با مردم به کربلا بیایید. من در اینجا کاری نمی‌توانم بکنم».

اما کنسول ایران مسامحه کرد و به کربلا نرفت.

به هر تقدیر، سردار نجیب پاشا با سپاهیان‌ش از بغداد به سمت کربلا حرکت کرد و شهر را تحت محاصره کامل در آورد.

در آن ایام ظل‌السلطان، مشهور به علی‌شاه، دهمین پسر فتحعلی شاه، به کربلا تبعید شده بود. وی حاکم طهران بود، و پس از مرگ فتحعلی شاه ادعای تاج و تخت نمود و بر خودش نام عادل‌شاه نهاد. چهل روز سلطنت کرد و در این مدت خزانه مملکت را، در راه به دست آوردن حامی و پشتیبان برای خود، به باد فنا داد و نتیجه‌ای هم عایدش نشد، زیرا با رسیدن محمد شاه به طهران از تخت سلطنت سرنگون شد، و از آنجا که وی برادر محمد شاه (از جانب پدر) بود، کشته نشد بلکه به زندان افتاد. ولی چندی بعد موفق شد که از زندان گریخته به روسیه پناهنده شود. سرانجام با وساطت روس‌ها به عراق و به شهر کربلا تبعید گردید. ظل‌السلطان وقتی دید کربلا به محاصره نجیب پاشا درآمده است در کنار سید کاظم رشتی، که از مخالفان شورش بود، و نیز به همراهی دو تن از معتمدین و سرشناسان کربلا، به نام‌های سید حسینی و سید نصرالله، به اردوگاه ترک‌ها، واقع در منطقه‌ای به نام مصیب در نزدیکی کربلا رفته، از نجیب پاشا خواستند تا به شهر حمله نکند. آنها چهار روز تمام برای مذاکره در اردوگاه ماندند. نجیب پاشا به آنان گفت:

«من به مردم آسیبی نخواهم رساند، اما شیعیان کربلا باید بدانند که کربلا از آن حضرت سلطان عثمانی است و آنان باید تسلیم سلطان آل عثمان شوند و مردم باید بگذارند تا سربازان سلطان پایگاه‌های مورد نیاز خود را در آنجا تأسیس کنند و اگر مردم نمی‌توانند کاشانه و زندگی‌شان را رها کرده از شهر خارج شوند، می‌توانند با دارایی‌هایشان به یکی از چهار گوشه اطراف شهر رفته یا به یکی از دو مرقد امام حسین و حضرت ابوالفضل پناه برند. اما اگر مردم از فرامین من تبعیت نکرده شهر را

به سپاهم واگذار نکنند با شورشیان به شدیدترین وجه برخورد خواهیم کرد».

نجیب پاشا کربلا را به محاصره کامل درآورد. سربازان ترک در پشت دیواری که حصار محافظ شهر بود قرار گرفتند. مردم نیز در آن سوی دیگر، درون شهر، پشت دیوار جمع شده بودند و به سلطان عثمانی و سربازهای وی و نیز به مذهب آنان و به عمر و ابوبکر فحش و ناسزا می گفتند.

روحانیون می کوشیدند تا احساسات شیعی مردم را علیه عثمانی‌های سنی مذهب تحریک کنند. آنان خیلی فعال بودند و در مساجد نماز جماعت برپا می کردند و از بالای منابر می کوشیدند تا نشان دهند که شورش آنان، که به دلیل بدرفتاری والی آل عثمان در کربلا صورت گرفته بود، جنگی مقدس و مذهبی است. ابراهیم زعفرانی، محمد عبدالله و دیگر رهبران شورشی، در کنار روحانیون، مردم را علیه دولت عثمانی تحریک می کردند و اهالی شهر را به مقاومت در برابر قوای دولتی تهییج می نمودند. ایرانیانی که نمی توانستند اسلحه در دست گیرند ناچار بودند پول، مواد غذایی یا سایر امکانات در اختیار شورشیان قرار دهند. شایع شده بود که یکی از علما گفته است من حضرت عباس (ع) را در خواب دیده‌ام که فرموده‌اند به اهل کربلا بگویید که با قوای دولت عثمانی جهاد کنند و مطمئن باشند که منصور و مظفرنند، چرا که من در جهاد با آنانی که فدک را از بنت رسول خدا، فاطمه زهرا سلام الله علیها، غصب نموده، پا کوبیدن در به بدن مقدسش پهلوی مبارکش را شکسته‌اند، در کنارشان هستم.

شورشیان تصور می کردند که شاه ایران حتماً نیروهایی را برای کمک به آنان خواهد فرستاد. حتی شایعه شده بود محمد شاه سپاه بزرگی حدود بیست هزار نفر برای کمک به شیعیان شورشی به کربلا فرستاده است و شورشیان امیدوار بودند که هر چه زودتر با پیوستن نیروهای ایران به آنان کربلا را از قیومیت دولت آل عثمان آزاد کرده تحت حاکمیت حکومت شیعه قاجار قرار دهند. خیلی‌ها این شایعه را باور کرده بودند. اما بعدها معلوم شد که ملا عبدالعزیز، کنسول ایران در بغداد، به دلیل اشتغال به فعالیت‌های شخصی خودش، اساساً درباره این شورش گزارشی به ایران

نفرستاده بود و پایتخت و روح شاه از این شورش اصلاً خبر نداشته‌اند. سید کاظم، برای بار دوم، به همراه ظل‌السلطان، لیکن این مرتبه برای مذاکره با کلنل سعدالله، که از جانب سردار نجیب پاشا مأمور به فتح کربلا شده بود، به اردوگاه سپاهیان ترک رفتند. اما این بار نیز مذاکره بی نتیجه بود، چرا که سعدالله می‌گفت وی چاره‌ای جز فتح شهر کربلا ندارد و نمی‌تواند از دستور سردار سرپیچی کند. اما قبل از این که سید کاظم و ظل‌السلطان از اردوگاه خارج شوند نجیب پاشا به آنان پیغام داد که به مردم بگویید اگر از شورشیان جدا شوند در امان خواهند ماند و نامه‌هایی به آن دو داد تا آنان بتوانند در هنگام یورش سپاهیان ترک به کربلا، به واسطه آن امان‌نامه‌ها، سالم از شهر خارج شوند.

یازده روز از محاصره کربلا می‌گذشت که کنسول ایران در بغداد، به اردوگاه نجیب پاشا در منطقه مصیب در نزدیکی کربلا رسید. در این یازده روز، درگیری‌های نظامی زیادی صورت گرفته بود و تعداد کثیری از طرفین کشته شده بودند. ملاعزیز به همراه سید ابراهیم قزوینی، دشمن سرسخت سید کاظم رشتی، برای مذاکره با سردار ترک به اردوگاه رفت. آنها نیز چهار، پنج روز در اردوگاه ماندند اما باز هم گفت‌وگوها نتیجه نداد.

سرانجام زمان اتمام حجت نجیب پاشا به پایان رسید و سربازان ترک آماده حمله نهایی به کربلا شدند. ملا عبدالعزیز از همان اردوگاه یکراست عازم بغداد شد و اصلاً وارد کربلا نشد، انگار نه انگار که هموطنانش در کربلا با خطری بسیار جدی مواجه هستند. سید کاظم به ملا عبدالعزیز نامه‌ای نوشت و از وی خواست چنانچه خودش به کربلا نمی‌آید لااقل سید ابراهیم قزوینی را متقاعد کند به منظور آرام کردن مردم به کربلا بیاید، چرا که حضورش در آنجا ضروری است. سید کاظم یادآور شد سید ابراهیم قزوینی در میان مردم نفوذ داشته، شیعیان از او حرف شنوی دارند. این نامه در حدود دو ساعت بعد از آن که ملا عبدالعزیز و سید ابراهیم قزوینی اردوگاه را ترک کرده بودند، به دستشان رسید اما هیچ‌یک، نه کنسول و نه سید ابراهیم، به کربلا بازنگشتند.

شاگردان سید کاظم به میان شورشیان رفته از وخیم تر شدن اوضاع بیم دادند. آنان می‌گفتند در زمان غیبت کاری نمی‌توان کرد و از مردم خواستند تا به خانه سید کاظم پناه برند تا در امان باشند. اما مردم شهر به سخنان شاگردان سید واقعی ننهادند و آنان را استهزا کردند. وقتی خبر به گوش سید کاظم رسید، با تأسف و کمی غیظ این آیه را تلاوت کرد:

«إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ. أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ»<sup>۱</sup>.

صبح زود روز بعد، در هشتم ذی‌الحجه سال ۱۲۵۸ ه ق، برابر با سیزدهم ژانویه سال ۱۸۴۳ م، به فرمان سردار نجیب پاشا، سربازان عثمانی از اردوگاه به سمت کربلا حرکت کرده، به نزدیکی شهر رسیدند. یکی از سربازان جاسوس ترک پیشاپیش توانسته بود از یکی از رخنه‌های دیوار حفاظ شهر به داخل شهر رود. وی مشاهده کرد که همه دیده‌بانان مواضعشان را ترک کرده‌اند و چند نفری هم که در پست‌هایشان بودند، آتشی روشن کرده در پایین دیوار حفاظ شهر خوابیده‌اند. او بازگشت و آنچه را دیده بود به سرعسگر، فرمانده سربازان ترک، خریداد. سرعسگر نیز به سربازان ترک دستور پیشروی داد. سربازان پیاده در پشت آتشبار توپخانه حرکت می‌کردند. وحشت همه شهر را فرا گرفته بود. گروه توپخانه، بعد از آن که خوب دیوار حفاظ شهر و سپس خود شهر را به توپ بست، راه را برای حرکت سربازان سواره نظام و پیاده نظام باز کرد. با ورود آنان به شهر، قتل عام مردم، و بهتر است گفته شود یک نوع قصابی آدم‌ها، آغاز شد. سربازان ترک سنی کینه‌ای تاریخی نسبت به شیعیان ایرانی داشتند و شورشیان نیز، ناآگاهانه، با فحاشی به سلطان عثمانی، که برای ترکان در مقام خلیفه رسول الله بود، و اهانت به ابوبکر و عمر، که برای سنی‌ها از جمله اصحاب بسیار بزرگ و محترم پیامبر محسوب می‌شدند، این کینه تاریخی را تحریک می‌کردند. با توجه به همین کینه‌های فرقه‌ای و مذهبی بود که سربازان ترک به خود اجازه دادند تا نهایت قساوت را نسبت به شورشیان کربلا، که بیشترشان شیعیان ایرانی بودند، نشان دهند. سربازان حتی حرمت مرقد

۱. همانا زمان وعده آنها صبح است. آیا صبح نزدیک نیست؟ (سوره هود/ ۱۱، آیه ۸۱)

حضرت ابوالفضل علیه السلام را نیز حفظ نکردند و با اسب‌هایشان وارد صحن و مرقد وی شدند و خون کسان بسیاری را، که به آنجا پناهنده شده بودند، ریختند. سعدالله پاشا، یکی از فرماندهان ترک، شخصاً در مورد ممانعت از حملهٔ سربازان به مرقد امام حسین علیه السلام دخالت کرد، زیرا از طغیان عمومی شیعیان هراسناک بود. بسیاری از علما و همان‌هایی که مردم را برای مقابله با ترکان عثمانی تهییج می‌کردند، به اطراف شهر گریختند و مردم بی‌گناه و بی‌یاور را به خشم و تیغ سربازان ترک سپردند. خیلی‌ها برای فرار از دست سربازان وحشی و برای نجات جان‌شان خود را از بالای دیوارهای ساختمان‌ها پرتاب می‌کردند و بدن‌شان در نتیجهٔ برخورد با اشیا و زمین، کوفته و خرد می‌شد و استخوان‌هایشان می‌شکست. کوچه‌ها را خون فرا گرفته بود. بر بالای بسیاری از درختان، پیکرهای افراد به دار کشیده شده دیده می‌شد. خیلی‌ها به مرقد امام حسین پناه بردند. اما مرقد امام حسین آنچنان از جمعیت مملو شده بود و مردم آنچنان با ترس و وحشت می‌کوشیدند در پناه بردن به حرم از یکدیگر سبقت گیرند که خیلی‌ها در زیر دست و پا کشته شدند. بسیاری نیز کوشیدند تا به خانه‌های ظل‌السلطان و سید کاظم پناه برند و شصت و شش نفر، اعم از پیر و جوان، بزرگ و کودک، مرد و زن به خانهٔ سید کاظم پناهنده شده بودند، اما در کوچه‌های اطراف خانهٔ وی، جسد بیش از دویست نفر از کشته‌شدگان دیده می‌شد. بیشتر کشته‌شدگان و آسیب‌دیدگان شورشیانی بودند که اغلب از میان طبقات محروم، کارگران و مغازه‌داران کوچک و ضعیف برخاسته بودند، اما خون هیچ‌یک از شاه‌زادگان و ایرانیان صاحب‌مقام ریخته نشد.

سربازان ترک از قبل تصویری کردند شخصی به نام سید محمدعلی موسوی، که جوان محترمی در میان اهل کربلا بود، در دیوارهای خانه‌اش اموال و سکه‌های گران‌بهایی را پنهان کرده است. آنان پس از دستگیری وی در خانه‌اش، او را تحت فشار و مورد ضرب و شتم قرار دادند به این امید که صاحب‌خانه این اموال را از دل دیوارها بیرون آورده، در اختیار آنان قرار دهد. اما سربازان نتیجه‌ای نگرفتند. آنها به گمان آن که سید محمدعلی مقاومت و لجاجت کرده است، او را با خود به بیرون

دروازه شهر برده سرش را از تنش جدا کردند و سر بریده شده را برای خزانه دارِ سرِ عسگر بردند تا به خاطر قهرمانی‌شان جایزه دریافت کنند.

خانهٔ یک ایرانی به نام علی وردی خان، که به واسطهٔ عرب‌ها محافظت می‌شد، مورد حملهٔ سربازان ترک قرار گرفت. وقتی سربازان وارد خانهٔ وی شدند، او خود را به درون چاه آب افکند تا جانش را نجات دهد. اما یکی از خدمتکارانش، که از ارباب دل پری داشت و نیز به خاطر خودشیرینی برای ترک‌ها، رفت و به سرِ عسگر خبر داد. سرِ عسگر هم فوراً تعدادی از سربازانش را به خانهٔ علی وردی خان فرستاد تا او را از چاه بیرون آورده نزد وی برند. اما تا زمانی که سربازان بتوانند او را از چاه درآورند و به نزد فرمانده‌شان ببرند علی وردی خان تقریباً از سرما جان داده بود. این که چرا علی وردی خان به مرقد امام حسین پناهنده نشده بود، همواره یک راز باقی ماند. ظاهراً او در تشویق ایرانی‌ها برای ماندن در شهر و مقاومت در برابر ترک‌ها خیلی فعال بود و می‌ترسید حتی اگر به مرقد امام حسین علیه السلام نیز پناهنده شود، ترک‌ها دستگیرش نمایند.

ملا عبدالعزیز، کنسول ایران در بغداد، که نسبت به انجام وظایفش بسیار بی‌توجه و سهل‌انگار بود، و همین امر و تأخیر وی در انعکاس واقعیات به پایتخت در وخیم‌تر شدن بحران بسیار نقش داشت، در گزارش خود، که مدتها بعد از فتح کربلا و قتل عام مردم برای حاجی میرزا آغاسی صدر اعظم ایران نوشت، ذکر کرده است که حتی زنان اسیر شده چند شب در اختیار سربازان ترک قرار گرفتند. در این گزارش تعداد کشته‌شدگان حدود هزار نفر برآورد شده است.

ملا عبدالعزیز در آخر گزارش خود، که برای صدر اعظم ارسال کرده بود، چنین آورده است:

«با توجه به اوضاع و احوال فوق، ماندن غلام مخلص شما [یعنی خود ملا عبدالعزیز] در بغداد ضرورتی ندارد، به خصوص با توجه به این امر که بنده هنوز پول از کرمانشاه دریافت نکرده‌ام. لذا از شما استدعا دارم که به لطف و کرم خود به شجاع‌الدوله، حاکم کرمانشاه، نوشته تا مبلغی را در اسرع وقت برای اینجانب، نوکر

با وفای شما ارسال دارد تا قرض هایم را در بغداد پرداخت نمایم».

ملا عبدالعزیز، که آبرویش در کربلا و در میان مردم ماتم زده و داغدار این شهر رفته بود، دیگر جرئت نکرد به کربلا بازگردد و اصرارهای سید کاظم مبنی بر بازدید از کربلا پس از حمله ترک ها را نپذیرفت.

به هر تقدیر، کشت و کشتار کربلا و مهم تر از آن، بی حرمتی سربازان ترک به مراقد امام حسین و حضرت ابوالفضل علیهما السلام برای علما و مراجع بزرگ شیعه نشانه کینه دیرینه اهل تسنن به اهل بیت و شیعیان خاندان عصمت و طهارت بود. اما برای سید کاظم و یارانش حوادث کربلا نشانه ای بود از نزدیک بودن زمان ظهور موعود. حوادث شورش کربلا سید کاظم و شاگردانش را بیش از پیش در این امر متصلب ساخت که جز با حضور خود آقا امام زمان اصلاح هیچ مفسده ای امکان پذیر نیست.

در حادثه شورش کربلا، سربازان ترک از سردار نجیب پاشا دستور مؤکد داشتند که به خانه سید کاظم حمله نکنند. به همین دلیل، گروهی از شورشیان که به خانه سید کاظم رشتی پناه برده بودند، در امان ماندند و از حادثه جان سالم به در بردند. این دسته از شورشیان بر احترام و اکرام خود نسبت به سید کاظم افزودند و پیوسته در میان مردم از عظمت مقام سید سخن می گفتند. این گروه با چشمان خود شاهد بودند بسیاری از کسانی که به مراقد امام حسین و حضرت ابوالفضل پناهنده شده بودند، جان سالم به در نبرده، به دست سربازان ترک یا زیر دست و پا کشته شدند، در حالی که آنان با پناه بردن به خانه سید کاظم سالم باقی ماندند. آنان این امر را به منزله نشانه ای از مقام رفیع سید در دستگاه الهی تفسیر می کردند. شاگردان سید نیز در هر محفلی که می نشستند پیوسته می گفتند قتل عام شدن مردم کربلا توسط ترکان عثمانی نشانه ای از خشم و غضب الهی از آزار و اذیت و رفتار زشت مردم کربلا نسبت به سید کاظم و شاگردانش بوده است و خداوند این عذاب را بر مردم کربلا فرو فرستاد تا عبرت گیرند و از خواب جهالت و نادانی بیدار شوند و فساد نفس خود را کنار گذارند تا چشمشان به سوی حقایق تعالیم شیخ احمد و



سید کاظم روشن شود. سنی‌ها قتل عام شیعیان کربلا را عقوبتی می‌دانستند که خداوند، به دلیل جسارت‌ها و گستاخی‌هایی که ایرانیان نسبت به حضرت خلیفهٔ عثمانی و اصحاب رسول الله روا داشته بودند، بر آنان مقدر فرمود.

برخی‌ها که بعدها از نامه‌نگاری پنهان سید کاظم با سردار نجیب پاشا آگاه شدند کینهٔ سید را به دل گرفتند و همواره مترصد فرصتی بودند تا کینهٔ خود را نسبت به سید کاظم و پیروانش آشکار ساخته، انتقام خود را به خاطر عزیزان از دست‌رفته‌شان از سید بگیرند. اما سرکوب شدن شورش، حضور مستمر نیروهای عثمانی در کربلا، احترام زیادی که در میان مردم، بعد از ماجرای شورش، برای سید کاظم به دلیل نجات یافتن پاره‌ای از شورشیانی که به خانهٔ وی پناهنده شده بودند، شکل گرفته بود، و مهم‌تر از همه دست‌خط حاجی سید محمدباقر رشتی، مرجع بزرگ ایران، اجازهٔ چنین کینه‌جویی را به مخالفان سید کاظم نداد.

سید کاظم در آخرین سال‌های حیاتش، با یک آرامش نسبی به نشر تعالیم شیخ و نیز اندیشهٔ اساسی خودش پرداخت. استدلال اساسی شیخ احمد احسایی در مورد نزدیک بودن ظهور موعود چنین بود:

«ظهور علامات ناچار مبشر قرب ظهور موعود است.»

یعنی شیخ اعتقاد داشت که همهٔ علائم ظهور که دلالت بر نابسامانی، آشفتگی، ظلم و بیداد جهان در هنگام ظهور حضرت موعود داشته و در روایات و آیات مذکور است، هم‌اکنون موجود است. پس این خود نشانه‌ای از نزدیک شدن زمان ظهور موعود است، به خصوص که روایت معصوم و اشارات عارفان و حکیمان الهی به ظهور منجی در سال ۱۲۶۰ هـ ق دلالت دارند.

اما سید کاظم بر این استدلال شیخ مقدمهٔ دیگری نیز افزود، و بدین ترتیب اندیشهٔ استادش را یک گام دیگر به پیش برد. سخن اساسی سید کاظم چنین بود:

«موعود منتظر از جابلقا و جابلسا نخواهد آمد.»

معنی آن سخن این بود که موعود از ناکجاآباد یا از آسمان نخواهد آمد. موعود، به هر حال، انسانی از میان همین انسان‌هاست. به همین دلیل سید همواره به

شاگردانش می‌گفت:

«آن بزرگوار اکنون در میان شما است، با چشم خود او را می‌بینید ولی او را نمی‌شناسید».

البته ظاهر امر چنین بود که این رأی سید تازگی نداشته، همه شیعیان بدان باور دارند که امام غایب در میان ماست، او ما را می‌بیند اما ما او را نمی‌بینیم. اما مراد سید این باور عمومی شیعیان نبود. تنها گروهی از شاگردان خاص، که سید آنان را به باطن امور و اسرار مکنونه آشنا ساخته بود، معنای حقیقی این سخنش را دریافتند. مراد سید این بود که ما به سال ۱۲۶۰ ه ق نزدیک می‌شویم پس: «موعود آمده است و هم اکنون در میان ماست».

## ۴. براستی، موعود کیست؟

نوعی سردرگمی، شک و تردید در مورد تشخیص موعود وجود داشت. اعضای فرقه شیخیه بر اساس تعالیم شیخ احمد آحسائی انتظار ظهور موعود را در سنه ۱۲۶۰ ه ق داشتند و شیخ در آثارش متذکر شده بود که «ظهور علائم ناچار مینشرب ظهور موعود است»، و سید کاظم رشتی مکرراً می گفت:

«موعود منتظر از جابلقا و جابلسا نمی آید».

سید استدلال می کرد چون سنه ظهور نزدیک است، پس ضرورتاً موعود هم اکنون در میان ما و یکی از همین خلائق است. اما براستی، چه کسی از میان ما، همان موعود است؟

شیخ احمد و سید کاظم، و به تبعیت از آنها شاگردان شان، همواره به علائم ظهور موعود می اندیشیدند و می کوشیدند از لابلاي آیات قرآن، احادیث مرویه، آثار عارفان و اهل راز، و از زبان هر کس که آگاه به حقایق باطنیه و آشنا با اسرار غیبیه است، و حتی از السنه شعرا، نشانه های عام و خاص ظهور موعود یا همان حضرت قائم را بیابند. شیخ احمد و سید کاظم، بر اساس آیات و روایات، به منظور شناسایی موعود علائمی را برای شاگردان شان بیان کرده بودند. مطابق تعالیم آنان، موعود:

۱. سید، یعنی از اولاد رسول خدا و از اولاد حضرت فاطمه، و از بنی هاشم است.

۲. جوان است. سن وی بیشتر از بیست و کمتر از سی سال است.

۳. دارای علم لدنی است و نه علوم اکتسابیه.

۴. هم چون نبی متوسط‌القامه است، یعنی نه دراز قامت است و نه کوتاه قامت.
۵. سالم است و دارای عیوب جسمانیه نیست.
۶. از استعمال دخان برکنار است.
۷. بر اساس روایتی از حضرت امام صادق علیه السلام، ظهورش در سنه ستین (شصت) است.
۸. بر اساس رأی عارف بزرگ جهان اسلام، محی‌الدین ابن عربی، که عالم به حقایق باطنیه و آگاه از اسرار غیبیه بوده است، سال ظهور ۱۲۶۰ ه‍.ق است.
۹. از حضرت امیرالمومنین، علی بن ابی‌طالب، علیه السلام حدیثی مروی است که فرموده‌اند: «در سال غرس، شجره هدایت الهی در جهان کاشته خواهد شد». شاعری به نام میرزا محمد اخباری نیز اشعاری دارد که سال ظهور قائم را در آن ذکر کرده و مضمون آن این است که در سال غرس زمین از نور قائم روشن می‌شود و اگر تا سال غرس زنده بمانی مشاهده خواهی نمود که طوایف، حکام، مردم و دین همه تجدید شده است. غرس در لغت به معنای کاشتن درخت است و سال غرس سالی است که در آن شجره هدایت الهی در جهان کاشته خواهد شد.
۱۰. محی‌الدین ابن عربی همچنین گفته است که قائم آل محمد چند وزیر خواهد داشت که همه ایرانی هستند.
۱۱. همچنین همه عارفان بزرگ، از جمله ابن عربی، این حقیقت مکنونه و سیر غیبیه را دریافته‌اند که خداوند تمام عالم را بر اساس حب و ولایت (عشق) به آدمی و انسان کامل آفریده است. لذا از آنجا که علت غائیه مقدم بر علت مادیه است، پس پیامبر اسلام و حضرت ختمی مرتبت، در مقام انسان کامل و مظهر آدمیت، علت غایی جهان آفرینش بوده و نور محمدی قبل از خلقت همه عالم خلق شده است. عارفان بزرگ شیعه و محبان آل علی و خاندان طهارت، به خصوص عبدالقادر گیلانی، عارف بزرگ شیعه، بر این حقیقت حلیه تأکید داشتند که حضرت رسول اکرم دو وجه داشته‌اند: وجه نبوت و وجه ولایت. اما از آنجا که تمام عالم بر اساس محبت و ولایت خلق گشته است، پس وجه ولایت پیامبر مقدم بر وجه نبوت ایشان

است. به همین دلیل، نام مبارک موعود، که حقیقت اسلام و همهٔ اذیان است، مرکب از اسم نبی (محمد) و اسم ولی (علی) است و چون مقام ولایت رسول بر مقام نبوت‌شان تقدم دارد، پس موعود کسی است که نام مبارکش مرکب از نام نبی و ولی است در حالی که نام ولی مقدم بر نام نبی آمده است.

بعضی از شاگردان سید کاظم گمان می‌بردند که موعود خود استاد است و علامات را یک به یک با او انطباق می‌دادند. آنان تصور می‌کردند که سید به این دلیل اظهار امر نمی‌کند و هویت حقیقی خویش را آشکار نمی‌سازد که زمانش فرا نرسیده است. شاگردان، که همگی از شیفتگان موعود و چشم‌انتظاران وی بودند، سالها بود برای وصال به معشوق خود هر روز و هر شب به راز و نیاز و مناجات می‌پرداختند. بعضی از آنان با خدای خود عهد و پیمان بسته، نذر کرده بودند تا ظهور او هر نیمه‌شب خواب شیرین را بر خود حرام ساخته به اقامهٔ نماز شب برخیزند و با وضوی نماز نوافل، شفع و وتر خود نماز صبح‌شان را به جای آورند. برخی دیگر نذر داشتند تا زمانی که در کربلا اقامت دارند همهٔ نمازهای پنجگانهٔ خود را در صحن حرم امام حسین علیه‌السلام به پا دارند. بعضی دیگر قسم خورده بودند، تا ظهور حضرت قائم، هر شب جمعه را روزه بگیرند... آتش شوق دیدار موعود آن چنان در دل برخی از شاگردان شعله‌ور شده بود که دیگر کاسهٔ صبرشان لبریز گشته بود تا آنجا که روزی یکی از شاگردان، که شب قبل خواب ظهور موعود را دیده بود، در مجلس درس احساساتش غلیان کرد، بغضش ترکیب و گریهٔ بلندی سرداد و با حالتی ملتسمانه به سید کاظم گفت:

«استاد! چرا اسم موعود را به ما نمی‌گویید و شخص او را به ما نشان نمی‌دهید؟ آخر تا کی ما باید در سوز عشق او بسوزیم و از وجود او محروم بمانیم؟»

سید کاظم، که بغض ترکیب و چشمان اشک‌آلود شاگردش وی را نیز متأثر ساخته بود، هیچ نتوانست بگوید و تنها با دست به گلوی خود اشاره کرد.

شاگردان همه چنین فهمیدند که مقصود سید این بود که اگر نام موعود را بگویم و شخص او را معرفی کنم فوراً من و او هر دو به قتل خواهیم رسید.

اما شاگردان نمی‌توانستند گریبان خویش را از این پرسش برهانند: برآستی موعود کیست؟ آنها احساس می‌کردند که نمی‌توانند دست بر روی دست بگذارند و برای ظهور محبوب‌شان هیچ کاری نکنند. آنان وظیفه خود می‌دانستند که با جان و دل و با تمام وجود در صدد شناخت امام زمان‌شان باشند و اسباب ظهور وی را فراهم سازند.

مدتی از ماجرای درخواست یکی از شاگردان سید از استاد مبنی بر معرفی اسم و رسم موعود می‌گذشت که شبی از شب‌ها، یکی دیگر از طلبه‌ها، به نام شیخ حسن زنوزی، که ارادت خاصی به استادش، سید کاظم، داشت و پیوسته به خدمتش مشغول بود به دوست نزدیک و هم‌مباحثه‌اش، ملا محمود خویی، در حالی که هر دو از زیارت مرقد حضرت ابوالفضل علیه السلام بازمی‌گشتند، رو کرده می‌گوید:

«ملا محمود! مدتی است که اندیشه‌ای به ذهنم خطور کرده که نمی‌توانم خود را از چنگال آن برهانم، اما جسارت بیان آن را نیز ندارم. به قدری مضطربم که چند روزی است از خورد و خواب محروم شده‌ام. پیوسته از خدا درخواست می‌کنم اگر به راه باطل رفته‌ام، خودش هدایت‌م کند».

ملا محمود خوبی با حالت تعجب و کنجکاوی می‌پرسد:

«شیخ حسن! بگو ببینم چه چیزی است که تو را این چنین دل‌نگران و پریشان ساخته؟ بر خدا توکل کن و به من اعتماد داشته باش، شاید بتوانم کمکت کنم».

شیخ حسن با شک و تردید پاسخ می‌دهد:

«بیم آن دارم که بر خطا رفته باشم و دین و ایمان و آخرتم را تباه کرده باشم».

ملا محمود با مهربانی می‌گوید:

«شیخ حسن! خدا ارحم الراحمین است و خودش و حجتش هر دو مراقب دوستان و محبان‌شان هستند. چرا تو باید این همه در خوف و هراس باشی؟ فَإِنَّ أَوْلِيَاءَكَ لَأَخَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ»<sup>۱</sup>.

شیخ حسن، که اندکی از نگرانی‌اش کاسته شده بود، می‌گوید:

۱. بار پروردگارا! همانا برای دوستان تو نه بیم و هراسی وجود دارد و نه حزن و اندوهی.

«باید عهد کنی آن چه را می‌گویم، برای کسی بازگو نکنی تا درباره‌ی درستی آن تحقیق کنیم».

ملا محمود با کمی غیظ پاسخ می‌دهد:

«شیخ حسن! آخر این چه اندیشه‌ای است که من نشنیده و ندانسته باید درباره‌ی آن قولی به تو دهم؟»

شیخ حسن، که ظاهراً استدلال شیخ محمود را پذیرفته بود، می‌گوید:  
«اکنون مدتی است به دلم افتاده است که موعود کسی جز خود استادمان، جناب سید کاظم، نیست و اکثر علامات و نشانه‌ها با وی انطباق دارد. اما از طرفی نیز می‌ترسم که بر خطا باشیم».

ملا محمود به فکر رفته پس از چند لحظه‌ای درنگ می‌گوید:

«اتفاقاً من هم به ذهنم رسیده بود که موعود کسی جز خود جناب سید کاظم نمی‌تواند باشد. اما، راستش را بخواهی، جرأت بر زبان آوردنش را نداشتم. حال می‌گویی چه باید بکنیم؟»

شیخ حسن، که دوستش را با خودش همراه یافت، با آرامش بیشتری می‌گوید:  
«من اکنون مدتی است تنها به خود خدا پناه برده‌ام و از او خواسته‌ام که خودش برای شناخت آقا به ما راهی نشان دهد».

ملا محمود پاسخ می‌دهد:

«اما شاید آقا تا کسی به ایشان ایمان نیاورد ظهورشان را اعلام نکنند و این بز ماست که ایمان مان را به ایشان آشکار کنیم تا سپس آن جناب ظهور امر را بر ما هویدا کنند».

شیخ حسن اندکی به فکر رفت و به ملا محمود گفت:

«ملا محمود! توجه می‌گویی؟»

ملا محمود با هیجان خاصی پاسخ می‌دهد:

«به نظر من همین فردا در مجلس درس مسئله را با خود سید کاظم در میان بگذاریم. ببینیم خود ایشان چه نظری دارند؟ اگر براستی موعود خود ایشان باشند،

شاید همین پرسش ما زمینه ظهور امر را فراهم سازد».

شیخ حسن با نگرانی و هراس می‌گوید:

«اما من جرأت طرح مسئله را ندارم و از عاقبت آن بیمناکم».

ملا محمود با قاطعیت پاسخ می‌دهد:

«در امر مولایمان، آقا امام زمان، هیچ چیز نباید در دل ما ترس بیندازد. من

همین فردا در مجلس درس و در میان جمع مسئله را طرح می‌کنم».

آن شب برای شیخ حسن زنوزی و ملا محمود خویی شب غریبی بود. هیچ یک از آنان، به خاطر هیجان عجیبی که در دلشان بود، حتی به اندازه یک پلک به هم زدن نیز نتوانستند بخوابند. هر یک از آن دو، در حجره‌های خود، در نیمه‌های شب برای نماز شب برخاستند. ملا محمود حتی بعد از نماز صبح برای زیارت مرقد امام حسین علیه السلام از حجره‌اش بیرون رفت و تا صبح در مرقد ماند و پس از خواندن زیارت عاشورا و زیارت وارث از امام حسین خواست تا اندکی از شجاعتش در روح او بدمد تا جسارت آن را پیدا کند که در محضر استاد و در حضور سایر شاگردان به طرح مسئله مورد نظر بپردازد.

ملا محمود وقتی به جلسه درس وارد شد شیخ حسن را دید که در گوشه‌ای نشسته و رنگ از چهره‌اش پریده است. کوشید که بر خود مسلط شود و نشان دهد که او در راه انجام تکلیف الهی‌اش از هیچ چیز نمی‌هراسد. اما واقع مطلب این بود که ته دلش کمی نگران بود. ملا محمود و شیخ حسن که نگاه‌شان به یکدیگر تلافی کرد، لحظه‌ای به هم نگریستند. آنگاه ملا محمود به گوشه‌ای رفت و ساکت نشست، و با تسبیحی که دانه‌هایش ریز و به رنگ عقیق بود شروع به گفتن ذکر کرد. پس از ورود سید کاظم به مجلس درس، همه طبق معمول به احترامش برخاستند. پس از آن که بر جای همیشگی‌اش نشست، قبل از آنکه چیزی بگوید، ملا محمود برخاست و با صدای لرزانی گفت:

«حضرت استاد! اگر اجازه بفرمایید، می‌خواهم به طرح مسئله‌ای بپردازم».

سید کاظم با آرامش و طمأنینه در پاسخ گفت:



«بفرمایید».

ملا محمود کوشید تا بر خودش بیشتر مسلط شود و بعد، با کمی مکث، منتظر شد تا همه ساکت شوند. سپس گفت:

«برخی از طلاب خواهان طرح مسئله‌ای بودند و چون بیم آن داشتند که مبادا بیانش موجبات رنجش شما را فراهم سازد، طرح آن را به بنده واگذار کردند».

ملا محمود این عبارت اخیر را با احساس غرور و خرسندی خاصی بیان کرد.

سید کاظم با وقار همیشگی و نحوه بیان سلیس و روان خود پاسخ داد:

«در طرح مسائل علمی بیمی و هراسی به خود راه ندهید. معصوم فرموده‌اند: «لِلْمُصِيبِ أَجْرَانِ وَلِلْمُخْطِئِ أَجْرٌ وَاحِدٌ». برای آن کس که در جست‌وجوی حقیقت است و بدان واصل می‌گردد دو اجر هست، یکی برای تلاشش و دیگری برای وصولش. اما آن کس نیز که می‌کوشد به حقیقت برسد لیکن خطا می‌کند در درگاه خداوند برایش اجری به خاطر مجاهدتش محفوظ است، هر چند که به نتیجه درست نایل نگشته باشد».

با شنیدن این سخنان، ملا محمود جسارتش بیشتر شد و با احساس خرسندی خاصی گفت:

«جناب سید کاظم! برخی از شاگردان شما می‌پندارند که علامات موعود یک به یک با شخص جناب‌عالی منطبق است و می‌پرسند که چه کسی جز خود حضرت‌عالی می‌تواند موعود باشد. نظر شما در این مورد چیست؟»

ناگهان همه طلبه‌ها رو به سوی ملا محمود کرده با بهت و حیرت به وی نگریستند. سکوت تلخی بر مجلس حکم فرما شد، نفس‌ها در سینه حبس گردید و مجلس را فضای سنگینی فرا گرفت. همه منتظر بودند تا ببینند استاد چه پاسخی می‌دهد.

سید کاظم، که شخصاً فردی بسیار آرام و متین بود، ابتدا با شنیدن این عبارات یکه خورد، اما ناگهان آن چنان خشمگین شد که نتوانست خویشتن‌داری کند و روایتی را که چند لحظه قبل قرائت کرده بود پاک از یاد برد و ملا محمود را مورد

خطاب قرار داده با صدای بلند بر سر او فریاد زد:

«برو بیرون! زود از اینجا برو بیرون و دیگر پایت را به مجلس درس من مگذار!»

سید آنگاه رو به شاگردانش کرد و گفت:

«زود این ملعون را از اینجا بیرون کنید!»

ملا محمود بیچاره، که به هیچ وجه انتظار چنین برخوردی را از استادش نداشت و تصور می کرد با طرح این پرسش از این افتخار برخوردار خواهد شد که نخستین کسی است که به ظهور امر اقدام کرده است، آنچنان کف و سنگ روی یخ شد که نزدیک بود همان دم جان دهد. اصلاً دیگر حال خودش را نمی شناخت و گیج و گنگ شده بود. شیخ حسن زنوزی اصلاً از جایش تکان نخورد ولی برخی از دیگر طلبه ها برخاستند و ملا محمود را به بیرون از مجلس درس هدایت کردند و به وی دلداری دادند. او که پاک از دنیا ناامید شده بود با حالتی هاج و واج و سرخورده به سمت مرقد حضرت ابوالفضل علیه السلام حرکت کرد و در آنجا بر مظلومیت حضرت ابوالفضل و خودش، که چه سختی ها و مصیبت هایی را در راه امامشان کشیده اند، زار، زار گریست. ملا محمود در مرقد خطاب به حضرت ابوالفضل علیه السلام می گفت:

«ای کاش دو دستم همچون دستان شما قطع می شد اما در جمع و در میان دوستان چنین خوار و ذلیل نمی شدم».

بعد از خارج شدن ملا محمود از مجلس درس، سید کاظم دوباره بر خودش مسلط گشت و از این که چنین خشمگین شده بود پشیمان شد و سه بار با صدای بلند گفت:

«أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ رَبِّي وَأَتُوبُ إِلَيْهِ».

آنگاه رو به شاگردانش کرد و با صدای لرزان و بغض آلودی، که همگان را متأثر ساخت، گفت:

«من کجا و آقا کجا؟ علم آقا از تعالیم شیخ احمد نیست بلکه علم ایشان علمی الهی است. علم من نسبت به علم ایشان مانند نسبت قطره به دریاست. من مانند

ذره‌ای خاکم و او هم چون خداوند، پاک».

بعد از پایان درس، شیخ حسن زنوزی و چند تن دیگر از شاگردان به خدمت سید کاظم رسیدند و از وی خواستند که ملا محمود خوبی را ببخشد. آنها به سید متذکر شدند پرسش ملا محمود از شدت شوقش به یافتن محبوبش، موعود آخرالزمان، بوده است و او هیچ قصد بدی در دل نداشته است. سید کاظم که به سرشت آرام و اصلی خود بازگشته بود، به شیخ حسن و سایر طلبه‌ها گفت:

«به ملا محمود بگویند برود به درگاه خداوند توبه کند. اگر توبه کرد می‌تواند از فردا در مجلس درس حاضر شود. من او را بخشیدم. دعا کنید که آقا نیز او را ببخشند».

در همین روزها بود که نامه‌ای از ملا حسین بشروبی به دست سید کاظم رسید. ملا حسین این نامه را از اصفهان، توسط یکی از زائران کربلا، برای استادش ارسال کرده بود. در این نامه، ملا حسین سفر خود به اصفهان و ملاقات‌هایش با حاجی سید محمدباقر رشتی و نتیجه کار را شرح داده بود و دست خط حاجی سید محمدباقر را نیز به متن نامه ضمیمه کرده بود.

سید کاظم با دریافت نامه ملا حسین و رؤیت دست خط حاجی سید محمدباقر رشتی بسیار خوشحال شد و به محض دریافت آن پاسخی برای ملا حسین نگاشت و از زحمات او تقدیر بسیار کرد و در آن نامه به مدح بسیار و تمجید بی‌شمار از سجایای اخلاقی و شجاعت ملا حسین پرداخت. در همان روز دریافت نامه، سید کاظم، در مجلس درس، ابتدا متن فتوای سید محمدباقر را برای شاگردان خواند و از همه آنان خواست تا این فتوا را به گوش همگان برسانند.

بعد از قرائت فتوای سید محمدباقر، سید کاظم متن نامه‌ای را نیز که برای ملا حسین نوشته بود برای شاگردان خواند. عبارات تمجیدآمیز سید کاظم از اوصاف عالیه و سجایای مرضیه ملا حسین آن‌چنان بود که حسد برخی از شاگردان را نسبت به او برانگیخت، اما در ذهن برخی از شاگردان هم این باور را شکل بخشید که ممکن است موعود منتظری که سید کاظم دائماً به قرب ظهورش اشاره می‌کند،

همان ملا حسین بشروی باشد.

مکتوب سید کاظم وقتی به دست ملا حسین جوان رسید بروی اثری عظیم گذاشت و او را به مقاومت در مقابل هجوم اعدا ثابت قدم تر و مصمم تر ساخت.

سید کاظم شاگردان بسیاری داشت. اما چند تنی از آنان خود را مخزن اسرار شیخ احمد و سید کاظم می پنداشتند. آنان در مجلس درس همیشه در صف اول می نشستند و همواره به گونه ای سخن می گفتند که نشان می داد خود را بهتر از هر کس لایق جانشینی سید کاظم می دانند و گمان می داشتند که بعد از سید، قائم مقام و جانشین او خواهند بود. اما از آنجا که سید کاظم همیشه تأکید داشت موعود از عیوب و امراض جسمانی دور و برکنار است، معلوم بود که اگر هر یک از این چند تن مدعی مقامی شوند ادعایشان باطل است. از این چند تن، یکی میرزا کریم خان، پسر ابراهیم خان قاجار کرمانی، بود. این شخص آغور، یعنی چپ چشم و کوسه بود. دیگری میرزا حسن گوهر بود که بی اندازه فربه و سمین بود. سومی میرزا محیط شاعر کرمانی بود که خیلی دراز و بی اندازه لاغر و باریک بود.

میرزا کریم خان کرمانی چند سال در محضر سید کاظم به تلمذ مشغول بود. اما روزی از او اجازه خواست تا به کرمان رود و به یاری اسلام و انتشار احادیث ائمه هدی و تمهید طریق برای حضرت موعود بپردازد. پاره ای از شاگردان سید معتقد بودند که میرزا کریم خان به این جهت به کرمان رفت تا در آنجا به محض آن که سید کاظم از دنیا رفت بساط ریاست خود بر فرقه شیخیه را بگستراند.

ظاهراً سید کاظم به این گروه از شاگردانش، از جمله به این سه تن مذکور و علی الخصوص به میرزا کریم خان کرمانی، تعلق خاطری نداشت و از این که بعد از او این افراد مدعی رهبری گروهی باشند که استادش شیخ احمد و خود وی در تربیت شان بسیار کوشیده بودند دل نگران بود.

رسم سید کاظم بر این بود که هر سال ماه ذی القعدة به قصد زیارت مرقدین امام موسی کاظم و امام علی النقی علیهما السلام از کربلا به کاظمین رود و برای روز عرفه، روز نهم ذی الحجه، به کربلا مراجعه نماید. سال ۱۲۵۹ ه ق آخرین سفر سید

کاظم به کاظمین بود. وی پس از بازگشت از زیارت کاظمین به بیماری نامعلومی مبتلا و در روز عرفه همان سال درگذشت. مخالفان سید معتقد بودند که حاکم بغداد وی را در سفرش به کاظمین مسموم ساخته است، اما دوستدارانش می‌گفتند که این قضیه دروغ است چرا که حاکم بغداد نهایت ارادت را به وی داشته است و سید کاظم رشتی را از جمله بزرگترین عالمان و رؤسای دین می‌دانسته است.

قبر سید کاظم رشتی در حرم سیدالشهدا، امام حسین علیه‌السلام می‌باشد. شاگردان سید همین امر را نشانی از بزرگی و عظمت وی برمی‌شمارند. در روز وفاتش گروه‌های بسیاری از ساکنان کربلا در مراسم تشیع جنازه‌اش شرکت جستند. بسیاری از مردم به وی به عنوان فرزندی از فرزندان رسول‌الله و در مقام یک روحانی و عالم بزرگ دین احترام قائل بودند. آنانی نیز که در سال گذشته، در ماجرای شورش کربلا علیه حکومت عثمانی، با پناه بردن به منزل سید، جان سالم به در برده بودند، زندگی خود را مدیون او می‌دانستند و در مراسم فوتش اشک‌ها ریختند. مرگ سید برای شاگردان و پیروانش باری از غم و اندوه به همراه داشت و این در حالی بود که مخالفانش این حادثه را به فال نیک گرفتند.

سید کاظم در اواخر عمر، پیروانش را پیوسته با عبارات زیر موعظه می‌کرد:

«ای دوستان من! زنهار و زنهار! فریب دنیا را مخورید و خدا را فراموش نکنید. چشم از دنیا و لذات آن فرو بندید و به جست‌وجوی موعود الهی بپردازید. به اطراف منتشر شوید، از خدا بخواهید که شما را هدایت کند. از پای ننشینید تا به لقای وجود مقدسی که در پس پرده عظمت و جلال مستور است مشرف شوید. در محبتش ثابت قدم باشید تا شما را در زمره یاران خویش درآورد. خوشا به حال شما اگر در راه او جام شهادت بنوشید. به راستی می‌گویم، قیام قائم نزدیک است.»



## ۵. جست و جو کنید، می یابید!

با مرگ سید کاظم رشتی، اعضای فرقه شیخیه با تفرقه و پراکندگی بسیاری دچار شدند. تا زمان زنده بودن سید کاظم، به دلیل برتری و نفوذ شخصیت علمی و معنوی او و نیز به خاطر حمایت بی دریغی که شیخ احمد از وی کرده بود، هیچ کس از افراد فرقه جرئت نداشت تا در برابر سید کاظم قد علم کند و در میان اصحاب شیخ برای خود قائل به مقام و ریاستی شود. اما با مرگ سید کاظم چند تن از شاگردان او مدعی ریاست فرقه شدند و، به همین دلیل، بسیاری از شاگردان پیروان شیخ احمد و سید کاظم دچار آشفتگی و پریشانی گشتند و نوعی گجی و سردرگمی بر اصحاب سید حاکم شد. میرزا کریم خان کرمانی پسر ابراهیم خان قاجار، میرزا حسن گوهر و نیز میرزا محیط شاعر کرمانی، که هر سه از شاگردان سید بودند، هر یک مدعی رهبری و ریاست گروه بودند. اما شاگردان می دانستند که نگاه استاد به آنان چندان مثبت نبود و سید کاظم شخصیت علمی و اخلاقی آنان را تأیید نمی کرد.

چیزی حدود سه هفته از مرگ سید کاظم می گذشت که ملا حسین بشرویی در نخستین روز سال جدید قمری، یعنی اول محرم سال ۱۲۶۰ ه ق، مطابق با ۲۲ ژوئن سال ۱۸۴۴ میلادی، از مسافرت اصفهان و خراسان، که به دستور سید و برای اخذ دست خط از مراجع تقلید رفته بود، به کر بلا بازگشت. ملا حسین در راه بود که، از پاره ای زائران کر بلا، خبر فوت استادش را شنیده، این خبر وی را بسیار غمگین و در عین حال اندیشناک ساخته بود. او نیز مثل سایر شاگردان سید کاظم در این

اندیشه بود که بعد از استاد سرنوشت خودش و نیز آینده شاگردان سید و تمامی پیروان او چه خواهد شد. با ورود ملا حسین به کربلا، بسیاری از شاگردان آشفته، پریشان و سردرگم سید خوشحال شدند و نورامیدی در دلشان تابیده شد. آنان در گرد ملا حسین جمع شدند و احساس سردرگمی و ناامیدی خویش را با او در میان گذاشتند، بخصوص که سنه ستین و سال ۱۲۶۰ ه ق، یعنی همان سال ظهور موعود نیز فرا رسیده بود، و همین امر دلهره و اضطراب بسیاری را برای شاگردان ایجاد کرده بود. آنان از ملا حسین، که از شخصیتی محکم و استوار برخوردار بود، یاری خواستند تا به آنها نشان دهد که اکنون، بعد از رحلت استادشان، وظیفه آنان چیست و آنها چه باید بکنند و چگونه می‌توانند به تکلیف‌شان عمل کنند.

ملا حسین قبل از هر چیز آنان را به آرامش و توکل بر خداوند دعوت کرد. آنگاه یکی از شاگردان را فرستاد تا خانه‌ای را که در حوالی منزل مسکونی سید مرحوم بود اجاره کند. او مدت سه روز به عزا و سوگواری استاد خود نشست. عده زیادی به ملاقاتش آمدند و رحلت سید کاظم را به او، به منزله شاگرد بزرگ استاد، تسلیت گفتند. بدین ترتیب، به نحوی رهبری ملا حسین بر شاگردان سید تثبیت شد و یاران و اصحاب سید محوری برای وحدت پیدا کردند و تا حدودی از تفرقه و سردرگمی پیشین خود نجات یافتند. ملا حسین، بعد از پایان ایام سوگواری، عده‌ای از دوستانش را، که از ارادتمندان سید بودند و از خلوص نیت بیشتری برخوردار بودند، به نزد خویش خواند و از آنها پرسید:

«آیا استاد بزرگوار ما در روزهای آخر عمر خود هیچ نصیحت یا وصیتی به شما نکرد؟ و اگر کرد، این نصایح و وصایا چه بود؟»

ملا علی بسطامی، یکی از شاگردان با وفای سید، پاسخ داد:

«استاد، رحمة الله علیه، نهایت تأکید را فرمودند و چند مرتبه به ما تکرار کردند که بعد از وفاتش ترک منزل و خانمان کنیم، در بلاد منتشر شویم و به جست‌وجوی حضرت موعود بپردازیم و هیچ امری را بر این مسئله ترجیح ندهیم. قلوب خود را از هر آلاشی پاک کنیم و از توجه به مقاصد دنیوی برکنار باشیم. ایشان می‌فرمودند



”ظهور موعود نزدیک است، خود را آماده کنید“. حتی مؤکداً تکرار می‌کردند که حضرت موعود هم اکنون در میان شماست، او ظاهر و آشکار است. میان شما و آن حضرت تنها پاره‌ای از حجاب‌ها مانع و حایل است. قیام کنید و جست‌و‌جو نمایید تا حجب مانعه را از میان بردارید و بدانید تا نیت خود را خالص نکنید و به دعا و مناجات نپردازید و خود را از درون پاک نگردانید و با تمام وجودتان خواهان دیدار او نباشید و استقامت را شعار خود نسازید به مقصود نخواهید رسید، زیرا خداوند در قرآن می‌فرماید: **”وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا“**۱).

ملا حسین چون این سخنان را از ملا علی شنید، رو به جمع کرد و با تعجب

پرسید:

«با وجود این همه تأکیدات که از حضرت استاد، قُدَس سِرُّهُ شَرِيف، شنیده‌اید

پس چرا تاکنون در کربلا مانده‌اید و به جست‌و‌جوی حضرت موعود نپرداخته‌اید؟»

ملا علی بسطامی با کمی شرم پاسخ داد:

«پس از رحلت استاد ما گنج و مات بودیم و نمی‌دانستیم چه باید بکنیم، به

خصوص که میرزا کریم خان کرمانی، میرزا محیط و میرزا حسن گوهر نیز هریک

ادعاهایی داشتند و ما نمی‌دانستیم چه کسی را باید تبعیت کنیم. به همین دلیل،

وقتی به ما خبر رسید که شما در راه هستید منتظر ماندیم تا شما به کربلا بازگردید و

رای و نظرتان را جویا شویم».

در این میان، یکی از شاگردان سید با صدایی آرام و با نوعی ترس و هراس گفت:

«ملا حسین! در غیاب جناب عالی استاد پیوسته از اوصاف پسندیده، سجایای

عالیه، شجاعت، قدرت بیان و استواری شما سخن می‌گفتند، آنچنان که برخی

پنداشتند موعود خود شما هستید. حال شما را به خدا سوگندتان می‌دهم اگر بر راستی

شما موعود را می‌شناسید به ما نیز معرفی کنید تا ما از این سردرگمی و بلا تکلیفی به

در آییم».

همه بی‌اختیار آن روزی را به یاد آوردند که ملا محمود خوبی از سید کاظم

۱. بی‌تردید کسانی را که در راه ما مجاهدت ورزند هدایت خواهیم کرد. (عنکبوت/ ۲۹، ۶۹)

پرسیده بود «آیا خود شما موعود نیستید؟». ملا حسین نیز خواست همچون استادش بر سر فرد سؤال‌کننده فریاد خشمی فرو آورد، اما بر خودش مسلط شد و با تمام خشوع و تواضع گفت:

«همه ما خاک قدوم مبارک آن حضرت هستیم. من چگونه می‌توانم بدون برخورداري از هر گونه علم و حکمت الهی، العیاذ بالله، مدعی یک چنین مقامی باشم. استغفرالله که من چنین ادعایی داشته باشم. اما درباره نشانه‌های موعود چیزی بیش از آنچه شیخ احمد و سید کاظم فرموده‌اند نمی‌دانم. همین قدر می‌دانم که امسال سنه ستین و سال ظهور موعود است. بر همه ما واجب است که به اجرای وصایای سید مرحوم قیام کنیم و آنچه را فرموده قولاً و عملاً تبعیت کنیم. پس نخستین وظیفه الهی ما آن است که برخیزیم و در سرتاسر بلاد منتشر شویم و در هر کوی و برزن به جست‌وجوی موعود بپردازیم. شاید خداوند خودش توفیقی دهد و خود آقا به ما نظر عنایتی کنند تا بتوانیم حجاب‌ها را بردریده، موانع را برطرف سازیم و به وصال حضرت مقدسش نایل آییم».

آنگاه، به توصیه ملا حسین، هریک از شاگردان داوطلب شدند که برای جست‌وجوی موعود به دیاری از بلاد اسلامی سفر نمایند. گروهی که در کربلا عائله‌مند بوده برای خود کسب و کاری داشتند پذیرفتند که در خاک عراق و در خود کربلا، کاظمین، نجف، سامره و بغداد به جست‌وجو بپردازند. اما جوان‌ترها آماده شدند تا به بلاد دورتری چون مکه، مدینه، و حتی شام سفر کنند. برخی تصمیم گرفتند که به اسلامبول و سایر بلاد امپراتوری عثمانی بروند، هر چند که کمتر احتمال می‌دادند آقا از بلاد غیر شیعی ظهور کنند. اما به هر حال چون احتمالش بود، نمی‌توانستند این احتمال را نادیده بگیرند. اما بسیاری از شاگردان، از جمله خود ملا حسین و ملا علی تصمیم گرفتند که برای جست‌وجوی موعود به شهرهای گوناگون ایران، همچون اهواز، شیراز، کرمان، یزد، اصفهان، مشهد، تهران، قزوین، زنجان و ... سفر کنند تا شاید نشانی از گم‌گشته خویش بیابند.

فردای همان روز، ملا حسین به سراغ سایر شاگردان شناخته شده سید کاظم،

از جمله میرزا حسن گوهر و میرزا محیط کرمانی رفته با آنها به گفت و گو نشست. وی تأکیدات و وصایای استاد را به آنها یادآوری کرد و خاطرنشان ساخت که خود او و دوستانش تصمیم گرفته اند که این وصایا را عملی سازند و در همه بلاد به جست و جوی موعود بپردازند، چرا که نشستن و دست بر روی دست گذاشتن را جایز نمی دانند. اما در برابر احساسات پرشور و پرحرارت ملا حسین جوان، که از ضرورت انجام وصایای سید و ادای تکلیف الهی سخن می گفت، میرزا حسن گوهر با سردی چنین پاسخ داد:

«آخر، ما که از موعود هیچ نشانه دقیقی نداریم. چطور می توانیم خانه و کاشانه و زن و فرزندان مان را رها کرده خود را در جاده ها، کوه ها و بیابان ها، با این همه خطرات که در کمین است، سرگردان کنیم؟»

ملا حسین با خشم پاسخ داد:

«ولی اساتید بزرگوار ما، شیخ احمد و سید کاظم، بر اساس آیات الهی کتب مقدسه، احادیث شریفه ائمه معصومین و آرای مرویه در آثار بزرگان، نشانه های بسیاری را به ما تعلیم داده اند، به خصوص که امسال سنه ستین و سال ظهور حضرت موعود است.»

میرزا حسن گوهر با همان سردی پاسخ داد:

«قبول. اما ما برای شناخت موعود به علائم دقیق تری نیاز داریم.»

ملا حسین با همان شور و حرارت، که حاصل ایمان نیرومند و تا حدودی نیز اقتضای جوانی و سن و سالش بود، در پاسخ این آیه را تلاوت کرد:

«وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا.»

سپس چنین ادامه داد:

«خداوند خودش ظهور حضرت موعود را وعده داده است. اگر بجوییم، یقیناً خواهیم یافت.»

در این موقع میرزا محیط کرمانی که می بیند دوستش، میرزا حسن، بدجوری گیر ملا حسین افتاده است و نمی داند چگونه باید خود را از این مخمصه برهاند، به

یاریش می شتابد و می گوید:

«جناب ملا حسین! حق با شماست. بنده هم با شما موافقم. اما فراموش نکنید که ما دشمن بسیار داریم، بخصوص اکنون که استاد بزرگوارمان از میان ما رفته‌اند، آنها به کمین ما نشستند تا حاصل همه مجاهدت های شیخ احمد و سید کاظم را از بین ببرند. اگر ما امروز سنگر کربلا را خالی بگذاریم، آنان فرصت خواهند یافت تا همه تلاش های حضرت استاد را در این شهر باطل سازند. بر ماست که در کربلا بمانیم و از مقام و تعالیم آن استاد در این شهر محافظت کنیم».

میرزا حسن که با حمایت میرزا محیط نیروی دوباره ای گرفته بود، متذکر شد:  
«همچنین من و میرزا محیط باید در این شهر بمانیم و از بازماندگان سید نگهداری کنیم. به هر حال استاد به گردن ما حقی دارند و ما نمی توانیم عائله وی را همین گونه، بدون سرپرست، رها کنیم. به هر حال باید کسانی نیز به رتق و فتق امور خانواده استاد بپردازند».

ملا حسین که دید دم گرم او در آهن سرد آنها اثری ندارد، از آنان ناامید شد، و در حدیث النفسی با خویش گفت:

«ای ملا حسین! آنها را در نفسانیات و در عالم اوهام و خیالات باطل شان رها ساز و بگذار این ضعیف همتان سست عناصر به متاع دنیا چنگ زنند و در خواب غفلت خود بسر برند».

آنگاه ملا حسین در زیر لب این آیه را تلاوت کرد:

«وَمَا الْحَيَوةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ لَلدَّارِ الْآخِرَةُ خَيْرٌ لِّلَّذِينَ يَتَّقُونَ»<sup>۱</sup>

بعد از این دیدار، ملا حسین به دنبال انجام رسالت الهی خود، یعنی جست و جوی موعود، شتافت.

۱. حیات دنیا چیزی جز بازی و سرگرمی نیست، و بی تردید برای آنان که تقوی پیشه می کنند سرای آخرت بهتر است. (انعام/۶، ۳۲)

## ۶. موعود ظهور می‌کند!

ملا حسین بشروی، جوانی سی ساله از روستای بشروی خراسان و طلبه‌ای عاشق و پرشور از خطه کویر بود، کویری که همواره سرچشمه رمزا و رازهاست و می‌تواند برانگیزنده احساس پیوند با بیکرانگی، ابدیت و عالم قدس باشد. ملا حسین وقتی آوازه تعالیم سید کاظم و شیخ احمد را شنیده بود، شوق یافتن امام زمان در دلش برافروخته شده بود و پس از آشنایی با سید، این آتش برایش روز به روز شعله‌ورتر می‌شد.

سید کاظم همواره نظر و عنایت خاصی به ملا حسین داشت، بخصوص بعد از آن که لیاقت و شجاعت خود را در مواجهه با حاجی سید محمدباقر رشتی، مرجع بزرگ ایران، نشان داده و توانسته بود دست خطی از وی در دفاع از فرقه شیخیه اخذ نماید. از آن پس، ملا حسین همراز و همدم استاد خود گشته بود و استاد پیوسته به او می‌گفت:

«من شاید در روز ظهور موعود زنده نباشم. آن روز، روز بزرگ و مهیبی خواهد بود. کسان دیگری برای آن روز خلق شده‌اند».

ملا حسین نیز همواره در دل خود آرزو می‌کرد او هم یکی از آن «کسان دیگر» باشد. وی بعد از آن که اصحاب و شاگردان سید مرحوم را به اجرای وصایای استاد، مبنی بر جست‌وجو برای یافتن موعود، تشویق نمود، خود به همراه برادرش، میرزا محمدحسن، و خواهرزاده‌اش، میرزا محمدباقر، به قصد زیارت مرقد امیرالمؤمنین، علی علیه السلام و تجدید عهد با این امام همام و گرفتن نیرویی معنوی برای انجام

رسالت الهی خود و استمداد جستن از او دریافتن یگانه گمشده اش، از کربلا به نجف عزیمت کرد.

برادر و خواهرزاده ملا حسین نیز دو جوان از روستای بشرویه و حدود ده سال از ملا حسین کوچکتر بودند. آنان تحت تأثیر سخنان ملا حسین، که نسبت به آن دو شخصیتی برتر و تأثیرگذار داشت، شیفته تعالیم شیخ احمد و سید کاظم شده تصمیم گرفته بودند به همراه برادر و دایی خود به جست و جوی حضرت قائم بپردازند، بخصوص که بعد از دیدن دست خط حاجی سید محمدباقر مجتهد، حقانیت سخنان ملا حسین برایشان بیشتر محرز شده بود. زمانی که ملا حسین، بعد از سفر اصفهان، عازم خراسان بود در سر راه خود برای دیدن خانواده اش به موطن خویش، بشرویه، رفته بود و در همین سفر بود که میرزا محمدحسن و میرزا محمدباقر با وی همراه شدند.

ملا حسین، برادر و خواهرزاده اش، پس از چند روز اقامت در نجف و گشت وگذار در این شهر به این امید که نشانی از موعود بیابند، عازم کوفه شدند و پس از چند روز سفر با پای پیاده، خسته و کوفته و سرگردان، به این شهر رسیدند. آنان به دنبال موعودشان بودند و نمی دانستند که در کجا باید وی را جست و جو کنند. نام کوفه همواره یادآور خیانت بزرگ مردم این شهر به حضرت سید الشهداء، امام حسین علیه السلام بوده است، شهری که نوعی احساس گناه و خیانت را در دل هر مسلمان شیعه ای برمی انگیزد و وجدان وی را با این پرسش مواجه می کند: برآستی اگر او نیز در زمان امام حسین علیه السلام بود، آیا خوف از مرگ و حب دنیا او را نمی داشت که هم چون مردم کوفه امام زمانش را تنها رها کرده، ندای «هَلْ مِنْ نَاصِرًا يُنْصُرُنِي؟»<sup>۱</sup> او را بی پاسخ بگذارد و ننگ دنیا و آخرت را برای خویش به بار آورد؟ سنگینی و وحشت انگیزی این پرسش و وجدان دینی این سه جوان پاک و ساده روستایی را به لرزه در می آورد و احساس گناه اشک را در چشمان شان جاری می ساخت. اما آنها جوان بودند و هنوز طعم آرامش زندگی خانوادگی و عشق به زن و

۱. آیا هیچ یاری کننده ای هست که مرا یاری کند؟

فرزند را تجربه نکرده بودند، لذا می‌توانستند به خود چنین پاسخ دهند که اگر آنان در زمان هریک از ائمه معصومین بودند، بی‌تردید، در صفوف ائمه و از جمله اصحاب بزرگوارشان بودند، چرا که آنها آماده بودند تا جان خویش را در راه امام‌شان فدا سازند.

به پیشنهاد ملا حسین، به این نیت که خداوند آنان را از سرگردانی نجات دهد و خودش توفیق یافتن موعود را به آنها عطا نماید و نیز به قصد تجدید عهد با امام‌شان، و برائت از این که همچون مردم کوفه اهل خیانت به معصوم باشند، تصمیم گرفتند به مدت چهل روز در مسجد بزرگ کوفه به اعتکاف نشینند و به روزه و عبادت بپردازند. ملا حسین و برادرش روزها روزه می‌گرفتند و شب‌ها به دعا و مناجات مشغول بودند و خواهرزاده‌شان، که جوانی کم سن و سال تر بود، مسئول تهیه وسایل غذا و سایر لوازم بود و او نیز، پس از فراغت از وظیفه‌ای که به وی واگذار شده بود، به همراه سپردایی‌هایش به خواندن قرآن و عبادت مشغول می‌شد. اما آنها کمتر امید داشتند در این شهری وفا، شهری که جد بزرگوار قائم آل محمد، حسین بن علی علیه السلام را تنها گذاشته بود، بتوانند موعود را بیابند.

پس از چند روز، یکی دیگر از شاگردان شناخته شده سید کاظم، یعنی ملا علی بسطامی، نیز به همراه دوازده تن از یارانش، برای جست‌وجوی موعود به کوفه آمد. ملا علی که همواره شاهد نگاه ملاحظت‌آمیز و عنایت خاص سید کاظم به ملا حسین بود و دیده بود که در روزهای آخر اقامت سید در کربلا، استاد بارها با شاگرد خاصش، ملا حسین، خلوت کرده و چند بار به همراه وی به زیارت رفته بود، در دل خود می‌پنداشت که احتمالاً سید کاظم نشانه‌های خاصی از موعود را به ملا حسین گفته که به سایرین اطلاع نداده است. از آنجا که ملا علی هم در دل آرزو داشت از جمله نخستین گروندگان به حضرت موعود باشد، پرس‌وجوکنان به تعقیب مسیر حرکت ملا حسین پرداخته، با یارانش به کوفه آمده بود. او و یارانش دل‌نگران بودند که مبادا ملا حسین و همراهانش به شناخت موعود نایل آیند اما آنان از این توفیق بی‌نصیب بمانند. مسجد کوفه از فضایی بسیار آرام و بی‌سروصدا

برخوردار بود. با ورود ملا علی و دوستانش به مسجد، سکون و آرامش آنجا به هم خورد. اقامت ملا حسین، برادر و پسر دایی اش به همراه این سیزده تن تازه وارد در مسجد کوفه، می توانست برای مردم و همچنین برای مسئولین حکومتی و جاسوس های دولت عثمانی، سؤال برانگیز باشد. به همین دلیل، آنان تصمیم گرفتند که به گروه های دو یا سه نفری تقسیم شده، به نحوی با یکدیگر آمودشد و سلوک نمایند که کسی در نیابد همه آنان از شاگردان سید کاظم هستند تا به این ترتیب از ایجاد هر گونه حساسیتی برای مخالفان شان ممانعت به عمل آورند.

ملا علی بسطامی، پس از ورود به مسجد کوفه، ملا حسین را مشغول عبادت و راز و نیاز دید. او بی صبرانه مشتاق بود تا از ملا حسین در باره علت آمدنش به مسجد کوفه سؤال کند و از وی بپرسد که آیا در کوفه هیچ نشانه تازه ای از موعود یافته است یا آیا استاد مرحوم، نشانه های دیگری به او تعلیم داده که برای دیگران بیان نکرده باشد.

لیکن ملا حسین پیوسته به راز و نیاز، دعا و عبادت مشغول بود و ملا علی جسارت نمی کرد که ادب اهل عبادت را زیر پا گذاشته خلوت ملا حسین را برهم زند تا پرسش های قلبی خویش را با وی در میان گذارد. سرانجام او نیز تصمیم گرفت همچون ملا حسین به اعتکاف نشیند تا شاید خداوند وی را نیز از توفیق شناخت حضرت موعود محروم نسازد. وقتی ملا علی تصمیم خودش را با همراهانش در میان گذاشت، نه نفر از آنان موافقت خود را با ملا علی اعلام کردند و سه نفر دیگر به دلیل ضعف جسمانی و ناتوانی از انجام چهل روز اعتکاف، روزه و عبادت مداوم، عذر خواستند، لذا متصدی تهیه لوازم و مایحتاج معتکفین شدند.

اعتکاف چهل روزه ملا حسین و برادرش که تمام شد به همراه پسر دایی خود از کوفه به سمت کربلا حرکت کردند. آنها شبانه وارد کربلا شدند و پس از زیارت مرقدین امام حسین و حضرت ابا الفضل علیهما السلام، عازم نجف گردیدند. در نجف نیز پس از زیارت مرقد حضرت علی علیه السلام با قایق و از راه خلیج فارس به جانب بوشهر رفتند. آنان چند روزی در بوشهر توقف کردند و به چند تن از دوستان



خود، که از شاگردان سید کاظم بودند، سرزدند و وصایای استاد را به آنها نیز یادآور شدند. اما بوشهر، به دلیل شرایط ساحلی و بندر بودن آن، شهری تجاری بود و ساکنان آن، حتی آن گروه که از شاگردان شیخ احمد و سید کاظم بودند، چنان مشغول تجارت و کسب و کار دنیایی بودند که کمتر فرصت می‌کردند به موعود بیندیشیدند. به هر تقدیر، ملا حسین و برادرش میرزا محمد حسن، و خواهرزاده اش، میرزا محمد باقر، در بوشهر نیز نشانه‌ای از ظهور موعود نیافتند و تصمیم گرفتند از آنجا عازم شیراز شوند.

پس از ورود به شیراز، ملا حسین به همراهانش گفت:

«به مسجد ایلخانی بروید و در آنجا منتظر باشید، و من نیز، *إن شاء الله*، در هنگام

غروب به شما خواهیم پیوست.»

ملا حسین می‌خواست تنها باشد تا چند ساعتی با خودش خلوت کند. به همین دلیل، قدم زنان، آرام و ساکت به سوی خارج شهر حرکت کرد. اضطراب عجیبی ملا حسین را می‌آزرد. او تصمیم داشت پیرو وصایای سید کاظم، از شهری به شهری در جست‌وجوی موعود باشد تا وی را بیابد. اما علی‌رغم ایمان و شور و شوق بی‌پایانش، نوعی احساس سرگردانی در دلش وجود داشت. سنه ستین آغاز شده بود و تقویم، سال ۱۲۶۰ هـ ق را نشان می‌داد. زمانی که ملا حسین و همراهانش به شیراز رسیدند، روز پنجم ماه جمادی الاول بود، یعنی بیش از چهار ماه از سنه ستین می‌گذشت و آنان هنوز نتوانسته بودند نشانه تازه‌ای از موعود و ظهورش بیابند. احساس گذر سریع زمان به شدت ملا حسین را می‌آزرد و وی را اسپر نوعی اضطراب کرده بود. وی و همراهانش با این پرسش‌ها مواجه بودند: آنان تا کی باید برای یافتن موعود سرگردان و دربه‌در باشند و از شهری به شهر دیگر سفر کنند؟ اگر آنها موعود را نیابند، چه باید بکنند؟ برآستی اگر موعود در سنه ستین ظهور نیابد، آنان چه خواهند کرد؟ اگر موعود امسال ظهور نیابد، به این معناست که آنها تمام زندگانی و سال‌هایی از بهترین ایام جوانی‌شان را در راه ایمانی از دست داده‌اند که حقیقت نداشته است. این اندیشه که چه بسا ایمان‌شان حقیقت

نداشته باشد، ایمانی که به حیاتشان معنا و مفهوم می‌بخشید، تمام وجود و هستی آنان را به لرزه می‌افکند و دنیا را بر سرشان ویران می‌ساخت. ملا حسین زمانی که اسیر این نوع احساسات عجیب و غریب می‌شد فوراً شیطان را لعنت می‌کرد و از شرشکیات و شبهات، که آنها را حاصل وسوسه‌های شیطانی می‌پنداشت، به خدای بزرگ و بخشنده پناه می‌برد، بر او توکل کرده، این دعا را زمزمه می‌کرد:

«خدایا! تاکنون در جست‌وجوی حضرت موعود کوتاهی نکرده‌ام، لکن هنوز به مقصود نرسیده‌ام و ایشان را نیافته‌ام. تو ظهور او را وعده فرموده‌ای و من به وعده‌های تو ایمان دارم.»

ملا حسین هرگاه این دعا را زمزمه می‌کرد اشک شوق و نیاز بر گونه‌ها و محاسنش جاری می‌شد و این قطرات اشک گویی آبی بود که بر آتش درونش فرو می‌ریخت و شعله‌های شک و تردید را در دلش خاموش می‌ساخت. آنگاه بود که به آرامشی درونی و یقینی قلبی می‌رسید، چرا که او می‌دانست در وعده‌های خدایش هیچ‌گونه تخلفی نیست.

ملا حسین غرق در همین احوالات و اندیشه‌ها بود که ناگهان آن لحظه بزرگی که او و بسیاری از شاگردان شیخ احمد و سید کاظم چشم‌انتظار آن بودند، فرا رسید. شاید بسیاری این واقعه را باور نکنند، اما برای ملا حسین مهم نبود. آنچه برای او اهمیت داشت این بود که این واقعه برای وی روی داد و او به این واقعه ایمان آورد.

ملا حسین در راه، در آن لحظات که در بیرون از شهر غرق تفکرات و راز و نیازهای خویش بود و به سوی شهر بازمی‌گشت، جوان خوش‌سیمایی را دید بیست و پنج ساله، با محاسنی پر پشت و سیاه، با اندامی نسبتاً، اما نه خیلی، کوچک و موزون، که جبه‌ای گشاده، بسیار تمیز و سفید رنگ بر تن داشت و عمامه سبز رنگی که بر سر نهاده بود حکایت از این داشت که وی از سادات است. جوان خوش‌سیما چون به ملا حسین رسید با تبسم زیبایی سلام کرد و گفت:

«الحمد لله که به سلامت وارد شیراز شدید».

سید جوان مانند دوستی صادق و صمیمی، که گویی رفیق قدیمی خود را پس از سال‌ها دوری دوباره دیده است، ملا حسین را در آغوش گرفت و با او با مهر و محبت بسیار روبوسی نمود.

ملا حسین از استقبال گرم جوان متعجب شده بود و از خود می‌پرسید چطور این جوان وی را می‌شناسد، اما خود او وی را به یاد نمی‌آورد.  
جوان به ملا حسین گفت:

«شما از کربلا تا شیراز رنج سفر بسیاری را متحمل شده‌اید. لطفاً به منزل من بیایید تا رنج از شما دور شود و از خستگی دمی بیاسایید».

ملا حسین، که مدت‌ها بود با احساس سرگردانی و دربه‌دری از شهری به شهری سفر می‌کرد و دقایقی پیش با احساس اضطراب، بیم و خوف بسیاری مواجه بود، بسیار تحت تأثیر برخورد صمیمانه و ملاحظت‌آمیز جوان قرار گرفت و در پرتو نگاه دوستانه و برخورد محبت‌آمیز او ناگاه همه تنهایی‌ها، هراس‌ها و دل‌نگرانی‌هایش را فراموش کرد. اما مناعت طبع و ادب وی، علی‌رغم میل باطنی‌اش، اجازه نداد که در همان وهله نخست دعوت این جوان ناشناس را بپذیرد. لذا گفت:

«از قبول دعوت شما معذورم. زیرا همراهان من در شهر، در مسجد ایلخانی، به انتظار مراجعت من هستند و از غیاب و تأخیر من نگران خواهند شد».  
جوان با تبسمی شیرین گفت:

«نگران نباشید. آنها را به خدا بسپارید. خداوند خودش آنان را محافظت می‌فرماید. اجازه دهید دقایقی با هم باشیم، آنگاه پس از رفع خستگی راه در منزل، می‌توانید به دوستان تان ملحق شوید».

احساس خستگی، اضطراب و دربه‌دری در ملا حسین از یک سو و حسن رفتار و صمیمیت جوان از سوی دیگر سبب شد که ملا حسین بی‌اختیار دعوت وی را بپذیرد و برای رفتن به منزل او مقاومت بیشتری به خرج ندهد. ملا حسین به شدت تحت تأثیر برخورد گرم، اقتدار شخصیت، وقار و آهنگ کلام جوان قرار گرفته

بود. آنان پس از دقایقی از دروازه گذشته، وارد شهر شدند و بعد از عبور از چند کوچه و پس‌کوچه به درب منزل جوان در یکی از زوایای متروک و خاموش شهر شیراز رسیدند. بنای منزل در نهایت ظرافت بود. درب خانه و کاشی‌کاری سردر آن، حکایت از آن داشت که صاحب خانه از مردم فقیر یا حتی افراد متوسط‌الحال نیست. جوان در را کوبید. غلامی سیاه و حبشی در را گشود. جوان اول وارد منزل شد و با صدای بلند «یاالله» گفت تا به زنان خانه بفهماند که مرد نامحرمی وارد می‌شود. آنگاه جوان رو به ملا حسین کرده گفت:

«أَدْخُلُوهَا بِسَلَامٍ أَمِينٍ»<sup>۱</sup>.

ملا حسین، که تاکنون نشنیده بود کسی چنین زیبا، با آیه‌ای از قرآن، میهمان خود را استقبال کند، این امر را برای خود به فال نیک گرفت. این اولین منزلی بود که وی در شیراز بدان وارد می‌شد، با این حال آن را بسیار زیبا یافت. خانه حیاط نسبتاً بزرگی داشت. در وسط حیاط حوض کوچکی به ارتفاع هفتاد سانتی‌متر از سطح زمین وجود داشت که درونش با آبی بسیار زلال پر شده بود و درون آن چند ماهی قرمز در حال حرکت بودند. در کنار حوض، درون باغچه کوچکی، درخت نارنج جوانی دیده می‌شد که بوی شکوفه‌های آن محیط حیاط و خانه را عطرآگین کرده بود. در حیاط خانه جوان رو به ملا حسین کرد، و در حالی که با دست به درخت نارنج اشاره می‌کرد، گفت:

«این شجره طیبه در همین سال غرس شده است که چنین شکوفه‌هایی را داده است».

ملا حسین بی اختیار به یاد اشعار میرزا محمد اخباری افتاد که می‌گفت:

«در سال غرس زمین از نور قائم روشن می‌شود».

در حیاط مثل همه خانه‌های آن روزگار پله‌هایی به سوی زیرزمین دیده می‌شد، یعنی جایی که می‌شد در هوای گرم تابستان به هوای خنک آن پناه برد. آنها از پله‌هایی دیگر که به طبقه فوقانی منزل منتهی می‌شد، بالا رفتند. صاحب

۱. با درود و سلام و با احساس ایمنی و اطمینان خاطر وارد شوید. (حجر/ ۱۵، ۴۶)

خانه از جلو و ملا حسین به دنبالش وارد اتاق بزرگی شدند. اتاق مفروش به فرش‌هایی بسیار زیبا بود. کنده‌کاری‌های چوب درب‌ها و پنجره‌ها و گچ‌بری‌های سقف، دیوارها و طاقچه‌ها و نیز آینه‌کاری اتاق از خوش سلیقگی و نیز اشرافیت صاحب منزل حکایت می‌کرد. آویزی چند لاله‌ای بر سقف آویخته شده بود و بر هر لالهٔ آویز شمعی قرار داشت تا در تاریکی شب افروخته شوند و با نورشان به فضای اتاق روشنایی بخشند.

وقتی ملا حسین وارد اتاق شد، دچار احساس گیج و گنگی بود. از خودش می‌پرسید:

«آیا ممکن است در این شهر به بزرگ‌ترین مقصود زندگی‌ام دست یابیم؟ آیا ممکن است این جوان نشانی از محبوبیم داشته باشد و مرا در حصول به مقصودم یاری دهد؟ آیا ممکن است انتظارم روزی خاتمه یابد؟»

هر دو نشستند. جوان به غلامش دستور داد تا آفتابۀ آب و لگنی را بیاورد. غلام فوراً فرمان صاحب‌خانه را اجابت نمود. میزبان غلام را مرخص کرد و خودش لگن را در زیر دستان ملا حسین قرار داد و آفتابۀ آب را بالای دستان وی گرفت. جوان گفت:

«گرد سفر را از دست و پای خود بشوید تا خستگی از تن‌تان اندکی به در شود». ملا حسین در عین حال که جوان جسور و شجاعی بود، نوعی حجب و حیای روستایی نیز داشت. از میزبان‌اش اجازه خواست تا دست‌ها و پاهایش را خودش در اتاق دیگری بشوید. اما جوان گفت:

«خجالت نکشید. کسی دیگری به این اتاق نخواهد آمد، شما راحت باشید». ملا حسین دست‌ان‌ش را جلوتر برد و بالای لگن قرار داد. جوان به آرامی و با محبت بسیار آب را بر روی دستان ملا حسین ریخت و او نیز شروع به شستن دست‌ان‌ش کرد. در مورد شستن پاها تردید داشت که میزبان گفت:

«تعارف نکنید، پاهای خود را نیز بشوید».

پاهای کبره بسته و پاشنه‌های ترک‌خوردهٔ ملا حسین حکایت از آن داشت که

مدت زیادی را در راه بوده است. وقتی جوان آب خنک را بر روی پاهای خسته ملا حسین ریخت و او شروع به شستن پاهایش کرد، احساس بسیار خوشایندی به میهمان دست داد، گویی پاهایش مدت‌ها بود که آرزوی چنین لحظاتی را داشتند تا خستگی راه‌های دراز را از خود به در کنند. همچنین، تاکنون کسی بدین گونه این جوان روستایی بشرویی را مورد احترام و محبت قرار نداده بود. محبت میزبان ملا حسین را در خویش ذوب کرده بود.

اما او در عین حال، از این که در این اتاق زیبا می‌آساید و خستگی به در می‌کند و برادر و خواهرزاده‌اش خسته و کوفته در مسجد ایلخانی چشم‌انتظارش هستند، احساس بدی داشت و تنها گذاشتن همراهانش را ناجوانمردانه می‌دانست. لیکن ادب و محبت میزبان اجازه سرپیچی از خواستش را به میهمان نمی‌داد. بعد از شستن دست‌ها و پاها و صورت، جوان دستمال نظیف سفیدی را که تاشده بر طاقچه قرار داشت، برداشت و برای خشک کردن دست‌ها و صورت به ملا حسین داد. پس از چند لحظه غلام با کاسه بزرگی سفالی وارد اتاق شد و جوان آن را به ملا حسین تعارف کرده، گفت:

«از این شربت بنوشید تا کمی عطشتان فرو نشیند و کامتان شیرین شود».

میهمان کاسه شربت را از دستان غلام گرفت. خنکی آن را در دستانش احساس کرد و این خنکی گرمای بدنش را از تنش به در کرده، به وی آرامش بخشید. ملا حسین به میزبان تعارف کرد. جوان با دست اشاره کرد و گفت:

«بسم الله».

ملا حسین شربتی را که با سکنجبین و گلاب درست شده بود با ولع بسیار نوشید و چند قطره‌ای از آن بر محاسن و صورتش ریخت. جوان سپس به غلامش گفت تا سماور و چای را حاضر کند. تا چای آماده شود، سکوتی در اتاق حاکم شد. میزبان جوان تسبیح در دست می‌گرداند و به آرامی ذکر می‌گفت و به این طریق می‌کوشید تا آرامش درونی خود را حفظ کند. اما ملا حسین بی‌قرار بود. پس از چند لحظه سکوت ورد و بدل شدن چند نگاه میان میهمان و صاحب‌خانه، ملا حسین

رو به میزبان کرد و گفت:

«اگر اجازه مرخصی بفرمایید، دیگر رفع زحمت کنم. مغرب نزدیک است و همراهانم منتظر هستند. به آنها گفته‌ام که هنگام مغرب در مسجد ایلخانی به ایشان ملحق خواهیم شد. می‌ترسم خلف وعده کنم و آنان نگران شوند».

جوان به آرامی پرسید:

«آیا وقتی به آنها قول می‌دادید که تا مغرب به مسجد ایلخانی باز خواهید گشت، لفظ مبارکه "ان شاء الله" را بر زبان نراندید؟»

ملا حسین به آرامی پاسخ داد:

”بله“.

صاحب‌خانه با اطمینان خاصی گفت:

«از قرار معلوم مشیت خدا به رفتن شما تعلق نگرفته است. بنابراین ماندن شما در اینجا به اراده خداوندی است، از خلف وعده بیمناک نباشید».

میزبان جوان با آنچنان اطمینان و آرامشی این کلمات را بیان داشت که ملا حسین یارای بحث و مجادله و مخالفت با رأی او را در خود نیافت. پس از چند دقیقه غلام با یک سینی چای وارد شد و در برابر ملا حسین و میزبان هر یک استکانی چای قرار داد. هر استکان چای درون یک زیراستکانی، و درون هر زیراستکانی، در کنار استکان چای، چند حبه قند قرار داشت. در همان زمان که چای را به آرامی می‌نوشیدند، صدای اذان مغرب بلند شد. به درخواست صاحب‌خانه، ملا حسین برخاست و با آب آفتابه کنار اتاق وضو گرفت و به نماز مشغول شد. جوان نیز در گوشه دیگری از اتاق به نماز ایستاد.

در حین نماز، ملا حسین پیوسته در این اندیشه بود که برآستی این جوان کیست، و معنای حضور خودش، به عنوان میهمان، در این خانه چیست. آیا حکمتی در آمدنش به این خانه نهفته است؟ ملا حسین در دعاهای بین نمازش با خدای خود به آهستگی چنین نجوا کرد:

«بار پروردگارا! بدون توفیق تو و بدون عنایت خود آقا، چگونه می‌توان حضور

حضرتش را دریافت؟ تو ظهور او را وعده فرموده‌ای، و تخلف در وعده تو نیست، تو خود نیراین بنده حقیر را به راه شناخت موعودت یاری فرما، که بدون یاری تو، شناخت آقا امام زمان میسر نیست».

بعد از آن که نماز هر دو تمام شد، هر یک در جای پیشین خود، روبه‌روی یکدیگر نشستند. حدود نیم ساعت از مغرب گذشته بود و هوا کاملاً تاریک شده بود. غلام حبشی برای چند لحظه وارد اتاق شد، شمع‌های درون لاله‌های آویز را روشن کرد و پس از آن بیرون رفت. با روشن شدن شمع‌ها، برای ملا حسین اتاق فضایی ملکوتی یافت و افتادن نور شمع‌ها بر چهره پرمحاسن و نسبتاً خوش‌سیمای میزبان، به وی جذابیت بیشتری می‌بخشید. مدتی در اتاق سکوت حکم فرما بود. میزبان جوان سکوت را شکست و به آرامی شروع به صحبت نمود و با وقار خاصی از ملا حسین پرسید:

«بعد از جناب سید کاظم رشتی مرجع مطاع شما کیست؟»

ملا حسین، همچون کودکی که در صدد برمی‌آید تا به پرسش معلم خود پاسخ گوید، می‌کوشد به هیجانات درونی خود فایق آید و سپس پاسخ می‌دهد:

«مرحوم سید در اواخر حیات‌شان پیوسته به همه شاگردان وصیت می‌فرمودند که بعد از وفات‌شان هر یک از شاگردان باید ترک وطن گوید و در بلاد اطراف به جست‌وجوی موعود محبوب بپردازد. به خاطر انجام همین وصیت استاد بزرگوارمان است که من و همراهانم مدتی است در سفر می‌باشیم. ابتدا از کربلا به نجف و سپس از نجف به کوفه رفتیم. در عراق، نشانی از موعود نیافتیم. تصمیم گرفتیم به ایران مسافرت کنیم. ابتدا به بوشهر رفتیم، در آنجا نیز هیچ اثری پیدا نکردیم، این بود که از بوشهر عازم شیراز شدیم. حال امیدواریم شاید در این شهر، به لطف خداوند و با عنایت خود آقا، نشانه‌ای از محبوب و مراد خویش بیابیم».

میزبان مجدداً می‌پرسد:

«آیا استاد بزرگوار شما برای حضرت موعود اوصاف و امتیازات به خصوصی معین

نفرموده بودند؟»



ملا حسین پاسخ می‌دهد:

«بله، ایشان بر اساس آیات الهی کتب مقدسه و روایات شریفه و اقوال عارفان ربانی اوصاف و نشانه‌های بسیاری را برای شناخت موعود بیان فرموده‌اند».

میزبان با شوق می‌گوید:

«آیا می‌توانید برخی از مهم‌ترین این اوصاف را بیان کنید؟»

ملا حسین جواب می‌دهد:

«بله. حضرت موعود از خاندان نبوت و رسالت است، یعنی از اولاد حضرت فاطمه زهرا علیها السلام است. سن مبارک‌شان وقتی ظهور یابند و اعلام امر کنند متجاوز از بیست و کمتر از سی سال است. قامت‌شان متوسط است، از استعمال دخان برکنار و از عیوب و نواقص جسمانی منزّه و مبرا هستند. از همه مهم‌تر این که دارای علم الهی هستند».

میزبان لحظه‌ای سکوت می‌کند، گویی در گفتن مطلب مهمی درنگ داشت. سپس با لحن بسیار متینی به ملا حسین می‌گوید:

«نگاه کنید ببینید آیا این علایم و نشانه‌هایی را که گفتید، در من نمی‌یابید؟»

ناگهان با شنیدن این پرسش سراپای ملا حسین را حیرت و دهشتی فوق‌العاده فرا گرفت. زبانش بند آمد. نمی‌دانست چه بگوید. قلبش به تپش افتاد. از یک سو سال‌ها بود که فرارسیدن یک چنین لحظه‌ای را انتظار می‌کشید، از سوی دیگر تحمل این لحظه برایش طاقت فرسا بود. به همین دلیل مات و مبهوت شده بود. تفکرش برای چند لحظه از کار افتاده بود. سپس، به خود که آمد، از خودش پرسید:

«آیا براستی این جوان همان موعودی است که همه کتب مقدسه و آیات قرآن و احادیث شریفه بسیار آمدن وی را بشارت داده‌اند؟ آیا این لحظه همان لحظه‌ای است که اساتیدم، شیخ احمد و سید کاظم، فرارسیدنش را نوید داده بودند؟ آیا براستی من، در میان همه شاگردان سید کاظم، نخستین کسی هستم که به افتخار شناخت قائم آل محمد نایل شده‌ام؟»

احساسات عجیب و متناقضی به جان ملا حسین افتاده بود. از یک سو، چگونه می توانست باور کند که این جوان همان موعودی است که قرن ها مؤمنان به کتب مقدسه چشم انتظار رسیدنش بوده اند. اما از سوی دیگر، استادشان، سید کاظم به وی آموخته بود که «موعود از جابلقا و جابلسا نمی آید، موعود در میان شماست»، و این بدان معنا بود که «موعود یکی از شماست»، یعنی یکی از همین مردمی که شما در کوچه و بازار می بینید.

ملا حسین به خودش می گفت:

«این نمی تواند اتفاقی باشد که احادیث مرویه و عارفان الهی سال ظهور را در همین سنه ستین و سال ۱۲۶۰ ه ق تعیین کرده باشند و این جوان نیز درست در همین سنه اظهار امر نماید. حتماً حکمتی الهی در کار است و این مقارنت احتمالاً دلالت بر صحت ادعای این جوان می کند».

همچنین حدود پنج ماه از سنه شصت گذشته بود و ملا حسین هیچ نشان دیگری از موعود نیافته بود. هراس از این که او نتواند موعود را در این سال بیابد، وی را به هراسی عظیم می افکند. عدم ظهور موعود در این سال، به معنای آن بود که او همه ایمان، جوانی و زندگی اش را بر بایه نادرستی استوار کرده بود و پذیرش این امر برای طلبه جوان و پرشوری چون ملا حسین امری غیرممکن و از محالات بود. ایمان وی به حقیقت دیانت و ظهور قائم آل محمد، که وجودش حقیقت همه ادیان الهی است، مستحکم تر از آن بود که بتواند در درستی آن کوچکترین تردیدی روا دارد. ملا حسین همه سال های عمر حقیقی اش را به یاد آورد و این که چگونه در همه این سال ها عاشقانه و صادقانه خود را وقف تمهید طریق موعود کرده بود. او خود شاهد صادقانه ترین نمازها و خالصانه ترین نیایش های خودش برای ظهور حضرت قائم بوده است. پس او خود را شایسته این توفیق الهی می دید که نخستین مؤمن به ظهور امام زمان باشد. به همین دلیل، با خود می گفت:

«شاید براستی خداوند بخشنده و مهربان، این توفیق را شامل حال من کرده

است که نخستین مؤمن به ظهور حضرت قائم باشم».

از سوی دیگر، پذیرش امر نیز کار چندان ساده‌ای نبود. او با خود می‌اندیشید:  
«اما اگر اشتباه کنم چه؟»

به همین دلیل کوشید تا میزبان را بیازماید. با نوعی هراس و ادب رو به جوان کرد و گفت:

«حضرت موعود نفس مقدسهٔ قدسیه‌ای است که مرتبهٔ مقامش از همه کس بالاتر است. او دارای قدرت فوق‌العاده و قوت فائقهٔ عظیمه است. علامات مخصوصهٔ بسیار دارد. از جمله این که علم آن بزرگوار از سنخ علوم اکتساییه نیست بلکه علم لدنی و بی‌نهایت است. سید مرحوم دربارهٔ علم موعود همواره می‌فرمود:  
”نسبت علم من به علم آن حضرت مانند نسبت قطره به دریاست. علم ایشان از طرف خداوند به حضرتش عنایت شده و آنچه من می‌دانم در مقابل معارف عالیه و الهی او همچون ذره‌ای از خاک است“».

ناگهان وجدان ملا حسین معذب گشت و نفیری در درونش برخاست که او را از یک چنین اسائۀ ادبی نسبت به میزبانش ندامت می‌کرد. بی‌اختیار نوعی ترس و شرمساری وجودش را فرا گرفت. از پرسش خویش پشیمان شده بود و خودش را سرزنش می‌کرد. با خود می‌گفت:

«اگر این فرد، خود موعود باشد چه؟ آیا جسارت و گستاخی مرا که در صدد امتحان وی برآمده‌ام، خواهد بخشید؟ مبادا او موعود باشد و مرا به عنوان صحابه‌اش نپذیرد و از این توفیق بزرگ محروم سازد و به این ترتیب، عاقبت به خیر نگشته عذاب اخروی را برای خویش مهیا ساخته باشم؟»

اما از سوی دیگر خویشان را چنین دلداری می‌داد:  
«تحقیق کردن در اصول دین از واجبات است و حتماً خود ایشان نیز به این امر واقفند و نیاید از سخنان من اسائۀ ادب را استنباط کنند».

به هر حال، شک و دودلی در دل ملا حسین غوغایی برپا کرده بود و او تصمیم گرفت به نحو محتاطانه‌تری با میزبانش سخن گوید و از شدت و حدت لحن خود بکاهد. لذا، پس از چند لحظه سکوت، به نحوی متواضعانه و با خضوعی بیشتر به

میزبان جوان و مهربانش گفت:

«اگر حضرت موعود شما هستید، لطفاً دعوت خود را تأسیس فرمایید تا مرا از قید انتظارِ تشریف به حضور موعود خلاصی بخشید. اگر مرا از ثقل این بار گران‌رهایی بخشید و به انتظار طولانی بنده خاتمه دهید، بسیار سپاس‌گزار خواهم بود.»

میزبان بالحن پرسش‌گرانه‌ای به ملا حسین گفت:

«درست دقت کنید. آیا تمام نشانه‌ها در من موجود نیست؟ چه مانعی دارد که من همان شخص موعودی باشم که شیخ احمد و سید کاظم رحمة‌الله علیهما به ظهور او بشارت داده‌اند؟ شما در این امر چه اشکالی تصور می‌کنید؟»

ملا حسین خوب که دقت کرد دید تا حدود زیادی میزبان راست می‌گوید. زیرا عمائم سبزرنگ و کوچک وی از سید بودنش حکایت می‌کرد. لذا ظاهراً او سید و از اولاد رسول خدا بود. قامتش نیز نه بلند بود و نه کوتاه، بلکه متوسط‌القامه بود. سنش نیز بیشتر از بیست و کمتر از سی بود. کاملاً نیز سالم و از هر گونه عیوب جسمانیه مبرا بود. نشانی از شرب دخان نیز در وی نبود و از همه مهم‌تر آن که سیمایی آراسته و زیبا داشت که برای ملا حسین یوسف‌گونه می‌نمود. ملا حسین هنوز نام میزبان خود را نمی‌دانست. به همین دلیل گفت:

«ممکن است بنده از نام شما مطلع شوم؟»

میزبان پاسخ داد:

«نام من سید علی محمد و شهره‌ام شیرازی است.»

با شنیدن کلمه «علی محمد»، ملا حسین ناگهان تکانی خورد. او می‌دانست که روایت است نام موعود مرکب از اسامی ولی و نبی است در حالی که نام ولی، یعنی «علی» مقدم بر نام نبی، یعنی «محمد» است.

ملا حسین اطمینانش بیشتر گشت. با این حال باز هم دلش می‌خواست تحقیق بیشتری کند. او می‌دانست یکایک نشانه‌هایی که از موعود ذکر شده است، بسیار کلی است و می‌تواند با بسیاری از افراد انطباق داشته باشد. اما با خود می‌گفت:

«چطور ممکن است همه آن اوصاف و نشانه‌ها به طور اتفاقی و تصادفی در یک فرد جمع شده باشد، بخصوص آن که این فرد درست در سنه ستین و در سال ۱۲۶۰ ه. ق دعوت خود را تأسیس کرده است؟»

اما آنچه ظن ملا حسین را به یقین تبدیل کرد نه اوصاف عام و کلی موعود، بلکه اوصاف و نشانه‌های خاص دیگری بود که وی برای خودش در شناخت موعود قرار داده بود.

ملا حسین وقتی می‌خواست از کربلا به راه طلب قدم بگذارد و به جست‌وجوی موعود بپردازد، پیش خودش دو نشانه را علامت صدق ادعای مدعی قائمیت قرار داده بود: یکی رساله‌ای بود که شامل مسائل مشکله و اقوال متشابه و تعالیم باطنیه حضرت شیخ و سید مرحوم بود. این رساله در واقع مجموعه‌ای از مسائل و پرسش‌هایی بود که خود ملا حسین در هنگام حضورش در مجالس درس سید کاظم جمع‌آوری کرده بود، مسائلی که حتی استاد بزرگوارش با همه علم و کمالاتش نتوانسته بود به آنها پاسخ دهد. او یقین کرده بود که هیچ کس دیگری جز آقا امام زمان نمی‌تواند به آن مسائل پاسخ داده به رفع ابهام مبهمات و دفع شبهه شبهات و تأویل و تفسیر آیات و احادیث مشکله و اقوال متشابه‌ای که در آن رساله جمع‌آوری شده بود بپردازد. ملا حسین با خود قرار گذاشته بود هر کس که بتواند آن رموز و اسرار را بگشاید و آن مشکلات را حل نماید، به اطاعتش قیام کرده، زمام امور خود را به او سپارد. نشانه دوم آن که شیخ احمد و سید کاظم همواره بر سوره یوسف تأکید خاصی داشتند. آنها که همه چیز را از منظر ظهور موعود می‌نگریستند و در همه آیات، احادیث، اقوال و اشعار نشانه‌های موعود و ظهور وی را می‌جستند در سوره یوسف دلالت‌های آشکاری را می‌یافتند. این سوره حکایت از خواب حضرت یوسف می‌کند که در این خواب یازده ستاره و خورشید و ماه بر یوسف سجد می‌برند. برای شیخ احمد و سید کاظم این آیات و خواب یوسف یقیناً دلالت بر دوازده امام معصوم داشته است که یازده تن آنها در حکم مقدمه‌ای برای ظهور موعود بوده‌اند و حضرت موعود به اعتبار جمال الهی اش به یوسف تشبیه

شده است. این سوره همچنین به مشکلات یوسف و در چاه افتادنش اشاره دارد، اما این مشکلات همگی مقدمه‌ای هستند برای به حکومت رسیدن وی در مصر. برای اساتید ملا حسین همه آیات قرآن، از جمله آیات سوره یوسف، معانی رمزی داشتند. برای آنان مشکلات یوسف به معضلات و مشکلات موعود اشاره می‌کرد و به حکومت رسیدن یوسف، از حکومت نهایی و حقه امام زمان خبر می‌داد. همچنین انتظار طولانی حضرت یعقوب و چشم‌انتظاری و عشق شدید او به دیدار جمال یوسف با عشق و چشم‌انتظاری منتظران برای وصال به یوسف ثانی، یعنی حضرت موعود، انطباق داده می‌شد. اما در این سوره و در داستان یوسف عناصری وجود دارد که ارتباط دادن آن با مسأله موعود و ظهور وی کارچندان ساده‌ای نیست، مثل عشق زلیخا به یوسف، بریده شدن دست زنان با چاقو به محض رؤیت سیمای زیبای یوسف و غیره. یک بار ملا حسین از استادش، سید کاظم، پرسیده بود این بخش از آیات سوره یوسف را چگونه باید تأویل و تفسیر کرد و استاد پاسخ داده بود:

«تأویل و تفسیر این بخش از آیات سوره مبارکه یوسف، دارای معضلات و مشکلاتی است که حل آنها از عهده من و امثال من خارج بوده و تنها خود آقا باید بیایند و با تفسیر بدیع‌شان از این آیات، معضلات را با نور معرفت الهی‌شان حل نمایند؛ و این خود بزرگترین دلیل بر عظمت مقام، جلالت شأن و صدق ادعای آن حضرت خواهد بود».

از همان روز ملا حسین با خود قرار گذاشته بود هر کس که بتواند سوره مبارکه یوسف را به طریقی چنان بدیع تفسیر نماید که نظیر آن را در سایر مؤلفات و کتب نتوان یافت، او به اطاعتش قیام خواهد کرد، چرا که انجام این مهم دلیل صدق ادعای قائمیت وی خواهد بود.

در همان حال که ملا حسین سرگرم این افکار و اندیشه‌ها و در پی آن بود که با چه کلماتی پرسش‌های تحقیقی خویش را از میزبان بیان نماید که خدای ناکرده ایشان از وی آزاده خاطر نشوند، علی‌محمد مجدداً پرسش خود را با این کلمات

تکرار می‌کند:

«گفتم اگر اشکالی در ذهن شما متصور است بیان کنید، شاید بتوانم به حل و رفع آن بپردازم».

ملا حسین پس از استماع این بیان چاره‌ای ندید جز آن که رساله‌ای را که شامل مسائل مشکل و اقوال متشابهه و تعالیم باطنیه شیخ احمد و سید کاظم مرحوم بود، با حالتی پرسش‌گرانه به علی محمد تقدیم کرده به وی عرض کرد:

«رجا دارم ضعف، تقصیر و جسارت این حقیر را عفو فرمایید. اما خواهش دارم به صفحات این رساله نظر لطفی افکنید و بنده را در حل مسائل و مشکلات مرقومه در آن یاری دهید».

علی محمد، که به خوبی به نیت ملا حسین واقف بود، با اعتماد به نفس عجیبی رساله را گرفت، بعضی صفحات آن را بسیار سریع و بدون کمترین درنگی، تورقی کرد و سپس آن را بسته، به کناری نهاد. آنگاه رو به ملا حسین کرد و به شرح و توضیح پاره‌ای از آیات و روایاتی پرداخت که در میان شاگردان سید کاظم به منزله آیات مشکله و اقوال متشابه تلقی می‌شد. برخی از این شرح‌ها برای ملا حسین بسیار تازگی داشت. به همین دلیل، وی احساس کرد که این جوان توانسته است در ظرف چند دقیقه به حل مشکلات رساله مذکور و کشف رموز تعالیم باطنیه شیخ احمد و سید کاظم بپردازد. همچنین علی محمد نکاتی را بیان داشت که برای ملا حسین به منزله تبیین و تشریح حقایق و اسراری بود که تا آن وقت در هیچ حدیثی و در هیچ کتابی از تألیفات شیخ و سید نیامده بود. در واقع وی احساس کرد نخستین نشانه خاصی که او برای خویش به منظور شناخت موعود قرار داده بود با شخصیت علی محمد انطباق تام دارد.

نحوه بیان علی محمد برای ملا حسین بسیار شوق‌انگیز و نافذ بود. اما ناگهان این نحوه بیان تغییر کرد تا آنجا که برای ملا حسین دیگر آن گرمی و صمیمیت نخستین را نداشت. در واقع علی محمد احساس کرده بود که میهمانش آنچنان که شایسته مقام او بوده رعایت ادب نکرده و حرمت منزلت وی را نگاه نداشته است و

به همین دلیل با کمی خشم توأم با دل‌آزردگی به ملا حسین گفت:

«اگر میهمان من نبودى کارت بسیار سخت بود. لکن رحمت الهی شامل تو گردید و جسارت تو را بخشید. تو باید بدانی که این خداوند است که باید بندگان خود را امتحان کند و بندگان را روا نیست که با موازین مجعوله خود خداوند و حجت او را مورد آزمایش قرار دهند».

با شنیدن این عبارات خوف عظیمی در دل ملا حسین نشست و از این که کوشیده بود تا موعود را مورد آزمایش قرار دهد، سخت نادم و پشیمان شد، و در این اندیشه افتاد که اگر موعود وی را براند، او چه می‌تواند بکند. او در دل از خدای خود به دلیل گستاخی و بی‌ادبی‌ای که نسبت به حجت برحقش روا داشته بود، طلب توبه و استغفار کرد. ملا حسین در همین اندیشه‌ها بود که علی محمد با همان لحن به سخنانش ادامه داد و گفت:

«اگر من مشکلات تو را شرح و بسط نمی‌دادم آیا دلیلی بر نقص علم من بود؟ کلاً و حاشا. حقیقتی که در قلب من تابنده و فروزان است هیچ‌گاه به عجز و ناتوانی متصف نشود. امروز جمیع طوایف و ملل مشرق و مغرب عالم باید به درگاه عالی و سامی من توجه کنند و فضل الهی را به وسیله من دریافت نمایند. هر کس در این عمل شک و شبهه نماید به خسران مبین مبتلا گردد».

مگر تمام مردم دنیا نمی‌گویند نتیجه خلقت، فوز به عرفان حق و موفقیت در پرستش خداوند است، بنابراین بر همه واجب است که قیام نمایند، کوشش کنند و مانند تو به جست‌وجو پردازند و ثبات و استقامت به خرج دهند تا حضرت موعودشان را بشناسند».

ملا حسین با شنیدن این سخنان، پاک مات و مبهوت شده بود. او چگونه می‌توانست باور کند که میزبان او در واقع با این عبارات به تأسیس امر پرداخته، ظهورش را اعلام داشته است؟

ناگهان لحن گفتار علی محمد مجدداً تغییر می‌کند و به گرمی و صمیمیت پیشین خودش بازمی‌گردد. علی محمد سخنانش را به آرامی و با مهربانی چنین ادامه می‌دهد:



«اینک وقت نزول تفسیر سوره یوسف است».

تغییر آهنگ کلام علی محمد و آرام شدن لحن نسبتاً تند و پرخاشگرانه اش برای ملا حسین به منزله آن بود که خداوند توبه و استغفار او را پذیرفته است و به همین دلیل، موعود دوباره با لحنی آرام و مهربان با وی سخن می‌گوید. اما آنچه برای ملا حسین بیشتر شبیه به یک معجزه و لذا نشانه‌ای قطعی و بی‌چون و چرا از صدق ادعای میزبان بود، این امر بود که میزبان توانسته بود از اسرار نهانی ملا حسین با خبر شود و اندیشه او را بخواند و بی آن که ملا حسین در مقام امتحان از وی بخواهد تا به تفسیر سوره یوسف بپردازد، خود او پیشنهاد ارائه تفسیر سوره یوسف را داده بود؛ و باز از همه عجیب‌تر این که میزبان نه از گفتن یا نوشتن بلکه از نزول تفسیر سوره یوسف سخن به میان آورد. ملا حسین جمیع این نکات را نشانه‌هایی دانست که بر حقانیت ادعای میزبان دلالت کرده، موعود بودن وی را برایش امری قطعی و مبرهن می‌نمود.

ملا حسین حال عجیبی داشت و احساسات و هیجانات غریبی وجودش را فرا گرفته بود. مواجهه با موعود، انطباق نشانه‌های عام و خاص با او، تأسیس امرش را شنیدن و ...، این‌ها همه آن چیزهایی بود که ملا حسین سال‌ها چشم‌انتظارشان بود. او با خودش می‌گفت:

«چقدر شورانگیز است به وصال حقیقت رسیدن، شاهد ظهور حضرت قائم بودن، هم‌نشین حجت خدا بر زمین شدن، در حضور موعود نشستن، از کلمات الهی‌اش تلمذ کردن، در کنارش گام زدن، در رکابش جنگیدن، برای او نفس کشیدن و حتی در راهش جان سپردن!»

ملا حسین در همین احوالات بود که علی محمد از روی طاقچه یک قلم و چندین برگ کاغذ برداشت و با سرعت و تسلط بسیار شروع به نوشتن تفسیری بر سوره یوسف نمود. وی در همان حین که تفسیر خود را می‌نوشت آیات این سوره را با رعایت کامل اصول تجوید، تلاوت می‌کرد. صوت او برای ملا حسین بسیار ترنم‌انگیز و دل‌نشین بود. آنچه برای ملا حسین عجیب و غیرعادی می‌نمود این بود که علی محمد از یک

سو بدون درنگ و با سرعت بسیار زیاد به نوشتن تفسیر مشغول بود و از سوی دیگر، عمل نوشتن تفسیر و تلاوت قرآن را توأمان انجام می‌داد. عمل نوشتن تا حدودی به طول انجامید. ملا حسین کماکان نگران همراهانش بود. حدود دو ساعت از اذان مغرب می‌گذشت که بالاخره ملا حسین برخاست و با کمی تردید گفت:

«اگر اجازه بفرمایید من دیگر باید مرخص شوم. زیرا همراهانم چشم به راهم هستند. حتماً تاکنون دل نگران شده‌اند».

اما چطور ممکن است ملا حسین در حضور موعود همه کتب مقدسه و ناجی همه جهانیان، ذهنش متوجه همراهانش شده باشد؟ آخر چگونه می‌توان پذیرفت که فردی در حضور محبوب دیرینه‌اش باشد با این حال ذهنش متوجه اغیار گردد؟ واقع امر این است که ملا حسین مضطرب بود. برای وی لحظه انتخاب بزرگ زندگی‌اش فرا رسیده بود، و لحظه انتخاب همواره لحظه‌ای پراضطراب است. وی باید به دعوت علی محمد پاسخ می‌گفت: آری یا نه. در حقیقت نگرانی وی برای همراهانش نبود بلکه او می‌کوشید از اضطراب و سنگینی لحظه انتخاب بگریزد. برآستی که لحظات بسیار سنگینی بر ملا حسین گذشت. اما از سویی نیز قراین جملگی بر صحت ادعای علی محمد دلالت داشت و ملا حسین نمی‌توانست گریبان خود را از دلالت این نشانه‌ها به صدق ادعای میزبانش آزاد کند. با این وصف، ملا حسین باز هم نگران بود، به همین دلیل دوستانش را بهانه کرد تا از سنگینی و اضطراب این لحظات اندکی رهایی یابد.

اما علی محمد به او تبسمی کرد و گفت:

«کمی صبر کنید. اگر هم اکنون از اینجا بیرون بروید، با این حالی که دارید، هر که شما را ببیند، خواهد گفت این جوان مجنون و دیوانه شده است. اما به یاد داشته باشید که بعد از این برای آیندگان، این شب، یعنی شب پنجم جمادی الاول سال ۱۲۶۰ هجری قمری، مطابق با ششم خرداد از سال نهنگ، از بزرگترین اعیاد محسوب خواهد شد. خدا را شکر کنید که به آرزوی خود رسیدید و از حقیق مختوم آشامیدید. خوشا به حال آنان که به این موهبت عظمی فائز شدند!»

در این هنگام علی محمد غلام حبشی خود را صدا زد و به او دستور داد تا شام را حاضر کند. غلام سفره‌ای پهن کرد و پاره‌ای غذاهای شیرازی بر سفره چید. این غذاها برای میهمان، که مدت‌ها از خانه و کاشانه و خانواده خود در بشرویه دور افتاده بود و همواره در شهرها و جاده‌ها آواره و سرگردان بود، بسیار لذیذ و گوارا می‌نمود تا آنجا که احساس می‌کرد جسم و روحش هر دو با هم تغذیه می‌شوند. هنگام خوردن غذا، ملا حسین، که گویی از خوراک‌های بهشتی مرزوق می‌شد، سفره علی محمد را به نحو واضح و آشکار مصداق این حدیث قدسی یافت:

«أَعَدْتُ لِعِبَادِي الصَّالِحِينَ مَا لَأَرَأُثَ عَيْنٌ وَلَا سَمَعَتْ أذُنٌ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبٍ بَشَرٍ»<sup>۱</sup>.

لطف و مهربانی میزبان آنچنان ملا حسین را مجذوب و مسحور کرده بود که او این نحوه سلوک را دلیل دیگری بر عظمت و جلالت علی محمد و برهانی کافی و شاهدی صادق بر صدق ادعای وی دانست. ملا حسین آنچنان اسیر احوالات درونی خود و مجذوب حال و هوای خانه میزبان و رفتار و سکنات وی شده بود که گذشت زمان را احساس نمی‌کرد، گویی وارد فضایی اثیری شده بود. هر چه می‌دید و می‌شنید تابش نور بود و صدای آواز ملکوت. ملا حسین احساس می‌کرد از جمیع نعم الهیه، که در قرآن برای اهل بهشت ذکر شده است، برخوردار گردیده است و آن لحظات را تحقق این آیه قرآن یافت:

«لَا يَمَسُّنَا فِيهَا نَصَبٌ وَلَا يَمَسُّنَا فِيهَا لُغُوبٌ»<sup>۲</sup>.

او با خود می‌اندیشید:

«امشب برایم سبز این آیه کاملاً واضح و مشهود گشت که می‌فرماید: «لَا يَسْمَعُونَ

فِيهَا لُغُوءًا وَلَا تَأْتِيهِمُ إِلَّا قِيَلًا سَلَامًا سَلَامًا»<sup>۳</sup>.

۱. برای بندگان شایسته‌ام چیزی را فراهم ساختم که تاکنون نه چشمی دیده است و نه گوشی شنیده است و نه به ذهن و قلب بشری خطور کرده است.

۲. در آنجا هیچ رنج و دردی به ما نمی‌رسد و هرگز ضعف و خستگی نخواهیم یافت. (فاطر/ ۲۵، ۳۵)

۳. در آنجا هیچ سخن لغو و بیهوده نشنوند و از یکدیگر خرده‌گیری نکنند و جز سلام و تحیت به همدیگر نگویند و نشنوند. (واقعه/ ۵۶، ۲۵ و ۲۶)

آری، ملا حسین احساس می‌کرد تازه آن شب برای نخستین بار معنای این آیه برایش آشکار گشته است:

«دَعُوهُمْ فِيهَا سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ وَتَحِيَّتُهُمْ فِيهَا سَلَامٌ وَأَخِرَ دَعْوَاهُمْ أَنْ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ»<sup>۱</sup>.

آن شب ملا حسین و علی محمد از شدت شوق و هیجانان درونی خود حتی یک لحظه نیز خواب به چشمان‌شان نیامد. ملا حسین به صدای خوش‌تلاوت قرآن علی محمد گوش می‌داد و غرق احوالاتی غریب بود و مات و مبهوت به حرکات تند دست علی محمد می‌نگریست که مشغول نوشتن تفسیر سوره یوسف بود. علی محمد نیز در این ساعات بطور پیوسته آیات سوره یوسف را با صدای بلند و با صوت و لحن تلاوت می‌کرد و در همان حال به نحوی بسیار سریع قلم را بر روی کاغذ به حرکت در می‌آورد و می‌نوشت. او و میهمانش هر دو احساس می‌کردند که در آن شب و در آن اتاق آیات خداوندی سیل آسا باریدن گرفته بود. بعد از نوشتن هر چند جمله، علی محمد به نحو مکرر این آیه قرآن را بر زبان می‌آورد:

«سُبْحَانَ رَبِّكَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ وَسَلَامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ»<sup>۲</sup>.

ناگهان صدای اذان صبح برخاست و با صدای مؤذن میزبان و میهمان هر دو به خود آمدند. علی محمد از نوشتن باز ایستاد و دو دستش را به سوی آسمان گرفت و دعایی را در زیر لب زمزمه کرد. آنگاه رو به ملا حسین نمود و گفت:

«آری، من باب‌الله هستم، همان موعودی که همه کتب مقدسه به آمدنش بشارت داده‌اند».

۱. در آنجا زبان شوق و تسبیح خدا گشایند و گویند: بارالها! تو از هر نقص و آلیش پاک و منزهی، و همین دعا و ثنا برایشان سلامتی و آسایش از هر درد و رنجی خواهد بود؛ و در آنجا آخرین کلام‌شان این است: حمد و سپاس بر پروردگار جهانیان. (یونس/ ۱۰، ۱۱)

۲. پروردگارت، همان خدایی که صاحب عزت و اقتدار است، از هر توصیف خلق پاک و مبرا است. سلام و درود بر فرستادگانش باد و حمد و سپاس بر پروردگار جهانیان. (صافات/ ۳۷، ۱۸۰ تا ۱۸۲)

## ۷. موعود که بود؟

در اول محرم سال ۱۲۳۵ هجری قمری، برابر با بیستم اکتبر سال ۱۸۱۹ میلادی، در خانواده یک تاجر پارچه شیرازی، به نام سید محمدرضا شیرازی، پسری متولد شد که نامش را علی محمد گذاردند. وی یگانه پسر خانواده بود. این پسر هم از طرف پدر و هم از طرف مادر از سادات حسینی بود، یعنی از اولاد حضرت فاطمه و حضرت علی علیهما السلام، و لذا از اولاد رسول الله صلوات الله علیه محسوب می شد. به روایتی، او هنوز از شیر مادر گرفته نشده بود که پدرش را از دست داد. اما برخی نیز گفته اند که علی محمد نه ساله بود که پدرش بدرود حیات گفت. به هر حال وی یتیم بود و محبت پدری را تجربه نکرد یا بسیار اندک تجربه کرد. به همین دلیل، سرپرستی وی به یکی از دایی هایش، به نام حاجی میرزا سید علی، سپرده شد.

حاجی میرزا سید علی عشق بسیاری به خواهرزاده اش، علی محمد، داشت و به همین دلیل در تربیت وی از هر آنچه می توانست، دریغ نکرد. یگانه پسر حاجی میرزا سید علی، موسوم به سید جواد، در دوران کودکی وفات یافت و از آن روی دایی کوشید تا عشق پدری خود را نثار خواهرزاده اش کند. از میان بستگان علی محمد، حاجی میرزا سید علی تنها کسی بود که بعدها از دعوت خواهرزاده اش حمایت کرد و در تمام مراحل حیات وی آشکارا مدافعش بود و پس از وی نیز جانش را در راه دعوت خواهرزاده اش از دست داد.

علی محمد در خانواده ای بزرگ شد که روحانیون متعددی در آن وجود داشتند. دو تن از پسرعموهای پدری علی محمد از روحانیون بزرگ و مراجع برجسته

شیعه بودند. یکی از آن دو، که مشهورتر و برجسته تر است، حاج میرزا محمد حسن، مشهور به آیت الله میرزا حسن شیرازی (۱۳۱۱-۱۲۳۰ ه ق) است که، مثل همه مراجع برجسته شیعه، در عراق اقامت داشت. او قوی ترین روحانی زمان خود بود که توانست تحت تأثیر نامه تحریک آمیز سید جمال الدین اسدآبادی به وی، با دادن فتوایی به تحریم تنباکو بپردازد و قرارداد رژی را، که بر اساس آن ناصرالدین شاه در تابستان سال ۱۳۰۶ ه ق / ۱۸۸۹ م حق انحصاری خرید و فروش تنباکو را به سرگرد جرالد تالبوت انگلیسی اعطا کرده بود، یک تنه برهم زند. متن فتوای میرزا حسن شیرازی چنین بود:

«الیوم استعمال توتون و تنباکو بای نحو کان در حکم محاربه با امام زمان عَجَلَّ اللهُ تَعَالَى فَرَجَهُ شَرِيفٌ مِی باشد».

در این تحریم، مردم ایران استعمال تنباکو را متوقف کردند و حتی همسران حرمسرای شاه، به تبعیت از فتوای مرجع شیعه، در برابر فرمان شاه مبنی بر تهیه قلیان مقاومت کردند. به همین دلیل، ناصرالدین شاه ناچار شد تا در سال ۱۳۰۸ ه ق / ۱۸۹۲ م قرارداد رژی را فسخ کند و مبلغ پانصد هزار لیره انگلیسی به عنوان غرامت به شرکت تالبوت بپردازد. با این غرامت این شرکت نه تنها توانست ضرر و زیان خود را جبران سازد بلکه به سود سرشاری نیز دست یافت، هر چند این سود بسیار کمتر از آن چیزی بود که برایش برنامه ریزی کرده بود.

به هر حال، پدر همین آیت الله میرزا حسن شیرازی، که میرزا محمد نام داشت، خطاطی مشهور و یکی از عموهای پدر علی محمد بود. روحانی برجسته دومی که پسرعموی سید محمد رضا، پدر علی محمد بود، به آیت الله حاج سید جواد کربلایی مشهور و امام جمعه کرمان بود. علی محمد در یک چنین خانواده ای تربیت شده و از کودکی در خانواده و از زبان اعضای خانواده اش بارها و بارها شنیده بود که مجتهدان بزرگ شیعه به منزله جانشینان حضرت قائم صاحب الزمان هستند.

مادر علی محمد، فاطمه بیگم نام داشت. وی دختر میرزا محمد حسین، تاجر شیرازی بود. این زن سه برادر داشت. از این سه برادر، حاجی میرزا سید علی قیم و

ولی علی محمد شد، در حالی که دو دایی دیگر او یعنی میرزا سید محمد و حاج میرزا حسن علی نیز با حمایت‌های مالی خود نقش مهمی را در زندگی خواهرزاده‌شان ایفا می‌کردند.

از همان دوران کودکی آشکار بود که روحیه علی محمد و حرکات و سکناتش تا حدود زیادی با کودکان همسن و سالش متفاوت است. یتیم بودن، وی را تا حدود زیادی تنها، گوشه‌گیر، کم حرف، افسرده و حتی نافرمان و لجوج ساخته بود، اما در عین حال سیمایی مظلوم و ترحم‌انگیز داشت. او پنج ساله بود که ولی و قیمش، حاجی میرزا سید علی، او را به مکتب‌خانه فرستاد. معلم مکتب‌خانه، شیخ محمد عابد، که خود از شاگردان شیخ احمد و سید کاظم بود، از نحوه رفتار و سکوت کودک به تنگ آمد، وی را به دایی‌اش بازگرداند و بدو گفت:

«من چیزی برای آموختن به وی ندارم و او هم نیازی به معلمی مثل من ندارد.»

با بازگردانده شدن علی محمد به خانه، حاجی میرزا سید علی از خواهرزاده‌اش بسیار خشمگین و عصبانی شد و به وی گفت:

«آیا آنچه را به تو گفته بودم فراموش کردی؟ آیا نگفته بودم که به سایر بچه‌ها نگاه کنی و هر کاری که آنها کردند تو نیز انجام دهی؟ آیا نگفته بودم که از سایر دانش‌آموزان و همدرس‌هایت تبعیت کرده، برخلاف رفتار آنها کاری نکنی، در همه حال سکوت نموده و با دقت به همه حرف‌های معلمت گوش دهی؟»

به هر حال، علی محمد، با اصرار، خواهش و وساطت دایی‌اش به مکتب‌خانه شیخ عابد بازگردانده شد. در آن زمان مکتب‌خانه‌ها مثل مدارس امروزی نبودند. معلم بر روی زمین می‌نشست، به پشتی تکیه می‌داد و همه بچه‌ها در حول او حلقه می‌زدند. یک معلم همه مواد درسی را تعلیم می‌داد. در مکتب‌خانه صرفاً مطالب اولیه، مثل حروف الفبا، ادبیات فارسی در حد مقدمات، چهار عمل اصلی حساب و عمدتاً روخوانی قرآن و اندکی نیز مقدمات زبان عربی آموزش داده می‌شد. اما به تدریج علی محمد درون‌گرا که بزرگتر می‌شد، گه‌گاه زبان می‌گشود و پرسش‌هایی می‌کرد که معمولاً بچه‌های همسن و سالش نمی‌پرسیدند. روخوانی ساده قرآن،

برخلاف سایر دانش‌آموزان، وی را اقتناع نمی‌کرد و از همان دوران کودکی اش در دنیای درونی خود به شدت با الگوها و نمادهای دینی درگیر و به موضوعات و مسائل مذهبی علاقه‌مند بود. پرسش‌های علی محمد، در حول و حوش معانی آیات، قصص و نمادهای قرآنی، گاه شیخ عابد کم‌حوصله را بسیار می‌آزرد. در آن زمان، مکتب‌خانه‌ها چنین بودند که دانش‌آموزان از هر رده سنی، از بچه‌های پنج، شش ساله گرفته تا نوجوانان چهارده، پانزده ساله، در کنار هم و در یک مجلس درس می‌نشستند و یک معلم به همه آنها درس می‌داد. دانش‌آموزان بزرگتر معمولاً کودکان کم‌سن و سال‌تر را مورد آزار و اذیت یا موضوع استهزا و تمسخر قرار می‌دادند. سکوت و درون‌گرایی علی محمد نیز موضوعی بود که همیشه او را مورد آزار، شوخی و استهزای هم‌درس‌هایش قرار می‌داد. اما هر چه آزار، اذیت و تمسخر هم‌درسی‌های علی محمد بیشتر می‌شد، وی بیشتر به عالم پیر رمز و راز خودش پناه می‌برد و، به همین دلیل، با بچه‌های دیگر کمتر مأنوس می‌شد. او محیط مدرسه را دوست نداشت و آزار و اذیت و تحقیر بچه‌ها ناراحتش می‌کرد. در بسیاری از مواقع دیر به مدرسه می‌رفت و وقتی معلم دلیل تأخیرش را می‌پرسید، سکوت می‌نمود و این سکوت، شیخ عابد را عصبی می‌کرد اما معلم چاره‌ای نداشت، زیرا به حاجی میرزا سید علی قول داده بود که رفتار و نحوه سلوک این کودک یتیم را تحمل کند و خود او نیز می‌ترسید از این که مصداق آیه شریفه «فَذَلِكِ الَّذِي يَدْعُ الْيَتِيمَ»<sup>۱</sup> قرار گیرد. هر گاه علی محمد به مدرسه نمی‌آمد، شیخ عابد دانش‌آموزان را به دنبالش می‌فرستاد تا وی را به مکتب‌خانه آورند، اما آنها گاه بازمی‌گشتند و خبر می‌دادند که علی محمد را در هنگام روز مشغول عبادت یافته‌اند. یک بار که او دیر به مکتب‌خانه آمده بود، و شیخ عابد دلپش را پرسید، بی‌درنگ پاسخ داد:

«در خانه جدم بودم».

اما شیخ عابد که با خانواده علی محمد به خوبی آشنایی داشت، با خشم فراوان

گفت:

۱. اینان (منکران دین) کسانی هستند که یتیم را از خود می‌رانند. (ماعون / ۲، ۱۰۷)



«چرا دروغ می‌گویی؟ پدر بزرگ تو که سال‌ها پیش مرحوم شده است؟»

علی محمد فوراً جواب داد:

«نزد جدم حضرت رسول الله بودم».

یک بار نیز شیخ عابد به علی محمد اعتراض کرد که او فقط ده سال دارد و این همه عبادات سخت از او خواسته نشده است. کودک بی‌درنگ پاسخ داد:

«من می‌کوشم همچون جدم رسول الله باشم».

حرکات و رفتار علی محمد، شیخ محمد عابد را گاه بیش از اندازه عصبی می‌کرد تا آنجا که بر اساس رسم آن زمان، به شاگردانش دستور می‌داد تا بساط فلک را آماده کنند و پاهای او را ببندند، و به منظور تنبیه و اصلاح روح لجوج و سرکش اما در حقیقت افسرده و گوشه‌گیر کودک، او را به چوب فلک می‌بست. بعدها، علی محمد، در آیات یکی از کتب مقدسش، بیان عربی، چنین آیه‌ای را درباره‌ی معلمش نازل کرد:

«ای محمد، معلم من! مرا وقتی بیش از پنج سال ندارم تنبیه مکن».

مدرسه‌ی شیخ عابد در محله‌ی بازار مرغ شیراز، در ساختمانی شبیه مسجد، در نزدیکی خانه‌ی حاجی میرزا سید علی بود. در حیاط مدرسه چند قبر وجود داشت که سه تای از آنها به برخی از اولیاء الله تعلق داشت. اما هیچ کس نام این عارفان را نمی‌دانست و روشن نبود که قبرها از آن چه کسی است، فقط معلوم بود که آنها از اولیاء و عارفان خدا و از آگاهان به اسرار الهی و حقایق غیبیه هستند. وجود این قبرها و اساساً فضای مدرسه، بخصوص آن روزهایی که دانش‌آموزان به خواندن آیاتی درباره‌ی مرگ و زندگی پس از آن می‌پرداختند و شیخ عابد نیز می‌کوشید معلومات و دانسته‌های خویش را درباره‌ی عالم برزخ، قیامت صغری و قیامت کبری به کودکان تعلیم دهد، سبب می‌گشت که کودکان همواره درباره‌ی مرگ، عالم دیگر، بهشت، دوزخ و عذاب و عقاب الهی بیندیشند. در مقایسه با سایر مکتب‌خانه‌های شیراز، در مدرسه‌ی شیخ عابد، به دلیل ساختمان خاص این مدرسه و وجود چند قبر در آن، اندیشیدن درباره‌ی مرگ به نحو مضاعفی در میان دانش‌آموزان صورت

می‌گرفت. اما ذهن و احساس درون‌گرایی علی محمد همواره به گونه خاصی معطوف به مسأله مرگ، روز قیامت، نحوه عبور از پل صراط و پاسخ‌گویی به پرسش‌های نگیر و منکر بود.

در مدرسه شیخ عابد، رسم بر این بود که در روزهای جمعه بچه‌ها به همراه معلمشان به باغ‌های اطراف شیراز روند و به تفرج و بازی بپردازند و در روزهای گرم در چشمه‌ها و آب‌قنات‌ها کمی نیز آب‌تنی کنند. اما علی محمد همواره از جمع جدا می‌شد و در گوشه‌ای کز کرده به خلوت می‌نشست. او شش، هفت سال شاگرد شیخ عابد بود و از معلمش خواندن و نوشتن، کمی حساب، خواندن قرآن و خطی خوش را فرا گرفت. تا سیزده سالگی، هر گاه می‌توانست، به هر بهانه‌ای، از مدرسه غایب می‌شد. به همین دلیل، وقتی که سیزده ساله شد، حاجی میرزا سید علی، خواهرزاده‌اش را به تجارت‌خانه خانوادگی‌شان در بازار شیراز برد تا او دایی‌هایش را در انجام امور، بخصوص در نوشتن معاملات و حساب و کتاب مشتریان، یاری دهد. آنها حق‌العمل کار بودند، اجناسی را از مردم گرفته و پس از فروش، حق‌الزحمه خویش را برمی‌داشتند و قیمت اجناس را به صاحبان‌شان پرداخت می‌کردند.

چند سالی به این منوال گذشت. علی محمد شانزده ساله بود که خانواده‌اش وی را برای رسیدگی به حساب و کتاب یکی دیگر از دفاتر تجارت‌خانه‌شان، به بوشهر فرستادند. علی محمد وسواس بسیاری در ضبط و ربط امور و توجه به جزئیات داشت تا مبادا حرام، حلال گشته، حق‌الناس پایمال شود. به دلیل همین خصوصیات اخلاقی بود که، علی‌رغم آن که خیلی جوان بود، سرپرستی تجارت‌خانه دایی‌هایش در بوشهر را به وی سپردند. درست‌کاری وی مورد پذیرش همگان بود.

روزی یکی از اهالی بوشهر اجناسش را برای فروش، به تجارت‌خانه آنها، که در کاروان‌سرای شهر قرار داشت، می‌سپارد. پس از مدتی که اجناسش به فروش می‌رسد و پولش را دریافت می‌کند، درمی‌یابد که مبلغ دریافتی‌اش بیش از ارزش اجناسش به قیمت روز می‌باشد. وی برای این که به تجارت‌خانه مدیون نباشد خواست که مقداری از مبلغ دریافتی‌اش را به تجارت‌خانه بازگرداند، اما سید

علی محمد به او پاسخ می دهد:

«این مبلغ به حکم عدل و انصاف به شما داده شده است. زیرا قیمت کالاهای دریافت شده براساس قیمت زمان سپرده شدن به تجارت خانه محاسبه شده است، و نه بر حسب قیمت روز، که نسبت به زمان دریافت اجناس کاهش یافته است.»

علی محمد در زمان اقامتش در بوشهر، به واسطه مرادده اش با اهالی عرب زبان منطقه، توانست زبان عربی را به نحوی ساده و محاوره ای و نه چندان کامل و صحیح و بی نقص بیاموزد. در همان مدتی که مشغول کار در تجارت خانه بود، به نوشتن و تألیف نیز می پرداخت و براساس تجارب خود در معاملات رساله ای نیز به نام رساله فقهیه نوشت.

یکی از عادات سید علی محمد، که از همان اوان نوجوانی در وی مشهود بود، پرداختن به عبادت های بسیار زیاد و طولانی بود که گاه از نظر افراد امری غیرعادی و نامتداول می نمود. او علاوه بر عبادت های طولانی، به ریاضت های سخت نیز می پرداخت. زیرا خودش را مرشد و از هدایت کنندگان خلق می دانست و از همان کودکی همواره آرزو داشت که همچون اجدادش، حضرت رسول الله صلوات الله علیه و امام حسین علیه السلام باشد. در تابستان های داغ بوشهر، ظهرها، که هوا بی نهایت غیرقابل تحمل می شد، علی محمد به بام تجارت خانه رفته نمازش را در زیر تابش آفتاب تموز با تائی و انجام کامل نافله ها می خواند، و گاه ساعت ها در زیر آفتاب به عبادت و خواندن دعاها و طولانی می پرداخت. لسان الملک کاشانی، نویسنده ناسخ التواریخ، می گوید علی محمد، «مغزش از این آفتاب گرم متأثر شده بود». از دیگر عادات وی آن بود که پیوسته در مجالس روضه حاضر می شد و مصائب وارده بر حضرت سید الشهداء علیه السلام را استماع می کرد و به نحو غریبی آنچنان بر مصائب آن حضرت و خاندان گرامی اش می گریست که تنش به رعشه می افتاد. همچنین از دیگر عادت هایش آن بود که لب هایش پیوسته حرکت می کرد و زیر لب پیوسته ذکر می گفت. علی محمد از آنجا که شیرازی بود، با دیوان حافظ اندک انسی داشت و گاه با خواندن اشعار حافظ به وجد می آمد و گاه نیز اشک می ریخت.

این جوان در ایامی که در شیراز و سپس در بوشهر در تجارت‌خانه خانوادگی‌شان مشغول به کار بود، دلش حال و هوای دیگری داشت. او احساس می‌کرد برای کار دیگری سرشته شده و از رسالتی دینی و مذهبی برخوردار است. طی شش سالی که در بوشهر بود، بارها از دایه‌هایش تقاضا کرد که وی را برای تحصیل علوم دینی و زیارت عتبات عالیة نجف، کربلا، کاظمین و سامره به عراق بفرستند. اما هر بار با مخالفت خانواده‌اش روبه‌رو شد. تا آن که در سال ۱۲۵۸ ه ق / ۱۸۴۱ م یعنی زمانی که جوانی بیست‌وسه ساله بود، عزمش را جزم کرد به هر نحوی که هست به عراق رود. در بهار همان سال نامه‌ای محکم و جدی به حاجی میرزا سید علی و دو دایه دیگری نوشت و از آنان خواست که یکی از آنان از شیراز به بوشهر آید و امور تجارت‌خانه‌شان را بر عهده گیرد. اما آنان باز هم نامه‌وی را جدی نگرفته مثل همیشه امروز و فردا می‌کردند. امور تجارت‌خانه شیراز بیش از آن بود که بتوانند رهایش کرده، به بوشهر روند. به این ترتیب، علی محمد، به دلیل شور و شوقی که برای تحصیل علوم دینی در دلش افتاده بود، تا حدودی به رتق و فتق امور پرداخت؛ دیگر از هیچ کس اجناس تازه قبول نکرد و سعی کرد بدهی همه طلبکاران را بدهد و حساب و کتاب همه مشتری‌ها را تا آخرین روز روشن و صاف کرد. آنگاه تجارت‌خانه را بست، درهای آن را قفل کرد و کلیدها را به سرایدار کاروان‌سرا سپرد و از او خواست به هریک از دایه‌هایش که آمدند، تحویل دهد. سپس برای دایه‌هایش به واسطه یکی از افراد پیغام فرستاد و از آنچه انجام داده بود، باخبرشان ساخت و به ایشان توضیح داد از آنجا که به درخواست‌های مکرر او توجه نکرده بودند، وی هیچ چاره دیگری جز این نداشت و هم اکنون او برای تحصیل علوم دینی و زیارت عتبات عالیة عازم عراق است. این عمل علی محمد، که موجبات تعطیل شدن تجارت‌خانه بوشهر را فراهم آورده بود، دایه‌ها، مادر و خواهران وی را بسیار عصبی و نگران کرد. آنان از این جهت نگران و عصبی بودند که مبادا با بسته شدن تجارت‌خانه حیثیت و اعتبار دیرینه‌شان در منطقه از بین رود و مشتری‌هایشان که اجناس خود را برای حق‌العمل‌کاری به آنان می‌سپردند، ضرر و

زبان دیده یا به تجارت‌خانه بدبین شده باشند و از آن پس برای خرید یا فروش اجناس‌شان به سایرین رجوع کنند. برای دایی‌های علی محمد، بستن خودسرانه تجارت‌خانه بوشهر کاری غیرعقلانه، غیرمنطقی و حتی نوعی جنون و دیوانگی و بازی با سرنوشت کار و کاسبی و معیشت خانواده بود. اما علی محمد برای خود استدلال می‌کرد که دایی‌هایش بیش از اندازه غرق امور دنیایی شده‌اند و آخرت‌شان را پاک از یاد برده‌اند. او احساس می‌کرد که خانواده‌اش در نمی‌یابند که وی نه تنها برای زیارت مراقد ائمه بلکه برای انجام امری مهم و الهی به عراق می‌رود. در میان اعضای خانواده، حاجی میرزا سید علی تنها کسی بود که می‌کوشید به سایرین آرامش و اطمینان دهد علی محمد حتماً به حساب و کتاب‌ها رسیدگی کرده و اجازه نخواهد داد به مشتری‌ها ضرر و زیانی برسد. حاج میرزا سید محمد، دایی دیگر علی محمد، ناچار می‌شود با عجله به بوشهر رفته تا فعالیت تجارت‌خانه را دوباره به راه اندازد و به حساب و کتاب‌ها رسیدگی کند. ظاهراً حساب و کتاب‌ها تا اندازه زیادی توسط خود علی محمد منظم و بدهی‌ها و طلب‌ها تسویه شده بود.

علی محمد، از بوشهر و از طریق خلیج فارس با قایق به عراق و ابتدا به کربلا رفت. او به محض رسیدن به کربلا به زیارت مراقد امام حسین و حضرت ابوالفضل پرداخت. حاجی میرزا سید علی، که خود یکی از شاگردان شیخ احمد و سید کاظم رشتی بود، به خوبی توانسته بود ذهن خواهرزاده‌اش، علی محمد، را با تعالیم اساتیدش آشنا سازد. پاره‌ای دیگر از خویشان و بستگان علی محمد نیز از محبان شیخ احمد و سید کاظم بودند. به همین دلیل، علی محمد پیشاپیش با شیخ احمد و سید کاظم و اندیشه‌های آنان آشنایی داشت و اساساً یکی از انگیزه‌های آمدنش به کربلا حضور در مجالس درس سید کاظم رشتی بود. از فردای همان روز که علی محمد به کربلا رسید، در مجالس درس سید کاظم حضور یافت و پس از مدتی به یکی از پیروان پرحرارت و بسیار پرشور سید رشتی تبدیل شد. اما هیچ‌گاه حرارت و شور درونیش را ابراز نمی‌کرد. عادتش بر این بود که، درست مثل دورانی که به مکتب‌خانه شیخ عابد می‌رفت، در مجلس درس دیر حاضر شود. همواره در کنار

درب ورودی مجلس درس می‌نشست و زودتر از دیگران آنجا را ترک می‌گفت. حضورش نیز در مجالس درس مرتب و منظم نبود و گاه و بی‌گاه به مجلس درس سید می‌آمد. به همین دلیل، خیلی زیاد میان شاگردان سید کاظم شناخته شده نبود، بخصوص که غالب اوقات ساکت و کم حرف بود. تنها می‌رفت و تنها می‌آمد و بیشتر ساعاتش را به عبادت در مساجد و مراقد و خواندن ادعیه می‌گذراند. گاه از کربلا عازم نجف، کاظمین یا سامره می‌شد و پس از زیارت قبور ائمه و چند روزی اقامت در آن شهرها مجدداً به کربلا بازمی‌گشت.

آنچه در وی بسیار جلب توجه می‌کرد، نمازهای طولانی و قرائت قرآن و ادعیه در مراقد بود که بیشتر اوقات با ریختن اشک و نوعی سوز و گداز همراه بود. او نیز آموخته بود هر گاه که به مراقد ائمه، بخصوص به مرقد امام حسین علیه السلام می‌رود، در کنار درب ورودی مرقد بنشیند و هیچ‌گاه هم چون «بالاسری‌ها» به بالای مرقد نرود. در هنگام خواندن زیارت عاشورا، با تجسم کردن حوادث کربلا و مظلومیت حسین بن علی و خاندان گرامی‌اش، آنچنان اشک می‌ریخت که کاملاً از خود غافل می‌شد و با صدای بلند و اشک‌ریزان بارها و بارها با خود تکرار می‌کرد:

«ربی، ربی، ربی، پروردگارا، خدای من، محبوب من، مطلوب من...!»

دیگر زائران که از کنارش می‌گذشتند از نحوه زیارت غیرعادی و پرسوز و گداز او تعجب می‌کردند. پاره‌ای تحت تأثیر نحوه زیارت و اشک‌های این جوان قرار می‌گرفتند، اما برخی نیز از این که وی با صدای بلند دعا می‌خواند و اشک می‌ریزد و بدین ترتیب آرامش دیگران را برهم می‌زند، دل‌آزرده می‌شدند. سید علی محمد هیچ‌گاه پشتش را به مراقد نمی‌کرد تا مبادا به ائمه معصومین بی‌احترامی شود و همواره عقب‌عقب از صحن مراقد خارج می‌شد و بی‌آن که با کسی سخن بگوید به محل اقامتش بازمی‌گشت. در عراق و در شهرهای نجف و کربلا، معمولاً هر یک از طلبه‌ها شاگرد یک استاد خاص و یکی از حوزه‌های درسی اساتید و مراجع بودند. لیکن علی محمد به دلیل روحیه خاصی که داشت نمی‌توانست به هیچ یک از حوزه‌ها، اساتید و مجالس درس پای‌بند باشد و هر چند یک بار پای درسی یکی از اساتید

حاضر می‌شد، اما مجلس درس سید کاظم را بیش از هراستاد دیگری می‌پسندید. وقتی علی محمد در عراق مشغول زیارت و تحصیل علوم دینی بود، مادرش به شدت نگران حال یگانه پسرش بود. به همین دلیل، فاطمه بیگم از برادرش حاجی میرزا سید علی خواست تا از شیراز به عراق رود و پسرش را پیدا کرده، به شیراز بازگرداند. حاجی میرزا سید علی، که ولی و قیم علی محمد نیز محسوب می‌شد، علی‌رغم آن که سرش خیلی شلوغ بود، نتوانست درخواست خواهرش را رد کند و ناچار شد به عراق سفر کند. در حقیقت خود او نیز تا حدودی نگران علی محمد شده بود، بخصوص که شایعه گشته بود علی محمد در عراق ادعاهایی کرده است. این شایعات به گوش خانواده از جمله فاطمه بیگم نیز رسیده بود.

ماجرا از این قرار بود که شنیده شده بود علی محمد در هنگام خواندن ادعیه و زیارت‌هایش در مرقد امام حسین حرف‌هایی می‌زد که غیرمتداول می‌نمود و همین سخنان شک و تردید و حتی خشم برخی را برانگیخته بود. شنیده می‌شد که وی می‌گفت:

«خداوندا! مرا در احیای دین جدم یاری فرما».

«بار پروردگارا! به من توفیق ده تا راهنما و مرشد خلق باشم و آنان را از هلاکت و گمراهی‌شان نجات بخشم».

«بار الها! مرا باب رحمت بر این خلق قرار ده».

اما نکتهٔ عجیب‌تر آن که در ادعیه‌ای که علی محمد می‌خواند به خودش با تعبیری اشاره می‌کرد که اندکی تازگی داشت. حتی گاه در پاسخ کسانی که از نامش می‌پرسیدند او از این تعبیر استفاده می‌کرد. وی گاهی خود را ذکر یا ذکرالله، گاه باب یا باب‌الله و گه‌گاه نیز قره‌العین یا محبوب عالمیان می‌نامید.

اما وقتی حاجی میرزا سید علی به کربلا رسید دریافت که علی محمد، برخلاف میل باطنی‌اش و به دلیل فشارهایی که بروی آمده بود، کربلا را به سوی مقصد نامعلومی ترک کرده است. ظاهراً مردم از شنیدن پاره‌ای از اظهارات او احساس خوبی نداشتند و شکایت وی را نزد پاره‌ای از علما و مراجع برده بودند. آنان نیز از

عبارات علی محمد معنایی را استشمام کرده بودند که برایشان چندان خوشایند و مقبول نبود. به همین دلیل، حاجی میرزا سید علی ناچار شد به نزد حاج سید جواد کربلایی، که از روحانیون بزرگ و یکی از پسرعموهای پدری علی محمد بود، رفته، از وی بخواهد تا از نفوذش در کربلا و در میان طلاب استفاده کند و او را در یافتن علی محمد یاری دهد. اما حاج سید جواد کربلایی، به دلیل شنیدن شایعات مربوط به علی محمد و به خاطر حفظ آبرویش در کربلا، برای دخالت در این امر بی‌میل بود. لیکن با اصرار حاجی میرزا سید علی و یادآوری این نکته که به هر حال علی محمد یتیم و یادگار پسرعموی مرحوم‌شان، حاج سید محمدرضا است و همچنین با ذکر این نکته که فاطمه بیگم خانم، همسر حاج سید محمدرضا، به شدت نگران حال یگانه پسرش می‌باشد، حاج سید جواد کربلایی، به خاطر رعایت حق قوم و خویشی، متقاعد شد که از نفوذش برای یافتن علی محمد استفاده کند. سرانجام، پس از چند روز علی محمد در خانه دورافتاده‌ای در نزدیکی حصار شهر کربلا پیدا شد و به اصرار حاج سید جواد کربلایی و درخواست دایی‌اش، ناچار گشت که با حاجی میرزا سید علی به شیراز بازگردد.

پس از چند ماه، علی محمد اظهار کرد که مایل است مجدداً برای زیارت عتبات از شیراز عازم عراق شود. فاطمه بیگم وقتی از تصمیم پسرش مطلع شد، شروع به داد و فغان کرد و مخالفتش را با غوغا و بلوا نشان داد و گفت به هیچ‌وجه به او اجازه نمی‌دهد که دوباره به عراق بازگردد. فاطمه بیگم به شدت نگران حال پسرش بود. سکوت‌های مستمر، گوشه‌گیری‌ها، نمازهای طولانی، و خواندن ادعیه‌ها و زیارت‌نامه‌ها با صدای بلند و اشک‌های مدام پسر، همه و همه مادر را نگران و مضطرب می‌ساخت و این زن نمی‌دانست که سرنوشت پسرش به کجا خواهد انجامید. فاطمه بیگم این بار هم به برادرش حاجی میرزا سید علی پناه برد و با یادآوری حق پدری‌اش به گردن علی محمد از وی خواست که به او کمک کند تا دختر مناسبی را برای علی محمد بیابند، به این امید که اگر زنش دهند، وی پس از مدتی به زندگی عادی باز خواهد گشت و از حرکات و سکناتش دست برخواهد



داشت. به مساعدت مادر و دایی و پس از اندکی جست‌وجو، یکی از دختران حاج میرزا علی، به نام خدیجه بیگم، را برای علی محمد به همسری گرفتند. حاج میرزا علی، فرزند میرزا عابد، عموی پدری مادر علی محمد بود. این ازدواج در سال ۱۲۵۹ صورت گرفت. در مجلس عروسی، پس از آنکه عاقد خطبه عقد را خواند، علی محمد برخاست و در میان جمعیت حاضر در ضیافت، با صدای بلند گفت:

«فرشتگان آسمان و بهشتیان! به زمین آید و گواهی بر ازدواج من باشید».

آنگاه رو به همسرش کرده، گفت:

«ای محبوبم! این ازدواج لطف بسیار گران قدری برای ذکر است، آری! این لطف

بزرگترین لطف است، زیرا از جانب پروردگار، یعنی از جانب محبوب عالمیان است.

ای خدیجه! اگر تو از خداوند تبعیت کنی و در مشیت او در راه حقیقت گام

برداری، همچون سایر زنان عالمیان نخواهی بود... و تو افتخار کن به این که با

محبوب عالمیان، محشور و معاشر هستی، محبوبی که خدای بزرگ دوستش دارد.

برای تو همین افتخار بس که با کسی زندگی خواهی کرد که از جانب خدای حکیم و

حمید است».

عبارات علی محمد برای خیلی‌ها نامفهوم بود. برخی از میهمانان روحیه دینی و

تربیت مذهبی داماد و عباراتش را تحسین کردند. اما در دل برخی نیز ترس و نگرانی

مبهمی خانه کرد. اما معنا و مفهوم واضح و آشکار این سخنان، آن روز بر هیچ کس

آشکار نبود.

خدیجه بیگم از همان نخستین روزهای زندگی مشترکش به روحیه آرام،

گوشه گیر و گه‌گاه غیرعادی علی محمد پی برده بود؛ با این وصف شوهرش را دوست

می‌داشت، چرا که وی فردی مهربان و بی‌آزار بود، هر چند که خدیجه بیگم

در نمی‌یافت آن همه عبادت‌های طولانی و اشک ریختن‌های مداوم همسرش برای

چیست. او امیدوار بود که با تولد فرزندی، احوالات شوهرش تغییر کرده، از عزلت و

گوشه‌گیری برون آید و به زندگی خانوادگی و کسب و کارش بیشتر توجه کند. به

همین دلیل، آنها در همان نخستین سال پس از ازدواج شان، صاحب پسری شدند که وی را احمد نامیدند. اما احمد مدت زیادی زنده نماند و پس از چند ماه درگذشت. مرگ فرزند برای علی محمد و خدیجه، مثل هر پدر و مادری، حادثه‌ای تلخ و بسیار ناگوار بود. علی محمد برای دلداری خود، در دعاهایش، خطاب به خویشتن، می‌گفت:

«ای ذکر! در هر آنچه خداوند برای باب‌الله و خانواده‌اش مقدر کرده است، آرام و صبور باش. براستی که پسر تو، احمد، هم اکنون با حضرت فاطمه سلام‌الله علیها، در آسمان اعلی، در بهشت پاک و مطهر است.»

علی محمد مرگ فرزند چندماهه‌اش را قربانی‌ای می‌دانست که او همچون حضرت ابراهیم، در راه معبودش فدیة کرده است. به همین دلیل در مناجات‌هایش می‌گفت:

«اللَّهُمَّ! یا الهی! کاش این ابراهیم تو را هزار اسماعیل بود تا همه را در راه محبت تو قربانی می‌نمود. یا محبوبی! یا مقصود قلبی! محبت این احمد، که بنده تو، علی محمد، او را در راه تو قربانی کرد، هیچ‌گاه نمی‌تواند شعله محبتت را که در قلبش افروخته شده خاموش سازد. تا جانم در پای تو نثار نشود و تا جسمم در راه تو به خاک و خون نغلندد و تا سینه‌ام برای تو هدف گلوله‌های بی‌شمار قرار نگیرد، اضطراب من تسکین نیابد و دل من راحتی نپذیرد.

ای خدای من! ای یگانه مقصود من! قربانی شدن یگانه فرزند مرا بپذیر و قبول فرما، و فدا شدن او را فاتحه و علامت فدا شدن من در راهت قرار بده و به فضل فداکاری مرا قبول فرما. آرزو دارم که خون من در راه تو ریخته شود تا بذرا امر تو را با خون خود آبیاری نمایم. تأثیر مخصوصی به خون من عطا کن تا بذرا الهی بزودی در قلوب عباد انبات نماید، سرسبز گردد و نمو کند تا درختی توانا گردد و جمیع اهل عالم در سایه آن مجتمع شوند.

اللَّهُمَّ! اِسْتَجِبْ دُعَائِي وَ حَقِّقْ لِي اَمَلِي وَ مُنَائِي، اِنَّكَ اَلْمُقْتَدِرُ الْكَرِيمُ<sup>۱</sup>».

۱. بارپروندگان! دعای مرا استجابت کن و امید و آرزویم را متحقق کن چرا که تو همانا بسیار توانا و بزرگواری.

چند ماه بعد، در کتابی به نام *قیوم الاسماء*، که تفسیری بر *سوره یوسف* بود، علی محمد چنین نوشت:

«حمد و سپاس مخصوص خداوندی است که به *قِرَّة العین*<sup>۱</sup> در جوانی اش احمد را عطا فرمود. برآستی ما این فرزندان را به سوی آسمان، به سوی تو فرستادیم. ... ای *قِرَّة العین*! در آنچه خداوند برای تو مقدر کرده است صبور باش. برآستی که او *فَعَّالٌ* ما می‌شاء، حکیم و عادل است. او پروردگار تو و قدیم است و در همه حال و در هر آنچه فرمان دهد باید مورد حمد و سپاس قرار گیرد».

پس از مرگ فرزند، عزلت‌نشینی و خلوت‌گریزی علی محمد افزون و سکوت‌هایش طولانی‌تر شد. وی در خلوت‌های خود بیشتر و بیشتر به اعماق دنیای درونی خود فرو می‌رفت و از درون خویش معنایی را برای زندگی اش جست‌وجو می‌کرد. او از همان کودکی تصمیم گرفته بود که در این عالم خاکی همچون قدسیان و ملکوتیان زندگی کند و به همین دلیل در هر کلام، رفتار و حرکتی، خود را با اسوه‌هایش مقایسه می‌کرد. او سید بود و به او از کودکی گفته شده بود که از نوادگان رسول الله است و وی نیز همواره می‌کوشید تا لایق این مقام باشد و از همان کودکی بارها و بارها این عبارات را تکرار می‌کرد:

«می‌خواهم همچون جدم رسول الله (ص) باشم».

«می‌خواهم همچون جدم حسین بن علی (ع) باشم».

علی محمد، بعد از فوت پسرش، یک شب در عالم رؤیا چنین مشاهده می‌کند که سر مطهر امام حسین علیه السلام از درختی آویخته است و قطرات خون از آن می‌چکد. علی محمد نزدیک آن درخت می‌رود و از این که به چنین موهبتی فائز شده است دچار نهایت بهجت و سرور می‌شود. علی محمد دو دست خویش را به پیش می‌برد و در زیر حلقوم بریده و مقدس امام حسین (ع)، که خون از آن می‌چکید، نگاه می‌دارد. مقداری خون در دستش جمع می‌شود. آن را می‌آشامد. ناگهان از خواب می‌پرد، در حالی که می‌پندارد روح الهی در وی تجلی کرده است و

۱. اشاره به خود علی محمد.

احساس می‌کند جسمش گُر گرفته و آتش الهی جاننش را می‌گدازد و انوار فیض خداوندی تمام وجودش را فرا گرفته است. شُروری الهی در خود می‌یابد و احساس می‌کند روح امام حسین علیه‌السلام در وی دمیده شده است.

علی محمد در شیراز زندگی می‌کرد، یعنی در شهری که شیخ احمد آحسایی، رحل اقامت گزیده بود و بذرافکار و اندیشه‌هایش را در آن شهر پاشیده بود و بشارت خود به عن قریب بودن ظهور موعود را به گوش شیراز و شیرازیان رسانده بود.

علی محمد در خانواده‌ای زندگی می‌کرد که از آن مراجع و عالمان دینی بزرگی برخاسته بودند، مراجعی که خود را جانشینان آقا امام زمان می‌دانستند. علاوه بر این، پاره‌ای از اعضای خانواده او، و از همه مهم‌تر حاجی میرزا سید علی دایی و قیمش، از محبان شیخ احمد و شاگرد بزرگش سید کاظم رشتی بودند و به واسطه آنان رسالات و مرقومات شیخ و سید به سهولت در اختیار علی محمد قرار می‌گرفت. حتی از زمان کودکی یعنی دقیقاً از سن پنج سالگی، وقتی علی محمد برای تعلیم و تربیت به مدرسه روان شد، معلمش شیخ عابد نیز که خود از علاقمندان و پیروان شیخ احمد و سید کاظم بود، در کنار خانواده، به مدت چند سال کودک را با تعالیم شیخیه آشنا ساخته بود. به همین دلیل، برای علی محمد از در و دیوار، از آسمان و زمین، از درون و برون، از شهر و خانه و مدرسه ندای بشارت موعود به گوش می‌رسید، و کیست که بتواند در درستی و حقیقت آنچه همگان بدان باور دارند، اندک تردیدی نماید؟ آیا برای اکثر آدمیان حقیقت چیزی است جز آنچه همگان بدان باور دارند؟

به همین دلیل، علی محمد، پیش از آن که به کربلا رود و در مجلس درس سید کاظم رشتی حضور یابد، به حلقه شیفتگان و مریدان سید کاظم درآمده بود. وی به عراق نرفت تا با سید کاظم آشنا شود، بلکه شیفتگی و ارادت پیشین او به بصیرت‌های استاد انگیزه‌ای بود که وی را از شیراز به مجلس درس سید کاظم در کربلا کشانید، مجلس درسی که علی محمد با درس‌هایش پیشاپیش آشنایی داشت. اما شنیدن یک عبارت از سید کاظم در ذهن و احساس علی محمد

شعله‌ای را برافروخت که تقدیر زندگی او را رقم زد. این عبارت، همان پیام اساسی سید کاظم بود که بر بشارت شیخ احمد، مبنی بر عن قریب بودن ظهور موعود، افزوده بود و آن این که «موعود از جابلقا و جابلسا نمی‌آید»، و این سخن بدان معنا بود که «موعود در میان ماست». برای شاگردان سید کاظم این بشارت بدین گونه تفسیر شد که «موعود یکی از ماست».

اما در میان شاگردان سید، چه کسی را جسارت و یارای آن بود که خود را موعود همهٔ ادیان الهی و نجات‌دهندهٔ جهانیان بنامد، همان موعودی که به گفتهٔ تورات به همراه ابرها خواهد آمد و ملکوت خداوند را تحقق خواهد بخشید و تقدیر زمین و زمان را بر هم خواهد زد و عدالت را در تمام جهان برقرار خواهد ساخت؟

نهایت بلندپروازی برخی از شاگردان سید کاظم تا آنجا بود که مدعی یا آرزومند جانشینی سید و ریاست فرقهٔ شیخیه باشند. اما به ذهن کمتر کسی خطور می‌کرد که خودش همان موعودی باشد که کتب مقدسه و احادیث و روایات مأثوره ظهورش را وعده داده‌اند.

اما این باور که «موعود در میان ماست» یعنی «موعود یکی از ماست»، ذهن و احساس علی محمد را به شدت با خویش درگیر ساخته بود. زمانی که در مجالس درس سید کاظم حضور می‌یافت، بارها و بارها به سیمای یکایک شاگردان سید نظر می‌افکند و از خود می‌پرسید:

«براستی کدام یک از شاگردان سید می‌تواند همان موعودی باشد که جهانیان چشم انتظار اویند؟»

هر بار که بیشتر به چهرهٔ آنان می‌نگریست، ناامیدی‌اش نیز برای یافتن پاسخ این پرسش بیشتر می‌شد.

اما از سوی دیگر، خود علی محمد، که از همان دوران کودکی با از دست دادن پدرش، همواره، احساس بی‌پناهی می‌کرد و از همان زمان که در مدرسهٔ شیخ عابد مورد تحقیر و استهزای همدرسی‌هایش، قرار می‌گرفت، تحقیرها و استهزاهایی که وی را به شدت می‌آزد، تصمیم گرفته بود با زیستن در پناه خداوند، از هرگزند و

آسیبی بر حذر باشد و عزم کرده بود که همچون اجدادش حضرت رسول الله (ص) و امام حسین (ع) زندگی کند تا هیچ کس نتواند وی را مورد تحقیر و تمسخر قرار دهد. لذا او چگونه می‌توانست بپذیرد که کسی از میان شاگردان سید، همان موعود، یعنی فردی بهتر و برتر از او باشد، در حالی که او از کودکی تصمیم گرفته بود همچون قدیسان، زندگی کرده، بهترین باشد؟ وی همه زندگی‌اش را وقف این آرزو کرده بود که همچون پیامبران و ائمه معصومین زندگی کند؛ و در دنیای درونی‌اش خود را می‌دید که هیچ‌گاه گامی برنداشته است که عصمت و معصومیت وی را قربانی سازد. نه، به هیچ‌وجه هیچ یک از شاگردان سید و هم‌قطاران علی محمد نمی‌توانست موعود جهانیان باشد. این ندایی بود که از اعماق وجود علی محمد شنیده می‌شد. پس آیا وی می‌بایست بشارت‌های شیخ احمد و سید کاظم مبنی بر ظهور عن قریب موعود را دروغ و توهمی بیش نمی‌پنداشت؟ هرگز. او چگونه می‌توانست حقیقتی را که کتب مقدسه، آیات، روایات، اقوال حکیمان و عارفان الهی و آشنایان با اسرار غیبیه، شیخ احمد، سید کاظم، حاجی میرزا سید علی، شیخ عابد و... بدان اذعان کرده بودند و وی نیز با همه وجودش با عین‌الیقین درستی آن را دریافته بود، انکار کند؟ اما، روزی در ذهن علی محمد جرقه دیگری زده شد که خرمن اندیشه و احساسش را به آتش کشید. در یکی از روزها که در مجلس درس سید کاظم سخن بر سر علائم و خصوصیات موعود بود، علی محمد دریافت که بسیاری از این علائم با خود وی سازگار است. آن‌گاه این پرسش به ذهنش خطور کرد که آیا براستی ممکن است که خود او همان موعودی باشد که همگان، از جمله خودش، چشم‌انتظار ظهور اویند؟

علی محمد این پرسش را بسیار جدی تلقی کرد. او از سید کاظم آموخته بود که «موعود در میان ماست»، یعنی «موعود یکی از ماست». سید رشتی و استادش، شیخ احمد، بر اساس روایات، نشان داده بودند که موعود از اولاد رسول خدا صلوات‌الله علیه و حضرت فاطمه علیها السلام است، از هرگونه عیوب جسمانیه مبرا است، متوسط القامه است، جوان است، بیش از بیست و کمتر از سی سال سن

دارد، از استعمال دخان برکنار است، و از همه مهم‌تر، نامش ترکیبی از اسم ولی و اسم نبی است در حالی که نام ولی مقدم بر نام نبی می‌آید. آنچه برای علی محمد عجیب می‌نمود این بود که همه این نشانه‌ها با خود او منطبق بود.

از آن روز که در کربلا، این اندیشه به ذهن علی محمد خطور کرد، وی به شدت با خویشتن درگیر شد. از آن پس عبادات و زیاراتش حال و هوای دیگری یافت. او آبتن معنایی شده بود که تولدی دردناک داشت و وی می‌بایست خود را برای متولد شدن این معنا آماده می‌ساخت. این معنا عبارت بود از این که در علی محمد منتظر و منتظر، موعود و چشم‌انتظار، عاشق و معشوق، نگار و یار، جوینده و مطلوب وحدت یافته، یکی شده بود. او خود همان کسی بود که سال‌ها چشم‌انتظار رسیدنش بود. به تعبیر ساده‌تر، «او همان موعود بود».

از همان زمان که در کربلا این باور در علی محمد شکل گرفت، دیگر نتوانست به مسیر یک زندگی عادی و روزمره بازگردد و آتش این باور آنچنان در جانش شعله‌ور شد که خاموش کردن آن برایش بسیار دشوار بود. به همین دلیل، کلمات و عباراتی را بر زبان می‌آورد که برای مردم نامأنوس و گاه ناخوشایند بود و از همین روی، شایعاتی دربارهٔ او در کربلا منتشر شد که جانش را به خطر افکند تا آنجا که ناچار شد کربلا را ترک گوید. به همین جهت، پس از شنیده شدن این شایعات در شیراز، به درخواست فاطمه بیگم، حاجی میرزا سید علی، برای یافتن خواهرزاده‌اش از شیراز به کربلا آمد و وی را در آنجا نیافت و حاج سید جواد کربلایی نیز در ابتدا از مساعدت برای یافتن علی محمد امتناع کرد و او اساساً از هرگونه نسبت و ارتباطی با وی حذر داشت. وقتی حاجی میرزا سید علی به کمک مریدان و شاگردان حاج سید جواد کربلایی توانست علی محمد را در عراق بیابد، وی در ابتدا در برابر درخواست دایی‌اش، مبنی بر بازگشت به شیراز، مقاومت کرد. او نمی‌توانست خود را قانع سازد که دست از رسالت الهی‌اش بردارد. اما سپس، با این استدلال که هنوز سنه ستین فرا نرسیده است تا وی بتواند به ظهور امرش بپردازد، خود را متقاعد ساخت به شیراز بازگردد.

پس از بازگشت به شیراز، ازدواج با خدیجه بیگم نیز آتش رسالت الهی علی محمد را فرو نماند و زبانه این آتش درونی هر روز شعله‌ورتر می‌شد. وی تا زمان ظهور، کمتر از یک سال فرصت داشت و در این زمان اندک می‌بایست برای پذیرش رسالت الهی و جهانی‌اش و اظهار امر، خود را آماده می‌ساخت. به همین دلیل، بر نمازها، روزه‌ها، عبادات و خواندن ادعیه‌هایش افزود و اشک‌ها و ناله‌هایش حکایت‌گر غوغای درونی‌اش بود. اما کسی هنوز به راز دل او و معنا و مفهوم اعمال و رفتارش آگاه نبود. در این مدت کوشید تا با تأمل بر آیات و روایاتی که در باب ظهور موعود وجود داشت به حل ابهام مبهمات، رفع شبهه‌شبهات و برطرف کردن مسائل مشکله‌ای بپردازد که حتی شیخ احمد و سید کاظم نیز نتوانسته بودند به حل آنها اقدام نمایند. حتی در این فاصله بارها و بارها به مطالعه سوره یوسف پرداخت و کوشید تا مشکلات غامضه این سوره، در ارتباط با ظهور موعود را تفسیر و تأویل کند. چند ماهی گذشت و سنه ستین، یعنی سال شصت (۱۲۶۰ ه. ق)، فرا رسید. با ورود به این سال، دلهره و اضطراب بسیاری وجود علی محمد را فرا گرفت، چرا که سنه ستین، سال ظهور بود و او می‌بایست در همین امسال، به هر نحو ممکن، امر خویش را اعلام نماید، چرا که معصوم، سال ظهور را سنه ستین اعلام فرموده بود و ابن عربی ظهور موعود را در سال ۱۲۶۰ ه. ق پیش‌بینی کرده بود. اما علی محمد ظهور امر خویش را از کجا می‌بایست آغاز می‌کرد؟ بارها و بارها خداوند بزرگ را سپاس گزارد که انجام یک چنین تکلیف الهی را به وی واگذار کرده است و همچنین از او می‌خواست که وی را در انجام رسالتش یاری دهد و خود، راه را بنمایاند. اولین چیزی که به ذهن علی محمد رسید روایتی از امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود که فرموده بودند:

«در سال عرس شجره هدایت الهی در جهان کاشته خواهد شد.»

به همین دلیل، علی محمد در حیاط خانه‌اش درخت نارنجی را به منزله درخت الهی کاشت تا سال شصت، «سال عرس» یعنی سال کاشته شدن درخت هدایت الهی باشد.

روزها در پی یکدیگر می‌گذشتند و هر روز که سپری می‌گشت اضطراب



علی محمد بیشتر و بیشتر می‌شد، چرا که سال سرنوشت‌ساز شصت بود و موعود باید در این سال اعلام ظهور امر می‌کرد. از همین روی، او چاره‌ای نداشت جز آن که همین امسال به تأسیس امرش بپردازد. وی در نگاه خودش، برآستی همان موعود بود. حال مسأله تنها این بود که او باید به تأسیس امرش می‌پرداخت و ظهورش را اعلام می‌کرد تا دیگران نیز به ظهور امرش ایمان آورند. اما دعوتش را از چه کسی باید آغاز می‌کرد؟ تجربه عراق و کربلا نشان داده بود که اسرار الهی و حقایق ربانی را با نامحرمان نمی‌توان بازگفت. به همین دلیل، علی محمد تصمیم گرفت ظهور امرش را ابتدا به نفوس مستعده و آشنایان راز، یعنی به شاگردان سید کاظم رشتی و وفاداران، اعلام نماید. به همین جهت، او هر روز چشم‌انتظار رسیدن پاره‌ای از شاگردان سید کاظم به شیراز بود.

از سوی دیگر، علی محمد آن زمان که در کربلا و سایر عتبات عالیه بود، گه‌گاه، ناخودآگاه، عبارتی بر زبان می‌راند که نشان‌گر دعوی وی بود. به همین دلیل در عراق شایعه شده بود که تاجر زاده‌ای شیرازی، مدعی بابت گشته، خود را باب‌الله می‌خواند. این شایعه به گوش پاره‌ای از شاگردان سید کاظم، از جمله ملا حسین بشرویی رسیده بود. از این روی، ملا حسین و همراهانش برای یافتن موعود از کربلا به بوشهر و از بوشهر به شیراز عازم شده بودند.

روز پنجم ماه جمادی‌الاول سال یکهزار و دویست و شصت بود. چهار ماه و اندی از سنه ستین گذشته بود اما علی محمد هنوز فرصت مناسبی برای ظهور امرش نیافته بود. در همان روزی که ملا حسین بشرویی و برادر و خوه‌رزاده‌اش برای یافتن موعود به شیراز رسیدند، ملا حسین از همراهانش خواست تا به مسجد ایلخانی روند و به آنها گفت وی برای نماز مغرب و عشا به ایشان ملحق خواهد شد. در آن ساعاتی که ملا حسین یکه و تنها برای تفکر و کمی نیز جست‌وجو به اطراف دروازه‌های شهر رفته، در باغ‌های حوالی شیراز مشغول تأملات و راز و نیاز، و درگیر بیم و امیدهای خویش بود، یعنی درست در همان لحظاتی که او دست به گریبان این پرسش بود که کجا می‌تواند موعود محبوب خویش را بیابد، علی محمد نیز

طبق عادت خلوت‌گریزی خود، برای گردش و تأمل در بیرون از شهر قدم می‌زد. در همین ساعات بود که ناگهان علی محمد، ملا حسین را می‌بیند. در مجلس درس سید کاظم، در کربلا، ملا حسین غالباً عادت داشت در ردیف جلوی شاگردان بنشیند. به همین دلیل، نگاهش کمتر به علی محمد خورده بود که گه‌گاه در مجلس درس سید حاضر می‌شد و معمولاً نیز دیرتر از همه می‌آمد و زودتر از همه می‌رفت و، برخلاف عادت ملا حسین، همیشه در کنار درب ورودی مجلس درس سید می‌نشست. لذا ملا حسین نگاهش کمتر به علی محمد افتاده بود و او را نمی‌شناخت. اما برعکس، علی محمد ملا حسین را بارها دیده بود. همچنین سید کاظم چندین بار در مجلس درسش به تعریف و تمجید از ملا حسین پرداخته بود، بخصوص بعد از انجام مؤفقت‌آمیز مأموریت خود در اصفهان و گرفتن دست‌خطی از مجتهد بزرگ آن شهر، حاجی سید محمد باقر رشتی، در دفاع از عقاید شیخیه. از همین روی، علی محمد ملا حسین را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که او یکی از شاگردان پرشور و پرحرارت سید کاظم است.

علی محمد که ماه‌ها چشم‌انتظار دیدن یکی از نفوس مستعد و آشنایان محرم راز یعنی مشتاق دیدار یکی از شاگردان سید کاظم بود به محض دیدن ملا حسین در شیراز، گویی به او الهام شد که امروز همان روز تاریخی و مقدسی است که وی باید ظهور خود را اعلام کند.

علی محمد جلو رفته به گرمی به ملا حسین سلام می‌کند. ملا حسین از سلام گرم و پراشتیاق علی محمد، در عین حال که تعجب می‌کند، دل شاد می‌شود. علی محمد با محبت و گرمی خطاب به ملا حسین می‌گوید:

«الحمد لله که به سلامت وارد شیراز شدید. مدت‌هاست چشم‌انتظار رسیدن شما هستم.»

این عبارات برای ملا حسین عجیب به نظر رسید. از خودش پرسید:

«این جوان از کجا می‌داند که ما غریبه‌ایم و تازه به شیراز رسیده‌ایم؟ چرا باید

وی مدت‌ها چشم‌انتظار من و همراهانم باشد؟»

ملا حسین تنها تفسیری که یافت این بود احتمالاً این شخص باید از معرفتی غیبی برخوردار باشد. وقتی علی محمد به ملا حسین گفت «شما از کربلا تا شیراز رنج سفر بسیاری را متحمل شده‌اید»، تعجب ملا حسین باز هم بیشتر شد. علی محمد، که ماه‌ها منتظر دیدن یکی از نفوس مستعده، یعنی یکی از شاگردان و یاران پرحرارت سید کاظم، بود با دیدن ملا حسین بسیار شاد و هیجان زده شده بود و نمی‌توانست خوشحالی خویش را پنهان سازد، به همین دلیل با ملا حسین برخورد بسیار گرم و صمیمانه‌ای داشت. همین برخورد گرم و صمیمی بود که ملا حسین را شیفته علی محمد ساخت. پس از آن که علی محمد به تأسیس امرش پرداخت و ظهورش را برای ملاحسین اعلام کرد، ملا حسین به منزله امتحان صدق ادعای قائمیت میزبانش کوشید دریابد که، صرف نظر از علائم و خصوصیات کلی، آیا دو نشانه از علائم خاصه‌ای که خود او برای شناخت موعود در نظر گرفته بود، با میزبانش انطباق دارد یا نه. به همین دلیل، ملا حسین از علی محمد خواست تا به مسائل مطروحه در رساله‌ای که موضوعات مشکله و اقوال متشابه در باب ظهور امام زمان در آن مرقوم شده بود، پاسخ گوید. علی محمد حتی لازم ندید که به خواندن رساله مذکور بپردازد چرا که خود او پیشاپیش با همه آن مسائل آشنا بود، و از آنجا که مدتی مدید بر آن مسائل اندیشیده بود، به سهولت توانست، بر اساس آنچه از سید کاظم و دیگران آموخته بود و نیز با توجه به تأملات شخصی خودش، به تأویل و تفسیر آیات، احادیث و اقوال متشابه و رفع ابهام مبهمات و دفع شبهه شبهات بپردازد. برای ملا حسین این در حکم یک معجزه و نشانه‌ای از برخورداری علی محمد از معرفتی غیبی، باطنی و الهی بود. نشانه خاص دوم، تقاضای تفسیر سوره یوسف از جانب ملا حسین و ارائه تفسیری سریع و بی تأمل درباره این سوره توسط علی محمد بود. علی محمد که بارها و بارها به قرائت سوره یوسف و تأمل درباره آن پرداخته بود، به سائقه قوه خیالش توانسته بود همه آیات سوره یوسف و همه عناصر داستان زندگی این پیامبر را به نحوی با مسأله موعود و ظهور او ارتباط دهد. به همین دلیل، پس از تقاضای ملا حسین مبنی بر ارائه تفسیری از سوره

یوسف، علی محمد توانست بسیار سریع و بدون هیچ تأملی به نوشتن تفسیر خود بپردازد. نوشتن سریع، بی‌درنگ و بی‌تأمل علی محمد، برای ملاحسین نشانه‌ای از علم لدنی و قلبی و معرفت غیراکتسابی علی محمد بود. این تفسیر از سوره یوسف بعدها برای پیروان علی محمد به سوره قیوم الاسماء مشهور و به منزله نخستین سوره نازل بر موعود تلقی گشت.

علی محمد، پس از آن که دریافت از امتحانات ملاحسین سرافراز بیرون آمده است و در چشمان وی نگاه تأییدآمیزش را خواند، زمان را مناسب دید که به تأسیس امرش پرداخته، ظهورش را اعلام نماید. لذا گفت:

«من باب‌الله هستم، یعنی همان موعودی که همه کتب مقدسه به آمدنش بشارت داده‌اند؛ و شما، ای ملاحسین! اول کسی هستید که به من مؤمن شده‌اید. به همین دلیل شما را باب‌الباب می‌نامم».

علی محمد بعد اضافه کرد:

«امشب را به خاطر بسپارید. بعد از این، این شب و این ساعت از بزرگترین اعیاد جهانیان محسوب خواهد شد».

امروزه در سراسر دنیا و در همه پنج قاره جهان، حتی در آمریکا و آفریقا، و در دورافتاده‌ترین کشورها و در سرزمین‌هایی چون آلاسکا، جزایر هاوایی، پاناما، برزیل، نیوزلند، ماداگاسکار... افرادی را می‌یابیم که پنجم جمادی‌الاول هر سال را به مناسبت اعلام ظهور امر موعود به جشن و سرور و نیایش می‌پردازند. هم چنین پنجم جمادی‌الاول سال ۱۲۶۰ هجری قمری، برابر با سال ۱۸۴۴ میلادی، مبدأ تاریخی قرار گرفت که بعدها «تاریخ بدیع» نام‌گذاری شد. این تاریخ برای خود دارای تقویم خاصی است که مطابق آن هر سال، نوزده ماه و هر ماه، نوزده روز دارد. اما از آنجا که نوزده ماه نوزده روزه مجموعاً سیصد و شصت و یک روز می‌شود که نه با تعداد ایام سال قمری و نه با شماره روزهای سال شمسی مطابقت دارد، چهار روزی را که سال تقویم بدیع از سال شمسی کسر دارد «ایام‌هائ» می‌نامند و مؤمنین به علی محمد در این چهار روز به جشن و سرور، مناجات و اطعام فقرا می‌پردازند.

## ۸. حروف حی

علی محمد با یافتن اولین مؤمن، امرش را آشکار ساخت و ملا حسین بشرویی را باب خود دانست و وی را باب‌الباب نامید و به او گفت:

«باید هجده نفر به من مؤمن شوند، به این معنا که ایمان آنها نتیجه تفحص و جست‌وجوی خودشان باشد بی آن که کسی آنها را از اسم و رسم من آگاه کند. آنها باید خودشان مرا بشناسند و به من مؤمن شوند تا من بتوانم دعوت خود را علنی سازم.»

اما چرا هجده نفر، نه کمتر و نه بیشتر؟ چرا هجده نفر می‌بایست به علی محمد ایمان می‌آوردند تا وی می‌توانست دعوتش را علنی کند؟ راز عدد هجده در چه بود؟ در فرقه شیخیه، مثل اکثر فرقه‌های گنوسی یعنی گروه‌هایی که می‌کوشیدند تا به حقایق باطنی و اسرار غیبیه عالم آگاه شوند، نوعی گرایش حروفی‌گری وجود داشت. شیخیه نیز همچون پیروان جنبش حروفیه یعنی جنبشی که فضل‌الله استرآبادی، تحت تأثیر فیثاغوریان ریاضی‌دوست یونانی، در زمان تیموریان بنیان نهاده بود، برای پاره‌ای حروف، کلمات و اعداد معانی رمزی قائل بودند و معتقد بودند که می‌توان به واسطه کشف پاره‌ای از مناسبات ریاضی میان این حروف، کلمات و اعداد خاص به بعضی از اسرار الهی و حقایق غیبی جهان پی برد، حوادث آینده را پیش‌بینی کرد یا با این اسرار و حقایق ارتباط برقرار نمود. ابن عربی نیز بر اساس همین‌گونه محاسبات، سال ظهور موعود را سال ۱۲۶۰ هـ ق پیش‌بینی کرده بود. علی محمد نیز به شدت تحت تأثیر این تعالیم بود و به همین دلیل برایش عدد

«هجده» و نیز «نوزده» اهمیتی خاص و غیبی یافته بود. تعداد مؤمنان اولیه وی باید هجده نفر می بودند تا با خود او مجموعاً گروهی نوزده نفره را تشکیل می دادند. وی پیروان خود را «حروف حَی»، یعنی حروف زنده، نامید چرا که پیام هدایت الهی که همواره زنده است، به واسطه این حروف می بایست به گوش همگان می رسید. این حروف حَی، یعنی مؤمنان اولیه، می بایست هجده نفر می بودند چرا که خود کلمه «حَی»، به واسطه محاسبه بر اساس جدول حروف ابجد، عدد هجده را نشان می دهد. مطابق این جدول حرف «ح» بیانگر عدد هشت است و حرف «ی» عدد ده را نشان می دهد. پس کلمه «حَی» بر روی هم برابر با عدد «هجده» است. لذا تعداد مؤمنان اولیه باید هجده نفر می بود تا به واسطه آنان پیام زنده الهی به گوش جهانیان می رسید. تخلف از این حقیقت خفیه به معنای زیر پا گذاشتن یکی از اسرار غیبیه بود که می توانست به شکست موعود منجر شود در حالی که رعایت آن پیروزی و ظفر او را تضمین می کرد.

علی محمد در صدد بود تا به واسطه حروف حَی، که با خودش مجموعاً نوزده نفر را تشکیل می دادند، دعوتش را آشکار سازد و سپس به تشکیل نوزده گروه نوزده نفری پردازد تا به واسطه این گروه ها هدایت جهانیان را بر عهده گیرد. برای علی محمد و یارانش عدد نوزده اهمیت فوق العاده ای داشت، چرا که نخستین سوره ای که بر پیامبر اسلام وحی شد، یعنی سوره علق، دقیقاً دارای نوزده آیه است. همچنین تعداد حروف آیه مبارکه «بسم الله الرحمن الرحیم»، که در آغاز همه سوره های قرآن (به استثنای سوره توبه) تکرار می شود، برابر با عدد نوزده است. برای حروفیه و نیز علی محمد و پیروانش هیچ یک از این نکات و انطباق ها نمی توانست امری اتفاقی باشد. نوزده گروه نوزده نفری (۱۹×۱۹) بیانگر عدد سیصد و شصت و یک است و این عدد دقیقاً برابر است با تعبیر «کل شیء» (به معنای همه چیز).

(ک = ۲۰، ل = ۳۰، ش = ۳۰۰، ی = ۱۰، الف = ۱).

همه این نکات نشان می دهد که در «عدد نوزده» راز و قدرتی بزرگ نهفته است و این عدد از پاره ای از اسرار خفیه، حقایق باطنیه و نیروهای غیبیه عالم حکایت

می‌کند. این اعداد و محاسبات نشان می‌دهند که چرا قرار بود موعود به کمک هجده نفر از مؤمنان اولیه خود (حروف حی)، اولین هسته نوزده نفری‌ای را تشکیل دهد که بعد از علنی شدن دعوت، هر یک از آنها سرگروه یک گروه نوزده نفری دیگر قرار گیرد تا به واسطه این نوزده گروه نوزده نفری، ولایت و هدایت الهی، تمام جهانیان و «کل شیء» را در برگیرد. بر اساس کشف همین حقایق غیبیه و اسرار باطنیه بود که علی محمد نمی‌توانست تا زمانی که تعداد مؤمنان اولیه‌اش به هجده نفر برسد، دعوتش را علنی کند. لذا رو به ملا حسین کرد و گفت:

«شما باید آنچه را امشب میان ما گذشت، برای هیچ کس بازگو نکنید و از همراهان خود و سایر نفوس مکتوم دارید. در مسجد ایلخانی توقف کنید و در آنجا به تدریس مشغول شوید تا کسی نسبت به اقامت شما در این شهر مشکوک نشود. رفتارتان نسبت به من باید طوری باشد که رمز مستور افشا نشود، زیرا هنوز زمان علنی کردن دعوت فرا نرسیده است.»

نیمه‌های شب بود که ملا حسین از علی محمد خداحافظی کرد و از منزل وی بیرون آمد. او بسیار خشنود بود و از این که در آن شب غفلتاً، یا به تعبیری با لطف خداوند و عنایت خود موعود، حقیقت امر الهی بر وی آشکار شده بود، پروردگار را شاکر بود. مواجهه با موعود، شناختن وی و ایمان آوردن به او، همچون صاعقه‌ای، تا مدت زمانی سراپای وجود ملا حسین را در قبضه اقتدار خود گرفته بود. هستی وی سراپا مسخر ایمانش به موعود شده بود. هیجان و سرور، خوف و حیرتی و صف ناپذیر، در کنار احساس بهجتی فوق العاده، در اعماق قلبش خانه کرده بود. احساس می‌کرد که تا ساعاتی پیش، چقدر خسته، سرگردان، ضعیف و ناتوان بود و چه خوف و هراسی در وجودش خانه کرده بود، آنچنان که هرگاه می‌خواست سخنی درباره موعود بگوید یا مطلبی بنویسد، زبان و دستانش از ناتوانی در ارتعاش بود. اما اکنون، بعد از عرفان به امر الهی و وصول به مظهر امرالله، به جای جهل، علم و معرفت ربانی و در عوض ضعف، قوت و قدرت عجیبی وجودش را تسخیر کرده بود، به طوری که خود را دارای توانایی و تهوری فوق العاده می‌دید و یقین داشت اگر

همه جهانیان به مخالفت با وی قیام نمایند، یک تنه بر همه غالب خواهد شد و هیچ چیز نخواهد توانست ذره‌ای ایمان وی را متزلزل سازد. جهان و هر آنچه در آن بود در پیش چشمش بسانِ مستی خاک جلوه می نمود. می پنداشت جبرئیل در وی تجسم یافته است و صدای او را در روح خویش می شنید که می گفت:

«ای اهل عالم! بیدار شوید، زیرا صبح روشن دمید. برخیزید و از فیض ظهور و برکت امر الهی برخوردار شوید. باب رحمت الهی باز شد. همه داخل شوید، زیرا آن کسی را که منتظر بودید ظاهر شده است و اینک پیدا و آشکار، شما را به خوان وصال دعوت می کند».

ملا حسین از خانه علی محمد به سمت مسجد ایلخانی حرکت کرد و در آنجا به همراهانش پیوست. وقتی به مسجد ایلخانی رسید برادر و خواهرزاده اش به شدت نگران حالش بودند. آنها تمام شهر را برای یافتنش زیر و رو کرده اما نشانی از او نیافته بودند. آنان وقتی ملا حسین را سلامت یافتند بسیار خوشحال شدند و خدا را سپاس گفتند. اما هر چقدر اصرار کردند تا بدانند که وی تمام روز و تا آن پاس از شب را کجا بوده است، تنها با سکوت ملا حسین روبرو شدند. این سکوت آنها را به شدت خشمگین ساخت. آنها به ملا حسین گفتند:

«ما از دیروز غروب که تو خلف وعده کردی و به مسجد نیامدی، نگران حال تو بودیم و هزار فکر و خیال درباره ات کردیم. همه شهر را برای پیدا کردنت زیر پا گذاشتیم و از شدت ناراحتی و دلواپسی حتی یک لحظه نیز نتوانستیم بخوابیم. حال که از تو می پرسیم کجا بوده‌ای، به ما پاسخ نمی دهی. ما حق داریم بدانیم تو که این همه ما را پریشان ساختی دیروز و دیشب کجا بوده‌ای».

ملا حسین که خشم و عصبانیت برادر و خواهرزاده اش را دید نمی دانست به آنها چه باید بگوید. آنها کاملاً حق داشتند، زیرا وی در سرفقت به مسجد نیامده بود و آنان کاملاً هراسان و نگران شده بودند. اما از سوی دیگر، به او تکلیف شده بود که درباره دیدارش با علی محمد به کسی چیزی نگوید و راز دیدار با وی را مستور نگاه دارد. ملا حسین در مخمصه بدی گیر کرده بود. نهایتاً در برابر اصرار برحق



همراهانش ناچار شد تنها این جمله را بر زبان آورد:

«من اجازه ندارم به شما بگویم که کجا بوده‌ام».

این پاسخ مثل پتکی بود که بر سر میرزا محمدحسن و میرزا محمدباقر فرو آمد. آنها به یکدیگر نگاه پرسش آمیزی کردند و ساکت شدند. اما در دلشان هزار غوغا برانگیخته شد که معنای این پاسخ چیست و آنان تعبیر «من اجازه ندارم» را در پاسخ ملا حسین چگونه باید تفسیر کنند. چه کسی به ملا حسین امر کرده است تا دلیل تأخیرش در پیوستن به همراهانش را مستور نگاه دارد؟

صبح صادق آشکار شده بود و مؤذن مسجد شروع به خواندن اذان کرد. با شنیدن اذان صبح هر یک از آنان برای گرفتن وضو و آماده شدن برای نماز برخاستند. آنها از یکدیگر جدا شده، از حجره‌شان بیرون رفتند و پس از دقایقی به حجره بازگشته، به نماز ایستادند. در هنگام نماز هر یک از آنها احساس خاصی داشت. ملا حسین بسیار مسرور بود و از این که خداوند توفیق شناخت موعود را به وی اعطا کرده بود، بسیار شاکر بود. به همین دلیل، در نماز اشک شوق بر گونه‌هایش جاری شد. اما میرزا محمدحسن و میرزا محمدباقر حالی عجیب و نسبتاً مشابه داشتند. آنان هر دو شدیداً با این پرسش مواجه بودند: چه کسی به برادرو دایی‌شان، امر به سکوت و رازداری کرده است؟ این راز چیست که آنان برای شنیدنش محرم شناخته نشده‌اند؟ میرزا محمدحسن و میرزا محمدباقر هر دو به نحوی گنگ و مبهم، حدس‌هایی می‌زدند. آنان به خود می‌گفتند:

«نکند ملا حسین توفیق شناخت موعود را کسب کرده است و این خود حضرت موعود بوده‌اند که عدم افشای راز وصال به خویش را به ملا حسین تکلیف کرده‌اند؟»

آنها به دلیل همین حدس و گمان بود که احساس خسران عجیبی در دل داشتند. آنان به خود می‌گفتند:

«نکند خداوند توفیق شناخت موعود را به آنان ندهد؟ نکند آقا امام زمان آنها را لایق ندانند و در حلقه اصحاب و مؤمنان شان نپذیرند؟»

در واقع نوعی احساس غبطه، و شاید هم حسد، در دل آن دو نفر نسبت به ملا حسین شکل گرفته بود. آنان شدیداً آرزومند بودند که از راز ملا حسین سر در آورند و هر چه زودتر در حلقهٔ آشنایان راز درآیند و از زمرهٔ بیگانگان و نامحرمان محسوب نگردند. به همین دلیل، بعد از نماز، هر دو برای تعجیل در ظهور آقا امام زمان و آشکار شدنش بر آنها به خواندن دعای ندبه پرداختند و در حین خواندن دعا زار زار گریستند تا شاید آقا آنان را نیز لایق توفیق دیدار خود بدانند و ایشان را در زمرهٔ اصحاب‌شان قرار دهند.

از همان روز، ملا حسین، به کمک میرزا محمد حسن و میرزا محمد باقر حلقهٔ درسی در مسجد ایلخانی تشکیل داد و بساط تدریس گسترده. به تدریج تعدادی از شاگردان شیخ احمد و سید کاظم به مجلس درس ملا حسین پیوستند و او در واقع مقام ریاست شاگردان سید را در شیراز کسب کرد. بعضی شب‌ها، در دل سیاهی شب، غلام حبشی به سراغ ملا حسین می‌آمد و وی را به حضور آقا پیش، علی محمد، می‌برد. آن دو ساعتی را با یکدیگر سپری کرده و ملا حسین اوضاع و احوال شاگردان سید کاظم را در شیراز به علی محمد گزارش می‌داد و علی محمد نیز متقابلاً نکاتی را در ارتباط با گسترش امر الهی به ملا حسین گوشزد می‌کرد. گه‌گاه نیز ملا حسین پرسش‌های شاگردانش را، که حاوی پاره‌ای از مسائل مشکله در تفسیر و تأویل آیات و روایات بود، با علی محمد در میان می‌گذاشت و علی محمد نیز شرح و تفسیر و توضیحاتی را به وی می‌داد. گاه این دیدارها تا صبح می‌انجامید. اما ملا حسین همواره می‌کوشید دیدارهایش با علی محمد را از همراهانش مکتوم نگاه دارد. همین امر برادر و همشیره‌زادهٔ ملا حسین را نسبت به رفتار و آموشده‌های وی بسیار مشکوک نموده و در عین حال، در این که ملا حسین یقیناً نشانه‌هایی از موعود را یافته است، مطمئن ساخته بود.

در یکی از روزها، علی محمد از آشنایی شنید که یکی از شاگردان شناخته شدهٔ سید کاظم، به نام ملا علی بسطامی، به همراه دوازده تن دیگر از دوستان و یارانش، که آنان نیز جملگی از شاگردان سید مرحوم بودند، فردا وارد شیراز خواهد شد. در

همان شب، علی محمد در دیدار با ملا حسین گفت:

«فردا سیزده نفر از رفقای شما به شیراز می آیند. دعا کنید آنها نیز از صراطی که از موی نازک تر و از شمشیر برنده تر است به سلامت بگذرند.»

صبح هنگام، در نزدیکی طلوع آفتاب، ملا حسین از منزل علی محمد به مسجد ایلخانی مراجعت کرد. پس از یکی دو ساعت متوجه شد که ملا علی بسطامی با دوازده نفر از همراهانش وارد مسجد ایلخانی شدند. لبخندی از خرسندی بر لبان ملا حسین نقش بست. او چنین گمان کرد که دادن خبر آمدن این گروه به شیراز، به واسطه علی محمد، پیش بینی ای غیبی و نشانه دیگری از صحت ادعای موعود است و احساس کرد در درست از آب درآمدن این پیش بینی غیبی و آمدن ملا علی بسطامی و همراهانش به مسجد ایلخانی باید حکمتی الهی نهفته باشد. ملا حسین فوراً به برادر و خواهرزاده اش دستور داد تا به تهیه اسباب راحتی این گروه تازه وارد بپردازند. ملا علی بسطامی و همراهانش، که در مسجد کوفه به نیت یافتن موعود، چهل روز روزه گرفته به اعتکاف نشسته بودند، به دلیل شنیدن شایعاتی مبنی بر این که جوان تاجرزاده ای شیرازی در موطن خود ادعاهایی می کند و نیز به این دلیل که ملا حسین رهسپار شیراز شده بود، پس از پایان یافتن چله نشینی شان عازم شیراز شده بودند. آنان یقین داشتند که درآمدن ملا حسین به این شهر حتماً حکمتی بوده است. ملا علی و یارانش پس از ورود به شیراز به مسجد ایلخانی وارد شدند. این مسجد محل اطراق مسافران و افراد فقیری بود که در شهر کسی را نداشته، برای رفتن به مسافرخانه ها از تمکن مالی برخوردار نبودند. آنان از دیدن ملا حسین و همراهانش در مسجد ایلخانی بسیار خوشحال شدند.

در اولین فرصت مناسبی که دست داد، ملا علی بسطامی از ملا حسین درباره شایعاتی که مربوط به ادعاهای یک جوان تاجرزاده شیرازی بود، پرسید. اما ملا حسین، که نه می توانست دروغ بگوید و نه اجازه داشت راز ظهور موعود را فاش سازد، کوشید تا از دادن پاسخ طفره رود و موضوع صحبت را تغییر دهد.

ملا علی از این نحوه برخورد ملا حسین متعجب شد. روز بعد، و بار دیگر، باز هم

نظر ملا حسین را درباره شایعات مربوط به آن جوان شیرازی و مدعیاتش جويا شد، اما این بار نیز پاسخی دریافت نکرد. ملا علی یقین کرد که ملا حسین چیزی می‌داند که از وی پنهان می‌کند. همین امر او را بیش از پیش برای تحقیق درباره آن جوان و مدعیاتش و نیز فهم راز ملا حسین مُصر کرد. در همان روز، ملا علی در غیاب ملا حسین، به سراغ میرزا محمدحسن و میرزا محمدباقر رفته، از آنان می‌پرسد:

«آیا شما نیز شایعات مربوط به تاجرزاده شیرازی را شنیده‌اید؟»

میرزا محمدحسن پاسخ می‌دهد:

«بله، ما نیز چیزهایی شنیده‌ایم، اما جرئت نمی‌کنیم که درباره آن از کسی سؤال کنیم. علما و روحانیون شهر، و به تبع آنها اهالی شیراز، نسبت به این شایعات حساسیت خاصی داشته، سریعاً عکس‌العمل نشان می‌دهند و چه بسا فرد سائل به دارالحکومه برده شده، در آنجا مورد استنطاق قرار گیرد».

ملا علی بسطامی با تعجب می‌پرسد:

«چرا از ملا حسین، که در لیاقت و کیاستش هیچ تردیدی نیست، حقیقت

مسئله را جويا نمی‌شوید؟»

میرزا محمدحسن پاسخ می‌دهد:

«حقیقت امر این است که ما حدس می‌زنیم میان ملا حسین و این جوان شیرازی سرو سِزّی وجود دارد. اما وی دوست ندارد ما در این مورد از او پرس و جوئی کنیم».

ملا علی بسطامی با کنجکاوی زیرکانه‌ای می‌گوید:

«اتفاقاً، من نیز این نکته را دریافته‌ام و وقتی از ملا حسین درباره آن جوان سؤال

کردم، برخوردش غیرعادی به نظر رسید، چرا که وی هیچ پاسخی به من نداد».

در این هنگام، میرزا محمدباقر، که چند سالی از دایی اش، میرزا محمدحسن، و

هم چنین از ملا علی، جوانتر بود، وارد صحبت شد و گفت:

«مدتی است که احوالات و رفتار خالو مشکوک به نظر می‌رسد».

آنگاه میرزا محمدباقر ماجرای اولین شب آمدنشان به شیراز و تأخیر ملا حسین

در آمدن به مسجد ایلخانی را برای ملا علی تعریف کرد و در بیان هر قسمت از ماجرا نیز می‌کوشید تأیید میرزا محمدحسن را نیز اخذ نماید. سپس افزود آن شب پاسخ دایی اش به او و میرزا محمدحسن در برابر اصرار بر دانستن این که وی آن شب کجا بوده است، این بود:

«من اجازه ندارم به شما بگویم که کجا بوده‌ام».

این پاسخ همان ضربه‌ای را به ملا علی وارد کرد که قبلاً به میرزا محمدحسن و میرزا محمدباقر وارد آورده بود. برای ملا علی مثل روز روشن گشته بود که میان آن جوان شیرازی، برخورد عجیب ملا حسین و سکوت و رازداری وی و طفره رفتنش از پاسخ‌گویی به پرسش برادر و خواهرزاده اش و نیز پرسش‌های خود وی ارتباطی وجود دارد، بخصوص که در این یکی دو روز اقامتش در شیراز، یک بار خود او نیز متوجه بیرون رفتن آرام و پنهانی ملا حسین از مسجد ایلخانی در آخرین ساعات شب و بازگشت وی در نزدیکی‌های صبح شده بود. آنگاه ملا علی رو به میرزا محمدحسن و میرزا محمدباقر کرد و گفت:

«به گمان من، ما باید همگی به سراغ ملا حسین رویم و به وی یادآوری کنیم که بر او فرض و واجب است اگر چنانچه نشانه‌هایی از موعود یافته است، به ما نیز اطلاع دهد. زیرا ما نیز، همچون خود ملا حسین، از شاگردان شناخته شده سید کاظم و از محبان و عاشقان وصال حضرت موعود هستیم و به شوق دیدار جناب حضرت قائم از کربلا عازم شیراز شده‌ایم».

آنها بر آن شدند در همان شب سراغ ملا حسین رفته، از وی مُصرانه بخواهند که آنان را در شناخت موعود یاری دهد و رازش را با آنان در میان گذارد. همراهان ملا علی نیز به موضوع علاقه‌مند شده بودند اما چون اجتماع همه آنها در محلی واحد، می‌توانست برای سایر اقامت‌کنندگان در مسجد و اهالی شهر مشکوک و سؤال برانگیز باشد، تصمیم گرفته شد که ملا علی، به نمایندگی از همه همراهانش، به همراه میرزا محمدحسن و میرزا محمدباقر، به سراغ ملا حسین رود تا با او درباره نشانه‌های موعود در شیراز به گفت‌وگو نشیند. آنان پس از نماز مغرب و عشا ملا حسین را در

گوشه‌ای تنها یافته، پس از سلام و علیک در کنارش نشستند.

ملا حسین از نگاه آنها دریافت که می‌بایست مطلب مهمی باشد که برای گفتنش به نحو جمعی به سراغ وی آمده‌اند و همچنین حدس زد که این مطلب مهم باید به نحوی با حضرت موعود ارتباط داشته باشد. پس از چند لحظه سکوت، ملا علی رو به ملا حسین کرد و گفت:

«جناب ملا حسین! خوب می‌دانید که اعتقاد ما درباره شما چیست. ما شما را به اندازه‌ای صادق و راستگو می‌دانیم که اگر خودتان ادعا می‌کردید که قائم موعود هستید، بدون درنگ ادعای شما را می‌پذیرفتیم. ما خانه و کاشانه و خانواده‌هایمان را رها کرده‌ایم تا به جست‌وجوی حضرت قائم پردازیم. شما در میان شاگردان سید مرحوم، اول کسی بوده‌اید که پس از رحلت استاد، به امر مهم جست‌وجوی موعود اقدام کرده‌اید. من و رفقایم شما را پیروی کرده‌ایم و تصمیم گرفته‌ایم تا مقصود خود را نیابیم دست از طلب باز نداریم. عجالتاً تا اینجا دنبال شما آمده‌ایم و حاضریم هر که را شما به عنوان موعود قبول کنید ما نیز بپذیریم. آنچه برای ما جای سؤال است این است که اکنون در سنه ستین قرار داریم و بیش از چهار ماه از آن می‌گذرد و ما هنوز موعود را نیافته‌ایم. همه ما مضطرب، نگران و بی‌قراریم. اما با این وصف، شما که خود بیش از هر کس ما را به جست‌وجوی موعود ترغیب می‌فرمودید، اکنون این طور آرام و راحت در گوشه‌ای نشسته، دست از تجسس و طلب کشیده، مجلس درس را آراسته‌اید. ما از شما استدعا داریم که حقیقت قضیه را بر ما نیز اظهار دارید و ما را هم از شک و ریب نجات بخشید».

ملا حسین از این عبارات ملا علی برآشفته و تصور کرد که ملا علی به وی طعنه می‌زند و او را متهم به ریاست‌طلبی و عافیت‌جویی می‌کند. به همین دلیل، رو به ملا علی کرد و با لحنی پرغیظ گفت:

«چنان می‌نماید که همراهان شما سکون و سرور مرا به واسطه شهرت و اعتباری می‌دانند که در این شهر به واسطه تشکیل مجالس درس برایم حاصل شده است. ولی این طور نیست. زیرا ممکن نیست دنیا و آنچه در آن موجود است

بتوانند حسین بشرویی را از محبوبش غافل سازند. از اولین ساعتی که به جست‌وجوی حضرت محبوب پرداختم با خود عهد کردم که جان خود را در راهش نثار کنم و خون خویش را در سبیل محبتش بر خاک ریزم. از همان ساعت خود را به بلا انداختم و در دریای مصائب غرقه ساختم. من هیچ‌وقت به امور دنیوی و شئون فانیه نظری نداشته و ندارم و جز رضای محبوب بزرگوار چیزی نمی‌خواهم. آتش محبت او که در قلب من شعله‌ور است هیچ‌گاه خاموش نشود تا آن که خونم در راهش ریخته شود و شما این‌شاءالله آن روز را خواهید دید.»

ملا علی که متوجه شد ملا حسین سخنان وی را بد فهمیده است، کوشید خشم وی را فرو نشانند. لذا گفت:

«جناب ملا حسین عرایض بنده را بد ملتفت شدند. من به هیچ‌وجه جسارتی به شما نکرده و خدایی ناکرده نخواستم به شما خرده‌ای گرفته، طعنه‌ای زنم.»  
میرزا محمد حسن و میرزا محمد باقر سخنان ملا علی را تأیید کردند.  
آنگاه ملا علی ادامه داد:

«تنها خواهش ما این است، چنانچه شما نشانه‌های تازه‌ای از جناب موعود یافته‌اید، آنها را برای ما نیز که از مشتاقان نیل به حضور حضرت‌شان هستیم، بازگو نمایید.»

ملا حسین، که گویی آبی بر آتش خشمش پاشیده باشند، بالحن ملایم و متواضعانه‌ای گفت:

«حمد و سپاس خدای بزرگ را که به صرف فضل و کرم خویش، باب رحمتش را بر رخسار ملا حسین گشوده است.»

ملا علی در همین لحظه گفت:

«الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ».

میرزا محمد حسن و میرزا محمد باقر نیز تکرار کردند:

«الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ».

آنگاه ملا حسین ادامه داد:

«من نظر به امر و فرمان آن حضرت در این شهر به تدریس مشغول شده‌ام تا به این واسطه، مطابق دستور مبارکش، آن حقیقت مختفی و مستور ماند.»

با شنیدن این مطالب، برای ملا علی بسطامی و نیز میرزا محمدحسن و میرزا محمدباقر متقن گشت که ملا حسین به گنج مقصود پی برده است. ملا علی نتوانست عنان غلیان احساسات خود را در دست گیرد. بی‌اختیار اشکانش جاری شد و با چشمان گریان گفت:

«جناب ملا حسین! شما را به خود حضرت قائم قسم‌تان می‌دهم که حقیقت امر را بر ما نیز آشکار سازید.»

ملا حسین به آرامی پاسخ داد:

«من در این خصوص چیزی نمی‌توانم اظهار کنم. امیدوار به فضل خدا باشید تا خود آقا شما و همراهان‌تان را هدایت کنند و سبب اطمینان شما شوند.»

احساسات عجیبی ملا علی را، که برایش بیش از پیش محرز شده بود ملا حسین به وصال موعود رسیده است، فرا گرفت. وی از یک سو خوشحال و مسرور بود که به واسطه ملا حسین توانسته است راه وصول به مطلوب و مرادش را بیابد و از سوی دیگر از این که ملا حسین به حضور محبوب نایل شده و وی هنوز باید چشم‌انتظار باشد، احساس غبطه و خسران عجیبی می‌کرد. ملا علی به یاد آورد که سید کاظم به شاگردانش می‌گفت:

«اشخاص دیگری برای آن روز بزرگ تعیین شده‌اند.»

ملا علی از خودش می‌پرسید که آیا او هم جزو آن «اشخاصی دیگر» خواهد بود؟ وی با حال عجیب خود نزد دوستان و همراهانش شتافت و گفت و گوی خود با ملا حسین را برایشان بازگو کرد. با شنیدن شرح این گفت‌وگو، ولوله‌ای در میان همه همراهان ملا علی افتاد و از خبر ظهور موعود و این که ملا حسین نخستین کس از میان آنان است که به ایمان به موعود تشرّف یافته است، قلوب همه آنها مشتعل شد. فوراً هر یک از آنان، همچون ملا علی بسطامی و نیز میرزا محمدحسن و میرزا محمدباقر، به گوشه‌ای شتافته به دعا و مناجات و خواندن دعای ندبه پرداختند و



هر یک برای خود احوالاتی داشتند. همه آنها، با اشک و زاری، از خدایشان توفیق وصال به حضرت قائم را خواستار بودند. آنان همگی آماده ظهور موعود و پیشاپیش تسلیم به امر وی بودند.

فردای همان شب، ملا علی بسطامی روزه گرفت و تمام روز را به نماز و مناجات پرداخت و درباره گفت‌وگوی خود با ملا حسین اندیشید. شب، دیر هنگام بود که به حجره خود بازگشت و از فرط عبادت‌ها و مناجات بسیار طولانی آنچنان خسته بود که به خوابی عمیق فرو رفت. در نیمه‌های شب بود که ملا علی ناگهان از خواب پرید. سرور و نشاط بسیاری وجودش را فرا گرفته بود. سراسیمه دو طلبه‌ای را که هم حجره‌ای‌هایش بودند، بیدار کرده، به آنها گفت:

«با من بیایید».

هم حجره‌ای‌های ملا علی، که ناگهان از خواب پریده بودند، گیج و منگ برخاستند تا به دنبال ملا علی به راه افتاده، دریابند چه اتفاقی افتاده است. ملا علی، در حالی که خنده‌های شادی بر لبانش نقش بسته بود و کلماتی را در زیر لب زمزمه می‌کرد، با عجله در حجره را گشود و به بیرون شتافت و به سمت حجره ملا حسین، که با برادر و خواهرزاده خود هم‌اتاق بود، روان شد. با سرعت در حجره رازد و ملا حسین و هم‌اتاقی‌هایش را از خواب بیدار کرد. آنها نیز از رفتار ملا علی متحیر شده بودند. ملا حسین در حجره‌اش را گشود و با تعجب رو به ملا علی کرد و گفت:

«ملا علی! چه شده که این وقت شب همه را از خواب بیدار کرده‌ای؟ مگر اتفاقی افتاده است؟»

ملا علی خود را در آغوش ملا حسین افکند و با خوشحالی و سرور، در حالی که اشک شوق می‌ریخت، گفت:

«در عالم رؤیا مشاهده کردم که در مقابل چشم نوری ظاهر شد. به دنبال آن نور روانه شدم تا با هدایت نور به حضور حضرت محبوب فائز گردیدم. ناگهان از خواب پریدم. برایم مسجل شد که این خواب، رؤیای صادقه‌ای است که مرا به محبوب عالمیان خواهد رساند».

ملا حسین نیز وقتی ماجرای این رؤیا را شنید، لبخند بسیار مسرورانه‌ای بر لبانش نقش بست. دستانش را گشود و ملا علی را در آغوش گرفت و گفت:

«الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ»<sup>۱</sup>.

هنگام طلوع آفتاب ملا حسین و ملا علی به منزل علی محمد شتافتند. کوبه منزل را که زند غلام سیاه حبشی در را گشود و به محض دیدن دو میهمان، به آنها گفت:

«أَدْخُلُوهَا بِسَلَامٍ اللَّهُ»<sup>۲</sup>.

وقتی میهمانان از حیاط خانه به سمت اتاقی در طبقه فوقانی می‌رفتند، علی محمد آنها را دید و به استقبالشان آمد. میهمانان به محض ورود به اتاق، سلام کردند. میزبان پاسخ گرمی به آنان داد و دستانش را گشود و ملا علی را به آغوش گرفت. ملا علی خم شد بردستان علی محمد بوسه زد، آنگاه در حالی که بغض و اشک شوق خود را نمی‌توانست کنترل کند، به پای علی محمد افتاد و زانوان وی را گرفت و اشک‌ریزان گفت:

«آقا! قربان این قدم مبارک‌تان کردم. سال هاست که منتظر ظهور و تشریف‌فرمایی شما بوده‌ام. از شما عاجزانه استدعا دارم که این حقیر را از جمله مؤمنان و اصحاب خودتان قرار دهید».

علی محمد خم شده، با مهربانی و تواضع دستان ملا علی را می‌گیرد، او را بلند کرده، خطاب به وی می‌گوید:

«ایمانت تو را نجات داد».

بدین ترتیب، ملا علی بسطامی دومین نفری بود که به علی محمد ایمان آورد. زمانی که ملا حسین و ملا علی از خانه علی محمد باز می‌گشتند، ملا علی رو به باب‌الباب کرد و گفت:

«جناب ملا حسین! خوشا به سعادتان! شما اولین کسی بودید که به ایمان به

۱. سپاس خدایی را که ما را به این امر هدایت کرد و اگر هدایت و لطف الهی نبود ما هرگز به این امر راه نمی‌یافتیم. (اعراف / ۴۳، ۷)

۲. با سلام و درود خداوند به بهشت وارد شوید.

جناب موعود تشریف یافتید».

در همین لحظه قطره اشکی از گوشه چشم ملا حسین جاری شد و با تأثر بسیار به ملا علی گفت:

«اما نحوه تشریف تو با مُشرف شدن من بسیار تفاوت داشت. من ابتدا از آقا حجت طلبیده سپس ایمان آوردم اما تو با قلبی مملو از ایمان و بدون کمترین تردیدی، با یقین کامل به حضور مبارک مُشرف شدی».

از همان نیمه شب که میرزا محمد حسن، میرزا محمد باقر و دو تن از هم حجره‌ای‌های ملا علی شاهد بودند که چگونه ملا علی از خواب پرید و سراسیمه به حجره ملا حسین رفت، دیگر تقریباً راز مستور آشکار شده بود و برای آنان کمترین شک و شبهه‌ای باقی نمانده بود که ملا حسین موعود را یافته است. خبر وصال ملا حسین به حضرت موعود و نیز ماجرای رؤیای صادقه ملا علی طی یکی، دو روز به همه دیگر همراهان ملا علی هم رسید. همه آنان، یکی، یکی یا دوتا، دوتا به سوی ملا حسین می‌شتافتند و از وی می‌خواستند تا موعود را به آنان نیز معرفی کند. اما پاسخ ملا حسین به همه آنان یکی بود:

«من اجازه ندارم نام موعود را فاش سازم و شما باید خودتان موعود را بیابید».

به همین دلیل هر یک از آنها به تکاپو افتاده، با گرفتن روزه و خواندن نماز و ادعیه، بخصوص دعای ندبه، از خداوند می‌خواستند تا به آنان نیز توفیق شناخت موعود را عطا فرماید و آنها را در یافتن حجتش یاری دهد.

بعد از تشریف ملا علی به حضور موعود، هر روز یکی، دو نفر و گاه حتی سه نفر به سراغ ملا حسین می‌آمدند و اظهار می‌کردند که آنان هم به طریقی محبوب عالمیان را شناخته‌اند. یکی می‌گفت به سائقه فطرت اصلیه آقا را شناخته است. دیگری می‌گفت در عالم مکاشفه آقا را دیده است. سومی می‌گفت در عالم رؤیا به حضور مبارک رسیده است. دیگری می‌گفت در وسط نماز به حقیقت امر پی برده است. برخی دیگر، معرفت خویش از حضرت مبارک را حاصل الهامی الهی می‌دانستند. گویی آنها آن چیزی را در خواب می‌دیدند که در بیداری خواهان آن بودند و چیزی را

در عالم رؤیا و الهام می‌یافتند که در حیات واقعی شان جست‌وجو می‌کردند. رؤیا دیگر عکس و تصویر یا استمرار آن چیزی نبود که در عالم واقع و بیداری روی می‌داد، بلکه، برعکس، واقعیت و بیداری عکس و تصویر آن چیزی بود که در عالم خواب می‌یافتند. آنان چیزی را در عالم واقع می‌دیدند که در عالم رؤیا یافته بودند و آنچه را در بیداری جست‌وجو می‌کردند که پیشاپیش در عالم خواب دیده بودند. عجیب بود، گویا مرزهای خواب و بیداری، عالم رؤیا و عالم واقعیت، فروریخته، آرزو و خیال با واقعیت و حقیقت در هم تنیده شده بود. شاید هم به غلط یک چنین مرزها و دیوارهایی میان رؤیا و واقعیت، خواب و بیداری، آرزو و حقیقت، خیال و عقل، درون و برون وضع شده بود و از همان ابتدا نباید چنین مرزبندی‌های خام‌اندیشانه‌ای صورت می‌گرفت.

به هر تقدیر، هر یک از همراهان ملا حسین و ملا علی، به نحوی آمادگی قلبی و تام و تمام خویش را برای تشریف به حضور موعود اعلام داشته، به واسطه ملا حسین به حضور علی محمد مشرف می‌شدند.

بدین ترتیب، ظرف چند روز در شیراز شانزده نفر، که جملگی از شاگردان سید کاظم بودند، به علی محمد ایمان آوردند و او نیز به این مؤمنان اولیه لقب «حروف حَی» را اعطا کرد.

اما درست در همان زمان که میرزا محمدعلی قزوینی، یکی از همراهان ملا علی بسطامی و یکی از حروف حَی، به حضور علی محمد رسید و به او ایمان آورد مکتوب سر به مَه‌ری را، از سوی یک زن، به علی محمد داد. علی محمد وقتی نامه سر به مهر را گشود متن بسیار محبت‌آمیزی را نسبت به خویش یافت. در این نامه این بیت زیبا برای موعود فرستاده شده بود:

لُمَعَاتُ وَجْهِكُ إِشْرَاقٌ وَ شُعَاعُ طَلْعَتِكَ إِعْتَلَى  
ز چه رو آلتش بر بیکم زنی، بزنی که بلی بلی<sup>۱</sup>

۱. پرتو روی تو تابان گشت و شعاع طلوع تو اوج گرفت. پس به چه دلیل ندای «آیا من پروردگار شما نیستم؟» سرنمی‌دهی؟ این ندا را سر برده و پاسخ من به این ندا چنین است: آری، آری.

علی محمد با خواندن این نامه بسیار خشنود شد و این زن را نیز از حروفِ حَی محسوب کرد. ایمان آوردن این زن به علی محمد، بی آن که موعود را رؤیت کرده باشد، برای همهٔ اصحاب از زمرهٔ معجزات الهی و از امور غیبیه بود. بدین ترتیب تعداد حروفِ حَی به هفده نفر رسید. اما هنوز یک نفر دیگر باید ایمان می آورد تا تعداد حروفِ حَی کامل شده، به عدد «هجده» برسد. صرفاً پس از کامل شدن تعداد حروفِ حَی بود که آنان اجازه می یافتند به نشر نوحات الله بپردازند و علی محمد نیز می توانست به واسطهٔ حروفِ حَی دعوت همگانی و جهانی خویش را آغاز کند.

مؤمنان علی محمد چشم انتظار رسیدن آخرین نفر از حروفِ حَی بودند. نزدیک به چهل روز می گذشت اما از آخرین حرفِ حَی خبری نبود. مدت این انتظار به درازا کشید و همین امر اندکی آتش شک و تردید را در دل اصحاب شعله ور کرده بذریأس و ناامیدی را در جان هایشان افشاند. بود تا آن که با پیوستن آخرین فرد شک آنان به یقین کامل مبدل شده یأس و ناامیدی از اعماق قلب هایشان زدوده شد.

روزی از روزها، ملا حسین و علی محمد با یکدیگر به جانب منزل موعود در راه بودند. طلبهٔ جوانی به ملا حسین رسید، که از ظاهرش کاملاً آشکار بود تازه از راه سفر رسیده است. او ملا حسین را به خوبی می شناخت. پس از عرض سلام ملا حسین را در آغوش کشید و شروع به احوال پرسی با وی کرد. علی محمد از ملا حسین چند قدمی فاصله گرفت و رفت در گوشهٔ دیگری ایستاد. طلبهٔ جوان پس از سلام و احوال پرسی، بدون هیچ درنگی، از ملا حسین پرسید که آیا هیچ نشانی از محبوب عالمیان، حضرت موعود، یافته است.

ملا حسین مطابق دستوری که داشت هیچ جوابی نداد و موضوع سخن را چنین تغییر داد:

«تو تازه از راه رسیده ای و خسته ای. بیا تا من تو را به حجره ام در مسجد ایلخانی ببرم تا کمی گرد سفر از تن برگیری و استراحت کنی.»

جوان دعوت ملا حسین را نپذیرفت و به وی گفت:

«ای ملا حسین! چرا مرا از حقیقت امر دور می‌سازی؟»  
 آنگاه با دست اشاره به علی محمد، که آن طرف‌تر ایستاده بود، کرد و گفت:  
 «ای ملا حسین! آیا جز آن بزرگوار، که در آن گوشه ایستاده است، کسی دیگری را  
 در تمام شرق و غرب عالم می‌شناسی که مظهر امر الهی باشد؟»  
 ملا حسین با شنیدن این پرسش یکه خورد و سخت تعجب کرد، لذا پرسید:  
 «چرا این سخن را می‌گویی؟ تو از کجا می‌دانی که وی مظهر امر الهی است؟»  
 جوان پاسخ داد:  
 «جمال و جلالت حضرت ایشان نشان می‌دهد که موعود کسی دیگری جز  
 ایشان نمی‌تواند باشد».

ملا حسین حیرت و تعجبش افزوده‌تر شد. به جوان گفت:  
 «همین جا بایست».  
 آنگاه به طرف علی محمد رفت و قضیه را با وی در میان گذاشت و تعجب و  
 حیرتش را نیز برایش بیان داشت.

علی محمد، با اطمینان خاصی به ملا حسین پاسخ داد:  
 «تعجب مکن. ما در عوالم روح با او مکالمه کرده‌ایم. به همین دلیل، او ما را  
 می‌شناسد. ما منتظر او بودیم. بروید او را نزد ما بیاورید».  
 سپس علی محمد به طرف منزلش رفت و دقایقی بعد، ملا حسین و آن جوان به  
 وی پیوستند. بدین ترتیب، آن جوان نیز به علی محمد ایمان آورد و از زمره حروف  
 حَی محسوب شد.

این جوان ملا محمد علی بارفروشی نام داشت که به دلیل ارادت و محبت بسیار  
 بی‌شائبه‌اش به علی محمد، از جانب وی لقب «قدوس» را گرفت و بعدها به همین  
 لقب شناخته و مشهور شد. وی اهل شهر بارفروش (بابل امروزی) در خطه مازندران  
 بود. از طرف مادر، نَسَبش به امام حسن مجتبی علیه السلام می‌رسید. زمانی که  
 نوجوانی ده، دوازده ساله بود، پدرش، آقا محمد صالح قزوینی، وفات یافت. وی با  
 حمایت مادرش، از همان کودکی به تحصیل علوم دینی در بارفروش پرداخت. پس

از مدتی مادرش نیز مرحوم شد و او ناچار گردید با زن پدرش، که فرزندی نیز نداشت و پس از فوت شوهرش تنها مانده بود، زندگی کند. محمدعلی، به دلیل شنیدن آوازه سید کاظم رشتی و به شوق شناخت امام زمان و پیوستن به حلقه شاگردان سید، از مازندران به سوی کربلا سفر کرد و در آنجا به یکی از برجسته‌ترین شاگردان و پرشورترین پیروان سید کاظم تبدیل شد. ملا محمدعلی (قدوس) نیز روحیه‌ای بسیار شبیه علی محمد شیرازی داشت. او هم فردی ساکت و آرام بود که همواره در محضر درس استاد از همه دیرتر می‌آمد و از همه زودتر می‌رفت و در مجلس درس پایین‌تر از همه و در صف آخر می‌نشست.

سید کاظم گاه از سر تواضع در مجلس درس خود می‌گفت:

«در میان شما اشخاصی هستند که هر چند ساکت و آرامند و در صف آخر می‌نشینند ولی نزد خداوند به قدری مقرب هستند که من آرزو دارم از خادمین آنها محسوب شوم».

برخی معتقد بودند که این بیان استاد به ملا محمدعلی بارفروشی اشاره داشت.

خود ملا محمدعلی شیفته این حدیث قدسی بود و همواره آن را تکرار می‌کرد:

«مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي، وَمَنْ تَقَدَّمَ إِلَيَّ شَبْرًا تَقَدَّمْتُ إِلَيْهِ بَاعًا، وَمَنْ أَحَبَّنِي أَحْبَبْتُهُ، وَمَنْ أَحْبَبْتُهُ قَتَلْتُهُ وَمَنْ قَتَلْتُهُ فَعَلَى دَيْتِهِ»<sup>۱</sup>.

پس از فوت سید کاظم، ملا محمدعلی به زادگاهش رفت، اما به محض شنیدن شایعه ظهور موعود در شیراز به سمت این شهر حرکت کرد. بعد از ورود به شیراز، وی با چند تن از همدرسی‌هایش در مجلس درس سید کاظم، یا به تعبیر دیگر با برخی از حروف حَی، درباره جوان تاجرزاده شیرازی که مدعی مقام قائمیت بود، پرسش‌هایی را در میان گذاشته و نشانه‌هایی را یافته بود. حروف حَی که مجاز نبودند تا در مورد موعود سخنی به کسی گویند ملا محمدعلی را به باب‌الباب، یعنی

۱. هر کس مرا بجوید، خواهم یافت، و هر کس یک وجب به سوی من آید به اندازه دو دست گشوده بدو نزدیک خواهم شد، و هر کس مرا دوست بدارد دوستش خواهم داشت و هر که را دوستش ندارم خواهمش کشت و هر که را بکشم دیه او بر من است.

ملا حسین بشرویی، ارجاع داده بودند. وقتی وی در شهر به دنبال ملا حسین می‌گشت، به محض آن که ملا حسین و علی محمد را دیده بود، حدس‌هایی به ذهنش خطور کرد. نحوه راه رفتن آن دو به گونه‌ای بود که کاملاً احساس ارادت و سرسپردگی ملا حسین را به همراهش نشان می‌داد. از سوی دیگر، نشانه‌های موعود، مثل سید بودن، جوان بودن، متوسط‌القامه بودن، داشتن سنی بیشتر از بیست و کمتر از سی... و نیز شایعه ادعای جوان تاجرزاده‌ای شیرازی همه و همه با فردی که همراه ملا حسین بود، سازگاری داشت. از طرف دیگر، سنه شصت بود و هیچ کس جزیک جوان شیرازی مدعی مهدویت نشده بود. با این حال ملا محمدعلی هنوز در این باره اطمینان نداشت. لذا بعد از رویارویی با ملا حسین و سلام و احوالپرسی با او، به نحو زیرکانه‌ای شک و تردیدی را که در دلش داشت، پنهان نگاه داشت و در حالی که با دست به جوان همراه ملا حسین اشاره می‌کرد، از وی پرسید:

«آیا جز آن بزرگوار کسی دیگری را در تمام شرق و غرب عالم می‌شناسی که مظهر

امر الهی باشد؟»

ملا حسین با شنیدن همین پرسش بود که متعجب و حیران شد و آن را نشانه‌ای از این حقیقت یافت که طلعت سیمای علی محمد حکایت از مظهریت الهی او دارد آنچنان که ملا محمدعلی به محض دیدن جمال الهی وی، موعود را به برکت انفاس قدسیه حضرتش شناخته است.

بعد از تشرف ملا محمدعلی با فروشی یا قدوس به ایمان به موعود، تعداد حروف حَی کامل شده، به عدد هجده رسید و در کنار خود علی محمد، که به منزله «نقطه اولی» قلمداد می‌شد، نخستین گروه نوزده نفری از خود موعود و مؤمنانش شکل گرفت. حال آنها می‌توانستند نعمات قدسیه هدایت الهی را به «کل شیء» و سراسر عالم و عالمیان تسری دهند. هجده نفر حروف حَی عبارت بودند از:

۱. ملا حسین بشرویی، ملقب به باب‌الباب

۲. ملا علی بسطامی



۳. میرزا محمدحسن، برادر باب‌الباب
  ۴. میرزا محمدباقر، خواهرزاده باب‌الباب
  ۵. ملا خدابخش قوچانی، ملقب به ملا علی
  ۶. ملا حسن سجستانی
  ۷. سید حسین یزدی
  ۸. میرزا محمد خان یزدی
  ۹. سعید هندی
  ۱۰. ملا محمود خوبی
  ۱۱. ملا جلیل ارومی
  ۱۲. ملا احمد ابدال مراغه
  ۱۳. ملا باقر تبریزی
  ۱۴. ملا یوسف اردبیلی
  ۱۵. میرزا هادی، پسر ملا عبدالوهاب قزوینی
  ۱۶. میرزا محمدعلی قزوینی
  ۱۷. طاهره (خواهرزن محمدعلی قزوینی) ملقب به قره‌الین
  ۱۸. ملا محمدعلی بارفروشی، ملقب به قدوس
- همه این هجده تن، به جز یک زن، یعنی طاهره، در شیراز به دیدار علی محمد نایل گشته، حضوراً به قائمیت وی ایمان آورده به امر او مؤمن گشتند. در میان آنان طاهره تنها کسی بود که بدون رؤیت علی محمد به امر و دعوت وی ایمان آورد.



## ۹. طاهره

در حدود سال ۱۲۳۵ ه ق / ۱۸۱۸ م، در روستای برقان، در حوالی قزوین، در خانواده‌ای روحانی، که در عین حال از ملاکان و زمین‌داران این روستا بودند، دختری به دنیا آمد که وی را زرین تاج نام نهادند. پدرش، حاج ملا صالح قزوینی، و عمویش، حاج ملا محمد تقی قزوینی، هر دو از روحانیون برجسته زمان خود بودند. از همان آغاز، در این کودک دو وصف کاملاً متعارض، لیکن در نهایت و تمامیت خود، آشکار بود: یکی زیبایی و ظرافت دخترانه و دیگری شجاعت و بی‌باکی مردانه. زرین تاج، به تدریج که بزرگتر می‌شد، زیبایی‌اش افزون می‌گردید، به حدی که این زیبایی همگان را مسحور و خیره می‌نمود. ظاهر زیبای این زن نه فقط در میان زنان ایران، بلکه در مقایسه با زنان سایر اقوام و سرزمین‌ها از هر سنی، پدیده‌ای نادر و کم‌نظیر بود. سیمایش خارق‌العاده بود و حتی می‌توان گفت بیشتر به یک معجزه می‌مانست. اما در کنار زیبایی معجزه‌آمیزش، از موهبت عقل و استدلال شایان توجهی نیز برخوردار بود. او نه تنها یگانه دختر، بلکه تنها فرزند خانواده بود که جرئت می‌کرد در مقابل پدرش بایستد و با وی به بحث و مجادله بپردازد و اقتدار مردانه، پدانه و دینی پدرش را نادیده بگیرد. زرین تاج بسیار شجاع و عاری از ترس بود و همواره متهورانه به اظهار نظر می‌پرداخت و در بیان اعتقاداتش از هیچ کس و هیچ چیز واهمه‌ای به خود راه نمی‌داد. او در عین حال احساسات لطیف و زنانه‌ای نیز داشت و همچنین خداوند استعداد سرودن شعر را نیز به وی عطا کرده بود که با آن می‌توانست اعتقادات و احساسات لطیفش را ابراز کند. گاه که احساسات زنانه،

شجاعت مردانه و استعداد خدادادش با یکدیگر ترکیب می شد اشعاری بسیار زیبا و خواندنی خلق می نمود.

اما روح سرکش و عاصی زرین تاج به هیچ وجه با فضای زندگی زن ایرانی در دهه های میانی قرن سیزدهم هجری قمری، به خصوص با فضای خشک و متعصبانه خانه و خانواده اش سازگاری نداشت. شرایط اجتماعی، و به ویژه جایگاه اجتماعی و دینی پدر، عمو و بسیار دیگری از بستگانش، به عنوان روحانیون بزرگ و شناخته شده، رفتار و نحوه زیستنی را از او انتظار داشت که برایش قابل پذیرش نبود؛ به خصوص که در یکی، دو سفری که وی با پدر و مادرش برای زیارت شاه عبدالعظیم به طهران آمده بود، در راه به یکی، دو زن اروپایی برخورد کرده بود و نحوه پوشش، حرکات و سکنات این زنان، و به ویژه رفتار همسرانشان با آنها، زرین تاج را بسیار تحت تأثیر قرار داده بود. وی همواره درباره شیوه زیستن زنان غیرایرانی و غیرمسلمانی که در طهران دیده بود، می اندیشید و نیز درباره چیزهایی که درباره اوضاع و احوال و زندگی آنان از مسافران به دیار فرنگ شنیده بود. او همواره از این امر که باید زیبایی خدادادش را در زیر چادر و چارقد از دیگران پنهان سازد ناخرسند بود. اما در این مورد خاص جرئت بر زبان آوردن احساسش را نداشت. به همین دلیل، همواره درباره زندگی و سرنوشت خود و وضع زنان هموطن خود بیانی تند و انتقادی داشت و آرزومند بود که زندگی خودش و سایر زنان ایرانی که آنها را هم بند خود می پنداشت، به گونه ای تغییر کند. وی همیشه خواهان تشجیع و ترغیب مادر، خواهران و سایر زنان خویشاوند و آشنا به اعتراض به وضعیتی بود که وی اسفناک می دانست. او همواره می گفت زنان ایرانی بیش از اندازه به آداب و رسوم خود، که همیشه حامی مردان و قلدرمآبی شان است، وابستگی دارند و از این که این همه ترس و زبونی و روحیه ذلت پذیری و تسلیم در وجود آنان خانه کرده، خشمگین و عصبی بود و می کوشید به هر طریق ممکن با این روحیه به ستیزه برخیزد.

اما حادثه ای روی داد که در زندگی زرین تاج بیشتر به یک فاجعه می مانست،

حادثه‌ای که برای اکثریت قریب به اتفاق دختران آن روزگار به صورت یک امر کاملاً طبیعی روی می‌نمود و کمتر کسی زبان به اعتراض می‌گشود. او، که با آن زیبایی خارق‌العاده‌اش به سن بلوغ رسیده بود، باید هر چه زودتر، به حکم پدر و فشار خانواده ازدواج می‌کرد، چیزی که خودش به هیچ‌وجه آمادگی و پذیرندگی‌اش را نداشت. از همه بدتر این که پدرش زرین‌تاج را وادار ساخت تا بر سفره عقد با پسر عموی روحانی‌اش، ملا محمد، پسر حاج ملا محمدتقی قزوینی، نشیند و به دامادی که چیزی حدود دو برابر خودش سن داشت، «بله» بگوید. زرین‌تاج وقتی دید که نه تنها از جانب پدر، عمو و برادران، بلکه حتی از جانب مادر و خواهران و سایر زنان فامیل که همگی خود از افراد ستم‌دیده هستند، تحت فشار است و فریادهای اعتراض‌آمیزش به گوش کسی نمی‌رسد، چاره‌ای ندید جز آن که به این ازدواج ناخواسته تن دهد.

حاج ملا صالح قزوینی، پدر، و حاج ملا محمدتقی قزوینی، عموی زرین‌تاج، بسیار سخت‌گیر و متعصب بودند اما همسرش، ملا محمد، حتی از آن دو نیز خشک‌تر و متعصب‌تر بود. او تنها شیفته زیبایی خدایی زرین‌تاج شده بود و تصور می‌کرد که با ازدواج با دختر عموی خود به یکی از بزرگترین آمال و آرزوهای زندگی خود دست یافته است. اما زندگی مشترک آنان، علی‌رغم آن که صاحب فرزندان نیز شدند، هرگز در روایی عادی قرار نگرفت. این زندگی برای هر دو نفر آنها فاجعه‌آمیز و مصیبت‌بار بود. آخر، زرین‌تاج، این شاعر پراحساس، عاصی و سرکش، چگونه می‌توانست با ملا محمد خشک، سخت‌گیر و متعصب کنار آید که زندگی خانوادگی را جز تمکین زن نمی‌فهمید، و وجود زن برایش در فاصله مطبخ و بستر معنی می‌شد و تنها رسالت زن را گرم نگاه داشتن مطبخ و نرم نگاه داشتن بستر خلاصه می‌کرد؟ زندگی برای هر دوی آنها یک جهنم شده بود. ملا محمد از این جهنم به بیرون از خانه پناه می‌برد، اما زرین‌تاج راه گریزی نیز نداشت. وی حتی از حق طلاق هم برخوردار نبود، نه شرعاً و نه عرفاً. پدر و عمویش در مقام دو مجتهد، به هیچ‌وجه به او، به عنوان یک زن، اجازه طلاق نمی‌دادند. تازه حتی اگر ملا محمد نیز متقاعد

می‌شد که وی را طلاق دهد، این امر در عرف و فرهنگ جامعه امری قبیح و مذموم تلقی می‌شد. به زرین تاج گفته شده بود که دختر با لباس سفید به خانه بخت می‌رود و با کفن سفید از آن خانه بیرون می‌آید. حاج ملا صالح قزوینی و حاج ملا محمدتقی قزوینی هر دو با آبروتر از آن بودند که اجازه دهند فرزندان شان به طلاق تن داده، نام و حیثیت خانواده و مرجعیت شان را ننگین سازند.

زرین تاج، به دنبال راه گریزی بود اما هیچ راهی متصور نبود. او حتی به پنجره یا روزنه‌ای برای نفس کشیدن و استنشام یک هوای تازه خرسند بود. اما دریغ از یک پنجره! حتی دریغ از یک روزنه! وی به یک ایمان یا اندیشه‌ی تازه نیز می‌توانست دل خوش باشد. اما در کویر بیهوشی که او و سایر زنان و مردان ایرانی در آن سال‌ها می‌زیستند، کجا می‌شد نسیم یک ایمان یا اندیشه‌ی تازه‌ای را یافت؟

اما حادثه‌ی بسیار ساده‌ای مسیر زندگی زرین تاج را تغییر داد. در یکی از روزها که به خانه‌ی خواهر کوچکترش، مرضیه، رفته بود، از سرب‌ی پناهی، مشغول ورق زدن کتبی شد که در کتابخانه‌ی شوهرخواهرش، میرزا محمدعلی قزوینی، وجود داشت. زرین تاج، که خود اهل قلم و کتاب بود، همواره در لابلای کتاب‌ها راه گریزی را می‌جست. او امیدوار بود تا شاید این کتاب‌ها راهی برای آزادی و روزنه‌ای برای نفس کشیدن نشان دهند. اما وی از آن کتاب‌ها، که غالباً نیز به زبان عربی بود، چیزی سردر نمی‌آورد. تنها برای تفنن و غلبه بر حزن و اندوه مزمن خود به تورق یا جا به جا کردن کتاب‌ها مشغول بود. اما ناگهان بر جلد پاره‌ای از کتاب‌ها، نگاهش به نام‌های شیخ احمد احسائی و سید کاظم رشتی افتاد. این اتفاق ساده در حکم جرقه‌ای بود که به ذهنش روشنایی تازه‌ای بخشید. او، که به سخنان خاله‌زنکانه و وراچی‌های زنانه هیچ علاقه‌ای نداشت، بسیار اوقات، به خاطر کنجکاوی ذاتی‌اش، به سخنان و بحث‌های مردانه گوش می‌سپرد و چندین بار از زبان پدر، عمو و شوهرش بدگویی‌هایی را نسبت به شیخ احمد و سید کاظم شنیده بود. او از سخنان ایشان متوجه شده بود که آنان آرا و اندیشه‌های شیخ احمد و سید کاظم را مخّل دین مبین اسلام و مّضل مسلمانان و تباه‌کننده‌ی مذهب تشیع می‌دانند. از

آنجا که زرین تاج کینه‌ای بسیار نسبت به پدر، عمو و شوهرش و همهٔ باورها و اعتقادات آنان داشت، بسیار علاقه‌مند شد تا با اندیشه‌های شیخ احمد و سید کاظم آشنا شود. از شوهر خواهرش، میرزا محمدعلی، خواست تا پاره‌ای از نوشتجات و رساله‌های شیخ احمد و سید کاظم را که در دسترس بودند، برای وی فراهم سازد و از خود او نیز، که از رهروان راه شیخ احمد و از شاگردان شناخته شدهٔ سید کاظم و از دوستان نزدیک ملا علی بسطامی بود، تقاضا کرد تا برایش توضیحاتی دربارهٔ آنان و نوشته‌هایشان بدهد.

بدین ترتیب بود که زرین تاج با بشارت شیخ احمد و سید کاظم مبنی بر ظهور عن قریب موعود آشنا شد و به این بشارت ایمان آورد، چرا که از دیر باز گفته شده بود با آمدن موعود، ظلم‌ها، بی‌عدالتی‌ها و اسارت‌ها پایان خواهد یافت و عدالت و آزادی همهٔ جهان را فرا خواهد گرفت. زرین تاج به این ایمان و بشارت امید بست، و امیدوار گردید با آمدن موعود، او و همهٔ زنانی مثل او، از جمله مادر، خواهران و اساساً همهٔ زنان مسلمان، از قیود و اسارت و از ستم مردانه آزاد خواهند شد و خواهند توانست به حقوق طبیعی و انسانی خویش دست یابند. وی حتی از زبان مخالفان شیخ احمد و سید کاظم، و از جمله از زبان پدر، عمو و شوهرش، بارها شنیده بود که اگر حضرت قائم بیاید، دینی را عرضه خواهد کرد که برای همگان، حتی مسلمانان، تازگی خواهد داشت، چرا که دینی که حضرت موعود عرضه می‌کند با فهم و تلقی قاطبهٔ مردم متفاوت خواهد بود. بدین ترتیب، زرین تاج پدر، عمو و شوهر خودش را در صف مخالفان موعود، یعنی حضرت قائم عَجَلُ اللهُ تَعَالَى فَرَجَهُ شَرِيف می‌دید.

بدین نحو، در پرتو آثار و بشارت شیخ احمد و سید کاظم، زرین تاج توانست به یک ایمان تازه، که سخت بدان نیاز داشت، دست یابد. وی آنچنان از این ایمان تازه مسرور بود که نمی‌توانست آن را از کسی پنهان کند و شجاعانه ایمان تازه‌اش را، علی‌رغم آن که شکاف او و خانواده‌اش را بیشتر می‌ساخت، به همگان اعلام می‌کرد. باز هم مثل همیشه، پدر، عمو، شوهر و اکثر اعضای خانواده کوشیدند تا به سرکوب

احساس و اندیشه‌ی وی پیردازند و ایمان زرین تاج به شیخ احمد و سید کاظم را در دلش سرد کنند. اما هر چه فشار آنان بر این شاعرهٔ پرشور و طاغی بیشتر می‌شد، او بر ایمانش به ظهور عن قریب موعود بیشتر پای می‌فشرد و با این پافشاری خشم اعضای خانواده را بیشتر برمی‌انگیخت و بدین نحو آنان، به خاطر شرایطی که به زندگی‌اش تحمیل کرده بودند، انتقام می‌گرفت.

یک‌بار، وقتی میرزا محمدعلی قزوینی، عازم کربلا بود، زرین تاج نامه‌ای نوشت و با اشعاری پرشور وفاداری خودش به سید کاظم رشتی و ایمانش به ظهور عن قریب موعود را اعلام داشت. سید کاظم بسیار تحت تأثیر نامهٔ زرین تاج قرار گرفت و از آنجا که اشعار او اشک شوق سید کاظم را در چشمانش جاری ساخت، اشک‌های شوقی که به سوزش چشم این مبشر ظهور عن قریب موعود آرامش می‌بخشیدند، در رساله‌ای به نام قره‌العین و روح الفواد به این زن لقب قره‌العین را اعطا کرد. از آن پس در میان اصحاب و شاگردان سید، این شاعره به قره‌العین معروف گشت و به این نام خوانده شد.

وقتی زرین تاج شنید که سید کاظم به وی لقب قره‌العین داده است، بسیار خوشحال شد. گرفتن این لقب، حادثهٔ بزرگی در زندگی‌اش بود. این نخستین بار بود که کسی روح، احساس و اندیشهٔ وی را احساس می‌کرد و مورد تقدیر قرار می‌داد، چیزی که او همواره خواهانش بود و همیشه نیز از آن محروم بود، چرا که جامعه و خانواده‌اش هرگز این نیاز را درک نکرده بودند و هر گاه هم او را مورد تعریف و تمجید قرار می‌دادند صرفاً به خاطر زیبایی جسمانی و ظاهری‌اش بود، زیبایی‌ای که یگانه محرک ملا محمد، در ازدواج با او بود.

از آن پس شور و اشتیاق زرین تاج به بشارت شیخ احمد و سید کاظم بیشتر و بیشتر شد. بزرگترهای خانواده بیهوده می‌کوشیدند تا شور و شوق او را نسبت به تعالیم سید کاظم سرد و فسرده کنند. هم ترغیب‌ها و هم تهدیدهای خانواده هر دو بیهوده بود و هیچ‌کدام نتوانست آتش ایمان تازهٔ او را خاموش کند. وقتی فشارها بیشتر شد، وی، در مقابل، تصمیمی گرفت که در آن زمان نه تنها در میان زنان



ایرانی، بلکه در میان همه زنان شرقی، امری بسیار نادر، غیرعادی و سنت شکنانه بود، و هیچ چیز نتوانست تصمیم او را تغییر دهد. زرین تاج خانه و خانواده اش را رها کرد و قزوین را به مقصد کربلا ترک گفت تا به حلقه شاگردان سید کاظم در کربلا بپیوندد. جسارت نهفته در عمل وی را تنها زمانی می توان دریافت که وضعیت و محدودیت های زن شرقی، ایرانی و مسلمان را در آن روزگار پیش چشم خود آوریم. رفتار او، که از یک زن خانواده دار و سنتی به هیچ وجه انتظار نمی رفت و عملی کاملاً بی سابقه بود، چیزی جز ننگ و رسوایی و بی آبرویی محسوب نمی شد تا آنجا که بسیاری از اعضای خانواده اش آرزوی مرگ وی را داشتند تا ننگ این بی آبرویی از دامان شان پاک شود. پدر و عموی او که مجتهدان بزرگ عصر خود بودند، وقتی شنیدند، دختر و عروس شان خانه را بدون اجازه آنان و بدون اجازه همسر ترک گفته است آنچنان عصبی و خشمگین شده بودند که هر آن امکان داشت سکنه کنند. این عمل زرین تاج در واقع به معنای نفی اقتدار، شخصیت، باورها و در یک کلمه، انکار تمام وجود و هستی آنها بود.

سفر وی به همراه شوهر خواهرش و یکی دو نفر دیگر از شاگردان سید کاظم، چند هفته ای به طول انجامید. آنها به کربلا رسیدند، اما زرین تاج نتوانست به آرزوی خویش، یعنی پیوستن به حلقه شاگردان سید کاظم دست یابد، زیرا ده روز پیش از رسیدن وی به کربلا، سید کاظم، مبشر بزرگ ظهور عن قریب موعود، دارفانی را وداع گفته و شاگردان متأثر و غمگینش در کربلا نومید، سرگردان و پراکنده بودند. زرین تاج در موقعیت بسیار بدی قرار گرفته بود. با مرگ سید کاظم و پراکنده شدن حلقه شاگردان او، زرین تاج نه در کربلا حامی و پناهی داشت و نه به هیچ وجه می توانست به خانه و کاشانه خود بازگردد.

وقتی ملا حسین از سفر اصفهان و خراسان به کربلا بازگشت و به سرو سامان دادن شاگردان با وفای سید مرحوم پرداخت و آنها را برای جست و جوی موعود ترغیب و تهییج کرد، زرین تاج نامه پر مهر و محبتی به موعودی نوشت که هنوز نیامده اما وی نیز ایمان داشت که پس از اندک مدتی در همین سنه ستین یقیناً

ظهور خواهد یافت. زرین تاج در کربلا ماند اما نامه خود را مهر و موم کرد و به شوهرخواهرش، میرزا محمدعلی قزوینی، سپرد و از وی خواست تا چنانچه او و همراهانش موعود را یافتند این نامه را به وی دهد و ایمان زرین تاج را به موعود اعلام نماید. در این نامه، زرین تاج، به موعودی که هنوز در راه بود و زمان ظهورش نرسیده بود، اما وی یقین داشت که خواهد آمد و به اصلاح امور و بسط عدالت و نجات آدمیان و آزاد ساختن آنان از بند قیودات خواهد پرداخت، پیشاپیش ایمان و ارادت خویش را اعلام داشت. در همین نامه بود که زرین تاج دو بیت شعر زیر را به موعود نأآمده در راه، تقدیم می‌کند:

لَمَعَاتُ وَجْهِكَ إِشْرَقَتْ وَ شُعَاعُ ظَلْمَتِكَ اِعْتَلَى

ز چه رو آلست بریکم نرنی، که بلی، بلی<sup>۱</sup>

از آنجا که علی محمد شیرازی نیز، گه‌گاه در مناجات‌ها و مکتوباتش، خود را قره‌العین می‌نامید، به زرین تاج، که قبلاً به واسطه سید کاظم رشتی قره‌العین لقب گرفته بود، لقب «طاهره» را داد و از آن پس این زن با این نام شهرت یافت.

۱. پرتو روی تو تابان گشت و شعاع طلوع تو اوج گرفت. پس به چه دلیل ندای «آیا من پروردگار شما نیستم؟» سرنمی‌دهی؟ این ندا را سر برده و پاسخ من به این ندا چنین است: آری، آری.

## ۱۰. مأموریت الهی آغاز می شود

با ایمان آوردن قدوس و طاهره، تعداد حروف حَی کامل و به هجده تن رسید. اکنون زمان آن رسیده بود که نفحات الهی شروع به وزیدن کند و علی محمد به همراه حروف حَی قیام به امر الهی کرده، مأموریت مقدس خود را آغاز نماید. آنان اکنون وظیفه داشتند تا به فرمان علی محمد ظهور باب الله را به همگان خبر دهند و به تبلیغ امر الهی بپردازند. اما بر اساس روایات متعدده، حضرت موعود اعلام جهانی ظهور خویش را از مکه و از بیت الله الحرام آغاز می کند. بنابراین، آشکار بود که علی محمد نمی توانست اعلام همگانی ظهور خویش را از شیراز شروع کند و می بایست نهضت جهانی خویش را از مکه و از خانه خدا آغاز می کرد. وی ناچار بود برای شروع نهضت الهی خود، از شیراز به مکه سفر نماید.

اگر چه ملا محمد علی بارفروشی، ملقب به قدوس، دیرتر از همه به حروف حَی پیوست، اما علی محمد وی را، به دلیل جوانی و ارادت مطلق و بی شائبه اش نسبت به خویش، به عنوان ملازم سفر مقدس خود به مکه و سایر عتبات عالیة انتخاب کرد تا در کنار غلام حبشی، او را در سفرش مساعدت نماید. اما او قبل از هر چیز لازم دید تا همه حروف حَی را، به استثنای طاهره که در کربلا بود، در یک جا جمع کند تا امر الهی را به آنها ابلاغ نماید و روح جدیدی در کالبدشان بدمد و آنان را برای انجام رسالت مقدس و تکلیف الهی شان و برای پیمودن مسیر صعب و دشواری که در پیش روی داشتند، آماده سازد و از آنان بخواهد تا زمان اعلام همگانی ظهور موعود در مکه به جهانیان، به تمهید طریق برای این اعلام جهانی بپردازند.

به همین دلیل، علی محمد از ملا حسین و قدوس خواست که همه حروف حَی

را در روز جمعه برای خواندن نماز جمعه، در خانه‌اش احضار نمایند تا پس از نماز جماعت، او هر یک از حروف را برای انجام مأموریت و تبلیغ به یکی از بلاد گسیل دارد. در خطبه‌های نماز جمعه، علی محمد رو به یارانش کرده گفت:

«ای یاران عزیز من! شما در این ایام حامل پیام الهی هستید. خداوند شما را به عنوان مخزن اسرار خویش انتخاب فرموده تا امر الهی را ابلاغ نمایید. به واسطه صدق گفتار و رفتار خود نماینده قوت و نورانیت ربّانی گردید. تمام اعضای جسد شما باید بر ارتفاع مقامات شما شهادت دهد و به طهارت حیات و عظمت مقصود شما ناطق گردد. زیرا این روز همان روز است که خداوند مجید در قرآن فرموده: "الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ".<sup>۱</sup> بیانات مبارکه حضرت مسیح را که به شاگردان خود فرمودند به یاد آورید. وقتی که می‌خواستند آنان را برای تبلیغ به اطراف بفرستند به آنها فرمودند: "شما مانند آتشی هستید که در شب تاریک بر فراز کوهی بلند افروخته گردد. باید مردم از نورانیت شما مهتدی شوند. باید طهارت ذات و حسن رفتار شما طوری باشد که مردم دنیا به واسطه مشاهده حسن گفتار و رفتار شما به سوی پدر آسمانی، که منبع فیض جاودانی و سرچشمه فضل ابدی است، متوجه گردند. شما که فرزندان آن پدر روحانی هستید به واسطه اعمال خود باید مظهر صفات الهیه گردید تا مردم نور الهی را در شما مشاهده کنند. شما نمک زمین هستید. اگر نمک فاسد باشد با چه چیز اصلاح خواهد شد؟"

انقطاع شما باید به درجه‌ای باشد که در هر شهری برای تبلیغ امرالله داخل می‌شوید از مردم آن شهر به هیچ‌وجه اجر و مزدی توقع نداشته باشید. غذا و طعام طلب نکنید و هنگامی که از آن شهر می‌خواهید خارج شوید گرد کفش‌های خود را هم بتکانید تا همان گونه که منقطع و طاهر وارد آن شهر شدید همان طور هم خارج گردید. زیرا پدر آسمانی همواره با شماست. شما را مراقبت و محافظت

۱. امروز، همان روزی است که بر دهان هایشان مهر خاموشی نهیم در حالی که دست هایشان با ما سخن گویند و پاهایشان به آنچه انجام داده‌اند گواهی دهند. (پس / ۳۶، ۶۵)

می نماید. اگر شما نسبت به او وفادار باشید یقین بدانید که خزانه های عالم را به شما تسلیم می کند و مقام شما را از مقام فرمانروایان و پادشاهان بالاتر قرار می دهد. ای حروف حی! ای مؤمنین من! یقین بدانید که عظمت امروز نسبت به ایام سابق بی نهایت بلکه قابل قیاس نیست. شما نفوسی هستید که انوار صبح ظهور را مشاهده کردید و به اسرار امرش آگاه شدید. کمر همت محکم کنید و این آیه قرآن را به یاد آورید که درباره امروز می فرماید "وَجَاءَ رَبُّكَ وَالْمَلَكُ صَفًّا صَفًّا".<sup>۱</sup> قلوب خود را از آمل و آرزوهای دنیوی پاک کنید و به اخلاق الهی خود را مزین و آراسته نمایید. به واسطه اعمال نیک به حقانیت کلمه الله شهادت دهید و این آیه قرآن را همواره در نظر داشته باشید که می فرماید "وَإِنْ تَوَلَّوْا يَسْتَبَدِلْ قَوْمًا غَيْرَكُمْ ثُمَّ لَا يَكُونُوا أَمْثَالَكُمْ".<sup>۲</sup> مبدا اعمال شما طوری باشد که دیگران ببینند و ملکوت الهی را از شما بگیرند و شما بی نصیب بمانید. دوران کفایت عبادات کسالت آورفتورآمیز منقضی شد. امروز روزی است که به واسطه قلب طاهر و اعمال حسنه و تقوای خالص هر نفسی می تواند به ساحت عرش الهی صعود نماید و در درگاه خداوند مقرب شود و مقبول افتد. "إِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ".<sup>۳</sup>

شما همان نفوس مستضعفین هستید که قرآن فرموده "وَتُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ".<sup>۴</sup> خداوند شما را به این مقام عالی دعوت می نماید و در صورتی می توانید به این درجه عالی برسید که تمام آمل و مقاصد دنیوی را زیرپا گذاشته و مصداق این آیه شوید که در قرآن می فرماید "عِبَادٌ مُكْرَمُونَ لَا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ".<sup>۵</sup> شما حروف اولیه

۱. و آن هنگام که خداوند و گروه گروه از فرشتگان فرود آیند. (فجر / ۸۹، ۲۲)

۲. و اگر شما روی گردانید خداوند قوم دیگری غیر از شما، که همچون شما نباشند، جانشینتان خواهد ساخت. (محمد / ۴۷، ۳۸)

۳. کلمه پاک به سوی او بالا می رود و این عمل صالح است که این کلمه را بالا می برد. (فاطر، ۱۰، ۳۵)

۴. و ما چنین اراده کردیم که بر آن طایفه ضعیف در آن سرزمین (مصر) منت گذارده و آنان را پیشوایان و وارث (حکومت فرعون) قرار دهیم. (قصص / ۲۸، ۵)

۵. آنان بندگان مورد اکرام خداوند هستند که هرگز از امر او پیشی نگیرند و هر چه کنند به امر اوست. (انبیاء / ۲۱، ۲۶ و ۲۷)

هستید که از نقطهٔ اولی منشعب شده‌اید. شما چشمه‌های آب حیاتید که از منبع ظهور الهی جاری گشته‌اید. از خداوند بخواهید که شما را حفظ نماید تا آمال دنیوی و شئون جهان، طهارت و انقطاع شما را تیره و آلوده نکند و حلاوت شما را به مرارت تبدیل ننماید. من شما را برای روز خداوند که می‌آید تربیت کرده‌ام و می‌خواهم که اعمال شما در "مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیکٍ مُّقْتَدِرٍ" مقبول افتد. راز و اسرار یوم‌الله که خواهد آمد امروز مکشوف نیست. طفل تازه متولد آن روز مقامش از بالغین این امر ارجمندتر است و جاهل آن ظهور درجه‌اش از عالم این روز بالاتر.

اینک در طول و عرض جهان پراکنده شوید و با قدم ثابت و قلب بی‌آلایش راه را برای آمدن آن روز خدا مهیا و مسطح سازید. به ضعف و عجز خود نظر نکنید، به قدرت و عظمت خداوند مقتدر و توانای خود ناظر باشید. مگر خداوند ابراهیم را بر نمرود غلبه نبخشید و مگر حضرت موسی را بر فرعون و فرعونیان غالب نساخت با این که حضرت موسی جز عصای خود دیگر مساعد و کمکی نداشت؟ مگر پروردگار حضرت مسیح را بر یهود غلبه نبخشید با آن که حضرت مسیح علیه‌السلام در ظاهر بی‌نوا و بی‌کس بود و مگر قبایل عرب را در مقابل حضرت رسول صَلَّ اللهُ عَلَیْهِ و آلِهِ و سَلَّمَ خاضع ننمود؟ آن قبایل وحشی در ظلِّ تعالیم مقدسهٔ آن حضرت تربیت شدند و حالشان تغییر کرد و مهذب گشتند. بنابراین، به نام خداوند قیام کنید، به خدا توکل نمایید و به او توجه کنید و یقین داشته باشید که بالاخره فتح و فیروزی با شما خواهد بود».

آنگاه علی محمد، ملا حسین را به گوشه‌ای کشید و گفت:

«نزدیک است که از هم جدا شویم. تو باید دامن همت بر کمر زنی و به تبلیغ امرالله قیام کنی. خداوند تو را محافظت خواهد کرد و قرین نصرت و موفقیت خواهد ساخت. اینک در بلاد سیر نما و همان طوری که باران زمین را سرسبز می‌سازد تو نیز مردم را از باران برکات خود که خداوند عنایت فرموده سرسبز ساز. در هر حال تسلیم ارادهٔ خدا باش. به صدای بلند مردم را مخاطب ساخته بگو بیدار شوید، بیدار

شوید، که باب رحمت الهی باز شده است. صبح هدایت در نهایت روشنی دمیده و حضرت موعود آشکار گشته است. ای امت‌های روی زمین! راه ورود موعود را آماده و مهیا سازید و خود را از فضل و احسانش بی‌نصیب نکنید. چشم خود را از مشاهده انوارش محروم نسازید. اینها را چون به مردم ابلاغ کردی هر که امر الهی را پذیرفت از آیات و الواح الهی برای او تلاوت کن تا مجذوب کلمات الله شود و از خواب غفلت بیدار گردد و به ملکوت الهی ورود نماید. اما اسم و رسم مرا بر کسی فاش مساز تا زمان آن فرا رسد. مطمئن باش که این مأموریت را به تمام و کمال انجام خواهی داد زیرا تو برای انجام این مأموریت خلق شده‌ای. اگر جمیع اعدا و مخالفین قیام کنند و بخواهند تو را از انجام این مأموریت مانع شوند هرگز نخواهند توانست اذیتی به تو برسانند و تا مأموریت خود را انجام ندهی یک موی از سر تو کم نخواهد شد. زمام امور در قبضه قدرت حق است و اوست غالب و توانا».

ملا حسین با شنیدن این عبارات نیروی عظیمی در خویش یافت و احساس می‌کرد که هیچ چیز نمی‌تواند وی را از انجام وظیفه‌اش در راه موعود باز دارد. او که از این افتخار بهره‌مند گشته بود نخستین کسی باشد که به موعود جهانیان ایمان آورد حاضر بود در راه وی تا حد از دست دادن جانفش فداکاری و جان‌فشانی کند. در اثنای همین گفت‌وگو بود که علی محمد نسخه‌ای از رسالهٔ سبعی خود را به باب‌الباب داد تا آن را به طهران برده، به نحوی به دست محمد شاه برساند. در این رساله علی محمد همه شاهان و سلاطین، از جمله سلطان قاجار، را به امر خودش دعوت کرده بود و از محمد شاه خواسته بود که با حفظ سمت پادشاهی‌اش به پیروی از او قیام نماید. علی محمد نسخه‌ای از رسالهٔ خود را، که به صورت کاغذهایی لوله‌شده بود، لای دستمالی پیچید و به ملا حسین داد و از او خواست تا آن امانت را در طهران به یکی از اعضای خاندان میرزا بزرگ وزیر نوری، که از ارادتمندان به شیخ احمد و سید کاظم بوده و با دربار نیز ارتباط داشتند، برساند و پس از دعوت وی به امر الهی از او بخواهد تا لوح نازله را به دست شاه برساند.

ملا حسین تصور می‌کرد علی محمد که برای حج بیت‌الله الحرام برود او را با خود

همراه خواهد برد چرا که وی باب‌الباب و نخستین کسی بود که به موعود ایمان آورده بود. از این روی، از این که موعود، قدوس جوان را برای همراهی‌اش در سفر حج بروی ترجیح داده بود اندکی دل‌آزرده شده بود. به همین دلیل، وقتی علی محمد دل‌آزدگی ملا حسین را دریافت، خطاب به او گفت:

«از این که در سفر حجاز و حج بیت با من همراه نیستی محزون مباش. سفر حج به همراه من در شرافت با مأموریتی که تو برای انجام آن مأمور شده‌ای برابری نتواند کرد زیرا آنچه تو بدان مأمور شده‌ای به مراتب خطرات و آلامی بیش‌تر و لذا ارج و قربی عظیم‌تر در پی خواهد داشت. اینک باید از شیراز به اصفهان و از آنجا به کاشان و طهران و خراسان عزیمت نمایی و سپس به عراق روی و در آنجا منتظر فرمان پروردگار خود باشی تا به هر جا که اراده فرماید تو را بفرستد. من هم با قدوس به قصد حج بیت عزیمت می‌نمایم. غلام حبشی خود را نیز همراه می‌برم. عن‌قرب قافله حجاز از شیراز حرکت می‌کند. من هم با آنها می‌روم. مکه و مدینه را زیارت می‌کنم و آنچه را بدان از طرف خداوند مأمورم انجام می‌دهم و ان‌شاءالله از آنجا به عراق و کوفه سفر خواهیم کرد. شاید تو را در آنجا ملاقات کنم؛ و اگر هم امر الهی برخلاف آنچه گفتم صادر شود تو را مطلع خواهم ساخت تا در شیراز به ما ملحق شوی. مطمئن باش که جنود ملکوت تو را نصرت می‌نماید و موفق خواهی شد. جنود ملاً اعلی در اطراف تو حاضر و آماده‌اند و قوت الهیه در وجود تو تجلی نموده، فیض الهی راهنمای توست. هر کس تو را دوست بدارد خدا را دوست داشته و هر که تو را دشمن دارد دشمن خدا است. هر که تو را انکار کند خدا را انکار نموده و هر که به تو محبت داشته باشد به خداوند محبت دارد».

علی محمد سپس ملا علی بسطامی را احضار کرد و به او گفت:

«تو باید فوراً به جانب نجف و کربلا عزیمت نمایی. اما باید در ایمان خویش دارای ثبات و استقامت باشی و مانند کوه در برابر ارباب شدیده امتحانات و مصائب الهی متین و پایرجا باشی. از جهال و مردم نادان نهراسی و از لعن و سب علما و پیشوایان بیمی در دل راه ندهی. هیچ چیز نباید تو را از انجام مقصود بازدارد. حتی



مأموریت الهی آغاز می‌شود / ۱۵۹

اگر در این راه جان خود را هم بدهی مطمئن باش که اجرت و جزیل است و به موهبت کبری خواهی رسید».

آنگاه علی محمد، سایر حروف حَی را نیز احضار کرد و هر یک را به سویی مأموریت داد و به هر یک از آنها نصیحتی را بیان داشت و پاره‌ای از الواح خودش را برای دادن به برخی از افراد مهم به امانت سپرد.



## ۱۱. نخستین شهید موعود

ملا علی بسطامی نخستین کسی بود که پس از استماع فرامین علی محمد، برای اجرای امر قیام کرد و از شیراز عازم نجف شد. وی مأموریت بسیار سختی را بر عهده داشت و از سوی علی محمد مأمور شده بود که به عراق رفته، پاره‌ای از الواح او را به دست علمای بزرگ شیعه در نجف برساند، بی آن که نامی از صاحب الواح ببرد. ملا علی مأموریت داشت تا به شهری رود که، درکنار مرقد امیرالمؤمنین علی علیه السلام، کهن‌ترین و بزرگترین حوزه علمی شیعیان قرار داشت و غالب آیات عظام و مراجع بزرگ شیعه در آن بسر می‌بردند. از او خواسته شده بود تا ظهور موعود را به اطلاع مراجع و روحانیون بزرگ شیعه برساند و آنان را به ظهور موعود بشارت دهد و از آنها بخواهد تا به این موعود ایمان آورند.

ملا علی پای پیاده از دروازه کازرون شیراز خارج شد. حدود یک فرسخی شیراز بود که جوانی دوان دوان به او رسید و سلام کرد. ملا علی پاسخ سلام وی را داد. جوان، که عبدالوهاب نام داشت، بسیار پریشان و دل‌تنگ بود. با پریشان‌احوالی افسردگی به ملا علی گفت:

«اجازه بفرمایید من در خدمت شما باشم.»

ملا علی با تعجب پرسید:

«برای چه؟»

جوان تا با این سؤال مواجه شد، بغض گلویش را گرفت و در حالی که از

چشمانش اشک جاری شده بود، گفت:

«دیشب در عالم رؤیا مشاهده نمودم که جارچی در بازار وکیل شیراز جار می‌زند و مردم را مژده می‌دهد و می‌گوید: "حضرت امیر علیه السلام تشریف آورده‌اند. برخیزید، بروید ببینید که آن حضرت برات آزادی از آتش جهنم را به مردم می‌دهد. بشتابید، هر کس که برات آزادی را از آن حضرت بگیرد گناهایش آمرزیده است و هر کس محروم شود از بهشت برین محروم خواهد بود».

به محض این که صدای این جارچی به گوش من رسید برخاستم و دکان خویش را بستم و در بازار وکیل به راه افتادم تا به جایی رسیدم که دیدم فردی در آنجا ایستاده است و مردم دور او اجتماع کرده هر یک از نفوس از دست وی ورقه‌ای می‌گیرد. آن فرد به گوش هر کس که ورقه‌ای را از دست وی می‌گرفت به آهستگی می‌گفت: "موعود آمده است و تو از لطف و عنایت وی محرومی". با شنیدن این کلمات، آن فرد فرار کرده اشک‌ریزان فریاد می‌کشید: «وای بر من که از مهر و محبت امام محرومم! بدا به حال من بیچاره که از مطرودین و ساقطین محسوب گشته‌ام!»

سراسیمه از خواب بیدار شدم. خوف آن خواب و احساس مطرود شدن از لطف و عنایت حضرت موعود و حضرت امیر تمام وجودم را به رعشه انداخته بود. تا صبح نتوانستم بخوابم و افکار زیادی مرا در خویش غوطه‌ور ساخت. پس از طلوع آفتاب، به جانب دکان خود در بازار وکیل حرکت کردم. ناگهان شما را دیدم در حالی که با یکی از روحانیون به بحث و گفت‌وگو مشغول بودید. از جلوی دکان من گذشتید. یقین کردم که شما همان شخصی هستید که من در خواب دیدم، یعنی همان کسی که برات آزادی از آتش جهنم را به خلائق می‌دادید. به محض دیدن شما مغازه را بستم و به سرعت به دنبال شما دویدم. چیزی که باعث تعجب من شد این بود که چون به شما رسیدم دیدم که در همان محلی ایستاده بودید که من در خواب دیده بودم. شنیدم که شما از ظهور موعود سخن می‌گویید و آن روحانی شما را استهزا می‌کرد. آنگاه شما به آرامی به وی گفتید:

“گر جمله کائنات کافر گردند بر دامن کبریایی اش ننشیند گرد”

من در گوشه‌ای ایستاده مقداری با شما فاصله داشتم و مراقب شما بودم. شما بالاخره از محل خود به راه افتادید و به طرف دروازه کازرون روان شدید. من به دنبال تان آمدم تا اینجا که به شما رسیدم».

ملا علی نگاهی به این سو و آن سوانداخت و وقتی دید کسی در آن اطراف نیست، به عبدالوهاب گفت:

«اما همراهی شما با من صلاح نیست. ممکن است من با خطرات بسیاری مواجه شوم».

عبدالوهاب با خواهش بسیار گفت:

«تو را به خدا اجازه دهید من با شما بیایم. مدت هاست که دلم به کار و کسب نمی‌رود. به اجبار پدرم به کار و کسب روی آورده‌ام. همواره از خداوند می‌خواستم که به طریقی مرا برای یافتن راه زندگی ام هدایت کند. من یقین دارم که رؤیای دیشب من موهبتی الهی بود تا من مسیر زندگی ام را پیدا کنم».

ملا علی با مهربانی پاسخ داد:

«من نیز چنین گمان می‌کنم. اما اکنون به شیراز مراجعت کن و در ظاهر به کسب و کار مشغول باش. اما در باطن خود را برای ایامی بزرگ آماده ساز و قلب خود را محکم و استوار دار و مطمئن باش که از امروز تو در جرگه مؤمنین محسوب می‌شوی».

اما عبدالوهاب به هیچ‌وجه راضی به بازگشت نشد و ملا علی را برای همراهی کردنش متقاعد ساخت. نگاه ملا علی گفت: «تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ».

سپس ملا علی به همراه جوان به راه افتاد.

آن دو هنوز خیلی دور نشده بودند که چند سوار از دور به سوی آنها می‌آمدند. ترس وجود عبدالوهاب را فرا گرفت. سواران که نزدیک شدند عبدالوهاب با ترس و نگرانی گفت:

«وای بیچاره شدم! این پدرم است که با همراهانش می‌آید».

حاجی عبدالمجید، پدر عبدالوهاب، از کارکنان پسران فرمان فرما والی فارس،

بود. در منطقه فارس هیچ کس جرئت نمی کرد به هر کس که به طریقی به فرمان فرما و خانواده اش نزدیکی داشت اعتراض، جسارت یا اسائه ادبی کند. آن روز به حاجی عبدالمجید خبر داده بودند که پسرش، عبدالوهاب، دکان خود را بسته است. او نیز پس از جست و جو دریافته بود که پسرش از جانب دروازه کازرون شهر را ترک گفته است. وی سپس با چند تن از همکارانش، با خشم بسیار و چماق در دست، به دنبال پسرش شتافته بود. عبدالمجید وقتی به عبدالوهاب و ملا علی رسید بسیار خشمگین بود و گمان برد حتماً این شخص ناشناس، یعنی ملا علی، بوده است که پسر وی را به ترک کسب و کار و خانه و کاشانه ترغیب کرده است. به همین دلیل، با نهایت خشم از اسبش پیاده شد و بدون هیچ درنگی به ملا علی حمله ور شد و به کتک زدن او پرداخت. عمامه از سر ملا علی افتاد و از سر و صورتش خون جاری شد، در حالی که خود ملا علی هاج و واج مانده بود که موضوع از چه قرار است و چرا باید او چنین مورد ضرب و شتم قرار گیرد. ملا علی و عبدالوهاب هر چه کوشیدند تا عبدالمجید را متقاعد سازند که در این موضوع ملا علی بی تقصیر بوده است، فایده ای نداشت و عبدالمجید به اقوال پسر و همراهانش اعتنائی نمی کرد و آن قدر ملا علی را زد تا خودش خسته شد. عبدالمجید با قلدری تمام دست پسرش را گرفته وی را به شهر بازگرداند. عبدالوهاب از این که مسبب چنین بلایی برای ملا علی گشته بود بسیار شرمسار شد.

وقتی به شهر بازگشتند، عبدالوهاب خوابی را که دیده بود برای پدرش حکایت کرد. با شنیدن این رؤیا و این که چطور در خواب پسرش، ملا علی همان کسی بوده است که برات بهشت را به مؤمنان می داده است، تأسف شدیدی سراپای عبدالمجید را فرا گرفت و از کرده خویش بسیار نادم و پشیمان شد.

هشت سال بعد، در سال ۱۲۶۸ ه ق، عبدالوهاب، در راه ایمانش به موعودی که ملا علی بسطامی به وی معرفی کرده بود، کشته شد و پدرش نیز تا آخر عمر از مؤمنان به موعود باقی ماند.

باری، ملا علی از جاده شیراز به طرف عراق راهی شد تا به تبلیغ امر الهی در آن

دیار بیردازد و به علما و مجتهدان بزرگ شیعه در کربلا و نجف ظهور موعود را خبر دهد. ملا علی پاره‌ای از آیات، الواح و مکتوبات علی محمد را به پاره‌ای از روحانیون و علمای شیعه در کربلا داد و آنان را به مؤمن شدن به علی محمد دعوت کرد. وی در همه جا مدعی بود که اگر قرآن پیامبر در طی بیست و سه سال نازل شده است، باب می‌تواند در کمتر از دو روز بیش از دو برابر قرآن را نازل کند. این دعای، علمای شیعه را در کربلا بسیار خشمگین ساخت، اما از آنجا که کربلا یکی از مراکز اصلی شیخیه بود و ملا علی در آنجا حامیانی داشت، مخالفان در کربلا نتوانستند وی را خیلی مورد اذیت و آزار قرار دهند. به واسطه ملا علی بسطامی بود که زرین تاج، ملقب به طاهره، در کربلا از ظهور موعود در شیراز مطلع شد، و بی آن که از اسم و رسم موعود با خبر شود به او ایمان آورد و از این که دریافت موعود وی را به عنوان یکی از حروف حی برگزیده است بسیار خرسند شد و همین امر او را در ایمانش به موعود راسخ تر کرد.

در کربلا یکی از روحانیون، به نام حاج سید جواد کربلایی، پسر میرزای شیرازی، که بعدها امام جمعه کرمان گردید، بسیار مشتاق شناخت موعود بود. به همین دلیل با شنیدن خبر ظهور موعود، ملا علی بسطامی را به منزلش، که در مجاورت مرقد امام حسین علیه السلام قرار داشت، دعوت کرد تا از نزدیک و مستقیماً از او درباره شایعه ظهور موعود سؤال کند. حاج سید جواد میهمانش را به بام خانه‌اش برد و ساعت‌ها با او به گفت‌وگو نشست. وی ملا علی را بسیار تحت فشار گذاشت تا نام کسی را که چنین ادعای بزرگی کرده است فاش سازد. اما ملا علی پیوسته پاسخ می‌داد که حضرت باب مؤکداً وی را از ذکر نامش یا از دادن هر گونه سرنخی برای هویتش منع کرده است. در برابر اصرار بیش از اندازه حاج سید جواد کربلایی، ملا علی بسطامی همان پاسخی را می‌داد که قبلاً به سایر مشتاقان شناخت موعود داده بود:

«طولی نخواهد کشید که هویت حضرت موعود بر همگان آشکار خواهد شد.»

حاج سید جواد هر چه بیشتر اصرار ورزید کمتر نتیجه گرفت و نتوانست به

واسطهٔ ملا علی نشانه‌ای از هویت موعود بیابد و از زیربان میهمانش رازش را بیرون نکشد. حاج سید جواد که می‌دید از شناخت موعود و از توفیق قرار گرفتن در گروه نخستین گرویدگان به حضرتش محروم شده است بسیار خشمگین شد و با یأس و ناامیدی تمام بازوان ملا علی را گرفت و به شدت به طرف دیوار هولش داد و گفت:

«ملا علی! من باید با تو چه کار کنم؟ آیا بکشمت؟ آیا نمی‌خواهی به من بگویی که چه کسی چنین ادعای بزرگی کرده است؟ آیا تو به من در حفظ این راز اعتماد نداری؟»

ملا علی در حالی که نفس نفس می‌زد، پاسخ داد:

«حاج سید جواد! فاش کردن این راز بر من حرام است. تو خودت مرد دینی. تو خودت بهتر می‌دانی آنچه را آقا ممنوع کند خلافش عمل کردن حرام و معصیت بزرگی است.»

اما ناگهان ملا علی به نحو غیرمترقبه‌ای عبارتی را بر زبان آورد که راز بزرگ زندگی‌اش را فاش ساخت. وی برای آن که خود را از دستِ اصرارها و فشار روانی بسیاری که حاج سید جواد کربلایی به او وارد می‌آورد برهاند و به این منظور که به میزبان خود تسلی دهد، گفت:

«شما مایوس نباشید. بسیاری از مؤمنان اولیۀ حضرت موعود، که آقا آنان را به حروف حَی ملقب ساخته‌اند، در عراق گسترده شده‌اند. آنها وظیفه دارند تا نام هر کس را که به ایشان ایمان آورد طی نامه‌ای به شیراز بفرستند.»

در همان لحظه‌ای که ملا علی نام «شیراز» را ناخودآگاه بر زبان آورد، بی‌درنگ در ذهن حاج سید جواد جرقه‌ای زد و او حدس زد که موعود کسی جز یکی از بستگان خودش، یعنی سید علی محمد شیرازی، نمی‌تواند باشد، چرا که تنها او بوده است که قبلاً نیز در بیاناتش چنین دعاوی و مضامینی مشاهده شده است. حاج سید جواد بسرعت از پله‌های بام پایین رفته وارد اتاقش شد و پاره‌ای از کاغذها و یادداشت‌های خودش را زیرورو کرد، چند نامه‌ای را که از سید علی محمد دریافت کرده بود برداشت و با عجله به پشت بام، نزد ملا علی بسطامی، بازگشت.



در همان لحظه که چشم ملا علی به مُهر نامه‌ها خورد، بغضش ترکید، به گریه افتاد و به دنبال او نیز حاج سید جواد کربلایی شروع به گریستن کرد. آنها با یکدیگر اشک شوق می‌ریختند و در حین هق هق گریستن حاج سید جواد، ملا علی نیز با لحنی گریان خطاب به وی گفت:

«آقا حاج سید جواد! آقا حاج سید جواد! تو شاهد باش که من هیچ نامی را ذکر نکردم. ذکر نام ایشان ممنوع است. مبادا نام مبارکش را برای کسی بازگو کنی!»  
بدین ترتیب، حاج سید جواد کربلایی، امام جمعۀ کرمان، ایمان جدیدش را یافت و در تمام مدت عمر طولانی خود در خفا به این ایمان وفادار ماند.

ملا علی سپس از کربلا به نجف رفت. در نجف او دعوت خویش را از شیخ محمد حسن، صاحب کتاب جواهر، که یکی از مشهورترین علمای شیعه در روزگار خویش بود، آغاز کرد. شیخ محمد حسن، بعد از شنیدن دعوت ملا علی بسیار خشمگین و برافروخته شد تا آنجا که نتوانست خشم و غضب خویش را پنهان نگاه داشته بر همگان آشکار ساخت. به تدریج خبر دعوت ملا علی از علما و روحانیون، مبنی بر تسلیم شدن و ایمان آوردن به موعودی که به تازگی ظهور یافته است، در سرتاسر نجف و سپس سایر بلاد عراق، از جمله بغداد، انتشار یافت. وقتی روحانیون شیعه زمزمه‌های مخالفت خود را بلند کردند، مقامات عثمانی از ترس این که مبادا این امر به شورش، بلوا و اخلال در امور منتهی شود، نوشته‌های علی محمد را که به واسطه ملا علی در نجف پخش شده بود سریعاً جمع‌آوری کرده برای بررسی به بغداد فرستادند. شیعیان، ملا علی را به ارتداد، کفرگویی، اخلال در اسلام، سب نبی، فقدان ایمان، شرارت و ایجاد تشویش عمومی در بلاد اسلامی متهم کردند و او را شایسته مرگ دانستند. به درخواست برخی از علما و روحانیون شیعه و به دستور حاکم عثمانی ملا علی دستگیر شد و به جرم ایجاد بلوا و آشوب مورد آزار و اذیت بسیار قرار گرفت. آنگاه وی را برای تحقیقات بیشتر، با غل و زنجیر و با گارد مراقبت عثمانی، از نجف به بغداد برده به زندان آن شهر انداختند تا در این شهر به واسطه مقامات عثمانی در باره‌اش تصمیم‌گیری شود.

والی بغداد در آن زمان نجیب پاشا بود، همان کسی که در ماجرای شورش کربلا این شهر را محاصره و با قتل عامی از شیعیان آن را فتح کرده بود. در بغداد ملا علی حدود سه ماه در زندان بسر برد. او در زندان بیشتر اوقات به تلاوت قرآن و پاره‌ای از ادعیه، با صدای بلند، مشغول بود. وقتی خبر دستگیری مبشر ظهور باب‌الله، توسط ترکان سنی مذهب عثمانی، در شهرهای عراق منتشر شد، گروهی، بخصوص از اصحاب شیخیه و از پیروان سید کاظم رشتی در شهرهایی چون بغداد، نجف، کاظمین، و به ویژه کربلا، به این بشارت ایمان آوردند و موعودی را که ملا علی به ظهورش بشارت می‌داد همان قائم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم دانستند. نجیب پاشا، والی بغداد، متوجه شد که کار بشارت ملا علی دارد روز به روز بالا می‌گیرد و همین امر می‌رود که در مناطق شیعه‌نشین در خاک عراق به یک مسئله حاد برای دولت عثمانی تبدیل شود. به دستور حاکم بغداد ملا علی را در حضور مفتی بزرگ اهل تسنن در این شهر حاضر کردند و مفتی بغداد از ملا علی درباره دعوتش و ادعای ظهور موعود تازه پرسش‌هایی کرد. ملا علی با ایمان و یقین کامل، از صحت خبر ظهور موعود دفاع کرد و در برابر این پرسش که موعود کیست پاسخ داد که وی اجازه ندارد اسم و رسم او را فاش سازد تا خود ایشان به امر خداوند ظهور جهانی خود را در زمان مناسب اعلام نمایند. این پاسخ، مفتی بغداد را به همان اندازه علمای شیعه خشمگین ساخت.

نجیب پاشا از یک سو از جانب برخی از روحانیون و مراجع شیعه، به دلیل اعلام مخالفت‌شان با کفرگویی‌های ملا علی و انتظار آنان از حاکم برای برخورد تند و قاطع با او، تحت فشار بود و از سوی دیگر نگران بود که مبادا حبس یا اعدام ملا علی به حادثه‌تر شدن اوضاع و وقوع احتمالی شورش و بلوایی دوباره در خاک عراق در میان ایمان‌آوردگان به موعود تازه ظهور یافته منجر شود. به همین دلیل، والی بغداد تصمیم گرفت بسیار با احتیاط و با سیاست به رفع مسئله بپردازد. او تصمیم گرفت محاکمه و قضاوت درباره ملا علی و ادعاهای او را به مجمعی از روحانیون، متشکل از علما و روحانیون شهرهای گوناگون، اعم از شیعه و سنی، واگذار کند تا بدین طریق

مسئولیت امر صرفاً متوجه حکومت عثمانی نباشد اما از سوی دیگر نیز به هیچ وجه نمی‌خواست حاکمیت و اقتدار دولت متبوعش در خاک عراق تضعیف شده و حکم نهایی به واسطه مرجعی غیر از مقامات دولت عثمانی صادر شود. به همین دلیل وی طی فرمانی از همه روحانیون بزرگ مناطق مختلف خواست تا برای شرکت در مجمعی از روحانیون برای بررسی اتهام ملا علی بسطامی به بغداد آیند. شیخ نجف (پسر شیخ جعفر) از شهر نجف، شیخ ابراهیم قزوینی از کربلا، شیخ محمد حسن یاسین و شیخ حسن اسدالله از کاظمین، سید محمد آلوسی و سید علی، ملقب به نقیب اشرف، و محمد امین واعظ و شیخ محمد سعید (مفتی شافعی) از بغداد و چند نفر دیگر از روحانیون نه چندان مشهور از شهرهای گوناگون در این محکمه حضور پیدا کردند. البته برخی از روحانیون بنا به دلایل گوناگونی از شرکت در این محکمه خودداری جستند. برخی از آنان هنوز در باره درستی یا نادرستی دعوت ملا علی تردید داشتند و خود را نیازمند تحقیق بیشتری در این امر می‌دانستند. بعضی نیز احساس کرده بودند این قصه سرانجام خوشی ندارد و نهایتاً به فتوای قتل متهم منجر خواهد شد. آنان استدلال می‌کردند که ما به حقایق امور علم نداریم و از واقعیت امر مطلع نیستیم و این تنها خداوند است که عالم به حقایق امور است، لذا آنان نمی‌خواستند دستشان به خونی آلوده شود و عمل به احتیاط کردند. برای مثال یکی از روحانیون شیعه، به نام شیخ محمود، که مورد احترام نجیب پاشا نیز بود، لباس و چهره‌اش را تغییر داد تا مبادا مورد شناسایی افراد نجیب پاشا قرار گیرد و با ممانعت آنان مواجه شود. وی شبانه از بغداد خارج شد تا در مجلس صدور فتوا علیه ملا علی حضور نداشته باشد. همچنین برخی از روحانیون به تقوا و پاک دامنی ملا علی اذعان داشتند و برایشان صدور حکم ارتداد او چندان کار ساده‌ای نبود. بعضی دیگر نیز همکاری با دولت سنی مذهب را اساساً جایز نمی‌دانستند، به خصوص با نجیب پاشا که دستانش به خون شیعیان کربلا آلوده بود و به مرقد حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، در حادثه شورش کربلا، بی‌حرمتی کرده و به سربازانش فرمان ورود با اسب به مرقد و حمله به پناهندگان به آن حریم مقدس را

صادر کرده بود.

با این وصف، محکمه با حضور تعدادی از روحانیون برجسته شیعی و سنی و نیز ملا عبدالعزیز (کنسول ایران در بغداد) و مفتی بزرگ بغداد و به ریاست سردار نجیب پاشا در روز ۱۲ ژانویه سال ۱۸۴۸ میلادی در بغداد تشکیل شد. به دستور رئیس محکمه ملا علی از زندان، با دست‌ان زنجیر شده، به دادگاه آورده شد.

ملا عبدالعزیز از ملا علی پرسید:

«قائم آل محمد کیست؟»

ملا علی با ایمان و اطمینان کامل پاسخ داد:

«همان حجتی که همگان چشم‌انتظار آن بودیم، همان موعودی که در همه

کتاب مقدسه ظهورش وعده داده شده بود».

سپس ملا علی پاره‌ای از آیات و روایاتی را که از نظر او به ظهور موعود دلالت

داشتند قرائت کرد. آنگاه با صدای بلند به جمع چنین گفت:

«من از جانب حضرت باب‌الله به عراق فرستاده شده‌ام و حامل بشارت ظهور او

برای شما هستم. مگر شما خود چشم‌انتظار او نبودید و هر صبح و ظهر و شب

تعجیل در ظهورش را از خداوند سبحان درخواست نمی‌کردید؟ حال من همه شما

را به ایمان به امر او دعوت می‌کنم. اگر ایمان آورید رستگار خواهید شد و اگر روی

بازگردانید در زمره منکران و از بزرگترین خاسران خواهید بود و به عذاب الهی دچار

خواهید شد».

برای همه علماء و روحانیون، اعم از شیعه و سنی، بسیار دشوار بود که این

دعوت را بپذیرند. همگی متفق‌القول بودند که ملا علی کفر می‌گوید و باید مجازات

شود. اما در این میان مابین علمای شیعه و سنی حاضر در محکمه بحث و

منازعه‌ای نیز در گرفت. مفتی‌های سنی معتقد بودند که ملا علی از آنجا که معتقد

است وحی و کتاب جدیدی به جای قرآن نازل شده کافر و لذا مستحق حکم قتل

است. الواح و رساله‌های موعود‌ناشناس، یعنی همان علی محمد، نیز به منزله

مدارک جرم به محکمه عرضه شده بود. این الواح به خوبی ادعای ظهور یک وحی و

کتاب جدید را تأیید می‌کردند. اما روحانیون شیعه با استناد به همین الواح معتقد بودند که متهم صرفاً به خاطر ترویج کفر گناه‌کار است و نه اظهار کفر. کافر و مرتد اصلی همان کسی است که مدعی قائمیت و صاحب الواح است و نه ملا علی که حامل این الواح بوده است. همچنین، علمای شیعه تمایل داشتند که بر اقرار فی‌المجلس متهم تکیه کنند. یعنی از نظر آنان اظهارات پیشین متهم ملاک نیست بلکه چنانچه او در محکمه به انکار و تکذیب گفته‌های پیشین خویش بپردازد، دیگر حکم قتل بر وی جایز نیست. برخی از روحانیون شیعه امیدوار بودند تا بدین طریق ملا علی را از کشته شدن به دست ترک‌های عثمانی برهانند. انگیزهٔ آنان در این امر این بود که نمی‌خواستند به اقتدار کامل مفتی‌های سنی مذهب در عراق، که از نظر آنان بلادی شیعی محسوب می‌شد، تن دهند. همچنین آنان نمی‌خواستند اجازه دهند تا یک نفر، به هر حال شیعه‌زاده، به دست غاصبان فدک و کسانی که در را به پهلوی دخت گرامی پیامبر، حضرت فاطمه علیها السلام، کوبیده بودند، کشته شود.

نجیب پاشا بسیار کوشیده بود تا جنبه‌های صوری این مجمع را رعایت کرده تا حیثاً مورد اعتراض هیچ یک از طرفین درگیر در مسأله واقع نگردد و بهانه برای شورش یا ابراز مخالفت به دست هیچ کس ندهد. با این وصف، تشکیل این محکمه مورد اعتراض برخی از روحانیون شیعه و دولت ایران قرار گرفت.

مقامات ترک، به تبع فتوای مفتی بغداد که ملا علی را به کفرگویی متهم ساخته بود، حکم مرگ علی محمد را صادر کردند. اما کنسول ایران در بغداد به این حکم اعتراض کرد. وی معتقد بود که ملا علی بسطامی از رعایای شاه ایران است لذا او باید در محاکم ایران محاکمه شود و اگر هم باید کشته شود این حکم بر اساس فتوای علمای شیعه، و نه مفتی بغداد، و در خاک ایران، و نه در سرزمین‌های تحت حاکمیت امپراتوری عثمانی، باید صورت پذیرد. حاجی میرزا آغاسی، به واسطهٔ محب‌علی خان، والی کرمانشاه، رسماً از دولت عثمانی خواست ملا علی بسطامی را به سرزمین مادری خودش بازگردانند تا در آنجا محاکمه و مجازات، و

احیاناً اعدام گردد. ایرانیان مقیم عراق می گفتند در صورت اثبات اتهام ملا علی، عثمانی ها باید وی را از قلمرو تحت حاکمیت خود اخراج کرده او را به ایرانیان تحویل دهند. با این وصف ملا علی حدود شش ماه در زندان بغداد باقی ماند. درست در همان ایامی که ایرانیان شیعی مذهب در عراق خواهان آزادی ملا علی از دست ترکان عثمانی بودند، برخی دیگر از بایی ها در شیراز توسط حسین خان، حاکم فارس، تحت تعقیب، دستگیری و شکنجه و آزار قرار داشتند.

سرانجام کار ملا علی بسطامی در بغداد روشن نیست. برخی می گویند وی از بغداد به اسلامبول فرستاده شد تا در دادگاه عالی این شهر و در برابر مجمع عالی مفتی های اسلامبول محاکمه و حکم نهایی او در آنجا صادر شود اما در بین راه، به دلیل آزارها و شکنجه هایی که دیده بود، بیمار گشت و جان سپرد. برخی دیگر معتقدند که دولت عثمانی، به دلیل نگرانی از تبدیل شدن مسئله به یک بحران، در توطئه ناجوانمردانه ای ملا علی را به خرابه های اطراف شهر بغداد برده، به نحو نامعلومی به قتل رساند. اما به هر حال، مؤمنان به علی محمد معتقدند که ملا علی بسطامی نخستین کسی است که در راه امرالله تحمل مصائب شدیده نمود و اول شخصی است که در راه محبوب بی همتای عالمیان به شهادت نائل و در پیشگاه الهی سرفراز گردید.

## ۱۲. امر الهی منتشر می شود

ملا حسین که با شنیدن بیانات علی محمد نیرو و توان مضاعفی یافته بود، حسب الامر مولای خود، از شیراز به سوی اصفهان رهسپار شد و در مدرسه نیم آورد این شهر منزل کرد. مدرسه نیم آورد همان محلی بود که سید محمد باقر رشتی، مرجع بزرگ شیعه، در آنجا به تدریس مشغول بود و ملا حسین سال گذشته برای گرفتن دست خطی از وی مبنی بر تأیید شیخ احمد آحسائی و سید کاظم رشتی به آنجا رفته بود. به محض ورود ملا حسین به این مدرسه، طلاب و شاگردان سید محمد باقر رشتی مرحوم، که سال گذشته وفات یافته بود، او را به خوبی به یاد آوردند و با احترام بسیار به دیدن و استقبال وی شتافتند. اما وقتی ادعای او مبنی بر ظهور موعود را شنیدند به هراس افتاده به سرعت از وی پس کشیدند و به تدریج بنای مخالفت و عناد را با او گذاشتند. طلبه ها به سرعت نزد سید اسدالله رشتی، پسر سید محمد باقر، که پس از فوت پدر ریاست مدرسه را برعهده داشت، رفته ورود ملا حسین را به وی اطلاع دادند. آنان به سید اسدالله گفتند:

«سال گذشته ملا حسین برای گرفتن دست خط تأییدی شیخیه به اصفهان آمده بود اما امسال ادعاهای دیگری دارد و از ظهور حضرت قائم سخن می گوید. او مدعی است جوانی ظهور یافته که دارای کتاب و آیات الهی است و با قرآن تحدی می کند و ملا حسین خلق را به ایمان آوردن به این جوان دعوت می کند. اگر دیر بجنبید این خبر ممکن است در کل شهر بیچد و گروهی از عوام را به ضلالت افکند و موجب اخلال در امر دین و سست شدن اساس مذهب گردد. بر شما فرض است

که مخالفت خویش را با ملا حسین اعلام و او را از مدرسه بیرون کنید و از حاکم اصفهان بخواهید که وی را دستگیر و از اصفهان اخراج کند».

سید اسدالله رشتی، که مرد جا افتاده‌ای بود و با تعالیم شیخیه نیز آشنایی داشت، خیلی تحت تأثیر سخنان طلبه‌ها قرار نگرفت و برآشفته‌گی و خشم آنان را حاصل جوانی و اقتضای سن و سالشان دانست و آنها را به آرامش و خونسردی دعوت کرد. طلاب که دیدند دم گرم آنها در آهن سرد سید اسدالله اثر ندارد از وی ناامید شده نزد حاجی محمدابراهیم کلباسی، که از علمای معروف اصفهان بود، شتافتند و برایش ماجرای ورود ملا حسین و مدعیات جدیدش را با آب و تاب و حرارت فراوان شرح دادند. اما حاجی محمدابراهیم نیز آنان را به آرامش دعوت کرد. او از یکسو مریض و مشرف به مرگ بود و نمی‌خواست در آخرین روزهای زندگی‌اش عملی ناصواب و بی‌تحقیق انجام دهد. از سوی دیگر ملا حسین را شخصاً می‌شناخت و به صداقت و خلوص نیت ملا حسین یقین داشت. به همین دلایل، به طلبه‌ها توصیه کرد که در باره حقیقت دعوت ملا حسین بیشتر تحقیق کرده با عجله و قبل از تحرّی حقیقت به رد و انکار او یا هر کس دیگری قیام نمایند.

مخالفین چون از اینجا هم مأیوس شدند نزد منوچهر خان معتمدالدوله، حاکم اصفهان، رفته از ملا حسین نزدش شکایت کردند، معتمدالدوله صراحتاً به آنان گفت که این یک بحث دینی و مذهبی و در حوزه وظایف علمای دین است و به او ارتباطی ندارد. معتمدالدوله که دوست نداشت در حوزه اقتدارش شورش و بلوایی به پا شود، طلاب را از هرگونه تحریک مردم و ایجاد فتنه و آشوب منع کرد و به آنان هشدار داد که مراقب اعمال و رفتار خود باشند، در غیراین صورت با آنان برخوردی جدی و قاطع خواهد کرد. طلبه‌ها که دیدند تلاش‌هایشان به جایی نرسید، به درس و مشق و زندگی عادی خود بازگشتند.

ملا حسین، با همان شجاعت و دلیری همیشگی‌اش، به تبلیغ امرالله و اعلام ظهور دوران جدید پرداخت و هر کس را که می‌شناخت به ایمان به موعود دعوت کرد. اما اقبال بسیار زیادی به دعوت او صورت نگرفت و کسان زیادی، جز چند تن



معدود، به امر الهی تازه ایمان نیاوردند، که آنان نیز همگی از شاگردان سید کاظم و آشنا با تعالیمش بودند. اولین کسی که در اصفهان به ظهور موعود ایمان آورد، جوان کشاورز ساده و بیچاره‌ای بود که کار اصلی‌اش گندم‌پاکنی بود و ملا جعفر نام داشت. وی انس شدیدی با ملا حسین پیدا کرد و از آن پس شب و روز در محضرش بود و به او خدمت می‌کرد و همواره نیز ظهور موعود را به عموم مردم بشارت می‌داد. سرانجام نیز در راه ایمانش به علی محمد جاننش را از دست داد و علی محمد نیز در یکی از آثار نازلۀ خودش، به نام بیان فارسی، وی را با همین لقب گندم پاک‌کن یاد می‌کند.

از جمله افرادی که در اصفهان به ظهور موعود مؤمن شدند می‌توان از میرزا محمدعلی نهری و برادرش میرزا هادی نهری و نیز فردی به نام میرزا محمدرضا پاقلعه نام برد. ملا صادق مقدس خراسانی، که بعدها لقب «اسم الله الأصدق» گرفت، نیز از جمله کسانی بود که در اصفهان به واسطۀ ملا حسین به علی محمد مؤمن گشت. ملا صادق، که از شاگردان سید کاظم رشتی بود، به اصفهان آمده بود و مدت پنج سال بود که در این شهر سکونت داشت. یک شب که به منزل میرزا محمدعلی نهری رفته بود ملا حسین نیز در آنجا بود. ملا حسین در همان دیدار بشارت ظهور موعود را به وی داد. ملا صادق که مثل همه شاگردان سید کاظم پیشاپیش انتظار رسیدن چنین روزی را می‌کشید، از نام و لقب حضرت موعود سؤال کرد. اما ملا حسین جواب داد:

«جناب موعود ذکر اسم و رسم‌شان را ممنوع کرده‌اند و فرموده‌اند تا ایشان زیارت خانۀ خدا و عتبات عالیه را تمام نکرده‌اند، نباید نامشان فاش شود.»

سپس ملا حسین برای ملا صادق شرح داد که چگونه هر یک از حروف حَی توانستند به واسطۀ عبادات، مناجات و راز و نیاز، خودشان به شناخت موعود نایل آیند و ایشان را بی‌آن که نامشان فاش شود، از طرق غیبیه و معرفت باطنی بشناسند. بعد از آن بود که حضرت موعود نیز اجازه فرمودند حروف حَی به حضور ایشان تشریف یابند.

ملا صادق که راه وصال به موعود و نیل به حضورش را مسدود نیافت خوشحال گشت و از ملا حسین پرسید:

«آیا من هم ممکن است مانند حروف حَی و مؤمنان اولیه حضرت موعود را بشناسم؟»

ملا حسین با یقین و اطمینان پاسخ داد:

«باب رحمت الهی به روی جمیع اهل عالم مفتوح است.»

ملا صادق با عجله و شتابان از میزبانش، میرزا محمدعلی نه‌ری، پرسید:

«آیا در این خانه هیچ اتاق خلوتی نیست که در آنجا من بتوانم با خدایم به تنهایی به راز و نیاز پرداخته به درگاه او استغاثه نمایم تا شاید خود خداوند باب رحمتش را به روی من بگشاید و توفیق شناخت حجتش را به من نیز عطا کند؟»

میرزا محمدعلی نه‌ری پستوخانه منزلش را به وی نشان داد و به او گفت که در آنجا می‌تواند، به تنهایی و بی آن که کسی مزاحم خلوت او شود، به مناجات و راز و نیاز بپردازد. ملا صادق سریع برخاست به حیاط خانه رفت و با آب تمیز حوض کوچک منزل میزبانش وضویی گرفت و به اتاق برگشت و از آنجا به پستوخانه رفت و در را به روی خود بست و دو زانو بر زمین نشست و دستانش را رو به آسمان گرفت و شروع به عجز و لابه و استغاثه کرد و به خدایش گفت:

«بار الهی! این روا نیست که من سال‌ها در طلب ظهور موعود باشم اما توفیق شناخت محبوب از من سلب شود و دیگران در شناخت موعود از من پیشی گیرند. خداوند! از تو می‌خواهم هر چه زودتر چهره محبوب عالمیان را به من نیز بنمایی.»

آنگاه ملا صادق به سجده افتاد و زار زار گریست و همه لغزش‌هایی را که در تمام طول عمر مرتکب شده بود، و او آنها را حجاب اصلی میان خودش و حضرت موعود می‌انگاشت، به جلوی چشمش آورد و از تک‌تک آنها توبه کرد. احساس کرد که قلبش به تمامی پاک و منزه شده است. آنقدر اشک ریخت که پرده سیاهی جلوی چشمانش نشست و در حالتی نه خواب و نه بیداری، و در عالمی بینابینی در میان رؤیا و واقعیت، قرار گرفت. در همین احوالات بود که خاطرات زندگی‌اش همچون

تصاویری از ذهنش می‌گذشت. به یاد جوانی‌هایش در خراسان افتاد، آنگاه یاد مجالس درس‌های طلبگی‌اش زنده گشت، به یاد سید کاظم مرحوم افتاد، و نمازها و مناجات‌های خودش را در مرقد‌های حضرت امیرالمؤمنین و حضرت سیدالشهدا در عراق به یاد آورد. او به خودش می‌گفت شاید دیگران لایق‌تر و محق‌تر از وی بوده‌اند که توانسته‌اند به شناخت امام زمان‌شان نایل آیند. در همین لحظه خاطره جوانی در ذهنش زنده گشت که سابقاً در حرم امام حسین علیه السلام دیده بود که چون ابر بهاری در مقابل ضریح امام می‌گریست و به یاد آورد که چگونه خودش به حال او و صدق دل او بارها غبطه خورده بود. سپس به خاطر آورد آن زمان که در کربلا بود شایعاتی درباره آن جوان شنیده بود و باز به یادش آمد، به اصفهان که آمده بود شنیده بود که جوان تاجرزاده‌ای شیرازی در شیراز مدعیاتی داشته است. ناگهان ذهنش متوجه حرم سیدالشهدا و همان جوان شد. در مقابل چشم خود آن جوان را به نحوی آشکار دید که به وی می‌نگرد. بی‌اختیار خواست خود را به پای او بیفکند، لکن فوراً آن جوان خوش‌سیما از نظرش غایب و پنهان شد. ملا صادق به خودش آمد. از خودش پرسید:

«آیا براستی من موعود را یافته‌م؟»

فوراً و با شوق بسیار برخاست، در را که بسته بود، باز کرد و اشک‌ریزان به ملا حسین گفت:

«جناب ملا حسین! باور کنید، آقا را دیدم، دیدم.»

آنگاه شهود قلبی و الهی‌اش را برای ملا حسین بازگو کرد و به او گفت:

«من یقین دارم که حضرت موعود هیچ کس دیگری جز آن جوان شیرازی که در کربلا به زیارت‌شان نایل شده بودم، نمی‌تواند باشد.»

ملا حسین و میرزا محمدعلی نهری به محض شنیدن این عبارت، ملا صادق را در آغوش گرفته با وی روبروسی کردند و به او تبریک گفتند. آن دو برایشان مسجل شده بود که خود آقا به واسطه نیروهای غیبی و الهی خویش ملا صادق را به شناخت خودش هدایت کرده است. اما ملا حسین به ملا صادق و میرزا محمدعلی

امر کرد تا به کتمان اسم و رسم حضرت موعود بپردازند.

آنگاه ملا حسین، در مقام باب‌الباب، رو به میرزا محمدعلی نه‌ری و ملا صادق مقدس خراسانی کرد و به آنان دستور داد برای ابلاغ امر به حاجی کریم‌خان، که یکی از شاگردان شناخته شده سید کاظم بود، به کرمان بروند و از آنجا به شیراز عزیمت کنند. ملا حسین از دوستانش خداحافظی کرد و به آنان گفت:

«امیدوارم که در مراجعت‌تان به شیراز، ان‌شاءالله، من و شما، بتوانیم به لقای محبوب بی‌همتای جهانیان فائز گردیم».

ملا حسین از اصفهان به طرف کاشان رهسپار شد. در کاشان فقط یک نفر به موعود ایمان آورد و آن حاجی میرزا جانی، مشهور به پریا و از تجار معروف آن شهر، بود. حاجی میرزا جانی ظهور موعود را به یکی از آشنایان خود، که از علمای شیخیه بود، ابلاغ کرد اما وی، که سید عبدالباقی نام داشت، به این ظهور ایمان نیاورد. سید عبدالباقی، آن زمان که در نجف و کربلا بود، ملا حسین را دیده بود و شخصاً او را می‌شناخت. با این وصف، نتوانست خود را برای مؤمن شدن به موعود ظهور یافته‌ای که ملا حسین بشارتش را می‌داد، متقاعد سازد. مؤمنان علی‌محمد، دلیل ایمان نیاوردن سید عبدالباقی را نفسانیات او و ترجیح حفظ ریاست و مقام خود بر قبول امر مبارک می‌دانند.

ملا حسین از کاشان به جانب قم رهسپار شد. علی‌رغم تلاش‌ها و دعوت‌های بسیار، استعدادی در مردم آن شهر نیافت و در آنجا نتوانست کسی را به باب مؤمن سازد.

سپس ملا حسین از قم به مرکز دارالسلطنه ناصری، یعنی طهران، شتافت. طهران، این شهری که در دشتی وسیع و کم‌آب و در حاشیه کویر قرار گرفته است، در آن زمان به جزراهایی که در اثر عبور حیوانات ایجاد شده بود، جاده‌ای برای عبور و مرور نداشت. آن زمان در این شهر بنای بزرگی عمومی دیده نمی‌شد و از برج و بارو و مناره در آن اثری نبود و هیچ مسجد بزرگی در آن وجود نداشت. هیچ چیزی در این شهر نبود تا نشانه‌ای از یک شهر بزرگ باشد. کوچه‌های شهر تنگ، بی‌نظم،

بن بست و پراز چاله های سرباز یا سرپوشیده نامطمئن بود. کوچه ها و معابر شب ها تاریک بودند و تنها روشنایی، چراغ های کوچک نفتی، آن هم فقط تا ساعت ده شب بود. برای نظافت شهر هیچ کاری انجام نمی شد. بازار، حمام و تکیه در آن بسیار وجود داشت و از میدان های عمومی آن سبزه میدان و میدان شاه یا میدان مشق بود. میدان مشق محلی بود که برای تعلیمات ورژه سربازان استفاده می شد، و میدان شاه در بیرون باغی بود که در آن باغ، وزارت جنگ قرار داشت. حصار شهر نیمه ویرانه بود. قصرهای سلطنتی، سفارت خانه ها و خانه های خارجیان در بیرون از حصار شهر ساخته می شد و محله های جدید در پیرامون حصار شهر به وجود می آمدند.

سالها بعد که ناصرالدین شاه بر آن شد شهر طهران را توسعه دهد میرزا یوسف مستوفی الممالک و میرزا عیسی را مأمور انجام این کار کرد تا با همکاری مهندسان فرانسوی و جمعی از عمله ها و بناهای ایرانی نقشه جدیدی به شکل هشت ضلعی، شبیه قلعه و حصار قدیم پاریس، برای طهران طراحی کرده، اراضی وسیعی ای را به داخل حصار جدید، یعنی حصار ناصری، بی افزایشند. بدین ترتیب، دروازه های شش گانه شهر به دو برابر، افزایش می یافت، این دروازه ها عبارت بودند از دروازه های دولت، شمیران، یوسف آباد (دروازه های شمال)، دروازه های حضرت عبدالعظیم، غار، خانی آباد (دروازه های جنوبی)، دروازه های دوشان تپه، دولاب و خراسان (دروازه های شرقی) و دروازه های گمرک و باغ شاه (دروازه های غربی). یکی از بناهای آن دوره، یعنی عهد ناصری، سبزه میدان یا تخته پل بود که شروع ساخت آن در عهد صدارت میرزا تقی خان فراهانی (امیرکبیر) آغاز شد و مؤسسه دیگری که امیر کبیر بنیان گذار آن بود، ولی بعد از قتل وی به ثمر نشست، دارالفنون بود که برای تربیت اهل هنر و ترویج صنایع داخلی ساخته شده بود و در انتهای بازار توتون فروش ها، در جنوب غربی سبزه میدان قرار داشت. طهران در آن زمان به شدت در حال توسعه بود و جمعیتش رو به فزونی گذاشته بود. ساکنان طهران در آن روزگار، در فصل زمستان، که روستاییان بیکار بوده و برای یافتن کار به این شهر

می آمدند، چیری حدود صد و پنجاه هزار نفر بود. در میان انبوه جمعیت، عمامه، کلاه شرقی و کلاه نمدی اروپایی در هم آمیخته شده بود و طهران به تدریج می رفت که رخت شرقی خود را از تن به در کند.

در بخش جنوبی شهر، در محوطه سلطنتی، حوض بزرگی به چشم می خورد که به همراه توپ عظیم برنجی، موسوم به توپ مروارید، مکان مقدس بست و پناهگاه مجرمان فراری بود. در مورد این توپ و معجزات و کراماتش داستان های زیادی نقل می شد. اغلب مردم، به خصوص بیوه زنان و دختران دم بخت، از مشتریان پروپا قرصش بودند و از توپ مروارید، برآورده شدن حاجات شان را درخواست می کردند. مردم در هنگام زیارت توپ مروارید این بیت را می خواندند:

به حق یوسف ثانی بده حاجتم را توانی

در یک چنین روزگاری از طهران بود که ملا حسین، از دروازه شاه عبدالعظیم وارد این شهر شد و در یکی از حجره های مدرسه میرزا صالح، معروف به مدرسه پامنار، منزل اختیار کرد. دلیل این امر آن بود که یکی از مدرسان این مدرسه، به نام حاجی میرزا محمد خراسانی، از علمای قدیمی شیخیه و از شاگردان سید کاظم و رئیس مکتب شیخیه طهران بود و ملا حسین می خواست وی را به امر جدید دعوت و ندای الهی را به او ابلاغ نماید.

هنگامی که حاجی میرزا محمد دعوت ملا حسین را شنید بسیار خشمگین شد و به ملا حسین چنین گفت:

«ما چنین گمان می کردیم که بعد از وفات سید کاظم رشتی شما برای ترقی و تعالی امور فرقه شیخیه قیام خواهید کرد و شبهات وارده را دفع خواهید نمود و طریقه شیخیه را از ایراد و شبهات مخالفین نجات خواهید بخشید. حالا می بینیم که آنچه می پنداشتیم غلط بوده امیدهای ما همه به ناامیدی تحویل یافته است. اگر شما باز هم به نشر این عقاید باطله که از آن سخن می گوئید بپردازید به یقین بدانید که طریقه شیخیه را محو و نابود خواهید ساخت و برای آن آبرویی باقی

نخواهید گذاشت».

ملا حسین که اصلاً انتظار نداشت حاجی میرزا محمد خراسانی، که خود از علمای قدیمی و شناخته شده شیخیه بود، دعوت به امر علی محمد را نپذیرد، بسیار غمگین و محزون شد و گرمی همه آمال و آرزوهایش برای نشر دعوت خود در مدرسه پامنار به سردی گرایید. وی که به هیچ وجه نمی توانست باور کند حاجی میرزا محمد ظهور موعود را، که برای خود ملا حسین أَظْهَرُ مِنَ الشَّمْسِ بود، انکار نماید، چنین به خود تشفی خاطر داده، در دل با خود می گفت:

«حتماً حاجی میرزا محمد نیز مثل بسیاری، اسیر دنیا و ما فیها گشته همین امر او را از دیدن آفتاب حقیقت محروم کرده است».

اما ملا حسین جوان رعایت ادب ظاهر کرده به آرامی به حاجی میرزا محمد، که سنی از وی گذشته بود، چنین پاسخ داد:

«مطمئن باشید که مقصود ما از بین بردن تعالیم شیخ و سید و تحقیر مقام آن دو بزرگوار نیست، و خود من هم چندان در طهران توقف نخواهم داشت».

ملا حسین، چند روزی در طهران و در یکی از حجره های مدرسه پامنار توقف داشت. او هر روز صبح زود از اتاق خود خارج می شد و پاسی از شب به آن بازمی گشت، در را به روی خود می بست و روز دیگر، صبح زود، از حجره خارج می شد. هراس و نگرانی غریبی در دل ملا حسین خانه کرده بود. به دلش افتاده بود که ایام به همین نحو آرام و بی حادثه نخواهد گذشت و روزگار در دل خویش آستن حوادث بسیاری برای خود او، موعود، همه حروف حی و سایر مؤمنان است. برخورد غیرمنتظره حاجی میرزا محمد خراسانی نیز بر روحیه ملا حسین تأثیر گذاشته بود و بذر دلهره و نگرانی را در دل شجاع و دلیر او پاشیده بود. به همین دلیل، ملا حسین شب ها که به آرامی وارد اتاقش می شد، در را می بست و در سکوت و تنهایی به عبادت و مناجات می پرداخت و همواره این آیه را زمزمه می کرد:

«رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَ تَبِّثْ أَقْدَامَنَا وَ انصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ»<sup>۱</sup>.

۱. پروردگارا! به ما صبر و بردباری و به گام هایمان استواری و بر کافران نصرت و پیروزی عطا فرما. (بقره/ ۲، ۲۵۰)

در یکی از شب‌ها، نیمه شب، نور شمع روشنی در اتاق ملا حسین نشان می‌داد که او هنوز بیدار است. وی در آن شب پس از نماز و مناجات، در اندیشه‌های دور و درازی فرو رفته بود. ناگهان صدای در حجره‌اش به صدا درآمد. ملا حسین نگران شد و از خود پرسید:

«کیست که این موقع شب در حجره مرا می‌زند؟»

برخواست و «تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ» گویان در را گشود. طلبه جوانی در پشت در ایستاده بود. طلبه سلام گرمی کرد و از ملا حسین اجازه خواست که وارد اتاقش شود. ملا حسین، که با مشاهده سیمای طلبه جوان، بی آن که وی را بشناسد، هراسش اندکی زدوده شده بود با نهایت گرمی و محبت وی را پذیرفت.

جوان گفت:

«مزارحمت مرا در این موقع شب بیخشید. اما می‌خواستیم کسی ورود مرا به اتاق شما نبیند و شما را به تنهایی ملاقات کنم».

ملا حسین با مهربانی گفت:

«بسیار خوش آمدید. اما برای چه می‌خواستید مرا ملاقات کنید؟»

طلبه جوان پاسخ داد:

«من از پیروان شیخ احمد و سید کاظم هستم. چون شنیدم حاجی میرزا محمد خراسانی، که خود یکی از علمای بزرگ شیخیه است، در این مدرسه تدریس می‌کند، من نیز به این مدرسه آمدم و مدتی است که به جمع شاگردانش پیوسته‌ام. حجره‌ام در همین مدرسه و دیوار به دیوار حجره استاد است. در آن روز که شما با حاجی میرزا محمد مشغول مباحثه و مناظره درباره ظهور حضرت موعود بودید، صدایتان به گوش من می‌رسید و من به صحبت‌هایتان از اول تا آخر گوش می‌دادم. از فصاحت گفتار و متانت دلایل شما و همچنین از خشم و غضب و مجادله و بی‌انصافی حاجی میرزا محمد بسیار متعجب شدم. بیانات شما در من اثر غریبی کرد. از آن روز مترصد فرصتی بودم تا شما را در تنهایی ملاقات کنم بی آن که کسی از این دیدار مطلع شود. به همین دلیل، امشب، به محض آن که دریافتم



شما هنوز بیدارید، در این موقع، نیمه شب، مزاحمتان شدم تا حضوراً از خودتان حقیقت امر را جویا شوم».

ملا حسین چون احساس کرد که این جوان استعداد ایمان آوردن به امر الهی را دارد، به او چنین گفت:

«حالا فهمیدم که چرا خداوند مرا در این مدرسه منزل داد. حکمتش آن بود که اگر چه استاد شما بی انصافی کرد و چشمان خود را بر حقیقت فرو بست اما در میان شاگردانش هستند کسانی که برخلاف او تشنه و شیفته حقیقت باشند».

سپس ملا حسین از طلبه جوان پرسید:

«نام شما چیست و موطن شما کجاست؟»

جوان پاسخ داد:

«نامم ملا محمد، لقبم معلّم و موطنم نور، در خطّه مازندران، است».

با شنیدن کلمه «نور» ملا حسین لبخند شوقی بر لبانش نقش بست. او احساس کرد که حضور این جوان نوری در اتاق وی به هیچ وجه اتفاقی نبوده بلکه حاصل توفیق و عنایت خاص خداوند به او در انجام مأموریت و رسالت الهی اش بوده است. از معلّم نوری پرسید:

«آیا میرزا بزرگ وزیر نوری را می شناسی؟»

جوان نوری پاسخ داد:

«کیست که اهل نور باشد و میرزا بزرگ وزیر نوری، یکی از بزرگان منطقه نور و

یکی از وزیران خدمت گذار سلطان فتحعلی شاه، را شناسد؟»

ملا حسین مجدداً پرسید:

«آیا با اهل خانواده و بستگان او نیز آشنا هستی و با آنان مراوده ای داری؟»

معلّم نوری پاسخ داد:

«بله».

ملا حسین در ادامه پرسید:

«آیا زیاد به منزل آنان می روی و ملاقات شان می کنی؟»

معلم نوری: «بله، اغلب به منزل شان در طهران می روم».

ملا حسین: «آیا از خانواده میرزا بزرگ نوری کسی هست که معروف باشد و در شهرت، اخلاق، آداب و بخشندگی قائم مقام او محسوب شود؟»

معلم نوری: «آری، در میان پسران او یکی از همه ممتازتر و در رفتار شبیه به پدر است. نامش میرزا حسینعلی است و حدود بیست و هشت سال سن دارد و بعد از فوت پدر سرپرست خاندان میرزا بزرگ مرحوم گشته است».

ملا حسین: «وی به چه کاری مشغول است؟»

معلم نوری: «اوقات خود را اغلب در میان باغ ها و جنگل های زیبا به گردش می گذراند. خط شکسته نستعلیق را خوب می نویسد و به همین دلیل گاه به خطاطی مشغول است و کاغذ سیاه می کند».

ملا حسین: «آیا رتبه و مقامی نیز دارد؟»

معلم نوری: «مقام و رتبه ای ندارد و از رسیدن به مقامات سیاسی و درباری امتناع می ورزد».

ملا حسین: «چه خصوصیات دیگری نیز دارد؟»

معلم نوری: «همچون پدرش دست و دل باز و سخاوتمند است. بیچارگان و ضعفا را مساعدت می کند و تا می تواند گرسنگان را اطعام می کند».

ملا حسین: «آیا با او نیز معاشرت داری و او شخصاً تو را می شناسد؟»

معلم نوری: «بله، اغلب به منزل او نیز می روم و با او آشنایی کامل دارم».

ملا حسین: «آیا می توانی امانتی از من به وی برسانی؟»

معلم نوری: «بله، البته».

ملا حسین رساله سبعی علی محمد، و لوله کاغذی را که حاوی نامه موعود به محمد شاه و نیز نامه ای برای یکی از اعضای خاندان میرزا بزرگ بود و میان قطعه پارچه ای پیچیده شده و در متکای خودش جاسازی شده بود، درآورد و به معلم نوری داد و گفت:

«فردا صبح این امانت را به جناب میرزا حسینعلی نوری برسان و هر چه گفتند

برای من نقل کن».

ملا حسین حقیقتاً احساس می‌کرد ملاقات با معلّم نوری بسان معجزه‌ای الهی است که خداوند مقدر کرده بود تا او بتواند رسالتش را در طهران با موفقیت انجام داده یکی از اعضای خاندان میرزا بزرگ را، یعنی خاندانی که به شیخ احمد و سید کاظم ارادت می‌ورزیدند، بیابد و امانت موعود را به وی برساند تا شاید به واسطه روابط اعضای این خاندان با دربار رساله سبعه‌ی موعود، که حاوی دعوت علی محمد از محمد شاه برای ایمان آوردن به امر الهی بود، به دست شاه برسد. معجزه آشنا شدن با معلّم نوری برای ملا حسین نشانه‌ای راستین از حقانیت راه و ایمانش بود. معلّم نوری، فردا صبح زود برخاست و به طرف خانه میرزا حسینعلی نوری حرکت کرد. به آنجا که رسید میرزا موسی نوری، برادر میرزا حسینعلی را دید که در آستانه در ایستاده است. معلّم نوری پس از سلام و احوال‌پرسی، به میرزا موسی گفت:

«یک امانتی برای جناب میرزا حسینعلی دارم».

میرزا موسی وارد منزل شد و پس از چند دقیقه مراجعت کرد و معلّم نوری را به گرمی به داخل خانه و به اتاق میرزا حسینعلی هدایت کرد. معلّم نوری، پس از عرض ادب، لوله‌های کاغذ را به میرزا موسی داد و او نیز آن را در مقابل برادرش، که به پشتی تکیه داده بود، گذاشت. میرزا حسینعلی با دست اشاره‌ای کرد و به این ترتیب به معلّم نوری اجازه جلوس داد و خودش لوله‌های کاغذ را باز کرد و به مندرجات آن نظری افکند و بعضی از جملات آن را به صدای بلند خواند. برای معلّم نوری، صدای میرزا حسینعلی بسیار ملیح و جذاب بود. میرزا حسینعلی بعد از قرائت چند فقره، که به زبان عربی و فارسی، هر دو نوشته شده بود، روی به برادرش کرد و گفت:

«موسی! چه می‌گویی؟ آیا هر کس به حقیقت قرآن نائل شده باشد و این کلمات را از طرف خدا نداند، از راه عدالت و انصاف به دور نیست؟»

میرزا حسینعلی دیگر چیزی نگفت و به غلامش اشاره‌ای کرد و و غلام پس از

چند لحظه یک کله قند و یک بسته چای آورد و به معلّم نوری داد. سپس میرزا حسینعلی به معلّم نوری مطالبی را به منزله پیغام اظهار داشت و از معلّم خواست تا پیغامش را به ملا حسین برساند. سپس افزود:

«سلام و ارادت و پیام مرا به ملا حسین برسانید و این قند و چای را به رسم ادای محبت و سپاس از زحمات‌شان به ایشان بدهید».

آنگاه میرزا حسینعلی معلّم را مرخص کرد و به وی گفت که می‌تواند برود. معلّم، از اینکه توانسته بود امانت را به میرزا حسینعلی برساند و مأموریتش را انجام دهد بسیار مسرور و خوشحال بود. به سرعت به مدرسه بازگشت و پیغام و هدیه میرزا حسینعلی را به ملا حسین رساند.

ملا حسین پس از شنیدن پیغام میرزا حسینعلی به معلّم گفت:

«آجرت در نزد خداوند محفوظ باد! از این که خداوند توفیق داد در طهران کسانی را به ایمان به موعود متشرف سازم، بسیار خوشنودم. امیدوارم همان گونه که قلب مرا مسرور کردی، خداوند نیز قلب تو را به سرور و بهجت ابدی مسرور و مبتهج سازد».

چند روز بعد، ملا حسین به طرف خراسان رهسپار شد و در حین خداحافظی به معلّم گفت:

«آنچه را بین ما گذشت و آنچه را دیدی و شنیدی مبدا به کسی اظهار کنی. آنها را در قلب خود مستور نگاه دار تا زمان فاش کردن اسم و رسم موعود به همگان و اعلام ظهور وی به جهانیان فرا رسد. هنوز زمان آن نرسیده است، زیرا دشمنان بسیاریند و چه بسا به آزار و اذیت او اقدام نمایند. در همه حال دعا کن که خداوند او را حفظ کند و به واسطه او بر مستضعفین جهان منت گذارد و فقرا و بینوایان را در ظل او پیروز و عزیز فرماید».

سپس ملا حسین برای انجام ادامه مأموریتش رهسپار خراسان شد.

### ۱۳. وزیرزاده نوری، مبشر بزرگ ظهور موعود

جناب میرزا عباس، مشهور به میرزا بزرگ وزیر نوری، اهل قریه تاکر، واقع در بخش نور مازندران بود. خانواده اش از زمره نجیب ترین خاندان های آن خطه محسوب می شد و گفته می شود که نسب شان به سلسله سپهبدان، از سلاطین مازندران، می رسد، که آنان نیز خود از فرزندان یزدگرد سوم، آخرین پادشاه ساسانی بودند. اما نسب نامه ای که این سلسله را نشان می دهد، مفقود شده است. پاره ای از اعضای خانواده میرزا بزرگ به خدمات و وظایف دولتی و درباری منصوب و مشغول بوده اند. «میرزا بزرگ» قبلاً لقب میرزا عیسی وزیر فراهانی، پدر میرزا ابوالقاسم فراهانی قائم مقام، از وزرای زمان فتحعلی شاه، بود. اما پس از فوت میرزا عیسی، این لقب به میرزا عباس نوری انتقال یافت و از آن پس میرزا عباس یا میرزا بزرگ به تدریج به یکی از مردان نامی و دبیران صاحب مقام عصر سلطنت فتحعلی شاه و محمد شاه تبدیل شد. وی حتی از مقام دبیری تا مقام وزارت یکی از شاهزادگان قاجار، موسوم به امام وردی میرزا، والی بروجرد و لرستان، نیز ارتقا یافت.

میرزا بزرگ از مننشی اخلاقی، سیرتی بخشنده و خطی زیبا برخوردار بود، به نحوی که تمیز دادن قطعات خطوط وی با قطعه های خط استاد میرعماد، خوش نویس نام دار، تا حدودی دشوار بود. یک بار فتحعلی شاه از دیدن خط میرزا بزرگ چنان به وجد آمد که شال افتخار (شالی که شاه خود قبلاً از آن استفاده می کرده است) را به او اعطا کرد. میرزا بزرگ با چهره نامی عصر قاجار، ابوالقاسم قائم مقام فراهانی (۱۲۵۱-۱۱۹۳ ه ق)، روابطی صمیمانه و انس و الفتی دیرینه داشت و در

کتاب منشآت قائم مقام، نامه هایی از ابوالقاسم فراهانی را خطاب به میرزا بزرگ می توان یافت. میرزا بزرگ، از پاره ای گرایشات عرفانی و صوفیانه، اما از نوع اشرافی آن، همان گونه که در پاره ای از شاهان و شاهزادگان و نجبای دربارهای صفوی و قاجار دیده می شود، برخوردار بود. اشعار زیر را، که میرزا بزرگ با خط خود بر سردر قصر خویش در تاکر نوشته بود مؤید این نوع گرایشات در روحیه اوست:

بر درگه دوست چون رسی گولبیک      کانجا نه سلام راه دارد نه علیک  
این وادی عشق است نگه دار قدم      این ارض مقدس است فَاخْلَعْ نَعْلَيْکَ<sup>۱</sup>

فتحعلی شاه، به دلیل رشادت های بسیار زیاد برادرزاده اش، عباس میرزا، و به پاس زحمات وی که یک سال قبل از خود شاه وفات یافت، ولایتعهدی را به فرزند او، محمد میرزا، انتقال داد. قائم مقام فراهانی وزیر و پیشکار شاهزاده محمد میرزا، پسر عباس میرزا بود. بعد از فوت فتحعلی شاه، که در سال ۱۲۵۰ ه ق در اصفهان روی داد، قائم مقام فراهانی برای به سلطنت رسیدن محمد شاه زحمات بسیار کشید و همه مدعیان بسیاری را که برای رسیدن به سلطنت چنگ و دندان تیز کرده بودند، با قدرت تدبیر و قوت تقریر خویش، به جای خود نشانید. هنوز زحمات این وزیر لایق و کاردان به نتیجه نرسیده بود که محمد شاه، با نمک شناسی تمام، کوشش های او را در راه جلوس وی به تخت سلطنت، نادیده گرفته تحت تأثیر سعایت و حسادت درباریان و شاهزادگان، در ماه صفر سال ۱۲۵۰ ه ق دستور قتل قائم مقام را صادر کرد. جلادان در همان روز دریافت فرمان قتل، وزیر لایق ایران را در عمارت نگارستان خفه می کنند و شبانه جسدش را به بقعه حضرت عبدالعظیم برده در آنجا دفن می نمایند.

مرگ قائم مقام، صرف نظر از هر جنبه دیگری، حادثه ای مهم و تأثیرگذار در زندگی شخصی میرزا بزرگ بود. دوستی نزدیک او با قائم مقام سبب گردید حاج

۱. «کفش هایت را از پایت برکن». اشاره به آیه ۱۲ از سوره طه / ۲۰ است که مطابق آن حضرت موسی در کوه طور، در هنگام نزدیک شدن به سدره المنتهی، این تعبیر را شنید.

میرزا آغاسی، که بلافاصله بعد از قتل میرزا ابوالقاسم فراهانی به مقام صدارت اعظم ایران رسیده بود، با بدبینی و سوء نظر بسیار به میرزا بزرگ نظر کند و به همین دلیل کوشید تا وی را از دربار رانده از کلیه مشاغل عالیه و مسئولیت‌های مهم محروم سازد. در اثر تحریکات حاجی میرزا آغاسی، میرزا بزرگ مقام و نیز قسمت اعظم ثروت خود را از دست داد. حاجی میرزا آغاسی بعد از روی کار آمدنش، سریعاً میرزا بزرگ را از حکومت بروجرد و لرستان عزل نمود. حکومت بر قسمت مهمی از سرزمین قوم بختیاری نیز، که منطقه پراشوبی بود، جزو این مقام به شمار می‌رفت، که قائم مقام فراهانی در زمان صدارتش و پس از جلوس محمد شاه بر تخت سلطنت، به دوست صمیمی‌اش، میرزا بزرگ، تفویض کرده بود. ظاهراً میرزا بزرگ مدتی نیز مسئولیت جمع‌آوری خراج از سرزمین قوم بختیاری را بر عهده داشته است و وی در تنظیم و جمع‌آوری خراج از بین عشایر سرکش و دورافتاده لُر پیروزی‌هایی هم به دست آورده بود. پس از عزل میرزا بزرگ از مقامات سیاسی و دولتی‌اش توسط حاجی میرزا آغاسی، او نیز در برابر صدر اعظم موضع گرفت و نتوانست احساس بغض و نفرت خود را نسبت به وی پنهان نگاه دارد و در یکی از نامه‌های خود به بهمن میرزا، پسر فتحعلی شاه، حاجی میرزا آغاسی را «نَسَناس»، یعنی انسان میمون‌نما، نامید و او را لایق مقامش ندانست. از قضا، یک روز بهمن میرزا، به دلیل خشم و کینه‌ای که از حاجی میرزا آغاسی داشت، نامه میرزا بزرگ را عیناً برای وی فرستاد تا نشان دهد که دیگران درباره صدر اعظم چگونه فکر می‌کنند. با خواندن نامه میرزا بزرگ خشم و کینه حاجی میرزا آغاسی نسبت به نویسنده نامه افزون‌تر شد تا آنجا که دستور قطع مقرری سالانه میرزا بزرگ از دربار را صادر کرد.

حادثه از دست رفتن مقام و منزلت و شئون اجتماعی و قطع مقرری، قرین یک رویداد طبیعی شد که برای میرزا بزرگ و خانواده‌اش، مصیبتی بسیار سنگین و ناگوار بود. میرزا بزرگ در قریه تاکر نور، که در واقع تیول او و خاندانش بود، عمارتی بسیار زیبا و با جاه و جلالی ملوکانه ساخته بود. این کاخ به انواع و اقسام تزئینات و فرش‌های گران بها زینت یافته بود و میرزا بزرگ و خانواده‌اش در آنجا با کمال آسایش

ورفاه تمام می‌زیستند. ولی ناگهان، از بد روزگار، پس از برکنار شدن میرزا بزرگ از مقام دولتی‌اش، سیل عظیمی از کوه‌های مازندران جاری شده، لطمه سنگینی به عمارت میرزا بزرگ وارد ساخت تا آنجا که قسمت مهم و اصلی عمارت، منهدم و تمام اثاثیه آن از بین رفت و زیان فاحشی به زندگی او و اعضای خانواده‌اش وارد آمد. با این حال گفته می‌شود که میرزا بزرگ تا آخر عمر نسبت به عامه مردم حسن سلوک داشت و با مهربانی و بذل و بخشش زندگی می‌کرد.

میرزا بزرگ، همسران متعدد داشت. وی دارای هفت زن بود که سه نفر از آنها سیغه بودند. اولین ازدواج او، به توصیه پدرش و قبل از آن که قریه تاکر را به قصد طهران ترک کند، با یکی از دخترهای فامیل، به نام خان‌ننه صورت گرفت. حاصل این وصلت دو پسر به نام‌های میرزا آقا و میرزا محمد حسن بودند. میرزا بزرگ برای پسر بزرگش، میرزا آقا، همسری اختیار نمود. عروس میرزا بزرگ از اقوام نزدیک میرزا آقا خان نوری، دومین صدر اعظم ناصرالدین شاه، بود که پس از کشته شدن امیرکبیر روی کار آمد. دیری نپایید میرزا آقا در جوانی در گذشت و پدرش عروس بیوه خود را به عقد دومین پسر خودش، میرزا محمد حسن، درآورد. از این حیث میرزا آقا خان نوری مدیون حسن رفتار میرزا آقا بزرگ با دختر بیوه‌اش بود.

دومین همسر میرزا بزرگ، خدیجه نام داشت که قبلاً یک بار ازدواج کرده بیوه شده بود و از ازدواج اولش سه فرزند داشت. خدیجه از شوهر دومش، میرزا بزرگ، صاحب پنج فرزند دیگر شد. اولین فرزند این وصلت دوم دختری بود به نام ساره خانم. دومین فرزند، پسری بود به نام میرزا مهدی، که قبل از پدر خود وفات یافت. میرزا حسینعلی سومین فرزند آنان بود که بعدها به «بهاء‌الله» مشهور گشت. چهارمین فرزند پسری بود به نام میرزا موسی که بعدها به آقای کلیم معروف شد. فرزند پنجم آنها دختری بود که نساء خانم نام داشت و بعدها به عقد میرزا مجید آهی، دبیر سفارت دولت روس در ایران، درآمد.

سومین عیال میرزا بزرگ کلثوم خانم نوری بود. از این بیوند نیز پنج فرزند به وجود آمد. اولین آنها دختری به نام شاه سلطان خانم بود و عزیبه خانم نیز نامیده



می شد که بعدها از طرفداران سرسخت برادر ناتنی اش، میرزا یحیی، مشهور به صبح ازل، پسر دیگر میرزا بزرگ، شد. میرزا یحیی از صوفیان و نیز از پیروان مشهور فرقه شیخیه و از شاگردان سید کاظم بود. میرزا بزرگ، از سومین عیالش، پس از شاه سلطان خانم، صاحب سه فرزند دیگر شد که هر سه پسر بودند. این فرزندان به ترتیب عبارت بودند از میرزا تقی شاعر، متخلص به «پریشان»، که او نیز همچون پسر دیگر میرزا بزرگ، یعنی میرزا یحیی، جزو طریقه شیخیه درآمد و از مخالفان سرسخت برادر ناتنی اش، میرزا حسینعلی (بهاء الله) بود. حاجی میرزا رضاقلی پسر دوم بود که وی نیز از مخالفان میرزا حسینعلی بود، تا آن حد که همواره می کوشید نسبت برادری خود از جانب پدر با میرزا حسینعلی را پنهان کند، و این در حالی است که همسر وی از مخالفان شوهرش بود و در زمره پیروان برادر شوهرش، میرزا حسینعلی نوری، قرار گرفت. سومین پسر، میرزا ابراهیم بود که در زمان حیات پدر وفات یافت. پنجمین فرزند از این ازدواج دختری بود به نام فاطمه سلطان خانم که او نیز همچون خواهرش، طریق برادر ناتنی اش، میرزا یحیی، را پیمود و به برادر ناتنی دیگرش، میرزا حسینعلی نوری، ایمان نیاورد.

سه عیال بعدی میرزا بزرگ نوری، صیغه بودند. اولین همسر صیغه ای وی کوچک خانم از اهالی کرمانشاه بود که مادر همان میرزا یحیی، مشهور به صبح ازل، است. دومین آنها، بنات خانم، از اهالی گرجستان بود و از او دختری متولد شد به نام حسنیه خانم. آخرین همسر صیغه ای میرزا بزرگ ترکمنیه نام داشت و پسر وی به نام میرزا محمدقلی، در سلک پیروان نزدیک برادر ناتنی اش، میرزا حسینعلی نوری، درآمد.

بالاخره، میرزا بزرگ، بعد از سه همسر عقدی و سه زوجه صیغه ای، با یکی از دختران فتحعلی شاه ازدواج کرد. این دختر ضیاء السلطنه لقب داشت و مانند شوهرش خطاط معروفی بود. این پیوند برای وزیر نوری، نامیمون بود و برایش جز بدبختی و نگون ساری چیز دیگری به همراه نداشت. این شاهزاده قاجار، پس از بروز اختلافات خانوادگی با همسرش، به همراه حاجی میرزا آغاسی صدر اعظم، که از

دشمنان بزرگ میرزا بزرگ بود، کوشید تا الباقی شوکت و احترام و اموال وزیر نوری را تباہ سازد.

آقا بزرگ با قطع شدن مقرری اش از دربار، به جهت داشتن خانواده‌ای بزرگ و عائله‌مند در تنگنای مالی سختی قرار گرفت. وی ناچار شد قسمتی از املاک خود را بفروشد و بخش دیگری را، که شامل مجموعه خانه‌هایش در طهران و محل اقامت افراد خانواده اش به شمار می‌رفت، به گرو بگذارد. از سوی دیگر، ضیاءالسلطنه به دستگیری صدر اعظم و فریدون میرزا، برادرزاده قدرتمند خود، میرزا بزرگ را برای گرفتن طلاق تحت فشار قرار داد، ولی از آنجا که شرایط مهریه بسیار سنگین بود میرزا بزرگ با توجه به تنگنای مالی خود امکان پرداخت فوری آن را نداشت. به همین دلیل دختر فتحعلی شاه میرزا بزرگ را در منزل خودش محبوس ساخت و هر روز افرادی را به سراغش می‌فرستاد تا وی را مورد بی‌احترامی و ضرب و شتم قرار دهند تا از یک سو طلب خود را وصول کند تا از سوی دیگر به او بفهماند که دختر شاه را به زنی گرفتن و تابع او نبودن چه نتایج و تعاقباتی را در پی دارد. باری، بالاخره میرزا بزرگ مجبور شد کلیه منازل خود را در طهران، که به دلیل قطع مقرری سالیانه اش از دربار، به گرو گذاشته بود و به تازگی از گرو بیرون آورده بود، این بار به حراج گذارد و حتی قالی‌های گران بها و سایر اثاثیه قیمتی آنها را نیز به ثمن بخرس به فروش رساند و بدین ترتیب ثروت عظیم خود را، که حاصل تیول داری و سال‌ها خدمت به دربار قاجار بود، از کف دهد. بدین طریق بود که میرزا بزرگ دبدبه و کبکه پیشین خود را از دست داد و به فکر و اندوه بسیار فرو رفت. کلثوم خانم، سومین عیال او، وقتی حال و روز شوهرش را چنین دید، خانه‌ای را که از پدرش به ارث رسیده بود و در نزدیکی درب ورودی مسجد شاه قرار داشت، در اختیار شوهرش نهاد. میرزا بزرگ که همه همسران و فرزندانش را در یک بیت اسکان می‌داد، ناچار شد آنها را از هم جدا کند. خودش، کلثوم خانم و فرزندان کلثوم خانم به خانه مسجد شاه رفتند و بقیه همسران و فرزندانش را به خانه‌ای اجاره‌ای در نزدیکی دروازه شمیران، در نزدیکی مدرسه میرزا صالح، مشهور به مدرسه پامنار، فرستاد. این مدرسه همان مدرسه‌ای

بود که علمای شیخیه، از جمله حاجی میرزا محمد خراسانی، در آن درس می دادند و سال ها بعد ملا حسین، باب الباب، که به طهران آمد در یکی از حجره های آن اقامت گزید.

به هر تقدیر، میرزا بزرگ دیگر به آن شوکت و جلالت گذشته بازنگشت تا آن که در اوایل سال ۱۲۵۵ ه ق وفات یافت و جسدش در نجف اشرف دفن گردید.

القصه، میرزا حسینعلی نوری، در فجر روز دوم محرم سال ۱۲۳۳ ه ق، مطابق با ۱۲ نوامبر سال ۱۸۱۷ م، در طهران، در خانه ای، مشهور به سرای طالار، واقع در دروازه شمیران، که در آن زمان محلّه عرب ها بود، متولد شد. در آن ایام دروازه شمیران در حاشیّه شهر قرار داشت و در کنار آن خندقی بود که در زمان ناصرالدین شاه آن را پر کردند و در فاصله دورتری از آن خندق دیگری حفر کردند.

میرزا حسینعلی در کودکی بسیار آرام بود و کمتر گریه و زاری و بی تابی می کرد. بعدها این امر بدین شکل بازگو شد که این طفل ایداً گریه نمی کرد و به هیچ وجه شئونی که از اطفال شیرخوار دیگر صادر می شد، از او مشاهده نمی گردید و چند دهه بعد این نکته به منزله نشانه و معجزه ای الهی تلقی و تفسیر شد. قامت وی کوتاه تر از کودکان هم سن و سالش بود. روزی خدیجه، دومین عیال میرزا بزرگ، به همسرش گفت:

«حسینعلی قدری کوتاه قامت است. نکند خدای ناکرده قدش از دیگران کوتاه تر بماند؟»

اما میرزا بزرگ به عیالش دلداری داد و گفت:

«اگر قامت چندان بلند نباشد، ضرری ندارد. اما در عوض بچه با استعدادی است و از فطانت و هوش برخوردار است.»

میرزا حسینعلی از همان کودکی روحیه ای آرام داشت و پرخاش گرو تندخو نبود. به دلیل همین خوی آرامش بود که مورد علاقه دیگران واقع می شد. هنگامی که شش ساله بود، شبی تحت تأثیر تخیلات و بیم و هراس های کودکانه اش، خوابی دید که در وی و در شکل گیری شخصیتش بسیار با اهمیت و سرنوشت ساز بود.

کودک، نیمه شب، سراسیمه از خواب برمی‌خیزد و هراسان به آغوش مادر پناه می‌برد و خواب خود را برای مادر بازگو می‌کند. فردای آن شب، مادر از همسرش، میرزا بزرگ، می‌خواهد که مُعَبَّرِ دربار را برای تعبیر خواب فرزند دلبنده‌شان به خانه دعوت کند. میرزا بزرگ در همان روز برای تعبیر این خواب به دنبال مُعَبَّرِ فرستاد.

مُعَبَّرِ از عیال جناب وزیر، خدیجه خانم، می‌خواهد که خواب کودک را برایش تعریف کند. مادر، که به پسرنازنینش بسیار عشق می‌ورزید و در دل همواره آرزو داشت که او روزی یکی از بزرگان و افراد با نفوذ شود و موجبات افتخار و سرافرازی مادرش را در مقابل دوست و دشمن، و به خصوص در برابر هُووها و سایر زنان شوهرش فراهم سازد، خواب کنگ و مبهمی را که کودک شش ساله‌اش برایش تعریف کرده بود با آب و تاب فراوان چنین بازگو می‌کند:

«میرزا حسینعلی دیشب در خواب دید که در باغی گردش می‌کند و پرندگان عظیم‌الجثه‌ای در اطراف سرش در پروازند. این پرندگان به وی حمله می‌کنند اما نمی‌توانند به او آزاری برسانند. سپس وی برای شنا وارد دریا می‌شود و ماهیان دریا به او حمله‌ور می‌شوند. اما آنها نیز نمی‌توانند به او آسیبی وارد کنند».

مُعَبَّرِ به خدیجه خانم می‌گوید:

«آیا مطمئن هستید که خواب را تمام و کمال تعریف کردید و آقا میرزا حسینعلی چیز دیگری برای شما نگفته‌اند؟»

خدیجه اندکی فکر می‌کند آنگاه با اطمینان تمام چنین جواب می‌دهد:

«همه چیز را همان گونه که در خواب دیده شده بود، بی‌هیچ کم و کاستی تعریف کردم».

مُعَبَّرِ در دلش می‌خندد و به خودش می‌گوید:

«آخر چگونه ممکن است، خواب یک کودک شش ساله را مادرش بتواند تمام و کمال و بدون هیچ نقصان یا اضافاتی تعریف کند؟»

مُعَبَّرِ پیشاپیش خود را آماده کرده بود تا انعام خوبی از جناب وزیر دریافت کند. به همین دلیل، با این امید که رضایت خاطر وی و عیالش را فراهم کند، با کمی

درنگ و پس از چند لحظه ای بستن چشمانش، رو به آنان می کند و می گوید: «عظمت و بزرگی دریا، به پهنه و گستردگی این جهان تعبیر می شود. پرندگان و ماهیان نشانه ای از مردم این جهان هستند. حمله پرندگان به سر کودک حکایت از آن می کند که این کودک در آینده عقل و فکر و اندیشه های بزرگی در سر خواهد داشت و مصدر امور عظیمی خواهد شد. اما مردم هر چند به او حمله خواهند کرد، لیکن هیچ یک نخواهند توانست به وی آسیبی برسانند و او بر همگان غالب خواهد شد و عموم خلق در نهایت، خاضعش خواهند گشت و به خدمتش در خواهند آمد».

میرزا بزرگ و خدیجه از شنیدن این تعبیر خواب، بسیار خوشحال می شوند. از مُعَبَّر و استادی اش در تعبیر خواب، سپاس گزاری کرده، انعام بسیار خوبی نیز به وی عطا می کنند.

میرزا حسینعلی نیز تعبیر خواب خود را شنید. تعاریف و تمجیدهایی که کودک از زبان مُعَبَّر درباره خودش شنید، به خصوص آن قسمت که گفته بود خداوند تقدیر کرده است که وی مصدر امور عظیم باشد، در نگاه کودک به خودش بسیار تأثیر گذاشت و او هم از آن پس همواره چشم انتظار آن بود که مصدر امور عظیمی واقع شود. بعد از شنیدن این تعبیر خواب، خانواده میرزا حسینعلی، در تعلیم و تربیت او بیش از پیش کوشیدند. در آن دوران طبقه نجبا، اشراف زادگان و درباریان، فرزندان خود را به فراگرفتن علوم و فنونی می گماشتند که در زندگی شان مورد استفاده قرار گیرد، علوم و فنونی چون اسب سواری، تیراندازی، شمشیربازی، خطاطی، خواندن و حفظ اشعار شعرای مشهوری چون فردوسی و سعدی و حافظ، قرائت قرآن و غیره. بی تردید میرزا حسینعلی نیز از جمله یکی از همین کودکان بود. با این وصف، روحیه آرام وی با بسیاری از این فنون مثل اسب سواری، تیراندازی و شمشیربازی سازگار نبود و او بیشتر به درس هایی علاقه مند بود که با روحیه آرامش منطبق باشد. معلمین وی، مثل سایر معلمینی که به طور خصوصی برای تعلیم اطفال اشراف زاده گمارده می شدند، همچنین وظیفه داشتند که طرز رفتار و گفتار کودک را نیز اصلاح

و تربیت کنند.

میرزا حسینعلی به تدریج که بزرگ‌تر می‌شد به همراه پدر و برادرانش، و بعدها خودش به تنهایی، در مجالس برخی از مشایخ صوفیه شرکت می‌کرد و به مرور، تحت تأثیر نوعی تصوف و گرایشات باطنی و تلاش برای دست‌یابی به معرفت قلبی، از درس و مشق فاصله گرفت. اما خود و طرفدارانی که بعدها پیدا کرد، کوشیدند، با این فرض که همه انبیا از جمله پیامبر اسلام امی و درس‌نخوانده هستند، وی را نیز فردی امی و درس‌نخوانده نشان دهند. خود او بعدها در یکی از الواحش، که آنها را الواح الهی و مُنزل از آسمان می‌دانست، به نام لوح سلطان، در خطاب به ناصرالدین شاه چنین می‌گوید:

«مَا قَرَأْتُ مَا عِنْدَ النَّاسِ مِنَ الْعُلُومِ وَمَا دَخَلْتُ الْمَدَارِسَ، فَأَسْئَلُ الْمَدِينَةَ الَّتِي كُنْتُ فِيهَا لَتُوقِّقَ بَأَنِّي لَكُنْتُ مِنَ الْكَاذِبِينَ»<sup>۱</sup>.

هم چنین در لوح دیگری می‌گوید:

«این عبد از اهل علم نبوده و مدرسه نرفته و بر حسب ظاهر در بیت یکی از رجال دولت متولد شده و به او منسوب».

و سپس اضافه می‌کند:

«إِنَّ الْأَمْرَ بِيَدِ اللَّهِ رَبِّكَ رَبُّ الْعَرْشِ وَالْثَّرَىٰ وَمَالِكِ الْآخِرَةِ وَالْأُولَىٰ»<sup>۲</sup>.

هم چنین در کتاب مقدس دیگرش، موسوم به مستطاب اقدس، می‌گوید:

«أَنَا مَا دَخَلْنَا الْمَدَارِسَ وَمَا طَالَعْنَا الْمَبَاحِثَ، إِسْمَعُوا مَا يَدْعُوكُمْ بِهِ هَذَا الْأُمِّيُّ إِلَى اللَّهِ الْأَبَدِيِّ، إِنَّهُ خَيْرٌ لَكُمْ عَمَّا كُنْزٍ فِي الْأَرْضِ لَوْ أَنْتُمْ تَفْقَهُونَ»<sup>۳</sup>.

به هر تقدیر، با گذشت ایام و انتقال از دوره صباوت و کودکی به دوره نوجوانی و

۱. من از علمی که در میان مردم است، چیزی نخوانده‌ام و به مدارس رایج نرفته‌ام. می‌توانی از شهری که در آن بوده‌ام بی‌رسی تا برایت یقین حاصل شود که من از دروغ‌گویان نیستم.

۲. همانا امر الهی در دست پرورگار توست، همان پروردگاری که خدای آسمان و زمین و صاحب دنیا و آخرت است.

۳. ما به مدارس وارد نشدیم و مباحث جاریه را نخواندیم. به آنچه این امی شما را با آن به سوی خداوند ابدی می‌خواند، گوش فرا دهید که از گنج‌های زمین برتر است، البته اگر درک کنید.

بلوغ، میرزا حسینعلی احساس می کرد که آثار کمالات علمیه و فضائل معنویه در وی ظاهر می شود. به همین دلیل، هر روز در فهم آیات و روایات اجتهادی می کرد که متفاوت و متمایز از آن چیزی بود که علما و روحانیون می گفتند و می فهمیدند. میرزا حسینعلی دارای بیانی آرام و روحیه ای خیرخواه و مهربان بود. همین وصف، و سایر ویژگی های اخلاقی اش، بخصوص آن که هیچ گاه روحیه درگیری و حالتی جدالی نداشت، و نیز شرح ها و تفسیرهای خاصی که از آیات و روایات به ذهنش می رسید، برخی را به او علاقه مند کرده بود. او برای انبیای الهی احترام و حرمت بسیار قائل بود و در دل نیز خود را با آنان قیاس می کرد. به همین دلیل، اسائه ادب نسبت به آنان از جمله مواردی بود که او را خشمگین می ساخت و هر گاه کمترین سوء ادبی نسبت به انبیاء می دید بیانش از ادب و لحن متداول خارج می شد. روزی در یکی از مجالس، که دو نفر از واعظین، با عمامه هایی بسیار بزرگ، برای روضه و مراسم عزاداری برای حضرت سیدالشهدا دعوت شده بودند، یکی از خانم های پرده نشین اجازه طرح سؤال خواست. آن دو روحانی اجازه دادند. آن خانم از پشت پرده چنین گفت:

«بنده دو سؤال دارم، اول این که آیا مقام جبرئیل بالاتر است یا مقام قنبر، غلام و یار باوفای حضرت علی علیه السلام.

مسأله دیگر این که آیا مقام حضرت عباس، که در دشت کربلا شهید شد بالاتر است یا مقام سلمان فارسی که یکی از صحابه های باوفای حضرت رسول بود؟»

یکی از واعظین به پرسش نخست چنین پاسخ داد:

«البته که مقام قنبر، غلام حضرت علی علیه السلام، از مقام جبرئیل بالاتر است، چرا که مقام مؤمن به وصایت و شیعه علی بن ابی طالب، از همه فرشتگان آسمان و زمین برتر است.»

حسینعلی جوان این پاسخ را روی برنتافت و با هیجان و کمی خشم برخاست و

گفت:

«جناب ملا! اگر جبرئیل آن است که قرآن درباره آن می فرماید "نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ

الْأَمِينُ عَلَى قَلْبِكَ<sup>۱</sup>، یعنی اگر بنا به اعتقاد همه کتب آسمانی، جبرئیل حامل وحی الهی به قلوب انبیا است، در این صورت، نه فقط قبر که خود آقا و مولای قبر نیز در آن مقام حضور نداشت.»

این پاسخ و شجاعت او در اعتراض به سخن واعظ در جمع، حاضران را متعجب ساخت.

یک بار نیز میرزا نظرعلی قزوینی، مرشد معروف صوفیه، برای پاره‌ای از شاه‌زادگان، درباریان و نجبا مجلس وعظ داشت. میرزا نظرعلی، اصالتاً قزوینی بود، اما در همدان طبابت می‌کرد. زمانی که شاهزاده محمد میرزا، که بعدها به تخت سلطنت نشست و عنوان محمد شاه به خود گرفت، حاکم همدان بود، میرزا نظرعلی توانسته بود بیماری نقرس شاهزاده را، که سایر اطباء از درمانش عاجز بودند، شفا دهد. به همین دلیل، او مورد توجه شاهزاده قرار گرفت. میرزا نظرعلی، دریافت که شاهزاده محمد میرزا و برخی دیگر از درباریان قاجار، به صوفی‌گری علاقه‌مندند و برای مشایخ صوفیه احترام قائلند. از همین روی، فوراً به سلک صوفیان درآمد تا راهی برای نفوذ بیشتر در ولیعهد و شاه آینده ایران پیدا کند. وقتی محمد میرزا به سلطنت رسید، میرزا نظرعلی صوفی نیز تا مقام حکیم‌باشی دربار ارتقا یافت و به طهران رفت. در طهران با خواهر یکی از شاه‌زادگان وصلت کرد. وی نفوذ خود را بر محمد شاه تا آنجا ادامه داد که رقیبی جدی برای حاجی میرزا آغاسی، در احراز پست صدر اعظمی به شمار می‌رفت. وی دوبار در توطئه‌ای علیه صدر اعظم و برای رسیدن به مقام صدارت عظمایی، یک بار در زمان محمد شاه، و بار دیگر پس از فوت وی، شرکت داشت که در هر دو بار به قم تبعید شد و تا پایان عمرش در آن شهر باقی ماند.

میرزا نظرعلی، در یکی از مجالس وعظ خود، مشغول داد سخن درباره مدارج عالیّه انسانی و مراتب زهد و انقطاع و توحید بود که برای شاه‌زادگان و نجبا چنین گفت:

«زهد و انقطاع از عالم مراتبی دارد. بی تفاوتی به امور دنیوی، مال و منال، جاه و

۱. جبرئیل روح الامین آن را بر قلب تو فرو آورد. (شعرا/ ۲۶، ۱۹۳ و ۱۹۴)



مقام و زن و شهوت از مراتب دانیه آن است. اما مراتب عالیّه دیگری نیز هست که سالک راه حقیقت باید به آنها دست باید. فرضاً اگر نوکر بنده به خود من بگوید که عیسی مسیح در جلوی درب خانه مرا می خواهد، انقطاع بنده از دنیا و حضور ذات اقدس الهی در قلب من به درجه ای است که عدم علاقه خود را به دیدار او ابراز خواهیم داشت».

برخی از حضار بر سبیل تملق یک پارچه فریاد برآوردند:

«احسنت! احسنت!»

اما برخی نیز از این همه فریب و ریا به خشم آمده بودند، و از آنجا که از نزدیکی میرزا نظرعلی صوفی با محمد شاه و نفوذش بر برخی از اعضای خانواده شاه خبر داشتند، سکوت را ترجیح دادند. اما در دلشان هر بد و بیراهی را که می خواستند نثارش کردند. تا این که میرزا حسینعلی جوان سکوت آنان را شکست و رو به میرزا نظرعلی کرد و گفت:

«جناب میرزا! مسئله دارم که اگر مآذون دارید به عرض برسانم».

میرزا نظرعلی با لحنی استادانه گفت:

«بفرمایید».

میرزا حسینعلی ادامه داد:

«شما به شخص اعلی حضرت خیلی نزدیک هستید و معظمّ له به شما ارادت فراوان می ورزند. حال اگر اکنون رئیس جلّادان به همراه ده میرغضب به درب این خانه بیاید و بگوید که پادشاه، شما را احضار کرده اند، شما دچار چه احساسی می شوید؟ لطفاً در نفس خود به دقت ملاحظه نمایید و بگویید که آیا مضطرب می شوید یا با کمال سکون قلب و عدم خوف فرمان شاه را اجابت می فرمایید؟»

میرزا نظرعلی، پس از اندکی تأمل پاسخ داد:

«انصاف آن است که از دیدن رئیس جلّادان و میرغضب ها بلانهایت مضطرب

می شوم».

آنگاه میرزا حسینعلی گفت:

«شما که صرفاً با دیدن میرغضب‌ها، رنگ می‌بازید و مضطرب می‌شوید، پس درست نیست که چنین قاطعانه در مورد انقطاع خودتان از عالم ادعا کنید».

همچنین، در یالرود مازندران، مجتهدی بود به نام شیخ محمدتقی علامه نوری، از اهالی نور. او پس از تحصیل علوم دینی در کربلا و نجف به نور مراجعت نمود و در مازندران در مقام یکی از مجتهدان بزرگ زمان خود ظاهر شد و قدرت مذهبی فراوانی به دست آورد و مجالس درس علوم دینی خود را در یالرود و سعادت‌آباد (منطقه نور) برگزار می‌کرد. در سعادت‌آباد مسجدی به نام وی نام‌گذاری شده است. میرزا بزرگ، پدر میرزا حسینعلی نوری، او را، که از بستگان دور خانوادگی‌شان نیز بود، به عنوان وصی خود تعیین کرده بود. در مجالس درس او طلاب بسیاری شرکت می‌کردند. روش او چنین بود که گاه مسائل مشکلی را برای طلبه‌ها مطرح می‌کرد تا آنان به آن مسائل پاسخ گویند یا در حوصل و حوش مسأله بحث شود. میرزا حسینعلی، هر گاه که برای دیدن مادر بزرگش به یالرود می‌رفت، در مجالس شیخ محمدتقی علامه نوری نیز شرکت می‌کرد. در یکی از جلسات درس، که میرزا حسینعلی نیز در آن حضور داشت، شیخ محمدتقی از طلاب خواست که به رفع اشکال یکی از احادیث مشکله بپردازند. مسأله از این قرار بود که بنا بر حدیثی حضرت فاطمه علیها السلام بهترین زن در این جهان است به غیر از زنی که از مریم تولد یافت.<sup>۱</sup> از آنجا که حضرت مریم دختری نداشته پس معنی این حدیث چیست و راز معمای آن کدام است؟

همه طلبه‌ها به هم نگاه کردند، اما هیچ یک نتوانستند به رفع اشکال و حل این معما بپردازند. میرزا حسینعلی اجازه خواست و سپس چنین پاسخ داد:

«خود این حدیث دلیل بر محال بودن شق دیگر آن است، یعنی زنی که همتای حضرت فاطمه علیها السلام باشد تولد نیافته است. این حدیث می‌خواهد بگوید نه تنها حضرت فاطمه سلام الله علیها خیرالنساء عالمین است، بلکه اساساً غیرممکن است زنی بهتر از او یا به عرصه عالم گذارد و متولد شود. این حدیث مثل آن است که

۱. الفاطمة خیر النساء العالمین ألا ما وُلدَتْ مِنَ الْمَرِیمِ.

بگوییم فلان پادشاه بزرگترین سلطان این دنیاست مگر سلطانی که از آسمان بیاید. از آنجا که سلطانی از آسمان نیامده و نخواهد آمد، بنابراین همان پادشاه بزرگترین سلطان این جهان خواهد بود. پس روایت دلالت بر این دارد که زنی بهتر از حضرت فاطمه علیها السلام، دختر حضرت مریم سلام الله علیها است که اصلاً متولد نشده است».

شیخ محمدتقی علامه نوری در آن مجلس سکوت کرد اما در دل از دست شاگردانش بسیار خشمگین و عصبانی بود. فردای آن روز با تغییر و خشم فراوان به طلاب خود چنین گفت:

«با آن که من سالهاست برای تعلیم شما زحمت فراوان کشیده‌ام ولی شما عنداللزوم از درک مطالب عاجز می‌مانید. آنگاه یک جوان کلاه به سر باید بیاید و به حل یک معضله روایی بپردازد و شما طلبه‌ها از حل آن عاجز باشید».

خاطره این مجلس و احساس خشم و تنفر حاصل از آن، آنچنان بر ذهن و روح محمدتقی اثر گذاشت که میرزا حسینعلی چند بار به خوابش آمد. یک روز که مادر بزرگ میرزا حسینعلی، برای کاری به منزل شیخ محمدتقی رفته بود، شیخ، پس از ادای نماز، به او گفت:

«خبرهای خوشی برایتان دارم».

مادر بزرگ میرزا حسینعلی پاسخ داد:

«خیر است ان شاء الله. بفرمایید چه خبری؟»

آنگاه شیخ محمدتقی خوابی را که چند شب قبل دیده بود با آب و تاب فراوان شروع به تعریف کرد:

«در عالم خواب دیدم که در بیرون منزلی ایستاده‌ام که در جلوی آن درباری ایستاده بود و دربان به هیچ کس اجازه ورود به آن خانه رانمی‌داد. دربان به هر کس که می‌خواست به آن منزل وارد شود می‌گفت: «در این خانه حضرت قائم آل محمد با میرزا حسینعلی نوری خلوت کرده است».

آنگاه شیخ محمدتقی نوری خطاب به مادر بزرگ میرزا حسینعلی افزود:

«در ابتدا از این که یک کلاهی و پسر یک وزیر دارای یک چنین موقعیت ممتازی

شده است، دچار حیرت گشتم. اما بعد این خواب را که برای دوستان تعریف کردم نظر همگی‌شان بر این بود که موقعیت ممتاز میرزا حسینعلی در این خواب به دلیل نسبت خانوادگی اش با خود بنده بوده است.»

یک بار دیگر نیز مجتهد نوری در خواب دید که وارد اتاقی شده است که مملو از صندوق است و به او گفتند این صندوق‌ها متعلق به میرزا حسینعلی است. او یکی از صندوق‌ها را می‌گشاید و می‌بیند حاوی کتاب‌هایی است که نوشته‌های آنها از جواهر است.

مادر بزرگ وقتی که خبر این خواب و خواب پیشین را، که مجتهد بزرگ منطقه نور درباره نوه‌اش دیده بود، شنید با شور و شوق زاید الوصفی برای همگان از جمله پسرش، میرزا بزرگ، و عروسش تعریف کرد. این خواب‌ها، در کنار خوابی که خود میرزا حسینعلی در کودکی دیده بود، برای خودش و خانواده‌اش محرز و مبرهن کرده بود که وی در عالم غیب از جایگاه و موقعیتی ممتاز برخوردار بوده و آینده‌ای درخشان در پیش روی خواهد داشت.

میرزا حسینعلی، پانزده سال داشت که خواهر بزرگش ساره خانم به عقد میرزا محمود، پسر میرزا اسماعیل وزیرالرودی، درآمد. میرزا محمود خواهر کوچکتری داشت به نام آسیه خانم. آسیه دختر بچه‌ای خوشرو، بانشاط و زیباروی بود. هنگامی که وی به یازده سالگی و لذا مطابق رسم آن زمان، به سن ازدواج رسید، میرزا حسینعلی تقریباً هجده سال داشت. ساره خانم از پدرش، میرزا بزرگ، درخواست کرد که خواهر شوهرش را برای برادرش، میرزا حسینعلی، خواستگاری کند. پدر با این وصلت موافقت کرد و ازدواج آسیه و میرزا حسینعلی در جمادی‌الثانی سال ۱۲۵۱، مطابق با ماه اکتبر سال ۱۸۳۵، صورت گرفت.

در سال ۱۲۵۵ ه ق میرزا بزرگ وزیر نوری وفات یافت و تمام افراد خانواده‌اش تحت کفالت و سرپرستی پسر بزرگ میرزا بزرگ، یعنی میرزا حسینعلی، درآمدند. میرزا بزرگ پسرانی بزرگتر از میرزا حسینعلی نیز داشت که همه در زمان حیات خود وی دار فانی را ترک گفته بودند. محل اقامت خانواده میرزا بزرگ مرحوم طهران بود اما در

ایام تابستان، برای بیلاق به مرغ محله شمیران یا به تاگر نور، در مازندران، می رفتند. میرزا حسینعلی نیز مثل برخی از برادرانش، به تبعیت از پدر، علاوه بر برخورداری از گرایشات صوفیانه، آن هم از نوع اشرافی آن، تحت تأثیر تعالیم سید کاظم رشتی بود. نزدیک بودن منزل آنها در دروازه شمیران، به مدرسه میرزا صالح (پامنار) سبب گشته بود که وی گه‌گاه در مجالس درس حاجی میرزا محمد خراسانی، مدرس مدرسه و رئیس شیخیه طهران حضور یابد. میرزا حسینعلی نیز، همچون بسیار دیگری از شاگردان سید کاظم، چشم‌انتظار ظهور موعود در سنه ستین بود.

اما حوادث تلخ و ناگواری که در زندگی شخصی خاندان میرزا بزرگ نوری و اعضای خانواده‌اش روی داده بود، در کنار برخورداری از گرایشات صوفیانه، میرزا حسینعلی را به دنیای درونی‌اش سوق داده بود و احساس نوعی افسردگی و به پایان رسیدن جهان و انتظار برای ظهور یک نجات‌بخش را به نحو مضاعفی در دل او و نیز پاره‌ای دیگر از اعضای خانواده‌اش زنده کرده بود. توطئه‌های سیاسی حاجی میرزا آغاسی علیه میرزا بزرگ نوری، که به از دست رفتن جاه و مقام وزیر نوری انجامید حادثه کوچکی نبود که یاد و خاطره آن به سهولت از اذهان اعضای خانواده، از جمله میرزا حسینعلی، زده شود. خانواده میرزا بزرگ سالیان سال در نور و طهران با نهایت شادکامی، صحت و سلامت و وسعت عیش روزگار گذرانده بودند و از هیچ جهت پریشانی و نگرانی نداشتند. اما ناگهان آن خوشبختی و راحتی به سختی تبدیل یافت و وسعت عیش و ثروت به ضیق معیشت و تنگدستی مبدل شد. همچنین ظلم‌ها و بی‌حرمتی‌هایی که ضیاءالسلطنه، دختر فتحعلی شاه، و آخرین همسر میرزا بزرگ، نسبت به شویش روا داشته بود سبب به حراج گذاشتن بسیاری از املاک خانواده برای پرداخت مهریه شاهزاده خانم شد تا آنجا که اعضای خانواده پخش و پلا شده و برخی از آنان ناچار شدند تا با دوری از میرزا بزرگ، در خانه‌ای دیگر، سایه پدر و همسر را به نحو کم‌رنگ‌تری بر بالای سر خود احساس کنند و برای نخستین بار در خانه‌ای اجاره‌ای و کوچک بسر برند. حادثه طبیعی سیل در تاگر نور نیز، که منجر به از بین رفتن قصر میرزا بزرگ و نابودی بخش وسیعی از ثروت خانواده

شد، عامل دیگری بود که سبب شد تا خانواده میرزا بزرگ وزیر نوری، آن شوکت و جلال و امکانات و رفاه گذشته خود را از دست بدهد و سطح زندگی‌شان به درجه نازل تری سقوط کند. این حوادث، و همه آنچه برای میرزا حسینعلی زشتی‌های عالم محسوب می‌شد، او را که از همان دوران کودکی دارای تمایلات درون‌گرایانه بود، به نحو شدیدتری به دنیای درونی و پیرمزد و رازی فرو برد که تصوف برایش آشکار کرده بود. میرزا حسینعلی که با تمام پوست و گوشتش حيله‌ها و دروغ‌های حاصل از رقابت‌ها و حب و بغض‌های سیاسی درباریان را لمس و احساس کرده بود و همین امر سبب گشت تا پایان حیاتش از سیاست دوری و بی‌زاری جوید و حتی بعدها به پیروانش فرمان دوری از سیاست را دهد، درآموزه ظهور موعود، تحقق عدالتی را جست‌وجو می‌کرد که وی جهان را عاری از آن می‌یافت.

میرزا حسینعلی که مثل بسیاری از شاگردان سید کاظم رشتی، سنه ستین را سال ظهور موعود می‌دانست به محض آن که به واسطه ملا حسین بشروی و معلم نوری الواحی از سید علی محمد شیرازی دریافت کرد پس از یک قرائت ساده و بدون کمترین درنگی آنها را همپایه آیات قرآن دانست، چرا که همچون همه شیعیان اعتقاد داشت گفتار، مرقومات، توقیعات و کلمات حضرت قائم از همان مبدأ الهی صادر می‌شود که آیات پیامبر اسلام از آن نازل گشته است.

میرزا حسینعلی پیشاپیش آنچنان به ظهور موعود در سنه ستین یقین داشت که به محض دریافت الواح از دستان معلم نوری به صحت و صدق آنها، به منزله نشانه‌ای از درستی ادعای موعود، ایمان آورد، بی آن که موعود را دیده یا نام و نشانش را بداند. به همین دلیل، از همان روز ملاقات با معلم نوری و دریافت نامه و الواحی که ملا حسین برایش از نزد موعود شیرازی آورده بود، مسیر زندگی این وزیرزاده نوری، که صاحب شغل و منصبی نیز نبود، تغییر کرد و دست تقدیر زندگی او را به مسیر دیگری کشاند. از آن روز به بعد، میرزا حسینعلی احساس کرد باید تمام زندگی‌اش را وقف تبلیغ امر موعودی سازد که قرار است عدالت را برای همه عالمیان در سراسر جهان به ارمغان آورد.

## ۱۴. بشارت ظهور موعود در نور مازندران

از آن روزی که میرزا حسینعلی نوری، در سال ۱۲۶۰ ه ق، علی محمد را همان موعودی یافت که همه کتب مقدسه و آیات و روایات به آمدنش بشارت داده بودند، تصمیم گرفت تمام هم و غم خود را در جهت اشاعه و ترویج امر موعود تازه ظهور یافته صرف کرده، به تبلیغ امر جدید قیام نماید. اولین سفر وی برای تبلیغ کلمه الله و ظهور امر الهی جدید، به مازندران و موطن اجدادی خود یعنی منطقه نور و محله تاگر بود که در گذشته جزء تیول پدری اش محسوب می شد و او در آن منطقه از ارج و قرب و منزلت و جلالی برخوردار بود و کلامش برای رعیت نفوذ داشت. به محض ورود میرزا حسینعلی به منطقه تاگر، جمعی از اعیان و اشراف آن ناحیه به دیدن وی آمدند و ورودش را به موطن اجدادی خوشامد گفتند. آنان انتظار داشتند که از میرزا حسینعلی اخبار تازه ای راجع به دربار شاه، امور سیاسی، اقدام وزرا و غیره بشنوند تا شاید از نمد ارتباط با این وزیرزاده کلاهی هم برای خودشان دوخته شود و آنها نیز به واسطه فرزند میرزا بزرگ، به نحوی به شاه، دربار و کانون قدرت و ثروت کشور نزدیک شوند. اما میرزا حسینعلی همه امید آنها را پاک بر باد داد. او از مطالبی که اعیان و اشراف و برخی از رعایا انتظار شنیدش را داشتند، هیچ نگفت و برعکس، همه سخنانش درباره ظهور قائم آل محمد بود و پیوسته تأکید می کرد اگر زمامداران امور، از جمله شاه ایران، خلیفه عثمانی، ناپلئون، تزار و سایر سلاطین، به این ندای الهی لبیک گویند و به امر جدید اقبال نمایند، منافع بی شماری برای ملل و ممالک عالم عاید خواهد شد. رعایا که در وی به چشم یک بزرگ زاده می نگریستند به خود

می گفتند حتماً ایشان بسیاری از حقایق را بهتر از آنان می فهمند. برخی نیز می گفتند که جناب وزیرزاده درباره مسائلی سخن می گویند که از وظایف علمای دین و پیشوایان روحانی است.

میرزا حسینعلی در هر محله ای با شور و علاقه بسیار روستاییان را جمع می کرد و بشارت ظهور قائم آل محمد را به آنها می داد. تنی چند از روستاییان، بخصوص برخی از اقوام و بستگان خاندان میرزا بزرگ نوری، که برای میرزا بزرگ و خانواده اش احترام قائل بودند و آنان را به دلیل گرایشات صوفیانه و روحیه بزرگوارانه شان اهل حقیقت می دانستند، به میرزا حسینعلی اعتماد کرده خبر ظهور حضرت مهدی علیه السلام را پذیرفتند و به مقام قائمیت موعود نوظهور، که از نام و رسمش جز حروف حی هیچ کس دیگر، حتی جناب وزیرزاده، خبر نداشت، ایمان آوردند. اما بسیاری با تحیر به سخنان این وزیرزاده، که از قدرت بیان خوبی نیز برخوردار بود، گوش داده هاج و واج به او می نگریستند و منتظر بودند تا ببینند تصمیم دیگران بخصوص بزرگان و روحانیون درباره این امر جدید چیست تا آنها نیز به تبعیت از دیگران ایمان یا انکار خود را نسبت به آن اعلام نمایند.

اما در این میان برخی نیز به شدت برآشفتمند و به دشمنی و مخالفت با میرزا حسینعلی و دعوتش برخاستند. در رأس این مخالفان، عزیزالله، عموی خود میرزا حسینعلی بود که دعوت برادرزاده اش را مخلّ دین و ایمان مردم می دانست. عزیزالله و جمعی از طلبه ها به سراغ شیخ محمد نوری، که پس از مرگ پدرش، روحانی و مجتهد مشهور مازندران شیخ محمدتقی مجتهد نوری، بر مسند وی تکیه زده بود، رفتند و ندای «وا اسلاما وا دینا» سردادند و از او خواستند تا در مقابل فعالیت های میرزا حسینعلی مقاومتی نشان دهد. طلبه ها به شیخ محمد گفتند:

«رتبه و مقام شما ایجاب می کند که دین اسلام را محافظه نمایید. این اولین وظیفه شما به عنوان یک مجتهد است. شما باید همیشه مترصد باشید تا از هر گوشه و کنار هر صدایی که در اطراف دین بلند شود مورد دقت قرار دهید و مقصود اصلی هر مدعی را بفهمید تا مبادا خدای ناکرده ضرری به دین اسلام برسد».



شیخ محمد، که در آغاز نسبت به مسأله چندان حساس نبود و نسبت به بیانات این وزیرزاده کلاهی سردی و بی تفاوتی نشان می داد، به دلیل فشار و اصرار عزیزالله و برخی از طلبه ها ناچار شد تا در برابر میرزا حسینعلی عکس العملی نشان دهد. اما شیخ محمد اصرار عزیزالله و برخی از شاگردان خودش را مبنی بر رفتن به سراغ میرزا حسینعلی و استماع بیانات او نپذیرفت و این امر را برخلاف شأن و جایگاه خود دانست. اما در واقع وی که با میرزا حسینعلی نسبت خویشاوندی دوری نیز داشت و از قبل قصه هایی درباره قدرت بیان و استدلال او در بحث ها و مناظره ها شنیده بود، بخصوص که پدرش بارها خشمش را از این امر اظهار کرده بود که چگونه میرزا حسینعلی، که یک کلاه به سراسر است، توانسته بود به حل یک مسأله روایی بپردازد در حالی که طلبه های قدیمی خودش از حل آن عاجز بودند، در دل نگران بود که مبادا بحثی در گیرد و او نتواند به مجادله با میرزا حسینعلی بپردازد و آبروی چندین و چند ساله خود و پدرش را از دست بدهد. به همین دلیل، در ابتدا لازم دید تا دو نفر از زبده ترین شاگردان خود یعنی ملاعباس و ملا ابوالقاسم، را که هر دو از دامادهای شیخ محمدتقی نوری و شوهرخواهرهای خودش بودند، برای تحقیق به نزد میرزا حسینعلی بفرستد. لذا شیخ محمد به آنان گفت:

«بروید میرزا حسینعلی نوری را ملاقات کنید و از حقیقت منظور و اصل دعوت او با خبر شوید. هر چه شما تشخیص بدهید، اعم از حقانیت و بطلان، من بدون چون و چرا قبول خواهم کرد و تشخیص شما فتوای من خواهد بود.»

ملاعباس و میرزا ابوالقاسم از سعادت آباد به جانب تاکر روان شدند. پس از رسیدن به تاکر شنیدند که میرزا حسینعلی برای قشلاق به منطقه دارگلا رفته است. آنها هم به آنجا رفتند. آن دو به محض ورود به دارگلا یگراست به مجلس صحبت میرزا حسینعلی شتافتند که عده ای از روستاییان در آن حضور داشتند. میرزا حسینعلی در این مجلس مشغول توضیح و تشریح معانی باطنی سوره فاتحه قرآن بود. نکاتی را که او به عنوان معانی باطنیه قرآن و سوره فاتحه بیان می داشت حاصل حضورش در مجالس مشایخ صوفیه طهران، از جمله مجالس درس و وعظ

میرزا نظرعلی قزوینی و حکیم احمد گیلانی، و نیز مأخوذ از پاره‌ای مکتوبات علمای شیخیه بود. البته میرزا حسینعلی نیز بر اساس تأملات و درون‌نگری‌های خودش پاره‌ای از مطالب را به مکسوبات خویش می‌افزود. یک چنین تفسیر باطنی از قرآن برای روستاییان و همچنین ملاعباس و میرزا ابوالقاسم تازگی داشت و آنان را، حتی بی‌آن که معانی دقیق این تفسیرها را بفهمند، در خود منجذب ساخت. نحوه بیان میرزا حسینعلی و کاربرد اصطلاحات و تعابیر باطنی و صوفیانه توسط او، برای ملاعباس و میرزا ابوالقاسم بر فهم بسیار بالا و عمیق وی از قرآن دلالت می‌کرد. همین امر سبب شد که نمایندگان شیخ محمد بیان میرزا حسینعلی را متین و محکم یابند و آن بدینی‌ای را که عزیزالله و پاره‌ای از طلبه‌ها نسبت به میرزا حسینعلی داشتند بی‌مورد بدانند و اظهار دارند که آنان سخنی برخلاف اعتقادات صحیحیه از وی نشنیده‌اند. آنان همچنین با شنیدن بیانات میرزا حسینعلی بر این امر تأسف خوردند که چرا تاکنون از فرد بی‌سوادی چون شیخ محمد تبعیت کرده‌اند. لذا بعد از اتمام سخنان میرزا حسینعلی و هنگام خروجش از مجلس پیش دویدند و کفش میرزا حسینعلی، وزیرزاده نوری، را پیش پایش جفت کردند. نحوه رفتار ملاعباس و ملا ابوالقاسم ابتدا در روستای تاکرو سپس در سعادت‌آباد، یالرود و در تمام منطقه نور پیچید و خبر چنین منتشر و تفسیر شد که نمایندگان شیخ محمد مجتهد به بشارت میرزا حسینعلی ایمان آورده‌اند. به همین دلیل، مردم از هر صنف و رتبه، دسته‌دسته از هر گوشه و کنار به محل توقف مبشر ظهور حضرت قائم روی آوردند و چند نفری نیز به دعوتش، مبنی بر ایمان به ظهور موعود و امر جدید الهی، ایمان آوردند.

در همین ایام یکی از ارادتمندان میرزا حسینعلی به او اظهار داشت:

«مردم نور نسبت به شما ارادت پیدا کرده‌اند. بهجت و سرور از ناصیه جمیع آنان آشکار است. اما اگر خود شیخ محمد نیز در جرگه ارادتمندان درآید و به امر جدید اقبال کند، برای پیشرفت امر مبارک، توجه و اقبال وی مفید خواهد بود».

میرزا حسینعلی با فروتنی و تواضع مضاعفی پاسخ داد:

«مقصود من از مسافرت به نور، اعلان امر الهی و تبلیغ نفوس و هدایت آنهاست. منظور دیگری نداشته و ندارم. بنابراین، اگر بشنوم که شخصی طالب حقیقت است و در صد فرسنگی منزل دارد و نمی تواند به ملاقات من بیاید من با نهایت شُرو و نشاط، بدون هیچ تأخیر و سهل انگاری، فوراً به ملاقات او می روم و امر الهی را به وی ابلاغ می نمایم».

شیخ محمد در سعادت آباد منزل داشت و از دارگلا تا آنجا مسافت زیادی نبود. میرزا حسینعلی با چند تن از اصحابش برای دیدن شیخ محمد و ابلاغ کلمه الله به سعادت آباد رفت. شیخ محمد با کمال خوش رویی از آنان پذیرایی کرد. میرزا حسینعلی پس از سلام و احوال پرسی و تعارفات به شیخ محمد چنین گفت:

«من برای ملاقات رسمی به منزل شما نیامده ام. مقصودم دید و بازدید معمول و رایج نیز نیست. فقط برای این آمده ام که ظهور امر جدید الهی را به شما بشارت دهم. این امر از طرف خداست. موعود اسلام ظاهر شده است. هر که به پیروی این امر مبارک بپردازد، تولد جدیدی خواهد یافت، در غیر این صورت دچار خسران و عذاب ابدی خواهد شد».

شیخ محمد که انتظار نداشت باب بحث چنین سریع گشوده شود، خیلی هول شد و با دست پاچگی گفت:

«ادله شما برای حقانیت این امر جدید چیست؟»

میرزا حسینعلی به پاره ای از آیات کتب مقدسه، از جمله قرآن، و برخی از احادیث، البته مطابق با تفسیرهای خاص شیخ احمد و سید کاظم، تمسک جست و از همه آنها چنین نتیجه گرفت:

«موعود قرار بوده است در سنه ستین ظهور یابد و اکنون نیز در شرق و غرب عالم هیچ کس جز یک نفر، مدعی مقام قائمیت نبوده اند. حال از شما می خواهم تا چنانچه هر مشکلی در ارتباط با حقانیت امر ایشان دارید پیرسید تا جواب دهم».

شیخ محمد که مقهور تسلط میرزا حسینعلی بر آیات و احادیث و قدرت بیانش شده بود، در خود توان مجادله با او را نیافت و در نهایت استیصال و سراسیمگی

چنین پاسخ داد:

«من هیچ وقت به امری اقدام نمی‌کنم و تصمیمی نمی‌گیرم مگر بعد از استخاره از قرآن مجید. قرآن را باز می‌کنم، در اول صفحه هر آیه‌ای باشد مضمونش را در نظر می‌گیرم و مطابق آن عمل می‌کنم».

میرزا حسینعلی که به قدرت تفسیر و تأویل خودش در آیات یقین داشت و مطمئن بود که هر آیه‌ای که در استخاره ظاهر شود، وی از پس تفسیر و تأویل آن برخوردار آمد، با یقین کامل پاسخ داد:

«چه ممانعتی دارد؟ لطفاً استخاره‌تان را بکنید».

شیخ محمد قرآنی خواست. آنگاه قرآنی را که برایش آوردند، به دست گرفت، آن را بوسید سپس بازش کرد و فوراً، بدون کمترین درنگی، قرآن را بست و بدون آن که بگوید کدام آیه آمده بود و مضمون آن چه بود، گفت:

«استخاره راه نداد. بنابراین، در بحث و مذاکره وارد نمی‌شوم».

بعضی از ارادتمندان به شیخ محمد باور کردند و گفتند مجتهد راست می‌گوید. اما برخی نیز چنین فهمیدند و در دلشان چنین گفتند که رفتار مجتهد ناشی از ترس بود و به این بهانه متمسک شد که خود را از آن ورطه خلاصی بخشد. میرزا حسینعلی به خودش گفت:

«خداوند کسی را که حیرت و خجلت دیگران را دوست داشته باشد دوست ندارد و پسندیده نیست که این مرد در پیش ارادتمندانش بیش از این خوار و خفیف شود».

به همین دلیل با نهایت محبت از شیخ محمد خداحافظی کرد و به دارکلا مراجعت نمود.

میرزا حسینعلی در ایام اقامتش در دارکلا، روزی مثل بسیاری از اوقات با چند نفر از همراهانش، به سیر و گردش در روستا مشغول بود. آنها در بین راه جوانی را دیدند که تک و تنها در گوشه‌ای خارج از راه نشسته لباس درویشی در بردارد و موی سر ژولیده و وضع آشفته‌اش حکایت از احوال خراب و پریشان وی می‌کرد. این درویش،

که مصطفی بیک سنندجی نام داشت و شاعری از اهالی کردستان و تخلصش «مجدوب» بود، در کنار جوی آبی نشسته، برای خودش آتشی افروخته و به طبخ غذا مشغول بود.

میرزا حسینعلی که از حال پریشان او دلش به رقت آمد به نزد وی رفت و پس از گفتن سلام و شنیدن علیک، پرسید:

«درویش! چه می کنی؟»

جوان با لحنی عصبی و خشن جواب داد:

«خدا می سوزانم و خدا می بزم و خدا می خورم».

میرزا حسینعلی از بیان این جوان آشفته تبسمی کرد و به همراهانش گفت تا به وی چیزی عطا کنند.

مصطفی بیک شعری دارد به این مضمون:

أَنْتَ شَمْسُ الْهُدَى وَ نُورُ الْحَقِّ إِظْهَرَ الْحَقَّ يَا ظُهُورَ الْحَقِّ<sup>۱</sup>

بعدها گفته شده است که مصطفی بیک این بیت را در همین دیدار و فی البداهه به محض دیدن چهره میرزا حسینعلی نوری سروده است.

---

۱. تو آفتاب هدایت و نور حقیقتی. ای مظهر حق! حقیقت را آشکار نما.



## ۱۵. سفر باب‌الباب به خراسان

علی محمد به یکایک حروف حَی، وقتی که می‌خواستند از شیراز به طرف محل مأموریت الهی خویش حرکت نمایند، دستور داده بود تا اسامی اشخاصی را که مؤمن می‌شوند در ورقه‌ای نگاشته مهر خود را بر آن زنند و نامه سربسته را به نزد حاجی میرزا سید علی، دایی علی محمد، ارسال کنند تا او نیز اوراق محتوی اسامی مؤمنان جدید را به دست خواهرزاده‌اش برساند. وی در هنگام خداحافظی با حروف حَی چنین گفته بود:

«من از آن اسامی، که شما ارسال می‌کنید، واحدهایی تشکیل خواهم داد و اسامی مؤمنین را به هجده دسته نوزده نفری دسته‌بندی خواهم کرد و آن هجده واحد به ضمیمه واحد اول، که عبارت از شما حروف حَی و نقطه اولی<sup>۱</sup> است، تشکیل نوزده واحد خواهند داد که به عدد «کل شیء» بالغ خواهند شد. اسامی جمیع مؤمنین را در «لوح الهی» ثبت خواهم نمود تا خداوند برکات بی‌نهایت خود را بر آنان نازل فرموده در یوم دین، که یوم ظهور و استقرار او بر عرش عظمت خویش است، همه آنها را در جنت خود وارد سازد».

علی محمد مخصوصاً به ملا حسین دستور داده بود که نتیجه اقدامات و شرح مساعی خود راجع به تبلیغ امرالله در اصفهان و طهران و خراسان، به ضمیمه اسامی مؤمنین و همچنین اسامی مخالفین و اعدای امر الهی را برای او ارسال دارد و به او تأکید کرده بود:

۱. «نقطه اولی» اشاره به موعود یعنی خود سید علی محمد شیرازی است.

«تا نامه تو به من نرسد از شیراز برای حج بیت الله روانه نخواهم شد».

ملا حسین پس از آن که مأموریتش را در طهران انجام داد و امانت خود را به دست میرزا حسینعلی نوری رساند، رهسپار خراسان شد و خبر ظهور موعود را به همه شاگردان سید کاظم که در خراسان بودند و وی آنها را می شناخت، رساند. اولین کسی که در خراسان به ظهور موعود ایمان آورد میرزا احمد ازغندی، اهل ازغند، یکی از روستاهای خراسان بود. دومین مؤمن به امر علی محمد، ملا احمد معلّم، مشهور به ملا احمد حصاری بود و از آنجا که او در کر بلا متصدی تعلیم اطفال سید کاظم رشتی بود به معلّم معروف شده بود. ملا شیخ علی، ملقب به عظیم، ملا میرزا محمد فروغی و میرزا محمدباقر قاینی از دیگر مؤمنان خراسان بودند. میرزا محمدباقر اگر چه اهل قاین، یکی از روستاهای شمال شرقی خراسان بود اما در مشهد سکنی داشت. وی خانه خود را در اختیار ملا حسین قرار داد تا آنجا پایگاه تبلیغ و محل ملاقات های باب الباب باشد. خانه او در مشهد، در بالاخیابان قرار داشت. این خانه و محله آن بعدها به بابیه مشهور گشت و تا امروز نیز به همین نام شناخته می شود. هر کس به خانه میرزا محمدباقر قاینی در محله بالاخیابان وارد می شد، مردم او را بابی می خواندند. ملا حسین، حسب الامر علی محمد، اخبار و وقایع سفر خود را مشروحاً برای وی نوشت و فهرستی از اسامی مؤمنین ثابت قدم را فراهم کرد و مراسله خود را از راه یزد، توسط یکی از شرکای حاجی میرزا سید علی، که قابل اعتماد بود و در طبس مسکن داشت، برای موعود فرستاد و این مراسله در شب بیست و هفتم رمضان، یعنی در شب قدر سال ۱۲۶۰ ه ق، به دست علی محمد رسید. علی محمد رسیدن نامه ملا حسین در شب قدر را نشانه ای الهی از حقانیت راهش دانست.

وقتی نامه ملا حسین به علی محمد رسید، تنها کسی که نزد او حضور داشت ملا محمدعلی بارفروشی، ملقب به قدوس، بود. علی محمد بعضی از مضامین نامه ملا حسین را برای قدوس خواند. او از این که، بر اساس گزارش باب الباب، دریافت برخی به وی و دعوتش ایمان آورده اند بسیار مسرور و شاد گشت و احساس نشاط



عجیبی وجودش را فرا گرفت.

ملا حسین در ضمن عریضه خود شرح قیام میرزا حسینعلی نوری برای تبلیغ امر و مسافرتش به جانب نور به منظور شرح آثار الهیه همه را نگاشته برای علی محمد فرستاده بود. علی محمد یقین حاصل کرد که بذردعوتش در بلاد ایران به ثمر نشسته است.



## ۱۶. اعلام جهانی امر الهی در مکه

پس از وصول عریضه ملا حسین و یقین از به بار نشستن دعوت به ظهور امر الهی، علی محمد به همراه قدوس و نیز غلام حبشی عازم حج بیت الله الحرام شد. علی محمد در شیراز به همه حروف حَی فرمان داده بود تا اسم و رسمش را برای کسی فاش نسازند و دعوتش را علنی نکنند بلکه صرفاً به نفوس مستعد و محبان امر الهی ظهور موعود را بشارت دهند بی آن که نامش را برای کسی آشکار کنند. علی محمد خوب می دانست که بنا به روایات، موعود قیام جهانی و اعلام عمومی امر خویش را از مکه و از خانه خدا، کعبه آغاز خواهد کرد. به همین دلیل، وی ناچار بود به مکه معظمه رود تا بر اساس این روایات اعلام جهانی امر خویش را از آنجا آغاز کند و از همین روی به حروف حَی دستور داده بود به هیچ وجه نام وی را برملا نسازند تا او از سفر حج بازگردد. دلیل دادن این فرمان به حروف حَی دل نگرانی علی محمد از این امر بود که مبادا با فاش شدن نامش، پیش از اعلام جهانی امر در کعبه، طرح و نقشه الهی به هم ریزد و تقدیر خداوند تحقق نیابد.

علی محمد همسرش، خدیجه بیگم، را به مادرش سپرد و از دایمی اش، حاجی میرزا سید علی، خواست که سرپرستی همسر و مادرش را برعهده گرفته در غیاب او به آنان مساعدت نماید. آنگاه با قافله حجاج شیراز روانه حج خانه خدا گردید.

علی محمد، به همراه قدوس و غلام حبشی و با کاروان حجاج، به جانب بوشهر روان شد. پس از ورود به بوشهر، که محل تجارت خانوادگی شان بود و او چند سالی را در آن شهر به تجارت پرداخته بود، علی محمد به رتق و فتق امور شخصی خود

پرداخت و همچون همه کاروانیان کوشید تا خود را برای آن سفر دور و دراز آماده سازد. کاروانیان با یک کشتی بادبانی عرب، به نام فتح‌الرسول، از بوشهر عازم جدّه شدند. در این کشتی محمد باقرخان، دایی محمدشاه و رئیس امنیه طهران، شکرالله خان نوری یکی از مأمورین عالی‌رتبه ایالت فارس و نیز دو تن از همشهری‌های علی محمد، یعنی حاجی عبدالحسن پارچه‌فروش همکار پدر علی محمد و شیخ ابوهاشم برادر شیخ ابوتراب امام جمعه شیراز، حضور داشتند. حاجی عبدالحسن بعدها از مؤمنان به علی محمد گردید در حالی که شیخ هاشم از دشمنان سرسخت او شد. آنان مدت دو ماه در دریا بودند. کشتی قدیمی بود و به کندی و آرامی سیر می‌کرد و گاه‌گاه نیز دستخوش امواج شدید و طوفان سخت می‌شد. اما مشکلات سفر، شدت طوفان، امواج دریا و عدم وسایل استراحت هیچ‌یک نتوانست علی محمد را از نماز، دعا، مناجات و تضرع بازدارد. همه مصائب و مشکلات برای علی محمد شیرین بود چرا که او آنها را در راه انجام رسالت الهی‌اش به جان خریده بود. برخی از مسافران از طوفان و امواج شدید دریا هراسناک می‌شدند اما علی محمد بیمی به خود راه نمی‌داد چرا که احساس می‌کرد، همچون عیسی مسیح که با حواریون سوار کشتی شده بود، باید با آرامش و اطمینان و با توکل کامل بر خداوند هیچ بیم و هراسی به خویش راه ندهد تا حواریونش در پناه وی آرام گیرند. در کشتی، حتی در مواقع طوفان شدید و امواج سهمگین و گاه در هنگام مبتلا شدن به تب و لرز و بیماری، عباراتی از زبان علی محمد جاری می‌شد و قدوس به فرمان وی همه را می‌نوشت. برای قدوس و غلام حبشی آن عبارات آیات مبارکه‌ای بود که از لسان مقدس حضرت موعود نازل می‌شد. علی محمد نیز درباره کلماتش چنین می‌اندیشید و کلام خود را حاصل ظهور و تجلی امر الهی در خویش می‌دانست. قدوس هم، با یادداشت عبارات و سخنان علی محمد، خود را در مقام کاتب وحی الهی می‌دید. سفر از بوشهر تا بندر مسقط دوازده روز طول کشید. به دلیل نامساعد بودن شرایط کشتی بادبانی قدیمی و خطرناک بودن سفر، علی محمد دست‌ان خویشتن را به سوی آسمان بلند نمود و چنین دعا کرد:

«ای خداوند قادر و قدیر! به لطف و رحمتت وسایل سفر را آسان فرما تا این بندگان تو به سهولت بتوانند به بیت تو سفر کرده، به زیارت آن نایل شوند».

هیچ کس به این دعا توجه نداشت اما قدوس و غلام حبشی با چشمان خود دیدند که طولی نکشید خداوند دعای موعودشان را مستجاب کرد. در آن ایام در خلیج فارس جز کشتی‌های بادبانی و زورق‌های کوچک دیده نمی‌شد اما آنان با رسیدن به بندر مسقط دیدند که چگونه کشتی‌های بزرگ و متعدد بخارا انگلیسی، هلندی، سوئیسی و غیره در آنجا لنگر انداخته یا در آمد و شد هستند. از مسقط به بعد حجاج توانستند با کشتی‌های بخار خود را به فاصله چند روز با کمال راحتی و آسایش به سرزمین حجاز برسانند.

قدوس که با دو چشم خویش مستجاب الدعوه بودن موعود را دید با خود چنین اندیشید:

«مردم مغرب زمین از سرچشمه ظهور این صنایع بدیعه و مصدر این اختراعات عجیبه که غفلتاً ظاهر و آشکار گردید، غافل و بی‌اطلاعت و نمی‌دانند آن قوه عظیمه که علت حصول و بروز این همه صنایع و اختراعات گردید از کیست و مصدرش کجاست. تاریخ ملل غرب شاهد و ناطق است که حدوث انقلاب عظیم در صنایع و ظهور بدایع اعمال و اختراعات به طور ناگهانی در همان سالی بود که ظهور اعظم الاهی در آن واقع گشت. صنایع و اقتصادیات به طوری پیشرفت نمود و ترقی کرد که به شهادت جمیع ملل غرب در ادوار سابقه بی‌مثل و بی‌نظیر است و لکن امم مذکوره به قدری سرگرم و متوجه آثار عجیبه بدیعه گشتند که از عرفان مؤثر اصلی و مصدر حقیقی آن یعنی حضرت موعود، غافل شدند و از وصول به نتیجه مهمه که جمیع انقلابات صنعتی و اقتصادی برای تحقق آن آشکار شده و ظاهر گشته محروم ماندند. از صنایع و بدایع مُدهشه، در عوض استفاده و دریافت نتایج مهمه، نتایج مذمومه بدست آوردند و آنچه را که برای حصول صلح و تحقق اتحاد و محبت به ظهور پیوسته بود برای هلاک نوع بشر و خرابی بلاد و امصار به کار بردند».

وقتی علی محمد به جدّه رسید، لباس احرام پوشید، بر شتر سوار شد و به جانب

مکه حرکت کرد. قدوس در معیت او پیاده راه می پیمود و از جده تا مکه پیوسته با پای پیاده می رفت و هر چه علی محمد به او اصرار کرد که وی نیز سوار بر مرکب شود امتناع نمود چرا که دور از ادب می دانست که در محضر یاب الله و حضرت موعود سواره باشد. به همین دلیل، قدوس مهارشتری را که علی محمد بر آن سوار بود به دست داشت و با نهایت خشوع و عبودیت راه می پیمود و اوامر موعودش را اطاعت می کرد. قدوس از خستگی و کوفتگی سفر و مشقت راه ملول نمی شد و شب ها تا صبح خواب و استراحت خود را فدای مولای محبوب خویش می کرد و مواظب بود که پیوسته وسایل استراحت مولای خود را مهیا کند.

یک روز در مسیر جدّه به مکه، علی محمد در کنار چاه آبی به نماز ایستاد. ناگهان عربی بیابان گرد پیش آمد و خورجینی را که روی زمین قرار داشت و پاره ای از آیات و الواح علی محمد در آن بود، ربود و مثل برق راه بیابان را در پیش گرفت. غلام حبشی برخاست تا او را دنبال کند و خورجین و آیات و الواح را پس گیرد. علی محمد که مشغول نماز بود با اشاره دست غلام حبشی را از تعقیب سارق ممانعت کرد. غلام حبشی تعجب کرده بود که چرا اربابش وی را از دنبال کردن سارق بازداشته است. علی محمد بعد از اتمام نماز به غلام چنین گفت:

«اگر او را تعقیب می کردی البته به وی می رسیدی و جزایش را کف دستش می گذاشتی. ولی اکنون آیات و الواح درون خورجین، به واسطه آن عرب بیابان گرد سارق به نقاطی خواهد رسید که وسیله دیگری برای ایصال آنها به آن نقاط موجود نبود. از این واقعه محزون مباش، زیرا این کار به خواست خدا صورت گرفت.»

غلام از این همه وسعت بینش و عمق حکمت اربابش متحیر گشته از این که به خدمت چنین فرد مقدسی مشغول بود به خود می بالید.

علی محمد از این که آیات و الواح مقدسش به سرقت رفته بود به هیچ وجه تأسف نخورد. وی همواره اصحابش را از خشم و غضب و احساس تأسف تحذیر می کرد و به آنان تسلی می داد و پیوسته تکرار می کرد که باید به اراده و قضای الهی راضی و خشنود بود.

در روز عرفه، علی محمد در مکان خلوتی به نماز و دعا مشغول شد. روز بعد عید قربان بود. علی محمد پس از نماز عید به منی رفت و نوزده گوسفند از بهترین نوع خریداری کرد. نه گوسفند را به اسم خود، هفت رأس را به اسم قدوس و سه رأس را هم به نام غلام حبشی قربانی و گوشت آنها را بین فقرا و مستمندان آن نواحی تقسیم کرد.

هوا در ماه ذی الحجه، که موسم ادای مراسم حج است، در آن سال بسیار گرم بود. حجاج که بر اساس احکام آداب حج، نمی توانستند با لباس معمولی خود مراسم حج را به جای آورند، ناچار بودند با لباس احرام مراسم حج را به عمل آورند. اما علی محمد در آن گرمای شدید با عمامه و عبا به اجرای مراسم حج پرداخت، زیرا از نظری این امر به احترام و تعظیم شعائرالله نزدیک تر بود و با لباس معمولی خود طواف کعبه را به پایان رسانید.

علی محمد تصمیم داشت تا رسالت جهانی خود را از مکه و از خانه خدا و در روز جمعه آغاز کند، چرا که بر اساس روایات، طرح و نقشه پیشین الهی چنین مقدر کرده بود. به همین دلیل، در اولین روز جمعه بعد از تمام شدن مراسم حج، علی محمد، در مقابل خانه خدا ایستاد، حلقه در خانه خدا را گرفت و سه بار با صدای بلند فریاد زد:

«من همان قائمی هستم که شما منتظر ظهورش بوده اید».

بسیاری معنای سخن او را نفهمیدند و بسادگی و با بی تفاوتی گذشتند. برخی نیز معنای بیان علی محمد را دریافتند اما آن را جدی نگرفتند. برخی دیگر به وی نگریستند و از سر کنجکاوای به دورش حلقه زدند. آنان سیمای جوانی را دیدند که حرکات و سخنانش نامعمول و خارج از عرف است. اما به هر حال، خبر ادعای این جوان، بسرعت، بخصوص در میان ایرانیان، دهان به دهان گشت و در سراسر مکه و از آنجا به سایر بلاد پخش شد.

روز دهم ذی الحجه هر سال عیدالضحی یا همان عید قربان است و مسلمانان به تبعیت از حضرت ابراهیم علیه السلام گوسفندی قربانی کرده، گوشت آن را به

فقرا می‌بخشند. سالی که عیدالضحی با روز جمعه منطبق گردد حاجی آن سال «حاجی اکبر» خوانده می‌شود. نقل است در سالی که موعود قیام خواهد کرد و رسالت جهانی خود را اعلام خواهد داشت عیدالضحی با روز جمعه منطبق خواهد بود. مؤمنان علی محمد بعدها مدعی شدند که در سال ۱۲۶۰ ه ق عیدالضحی با روز جمعه منطبق بوده است.

به هر تقدیر، در آخرین روز از ایام حج، در نزدیکی حجرالاسود، علی محمد با میرزا محیط کرمانی، یکی از شاگردان شناخته شده سید کاظم رشتی، روبه‌رو شد. علی محمد ناگهان دست میرزا محیط را گرفت و به وی گفت:

«ای محیط! تو خود را از رجال معروف شیخیه و عالم به حقایق تعالیم شیخ مرحوم و سید کاظم مرحوم می‌پنداری و در باطن مدعی هستی که وارث آن دو کوکب تابان و جانشین نورین نیرین هستی. اینک نگاه کن، من و تو در محترم‌ترین نقاط حاضر و در خانه خدا هستیم و در چنین مکان مقدسی انسان می‌تواند بین حق و باطل تمیز دهد و هدایت را از ضلالت ممتاز سازد. اکنون من به تو می‌گویم هیچ‌کس به جز من در شرق و غرب عالم نیست که خود را باب معرفت‌الله معرفی کند. برهان من همان دلیل و برهان جدم، حضرت رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله، است. هر چه می‌خواهی از من بپرس تا من همین الان در همین جا جواب تو را در ضمن آیات مبارکه‌ای که مثبت صحت ادعای من است بدهم. اینک تو را مخیر قرار می‌دهم یا امر مرا از دل و جان بپذیری یا آن که علناً اعراض کنی و رد ادعای من نمایی. شق ثالثی ندارد. اگر شق ثانی را اختیار می‌نمایی و اعراض را بر اقبال ترجیح می‌دهی دست تو را رها نمی‌کنم تا علناً اعراض خود را از حق اعلان نمایی تا حصول سعادت و شقاوت متکی به برهان باشد و راه راست و حق برای همه آشکار شود».

میرزا محیط با آن که شخصی پیر، فاضل و توانا بود، از آنجا که انتظار روبه‌رو شدن با یک چنین صحنه‌ای را نداشت، در برخورد با این جوان دست و پای خود را گم کرد و نمی‌دانست به او چه پاسخی باید بدهد. میرزا محیط از حالت و نحوه برخورد علی محمد خیلی ترسیده بود و اولین پاسخی را که برای خلاصی از دست



این جوان، که رفتارش عادی و طبیعی نمی‌نمود، به ذهنش رسید بیان داشت. او با خوف و بیم تمام به علی محمد چنین گفت:

«آقای من! اولین روزی که در کربلا شما را زیارت کردم احساس نمودم که مطلوب اصلی و محبوب واقعی من شما هستید. از دشمنان شما بیزارم و از کسی که به قدر ذره‌ای به طهارت و قدس و بزرگواری شما شک و تردید داشته باشد برکنارم. خواهش دارم مرا عفو کنید و به ناتوانی من مرحمت فرمایید. الآن در این مقام مقدس قسم یاد می‌کنم که این‌شاء‌الله به نصرت امر شما قیام نمایم و به طاعت شما پردازم و اگر آنچه را می‌گویم مخالف نیت قلبی من باشد از رحمت حضرت رسول‌الله علیه السلام بی‌نصیب بمانم و از ولایت حضرت امیر علیه السلام محروم باشم».

با این پاسخ بود که میرزا محیط توانست دست خود را از دست علی محمد برهاند. آنگاه علی محمد رو به میرزا محیط کرد و گفت:

«امروز در این ساعت، براستی حق از باطل کاملاً ممتاز شد».

سپس رو به قدوس کرد و گفت:

«ای قدوس! ای کسی که به من مؤمن هستی! شاهد باش. تو را و تربت مقدس حضرت رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را در این ساعت بر آنچه اکنون بین ما دو نفر گذشت شاهد و گواه می‌گیرم. تو شاهد باش و خداوند هم شاهد و گواه است، و بزرگترین شاهد من اوست».

آنگاه علی محمد مجدداً رو به میرزا محیط کرد و گفت:

«ای محیط! هر چه می‌خواهی بپرس، هر ایرادی داری بگو. من به فضل الهی جواب تو را خواهم داد. لسان من به عنایت الهی حلال مشکلات است. بپرس تا به عظمت من واقف شوی و بدانی که هیچ کس را نمی‌سزد مانند من مشکلات را حل کند و لب به حکمت بگشاید».

میرزا محیط، به ناچار با عجله و دست‌پاچگی و به نحو تصنعی سه پرسش تفسیری و روایی را، که در آن شرایط عصبی و هراس به ذهنش خطور کرده بود،

بیان کرد و به دروغ گفت:

«جناب حضرت باب! من متأسفانه مجبورم از مکه به مدینه منوره بروم. امیدوارم که جواب سؤالات بنده ان شاء الله قبل از آن که از مدینه خارج شوم، به من برسد».

علی محمد با اطمینان پاسخ داد:

«در بین راه که به مدینه می‌روم جواب سؤالات تو را خواهم داد و اگر در مدینه تو را ندیدم، پیش از آن که به کربلا برسی جواب من به تو خواهد رسید. انتظار دارم که به عدالت و انصاف حکم کنی».

آنگاه علی محمد، عبارت زیر را با صدای بلند بر زبان آورد:

«مَنْ أَحْسَنَ فَلِنَفْسِهِ وَ مَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَإِنَّ اللَّهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ»<sup>۱</sup>.

میرزا محیط که اندکی خونسردی خود را به دست آورده بود، پاسخ داد:

«سعی می‌کنم قبل از خروج از مدینه به عهد خود وفا کرده به مقام قائمیت شما با تمام قلب و صدق کامل ایمان آورم و در راه نصرت امر الهی، که با شما ظهور یافته است، قیام نمایم و به طاعت شما بپردازم».

با گفتن این عبارت، میرزا محیط مثل برق از نزد علی محمد گریخت و دور شد و یکی، دو بار هم به پشت خود نگاه کرد تا مطمئن شود که علی محمد یا قدوس او را تعقیب نمی‌کنند.

علی محمد در شب همان روز، بعد از نماز، شروع به نوشتن پاسخ پرسش‌های میرزا محیط کرد و جواب سؤالات وی را نازل کرد. نوشته علی محمد بعدها در میان مؤمنانش به رساله بین‌الحرمین معروف شد.

علی محمد بعدها این رساله را به واسطهٔ محبانانش به میرزا محیط کرمانی در کربلا رساند، ولی او نه تنها از خواندن آن به هیچ‌وجه متأثر نشد بلکه پس از آن علی محمد و یارانش را به استهزای بیشتری گرفت.

۱. هر کس نیکی کند به خویشتن نیکی کرده و هر کس عمل زشت انجام دهد به خودش زشتی روا داشته است و بدرستی که خداوند از جهانیان بی‌نیاز است.

مؤمنان علی محمد معتقد بودند این که میرزا محیط از کلمات الهی حضرت باب متأثر نگشته است از آن جهت بود که در جست و جوی ریاست فرقه شیخیه بود و خودش را مرشد و مرکز هدایت می دانست. به همین دلیل، ندای ضمیر و وجدانش را در درون خودش خاموش کرد و چشم بر حقیقت امر فرو بست و خود را به هوای نفس سپرد.

به هر تقدیر، علی محمد مناسک حج خود را تمام می کند. نامه ای برای شریف مکه، یعنی کسی که در مقام پرده دار کعبه بود، می نویسد و آن را به ضمیمه بعضی از آیات و دیگر مکتوبات خودش، به واسطه قدوس، برای کعبه دار مکه ارسال می کند. در این نامه، علی محمد به معرفی مقام عظیم خود پرداخته شریف مکه را به ایمان به خودش و به قیام در راه موعود و نصرت امر الهی جدید دعوت می کند. علی محمد به قدوس چنین دستور می دهد:

«می روی و به دست خودت این توقیع را به شریف می دهی».

قدوس نامه سربه مهر را گرفته به نزد پرده دار مکه می برد و آن را به او تحویل می دهد. پرده دار مکه، که سرگرم رتق و فتق امور حاجیان و زائران بود و سرش بسیار شلوغ بود، نامه را گرفته و به گوشه ای می افکند و فرصت نمی کند حتی نگاهی به نامه بیندازد. پس از چند روز، قدوس مجدداً سراغ شریف مکه رفته پاسخ نامه را از وی می خواهد. اما شریف مکه پاسخ می دهد که او به دلیل کثرت مشغله فرصت خواندن نامه را نداشته است. به همین ترتیب، قدوس یکی، دو بار دیگر برای گرفتن جواب نامه به نزد شریف مکه می رود لیکن با همان پاسخ پیشین مواجه می شود.

مدتی می گذرد تا این که یک روز شریف مکه، به طور اتفاقی، چشمش به آن نامه سربه مهر می خورد. کنجکاو می شود. آن را می گشاید و در آن متنی را می بیند که به نهج قرآن، اما به زبان عربی دست و پا شکسته ای، نوشته شده است. از قرائت نامه این طور می فهمد که جوانی ایرانی از اولاد حضرت فاطمه و از بنی هاشم به دعوت تازه ای قیام کرده است و جمیع اقوام جهان را به ظهور موعود و حضرت قائم بشارت داده است. اما شریف مکه نامه را خیلی جدی نگرفته آن را به گوشه ای

می افکند و از دعوت جهانی علی محمد با سردی و بی تفاوتی می گذرد.

علی محمد که از ایمان آوردن شریف مکه ناامید شده بود، در اول محرم سال ۱۲۶۱ ه ق به طرف مدینه حرکت کرد. او همان طور که به مدینه نزدیک می شد درباره مصائب حضرت رسول و سرگذشت آن بزرگوار می اندیشید. آثار قوه الهیه که در سابق از این سرزمین آشکار شده بود و به خلق عالم حیات بخشیده بود، با جلال و عظمت در مقابل چشم او مجسم می گشت. علی محمد هر چه به مدینه، که مدفن حضرت رسول الله است، نزدیک تر می شد بیشتر به دعا و مناجات مشغول می شد. در بین راه به یاد شیخ احمد احساسی و مجاهدت های او افتاد و این که چگونه وی برای بشارت این ظهور جدید به مردم قیام نمود و آخر کار در قبرستان بقیع، نزدیک مرقد منور حضرت رسول، مدفون گشت. علی محمد به همراهانش می گفت:

«مدینه منوره همان شهری بوده که حضرت رسول الله پس از گذراندن دوره پرمشقتی از عمر خویش در مکه، به این شهر انتقال فرمودند و تا آخر عمر در این شهر ماندند. به یاد آورید شهدای راه اسلام و نفوسی را که جان خود را در راه حضرت رسول فدا کردند».

همان گونه که علی محمد از تربت مقدس شهدای بقیع می گذشت، شهدای صدر اسلام را در جلوی چشم خود مجسم نمود. او احساس می کرد که شهدا از قبور خویش برخاسته اند و به طرف وی می دوند و با صدای بلند به او خوشامد می گویند. او در عالم خیال و مکاشفه می پنداشت که شهدا به وی می گویند:

«ای محبوب بی همتای ما! به وطن خویش مراجعت مفرما، همین جا پیش ما بمان. زیرا در اینجا اذیت دشمنانی که به مخالفت تو قیام خواهند کرد به تو نخواهد رسید. در آنجا همه منتظرند که مراجعت بفرمایی و تو را اذیت کنند. اما اینجا دست کسی به تو نمی رسد. ما می ترسیم اگر مراجعت بفرمایی دچار ظلم و ستم دشمنان گردی. هر وقت درباره اقدامات آنها که منجر به شقاوت و هلاکت ابدی شان است فکر می کنیم لرزه بر اندام ما می افتد».

علی محمد نیز در عالم روح، مکاشفه و تخیل خویش به شهدای بقیع چنین

پاسخ می‌داد:

«ای شهدای بزرگ اسلام! من به این عالم آمده‌ام تا عظمت و جلال شهادت را مشاهده کنم. شما می‌دانید من چقدر شهادت را دوست دارم و به آن مشتاقم. دعا کنید که خدا ساعت شهادت مرا نزدیک کند و جان فشانی مرا قبول نماید. خوشحال و مسرور باشید زیرا من و قدوس بزودی با نهایت خلوص در قربان‌گاه وارد شده، در راه حضرت دوست جان خویش را فدا خواهیم کرد. خونی که در راه محبوب ریخته شود باعث سرسبزی و شادابی باغ سعادت جاودانی ما خواهد بود. قطرات خون ما به منزلهٔ بذرهایی هستند که پس از کاشته شدن، درخت هدایت الهی از آن به عمل خواهد آمد. آن شجرهٔ الهیه بسیار تنومند و پرقوت خواهد بود. جمیع امم و ملل دنیا در سایهٔ آن درخت مجتمع خواهند شد.

ای شهدای راه خدا! شما محزون نباشید و اگر من از این زمین مقدس برای انجام مأموریت خود به موطن خویش می‌روم اندوهگین مشوید».



## ۱۷. بازگشت موعود به شیراز

علی محمد از مدینه به جده و از آنجا با کشتی به بوشهر بازگشت. سفر او از شیراز تا مکه و بازگشت به بوشهر نُه ماه طول کشید و وی در ماه صفر سال ۱۲۶۱ ه ق از مکه به بوشهر رسید. پس از ورود به بوشهر در همان کاروان سرایی اقامت گزید که تجارت خانه خانوادگی اش در آنجا قرار داشت و او قبلاً در آنجا مشغول به کار بود. برخی از آشنایان و دوستان برای خوشامدگویی به حاجی بیت الله الحرام به دیدنش آمدند. علی محمد قدوس را به شیراز فرستاد تا به منزل دایی اش، حاجی میرزا سید علی، رفته او و خانواده علی محمد را از سلامتی اش و بازگشت وی از مکه خبر دهد.

حاجی میرزا سید علی، که ماه ها از حال خواهرزاده اش بی خبر بود، احوالات علی محمد را از قدوس جویا شد. قدوس پس از دادن خبر سلامتی علی محمد، مقام و منزلت او را به عنوان موعود و باب معرفت الله به حاجی میرزا سید علی که خود از شاگردان سید کاظم و از منتظران قائم حضرت محمد بود، ابلاغ کرد و حاجی میرزا سید علی نیز به محض استماع ظهور خواهرزاده اش به منزله موعود به وی ایمان آورد. بعد از حروف حَی، او نخستین کسی بود که در شیراز به امر علی محمد مؤمن شد. تا قبل از ملاقات قدوس، حاجی میرزا سید علی نسبت به درستی، صداقت، تقوی، پرهیزکاری، عبادات، ریاضت ها و تهجدات علی محمد وقوف داشت و به همین جهت خواهرزاده اش را بسیار دوست می داشت اما هیچ گاه او را در چشم یک موجود الهی و آسمانی ننگریسته بود. تنها پس از ملاقات با قدوس و توصیفات وی بود که او هم قائل به مقام موعودیت و قائمیت خواهرزاده اش شد. همین ایمان

سبب شد که حاجی میرزا سید علی از کار و کسب دوری گزیده به زندگی مادی اهمیت کمتری دهد و تمام زندگی‌اش و حتی جان‌ش را وقف راه و دعوت خواهرزاده‌اش کند.

دومین فردی که قدوس در شیراز ملاقات کرد ملا صادق مقدّس خراسانی بود، که بعدها از جانب علی محمد لقب «اسم الله الأصدق» را گرفت. ملا صادق که پیشاپیش به واسطه ملا حسین در اصفهان به ظهور موعود، بی آن که اسم و رسمش را بداند، ایمان آورده بود، با دعوت قدوس به سید علی محمد باب به منزله قائم آل محمد مؤمن گشت. علی محمد یک نسخه از رساله خود با عنوان خصائل سبعة را به قدوس داده بود تا به دست مؤمنان شیراز برساند. قدوس به ملا صادق، که رساله خصائل سبعة را به منزله نشانه‌ای از حقانیت ظهور موعود و برای مطالعه دریافت کرده بود، گفت:

«امر حضرت مبارک این است که اوامر مسطوره در این رساله به موقع به اجرا گذارده شود».

از جمله اوامر علی محمد در این رساله این بود:

«بر اهل ایمان واجب است در اذان نماز جمعه عبارت "أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا قَبْلَ نَبِيلٍ" باب بقیة الله<sup>۱</sup> را اضافه کنند».

ملا صادق که در آن ایام پیش نماز مسجد نوکه، در محله باقرآباد شیراز، بود و در آن مسجد برای مردم منبر و عظ و نصیحت داشت، پس از مطالعه فرامین علی محمد در رساله خصائل سبعة، بر خود فرض و واجب دید که از اوامر موعود پیروی کند و در اطاعت از این اوامر و به اجرا درآوردن آنها هیچ تردیدی به خود راه نداد. به همین دلیل، در اولین نماز جمعه خود، در مسجدی که امامتش را بر عهده داشت، به جای مؤذن، خودش برای خواندن اذان برخاست و پس از بیان «أَشْهَدُ

۱. «نبیل» به معنای شریف و اشاره به حضرت محمد (ص) است.

۲. مراد علی محمد از این عبارت، و نه معنای تحت‌اللفظی آن، این است: شهادت می‌دهم آن که در نامش علی قبل از نام پیامبر آمده است (یعنی خود علی محمد) همان باب بقیة الله است.



اَنَّ عَلِيًّا وَوَلِيَّ اللَّهِ» عبارتی را که علی محمد فرمان داده بود تا برای اظهار امرش به اذان افزوده شود، دوبار با صدای بلند تکرار کرد.

جمعیت شرکت‌کننده در نماز مات و مبهوت مانده بودند که با شنیدن این اذان جدید چه باید بکنند. بسیاری از آنها متحیر و متعجب به هم می‌نگریستند. علما و روحانیونی که در صف اول جماعت ایستاده بودند، جمیعاً مندهش و سراسیمه شدند و ناگهان از میان آنها صدای مهممه و فریاد و فغان برخاست. یکی از روحانیون با صدای بلند فریاد زد:

«وای وای! ما زنده باشیم و ببینیم که این مرد در مقابل چشم ما رایت کفر را برافراشته است؟»

روحانی دیگری با خشم و اعتراض گفت:

«بایست مقام کمی نیست که هر کسی بتواند ادعا کند.»

فرد دیگری با غیظ بسیار فریاد برآورد:

«ای مردم! این کافرا که دشمن دین و خداست و در دین الهی بدعت می‌گذارد و بدین گونه اساس اسلام را خراب می‌کند بگیریدش.»

بدین ترتیب، پس از دقایقی با اعتراض علما و روحانیون حاضر در مسجد و با فریاد «وا اسلاما وا اسلاما» تمام شهر موج و مضطرب گشت و امور پریشان شد و امنیت و آرامش شهر به هم ریخت و همه از موج اعتراضی که علما به راه انداخته بودند متأثر شدند و احساس وظیفه می‌کردند به هر ترتیب که شده خشم و نفرت خویش را نسبت به این بدعت نشان دهند. همه جا بحث از مقام قائمیت و بایست، ملا صادق خراسانی و بشارت او از ظهور باب‌الله بود و هر کس به نحوی نسبت به ملا صادق و باب، خشم و انزجار خود را ابراز می‌کرد. یکی در میان جمعیت گفت:

«همین بدعت‌ها و انحراف‌هاست که ما را به این روز انداخته است.»

دیگری اضافه کرد:

«خدا به دادمان برسد! حال باید ببینیم که چه بلا و مصیبتی بر سرمان نازل

خواهد شد.»

وقتی خبر ادعای ظهور حضرت قائم به مراجع و روحانیون بزرگ شیراز، یعنی شیخ حسین عرب مشهور به ناظم‌الشریعه، حاج شیخ مهدی کجوری و ملا محمدعلی محلاتی، رسید آنها بسیار خشمگین گشته همه مردم شهر آشوب‌زده شیراز را علیه ملا صادق خراسانی و قدوس و کفرگویی‌هایشان بیش از پیش شوراندند.

حسین خان ایروانی، که در آن ایام حاکم فارس بود، با آجودان‌های خویش در حال گذر از خیابان‌های شهر بود که تمام شهر را در هیجان و خلجان دید. لحظه‌ای احساس کرد که در تمام شیراز علیه شاه و حکومت یا در مخالفت با خود او شورش و طغیانی صورت گرفته است. با ترس و هراس، و نیز با خشمی متکبرانانه که می‌کوشید این هراس را پنهان سازد، پرسید:

«چه خبر شده است؟»

گروهی به گرد او جمع شدند. طلبه جوانی که در میان جمع بود چنین گفت:

«جناب حاکم! سید علی محمد شیرازی اخیراً از حج کعبه و زیارت مدینه مراجعت نموده، به بوشهر وارد شده است و یکی از شاگردان خود، به نام محمدعلی بارفروشی، را به شیراز فرستاده تا احکام او را منتشر سازد. این شخص مدعی است که علی محمد مؤسس شرع جدیدی است که به واسطه وحی الهی بر او نازل شده است. ملا صادق مقدس خراسانی، امام جماعت مسجد نوکه، در محله باقرآباد، پیروی این امر جدید را اختیار کرده بدون هیچ ترس و واهمه‌ای مردم را آشکارا به ظهور موعود و شریعت وی دعوت می‌کند و پیروی از او را از واجبات اولیه دین برمی‌شمارد».

حسین خان چون بر قضیه وقوف پیدا کرد دریافت ترس و نگرانی‌اش از شورش مردم علیه حکومت بی‌مورد بوده است. او فوراً به دستگیری قدوس و ملا صادق خراسانی فرمان داد و امر کرد آنها را پس از دستگیر کردن به دارالحکومه بیاورند.

آجودان‌ها بی‌درنگ به مسجد نوکه رفته، ملا صادق و قدوس را که مردم پیشاپیش احاطه‌شان کرده بودند، دستگیر کرده به دارالحکومه بردند. پاره‌ای از

نوشتجات علی محمد، مثل کتب قیوم الاسماء و خصائل سبعة، را هم که نزد قدوس و ملا صادق یافته بودند، به حسین خان تحویل دادند. حاکم شهرپس از دریافت کتاب‌ها نگاهی به آنها انداخته چند دقیقه‌ای بر صفحات آغازین یکی از نوشتجات خیره شد. از آنجا که قدوس جوانی کم سن و سال بود و لباس‌هایش نیز به دلیل مسافرت طولانی‌اش مرتب و منظم نبود، حاکم به او اعتنایی نکرد و در عوض، ملا صادق را به دلیل فزونی سنش مورد عتاب قرار داد و گفت:

«آیا اول این کتاب را خوانده‌ای؟»

ملا صادق پاسخ داد:

«بله».

حسین خان مجدداً با عتاب بیشتری گفت:

«آیا این مطلب را خوانده‌ای که چگونه سید علی محمد شیرازی به ملوک و سلاطین و شاه‌زادگان خطاب کرده است که دست از سلطنت بردارند و به اطاعت او بشتابند؟ آیا خوانده‌ای که به صدر اعظم پادشاه ایران خطاب کرده می‌گوید: "ای وزیر پادشاه! از خدا بترس، دست از ریاست بردار، زیرا وارثین حکومت ارض مائیم؟"»

ملا صادق سکوت می‌کند. آنگاه حسین خان با خشم و نوعی استهزا ادامه می‌دهد:

«اگر این حرف‌ها راست باشد جناب محمد شاه باید دست از تاج و تخت بردارند و به درگاه سید علی محمد بشتابند و من نیز که حاکم شیراز هستم و شخص محمد شاه مرا به حکومت فارس منصوب کرده‌اند باید دست از حکومت بردارم.»

ملا صادق به نحو محکم پاسخ می‌دهد:

«اگر صدق ادعای صاحب این گفتار مسلم شود و با دلایل متقنه ثابت گردد که او از طرف خدا آمده است، در این صورت هر چه می‌گوید درست است.»

حسین خان که از این جسارت و حاضر جوابی ملا صادق به خشم آمده بود، سیلی محکمی به گوش وی زد آنچنان که عمامت ملا صادق از سرش افتاد و درد

تمام صورتش را فرا گرفت. سپس با خشم بسیار پرسید:

«یعنی آیا شاه و صدر اعظم و حاکم همه باید بیایند از سید علی محمد اطاعت کنند؟»

ملا صادق که به خاطر سیلی محکمی که خورده بود جری تر شده بود، با غیظ پاسخ داد:

«بله، همه باید از او اطاعت کنند. زیرا کلام او کلام الله است. وقتی کلام کسی کلام الله باشد خواه محمد شاه، خواه وزیر محمد شاه همه باید از او اطاعت کنند.»

خشم حسین خان از این پاسخ باز هم فزونی گرفت و بنای ناسزا گفتن به ملا صادق را گذاشت. بعد از آن که خشم و غضبش به نقطه اوج خود رسید به فراشان دستور داد:

«لباس‌هایش را درآورید.»

فراشان عبا و قبا و زیرپیراهنی ملا صادق را از تنش درآوردند. آنگاه حسین خان با خشم بسیار دستور داد:

«هزار تازیانه به او بزنید تا این پدرسوخته آدم شود و دیگر جرئت نکند این گونه با من حاضر جوابی کند.»

فراشان چند تازیانه نخست را که به ملا صادق می‌زدند صدای فریاد و سپس آه و ناله از او شنیده می‌شد. اما در نواختن تازیانه‌های بعدی دیگر کسی صدایی از او نشنید، گویی بدنش آنچنان از تازیانه‌ها بی‌حس شده بود که دیگر درد را احساس نمی‌کرد. فراشانی که او را تازیانه می‌زدند خسته شدند و چندین مرتبه عمل تازیانه زدن را به یکدیگر واگذار کردند. خون از شانه‌ها و پشت ملا صادق جاری شده بود. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد وی با چنین کثرت سن و اندام ضعیفی بتواند بیش از پنجاه تازیانه را تحمل کند. با این همه او با نهایت متانت و شجاعت هر هزار تازیانه را تحمل کرد. در هنگام خوردن تازیانه‌ها، ملا صادق به این امر می‌اندیشید که خداوند چگونه درد را به راحتی و آرامش تبدیل می‌فرماید و حزن را به سرور مبدل می‌کند. او در زیر تازیانه‌ها به خودش می‌گفت:

«آفهام این کافران از درک حقایق عالم و ادراک عظمت و قدرت خداوند عاجز است.»

او از این که خداوند به وی این توفیق را داده بود تا در راه قائم آل محمد به چنین مصیبتی گرفتار آید خوشحال بود و خداوند را از این که به او توانایی تحمل تازیانه‌ها را اعطا کرده بود بسیار شاکر بود.

حسین خان که انتظار داشت در حین تازیانه زدن، ملا صادق و قدوس دست از سخنان خود برداشته از وی طلب عفو و بخشش نمایند، وقتی متانت و بردباری آنها را دید و دریافت که هیچ‌یک از آن دو از پای در نیامده‌اند، باز هم خشمگین‌تر شد. فردای آن روز دستور داد تا ریش ملا صادق و قدوس را بسوزانند و بینی آنها را سوراخ کرده مهار از آنها عبور دهند. آنگاه به فراشان امر کرد تا آنها را در تمام شهر شیراز با غل و زنجیر بگردانند تا مردم عبرت بگیرند. مأمورین در همان حین که ملا صادق و قدوس را در شهر می‌گرداندند فریاد می‌زدند:

«ای مردم! عبرت بگیرید و بدانید هر که کافر شود سزایش این است.»

گروهی از مردم، به خصوص نوجوانان و جوانان، به دنبال ملا صادق و قدوس در شهر به راه افتاده بودند. آن دو را به هر محله‌ای که می‌بردند مردم آنها را به یکدیگر نشان داده، می‌خندیدند. برخی نیز به سوی آنها سنگ پرتاب کرده یا آب دهان خود را به صورت هایشان می‌افکندند. یکی، دو نفر نیز به جلو آمده به هر دوی آنها سیلی محکمی زدند. بعضی نیز به فراشان انعام می‌دادند.

ملا صادق و قدوس، با آن مهارهایی که در بینی‌شان و آن غل و زنجیری که بر دست و پایشان داشتند، در حین عبور از کوچه و بازار، با نهایت حزن و اندوه، چشم‌های خود را به طرف آسمان متوجه ساخته با یکدیگر این آیه قرآن را تلاوت می‌کردند:

«رَبَّنَا إِنَّا سَمِعْنَا مُنَادِيًا يُنَادِي لِلْإِيمَانِ أَنْ آمِنُوا بِرَبِّكُمْ، فَآمَنَّا، رَبَّنَا فَاغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَ كَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَ تَوَفَّنَا مَعَ الْأَبْرَارِ»<sup>۱</sup>.

۱. بارالها! شنیدیم که نداده‌نده‌ای صلا در داده است که به پروردگارتان ایمان آورید. پس ما نیز ایمان آوردیم. پروردگارا! پس تو نیز از گناهان ما بگذر و زشتی‌هایمان را نادیده گیر و ما را با نیکان بمیران. (آل عمران / ۳، ۱۹۳)

در تمام شهر شیراز هیچ کس پیدا نشد تا به دفاع از ملا صادق و قدوس برخیزد، و اگر کسی نیز پیدا می شد، از شدت خشم و نفرت مردم، جرئت نمی کرد تا سخنی در دفاع و کاستن شکنجه و عذاب آن دو بیان نماید، چرا که در آن صورت او نیز متهم به کفر و ارتداد می گشت.

پس از غروب آفتاب، بعد از آن که ملا صادق و قدوس را در تمام خیابان ها، بازار و کوچه، پس کوچه های شیراز گردانده بودند، آنها را از شهر بیرون کرده، به آنان گفته شد اگر بار دیگر به شیراز بازگردید به عذابی شدیدتر مبتلا و به دار آویخته خواهید شد.

## ۱۸. دستگیری موعود

حسین خان، حاکم شیراز، همه فتنه‌ها را زیر سر سید علی محمد می‌دانست. به همین دلیل چند تن از مأموران را که از سواران و از دسته سربازان مخصوص مراقبت خودش بودند، رهسپار بوشهر کرد و فرمان داد هر جا که سید علی محمد شیرازی را یافتند دستگیر و زنجیرش کرده، به همان نحو او را سریعاً به دارالحکومه آورند.

خبر دعوی مهدویت علی محمد به گوش مادر و دایی‌های وی رسیده بود. آنها شاهد شکنجه و آزار دو تن از پیروان فرزند و خواهرزاده‌شان در شیراز بودند. آنان همچنین، به واسطه یکی از دوستانشان که در دارالحکومه کار می‌کرد، خبردار شده بودند که حاکم حکم دستگیری علی محمد را نیز صادر کرده است. آنها بسیار نگران و پریشان بودند و شب هنگام قاصدی را برای مطلع ساختن علی محمد به بوشهر فرستادند و به او پیغام دادند که هر چه زودتر با نخستین کشتی یا قایق از راه دریا به عراق بازگردد.

اما علی محمد فرار را برخلاف عهد و پیمان خویش با خداوند و در مسیری مخالف انجام رسالت الهی خود تلقی کرد. وی که از کودکی همواره خود را با حضرت سیدالشهدا مقایسه می‌کرد و همیشه در دعاها و عبادت‌هایش از خداوند می‌خواست که به او توفیق جان فشانی در راه محبوبش را عطا فرماید، حال چگونه می‌توانست از دست خصم بگریزد؟ او که خود را موعود همه کتب مقدسه و حقیقت همه ادیان می‌دانست، تصمیم گرفت همچون حضرت مسیح علیه السلام حتی دشمنانش را دوست بدارد و به همین دلیل بی‌هیچ هراسی برای تسلیم کردن خود

به حاکم فارس، یکه و تنها، از بوشهر به سوی شیراز حرکت کرد.

فرماندهٔ سربازان اعزامی حسین خان ایروانی فردی از طایفهٔ علی‌اللهی‌های شیراز به نام اصلان خان بود. او که خود شاهد شکنجه و آزار ملاحظه‌خواران و قدوس بود و برخورد حسین خان ایروانی با آن دو را ناجوانمردانه و برخلاف شیوهٔ رفتار مولای متقیان می‌دانست، در دل از مأموریتی که برعهده‌اش گذاشته بودند ناخشنود بود. وی یقین داشت چنانچه علی‌محمد را ببندد و به دست حسین خان بسپارند شکنجه و آزاری به مراتب شدیدتر از مصیبت‌های آن دو نفر پیشین در انتظارش خواهد بود. به همین دلیل، وجدانش معذب و خاطرش نگران بود و نمی‌دانست در تعارض وجدان اخلاقی‌اش با فرمان حاکم چه باید می‌کرد. فرمانده به همراه سربازانش چیزی حدود سه منزل از شیراز به طرف بوشهر رفته بود و در گیرودار اندیشه‌های آشفته و پریشان خودش بود که از دور، در منطقه‌ای به نام دلاکی، جوانی را مشاهده نمود که شال سبزی بر کمر داشته عمایهٔ کوچکی به رسم اشراف و تجاران روزگار بر سر گذاشته است. آن جوان بر اسبی سوار و غلام سیاهی به دنبال او با اثاث راه می‌پیمود. جوان چون به نزدیکی سربازان رسید سلام کرد. سربازان پاسخ سلامش را دادند. آنگاه جوان با مهربانی گفت:

«خسته نباشید.»

فرمانده نیز با احترام و ادب پاسخ داد:

«جوان! تو نیز خسته نباشی.»

چهرهٔ آرام و مهربان و نیز سلام گرم و محبت‌آمیز جوان، فرمانده را به خود جذب کرد.

جوان پرسید:

«عازم کجا هستید؟»

فرمانده که دستور داشت مأموریت خودش را فاش نسازد، اگر کس دیگری این سؤال را از وی کرده بود شاید با تندی جواب می‌داد. اما چون محبت جوان در دلش افتاده بود کوشید از پاسخ دادن طفره رود. لذا گفت:



«حسین خان ایروانی ما را برای امر مهمی به این اطراف فرستاده است.»

جوان خنده‌ای کرد و به آرامی گفت:

«حاکم فارس شما را فرستاده است تا مرا دستگیر کنید.»

سربازان و فرمانده جملگی متعجب شدند و متحیر مانده بودند که این جوان چگونه به مأموریت مخفی آنها پی برده است. آنها از خود می پرسیدند نکند این جوان علم غیب داشته یا توانسته است ذهن آنها را بخواند.

آنگاه جوان ادامه داد:

«اینک من حاضرم، هر طور مأمور هستید، رفتار کنید. من خودم نزد شما آمدم

و خود را معرفی کردم تا برای یافتن من زحمت نکشید و مشقت نبینید.»

سربازان از رفتار جوان و از این که با این صراحت و سهولت خود را معرفی کرده، خود را گرفتار بلا ساخته و حیات و سلامتی اش را به خطر انداخته است خیلی متعجب و حیران شدند.

فرمانده سربازان سعی می کند که برخورد با این جوان را نادیده و سخنانش را ناشنیده انگارد و از او درگذرد. به همین دلیل رو به سربازانش کرده، می گوید:

«به نظر می رسد این جوان حال و روز حساسی ندارد یا آن که می خواهد ما را دست بیندازد. بهتر است هر چه زودتر به راه خود ادامه دهیم.»

اما جوان نزدیک تر آمده به سربازان می گوید:

«به خداوندی که انسان را خلق کرده و او را بر جمیع موجودات فضیلت داده و قلبش را محل تجلی انوار عرفان و محبت خویش ساخته من از اول عمر تا کنون جز به راستی لب نگشوده‌ام. همیشه خیر دیگران را خواسته‌ام و راحتی خود را فدای خلق خدا کرده‌ام. هیچ وقت کسی را اذیت نکرده‌ام و باعث غم و اندوه هیچ کس نشده‌ام. من می دانم که شما برای دستگیر کردن من می روید. نخواستم به زحمت بیفتید و مورد مؤاخذه حاکم قرار گیرید. به همین دلیل، آمدم خودم را معرفی کردم. اکنون مأموریت خود را انجام دهید.»

فرمانده با عصبانیت از اسبش پیاده می شود، رکاب اسب جوان را می گیرد و

می گوید:

«ای سید! ای فرزند رسول خدا! از همین جا به هر کجا که می خواهی بروی برو. تو اصلاً حسین خان ایروانی، حاکم فارس، را نمی شناسی. این شخص فردی ستمکار و پست است. او بی تردید تو را مورد آزار و شکنجه قرار خواهد داد و شاید نیز خونت را بریزد. من نمی خواهم جوانی مثل تو، که از اولاد حضرت رسول الله است، گرفتار ستم و خشونت این ظالم شود و خدای ناکرده دست من نیز به خون بی گناهی آلوده شود. این مأمورینی هم که با من هستند، همه اشخاص نجیبی هستند و با من هم آیند و آنان نیز نمی خواهند در ریختن خون جوان بی آزاری بی ادیتی مثل تو دخیل باشند. آنها قول می دهند که قضیه این ملاقات را با احدی در میان نگذارند. بیا و از همین جا به مشهد و خراسان برو تا از چنگال حسین خان در امان باشی».

جوان پاسخ می دهد:

«به یقین بدان این نجات و اصالتی که از تو و سربازانت ظاهر شد شما را نجات داد و رستگارتان کرد. لکن من هیچ وقت از قضای الهی روگردان نیستم. خدا خودش پناه من است، ملجا من است، یار و یاور من است. تا آخرین ساعتی که مقرر شده هیچ کس نمی تواند به من ادیتی برساند و برخلاف خواست خدا کاری بکند. وقتی آن ساعت مقرر برسد چقدر خوشحال می شوم که جام شهادت را در راه خدا بیاشامم. اینک من حاضرم. مرا نزد حسین خان ببرید و هیچ کس شما را در این کار سرزنش نخواهد کرد».

وقتی فرمانده اصرار جوان را دید و دریافت که نمی تواند او را به بازگشت و تغییر مسیر متقاعد کند و وی حتی در برابر پیشنهادش به تغییر مسیر پاسخ شنید «در غیر این صورت من شخصاً به سراغ حاکم خواهم رفت»، به هراس افتاد که مبدا قضیه به گوش حسین خان برسد. لذا ناچار به سربازانش دستور داد تا جوان را دستگیر کنند.

مأمورین حسین خان علی محمد را با نهایت عزت و احترام، بدون قید و بند، تا

شیراز همراهی کردند. آنان مجذوب رفتار و روحیه آرام علی محمد شده، نهایت خضوع را نسبت به او مراعات نمودند. وقتی که آنها وارد شیراز شدند خبر دستگیری موعود در سرتاسر شهر منتشر شد. مردم شیراز مغازه‌ها و کار و فعالیت خود را رها کردند و در مسیر حرکت علی محمد و سربازان به دارالحکومه قرار گرفتند تا بتوانند با دو چشم خود این مدعی مقام قائمیت و باییت را ببینند. آنان جوانی را می‌دیدند که بر آسبی نشسته، آرام و با وقار به سوی دارالحکومه می‌رود. آنها از این که مدعی مقام قائمیت و مهدویت، چنین سریع و بدون هیچ مقاومتی، دستگیر شده است، تعجب می‌کردند. برخی نیز سید علی محمد شیرازی، پسر سید محمدرضا شیرازی پارچه‌فروشی مرحوم و خواهرزاده حاجی میرزا سید علی، تاجر مشهور شیراز را بخوبی شناختند. آنان با پاره‌ای از احوالات و روایات خاص این جوان از کودکی آشنا بودند.

بسرعت این خبر در شیراز پیچید که علی محمد خود را به مأمورین معرفی کرده و با میل و رغبت به دستگیری خودش تن داده است. همین امر احترام او را نزد برخی افزون کرد. آنها بعد از شنیدن خبر این رفتار عجیب و غیرعادی علی محمد، به خود می‌گفتند:

«نکند وی برآستی خود حضرت قائم باشد؟»

آنان از دلهره پاسخ دادن به این پرسش به خوف و وحشت می‌افتادند. حسین خان ایروانی وقتی خبر دستگیری علی محمد را شنید، فوراً دستور داد او را هر چه سریع‌تر به دارالحکومه بیاورند. در همان حال، بی‌درنگ قاصدی برای شیخ ابوتراب، امام جمعه شیراز، فرستاد و از او درخواست کرد تا هر چه زودتر به دارالحکومه آید. وقتی علی محمد را به دارالحکومه آوردند، حسین خان امر کرد در وسط اطاق استنطاق صندلی‌ای گذاشتند و با خشم به علی محمد اشاره کرد که بر روی آن بنشیند. در همین لحظه شیخ ابوتراب نیز وارد اطاق استنطاق شد. حسین خان، در حضور امام جمعه، بلافاصله به توییخ و فحاشی علی محمد پرداخت و او را با استهزا، خشم و کلمات زشت و رکیک مورد خطاب قرار داد و گفت:

«می دانی چه فسادی برپا کرده ای؟ دین مقدس اسلام را تحقیر نموده ای و به پادشاه تاج دار ما جسارت ورزیده ای. آیا تو همان شخصی نیستی که مدعی دین تازه ای شده ای و به لغو احکام قرآن امر کرده ای و خود را قائم آل محمد خوانده ای؟»

علی محمد با نهایت آرامش و وقار در جواب حاکم فارس این آیه را تلاوت کرد:  
 «إِنْ جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَأٍ فَتَبَيَّنُوا أَنْ تُصِيبُوا قَوْمًا بِجَهَالَةٍ فَتُصِحُّوا عَلَىٰ مَا فَعَلْتُمْ  
 نَادِمِينَ»<sup>۱</sup>.

حسین خان از شنیدن این آیه بی اندازه خشمگین و عصبانی شد و فریاد برآورد:  
 «کثافتِ مادر فلان شده! حال کارت به جایی رسیده که به ما جاهل و فاسق می گویی؟ آیا ما جاهل و فاسقیم؟ آیا ما نمی فهمیم، آنگاه تو فلان و فلان شده می فهمی؟»

حسین خان سپس به یکی از فراشان، که در گوشه اطاق آماده به خدمت ایستاده بود، دستور داد:

«یک سیلی محکم به گوش این کثافت بزن تا دیگر جرئت چنین گستاخی هایی را نکند».

فراش هم بدون معطلی با دست سنگین خود آنچنان سیلی محکی به صورت ضعیف و ظریف علی محمد زد که عمامه از سرش به زمین افتاد.

شیخ ابوتراب، که از این برخورد حسین خان بی اندازه ناراحت شده بود، وی را سرزنش کرد و با خشم به فراش گفت:

«عمامه را بر سر این سید بگذار!»

فراش مانده بود که باید تابع فرمان حاکم باشد یا دستور غیظ آلود امام جمعه را رعایت کند. شیخ ابوتراب سپس رو به حسین خان کرد و گفت:

۱. هر گاه فاسقی برای شما خبری آورد، درباره آن تحقیق کنید تا مبادا به سبب جهل و نادانی به گروهی آسیب برسد و سپس شما بر آنچه به سبب جهل و نادانی و عدم تحقیق انجام داده اید پشیمان گردید. (حجرات / ۴۹، ۶)

«شما که معنی آیه را متوجه نشدید، چرا نپرسیدید و زود قضاوت کردید؟ آیه می‌فرماید که هر خبری را نباید پذیرفت و دربارهٔ صحت و سقم خبر ابتدا باید تحقیق و بررسی کرد».

حسین خان آتش خشمش فروکش کرد و دیگر چیزی نگفت. شیخ ابو تراب سپس ادامه داد:

«به نظر من نیز سخن این جوان درست است و ابتدا باید خود خبر واری شود. آن وقت می‌توان دربارهٔ آن رأی قطعی اتخاذ نمود. آیه‌ای را هم که او تلاوت کرد بسیار مناسب مقام حال بود و خیلی بر روی من تأثیر کرد».

آنگاه شیخ ابوتراب که مرد نرم‌خویی بود و از عاقبت کار، که چیزی جز شکنجه و آزار و خون‌ریزی نبود، وحشت داشت رو به علی محمد کرد و گفت:

«ادعای شما چیست؟ لطفاً به ما توضیح بدهید تا ما نیز بدانیم که مسئله شما

چیست».

علی محمد با چهره‌ای محزون پاسخ داد:

«من نه وکیل قائم موعود هستم و نه واسطهٔ بین امام غایب و مردم می‌باشم».

امام جمعه از این پاسخ بسیار خوشحال شد و گفت:

«ما همین را می‌خواستیم از دهان خودتان بشنویم. همین پاسخ شما کافی

است و ما حق نداریم بیش از این تجسس و پرس‌وجو کنیم. خواهش ما از شما این

است که روز جمعه به مسجد وکیل تشریف آورده همین بیانی را که فرمودید در

مقابل مردم مکرر فرمایید تا نگرانی و التهاب علما و مردم فرو نشیند».

علی محمد پاسخ داد:

«بنده آماده‌ام این پاسخ را هر جا که بخواهید و هر چند بار که بخواهید تکرار

کنم».

شیخ ابوتراب خدا را شکر کرد که قضیه بخوبی و بدون هیچ دشواری فیصله

یافت. وی از جای برخاست و به سمت بیرون دارالحکومه روانه شد تا ترتیبات لازم را

برای اقرار علی محمد، در مسجد وکیل، در هنگام نماز جمعه و در حضور عموم

مردم، فراهم سازد. از حاکم نیز خواهش کرد که به چند تن از فراشان دستور دهد تا علی محمد را به منزلش برسانند و اجازه ندهند کسی به وی تعرضی کند. حسین خان به احترام شیخ ابوتراب رأی او را پذیرفت لیکن به امام جمعه گفت: «اما باید شخص محترمی ضامن علی محمد شیرازی شود تا هر وقت ما او را بخواهیم فوراً وی را به ما تسلیم نماید، و اگر از این به بعد علی محمد برخلاف دین اسلام رفتار کند یا سخنی بگوید ضامنش باید از عهده برآید».

حاجی میرزا سید علی، که خود را قبلاً به دارالحکومه رسانده و نگران حال خواهرزاده و حضرت موعودش بود، ضمانت علی محمد را پذیرفت و ضمانت نامه‌ای به خط خود نگاشته آن را امضا کرد. چند نفر دیگر از بستگان علی محمد نیز شهادت خود را در پای ضمانت نامه نوشته، آن را تسلیم حاکم کردند.

حاجی میرزا سید علی خواهرزاده اش را به منزل خود برد و از این که توانسته بود به چنین خدمت بزرگی موفق شده، حضرت موعود را از شر حاکم ستمکار خلاصی بخشد بسیار مسرور و شاکر بود.

علی محمد چند روزی اوقات خود را در گوشه‌ای از منزل دایی اش به تنهایی گذرانید، و هیچ کس نیز جرئت رفت و آمد به منزل آنان را نداشت، چرا که متهم به بابی بودن می شد. به جز همسر، والده و دایی های علی محمد هیچ کس دیگر در آن منزل رفت و آمد نمی کرد و او در بیشتر اوقات به تنهایی به نقطه‌ای خیره می شد و عمیقانه به فکر فرو می رفت یا دائماً تسبیح می گرداند و ذکر می گفت. دو سه روزی که از دستگیری و سپس آزاد شدن و خانه نشینی علی محمد گذشت، چند تن از روحانیون شیراز، که شنیده بودند شیخ ابوتراب از تشکیل جلسه اعلام برائت علی محمد نسبت به ادعاهایش صرف نظر کرده است، به سراغ امام جمعه رفته به او گفتند:

«علی محمد شیرازی، همان گونه که در دارالحکومه به شما قول داده است، باید به مسجد وکیل آید و از مقام بابیت و ادعای قائمیت تبری جوید».

شیخ ابوتراب که دوست نداشت آزار و اذیتی به کسی وارد آید، و از آنجا که

دل نگران بود مبادا تشکیل جلسهٔ اعلام برائت علی محمد به پاره‌ای از خشونت‌ها و بلواها بینجامد، تصمیم گرفته بود مسألهٔ تبری جستن باب از گفته‌هایش را، با همان گفتهٔ او در جلسهٔ استنطاق در دارالحکومه، پایان یافته تلقی کند. به همین دلیل به روحانیون شیراز پاسخ داد:

«همین که دو فرد عادل شهادت دهند که وی از ادعاهای خود تبری جسته است، کفایت می‌کند».

اما روحانیون پاسخ شیخ ابوتراب را نپذیرفته، بر خواستهٔ خود تأکید کردند. آنها به امام جمعه گفتند:

«از کجا معلوم که علی محمد دست از ادعاهای خود برداشته و بنا به مصلحت یا به دلیل تقیه قول تبری جستن از مقام باییت و قائمیت را به شما نداده است؟»

امام جمعه همواره می‌کوشید با جمیع مردم، از جمله با اهالی شیراز و نیز با روحانیون این شهر، به خوبی و خوشی رفتار کند تا کسی از او دل‌آزرده نشود. شیرازی‌ها هم به خاطر همین نحوهٔ سلوک، او را دوست داشتند و به وی احترام بسیار می‌گذاشتند. وقتی شیخ ابوتراب اصرار بیش از اندازهٔ روحانیون، مبنی بر تشکیل جلسهٔ برائت از ادعای باییت و قائمیت توسط سید علی محمد شیرازی، را دید، و نیز از آنجا که از یک سو بخوبی از قدرت آنان برای تحریک و تهییج مردم باخبر بود و از سوی دیگر به شدت از هیجان عمومی مردم در دل بیم داشت، ناچار شد به درخواست روحانیون شیراز تن دهد.

امام جمعه پنهانی مکتوبی به حاجی میرزا سید علی نوشت و از او درخواست کرد که روز جمعه، علی محمد را به مسجد وکیل آورده تا مطابق وعده به برائت از ادعاهایی که به وی نسبت داده شده بپردازد و در آخر مکتوب به او پیغام داد:

«امیدوارم خواهرزادهٔ شما بیاناتش طوری باشد که از هیجان عمومی کاملاً جلوگیری کند و پس از آن شما و خواهرزاده‌تان از مزاحمت دیگران در امان باشید».

از روز دوشنبه، که مکتوب امام جمعه به دست حاجی میرزا سید علی رسید، دایی، مادر و همسر علی محمد یک‌ریز در گوش علی محمد می‌خواندند و او را قسم و

آیه می‌دادند که کاری کند غائله فیصله یابد. فاطمه بیگم، مادر علی محمد، به فرزندش می‌گفت:

«اگر به من رحم نمی‌کنی لااقل به زن جوانت رحم کن. کاری نکن که من شیرم را حلال نکنم».

خدیجه بیگم، همسر علی محمد، از آنجا که می‌دانست شوهرش به سخن کسی گوش نخواهد داد و در نهایت، کار خودش را خواهد کرد، هیچ نمی‌گفت و تنها اشک می‌ریخت.

حاجی میرزا سید علی، با احترام به خواهرزاده‌اش می‌گفت:

«جناب سید علی محمد! شما هر طور که خودتان صلاح می‌دانید، عمل کنید. اما اگر رأی مرا بخواهید، به نظر بنده، برای حفظ امر الهی و نشر آن بهتر است برای مدتی تقیه کرده تا شرایط ایمان مردم به امر جدید فراهم گردد».

خود علی محمد نیز در این چند روز بر عبادات و مناجاتش افزوده بود و بسیار اشک می‌ریخت، شاید از آن جهت که به هیچ‌وجه انتظار نداشت مردم با او چنین رفتار کنند و امیدوار بود که اهل شیراز، که وی از میان آنان برخاسته بود، به گرمی تمام دعوتش را پذیرا باشند؛ شاید نیز از این روی حالش منقلب بود که احساس می‌کرد خداوند او را مورد امتحان و ابتلای سختی قرار داده است و بهتر بود که با صراحت تمام از دعوت و ظهور امر الهی به واسطه خودش، دفاع می‌کرد.

به هر تقدیر، روز جمعه فرا رسید. مردم بسیاری گروه‌گروه از سرکنجک‌کاوای برای دیدن علی محمد و شنیدن سخنانش در نماز جمعه در مسجد وکیل جمع شده بودند. مسجد از جمعیت پر شده بود. رواق‌ها، صحن و بام مسجد، حتی بالای مناره‌ها پر از جمعیت شده بود. حسین خان ایروانی، روحانیون بزرگ شیراز، تجار و افراد سرشناس شهر همگی در رواق‌های نزدیک منبر سنگی مسجد نشسته بودند. این منبر از سنگ مرمر ساخته شده بود و چهارده پله داشت.

شیخ ابوتراب، علی‌رغم همه تمهیداتی که برای حسن انجام امر چیده بود، اندکی دل‌نگران بود. او برای خواندن خطبه‌های نماز جمعه به بالای منبر رفت.



اولین خطبه وی به مسأله ظهور آقا امام زمان و علائم و نشانه‌های آن اختصاص داشت. او توضیح داد که شرایط و علائم ظهور آقا دو دسته‌اند: شرایط و علائم عامه و شرایط و علائم خاصه. آنگاه اظهار داشت درست است هم‌اکنون علائمی ظهور یافته است که دلالت به نزدیک شدن دوران آخر زمان می‌کند و شرایط عامه ظهور آقا را نشان می‌دهد اما هنوز شرایط و علائم خاصه ظهور نیافته است و هیچ کس نیز، جز خود خداوند و خود آقا، از این شرایط و علائم خاصه آگاه نیست. همچنین وی توضیح داد که چگونه، بر اساس روایات، آقا امام زمان با اسب سفیدی از مکه قیام خواهند کرد و چگونه ایشان خواهند توانست با قدرت الهی خویش بر همه اعدا فائق آیند. سپس اشاره به سید علی محمد شیرازی و شایعه ادعای او مبنی بر قائمیت و مهدویت کرد. بعد شرح داد که چگونه خود او در دارالحکومه حضور داشته و در جلسه‌ای با حضور حسین خان ایروانی، حاکم فارس، شاهد بوده است که سید علی محمد از همه ادعاهایی که به وی نسبت داده شده است، براءت جسته است. در حین خوانده شدن خطبه اول نماز بود که همه و ولوله‌ای در میان جمعیت حاضر در صحن مسجد درگرفت. گروهی فریاد می‌زدند:

«او دارد می‌آید! او دارد می‌آید!»

آرامش مسجد به هم خورد و امام جمعه نتوانست خطبه‌های نماز خود را ادامه دهد. علی محمد در حالی که یک عمامه کوچک سبز بر سر و عبای تمیز و سفید رنگی بردوش هایش داشت، به همراه دایی‌اش حاجی میرزا سید علی، و عبدالحمید خان داروغه و ده تن از مأمورین دارالحکومه، وارد مسجد شد. همه و ولوله‌ای در مسجد افتاد. همه علی محمد را به یکدیگر نشان می‌دادند و با تعجب به چهره این جوان می‌نگریستند و علائم موعود و مظهریت امر الهی یا نشانه‌های دروغ و شیادی را در سیما و حرکات و رفتار او می‌جستند. عبدالحمید خان داروغه به همراه مأمورینش با صدای بلند می‌گفتند:

«بروید کنار، راه را باز کنید!»

مردم راه گشودند. علی محمد با متانت، وقار و اقتدار کامل در میان جمعیت

قدم برمی داشت، گویی که جمعیت و نگاه‌هایشان برایش هیچ بود. شیخ ابوتراب از بالای منبر چشمش به علی محمد افتاد. خوشحال شد. از بالای منبر ورود او را به مسجد اعلام کرد و اظهار داشت:

«حال، از خود جناب سید علی محمد شیرازی می‌خواهیم که به منبر تشریف آورده صراحتاً برائت خودشان را از نسبت‌های ناروایی که به ایشان داده شده اعلام فرمایند. ان شاء الله این غائله‌ای که علما و مردم شیراز را نگران و پریشان ساخته است، خاتمه یابد و جریان امور به صحت و آرامش پیشین خود باز گردد».

علی محمد به درخواست امام جمعه بر روی اولین پله منبر مسجد قرار گرفت. شیخ ابوتراب که بر روی آخرین پله منبر قرار داشت به علی محمد گفت:

«لطفاً از پله‌ها بالا آید تا مردم شما را کاملاً ببینند و صدای شما را بهتر بشنوند». علی محمد چند پله دیگر نیز بالا رفت و سپس ایستاد، به طوری که سر وی برابر باسینه شیخ ابوتراب قرار گرفت. شیخ حسین، یکی از روحانیون شیراز، با خشم و غضب گفت:

«به بالاترین پله منبر برو تا همه بتوانند تو را ببینند و صدایت را بشنوند». علی محمد، دو سه پله دیگر بالاتر رفت. تمام جمعیت ناگهان ساکت شدند. او که خود را برای ایراد خطبه‌گرائی برای تذکره به دوری از دنیا و هوای نفسانی و دعوت مردم به اطاعت از خدا و دین الهی‌اش آماده کرده بود، به آرامی و با متانت خاصی، سخنان خود را چنین شروع کرد:

«الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ بِالْحَقِّ»<sup>۱</sup>.

ناگهان سید شش‌پری، عصادار امام جمعه، با صدای بلند از پایین منبر فریاد زد:

«این عبارات را کنار بگذار و یکرست برو سراصل مطلب و آنچه را باید بگویی، بگو».

امام جمعه که پیشاپیش، به سید شش‌پری و چند تن دیگر از افراد خود، سپرده بود مبادا اجازه دهند علی محمد شیرازی، حرف‌های دیگری بر بالای منبر زند که اوضاع را وخیم‌تر کرده بر پریشانی، هیجان و خشم عمومی بیفزاید، وانمود

۱. حمد و سپاس خدایی را که آسمان‌ها و زمین را به درستی آفرید.

کرد از جسارت عصادار خود خشمناک شده و از همان بالای منبر به او گفت:  
«سید! ساکت باش. اجازه بده جناب سید علی محمد شیرازی، بیانات  
خودشان را ادامه دهند».

آنگاه شیخ ابوتراب رو به علی محمد کرد و گفت:  
«من از شما استدعا دارم برای تسکین هیجان عمومی مردم بیان خود را مختصر  
فرموده صرفاً به اظهار برائت خود بپردازید تا بنده نیز بتوانم خطبه‌های نماز را به  
پایان برسانم».

علی محمد، که نتوانسته بود آنچه را در دل دارد بیان کند، آنچنان که گویی  
سخنانش در گلویش خفه شده بود، رو به جمعیت کرده با غیظ و صدایی بغض‌آلود  
و بلند چنین گفت:

«لعنت خدا بر کسی که مرا وکیل امام غایب بداند! لعنت خدا بر کسی که مرا باب  
امام بداند! لعنت خدا بر کسی که بگوید من منکر و حدانیت خدا هستم. لعنت خدا  
بر کسی که مرا منکر امامت حضرت امیرالمؤمنین و سایر ائمه اطهار بداند!»  
پس از این گفتار، علی محمد بر روی منبر یک پله دیگر بالاتر رفت و با شیخ  
ابوتراب معانقه و روبوسی نمود.

امام جمعه به علی محمد گفت:

«بهتر آن است که شما به منزل تشریف ببرید و نماز را در منزل بخوانید، زیرا  
والده و عائله شما دل‌نگران حال شما بوده با نهایت بی‌صبری انتظار دارند که فوراً  
به منزل مراجعت کنید و از سلامتی شما مطمئن شوند».

آنگاه، شیخ ابوتراب رو به حاجی میرزا سید علی کرد و گفت:

«بهتر است هر چه زودتر ایشان را به منزل برسانید».

حاجی میرزا سید علی نیز خواست امام جمعه را اطاعت کرد. در بین راه که  
حاجی میرزا و خواهرزاده‌اش به منزل باز می‌گشتند، حاجی میرزا رو به علی محمد  
کرد و گفت:

«شیخ ابوتراب نگران بود که مبادا اعدا و اشرار شورش کنند و پس از خاتمه نماز

به شما آزار و اذیتی رسانند. به طور قطع اگر وی شما را به منزل بر نمی‌گرداند، پس از ختم نماز مفسدین سبب می‌شدند که مردم نادان شورش کنند و خدای ناکرده، شما را مورد ضرب و شتم قرار دهند».

علی محمد با یقین کامل پاسخ داد:

«در حقیقت، امام جمعه به منزلهٔ ید غیبی الهی بود که امروز به حفظ شخص ما قیام نمود».

در آن روز که علی محمد در مسجد وکیل مطالب مذکور را بیان کرد، چند تن از شاگردان شیخ احمد و سید کاظم نیز برای شنیدن سخنانش در مجلس حضور داشتند. آنان نیز چشم‌انتظار ظهور موعود در سنهٔ شصت بودند اما تا آن روز، یعنی تا ماه ربیع الاول سال ۱۲۶۱ هـ ق، هنوز نتوانسته بودند موعود را بیابند. این در حالی بود که بر اساس تعالیم شیخ احمد و سید کاظم، به یقین باید در سنهٔ شصت موعود ظاهر می‌شد. به همین دلیل، آنان به دلشان افتاده بود که احتمالاً سید علی محمد شیرازی باید همان موعود باشد، زیرا در شرق و غرب عالم جز او هیچ کس دیگری دعوی قائمیت نکرده بود. اما وقتی خبر اعلام برائت علی محمد از دعوی خودش در شهر پیچید، آنان بسیار حیران و سرگردان شده بودند، چرا که از یک سو علی محمد یگانه مدعی و لذا یگانه امید برای ظهور موعود در سنهٔ ستین بود، لیکن از سوی دیگر شنیده بودند که علی محمد قرار است در نماز جمعه، در مسجد وکیل، برائت خویش را از ادعای قائمیتش اعلام نماید. آنها بسیار آشفته و پریشان شده بودند و با بی‌صبری و دل‌نگرانی تمام چشم‌انتظار رسیدن روز جمعه و شنیدن سخنان علی محمد بودند. آنان در روز جمعه خیلی زود وارد مسجد شده در نخستین صف جماعت نشستند تا از نزدیک و با گوش‌های خود سخنان علی محمد را از زبان خودش بشنوند.

آنها وقتی شنیدند که علی محمد گفت «لعنت خدا بر کسی که مرا وکیل امام غایب بداند! لعنت خدا بر کسی که مرا باب امام بداند!» یقین حاصل کردند که موعود هیچ کس دیگری جز سید علی محمد شیرازی نمی‌تواند باشد. این گروه از

شاگردان شیخ احمد و سید کاظم، بعد از شنیدن سخنان علی محمد در محلی اجتماع کرده به یکدیگر گفتند:

«حضرت موعود، با شیوه حکیمانه‌ای که در بیانات خود رعایت فرمودند، در واقع ظهور امرشان را به همه اهل شیراز اعلام داشتند و صراحتاً اظهار کردند که ایشان نه وکیل امام غایب هستند و نه بابی برای امام غایب؛ بلکه ایشان خود حضرت قائم هستند».

شیخ علی میرزا، همشیره‌زاده خود امام جمعه شیراز، فردی به نام محمد کریم، میرزا آقای رکاب‌ساز شیرازی، میرزا رحیم خباز و حاجی ابوالحسن بزّاز شیرازی از جمله اصحاب شیخ احمد و سید کاظم بودند که در مسجد وکیل حاضر بودند و سخنان علی محمد را در آن روز شنیده و سپس به وی ایمان آوردند.

باری، مدتی علی محمد در منزل خودش با خانواده‌اش بسر می‌برد و از خانه کمتر بیرون می‌آمد. در میان خانواده‌اش فقط همسرش خدیجه بیگم و دایی‌اش، حاجی میرزا سید علی، وی را مورد حمایت قرار دادند و سایر اعضای خانواده از جمله مادر و دیگر دایی‌هایش به وی ایمان نیاوردند و حتی برخی از آنها به شدت به او به خاطر مدعیاتش حمله می‌کردند. این در حالی بود که مژده ظهور او، در مقام حضرت موعود، به واسطه مؤمنانش، به تدریج در بسیاری از شهرها و روستاهای ایران و عراق منتشر می‌شد.

علی محمد طی نامه‌ای به پیروان خود گفته بود که بعد از سفر مکه به عتبات عالیه در عراق خواهد رفت. به همین دلیل، جمعی از مؤمنانش، در عراق منتظر ورودش به آن اقلیم بودند. اما چند روزی که از نوروز سال ۱۲۶۱ ه ق سپری شد، مکتوبه‌ای از علی محمد، از طریق بصره، برای احبّاء و مؤمنانی که در عتبات منتظر بودند ارسال و در آن تصریح شد که آمدن وی به عراق ممکن نیست و بهتر است یاران به اصفهان رفته، در آنجا بمانند تا تعلیمات لازمه بعداً به دستشان برسد. همچنین علی محمد در نامه خود نوشت:

«اگر مصلحت شد شما را به شیراز خواهیم خواست و الا در اصفهان بمانید تا

اراده خداوندی به وقوع پیوندد».

وصول این نامه یک نوع بدبینی و بی اعتمادی را در میان مؤمنان نسبت به علی محمد ایجاد کرد. آنان به خود می گفتند:

«کسی که خُلف وعده می کند، چگونه می تواند همان موعود باشد؟ چطور شد که باب به وعده خود وفا نکرد؟ آیا او این خُلف وعده خود را هم امری الهی و فرمان خداوند می داند؟»

همین امر سبب رویگردانی برخی از مؤمنان از علی محمد شد. اما برخی دیگر نیز می گفتند:

«این خُلف وعده، امتحانی الهی برای اهل ایمان است تا سره از ناسره و مؤمنان ثابت قدم از متذبذبین در امر الهی شناخته شوند».

این گروه معتقد بودند که اطاعت امر مولا بر آنان فرض و واجب است و هر آنچه قائم بدان امر فرماید واجب اطاعه است و آنان حق ندارند به حضرت موعود خرده گیرند. آنها به اعراض برخی از دوستانشان وقعی ننهادند و این گروه را متمرّد، منافق و دورو خواندند و خود، حسب الامر مولایشان، به طرف اصفهان عزیمت کردند. میرزا محمد علی نهری، برادرش میرزا هادی نهری و آقا محمد حناسای اصفهانی خود را از جمله ثابتین بر امر الهی می دانستند و از عتبات به سوی اصفهان حرکت کردند. این افراد، در بین راه، به کنگاور رسیدند. در آنجا ملا حسین بشرویی، برادرش، میرزا محمد حسن و خواهرزاده اش، میرزا محمد باقر را ملاقات کردند. آنان از ملاقات با یکدیگر بسیار خوشحال شدند. این سه نفر نیز برای ملاقات باب الله، یعنی علی محمد، عازم کربلا بودند تا جزو گروه منتظرین آمدن حضرت موعود از شیراز به عراق باشند، اما چون از دستورات اخیر موعود مطلع شدند، با سایرین همراه و رهسپار اصفهان گردیدند.

جمیع مؤمنان علی محمد، نسبت به ملاحسین، باب الباب، نهایت احترام را داشتند و او را امام گروه خویش قرار دادند. رفتار ملاحسین در بین آن جماعت طوری بود که همه او را دوست داشتند و از نحوه سلوک و رفتارش الگو می گرفتند.

در بین راه که به اصفهان می‌رفتند ملا حسین همیشه یک فرسخ از دیگران پیشی می‌گرفت و به تنهایی، جلوتر از دیگران، حرکت می‌کرد. در موقع غروب، برای نماز به جمع می‌پیوست و با آنها نماز می‌خواند و باز جلو می‌افتاد تا وقت نماز دیگر، که دوباره برای اقامه نماز جماعت به جمع ملحق شود. دیگران خیلی به ملا حسین اصرار می‌کردند که امام جماعت بایستد تا جمع به او اقتدا کند، اما او قبول نمی‌کرد و به اصرار خودش بالاخره فرد دیگری در نمازشان امام جماعت می‌شد. تأثیر نفوذ اخلاقی و معنوی ملا حسین در جمع به گونه‌ای بود که همه در انجام امور و در سختی‌های سفر به یکدیگر کمک و مساعدت می‌کردند. حتی آنهایی که سواره بودند مرکب‌های خود را به پیادگان می‌دادند و خودشان پیاده می‌رفتند. اما افرادی چون ملا جواد برغانی و ملا عبدالعلی هراتی، که در جمع اصحاب بودند، رفتار و سلوک ملا حسین را نمی‌پسندیدند و همواره بروی خرده می‌گرفتند. به اعتقاد برخی، آنها نسبت به ملا حسین حسادت می‌ورزیدند. به هر تقدیر، چون نزدیک اصفهان رسیدند، ملا حسین رو به اصحاب کرد و گفت:

«همه با هم یک مرتبه داخل شهر نشوید، زیرا موجب خوف اهالی می‌گردد. هر چند نفر با هم از یکی از دروازه‌های شهر وارد شوید».

پس از ورود به اصفهان، ملا حسین و سایر همراهانش یکی از مؤمنان به علی محمد را دیدند. این فرد خیرآزار و اذیتی که اهالی شیراز به ملا صادق خراسانی و قدوس رسانیده بودند و آنچه را که بر علی محمد گذشته بود و ماجرای تحت فشار گذاشتن او برای اعلام برائت در مسجد وکیل و بیانات علی محمد در بالای منبر را برای باب‌الباب و همراهانش شرح داد و در آخر نیز اضافه کرد:

«در حال حاضر ملاقات با حضرت اعلی ممنوع است».

یکی از مؤمنان گفت:

«پس رفتن ما به شیراز صلاح نیست و ممکن است بر شدت بلیات بیفزاید».

لیکن ملا حسین با این رأی مخالفت کرد و به اخباری که شنیده بود اعتنا نکرد و

گفت:

«من هر طور که شده باید به حضور حضرت باب برسم».

ملا حسین تصمیم گرفت به تنهایی از اصفهان عازم شیراز شود. او عبا و عمامه خود را بیرون آورد و مثل افراد ایل هزاره خراسان جبه و کلاه پوشید و به جانب مدینه مولای محبوب خود روانه شد. هر که او را می دید تصور می کرد که وی از ایل هزاره و از مردم قوچان است. برادر و خواهرزاده اش نیز مثل او تغییر لباس دادند و با وی همراه شدند. چون به نزدیکی دروازه شهر رسیدند، ملا حسین برادرش را شبانه به داخل شهر فرستاد تا به منزل حاجی میرزا سید علی رفته، به واسطه او خبر ورودشان به شیراز را به علی محمد برساند. فردای آن روز قاصدی برای ملا حسین خبر آورد که حاجی میرزا سید علی هنگام غروب آفتاب در خارج شهر، نزدیک دروازه، منتظر ملاقات اوست. ملا حسین هنگام غروب به محل قرار شتافت و به همراه حاجی میرزا سید علی به خانه اش رفتند. شب ها علی محمد پنهانی به منزل دایی اش می آمد و باب الباب را ملاقات می کرد و آنها تا صبح با یکدیگر بسر می بردند. ملا حسین از علی محمد اجازه خواست تا عده ای از اصحاب، که در اصفهان منتظر تشریف بودند، به شیراز آیند. علی محمد نیز به ملا حسین دستور داد آن گروه از مؤمنین به تدریج عازم شیراز شوند تا در موقع مقتضی، هر یک به حضورش نایل گردند. علی محمد به ملا حسین گفت:

«به اصحاب بگویید نهایت حکمت را مراعات کنند تا دارالحکومه از ورود آنان مطلع نشود. با هم از دروازه شهر وارد نشوند و پس از ورود به شیراز در کاروان سراهای دور از هم منزل کنند و هر یک به کاری مشغول شوند تا مبدا ورودشان توجه اهالی شهر را جلب کند و موانعی ایجاد شود».

اولین گروهی که بعد از ملا حسین وارد شیراز شدند عبارت بودند از میرزا محمدعلی نهری و برادرش میرزا هادی، ملا عبدالکریم قزوینی، ملا جواد برغانی، ملا عبدالعلی هراتی و میرزا ابراهیم شیرازی. به اعتقاد دوستداران ملا حسین، سه نفر اخیر چون نهایت لطف و عنایت علی محمد را نسبت به ملا حسین مشاهده کردند به خرده گیری و بدگویی از ملا حسین روی آوردند و این امر به سبب حسد دیرینی



بود که آنان نسبت به ملا حسین در دل داشتند. به هر حال، این گروه وقتی بر خرده‌گیری‌هایشان بر ملا حسین افزودند، از جانب سایر اصحاب طرد شدند و بسیاری از مؤمنان علی محمد در شیراز از آن سه تن دوری کردند. آنان نیز وقتی از جرگه مؤمنان باب مطرود گشتند، از خود علی محمد نیز روی گردانیده به مخالفان وی پیوستند. به همین دلیل، علی محمد در یکی از الواح نازلۀ خودش، آن سه نفر را به گوسالۀ سامری تشبیه کرد و به خصوص از ملا جواد برغانی و ملا عبدالعلی هراتی به «جبت»، یعنی کسی که در او خیری نیست، و «طاغوت» تعبیر کرد و صراحتاً گفت:

«اللَّهُمَّ الْعَيْنَ الْجَبْتِ وَالطَّاغُوتِ»<sup>۱</sup>.

این سه نفر نیز به کرمان رفته به پیروان حاجی کریم خان کرمانی، که بعد از فوت سید کاظم مدعی ریاست فرقه شیخیه بود و از جانب علی محمد لقب «دجال» به خود گرفته بود، پیوستند. علی محمد، پس از آنکه ملا جواد برغانی، ملا عبدالعلی هراتی و میرزا ابراهیم شیرازی را از خودش طرد کرد، شبی به منزل دایی اش رفته، به میرزا محمدعلی نهری، برادرش میرزا هادی و ملا عبدالکریم قزوینی اجازه داد تا برای تشریف به ایمان به موعود و پذیرش مقام قائمیت وی به ملاقاتش نایل گردند.

۱. خداوند! آن جبت (ملا جواد برغانی) و آن طاغوت (ملا عبدالعلی هراتی) را لعنت کن.



## ۱۹. کاتب وحی موعود

وقتی میرزا محمدعلی نه‌ری، میرزا هادی نه‌ری و ملا عبدالکریم قزوینی به حضور سید علی محمد باب رسیدند تا به ایمان به او تشریف یابند، سید باب رو به ملا عبدالکریم کرد و گفت:

«ای عبدالکریم! آیا در جست‌وجوی موعود هستی؟»

علی محمد این کلمات را با مهربانی و متانت بسیار بیان کرد.

همین عبارت کوتاه آنچنان بر ملا عبدالکریم قزوینی تأثیر گذاشت که او بی اختیار اشکش سرازیر شد و خود را بر قدم علی محمد افکند و بر پاهای وی بوسه زد. علی محمد با نهایت تواضع ملا عبدالکریم را در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید و در کنار خود نشانید و با عبارات محبت‌آمیزی کوشید پریشانی و هیجان او را برطرف سازد. وقتی میرزا محمدعلی نه‌ری و برادرش به همراه ملا عبدالکریم قزوینی از خانه حاجی میرزا سید علی، و از نزد سید علی محمد باب بازگشتند به کاروان‌سرای که در آن اقامت داشتند، رفتند. در آنجا میرزا محمدعلی و برادرش از ملا عبدالکریم سبب اضطراب و غلیان احساساتش را جو‌یا شدند و پرسیدند:

«چه شد که ناگهان آن طور پریشان شدی و خود را به پای حضرت اعلی

افکندی و بر قدم مبارکش بوسه زدی؟»

ملا عبدالکریم به آنان پاسخ داد:

«گوش کنید تا برایتان قصه خود را بگویم زیرا داستان عجیبی است. من این

قصه غریب را تاکنون برای هیچ کس نگفته‌ام.

وقتی که به سن بلوغ رسیدم در شهر قزوین متوطن بودم و میل شدیدی در وجود خود به کشف اسرار الهی داشتم. می‌خواستم معرفت کاملی درباره وحدانیت الهی و انبیای مرسلین داشته باشم. دیدم برای این منظور وسیله‌ای بهتر از تحصیل علوم نیست. هر طور بود پدر و عموهای خود را راضی کردم که مرا به تحصیل علوم بفرستند و اجازه دهند که دست از کسب و کار بکشم و مدتی درس بخوانم. آنها همراهی کردند. در یکی از مدرسه‌های قزوین حجره گرفتم و مدتی به تحصیل علوم مختلفه مشغول بودم. روزها با هم‌درسان خویش در اطراف مطالبی که می‌خواندم مباحثاتی داشتم. شب‌ها هم که به خانه برمی‌گشتم در کتابخانه خودم تنها می‌نشستم و به مطالعه مشغول می‌شدم. به قدری در مطالعه و مباحثه غرق بودم که به خورد و خواب اعتنایی نداشتم. در آن زمان از محضر درس ملا عبدالکریم ایروانی، که در آن ایام از اعظام علمای قزوین بود، استفاده می‌کردم. این مرد شخص دانشمندی بود. اطلاعات زیادی داشت. شخص فاضل و صالحی بود. پس از دو سال در فقه و اصول به درجه عالی رسیدم و مشکلات این دو فن را حل کردم. پس از چندی به تألیف کتابی مشغول شدم. شب‌ها آن کتاب را می‌نوشتم تا تمام شد. بعد از اتمام، کتاب مزبور را به استاد خویش دادم. چون آن را مطالعه فرمود بی‌اندازه مسرور شد. زحمات مرا تقدیر کرد. یک روز در حضور سایر شاگردها گفت: "ملا عبدالکریم به درجه‌ای از علم و دانش رسیده که دیگر احتیاجی ندارد در مجلس درس من و امثال من حاضر شود. خودش مجتهدی دانشمند است، می‌تواند آیات قرآن را تفسیر کند و معانی حقیقیه آن را استخراج نماید. روز جمعه آینده پس از ختم نماز جمعه من او را به همه اهالی شهر معرفی خواهم کرد و اجازه اجتهاد به او خواهم داد."

پس از این گفتار، شاگردان استاد ما، که سخنان او را درباره من شنیده بودند، حصول این موفقیت را به من تهنیت گفتند. من به منزل مراجعت کردم. دیدم پدر و عموی بزرگم، حاجی حسینعلی، که هر دو در قزوین معروفیت داشتند جشن و ضیافت مفصلی را برای من تدارک می‌بینند که روز جمعه بعد برگزار گردد و در آن از

جمیع اعیان قزوین دعوت به عمل آید. من از آنها خواهش کردم که این ضیافت را تأخیر بیندازند تا به آنها خبر دهم. آنها مقصود مرا نفهمیدند و قبول کردند. شبانگاه به اطاق خلوت خود رفتم و به فکر مشغول شده با خود می‌گفتم: ”تو خوب می‌دانی اشخاصی می‌توانند تفسیر حقایق قرآن را بیان کنند که از خطا محفوظ و از نفوسِ معصوم و دارای روح طاهر باشند. ملا عبدالکریم ایروانی و سایرین می‌گویند که توبه این درجه رسیده‌ای و تو را از دانشمندان قزوین می‌شمارند. پیش خودت با انصاف فکر کن. آیا خودت هم معتقدی که به این درجه رسیده‌ای؟ آیا پاکی و قدس توبه مقامی است که تصور می‌کنی از خطا محفوظ و از نفوسِ معصوم هستی؟“

این فکر در من شدت یافت و با انصاف پیش خود اقرار کردم که من به این درجه نرسیده‌ام. خودم را گرفتار انواع متاعب و هموم یافتم. پریشانی من لحظه به لحظه زیاد می‌شد. تا صبح اسیر این خیالات بودم. آن شب را غذا نخوردم و به خواب نرفتم. گاهی مناجات می‌کردم و می‌گفتم: ”الهی! تو بینا و آگاهی که من جز رضای تو مقصودی ندارم. همواره طالب اراده‌ تو هستم. هر وقت می‌بینم دین مقدس تو را مردمان به مذاهب مختلفه منشعب ساخته‌اند سراسیمه می‌شوم. ای خدا! مرا مساعدت فرما، از این سرگردانی نجاتم ده و از این سیل شکوک رهایی ام بخش، به سرچشمه‌ هدایتم دلالت کن و مرا به مقصود واقعی برسان.“

گریه سوزناکی به من عارض شد. خیلی گریه کردم. زیرا دیدم که تاکنون هر چه زحمت کشیده‌ام بی‌نتیجه بوده عمرم هدر رفته است. در این اثنا خوابم برد. در خواب دیدم شخص بزرگواری از اجله سادات روی منبر قرار گرفته و جمعیت زیادی، که دارای وجوه نورانی بودند، پای منبر او نشسته‌اند و آن سید جلیل به تفسیر این آیه قرآن مشغول است که می‌فرماید: ”وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا“<sup>۱</sup>. نورانیت رخسار آن سید جلیل مرا مبهوت ساخت. برخاستم و رفتم تا خود را به

۱. و کسانی که در راه ما جهاد و کوشش نمایند به یقین آنها را به راه‌هایمان هدایت خواهیم کرد. (عنکبوت / ۶۹، ۲۹)

پای او بیفکنم که از خواب بیدار شدم.

سرور و نشاط عجیبی قلب مرا احاطه کرده بود که وصف آن نتوانم. در قزوین شخصی بود موسوم به حاج الله‌وردی، پدر آقا محمدجواد فرهادی. این شخص در سراسر قزوین به صلاح، نورانیت قلب و معرفت حقایق مشهور بود. نزد او رفتم و خوابم را برایش نقل کردم. چون خواب مرا شنید خندید و گفت آن سید جلیل که در خواب دیدی چنین و چنان نبود و یکایک اوصاف و شمایل او را بیان کرد. من تعجب کردم و گفتم چرا. فرمود: "آن شخص جلیل جناب سید کاظم رشتی است که در کربلا سکونت داشته و پیروان بسیاری دارد که در ظلّ تعالیم او مهذب و از دریای علم او مستفیزند. کلمات او تأثیر عجیبی در سامعین دارد."

من خیلی از حاج الله‌وردی ممنون شدم. فوراً به منزل رفتم و وسایل سفر به کربلا را فراهم نمودم. ملا عبدالکریم ایروانی، که از قصد سفر من به کربلا آگاه شد، برایم پیغام فرستاد که می‌خواهم تو را ببینم، یا تو بیا یا من می‌آیم. پیغام دادم که سفر من برای زیارت حضرت سید الشهدا علیه السلام است و باید فوراً بروم. اگر توانستم چند دقیقه به دیدن شما می‌آیم و الا رجا دارم مرا ببخشید و در حق من دعا کنید که خدا مرا به راه راست هدایت کند. به چند تن از خویشاوندان خود خوابی را که دیده بودم و تعبیری را که شنیده بودم به نحو سبزی بیان کردم. کلمات من سبب شد که آنها نیز نسبت به سید کاظم محبت پیدا کنند و با حاج الله‌وردی دوست و رفیق شوند. من از قزوین به مقصد کربلا خارج شدم و برادرم، عبدالحمید، نیز در این سفر همراه من بود. بعد از ورود به کربلا به محضر درس سید کاظم رشتی شتافتم. او را به همان هیئتی یافتیم که در خواب دیده بودم. از قضا وقتی وارد شدم دیدم آن بزرگوار به تفسیر همان آیه که در خواب دیده بودم، "وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا..." مشغول است. نشستیم به بیاناتش گوش دادم. کلماتش اثر عجیبی در من کرد. سید به ما خیلی اظهار عنایت کرد. من و برادرم آن قدر مسرور بودیم که هیچ سابقه نداشت. هر روز صبح زود، دوتایی به منزل سید کاظم می‌رفتیم و با او به زیارت حضرت سید الشهدا علیه السلام مشرف می‌شدیم.

فصل زمستان را همین طور گذرانندیم. من در تمام این مدت مرتباً به درس سید کاظم می‌رفتم. موضوع بحث او همیشه هر آیه و حدیثی که بود خاتمه‌اش منجر به ظهور قائم موعود و نزدیک بودن ایام ظهور آن حضرت می‌گردید. اغلب می‌فرمود حضرت موعود در بین شماست اما شما او را نمی‌شناسید. دوران ظهورش نزدیک است. دل‌های خودتان را طاهر و مقدس کنید و راه او را مهیا سازید تا بلکه به زیارتش موفق شوید. تا من از دنیا بروم او ظاهر نمی‌شود. بعد از مرگ من به جست‌وجوی او قیام کنید. یک لحظه آرام نگیرید تا او را بیابید.

خلاصه زمستان گذشت و عید نوروز آمد. جناب سید کاظم به من امر فرمودند که از کربلا بروم و در قزوین سکونت کنم. من از سید درخواست کردم که اگر ممکن است اجازه بدهند در کربلا بمانم. زیرا اگر به قزوین برگردم علما به مخالفت با من خواهند پرداخت. سید فرمود:

”ای عبدالکریم! مطمئن باش دوران ظهور حضرت قائم را درک خواهی کرد و به نصرت امر او موفق خواهی شد. خواهش می‌کنم آن روز از من یاد کنی. اینک توکل بر خدا کن. پس از ورود به قزوین اعتنایی به فتنه‌انگیزی علما نکن. به تجارت مشغول شو. هیچ کس به تو نمی‌تواند ضرری برساند.“

من حسب الامر سید رفتار کردم و با برادرم به قزوین برگشتم. مطابق دستور سید و نصایح او عمل می‌نمودم. روزها به تجارت مشغول بودم و شب‌ها به منزل برو می‌گشتم و هر شب چند ساعت در اطاق خلوت خود به دعا و نماز مشغول می‌شدم و با چشم‌گریبان تضرع می‌کردم و می‌گفتم:

”خدایا! تو به وسیله بنده مقرب درگاهت، جناب سید کاظم، به من وعده داده‌ای که دوران حضرت قائم را درک خواهم کرد و به زیارت جمالش مشرف خواهم شد و با قید اطمینان به من وعده دادی که به نصرت امر حضرتش توفیق خواهم یافت. تأخیر تا کی؟ چه وقت به وعده خود وفا می‌کنی؟ کی باب فضل را بر روی من می‌گشایی؟ کی آن نعمت موفور را به من عطا می‌کنی؟“

هر شب کار من همین بود. تا این که روز عرفه سال ۱۲۵۵ ه. ق رسید. در غروب

آن روز به منزل برگشتم و شب عید را به نماز و دعا گذراندم. ناگهان خوابم برد. در خواب دیدم مرغی به سفیدی برف دور سر من پرواز می کند. پهلوی درختی ایستاده بودم. مرغ روی شاخه آن درخت نشست و با نغمه مؤثری که از وصف آن عاجزم گفتم: "ای عبدالکریم! آیا در جست و جوی موعود هستی؟ منتظر باش که در سنه ستین ظاهر خواهد شد".

پس از این گفتار آن پرنده زیبا پرواز کرد و از نظر پنهان شد. این کلمات در من تأثیر عجیبی کرد. روح من سراپا مملو از سرور شده بود و همیشه آنچه را از آن پرنده شنیده بودم با خودم تکرار می کردم. از ترس این که مبادا شیرینی آن گفتار از بین برود این قصه را برای هیچ کس بازگو نکردم.

پس از چند سال شنیدم ندای قائم از شیراز بلند شده است. فوراً از قزوین به جانب شیراز عازم شدم. در بین راه، در طهران، ملا محمد معلم نوری را ملاقات کردم و به وسیله او از امر مبارک مطلع شدم. او به من گفت که حسب الامر مبارک مؤمنین در کربلا منتظر مراجعت حضرت باب از مکه هستند. من هم از طهران به کربلا رفتم. به همدان که رسیدم بدبختانه ملا جواد برغانی با من همسفر شد و به کربلا آمد. من در کربلا به ملاقات شماها و باقی دوستان آمدم. باز هم به احدی قصه خوابی را که دیده بودم نگفتم.

امشب که به حضور مبارک مشرف شدم از لسان مبارک همان بیانی را شنیدم و همان نغمه شورانگیزی را استماع نمودم که در آن شب از آن پرنده زیبا شنیده بودم. از این جهت، وقتی حضرت اعلی به من فرمودند: "ای عبدالکریم! آیا در جست و جوی موعود هستی؟" بی اختیار بی تاب شدم و خود را به قدوم مبارک ایشان انداختم». آنگاه ملا عبدالکریم قزوینی رو به میرزا محمدعلی نهری و برادرش میرزا هادی نهری کرد و گفت:

«این قصه را برایتان گفتم تا از شنیدن آن به عظمت امر الهی بی ببرید».

ملا عبدالکریم قزوینی یکی از کسانی بود که آیات نازلۀ علی محمد را تقریر و استنساخ می کرد و به عنوان یکی از کاتبان وحی او شناخته می شود.



## ۲۰. محمد شاه قاجار و حضرت موعود

وقتی ملا حسین بشرویی وارد شیراز شد، پس از چند روز مردم از ورود او مطلع شدند. دوباره آشوب و غوغای جدیدی برخاست، زیرا اهالی شیراز می دانستند که او از پیروان صمیمی و یاران با وفای سید باب است و می گفتند این شخص بار دیگر به شیراز آمده تا بنیان اسلام را متزلزل کند و شجره شریعت مقدسه را از ریشه براندازد.

علی محمد که احساس کرد شرایط دشوار گردیده و حضور پاره‌ای از اصحابش در شیراز ممکن است اوضاع واحوال را بسیار سخت و وخیم کند، به ملا حسین دستور داد تا از راه یزد به خراسان رود. به سایر مؤمنین نیز گفت که به اصفهان مراجعت کنند چرا که در آنجا هنوز اوضاع آرام است، و تنها ملا عبدالکریم قزوینی را برای استنساخ آیاتش در شیراز نگاه داشت. با خروج یاران علی محمد، آشوب و غوغای شهر اندکی کاهش یافت. از سوی دیگر، پراکنده شدن مؤمنین باب از شیراز به سایر شهرها، سبب انتشار دعوت وی شد و خبر ظهور موعود شیرازی به گوش بسیاری رسید.

استدلال‌های پیروان باب، یعنی تکیه بر پاره‌ای از آیات و روایات، بخصوص حدیث مربوط به ظهور حضرت موعود در سنه ستین، و کشف، تبیین و تفسیر علامات ظهور، و نیز استناد به قول ابن عربی مبنی بر ظهور موعود در سال ۱۲۶۰ هـ ق، در کنار خواب‌ها، رؤیاهای و مکاشفات حروف حَی و سایر اصحاب درباره موعود و معجزات، کرامات و امور غیبیه‌ای که هر یک از آنها در عالم خود تجربه کرده و با آب و تاب برای دیگران بازگو می کردند، همه و همه سبب حیرت برخی از مردم، به ویژه روستاییان می شد. به همین دلایل، خبر دعوت باب، بسیار سریع در ایران

گسترش یافت و همه مردم از وضع و شریف، فقیر و ضعیف، عالم و عامی، روستایی و شهری علاقه مند و کنجکاو شدند تا به جست و جو و تحقیق درباره چنین امر مهمی بپردازند یعنی تحقیق درباره ظهور موعودی که همه کتب مقدسه، بخصوص روایات شیعی، بشارتش را داده اند و با ظهور او همه مفاسد اصلاح و سرتاسر جهان تحت ملکوت خداوندی و عدالت الهی در خواهد آمد.

رواج امر باب آنچنان بود که خبرش حتی به گوش سلطان ایران، محمد شاه قاجار هم رسید. وقتی محمد شاه خبر تجمع عظیم مردم شیراز در مسجد وکیل برای شنیدن سخنان باب را شنید، به دلیل کنجکاوای فردی و نیز تحت تأثیر رأی مادر و برخی از همسرانش، در صدد تحقیق موضوع برآمد. شاه از یک سو نگران بود که شاید باب خواهان آن است مردم را علیه حکومت وی بشوراند. اما از سوی دیگر پیش خود فکری کرد که مبادا این دعوت حق باشد و باب برآستی همان موعود باشد، در آن صورت با ظهور حضرت قائم و درستی ادعای باب وی یا ناچار خواهد بود که دست از حکومتش برداشته، تاج سلطنت را به حضرت موعود تحویل دهد یا این که از زمره دجالان و مخالفان حضرتش قرار گیرد. گاه نیز از خود می پرسید آیا ممکن است حضرت موعود سلطنت او را به رسمیت شناخته، حکومت او را تحت پناه خود قرار دهد تا از شر اعدا و دشمنان در امان باشد. وی به خود می گفت اگر حضرت موعود حکومت او را به رسمیت شناسد در مقابل، او هم خواهد توانست مقام صدر اعظمی ایران را به ایشان سپارد، آنگاه آن دو خواهند توانست دست در دست یکدیگر در تبلیغ و ترویج امر الهی تلاش نمایند؛ شاید هم آقا بخواهند صرفاً با مسائل دینی و مذهبی سروکار داشته باشند و در امور مملکتی و سیاسی دخالت نمایند و بدین ترتیب فقط وزارت امور شرعی و مذهبی را برعهده گیرند.

با همین اندیشه ها و دل نگرانی ها بود که شاه قاجار یکی از روحانیون برجسته و مشهور، به نام سید یحیی دارابی، مشهور به جناب وحید، را مأمور کرد تا به شیراز رفته، در امر باب و درستی یا نادرستی ادعای قائمیت وی تحقیق نماید آنگاه نتیجه را به درگاه سلطنت گزارش دهد. شاه نهایت اعتماد را به سید یحیی داشت. در آن

ایام سید یحیی ساکن طهران بود و در منزل میرزا لطفعلی، پیش خدمت شاه، میهمان بود. محمد شاه به واسطه میرزا لطفعلی به سید یحیی دارابی چنین پیغام داد: «از طرف من به شیرزا توجه فرما و در امر ظهور موعود در آن شهر تحقیق کن و نتیجه را به ما بنویس».

سید یحیی قلباً از این مأموریت خوشحال شد زیرا خودش هم میل داشت درباره امر باب تحقیقاتی کند، ولی از آنجا که سفر به شیراز برایش میسر نشده بود، از این امر باز مانده بود. اما وقتی شاه دستور تحقیق درباره باب را به وی داد مجبور به اطاعت و به جانب شیراز رهسپار شد. سید یحیی در بین راه چند مسأله فقهی، چند مسأله روایی و چند پرسش تفسیری را در نظر گرفت که پس از ملاقات با باب، به منزله امتحان، از وی جویا شود تا چنانچه نتوانست به آنها پاسخ مناسب دهد، نشانه‌ای از بطلان ادعای او باشد و اگر توانست جواب‌هایی کافی و متقن بدهد، ادعای وی را تصدیق نماید.

سید یحیی وقتی به شیراز رسید ابتدا به منزل یکی از دوستان و هم حجره‌ای‌های دوران طلبگی‌اش در خراسان، یعنی ملا شیخ علی عظیم که خود یکی از مؤمنان باب بود، رفت و راجع به ادعای باب از او پرسید.

عظیم با زیرکی خاصی در پاسخ سید یحیی گفت:

«من هم در این مورد حیرانم. تو خودت باید بالشخصه بروی، با او دیدار کنی و این مسأله را مشخصاً رسیدگی و تحقیق نمایی. اما دوستانه به تو نصیحتی کنم، در نظر داشته باش که در اثناى محاورات جنبه احترام را همیشه مراعات کنی تا در آخر کار پیشیمان و نادام نشوی».

همین توصیه ملا شیخ علی عظیم خوف بسیاری در دل سید یحیی برانگیخت. به واسطه عظیم، که با حاجی میرزا سید علی رفاقت داشت، قرار ملاقاتی میان سید یحیی دارابی، مأمور تحقیق و نماینده محمد شاه قاجار، با علی محمد، مدعی مقام قائمیت و باییت در منزل حاجی میرزا سید علی گذارده شد. در نخستین جلسه دیدار، سید یحیی برخی از پرسش‌هایی را که در نظر داشت، از علی محمد پرسید و

او پاسخ‌هایی بسیار کوتاه و مجمل به همه پرسش‌ها ارائه داد. سید یحیی در خویش اندکی احساس ضعف کرد. این جلسه حدود دو ساعت به طول انجامید اما با این وصف سید یحیی نتوانست به نتیجه‌ای قطعی در مورد ادعای علی محمد برسد. لذا رو به مخاطب خود کرد و گفت:

«از این که مصدع اوقات شدم، بنده را عفو کنید. اما قبول بفرمایید که در این مدت اندک نمی‌توان به مسأله مهمی چون ادعای قائمیت آل محمد پاسخی روشن و قطعی داد. لذا خواهشم این است اگر اجازه دهید ما جلسه دیگری را به مباحثه و مناظره در مورد ادعای جناب عالی بپردازیم؛ و بنده ان شاء الله در جلسه دیگر بقیه سئوالات خودم را خدمتان عرض خواهم کرد و امیدوارم در آن جلسه بحث را به پایان بریم.»

علی محمد با اعتماد به نفس کامل، پاسخ داد:

«از نظر من هیچ اشکالی ندارد.»

سید یحیی وقتی از خانه حاجی میرزا سید علی بیرون آمد به منزل ملا شیخ علی عظیم بازگشت. در آنجا شیخ عظیم از سید یحیی پرسید:

«سید علی محمد شیرازی را چگونه یافتی؟»

سید یحیی مکثی کرد و سپس چنین پاسخ داد:

«نمی‌توانم به طور قاطع درباره او حکم کنم. هنوز باید درباره وی بیشتر به تحقیق بپردازم. لیکن ذره‌ای دروغ و ریا در او نیافتم و وی به حقانیت ادعایش کاملاً یقین داشت.»

آن شب سید یحیی درباره شخصیت سید باب بسیار اندیشید. وی چند پرسش فقهی، روایی و تفسیری از او کرده بود و علی محمد توانسته بود به پرسش‌ها پاسخ دهد. اساساً علی محمد هیچ پرسشی را بدون پاسخ نمی‌گذاشت و همواره پاسخی کلی برای پرسش‌ها داشت. گاه سؤال را به کمک روایت یا آیه‌ای پاسخ می‌داد، گاه جواب پرسش را از اسرار الهی می‌دانست که همگان از عهده فهم آن برنیایند و گاه نیز، در مواردی، اظهار می‌داشت پرسش از اساس غلط است.

سید یحیی حال غریبی داشت. در نمازش از خداوند خواست که به فضل و رحمت خود او را از این شک و حیرت برهاند. وی دو جلسه دیگر نیز به دیدار علی محمد رفت و با او به مذاکره و مباحثه پرداخت، اما هر بار با همان شک و تردید، مجلس گفت‌وگو را ترک کرد. پاره‌ای علائم، صدق ادعای علی محمد را ثابت می‌کرد. او تنها کسی بود که در سنه ستین ادعای قائمیت کرده بود و جزوی هیچ کس دیگری در شرق و غرب عالم ادعای چنین مقامی را نداشت. همچنین پاره‌ای دیگر از علامات نیز مثل جوان بودن، سید بودن و ... با او انطباق داشت. از همه عجیب‌تر، ایمان و اعتماد به نفسی بود که علی محمد در مورد مقام و منزلت خود داشت. سید یحیی را خوف و هراس عجیبی فرا گرفته بود. وی می‌خواست دریابد که آیا ممکن است علی محمد، دروغ‌گویی باشد که با فریب و نیرنگ، خود را موعود کتب مقدسه می‌خواند. اما سید یحیی هیچ اثری از دروغ و ریا در وی نیافته بود و علی محمد صادقانه خود را همان موعود می‌دانست.

سید یحیی تصمیم گرفت در آخرین جلسه از علی محمد تقاضا کند یکی از سوره قرآنی را تفسیر کند تا بدین طریق علم الهی او را مورد بررسی قرار دهد. در جلسه سوم، علی محمد نگاهی به صورت سید یحیی انداخت و گفت:

«اگر سوره کوثر را برای تو تفسیر کنم، آیا دیگر نخواهی گفت این تفسیر سحر است و به صحت رسالت من اعتراف خواهی کرد؟»

سید یحیی با ادب خاصی پاسخ داد:

«امیدوارم این تفسیر شما بنده را در فهم حقیقت یاری دهد.»

علی محمد قبل از وقت عصر، از دایمی اش کاغذ و قلمی خواست و به تفسیر سوره کوثر مشغول شد. برای سید یحیی صحنه عجیبی بود. علی محمد، طبق عادت همیشگی اش، هر گاه شروع به نوشتن می‌کرد، بعضی وقت‌ها ساعت‌ها به نحو پیوسته و خیلی تند و سریع می‌نوشت. در نگاه علی محمد، و نیز در نظر دایمی اش، حاجی میرزا سید علی، این آیات الهی بود که از نوک قلم، با سرعت حیرت‌آوری نازل می‌شد. در آن بعد از ظهر، علی محمد با صوتی لطیف و آوازی خوش، آیات خودش را

تغنی می کرد. تا غروب آفتاب، این حالت یکسره استمرار داشت و بدون تائی و سکونِ قلم، آیات نازل می شد. در هنگام غروب تفسیر سوره کوثر تمام شد و علی محمد قلم را بر زمین گذاشت و گفت جای بیاورند. سپس علی محمد شروع به خواندن آیات نازل شده کرد و با صوت زیبایی مشغول تلاوت آنها شد.

قلب سید یحیی می تپید و نمی دانست این عبارات گاه عربی و گاه فارسی را که به سبک آیات قرآن و نهج البلاغه و نیز پاره ای از ادعیه یا متون عرفانی بود، چگونه باید تفسیر کند.

پس از آن که تلاوت تفسیر سوره کوثر تمام شد، علی محمد برخاست و رفت. اما پیش از رفتن به دایی اش گفت:

«جناب سید یحیی و ملا عبدالکریم قزوینی میهمان شما هستند. از آنها پذیرایی کنید تا تفسیر سوره کوثر را که اکنون نازل شد استنساخ کنند و بعد با کمال دقت با اصل نسخه مقابله نمایند.»

سید یحیی به همراه ملا عبدالکریم قزوینی سه روز تمام وقت گذاشتند تا توانستند تفسیر سوره کوثر را استنساخ کرده با متن مقابله کنند. سید یحیی مخصوصاً درباره احادیثی که در این تفسیر توسط علی محمد ذکر شده بود تحقیق کرد و اغلب آن احادیث را در نهایت استحکام یافت. سید یحیی خود را در مخصصه عجیبی دید زیرا احساس می کرد که چاره ای جز تصدیق حقانیت باب ندارد. همه دلایل نقلی، مطابق با تفسیری که سید علی محمد از آنها می نمود، در کنار نشانه ها و علائمی که برای ظهور موعود وجود داشت، او را ناگزیر ساخت تا به صحت ادعای سید علی محمد باب ایمان آورد. از آنجا که سید یحیی دلی پرشور و سری پرغوغا داشت، از آن پس به یکی از مبلغان افراطی و آتشین مزاج باب تبدیل شد و طی گزارشی برای محمد شاه قاجار ایمان خود را به سید باب صراحتاً اعلان داشت. شاه قاجار پس از رؤیت گزارش سید یحیی دارابی بسیار یکه خورد. محمد شاه تا پایان حیاتش نسبت به امر باب با احتیاط عمل کرد و علی رغم تبعید سید علی محمد هرگز حاضر به صدور فرمان قتل وی نشد.

## ۲۱. دجال

وقتی به فرمان حاکم فارس، حسین خان ایروانی قدوس و ملا صادق مقدس خراسانی را پس از آزار و شکنجه بسیار با آن حالت اسفناک از شیراز بیرون کردند، آن دو، زخمی و ناتوان، مدت‌ها در بیرون از شهر آواره و سرگردان بودند. در خفا حاجی میرزا سید علی، مقداری آب و آذوقه برایشان فرستاد تا آنان کمی جان گیرند و بتوانند از شیراز دور شوند. اما حوادث شیراز و همه آن شکنجه‌ها و مصیبت‌ها نه تنها ایمان آنان به باب را نکاست بلکه قدوس و ملا صادق را در اعتقاد به درستی راهشان جری و ثابت قدم‌تر کرد، چرا که آنها تحمل این آزار و شکنجه‌ها را نشانه‌ای از حقانیت ایمانشان یافتند. پس از یکی، دو روز که حالشان کمی بهبود یافت، قدوس از ملا صادق جدا شد و با شور و شوق تمام به طرف کرمان رفت تا ظهور امر جدید را به حاجی کریم خان کرمانی، پسر ابراهیم خان قاجار کرمانی، که یکی از خوانین و مدعی ریاست فرقه شیخیه بعد از وفات سید کاظم بود، ابلاغ و او را به امر باب دعوت کند. ملا صادق مقدس نیز به قصد تبلیغ امر و اعتلای کلمه الله به یزد مسافرت کرد.

قدوس چون به کرمان رسید، به منزل حاج سید جواد کرمانی، معروف به کربلایی، امام جمعه کرمان رفت. حاج سید جواد، یکی از بستگان پدری علی محمد و زمانی نیز از شاگردان شیخ احمد و سید کاظم بود. او در کربلا به واسطه ملا علی بسطامی از ظهور موعود در شیراز مطلع شده و بی آن که ملا علی اسم و رسم موعود را بر زبان آورد خود او حدس زده بود که این موعود کسی جز علی محمد نمی‌تواند

باشد. حاج سید جواد، از آنجا که امام جمعه کرمان بود در میان مردم این شهر جاه و منزلتی داشت. او قدوس را طلبه‌ای جوان و مستعد می‌دانست، به همین دلیل، با نهایت محبت و مهربانی از او پذیرایی کرد.

برخی از شاگردان و پیروان حاجی کریم خان کرمانی، به وی خبر دادند که یکی از خواص سید باب در کرمان میهمان امام جمعه، حاج سید جواد کربلایی است. حاجی کریم خان، که از یک سو بابت را انحرافی از فرقه شیخیه و تعالیم شیخ احمد و سید کاظم می‌دانست و از سوی دیگر از حاج سید جواد دل پری داشت کوشید تا با برافراشتن علم مخالفت علیه حضور قدوس بابتی در کرمان و در منزل امام جمعه هم از گسترش تعالیم باییه در کرمان ممانعت به عمل آورد و هم کینه دیرینه خود را نسبت به حاج سید جواد کربلایی ارضا کند.

به همین دلیل، به محض آن که حاجی کریم خان خبر حضور قدوس در خانه حاج سید جواد را شنید برخاست و نزد حاکم شهر که با وی رفاقتی داشت، رفت و به نحو تحریک‌کننده‌ای از او پرسید:

« به تازگی چه خبر؟ »

حاکم شهر پاسخ داد:

« سلامتی. خبر تازه‌ای نیست. »

آنگاه حاجی کریم خان لحنش را نیش‌دارتر کرد و گفت:

« تو چطور می‌گویی حاکم این شهر هستی و خبرنگاری در این شهر چه می‌گذرد؟ »

حاکم با تعجب پرسید:

« مگر اتفاقی افتاده است؟ آیا خبری هست که من نمی‌دانم؟ »

حاجی کریم خان گفت:

« آیا خبرنگاری که یکی از یاران آن جوانک شیرازی، موسوم به سید باب، به کرمان آمده و خواهان است در این شهر نیز مثل شیراز فتنه و آشوب به پا کند؟ »

حاکم با تعجب بیشتری پرسید:



«راست می‌گویی؟»

حاجی کریم خان پاسخ داد:

«دروغم چیست؟»

حاکم با کنجکاوی پرسید:

«او هم اکنون کجاست؟»

حاجی کریم خان با شیطننت خاصی پاسخ داد:

«او هم اکنون در خانه امام جمعه، حاج سید جواد کربلایی است.»

حاکم خنده‌کنان پرسید:

«یک نفر بایی در منزل امام جمعه چه می‌کند؟»

حاجی کریم خان با چهره‌ای نگران پاسخ داد:

«نگرانی من هم از اینجاست که این جوان میزبانش را بفریید و به وسیله

امام جمعه این دین و دعوت جدید را که به تازگی در شیراز پیدا شده، در این نواحی

رواج دهد. حال برخیز و به خانه حاج سید جواد برو و از قول من به او بگو که از تو

بعید است که خانه‌ات محل رفت و آمد مخریان دین و مذهب باشد.»

حاکم نیز به محض شنیدن بیانات حاجی کریم خان با غیظ تمام برخاست و

مستقیماً به خانه امام جمعه رفت و گفته‌های او را برای حاج سید جواد کربلایی

نقل کرد.

حاج سید جواد با شنیدن سخنان حاکم برآشفته و با حالتی خشمناک به وی

گفت:

«چند مرتبه به تو نصیحت کردم که به سخنان این نمام فتنه‌جو گوش نکنی؟

من که تاکنون در مقابل جسارت‌های او سکوت کرده‌ام، سبب شده است فرصت را

غنیمت شمرده پایش را از گلیمش درازتر و از حد و حدودش تجاوز نماید. مقصود او

از این سخنان چیست؟ آیا می‌خواهد رتبه و مقام امام جمعه را در این شهر تضعیف

کند و خودش را در میان مردم عزیز دارد؟ آیا بی‌شرمی او به درجه‌ای رسیده که

خودش هر غلطی که بخواهد می‌کند و زشت‌ترین گناهان را مرتکب می‌شود و

نمی‌تواند ببیند که من یک طلبهٔ نجیب و پاک را در منزل خودم پذیرایی می‌کنم؟  
 برو به خان فتنه‌جو بگو اگر دست از این سخنان و مکرو حیله‌اش برندارد و این  
 رویه را ترک نکند به یک اشاره اراذل و اوباش شهر کرمان را وادار می‌کنم خان را از  
 کرمان بیرون کنند».

حاکم کرمان چون این سخنان و این تهدید شدید را شنید و خشم امام جمعه را  
 دید از حاج سید جواد معذرت خواست و به وی گفت:  
 «شما آسوده خاطر باشید. من خودم حاجی کریم خان را از این بدرفتاری متنبه  
 خواهم ساخت و به معذرت‌خواهی وادار خواهم کرد».

وقتی حاجی کریم خان گفتار حاج سید جواد را از زبان حاکم شنید، مانند فرد  
 مارگزیده به خود می‌پیچید و دانست که نمی‌تواند با امام جمعه دریفتند.

حاج سید جواد کربلایی، قدوس را دو روز در منزل خود پذیرایی کرد. قدوس  
 جمیع وقایع، از روزی که از کربلا خارج شده بود تا آن ساعت که وارد کرمان شده  
 بود، همه را برای حاج سید جواد نقل کرد و داستان ایمان خود به سید باب و  
 همراهی‌اش با وی در سفر حج را بازگفت.

حاج سید جواد، که به تقوا و راست‌گویی قدوس یقین داشت، از شنیدن  
 سخنانش مات و مبهوت مانده بود و نمی‌دانست چه پاسخی باید به او و دعوتش  
 بدهد. پیروان باب می‌گویند وی به واسطهٔ قدوس به قائمیت باب ایمان آورد اما  
 صلاح در آن دید که ایمان خویش را مخفی نگاه دارد تا بهتر بتواند به امر جدید الهی  
 خدمت کند و از شریعت‌الله دفاع نماید.

همچنین، ایمان آورندگان به باب، حاجی کریم خان کرمانی را، به دلیل  
 مخالفت و فتنه‌جویی‌اش علیه باب و پیروانش و نیز از آن جهت که اعور، یعنی  
 چپ‌چشم بود همان دجال یک چشمی می‌دانند که مخالفتش با حضرت قائم در  
 هنگام ظهور موعود در روایات پیش بینی شده بود.

قدوس پس از دو روز اقامت در کرمان، در هنگام خداحافظی به میزبان‌ش، حاج  
 سید جواد چنین گفت:

«یقین داشته باشید که خداوند شما را به خدمت امرش توفیق خواهد داد و بر دشمنان و مخالفانتان غالب خواهد ساخت».

قدوس، این طلبه جوان و پرشور، با ایمانی که به وجودش گرمی و قدرت می بخشید، از کرمان به جانب یزد مسافرت نمود و از آنجا به اردکان، نایین، اردستان، اصفهان، کاشان، قم و بالاخره طهران رفت. وی هر جا شخص مستعدی را می دید بشارت امر جدید را به او می داد و با کمال شجاعت به ترویج امرالله قیام می کرد. او در طهران چند روزی میهمان میرزا حسینعلی نوری بود. سپس از طهران به منزل پدری اش، در بارفروش (بابل) رفت و مدت دو سال در آنجا بسر برد.

مادر قدوس سال ها پیش از این وفات یافته بود و پدرش زوجه دیگری اختیار کرده بود. این زن نسبت به قدوس بی اندازه محبت داشت و همچون مادری واقعی پسرخوانده اش را دوست می داشت و از او پرستاری می کرد. وی آرزو داشت که قدوس تأهل اختیار کند و او مراسم عروسی پسرخوانده اش را دریابد. بارها به قدوس می گفت:

«می ترسم بمیرم و جشن عروسی تو را نبینم».

یک بار قدوس به او گفت:

«دوران تأهل من هنوز نرسیده است. من حتماً عروسی خواهم کرد. اما مجلس عروسی من بسیار با شکوه و پر جلال خواهد بود. من میان منزل عروسی نخواهم کرد، بلکه جشن عروسی من میان شهر، در وسط سبزه میدان، زیر آسمان و در مقابل انظار عموم شهر انجام خواهد شد».



## ۲۲. بشارت به یزدیان

دیدیم که پس از حوادث شیراز، ملا صادق مقدس خراسانی از قدوس جدا و به قصد تبلیغ امرالله و تبشیر نفوس به ظهور موعود عازم یزد شد. ملا صادق به محض ورود به یزد به سراغ یکی از دوستان صمیمی خود، که او نیز از اهالی خراسان بود، رفت و از وی درباره پیشرفت امرالله در یزد سؤال نمود. دوست ملا صادق پاسخ داد:

«مردم یزد، بسیار متعصب و به اعتقادات دیرینه‌شان پایبندند و علما و مراجع در اینجا نفوذ بسیار دارند. لذا پیشرفت امر در این شهر تعریفی ندارد و احدی جرئت نمی‌کند برای تبلیغ امر جدید و دعوت مردم به باب و ابلاغ کلمه‌الله زبان بگشاید». ملا صادق هر چند همچون قدوس خیلی جوان نبود اما درست مثل او سری پرشور داشت. وی از شنیدن این خبر که امر جدید در یزد پیشرفتی نداشته بسیار برآشفته و از دوستش پرسید:

«مگر میرزا احمد ازغندی، یکی از مؤمنان به حضرت باب، در این شهر نیست؟ وی تاکنون برای تبلیغ امرالله و پیشرفت امر جدید چه خدماتی در یزد انجام داده است؟»

دوست ملا صادق جواب داد:

«میرزا احمد اکنون مدتهاست که خانه‌نشین است و با مردم معاشرت نمی‌کند و کسی او را در جمع ندیده و از او سخنی نشنیده است».

ملا صادق از شنیدن این خبر بسیار متعجب شد. از دوستش نشانی منزل میرزا احمد را گرفت و یکر است به سراغ وی رفت. ملا صادق بعد از دیدار با میرزا احمد

ازغندی و سلام و احوال‌پرسی‌های متعارف از او پرسید:

«با آن که تو در خراسان از جمله نخستین کسانی بودی که به امر مبارک اقبال نشان دادی و در آن دیار در نهایت شجاعت و ارادت به تبشیر مردم پرداختی، حال چه شده است که در یزد، همچون صوفیان، عزلت‌گزیده، خانه‌نشین شده‌ای و جهاد در راه امر خدا را فراموش کرده‌ای؟ چرا در میان خلق ظاهر نمی‌شوی و با کسی سخن نمی‌گویی؟»

میرزا احمد آهی کشید و گفت:

«چه بگویم که ماجرایش طولانی است و یادآوری‌اش برای من بسیار دردناک

است.»

میرزا احمد وقتی دید ملا صادق برای شنیدن ماجرا بسیار مُصر است، چنین

گفت:

«در اوایل ظهور حضرت باب، در خراسان بسیار کوشیدم تا قلوب مردم را به سوی امرالله متوجه سازم. به همین دلیل، با شور و شوق بسیار ظهور حضرتش را به آنان خبر دادم. اما هر چه بیشتر کوشیدم، کمتر نتیجه گرفتم و دم گرم من در آهن سرد آنان اثری نکرد، گویی که شیطان قلب‌هایشان را با کینه و عناد پر کرده است و مصداق این آیه شریفه هستند که می‌فرماید: "صُمُّ بَكْمُ عُمَى فَهَمْ لَا يَرْجِعُونَ"۱. لذا تصمیم گرفتم از طریق دیگری به تکلیفم عمل نمایم و به ارشاد خلق بپردازم. به همین دلیل، تألیف کتاب بزرگی را دربارهٔ اثبات امر مبارک آغاز کردم. برای اتمام آن شبانه‌روز بسیار کوشیدم و همهٔ احادیثی را که راجع به ظهور حضرت موعود از پیامبر و ائمهٔ اسلام روایت شده بود در آن کتاب جمع‌آوری کردم. عدهٔ احادیثی که گرد آورده بودم بالغ بر دوازده هزار حدیث می‌شد و تصمیم داشتم کتاب را منتشر کرده نسخه‌های متعدد آن را در اختیار علما و روحانیون و طلاب قرار دهم تا شاید از عناد آنان با امرالله بکاهم، و به شاگردان خویش نیز دستور داده بودم از آن کتاب احادیثی را اقتباس کرده، در همه جا، میان مردم و در بالای منبرها، آنها را ذکر کنند

۱. کرو لال و کور هستند و هرگز به سوی حقیقت باز نخواهند گشت. (بقره/ ۱۸۰، ۲)

و مقصودم این بود که به این وسیله به امر مبارک خدمتی کرده باشم. تا این که سید حسین ازغندی، خالوی اینجانب، که اول مجتهد معروف یزد است، به من نامه‌ای نوشت که از خراسان به یزد آیم و وی را در مبارزه با حاجی کریم خان کرمانی، که در کرمان مدعی ریاست فرقه شیخیه است، یاری نمایم. جناب خالو با حاجی کریم خان و با تعالیم شیخیه میانه‌ای نداشت و تعالیم آنها را فتنه و فساد می‌دانست و در همه جا می‌گفت حاجی کریم خان کرمانی دشمن اسلام است. جناب خالو از این که من به ایمان به حضرت باب تشریف یافته بودم خبری نداشت و چون می‌دانست که با حاجی کریم خان مخالفم، گمان کرد که من می‌توانم وی را در خاموش کردن فتنه و فساد که حاجی کریم خان در کرمان و یزد برانگیخته است، یاری دهم. من نیز به این قصد که مبارزه با فتنه و فساد حاجی کریم خان در یزد خدمتی به امر الهی است، به سوی یزد شتافتم، هر چند باطناً مایل بودم که برای زیارت حضرت باب به شیراز سفر کنم. اما این منظور را از خالوی خویش مستور داشتم و پس از ورود به یزد کتابی را که تألیف کرده بودم به او نشان دادم.

جناب خالو خبر ورود مرا به همه علماء و روحانیون بزرگ شهر داد و مجلسی برای معرفی و معارفه با بنده ترتیب داد. آنان وقتی از تألیف آن کتاب عظیم مطلع شدند همگی اظهار تعجب کردند و از آن تعریف‌ها و تمجیدها نموده بر همت و اراده من احسنت گفتند. یکی از نفوسی که در آن روز در مجلس حاضر بود میرزا تقی کرمانی نام داشت. این شخص شیریز و متکبر، لَعَنَ اللهُ عَلَيْهِ، تحصیلات خود را در نجف تمام کرده، تازه وارد یزد شده بود و می‌خواست سری در میان سرها درآورد و در ردیف مجتهدین قرار گیرد. او به واسطه جناب خالو درخواست کرد که چند روزی آن کتاب را به وی امانت دهم تا استفاده کرده، سپس کتاب را بازگرداند. من نیز چنین کردم.

چند روز گذشت اما از کتاب خبری نشد. از دایمی‌ام درخواست کردم هر طور که هست آن کتاب را از میرزا تقی پس گرفته، به من بازگرداند. جناب خالو یک نفر را

فرستاد تا کتاب را از میرزا تقی بگیرد. لیکن میرزا تقی با کمال بی‌شرمی و وقاحت به آن شخص پاسخ داد:

”برو به حاج آقا سید حسین ازغندی بگو من از مقصود اصلی مؤلف این کتاب که باخبر شدم، دیدم بهتر آن است که این کتاب محو شود. لذا دیشب آن را در میان حوض آب انداختم و تمام خطوطش شسته شد.“

وقتی خبر این عمل قبیح و بی‌شرمانه را به من دادند نزدیک بود همان دم سخته کنم. بسیار اشک ریختم و زار، زار گریستم. با خود می‌گفتم: آخر میرزا تقی به چه حقی به خود اجازه داده است تا آن کتاب را، که ثمره و حاصل عمرم بود، چنین محو و نابود کند؟

از آن پس آن قدر این آیه مبارکه را که می‌فرماید ”وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَرَاتِ وَ بَشِيرِ الصَّابِرِينَ“<sup>۱</sup> با خود زمزمه کردم تا درد ورنج از بین رفتن حاصل و ثمره عمرم به تدریج اندکی التیام یافت.

جناب خالو نیز از این که میرزا تقی کرمانی چنین عمل قبیحی را با خواهرزاده او، که در عین حال میهمانش نیز بود، مرتکب شده بسیار برآشفته و پیوسته فریاد می‌زد: ”میرزا تقی چگونه جرئت کرده است که چنین عملی را نسبت به من روا دارد و حرمت خواهرزاده و میهمان مرا نگاه ندارد؟“

سید حسین تصمیم گرفت به هر نحو ممکن میرزا تقی کرمانی را به خاطر بی‌حرمتی‌اش مجازات کند. لیکن، علی‌رغم آن که من از دست میرزا تقی بی‌نهایت خشمگین و از او متنفر بودم، جناب خالو را از تصمیمش بازداشته، به او گفتم:

”اگر به عمل مجازات و انتقام از میرزا تقی اقدام کنید وی در مقابل، همه جا شایع خواهد کرد که شما بایی هستید و در این میان حاجی کریم خان نیز فرصت را غنیمت شمرده، خواهد گفت میرزا احمد ازغندی، سید حسین ازغندی مجتهد را بایی کرده است. به این طریق آنان احترام شما را در این شهر از بین برده، در میان

۱. و البته شما را با اموری چون ترس، گرسنگی، از بین رفتن اموال، جان‌ها و ثمرات و حاصل عمرتان مورد امتحان و آزمایش قرار می‌دهیم و بشارت باد بر صبرپیشه‌گان. (بقره/ ۲، ۱۵۵)



مردم بدنامتان خواهند ساخت و در مقابل، بر احترام خود در میان عوام خواهند افزود، چرا که خود را حافظ اسلام قلمداد نموده، مردم نیز باور خواهند کرد». با این استدلال بود که من و خالویم خشم خود را فرو خوردیم و جزای کار میرزا تقی را به خدا و خود آقا امام زمان واگذار کردیم. از آن پس، میل به حضور در جمع و دعوت این مردم سنگ‌دل به امرالله در من کاهش یافت و از شرآنان به خدا و عبادت او پناه بردم». ملا صادق چون این قصه را شنید کمی متأثر گشت اما رو به میرزا احمد کرد و گفت:

«حتماً خواست خدا چنین بوده است. اما بدان که اکنون دیگر وقت دعا و مناجات برای ظهور نیست و زمان نقل روایات به پایان رسیده است. اکنون زمانی است که باید برای تبلیغ امر الهی قیام کرد و جان و مال خویش را فدای قدوم مبارک حضرت موعود نمود. فردا به تو نشان خواهیم داد که یک مؤمن حقیقی برای تبلیغ امر الهی و تبشیر نفوس مردم چگونه باید عمل کند».

ملا صادق شنیده بود سید حسین ازغندی در مسجدی واقع در بازار یزد امام جماعت است و می‌دانست که بعد از هر نماز ظهر و عصر، میرزا احمد در آن مسجد به منبر می‌رود. فردای آن روز، ملا صادق وارد مسجد شد و در صف اول برای خواندن نماز جماعت به سید حسین ازغندی اقتدا کرد. پس از اتمام نماز، ملا صادق در مقابل همه حاضرین برخاست و به سید حسین سلام کرد و پس از شنیدن علیک با او روبروسی کرد. آنگاه ملا صادق بدون این که از سید حسین اجازه بخواهد بالای منبر رفت و شروع به حمد و سپاس خداوند کرد و سپس بر پیامبر و آلش صلوات فرستاد.

سید حسین از رفتار ملا صادق متعجب و دل‌نگران شده بود. عمل ملا صادق تا حدود زیادی غیرعادی و نامتعارف بود چرا که بدون هیچ‌گونه دعوتی به بالای منبر رفته بود. از سوی دیگر سید حسین کنجکاو شده بود که بداند ملا صادق چه می‌خواهد بگوید. او احتمال می‌داد که امر خیر مهمی در پیش بوده و ملا صادق

ناچار شده برای گرفتن کمک یا جمع‌آوری صدقه برای موردی فوری و فوتی بدون مشورت و گرفتن اذن وی به بالای منبر برود. میرزا احمد، که از عاقبت کار می‌ترسید، خواست دخالت کند و متعرض ملا صادق گشته، او را از منبر پایین آورد. اما سید حسین با اشاره دست به خواهرزاده‌اش فهماند که آرام باشد و بگذارد سخنان میهمان تازه‌وارد تمام شود.

ملا صادق پس از حمد و ثنای خداوند و صلوات بر پیامبر و خاندانش یکی از خطبه‌های سید علی محمد باب را تلاوت کرد و بعد به حاضرین خطاب نموده، گفت:

«ای علما و دانشمندان! ای روحانیون! ای طلبه‌ها! ای مردم! شکر خدا را گویند و به سپاس الهی مشغول شوید زیرا باب علمی را که مسدود می‌پنداشتید اینک مفتوح گردیده و چشمه حیات ابدی در مقابل شما آشکار گشته است. باب علم الهی از شهر شیراز ظاهر شد تا به شما از نعمت‌های گران‌بهای خویش مبدول دارد. هر کس از چشمه حیات فضل الهی فطره‌ای بنوشد اسرار مشکله برای او مکشوف شود و مطالب معضله حکمت قدیمه را در نهایت آسانی شرح و تفصیل دهد، اگر چه تحصیل نکرده و بی‌سواد و امی باشد، و اگر کسی به باب علم الهی توجه نکند و به علم و دانش خویش مغرور شود و رسالت الهی را انکار نماید به خسران ابدی و ذلت دائمی گرفتار آید، حتی اگر از بزرگترین علمای اسلام محسوب شود.»

ملا صادق با نهایت شجاعت خلق را با این کلمات انداز می‌نمود. اما در مقابل، صدای قیل و قال حاضرین در مسجد بلند شد. همه متعجب و مبهور بودند و از یکدیگر می‌پرسیدند این فرد که به بالای منبر رفته کیست و چگونه جرئت کرده است مدعی ظهور آقا امام زمان شود. از گوشه و کنار مسجد، حاضرین در نهایت شدت و هیجان فریاد می‌زدند. یکی می‌گفت:

«این کافر را خاموش کنید.»

دیگری فریاد می‌زد:

«او را از منبر رسول خدا پایین بکشید».

فرد دیگری با صدای بلند می‌گفت:

«او را بگیرید تا مبادا فرار کند».

به همین ترتیب که خشم و هیجان مردم افزون می‌شد، یکی به جلو رفت و سیلی محکمی به صورت ملا صادق زد. بعد از او افراد دیگری نیز جرئت پیدا کرده به ملا صادق هجوم آوردند و دورش را گرفته با مشت و لگد به جانش افتادند تا آنجا که او در زیر ضربات جمعیت از حال رفت و خون از سرو صورتش جاری شد.

سید حسین و میرزا احمد به میان مردم رفته، کوشیدند تا ملا صادق را از دست مهاجمان نجات دهند. سید حسین رو به جمعیت خشمگین کرد و گفت:

«شما کاری نداشته باشید. مجازات این شخص را به من واگذار کنید. اما من ابتدا باید رسیدگی کنم شاید این شخص به واسطه غلبه حمله جنونی که بر او عارض شده از روی ناهمی این حرف‌ها را می‌زند. من تحقیق خواهم کرد. اگر دیدم در آنچه می‌گوید حقیقتاً ثابت قدم و به گفتار خود معتقد است، آنگاه شما را برای مجازات کردنش مطلع کرده، مطابق با حکم شرع با او رفتار خواهیم نمود».

ملا صادق بدین ترتیب از هجوم و آزار مردم جان سالم به در برد. سید حسین ملا صادق را، در حالی که سرو پایش برهنه شده بود و با هجوم مردم عمامه و عبایش از تنش به در شده، قبایش چرخ خورده، سرو صورتش خونین و بدنش مجروح و کوفته شده بود، از چنگ جمعیت رها ساخته، به منزل خودش برد.

چند روز قبل از این واقعه نیز ملا یوسف اردبیلی، یکی از حروف حی، به واسطه اقدام به تبلیغ امر الهی در شهر یزد گرفتار خشم و بغض مردم شده بود. خبر به گوش سید حسین و میرزا احمد رسید. آنها خود را به معرکه رساندند. اگر آنها کمی دیرتر رسیده بودند بدن ملا یوسف توسط مردم یزد قطعه، قطعه شده بود.

وقتی مردم و برخی از روحانیون یزد به سید حسین اعتراض کردند که چرا هم ملا یوسف و هم ملا صادق را بدون مجازات رها کرده است، پاسخ داد:

«بر هر دوی آنان جنون عارض گشته، از حالت عادی خارج شده بودند. شرع

مجازات مجانین را اجازه نمی دهد».

ملا صادق و ملا یوسف که هر دو به واسطه سید حسین ازغندی از دست مردم جان سالم به در برده بودند از یزد به کرمان رفتند. اما هر دوی آنها در آنجا مجدداً گرفتار خشم مردم و نیز قهر و غضب دجال یعنی حاجی کریم خان کرمانی، و پیروان او شدند و این بار این حاج سید جواد کربلایی، امام جمعه کرمان بود که اجازه نداد مردم خون آنان را بریزند.

این دو مؤمن به سید علی محمد باب، بعد از رهایی از مصیبت های یزد و کرمان، عازم خراسان شدند تا دوباره به تبلیغ و تبشیر نفوس بپردازند. اذیت و آزار و خشم و غضب مردم نه تنها آنان را به هیچ وجه از تبلیغ و تبشیر ممانعت نکرد بلکه موجب مزید حرارت ایمانشان گشت. آنها با نهایت خلوص و انقطاع، در راه ایمانشان تلاش می کردند و در اندیشه خویش، خود را مؤمنانی می دیدند که به امامت باب، به محاربه با جنود جهل و نادانی برخاسته، امر الهی را به جمیع نفوس گوشزد می کنند.

## ۲۳. انتقام و معجزه الهی در شیراز

نوروز سال ۱۲۶۲ ه ق، که مطابق با روز بیست و یکم ربیع الاول بود، فرا رسید. سید باب روز عید را در منزل خود و بر سر سفره هفت سینی که همسر و مادرش چیده بودند، جشن گرفت. در آن روز او به همسر و مادرش اظهار محبت بسیار کرد و آنان را نصیحت بسیار نمود. وی که بیم آن داشت املاک و دارایی‌هایی که از پدرش به ارث برده بود، توسط اعدا و دشمنان مصادره گردد، همه آنها را به همسرش، خدیجه بیگم، و مادرش، فاطمه بیگم، واگذار و به اسم آنان تسجیل کرد. برای محکم‌کاری وصیت‌نامه‌ای نیز تنظیم نمود و در آن نیز منزل و اشیاء منقوله را به مادر و همسرش واگذار و تصریح کرد که بعد از وفات مادر تمام املاک، دارایی‌ها و منزل به همسرش تعلق گیرد.

مادر سید علی محمد همواره به فرزندش به چشم یک فرد معمولی می‌نگریست که رفتارش تا حدودی با افراد دیگر متفاوت است. به همین دلیل، گاه رفتار فرزندش موجبات نگرانی‌اش را فراهم می‌ساخت. اما تا اواخر عمر به این حقیقت پی نبرد که یگانه پسرش مدعی چه مقام عظیمی گشته است. در اواخر ایام زندگی‌اش از شیراز به عتبات توجه کرد تا باقی عمر خود را در کنار مراقد ائمه اطهار و حضرت ابوالفضل علیهم السلام بگذراند. در عراق بود که گروهی از مؤمنان به فرزندش گرد او جمع شده، کوشیدند این زن را به مقام و عظمت فرزندش و امر الهی او آگاه کنند. گفته می‌شود سرانجام، پیرزن در آخرین روزهای حیات خود، در حوالی سال ۱۳۰۰ ه ق، یعنی پس از گذشت حدود یک ربع قرن از مرگ پسر به فرزندش ایمان آورد. به

اعتقاد مؤمنان باب، این پیرزن با نهایت اطمینان و ثبات در ایمان به فرزندش از این جهان به جهان دیگر رخت بر بست.

همسر علی محمد، همچون شوهرش، بسیار اهل دعا و عبادت بود. وی از همان آغاز زندگی زناشویی اش همسر خود را به چشم یک عالم بزرگ و ربانی و صاحب مقام و عظمت می نگریست. علی محمد می توانست با او درباره رسالت الهی و احوالات درونی خود سخن بگوید، چرا که این دختر همواره مؤید آرا و باورهای همسرش بود. اما علی محمد به وی گوشزد می کرد که مبدا کلمه ای از گفت و گوهای فی مابین و مافی الضمیر او را به والده اش اظهار دارد. علی محمد همواره نگران حال همسرش بود، نگران از این که اگر دشمنان و اعدا بلایی به سرش آورند، این دختر جوان پس از وی چه خواهد کرد. او همواره به همسرش توصیه می کرد:

«در بلایا صبر کن و به فضای الهی راضی باش و در همه حال به خداوند قادر متعال توکل کن».

علی محمد در آخرین روزهایی که در شیراز بود، پیش از ترک آن دیار، در ورقه ای مناجاتی نوشت و به همسرش داد و به او گفت:

«هر وقت اضطراب و پریشانی تو زیاد شد این دعا را بخوان. من در خواب به تو ظاهر خواهم شد و اندوه تو را زایل خواهم کرد».

همسر علی محمد نیز در هنگام پیشامد مشکلات به این رویه عمل می کرد. او بعدها به مؤمنین همسرش می گفت:

«در هر مرتبه از پریشانی و اضطراب که قرار می گرفتیم، با خواندن آن دعا حضرت سید باب بر من ظاهر شده به هدایت هیکل مبارک ایشان از پریشانی و اضطراب، رهایی می یافتیم».

علی محمد خود نیز به شدت نگران بود. زمان می گذشت و او هنوز با تحقق اموری که بر اساس روایات، از موعود انتظار می رفت بسیار فاصله داشت. در شیراز به وی اجازه تبلیغ داده نشده بود و او ناچار بود مخفیانه و شبانگهان ملاقات هایی با برخی از مؤمنانش داشته باشد. به همین دلیل، خواست از شیراز به اصفهان

هجرت کند تا شاید در آنجا بتواند به ترویج امر الهی قیام نماید.

علی محمد، پس از آن که از انجام امور لازمه فراغت یافت و وسایل معاش همسر و والده خود را فراهم کرد، به منزل حاجی میرزا سید علی رفت. او احساس می کرد زمان ترک شیراز فرا رسیده است و معلوم نیست که در آینده چه حوادثی چشم انتظار اوست. وی به واسطه خالوی خویش، به مؤمنانش، که در شیراز بودند، امر کرد همگی به اصفهان روند. علی محمد حتی به ملا عبدالکریم قزوینی، شیخ حسن زنوزی و سید حسین کاتب یزدی، که از کاتبان وحی اش بودند، دستور داد که شیراز را به قصد اصفهان ترک کنند.

حسین خان ایروانی، حاکم فارس، همواره از قائله بابی ها هراس داشت و از آنها دل نگران بود. به او خبر داده بودند که چند نفر بابی در شیراز رفت و آمد می کنند اما وی از کم و کیف تحرکات آنها دقیقاً خبر نداشت. تا آن که یک روز، یکی از فرانشان دارالحکومه به او گزارش داد سید باب حکم و فرمان حاکم را زیر پا گذاشته، بدون هیچ مانعی با پیروان و اصحابش ملاقات می کند. حسین خان از این امر برآشفت و جاسوسانی را گماشت که در خفا مراقب احوال باشند. جاسوسان خبر آوردند که تعداد زیادی از بابی ها شب ها به دیدار باب می روند و از وی فرمان می گیرند. لذا بیم خطر هست و ممکن است امنیت شهر به واسطه این عده به اغتشاش بدل شود. سرکرده جاسوسان به حسین خان ایروانی گفت:

«اگر امر جنابعالی صادر شود، به خانه سید باب هجوم بریم و خود او و پیروانش را دست بسته نزد شما آوریم».

حسین خان با عصبانیت پاسخ داد:

«تو نمی خواهی به من بگویی چه باید بکنم. من خودم بهتر می دانم».

پس از چند لحظه، حسین خان، عبدالحمید خان داروغه را احضار کرد و به او گفت:

«بی آن که کسی بفهمد باید به منزل حاجی میرزا سید علی بروی، نردبام بگذاری و از پشت بام غفلتاً وارد منزل شوی، سید باب و هر آن کس را که در

آنجاست دستگیر و هر چه کتاب و اوراق دیدی جمع کنی و فوراً به نزد من بیاوری. عن قریب تکلیف حاجی میرزا سید علی را هم معلوم خواهیم کرد. فوراً می فرستم او را هم بگیرند، زیرا مطابق وعده خود وفا نکرده است. به جقه محمد شاه قسم که سید باب و پیروان سیاه بختش را خواهیم کشت. دستگاه او را برهم خواهیم زد، آتشی را که روشن کرده، خاموش خواهیم کرد تا دیگر کسی جرئت نکند در این شهر هرا داعی داشته و هر رفتاری بکند و بعد هم فرمان مرا نادیده بگیرد».

عبدالحمید خان و همراهانش حسب الامر حسین خان از پشت بام به منزل حاجی میرزا سید علی هجوم بردند. در آنجا فقط خود حاجی میرزا سید علی، علی محمد و یکی از مؤمنان او، به نام سید کاظم زنجانی، حضور داشتند. عبدالحمید خان هر سه نفر را دستگیر کرد و هر چه اوراق و کتاب در آنجا یافت، برداشت. سپس به حاجی میرزا سید علی گفت شما در منزل بمانید اما حق ندارید از خانه خارج شوید. سپس علی محمد و سید کاظم را با خودش به سوی دارالحکومه برد.

آنها چون به بازار رسیدند، دیدند مردم مضطربند و صدای داد و فریاد بلند است و چند تابوت را تشییع می کنند. چند روزی بود که مرض وبا به شیراز هجوم آورده بود و تا آن روز چندین نفر به واسطه این مرض تلف شده بودند. آن چند تابوت نیز حاوی اجساد افرادی بود که به این مرض مبتلا شده جان سالم به در نبرده بودند. مردم خیلی مضطرب بودند و ترس و هراس و بوی مرگ تمام شهر را پر کرده بود. آنان نمی دانستند چه باید بکنند. برخی خانه ها و مغازه هایشان را رها کرده بودند، اما معلوم نبود به کجا باید پناه برند. عامه مردم جایی برای پناه بردن نداشتند. مسجدها پر شده بود و جمعیت به خواندن دعای توسل و سوره توبه مشغول بودند. از برخی از گوشه های مسجد، فریاد اَلْعُوْثُ اَلْعُوْثُ به گوش می رسید. بعضی نیز نماز وحشت به جای می آوردند. داروغه که با دستگیرشدگان به دارالحکومه رسید خبردار شد که حسین خان به محل کارش نیامده است، چرا که وبا دو تن از کیزان و یکی از نوکرانش را به هلاکت رسانده بود و او به دلیل نگرانی برای جان



اعضای خانوداه اش همه آنها را از خانه دور ساخته و جملگی به باغ تخت، ناحیه‌ای در اطراف شیراز، رفته بودند. عبدالحمید خان داروغه تصمیم گرفت سید باب و سید کاظم زنجانی را به منزل خود برده، آنها را در آنجا محبوس کند تا حسین خان به شیراز بازگردد و فرمان لازم را درباره آنان بدهد. داروغه چون به نزدیک منزل خویش رسید صدای گریه و فریاد شنید. پس از نزدیک تر شدن و ورود به خانه دانست که یگانه پسرش شدیداً تب کرده است. همه اهل خانه متفق القول بودند که او به مرض وبا مبتلا شده و مشرف به هلاکت است.

عبدالحمید خان، که یگانه پسرش را در حال مرگ یافت، از همه جا ناامید، ناگهان به ذهنش خطور کرد که مبادا این همه مصیبت به خاطر اذیت و آزاری است که آنان به این سید جوان یعنی باب، و پیروانش روا داشته‌اند. به محض خطور این اندیشه به ذهنش، با دو دست بر سر خود زد و خویشتن را به پای سید باب انداخت و دامان عباى او را گرفت و در حالی که به شدت اشک می‌ریخت، گفت:

«جناب حضرت باب! شما را به جدتان قسم می‌دهم که از همه گناهان و آزار و اذیت‌هایی که من به شما و پیروان تان روا داشته‌ام درگذرید و پسر مرا شفا بخشید. او که گناهی ندارد. در اول جوانی است. گناهکار اصلی من هستم. مجازات مرا درباره او جاری مفرمایید. از آنچه کرده‌ام پشیمانم و توبه می‌کنم. هم‌اکنون از شغل خود استعفا می‌دهم و عهد می‌کنم اگر از گرسنگی بمیرم دیگر منصب داروغه‌گری و جاسوسی و فراشی را قبول نکنم».

باب که عجز و لابه و التماس‌های مکرر عبدالحمید خان و به تبعیت او، زنان اهل خانه‌اش و بخصوص مادر بیمار جوان را دید برخاست تا برای نماز صبح وضو بگیرد. آنگاه رو به عبدالحمید خان کرده، گفت:

«از آب وضوی صورت من چند قطره‌ای بگیر و به پسرت بخوران تا خداوند وی را شفای عاجل بخشد».

عبدالحمید خان فوراً با دستانش چند قطره‌ای از آب وضوی صورت سید باب را گرفت و به دهان پسرش ریخت. این چند قطره گویی همچون آب دریایی بود که بر

آتش اضطراب و پریشانی زنان اهل خانه و نیز خود عبدالحمید خان ریخته شد. آنها آرامش خود را بازیافتند و دعاهای خیرشان را پیوسته نثار باب می‌کردند. پس از گذشت ساعاتی پسر عبدالحمید خان از تب خود نجات یافت. داروغه و همهٔ عائله‌اش جملگی یقین داشتند که این آب وضوی سید باب بوده است که یگانه پسرشان را از مرض وبا و مرگ حتمی نجات داده است.

عبدالحمید خان بی‌درنگ نامه‌ای به حاکم نوشت و جمیع وقایع را با آب و تاب تمام برایش شرح داد و در آخر وی را چنین نصیحت کرد:

«جناب حسین خان! دست از اذیت و آزار این سید بزرگوار بردارید. اگر به خودتان رحم نمی‌کنید لااقل به زن و بچه‌تان رحم کنید. مثل روز آشکار است که این مصیبت عظمی حاصل آزار و اذیتی است که ما نسبت به حضرت باب و پیروانش روا داشته‌ایم و خشم و غضب الهی در کار است. اگر این وبا، به واسطهٔ گناهان و معاصی ما طول بکشد احدی از اهالی شیراز، از جمله، خدای ناکرده، هیچ یک از افراد عائلهٔ شما زنده نخواهد ماند».

حسین خان ایروانی که برآستی از این امر نگران شده بود، با خودش می‌گفت:

«مبادا برآستی این وبا نتیجهٔ آزار و اذیت و شکنجهٔ باب و بایی‌ها باشد؟»

حاکم فارس با خود چنین استدلال کرد حتی اگر احتمال کمی هم در این امر باشد لیکن عقل و منطق حکم می‌کند که به خاطر نجات خود و خانواده‌اش فعلاً از دستگیری سید باب صرف نظر کند. به همین دلیل، حسین خان ایروانی فوراً در جواب عبدالحمید خان نوشت:

«سید باب را رها کنید و اجازه دهید هر کجا که می‌خواهند بروند».

در آن سال یعنی ۱۲۶۲ هـ ق، برابر با سال ۱۸۴۶ م، وبا در بسیاری از شهرهای جنوبی ایران، از جمله فسا، بوشهر، شیراز و همچنین در شهرهای عراق مثل بصره و بغداد و در حوالی ترکیه شیوع یافته بود و به طور متوسط روزانه دویست کشته بر جای می‌گذاشت. شیوع این بیماری بیش از یک ماه طول کشید.

## ۲۴. موعود در اصفهان

قبل از شیوع بیماری وبا در شیراز، حسین خان ایروانی، حاکم فارس، وقتی دریافت برخی پنهانی با علی محمد رفت و آمد و دیدار دارند، خیلی برآشفته و فشار بسیاری بر باب و بای‌ها وارد آورد و آنان را مورد آزار و اذیت مضاعف قرار داد.

به دستور او حاجی میرزا سید علی، دایی علی محمد، که یکی از تجار محترم و سرشناس شیراز بود، به دارالحکومه احضار و مورد دشنام و توبیخ قرار گرفت و سپس توقیف شد. از ترس حاکم، دیگر کسی جرئت نمی‌کرد مال التجاره‌اش را به تجارت‌خانه این تاجر سرشناس و سایر برادرانش بسپارد چرا که متهم به بای‌بودن می‌شد. این بود که دفتر حق‌العمل‌کاری حاجی میرزا سید علی عملاً از کار و فعالیت افتاده بود. حاجی میرزا سید علی شانس آورد که چند روز قبل از دستگیری‌اش به اهل خانه گفته بود هر چه مکتوبات و الواح باب در خانه هست پاره‌پاره کرده، به درون چاه آب بریزند. اهل خانه همچنین بسیاری از کتاب‌ها و مکتوبات شیخ احمد احسایی و سید کاظم رشتی را با آب شسته تا قابل خواندن نباشد. برای حاجی میرزا سید علی بسیار دشوار بود که به ناچار خودش با دست‌ان خود بسیاری از کتب و الواحی را که برایش بسیار عزیز و مغتنم بودند، پاره‌پاره کند.

حسین خان همچنین دستور داد تا به خانه حاج میرزا ابوالقاسم، برادرزن علی محمد، هجوم برند. مأمورین زمانی که به خانه حاج میرزا ابوالقاسم رسیدند او را به شدت مریض و در بستر بیماری یافتند. آنان، طبق فرمانی که از حسین خان مبنی بردستگیری حاج میرزا ابوالقاسم داشتند، وی را با خشونت و اهانت از بستر

بیماری بیرون کشانده به دارالحکومه بردند. آنها همچنین تمام کتب و نوشتجاتی را که در خانه‌اش یافتند، با خود به حیاط دارالحکومه منتقل کردند.

حسین خان نگاهی به کتاب‌ها و نوشته‌ها انداخت و یکی از آنها را برداشت و تورقی کرد اما از آنها چیزی نفهمید. اما ناگهان سیلی محکمی به صورت حاج میرزا ابوالقاسم زد و گفت:

«مگر فرمان مرا نشنیده بودی که گفته بودم هر کس حتی یک برگ از نوشته‌های باب در اختیارش باشد به شدت مجازات خواهد شد؟»

سپس دستور داد که همه مکتوبات، الواح و نوشتجات را در همان حیاط دارالحکومه، آتش زنند.

عبدالحمید خان داروغه که دید حاج میرزا ابوالقاسم از شدت بیماری حتی توان ایستادن نیز ندارد و اگر دو تن از مأمورین زیر بغلش را نگرفته بودند، نقش بر زمین می‌شد، به حسین خان نزدیک شد و در گوشش گفت:

«حسین خان! این بدبخت وضعش خیلی خراب است. ممکن است همینجا تلف شود آنگاه خونش و بال گردنمان خواهد شد. بهتر است مرخصش کنید برود». حسین خان، که دید حق با داروغه است، نگاه خشم‌آلودی به حاجی میرزا ابوالقاسم کرد و بر سرش فریاد زد:

«مادر فلان شده! اگر یک بار دیگر بفهمم که با باب ارتباطی داری زن و بچه‌ات را به عزایت خواهم نشانند».

آنگاه حاکم فارس به یکی از فرایشان دستور داد که دو تن از باربرهای همان اطراف را صدا زند تا حاج میرزا ابوالقاسم را به کول گرفته، به خانه‌اش بازگردانند. مزاحمت حسین خان و آزار و اذیتش به بابی‌ها آنچنان زیاد شد که ترس و وحشت، بسیاری از آنان را فرا گرفت. حتی خیلی‌ها هم که بابی نبودند و با باب و بابی‌ها سرکاری نداشتند و چه بسا از مخالفان موعود شیرازی نیز بودند از این که می‌دیدند مبارزه با باب و بابیت بهانه‌ای برای گروهی از اراذل و اوباش قرار گرفته تا به شرارت و تجاوز به مال و ناموس مردم بپردازند، یا پاره‌ای از افراد از آن به منظور

کینه جویی‌های شخصی استفاده می‌کنند، به هراس افتاده بودند. خوف و اضطراب آنچنان بر شهر حاکم شده بود که یکی از اقوام نزدیک و خویشاوندان سببی سید علی محمد نامه‌ای به حسین خان نوشت و در آن صراحتاً سید علی محمد شیرازی و خالویش حاجی میرزا سید علی را محکوم و برائت و انزجار خودش را از آنان اعلام کرد و اظهار داشت که از آن پس هیچ نسبت و پیوند خانوادگی با آنان ندارد.

در چنین شرایطی بود که باب در پاییز سال ۱۲۶۲ ه ق تصمیم گرفت شیراز را به مقصد اصفهان ترک کند و در همین ایام بود که بیماری وبا در شیراز و پاره‌ای دیگر از شهرها و روستاهای ایران شیوع یافت.

هم‌زمان با دستگیر شدن باب، حسین خان که، به خاطر شیوع بیماری وبا، از شیراز به باغ تخت، که در قسمت شمالی و مرتفع شهر و خارج از شیراز قرار داشت، فرار کرده بود، به درخواست عبدالحمید خان، طی نامه‌ای اجازه خروج باب از شیراز را صادر کرد.

علی محمد پس از آزاد شدن بسرعت به خانه خود بازگشت، اما همسر و مادرش در خانه نبودند. او دیگر فرصت نکرد با آنها ملاقاتی داشته باشد و خیلی سریع شیراز را به مقصد اصفهان ترک گفت، در حالی که مادر و همسرش، بعد از دستگیری اخیر وی بسیار نگران احوالش بودند.

سید باب وقتی به اصفهان نزدیک می‌شد، نامه‌ای به منوچهرخان، حاکم اصفهان نوشت. در این نامه وی مقام الهی خودش را یادآوری کرد و در مقام باب‌الله از جناب حاکم خواست تا منزلی برای اقامت قائم آل محمد و سید کاظم زنجانی، ملازم و همراه وی، در اصفهان فراهم کند تا خداوند به او جزای خیر دهد. باب، نامه خودش را به واسطه سید کاظم برای منوچهرخان، حاکم اصفهان فرستاد.

منوچهرخان، اصالتاً اهل گرجستان بود. در دوران کودکی، به عنوان یک اسیر و بنده گرجی به ایران آورده شد و سپس به فردی فروخته شد. او پس از آن که توسط یک ایرانی خریداری گردید مسلمان گردید تا با مسلمان شدنش شرایط نامساعد زندگی خود را در میان مسلمانان ایرانی بهبود بخشد. در زمان قاجار، او هم مثل

خیلی دیگر از گرجی‌ها، در دستگاه دولتی استخدام شد. از همان اوایل کار، یعنی از همان زمانی که بسیار جوان بود، قابلیت‌ها و توانایی‌های بسیاری در انجام امور اداری و حکومتی از خود نشان داد. به همین دلیل، توانست تا مقامات عالی‌رتبه یابد و سرانجام از طرف محمد شاه به عنوان حاکم استان بزرگ اصفهان منصوب شد. وی سالیان سال مورد اعتماد و علاقه محمد شاه بود و به دلیل خدماتی که به سلطنت وی کرده بود، از طرف شاه ملقب به «معمدالدوله» گردید. در مقابل، او نیز خدمت‌گذار مخلص محمد شاه بود. او شورشیان بسیاری، از جمله شورشیان ایل بختیاری را سرکوب کرده بود و بدین نحو توانسته بود پایه‌های سلطنت محمد شاه را استحکام بخشد. در آن ایام، در استان اصفهان، ایل‌های لُرو و بختیاری و نیز گروهی از اعراب جنوب کشور که تقریباً به نحو مستقلی در نزدیکی دشت‌های حاشیه کوه‌های لرستان زندگی می‌کردند، پیوسته به آشوب و شورش می‌پرداختند. به همین دلیل محمد شاه منوچهر خان را به این استان فرستاده بود تا به سرکوب شورشیان و آرام کردن منطقه بپردازد.

اینچنین مشهور گشته بود که منوچهر خان به هر منطقه که پا می‌گذارد، در پرتو خشونت، سبوعیت و اعمال قدرتی که اغلب با حيله و مکر و سیاست نیز همراه بود، امنیت نیز می‌آید و جان و مال مردم از دست آشوب‌گران و راه‌زنان در امان می‌ماند. وی در مناطق وسیعی از کشور، از کرمانشاه گرفته تا غرب اصفهان و حتی تا آب‌های خلیج فارس، در مقاطع مختلف زندگی خود به عنوان والی یا حاکم به محمد شاه خدمت کرده بود. معمداالدوله، به طور کلی، شخصیتی بی‌رحم و در عین حال طماع داشت. درباره خشونت و سبوعیتش نقل است وقتی او حاکم فارس بود، شورشی را در شیراز آرام کرد و حدود هفتاد تا هشتاد نفر از شورشیان را اسیر گرفت و با خود به پایتخت برد. به دستور وی، اسیران را در بیرون باغ شاه، زنده‌زنده لای جرز دیوارهای یک برج گذاشتند و بر روی آنها ملات ریختند و برج را بر اجساد اسیران بالا بردند. نیکولاس، فرستاده فرانسو در طهران، در گزارشی نقل می‌کند که وقتی معمداالدوله وفات یافت، ارزش تقریبی املاک، امارات و دارایی‌های وی در آن

زمان، بیش از چهل میلیون فرانک فرانسه بوده است. منوچهر خان وقتی نامه باب را دریافت کرد، به اندیشه فرورفت که وی با این سید جوان که خود را موعود همه کتب مقدسه و منجی عالم بشریت می‌داند، چگونه باید رفتار کند، بخصوص که باب یک شورشی علیه حکومت نبود که حاکم اصفهان بخواهد با وی با قهر، خشونت و سرکوب برخورد کند. حتی نامه باب، در نهایت احترام و کمال ادب نسبت به شخص او بود. همین امر و نیز اخباری که راجع به روحیه و شخصیت علی محمد به وی رسیده بود، همه نشان‌گر روح بسیار آرام و مظلوم باب بود که خشونت در آن به هیچ‌وجه جایی نداشت.

منوچهر خان، باب را نه تنها دشمنی نیافت که با وی باید با قهر روبه‌رو شود بلکه حتی تصمیم گرفت با او با نهایت ملاحظت و مهربانی آمیخته با طنز و لودگی برخورد نماید. به همین دلیل، طی نامه‌ای به باب و درخواست او چنین پاسخ داد:

«برای من جای بسی افتخار و خوشبختی است که بتوانم گام کوچکی در راه خدمت به موعود جهانیان بردارم.»

شاید هم معتمدالدوله می‌خواست با این نامه از شورش احتمالی بابی‌های اصفهان ممانعت به عمل آورد. به هر تقدیر، حاکم اصفهان قاصدی نیز نزد میرزا سید محمد، مشهور به سلطان‌العلماء، امام جمعه اصفهان فرستاد و از او خواست که بنا به پاره‌ای از مصالح عالیه، کسانی را به استقبال باب بفرستد و در منزل خود از وی پذیرایی نماید. معتمدالدوله نامه‌ای را هم که باب برای او نوشته بود به ضمیمه مراسله خودش برای امام جمعه فرستاد.

امام جمعه فردی رقیق‌القلب بود و در عین حال کنجکاو بود از نزدیک درباره باب جست‌وجو و تحقیقی داشته باشد. از همین روی، فرصت را غنیمت دانست و پیشنهاد حاکم را پذیرفت، چرا که با آمدن باب به خانه‌اش، می‌توانست از نزدیک رفتار و سکنات او را زیر نظر گرفته و درباره ادعای وی قضاوت درست‌تری داشته باشد. امام جمعه به برادر خود، میرزا محمد حسین، که از دشمنان پیرکینه باب بود، مأموریت داد به همراه گروهی به استقبال باب و همراهش، سید کاظم زنجانی برود.

سلطان العلماء به برادرش تأکید کرد که با این سید جوان حتماً با احترام و ملاحظت برخورد نموده، او و همراهش را به منزلش آورد. وقتی باب به منزل امام جمعه اصفهان نزدیک شد، سلطان العلماء خود شخصاً به استقبال باب آمد و در برابر برخورد گرم و مهربان علی محمد جوان نتوانست مقاومت کرده ناچار شد با موعود شیرازی معانقه و روبوسی کند.

در همان چند روز نخست اقامت علی محمد در منزل امام جمعه، آنچنان احساس محبت و عطوفت نسبت به این جوان آرام، در دل سلطان العلماء مسن و جاافتاده ایجاد شد که امام جمعه از روی محبت و احساس علاقه و دلسوزی، خود شخصاً آب بردستان او می ریخت، کاری که معمولاً به واسطه خدمتکاران صورت می گرفت.

در اصفهان تعداد قابل ملاحظه ای بابی زندگی می کردند. بسیاری از بابی ها را نیز خود علی محمد دستور داده بود تا به این شهر بیایند. شهرت موعود شیرازی به شدت و سرعت رو به فزونی بود. مردم اصفهان نیز که احترام و محبت امام جمعه را به باب دیدند، به این سید جوان خوش گمان شدند تا آنجا که هر گاه باب برای استحمام به خزینه می رفت، برخی از مردم، برای تبرک یا گرفتن شفا و رفع بیماری ها یا سایر گرفتاری ها، آب خزینه را می نوشیدند یا برای اهل خانواده و بیمارانشان به خانه می بردند.

یک شب امام جمعه، به منزله امتحان و از جهت بررسی صدق ادعاهای باب، به او گفت:

«اگر ممکن است سوره عصر را برای اینجانب تفسیر بفرمایید».

باب با آرامش تمام کاغذ و قلم درخواست کرد.

سلطان العلماء دستور داد قلم و کاغذ بیاورند.

باب طبق عادت معمول، وقتی قلم و کاغذ را گرفت با سرعت بسیار و بدون هیچ گونه تأمل و درنگی شروع به نوشتن تفسیری مطول بر سوره عصر کرد. مضمون بخش اعظم این تفسیر، شبیه همان آرای شیخ احمد احسایی درباره حرف «واو»



آغاز سوره بود. به اعتقاد باب نیز حرف «واو» در این سوره دلالت بر آغاز دوره جدید دین الهی می‌کند. باب بعد از آن که تفسیر خود را نوشت شروع به خواندن آن کرد و قرائت تفسیرش، تا نیمه‌های شب به طول کشید.

سلطان‌العلماء نیز در نحوه تفسیر باب و احوالات و رفتار وی دقت بسیار کرد تا دریابد که آیا نشانه‌ای از عالم قدس و مظهریت الهی در سیما و سخنان او وجود دارد. اما هر چه بیش تر دقت کرد چیز خاصی که قدسیت وی و ظهور و تجلی امر الهی را در او اثبات کند، نیافت. اما ملا محمدتقی هراتی که در آن مجلس حضور داشت، بی محابا زبان به مدح و ثنا گشود و گفت:

«این کلامات و عبارات بسیار عالی و بی نظیر است. بدون تأیید الهی و الهام خداوند هیچ کس نمی‌تواند چنین عباراتی را بیان نماید».

ملا محمدتقی هراتی به باب بسیار علاقه‌مند شد تا آنجا که تصمیم گرفت رساله فروع عدلیه‌ی باب را از عربی به فارسی ترجمه کند. لیکن کار خود را به انجام نرسانید. زیرا در هنگام ترجمه متن به عباراتی برخورد که نظرش را در مورد باب تغییر داد. از آنجا که دیگر آنچنان عظمت و برخورداری از عنایت الهی را در متن او نیافت کار ترجمه را رها کرد و در زمره مخالفان باب درآمد.

یک بار، خود معتمدالدوله نیز تصمیم گرفت به خانه امام جمعه رفته، موعود جهانیان را از نزدیک ببیند. وقتی وارد خانه سلطان‌العلماء شد، پاره‌ای دیگر از روحانیون نیز میهمان امام جمعه بودند. منوچهر خان از حیث تغییر ذائقه، هوس کرد یک بحث دینی راه بیندازد. وی که خود ایمان درست و حساسی‌ای نداشت و مسلمان شدنش نیز مصلحتی بود، قیافه خیلی جدی‌ای به خود گرفت و در جمع روحانیون اظهار داشت:

«بنده که به نحو اتفاقی این توقیف را یافته‌ام تا در مجلس اهل علم حضور یابم، مایلم فرصت را غنیمت شمرده، مسئله‌ای را از شما علما و اهل دین بپرسم و آن این که اساساً چرا خداوند انبیای الهی را برای هدایت بشر فرستاده است. مگر عقل و درایت بشری، خود برای رتق و فتق امور کفایت نمی‌کرد؟»

هر یک از حضار پاسخی مجمل و کوتاه دادند. اما منوچهر خان رو به باب کرد و گفت:

«آیا ممکن است جنابعالی نیز پاسخی به این پرسش بدهید تا مستفیض شویم؟»

باب فوراً پاسخ داد:

«جواب کتبی می‌خواهید یا شفاهی؟»

منوچهر خان تبسمی کرد و گفت:

«جواب کتبی یقیناً بهتر است. زیرا منتشر می‌شود و همه از آن استفاده می‌کنند. آیندگان نیز از آن بهره و نصیب کافی خواهند برد.»

باب قلم برداشت و در زمانی حدود دو ساعت، بیش از پنجاه صفحه را به منزله آیات نازله سیاه کرد و در آن به اثبات اصل نبوت خاصه و حقانیت اسلام پرداخت و در خاتمه نیز به ظهور قائم موعود و رجعت حسینی اشاره کرد. سپس آیات خودش را با صدای بلند قرائت نمود.

هیچ کس به عبارات باب اعتراض نکرد. همه مات و مبهوت به یکدیگر می‌نگریستند و مانده بودند که با باب و این نحوه از نزول آیات و محتوای بیاناتش چگونه برخورد کنند و چه بگویند.

معتمدالدوله برخاست، سرور و شغفی بسیار از خود نشان داد و با صدای بلند گفت:

«باید اعتراف کنم که من تاکنون به دیانت اسلام قلباً معتقد نبودم و اقرار و اعتراف جازم به صحت اسلام نداشتم. اما امروز بیانات این جوان مرا قلباً به تصدیق اسلام وادار کرد. الحمدلله که به این موهبت رسیدم. این گونه قوت و قدرت و تأثیر بیان که از این جوان دیدم از عهده بشر خارج است. این کار، کار همه کس نیست. از راه تحصیل و درس خواندن، کسی به این مقام نمی‌رسد. من به این مطلب یقین دارم.»

از اظهارات طنزآلود حاکم اصفهان، برخی خشمگین شده بودند. همه

میهمانان، از جمله خود منوچهرخان، برخاستند، از سلطان العلما خداحافظی کرده، مجلس را ترک گفتند.

به هر تقدیر، شهرت باب روزافزون بود و گاهاً مردم از روستاها و نواحی مختلف اصفهان برای تشریف به حضور باب به خانۀ امام جمعه می آمدند تا از سید باب دربارهٔ مسائل مشکله، حقایق دینیّه و ادلهٔ اثبات مقام قائمیت او و غیره پیرسند و برخی نیز می آمدند تا از او طلب شفا و رفع حاجات نمایند.

رفت و آمد مردم به خانۀ امام جمعه به منظور ملاقات با باب، به تدریج حساسیت علما و روحانیون اصفهان را برانگیخت. آنها از این رفت و آمدها و ملاقاتها احساس خطر کرده، خود را موظف دیدند عکس العملی نشان دهند. آنان نامه ای به حاجی میرزا آغاسی، صدر اعظم وقت نوشته، به او اطلاع دادند که میرزا سید محمد، سلطان العلما، امام جمعهٔ اصفهان به باب پناه داده، از وی در منزلش پذیرایی می کند و معتمدالدوله، حاکم اصفهان نیز باب را در رفت و آمدها و ملاقات هایش آزاد گذاشته است. اگر امر به همین نحو پیش رود عن قریب است که اساس دین مقدس اسلام متزلزل گشته، همهٔ مردم اصفهان به دعوت باب ایمان آورند.

حاجی میرزا آغاسی نیز، که مردی خشک مقدس و متعصب بود، سریعاً نامه ای به امام جمعهٔ اصفهان نوشت و او را از این جهت که باب را در منزلش پناه داده است، سرزنش کرد. امام جمعه وقتی نامهٔ حاجی میرزا آغاسی را دریافت کرد از توییح و سرزنش وی خاطرش مکدر شد و از آن پس کوشید تا از تعداد ملاقات کنندگان باب بکاهد و دید و بازدید هایش را محدود کند. اما صدای اعتراض مخالفان و نیش و کنایه های سایر روحانیون به امام جمعه بیشتر و بیشتر می شد تا آنجا که خود سلطان العلما، که مسئلهٔ باب را خیلی جدی تلقی نمی کرد، در معرض تهمت بابی بودن قرار گرفت. امام جمعه به حاکم اصفهان پیغام داد که این وضعیت دیگر قابل تحمل نیست و خود او باید فکری در مورد سید باب بکند. منوچهرخان برای آن که صدای مخالفان را بخواباند، باب را از منزل امام جمعه به منزل خودش، مشهور به

عمارت خورشید آورد. همچنین، وی مجلسی در خانه‌اش ترتیب داد و روحانیون بزرگ شهر را برای ملاقات با باب و بحث و گفت‌وگو با وی به عمارت خورشید دعوت کرد. حاکم اصفهان می‌خواست به این طریق به آنها نشان دهد که سید باب دیگر در منزل امام جمعه اقامت ندارد.

از میان روحانیون، حاج سید اسدالله رشتی، پسر حاج سید محمدباقر رشتی معروف، مجتهد بزرگ اصفهان از شرکت در این جلسه خودداری جست و به دیگران نیز توصیه کرد تا از رفتن به این جلسه خودداری ورزند، چرا که شنیدن کفر و سخنان گناه نیز مثل خود گفتن کفر و سخنان گناه حرام است. از میان همه روحانیون، تنها حاجی محمدجعفر آبادیه‌ای توصیه‌ی حاج سید اسدالله را گوش کرد و به آن مجلس نرفت.

در مجلسی که معتمدالدوله برپا داشت، میرزا حسن نوری نخستین کسی بود که به طرح پرسش از باب پرداخت. وی یکی از مدرسین فلسفه اشراق بود، یعنی فلسفه‌ای که شیخ شهاب‌الدین سهروردی، فیلسوف شهید، آن را بنیان نهاد و آرای او بیشتر به افلاطون نزدیک بود تا ارسطو. میرزا حسن نوری ابتدا به برخی مسائل مهمه در فلسفه ملاصدرا، که در کتب حکمت‌العرشیه و مشاعر او آمده بود، اشاره کرد. آنگاه به بیان چند انتقاد به تفسیرهایی پرداخت که شیخ احمد احسائی بر این دو اثر ملاصدرا نوشته بود. میرزا حسن با احترام به باب گفت:

«لطفاً نظرتان را در این موارد بفرمایید».

باب، بی‌درنگ چند عبارت بسیار کلی را، در پاسخ به مسائلی که میرزا حسن مطرح کرده بود، بیان داشت. اما عبارات او به هیچ‌وجه نه با تعابیر رایج در فلسفه مشاء سازگار بود و نه با فلسفه اشراق؛ حتی با تعابیر حکمت متعالیه خود ملاصدرا یا لااقل با مفاهیم و اصطلاحات متکلمین نیز منطبق نبود. به هر تقدیر، میرزا حسن از پاسخ باب هیچ چیز نفهمید و احساس کرد که پاسخ او با نکات مطرح‌شده خودش هیچ مناسبتی ندارد. حتی در این که باب معنای مطالب او را فهمیده باشد تردید داشت. میرزا حسن نوری به این نتیجه رسید که باب هیچ‌گونه آشنایی با فلسفه و

حکمت در معنای رایج ندارد.

اما یکی، دو تن از مؤمنان باب، که در آن مجلس حضور داشتند، چنین نتیجه گرفتند که پاسخ باب فراتر از فهم و ادراک میرزا حسن نوری و سایرین بوده است و با آب و تاب فراوان در بیرون از منزل، برای سایر مؤمنین، چنین نقل کردند: «حضرت باب پاسخی دادند که حتی فیلسوف بزرگ اصفهان نیز از ادراک آن ناتوان بود».

نفر بعدی آقا محمد مهدی بود که به طرح بعضی از مسائل فقهیه پرداخت. باز هم باب بدون اندک تأملی به پرسش‌های آقا محمد مهدی پاسخ داد. اما این بار پاسخ هایش، کاملاً مفهوم بود. اما آقا محمد مهدی از این پاسخ‌ها به شدت برافروخته شد و همه آنها را برخلاف اصول فقه شیعه و موازین شرعیه دانست. او داد و فریاد راه انداخت و با خشم فراوان گفت: «این پاسخ‌ها همه به بازی گرفتن شریعت و سست کردن اصول و قواعد شرعیه است».

اما باب به آرامی پاسخ داد:

«قائم آل محمد از اصول و قواعد شرعیه پیشینیان پیروی نمی‌کند بلکه خود واضع اصول و قواعد شرعیه تازه و حامل امر الهی جدید است».

این پاسخ همچون آتشی بود که به خرمن جمع افتاد و همه را برآشوباند. معتمدالدوله دخالت کرد و از آقا محمد مهدی خواست که بر خشم خود غلبه کند و به دیگران نیز گوشزد کرد که به هر حال حرمت خانه میزبان را نگاه داشته رعایت آرامش و آسایش اهل خانه را بکنند.

حاکم اصفهان به نوکرش دستور داد باب را تا اتناقش مشایعت کند و بدین ترتیب باب را از صحنه خارج کرد. بعد از این جلسه بود که برخی از علما و روحانیون اصفهان احساس تکلیف کردند هر طور که هست مانع بیان کفریات و الحادیات باب گردند. آنان جلسه‌ای ترتیب داده، از اکثر علمای بزرگ اصفهان برای شرکت در این نشست دعوت کردند. اکثر روحانیون برجسته اصفهان، به جز سلطان العلماء،

امام جمعهٔ این شهر، در این جلسه شرکت کردند. امام جمعه از آن روی که پیش‌بینی کرده بود این جلسه ممکن است به چه نتایجی بینجامد، از شرکت در آن امتناع ورزید. در این جلسه، اکثر قریب به اتفاق علما و روحانیون اصفهان به حکم قتل باب فتوا دادند و این فتوا را بر کاغذی نوشته، مهر و امضای خود را بر آن نهادند. اما حاج سید اسدالله رشتی و حاج محمدجعفرآبادیه‌ای از امضای فتوا خودداری کردند.

نظر به این که رأی و فتوای امام جمعه، سلطان‌العلما میرزا سید محمد، از حجت و اعتبار قطعی و تعیین‌کننده برخوردار بود، فتوای قتل را برای وی بردند تا او نیز با مهر و امضای خود آن را تأیید کند. اما امام جمعه که مدت چهل روز با این جوان آرام و بی‌آزار زندگی کرده بود، در برابر اصرار سایر روحانیون کاملاً مقاومت کرد و به هیچ‌وجه زیر بار تأیید آن حکم نرفت و خود مستقلاً فتوایی بدین مضمون صادر نمود:

«من در مدتی که با این جوان، یعنی باب، معاشر بودم، عملی که دلالت بر کفر او بکند و موجب قتل باشد مشاهده نکردم و لکن چون از جهتی ادعای مقام بزرگی را دارد و از طرف دیگر اعتنایی به امور دنیا نمی‌کند و در فکر جاه و مقام ظاهری نیست، یقین کرده‌ام که مجنون و دیوانه است. من فتوای به قتل نمی‌دهم ولی به دیوانگی او اقرار می‌کنم».

حاکم اصفهان رسیدن فرمان محمد شاه از طهران در خصوص سید علی محمد باب را انتظار می‌کشید، لیکن هنوز پاسخی دریافت نکرده بود. از سوی دیگر خود او احتمال اغتشاش و آشوب بایی‌ها در شهر اصفهان را می‌داد بخصوص بعد از جلسه‌ای که روحانیون برای صدور فتوای قتل باب تشکیل دادند. منوچهر خان اطمینان داشت که روحانیون اصفهان نیز از آن پس آرام ننشسته، مردم را علیه باب و حاکم خواهند شوراند.

معتمدالدوله در موقعیت بدی قرار گرفته بود. از یکسو محمد شاه قبلاً به او اطلاع داده بود که ترجیح می‌دهد قائلهٔ باب به طهران کشیده نشود تا اوضاع

پایتخت دستخوش مسائل تازه نگردد، لذا حاکم اصفهان وظیفه داشت که باب را در اصفهان نگاه دارد. اما از سوی دیگر برخی از مراجع و روحانیون اصفهان خواهان قتل باب بودند و او هنوز فرمانی مبنی بر قتل باب از پایتخت دریافت نکرده بود. همچنین قتل باب ممکن بود به شورش و آشوب بایی‌ها در اصفهان بینجامد و این چیزی بود که منوچهر خان به هیچ وجه خواهان آن نبود.

معمت‌الدوله از یکسو ناچار بود برای خاموش کردن فتنه، باب را از اصفهان خارج سازد و از سوی دیگر از طرف طهران مأمور بود که باب را در اصفهان نگاه دارد. اما یک چنین چیزی چگونه ممکن بود؟ حاکم اصفهان، که سیاست و درایت خود را بارها به شاه اثبات کرده بود، پس از مدت‌ها اندیشیدن به فکر بکری رسید.

وی پانصد سوار خود را مأمور کرد باب را در هنگام غروب آفتاب از اصفهان خارج کنند و به طهران ببرند. در سراسر اصفهان این خبر پخش شد که باب به دستور حاکم برای محاکمه به پایتخت منتقل می‌شود. پس از طی یک فرسنگ، فرمانده سواران دستور داد که یکصد تن از سربازان به اصفهان بازگردند، چرا که به وجود آنان نیازی نیست. پس از طی یک فرسنگ دیگر، فرمانده مجدداً به سپاهش گفت، این همه سرباز برای محافظت از باب زیاد است و بدین ترتیب به یکصد نفر دیگر دستور بازگشت داد. به همین ترتیب در فرسنگ سوم و چهارم نیز، یکصد تن از تعداد سواران کاسته شد و فقط یکصد تن از سربازان مورد اعتماد فرمانده باقی ماندند. فرمانده به همین ترتیب بعد از طی مقداری مسافت، بیست نفر، بیست نفر تعداد سربازانش را می‌کاست و به آنها می‌گفت که به وجودشان نیازی نیست و به اصفهان بازگردند تا آنکه فقط بیست سوار باقی ماند. او از میان این بیست نفر آخر، ده نفری را که کاملاً به آنها اطمینان داشت نگاه داشت و ده نفر دیگر را از طرف حاکم اصفهان برای جمع‌آوری مالیات به اردستان فرستاد و با آن ده نفری که مورد اعتمادش بودند، از راهی غیر معمول، به طوری که کسی متوجه نشود، در نیمه‌های شب، قبل از آن که خورشید طلوع کند، باب را به اصفهان بازگرداند. با این نقشه حساب شده بود که معتمدالدوله از یکسو توانست در تمام شهر شایعه سازد که باب

برای محاکمه به طهران منتقل شده است و بدین ترتیب صدای روحانیون مخالف باب را بخواباند و از سوی دیگر توانست فرمان شاه را مبنی بر نگاه داشتن باب در اصفهان تبعیت کند.

معمت‌الدوله باب را در یکی از اتاق‌های عمارت خورشید نگاهداری می‌کرد، اما به گونه‌ای با وی برخورد می‌نمود که او به هیچ‌وجه احساس زندانی بودن نکند. مردم نمی‌دانستند که باب در اصفهان است. همه گمان می‌کردند که او را به طهران برده‌اند. شایعات زیادی وجود داشت و هر کس چیزی می‌گفت. مردم و روحانیون منتظر بودند ببینند نتیجه سفر باب به طهران چه می‌شود و شاه برای او چه مجازاتی معین می‌کند. آن دسته از پیروان باب هم که در اصفهان بسر می‌بردند از حقیقت امری خبر بوده و همه آنها از آنجا که تصور می‌کردند باب در طهران است، غمگین و نگران بودند.

به حاکم اصفهان خبر رسید که بابی‌ها در اصفهان در غلیان و خلجانند و نسبت به سرنوشت باب نگرانند و احتمال پاره‌ای تحرکات از جانب آنان وجود دارد. معتمدالدوله تصمیم گرفت به نحوی به بابی‌ها بفهماند که باب در امن و امان است و جایی برای نگرانی نیست، و با این تدبیر مانع تحرکات آنان شود. شاید هم معتمدالدوله می‌خواست به طریقی به شناسایی پیروان باب پردازد تا در موقع لزوم به دستگیری آنها اقدام نماید.

به همین دلایل، معتمدالدوله نزد باب رفته، می‌گوید:

«جناب حضرت باب! به من خبر رسیده است که اصحاب در حزن و اندوه بسر می‌برند و نسبت به حال شما نگرانند. رجا می‌کنم برای اطمینان خاطر مؤمنان اجازه بفرمایید برخی از آنان با رعایت حکمت به حضور مبارک مشرف شوند».

باب چند سطری به ملا عبدالکریم قزوینی، که در مدرسه نیم‌آورد اصفهان ساکن بود، نوشت و به معتمدالدوله داد تا با شخص امینی نامه را برای ملا عبدالکریم بفرستد. ملا عبدالکریم پس از ساعتی به حضور باب رسید و ظاهراً هیچ کس، غیر از معتمدالدوله، از آمدن او آگاه نبود. باب مقداری اوراق به ملا عبدالکریم



داد تا با مساعدت سید حسین یزدی و شیخ حسن زنوزی آنها را استنساخ کند. ملا عبدالکریم نزد مؤمنین برگشت و خبر سلامتی باب را به آنها داد. بدین ترتیب، پیروان باب یقین حاصل کردند که موعودشان در سلامت کامل بوده، در عمارت خورشید میهمان معتمدالدوله و مورد احترام و اکرام بسیار است.

معتمدالدوله از نقشه خود و موفقیت در اجرای آن بسیار خرسند بود. یک روز که باب را مشغول قدم زدن در باغ منزل دید، به سراغش رفت و به قصد مزاح به وی گفت:

«حضرت باب! خداوند به من ثروت زیادی عنایت کرده است. اما نمی دانم به چه راهی آنها را خرج کنم. فکر کردم اگر شما اجازه بفرمایید اموال خود را در راه نصرت امر شما صرف نمایم.

همچنین اگر شما به بنده اذن و اجازه دهید به طهران بروم و محمد شاه را که نسبت به من خیلی اطمینان دارد به امر مبارک جنابعالی دعوت و تبلیغ کنم. یقین دارم که حضرت سلطان به امر الهی شما مؤمن خواهد شد و به انتشار امر در شرق و غرب عالم خواهد پرداخت. آن وقت او را وادار می کنم حاجی میرزا آغاسی را که شخصی فاسق و مخرب مملکت است، معزول، و شما را در مقام صدراعظم، جانشین وی گردانند. یکی از خواهرهای شاه را هم برای شما می گیرم، مخارج عروسی را هم خودم می دهم. آنگاه ما می توانیم به یاری سلطان همه حکام و ملوک عالم، از قبیل خلیفه عثمانی، تزار روسیه، ناپلئون و ملکه انگلستان را به امر مبارک و آیین نازنین شما دعوت و تبلیغ کنیم و این گروه زشت رفتار را که باعث ننگ اسلام هستند، از صفحه روزگار براندازیم.»

باب با اطمینان خاطر به حاکم اصفهان پاسخ داد:

«نیت خوبی کرده ای و چون نیت مؤمن از عملش بهتر است خداوند جزای جزیلی به تو برای این نیت مبروره عنایت خواهد فرمود. من هم اکنون ثروت تو را می پذیرم و هم اکنون نیز آن را به تو بازمی گرداندم. بدین ترتیب ثروت تو، که به واسطه قهر و غضب مکسوب بود، پاک و مطهر گردید.

وادی درین مسجد است و سوره اوله و سوره نوره را در آنجا قرائت فرموده و در آنجا دعا خواند و در آنجا...

... تا آنجا که حاضر شد همه بیرون رفتند و در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند...

و در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند...

... او را در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند...

... او را در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند...

... او را در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند...

... او را در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند...

... او را در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند...

... او را در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند...

... او را در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند...

... او را در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند...

... او را در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند و در آنجا دعا خواند...

که اصفهان را ترک کرده، به جانب کاشان، قم و طهران حرکت کنند و پراکنده شوند و منتظر ظهور قضای الهی باشند.

پس از وفات معتمدالدوله، گرگین خان از جریان حضور باب در عمارت خورشید مطلع شد. وی بلافاصله شخصی را به طهران فرستاد و نامه‌ای به محمد شاه به مضمون ذیل نوشته، به او داد که به شاه برساند:

«چهار ماه است مردم اصفهان همه خیال می‌کردند بلکه یقین داشتند که منوچهر خان سید باب را به طهران فرستاده است. زیرا این طور انتشار داده بود که شهریار تاجدار امر فرموده‌اند سید باب را به طهران بفرستند. حال که منوچهر خان وفات یافته، معلوم گشت که مشارالیه سید باب را به طهران نفرستاده بلکه او را در عمارت خورشید خود، بدون اینکه کسی مطلع شود، پنهان داشته است. من چون براین مسئله وقوف یافتم، مراتب را به دربار شهریار عرض کردم تا هر طور دستور بفرمایند مجری گردد».

مؤمنین به باب معتقدند که محمد شاه پس از قرائت نامه گرگین خان، دانست که مقصود معتمدالدوله این بوده تا فرصتی به دست آورد تا حضرت باب را با شاه ملاقات داده تا بدین واسطه مقدمات اصلاح امور و دفع مفاسد را فراهم سازد، ولی اجلس فرارسیده و به اجرای این منظور موفق نگردیده است.

به هر تقدیر، محمد شاه فرمانی به گرگین خان نوشت و به او امر کرد که با چند تن سوار، به ریاست محمدبیگ چاپارچی که یکی از پیروان فرقه علی‌اللهی بود، پنهان از دیگران، باب را به طهران بفرستد و این مطلب را به هیچ کس نگوید.



## ۲۵. سفر موعود از اصفهان تا ماکو

گرگین خان پس از وصول فرمان شاه، محمدبیگ چپارچی را مأمور کرد تا حسب الامر شاه عمل نماید و به او گفت:

«مراقب باش که احدی سید باب را نشناسد، حتی سوارانی که با تو هستند نباید بدانند که این شخص کیست تا مبادا اغتشاش صورت گیرد. اگر کسی پرسید این شخص کیست، بگو شخص تاجری است که شاه او را به طهران احضار کرده و بیش از این چیزی نمی دانم».

در دل تاریکی نیمه شب بود که باب، به همراه مأمورین دولت، به دستور محمد شاه، پس از چهار ماه اقامت در اصفهان از این شهر به جانب طهران عزیمت کرد. مأمورین، عمامه باب را برداشته، به جای آن کلاه بر سرش گذاشته بودند تا کسی وی را نشناسد.

محمدبیگ چپارچی، رئیس مأمورین، اهل قریه قمرود، روستایی در ناحیه شمالی قم بود. ساکنین این قریه جمیعاً علی اللهی بودند و به واسطه عشق و ارادت بسیاری که به مولای متقیان، علی بن ابی طالب داشتند، از روحیه جوانمردی و گذشت برخوردار بودند. محمدبیگ نیز از چنین اوصافی بهره مند بود و از خشونت و که معمولاً در سربازان قاجار دیده می شد، به دور بود. از سوی دیگر روح آرام و مهربان باب، سبب گشته بود مأمورین با او با تساهل و عطف برخورد کنند و انتقال وی از اصفهان تا طهران با سختی و خشونت صورت نگیرد. آنها در بین راه به کاشان رسیدند. از آنجا که مأمورین منتظر دریافت دستوری از پایتخت بودند، آنان

سه روز در کاشان توقف کردند. وقتی به کاشان رسیدند، حاجی میرزا جانی، یکی از تجار کاشانی و از مؤمنان به باب، پیشاپیش به منظور استقبال از حضرت موعود به دروازه شهر آمده بود. او به واسطه سید حسین یزدی، یکی از حروف حَی که قبلاً به دستور باب از اصفهان به کاشان آمده بود، مطلع شده بود که باب نیز به کاشان خواهد آمد. حاجی میرزا جانی، علی رغم آن که باب به جای عمامه، کلاه بر سر داشت، او را شناخت و با کمال نشاط و سرور به حضورش آمد و خواست رکاب اسبی را که باب بر آن سوار بود، بیوسد. اما باب نگذاشت و به حاجی میرزا جانی گفت:

«فردا روز عید نوروز است. جشن عید را در منزل تو خواهیم گرفت و ما میهمانت خواهیم بود.»

محمدبیگ مرکب خویش را کنار مرکب باب می راند. او که مثل بسیاری از سربازان قاجار، حقوق و درآمد مکفی نداشت، وقتی نحوه برخورد حاجی میرزا جانی را دید، حدس زد که او از نزدیکان یا دوستان صمیمی باب است. به ذهنش رسید شاید مأمورین نیز بتوانند میهمان این فرد بوده در خانه وی، بعد از مدت ها، دلی از عزا درآوردند. محمدبیگ به حاجی گفت:

«من حاضرم مطابق میل این بزرگوار— اشاره به باب— رفتار کنم. ولی ببین این رفیق من— اشاره به یکی از سواران— با این منظور تو موافق است یا نه.»

آن سوار که به خوبی منظور محمدبیگ را دریافت، به نحوی تصنعی، با خشونت و شدت جواب داد:

«ابدأ ممکن نیست. من مأمورم که نگذارم این جوان تا طهران وارد هیچ شهری بشود. به من دستور داده اند به هر شهری می رسیم، شب را بیرون شهر بمانیم و صبح زود روانه شویم. من نمی توانم برخلاف مأموریت خود رفتار کنم.»

حاجی میرزا جانی، که نمی خواست از توفیق پذیرایی حضرت موعود در منزلش، که خداوند به وی عطا کرده بود، محروم گردد به محمدبیگ و بقیه سربازان گفت:

«شما نیز می توانید به منزل من بیایید. شما میهمان هستید و میهمان حیب

خداست».

اما باب به حاجی گفت:

«هیچ کس جز من نباید به منزل تو بیاید».

حاجی ناگزیر شد دعوت خود را از سربازان پس گیرد و با این پیشنهاد که وی آماده است مخارج سربازان را تا زمانی که باب میهمان اوست به آنها پرداخت نماید، آنان را قانع کرد که در بیرون از منزلش بسر برند. محمدبیگ و سایر سربازان نیز این پیشنهاد را پذیرفتند و بعد از سپردن باب به حاجی میرزا جانی، سربازان به نوبت خانه میزبان را تحت مراقبت گرفتند، اگر چه، با روحیه‌ای که در باب سراغ داشتند، مطمئن بودند که او فرار نخواهد کرد. شبی که در کاشان باب به منزل حاجی میرزا جانی رفت، شب عید نوروز، برابر با دوم ماه ربیع‌الثانی سال ۱۲۶۳ هـ ق، بود یعنی سومین عید نوروز بعد از اظهار امر موعود.

در سه شبی که در کاشان باب میهمان حاجی میرزا جانی بود، سید حسین یزدی نیز در آنجا حضور داشت. در یکی از این شب‌ها، باب به افتخار حاجی میرزا جانی لوحی را نازل کرد. در ضمن نزول لوح، یکی از دوستان حاجی، که از علمای معروف کاشان بود و سید عبدالباقی نام داشت، به همراه یک طلبه جوان به منزل حاجی آمد. باب، بدون آن که خود را معرفی کند، آیات نازلۀ لوحش را تلاوت کرد. سید حسین یزدی و حاجی میرزا جانی در الفاظ و عبارات باب نزول آیات الهی را می‌یافتند و در آن آیات بوی عالم قدس و ملکوت را استشمام می‌کردند. حاجی از این که خداوند آیاتی را در مورد وی بر باب نازل کرده است، بسیار مسرور بود و خود را نایل به رستگاری ابدی می‌دید. اما سید عبدالباقی، میهمان حاجی، که کلمات باب را گوش می‌داد و رفتار او را مشاهده می‌کرد، هیچ وجه الهی در آنها نیافت و از شنیدن عبارات لوح نازلۀ باب متأثر نشد و در آنها نه تنها امر خارق‌العاده‌ای نیافت بلکه نوعی تقلید و تصنع نیز در آن عبارات دید و حتی از شنیدن کلمات و بیانات باب خسته شد و حوصله‌اش سررفت و پیش از آن که تلاوت لوح به واسطه باب به پایان برسد خداحافظی کرد و مجلس را ترک گفت.

بعدها آن طلبه جوان، که فردی پرسش‌گروا اهل تحقیق بود و به واسطه حاجی میرزا جانی به امر الهی باب دعوت شد، مات و متحیر مانده بود که چگونه است سید حسین یزدی و حاجی میرزا جانی عبارات باب را وحی الهی یافتند اما سید عبدالباقی آنها را چیزی جز کلمات و عبارات بشری ندانست. وقتی در آن شب سید عبدالباقی منزل حاجی را ترک کرد، حاجی میرزا جانی و سید حسین یزدی درباره وی گفتند:

«او از شدت غرور و خودخواهی از استماع کلامات الهی متأثر نشد و هر چند معانی بیانات مبارک را نمی‌فهمید، از شدت غرور حاضر نشد تا آنچه را نمی‌دانست و نمی‌فهمید از حضرت باب بپرسد و به همین دلیل غرور و خودخواهی‌اش در حجاب خودپرستی و جهل مختفی و مستور ماند».

اما طلبه جوان که سید عبدالباقی را خوب می‌شناخت، هیچ غرور و نخوتی را در او سراغ نداشت و وی را فردی فاضل و پرهیزکار می‌دانست. یک بار این طلبه از حاجی میرزا جانی پرسید:

«شما چگونه می‌توانید عبارات و مکتوبات سید علی محمد شیرازی را وحی الهی بدانید؟»

حاجی میرزا جانی با خونسردی و یقین تمام جواب داد:

«درست همان‌گونه که یهودیان و مسیحیان و مسلمانان به وحی حضرت موسی و حضرت عیسی و حضرت رسول الله صلوات الله علیهم اجمعین قائلند».

در خاتمه لوحی که آن شب باب، به افتخار میزبان خود نازل کرد، بیانی به این مضمون مندرج است:

«ای حاجی میرزا جانی! از خدا می‌خواهم که قلب تو را به نور معرفت الهی روشن کند و لسان تو را گویا فرماید تا به خدمت امرش پردازد و به اعتلای کلمه‌اش موفق شوی».

گفته می‌شود حاجی میرزا جانی، با آن که از علوم و معارف بی‌نصیب بود و در مدارس وارد نشده، تحصیل دانش نکرده بود، به واسطه این دعا خداوند چنان



عرفان و بیانی به او عنایت فرمود که حتی بزرگترین علمای کاشان را یارای مجادله با وی نبود و این موهبت از اثر عنایت حضرت باب به او بوده است.

در ایامی که باب در کاشان بود، میرزا آقا خان نوری، دومین صدر اعظم ناصرالدین شاه نیز در این شهر بسر می برد. محمد شاه وی را به کاشان تبعید کرده بود. حاجی میرزا جانی با میرزا آقا خان نوری، درباره میهمان عزیزش، سید باب، به گفت و گو پرداخت و به او توضیح داد که وی نفس مقدسی است که برای نجات جهانیان آمده است. میرزا آقا خان نوری در پاسخ دعوت حاجی میرزا جانی چنین گفت: «اگر ایمان من به باب سبب شود دو مرتبه به طهران بازگردم و به شغل سابق خود منصوب شوم، به او ایمان خواهم آورد و پیوسته سعی خواهم کرد به مؤمنان باب ظلمی وارد نشود».

حاجی میرزا جانی سخنان میرزا آقا خان نوری را برای باب بازگو کرد. باب وقتی سخن صدر اعظم معزول شده و تبعید شده محمد شاه قاجار را شنید به حاجی میرزا چنین گفت:

«به میرزا آقا خان بگو که بزودی شاه او را به طهران خواهد خواست و دارای رتبه و مقام خواهد شد».

بعد از سه روز اقامت در کاشان و رسیدن فرمان پایتخت به محمدیگ چاپارچی، او و سربازانش به همراه باب از کاشان به سوی قم حرکت کردند. چون نزدیک قم رسیدند محمدیگ، که به همراه سربازانش طعم پذیرایی و میهمان نوازی مؤمنان باب را در کاشان چشیده بود، به این طمع که شاید یک چنین سوره ساتی مجدداً در قم نیز برقرار شود، به باب گفت:

«اگر چه از طرف حکومت مأموریم که شما را به هیچ شهری وارد نکنیم و لکن اگر شما بخواهید وارد شهر قم شوید از نظر ما اشکالی ندارد. حکومت از این جهت به ما امر کرده که مخصوصاً وارد شهر قم نشویم زیرا حرم حضرت معصومه علیها السلام به اصطلاح مردم «بست» است. هر مجرمی، اگر چه تقصیرش بسیار هم شدید باشد، چون وارد بست شود، دیگر کسی را بر او دستی نیست. حکومت از این

که مبادا شما وارد قم شده به بست پناه ببرید و دیگر نتوان متعرض حال شما شد، دل نگران است. ولی اگر شما مایلید ما حاضریم که شما را به شهر قم وارد کرده حتی برای زیارت به حرم معصومه ببریم».

باب در برابر اظهار لطف محمدیگ پاسخ داد:

«قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَزُّهُ الرَّحْمَنُ<sup>۱</sup>. کشتی نجات و کسی که اراده او بر کل، غالب است همانا من هستم که با شما در این بیابان راه می‌پیمایم. من شخصاً دوست ندارم که به این شهر وارد شوم. بهتر آن است از کنار این شهر عبور کنیم و وارد آن نشویم زیرا اینجا شهر خبیثی است. نفوسی که در آن ساکنند شیر و فاسقند. این معصومه بزرگواری که در این شهر مدفون است، برادر ارجمند و اجداد گرامی اش، همگی از این مردم فاسق فاجر بیزارند. اینها ظاهراً این مقام را احترام می‌کنند ولی در باطن سبب هتک حرمت این مقام مقدس هستند. در قول فخر رجالد و در عمل ننگ امم».

محمدیگ که این عبارات را شنید دانست که باب در این شهر هیچ دوست و پیروی نداشته لذا دیگر نباید چشم انتظار پذیرایی و میهمان نوازی یکی از مؤمنان او در قم باشد. این مسئله اگر چه خاطر او و سربازانش را کمی مکدر کرد، اما اطمینان و وثوقشان نسبت به باب بیشتر شد و یقین کردند که وی هیچ وقت فرار نخواهد کرد. به همین جهت از شدت مراقبت شان کاستند. آنان به شهر قم وارد نشدند و از ناحیه شمالی آن شهر عبور کردند تا به قریه قمرود، یعنی همان روستایی که محمدیگ اصالتاً به آن تعلق داشت، رسیدند. در این قریه برخی از خویشاوندان محمدیگ سکونت داشتند. آنان از محمدیگ و همراهانش خواستند تا شبی را در آنجا بگذرانند. باب از خلوص و سادگی مردم آن قریه، که همگی علی‌اللهی بودند، بسیار مسرور شد و درباره آنها دعای خیر کرد و از خداوند خواست تا در جمیع شئون به آنها برکت عطا فرماید.

آنان بعد از ظهر روز هشتم نوروز به قلعه کنارگرد، در شش فرسنگی جنوب طهران

۱. قلب مؤمن بارگاه خداوند رحمان است.

رسیدند. در هنگام نزدیک شدن به پایتخت، باب به سمت مرقد شاه عبدالعظیم ایستاد و خطاب به شاه عبدالعظیم چنین گفت:

«خوشا به حال تو که در ری مدفون شده‌ای و در زیر سایه محبوب من قرار گرفته‌ای! ای کاش من هم در آن سرزمین مقدس مدفون می‌گشتم!»

آنها در قلعه کنارگرد منتظر ماندند تا فرمان جدیدی در باره محل انتقال زندانی به آنان برسد. در همان روز مأموری از طهران رسید و از جانب حاجی میرزا آغاسی نامه‌ای برای محمدبیگ آورد. مضمون نامه چنین بود:

«به محض وصول فرمان، سید باب را به جانب قریه کلین ببرید و در آنجا منتظر دستور بعدی باشید. چون در آن قریه منزلی برای سکونت ندارید، خیمه‌هایی فراهم و در آنها سکونت کنید و مأمورین را در اطراف خیمه باب به پاسبانی بگمارید تا دستور بعدی صادر شود».

کلین همان قریه‌ای است که محمدبن یعقوب کلینی مشهور، محدث بزرگ شیعه در قرن سوم و آغاز قرن چهارم ه ق و صاحب کتاب/ اصول کافی، در آنجا متولد شده بود. این قریه یکی از تیول خود حاجی میرزا آغاسی بود.

در روز یازدهم ماه ربیع الثانی سال ۱۲۶۳ هجری قمری، که نه روز از نوروز گذشته بود، حسب الامر صدر اعظم، سربازان محمدبیگ خیمه‌هایی را در کلین برپا کردند. محمدبیگ برای چادر زدن، در دامنه کوه نقطه‌ای را انتخاب کرد که در نهایت خرمی و طراوت بود. باغ‌های متعدد و چمن‌زارهایی خرم در اطراف آن محل وجود داشت. باب از خرمی آن نقطه، چمن‌های سبز، صدای آب چشمه‌ها، خوبی هوا و آرامش اطراف آنجایی اندازه به وجد آمده بود.

پس از دو روز، سید حسین یزدی، برادرش سید حسن، ملا عبدالکریم قزوینی و شیخ حسن زنوزی، که از اصفهان به دنبال موعودشان راه افتاده بودند، به کلین رسیده به دیدن باب رفتند. باب به آنها دستور داد که در همان حوالی اقامت داشته باشند. روز چهاردهم ربیع الثانی، برابر با دوازدهم فروردین بود که ملا مهدی کندی و ملا مهدی خوبی از طهران به حضور باب رسیدند. این دو نفر از طرف میرزا

حسینعلی نوری حامل نامه‌ای سر به مهر به ضمیمه پاره‌ای هدایا برای باب بودند. باب از دریافت نامه و هدایا بسیار مسرور و شاد گشت.

در نیمه یکی از شب‌ها، که محبان و مؤمنین باب، با اجازه محمدیگ، در اطراف خیمه موعود خود خوابیده بودند، با صدای سم و شیهه اسب‌های مأمورین، سراسیمه و وحشت‌زده از خواب پریده، درمی‌یابند مأموران بر اسبان خود سوار شده به هر طرف تاخت و تاز می‌کنند. معلوم می‌شود که در نیمه شب یکی از نگهبانان به چادر باب سرک کشیده، اما او را در آنجا نیافته است. نگهبان سریعاً سایر سربازان را از خواب بیدار کرده و همه سربازان نیز از ترس فرمانده‌شان، محمدیگ، بی‌درنگ از جا جسته‌اند تا به جست‌وجوی باب بپردازند. آنان به هر طرف که رفته‌اند اثری از او نیافتند، لذا یقین حاصل می‌کنند که باب متواری شده است. محمدیگ با سروصدای سربازان از خواب برمی‌خیزد. وقتی از ماجرا خبردار می‌شود سربازان خود را سرزنش کرده، به آنان می‌گوید:

«چرا این قدر مضطربید؟ مگر نمی‌دانید که این سید بزرگوار هرگز حاضر نمی‌شود برای نجات خویش دیگران را به زحمت بیندازد؟ من یقین دارم که او برای مناجات و دعا در این شب مهتاب به محلی ساکت و آرام رفته، بزودی باز خواهد گشت.»

محمدیگ این سخنان را گفت و سپس با پای پیاده به طرف طهران به راه افتاد. اصحاب باب نیز به دنبال محمدیگ به راه افتادند. آنان از یک سو نگران حال باب بودند و از سوی دیگر خوشحال بودند از این که او توانسته است از چنگال سربازان برهد. مأمورین هم سواره همان مسیر فرمانده‌شان را پی گرفتند. هنوز یک میدان بیشتر نرفته بودند که می‌بینند باب از دور به طرف آنان می‌آید. وی وقتی نزدیک شد رو به محمدیگ کرده، با معصومیت کودکانه‌ای می‌گوید:

«لابد خیال کردید من فرار کرده‌ام. استغفرالله! هرگز فکر فرار به ذهنم خطور نکرد.»

محمدیگ و سربازان از دیدن دوباره زندانی خود بسیار خوشحال شدند و از رفتار او بسیار تعجب کردند. آنان جرئت نکردند از وی چیز بیشتری بپرسند و سبب

غیبتش را جویا شوند. خود باب نیز در این خصوص چیزی نگفت. آنچه برای سربازان و محبان باب باقی ماند همان حیرت و تعجب بسیار از رفتار این سید جوان شیرازی بود.

محمدیگ و سربازانش چند هفته‌ای در کلین منتظر رسیدن فرمان جدید از پایتخت ماندند. در همین ایام، باب نامه‌ای به محمد شاه نوشت و در آن از شاه تقاضای ملاقات کرد. او این نامه را به واسطه یکی از اصحابش به طهران فرستاد. حدود سه هفته از اقامت باب و سربازان مراقبش در کلین می‌گذشت که نامه‌ای از محمد شاه در پاسخ به نامه باب برایش رسید. مضمون این نامه چنین بود:

«اگر چه نهایت اشتیاق را به ملاقات شما داشتیم، لکن چون سفری در پیش است که این ملاقات را به تأخیر می‌اندازد، دستور دادیم شما را به ماکو ببرند. به علی خان ماکویی نیز دستور لازم داده شد که نهایت احترام را درباره شما مجری دارد. چون از سفر برگشتیم شما را به طهران خواهیم خواست و ملاقات ما و شما حاصل خواهد شد. البته امیدواریم این پیشامد اسباب اضطراب و نگرانی شما را فراهم نسازد. اگر درباره شما به خلاف احترام رفتار کردند فوراً به ما خبر دهید. پیوسته برای توفیق و خوشبختی ما و حفظ مملکت دعا بفرمایید. (به تاریخ ربیع الثانی سال ۱۲۶۳ هجری قمری)».

مؤمنان باب معتقدند که محمد شاه شخصاً خواهان ملاقات با موعود بوده است، اما این صدر اعظم شاه، حاجی میرزا آغاسی بود که اجازه یک چنین ملاقاتی را نداد و شاه را وادار کرد تا سید باب را تا آخر عمر در قلعه ماکو، در منتهی الیه شمال غربی کشور، درکوه‌های آذربایجان زندانی کند.

حاجی میرزا آغاسی اصالتاً از ایروان، یکی از شهرهای قفقاز، و نام واقعی اش میرزا عباس بود. او معلم قرآن محمد شاه در دوران کودکی بود و نفوذی معنوی بسیاری بر شاه داشت و در واقع مرشد او محسوب می‌شد و فردی بسیار خشک مقدس و فاقد هرگونه لطافت در رفتار و گفتار بود. وی از همان نخستین روزی که شنید جوان تاجرزاده‌ای شیرازی مدعی بابت گشته است به شدت علیه او موضع گرفت

و دشمنی خود را با باب صراحتاً ابراز داشت. به همین دلیل، بابی‌ها به او لقب «دشمن وحی بابی» داده‌اند. از نظر بابی‌ها، این دشمن وحی به هیچ‌وجه اجازه نداد تا ملاقاتی میان حضرت موعود و محمد شاه صورت گیرد زیرا نگران بود اگر سید باب به طهران آید و با محمد شاه ملاقات کند، شاه مجذوب او شود و زمام مملکت را به دست او دهد. لذا در آن صورت، دیگر منصب و مقامی برای حاجی میرزا آغاسی باقی نمی‌ماند. از این جهت شاه را وادار کرد حضرت باب را به دورترین نقطه از زوایای مملکت تبعید کند تا به این وسیله از غم و اندوهی که مدت‌ها بود به واسطه هجوم این افکار قلب او را تسخیر کرده بود، خلاصی یابد. بابی‌ها درباره حاجی میرزا آغاسی می‌گفتند:

«این شخص چقدر گمراه است! وی نمی‌دانست که به واسطه تبعید باب، هم شاه و هم مملکت از نتایج مهمه پیروی از امر الهی محروم شدند و همه به زیان و خسران افتادند. این امر الهی حضرت باب است که می‌تواند مملکت را از پستی و انحطاط نجات دهد. این وزیر کوتاه‌نظر نه تنها محمد شاه را مانع از این شد که به وسیله اقبال به امر الهی مملکت را از سقوط و انحطاط محفوظ بدارد بلکه به این وسیله محمد شاه را از فرمانروایی و تسلط بر جمیع ملل و امم عالم نیز محروم کرد، شاه و مملکت را به درکات ذلت انداخت، از ترقی همه بلاد عالم چشم پوشید و از مصالح عباد صرف نظر کرد، تمام جهان را فدای منصب و مقام خود کرد و برای حفظ شئون خود جهان را به بدبختی انداخت. اگر او هم مانند سعد بن معاذ استقامت را پیشه خود می‌ساخت و نسبت به امر الهی خاضع و خاشع می‌شد به مقام رفیعی می‌رسید. سعد بن معاذ چون از روی اخلاص به اسلام خدمت کرد و مصالح خود را فدای اسلام نمود و استقامت عجیبی از خود بروز داد، تا امروز جمیع مسلمین، حتی حکام و امرای اسلام، اسمش را به احترام می‌برند. نام نیکش در همه جا منتشر است با این که او نه از خانواده سلطنت بود و نه دارای شوکت و جلالت. او شخص گمنامی بود که به واسطه خدمت به اسلام مشهور آفاق گردید. اما دریغ که حاجی میرزا آغاسی خود را نیز از این توفیق عظیم الهی محروم ساخت.»

ناگفته نماند که خود محمد شاه بسیار کنجکاو بود تا این شخصی را که خود را موعود همه کتب مقدسه و منجی همه جهانیان و قائم آل محمد و برتر از همه ملوک و سلاطین می دانست و آنان را به پیروی و فرمانبرداری از خودش دعوت می کرد از نزدیک ببیند. اما حاجی میرزا آغاسی به شاه گوشزد کرده بود که بسیاری از علمای فارس و اصفهان این شخص را واجب القتل دانسته اند و چنانچه او به طهران آید مراجع و علمای بزرگ پایتخت نیز با وی همان گونه رفتار خواهند کرد که روحانیون فارس و اصفهان رفتار کرده اند. لذا ورود باب به طهران طغیان عمومی مردم را در پی خواهد داشت و ملاقات شاه با او موجبات شکاف میان شاه و روحانیت و نتیجتاً شکاف میان رعیت و شاه را فراهم خواهد کرد و چنانچه شاه از باب حمایت کند روحانیون با یک فتوا، ریختن خون باب و شاه، هر دو، را حلال تر از خوردن شیر مادر خواهند دانست. بدین ترتیب، شاه، علی رغم کنجکاوی بسیارش، از ورود باب به طهران و ملاقات با او به کلی صرف نظر کرد و با پیشنهاد صدر اعظمش، مبنی بر زندانی کردن باب در قلعه ماکو، لااقل تا زمان بازگشت شاه از لشکرکشی اش به هرات برای بازپس گیری این شهر از دست روس ها، موافقت کرد.

محمد شاه قاجار پس از یک سال و اندی در سال ۱۲۶۴ ه ق درگذشت و فرزند شانزده ساله اش، ناصرالدین میرزا، به سلطنت رسید. بدین ترتیب، دوران صدارت حاجی میرزا آغاسی نیز پایان یافت و به دلیل پاره ای تحرکات سیاسی که داشت جمیع دارایی هایش از طرف حکومت ناصرالدین شاه ضبط و خودش نیز از طهران متواری شد. بابی ها در این مورد اظهار می داشتند این که حاجی میرزا آغاسی دو سال پس از تبعید باب اسیر ذلت شد، مقام عالی خود را از دست داد، سریر عزتش به حصیر ذلت تبدیل گشت، ثروتش پایمال شد و ضیاع و عقارش از دستش رفت، آن همه ثروت و مکنت و املاک که به ظلم و تعدی برای خود مهیا کرده بود و آن همه اثاث گران بها که به زور از مردم گرفته بود، به کلی زایل و باطل گردید و حکومت جمیع دارایی او را ضبط نمود همه به این جهت بود که وی به خاطر مخالفت هایش با موعود خداوند مشمول خشم الهی گردید و در آخر نیز با کمال

ذلت و خواری از طهران متواری شد و بالاخره در کربلا با نهایت فقر و فلاکت جان سپرد.

به هر تقدیر، باب، محمدیگ و سایر مأمورین، به دستور حکومت، از کلین به طرف تبریز عزیمت کردند. بر حسب ابلاغ دولت، باب می‌توانست دو نفر را هم با خود به همراه داشته باشد. او سید حسین یزدی و برادرش سید حسن یزدی را برای همراهی خود برگزید. باب و جوهری را که دولت برای مخارج سفر او می‌پرداخت، قبول نکرد. جمیع آن وجوه را به فقرا و مساکین بخشید و برای مخارج و مصارف لازمه خویش از بقیه منافع تجارت خود در بوشهر و شیراز، که در ایام گذشته داشت، صرف می‌کرد.

باب، به امر حکومت، از ورود به شهرهای بین راه ممنوع بود. چند نفر از مؤمنانش در قزوین، که شنیده بودند باب برای رفتن به تبریز از کنار قزوین عبور خواهد کرد، به قریه سیاه‌دهان رفتند و در آنجا توانستند به دیدنش نایل آیند. در این قریه باب چندین نامه به صدر اعظم، حاجی میرزا آغاسی و نیز چند تن از روحانیون برجسته قزوین، از جمله به حاج ملا صالح قزوینی و حاج ملا محمد تقی قزوینی، پدر و عموی زرین تاج، مشهور به قره‌العین یا طاهره که از حروف حی بود، فرستاد.

از جمله کسانی که در قریه سیاه‌دهان به ملاقات باب رفت ملا اسکندر زنجانی بود. یکی از خوانین بزرگ و مشهور زنجان در آن زمان، سلیمان خان افشار نام داشت، که اتفاقاً از پیروان صمیمی سید کاظم رشتی نیز بود. وی در آن ایام برای سرکشی به تیول و املاک خود به زنجان آمده بود. ظاهراً باب در تصمیم خود تجدید نظر کرده مصمم شد تا به هر طریقی از دست مأموران خلاصی یابد. به همین دلیل، نامه‌ای برای سلیمان خان افشار نوشت و به واسطه ملا اسکندر زنجانی آن را به دست خان زنجان رساند. در این نامه باب بیان داشت:

«موعودی که سید کاظم رشتی دائماً به قرب ظهورش بشارت می‌داد، ظاهر شده و اینک در چنگال قهر دشمنان گرفتار است.



ای خان بزرگ زنجان! بیا و این موعودی را که هر روز انتظار ظهورش را داشتی از ظلم ستمکاران رهایی بخش.»

همان روز که باب نامه را نوشت ملا اسکندر آن را به دست سلیمان خان رساند و خان زنجان نیز دو روز بعد از دریافت نامه با برخی از سوارانش به سوی قزوین حرکت کرده در بین راه باب را ملاقات نمود. اما او دعوت باب را نپذیرفت و به وی ایمان نیاورد، و به تعبیر مؤمنان باب از جرگه اهل اعراض درآمد. وقتی که باب از زنجان می‌گذشت، یک شب را در آن شهر اقامت کرد و زنجان را «سرزمین اعلی» نامید.

یکی از رفقای ملا اسکندر زنجان‌ی خبر گرفتاری سید باب را برای ملا محمدعلی زنجان‌ی، یکی از پیروان پرشور باب، نقل کرد. ملا محمدعلی زنجان‌ی در آن زمان در پایتخت تحت نظر قرار داشت و حکومت او را، به درخواست علمای مخالف باب در زنجان، به طهران برده بود تا از بروز اغتشاش و درگیری در زنجان ممانعت به عمل آید. ملا محمدعلی زنجان‌ی، که بعدها از باب لقب «حجت» را گرفت، فوراً به مؤمنین زنجان پیغام فرستاد و تأکید شدید نمود که با هم مجتمع شوند و حضرت باب را از چنگ دشمنان برهانند، آنگاه ایشان را به هر جا که آن حضرت مایل باشند، برده و همراهی کنند.

جمعی از مؤمنین خالص باب بر حسب امر حجت جمع شدند تا برای آزاد کردن موعود از دست مأمورین اقدام نمایند. آنها نیمه شب، در میانه راه زنجان و تبریز، به محل اقامت باب رسیدند و همه مأمورین را در خوابی سنگین یافتند، به محل خواب باب رفته به آهستگی به وی، که در آن موقع بیدار بود، گفتند:

«ما برای نصرت حاضریم. مأمورین همه در خوابند. هم اکنون فوراً به هر نقطه‌ای که میل مبارک باشد، می‌توانید عزیمت کنید.»

اما رأی باب دوباره تغییر کرده، فکر فرار را از سرش بیرون کرده بود. وی با نهایت آرامش به مؤمنانش، که جان خود را برای نجات او به خطر افکنده بودند، گفت:

«کوه‌های آذربایجان هم حقی دارند. ما باید حق این کوه‌ها را نیز ادا کنیم. شما

به منازل خود بازگردید و از قصد و عزیمت خویش منصرف شوید».

پیروان جان بر کف، که امید خود را برای نجات موعودشان از دست رفته می دیدند، هر چه اصرار کردند باب را متقاعد به فرار از چنگال اعدا کنند، نتوانستند. آنان اصرار بیش از اندازه را به معنای جسارت و بی ادبی به ساحت مقدس حضرت موعود و مولای خود تلقی کرده، پس از دقایقی در دل شب پنهان شدند و از همان راهی که آمده بودند با حیرت و تعجب بسیار به زنجان بازگشتند. به هر حال، باب، محمدیگ و سربازان پس از طی چند منزل به تبریز نزدیک شدند. محمدیگ که بسیار تحت تأثیر شخصیت آرام و مظلوم زندانی خود قرار گرفته بود، نزد وی آمد و گفت:

«ای سید! ما به تبریز نزدیک می شویم. رجا دارم از تقصیرات من بگذرید و اگر برخورد زشتی با شما داشتم مرا حلال کنید. در این سفر طولانی، از اصفهان تا اینجا، قصورات من بسیار بود. از شما می خواهم که از بنده بگذرید و رضایت شما شامل حال من شود».

باب با کمال مهربانی و گذشت رو به محمدیگ چپاچی کرد و گفت:

«مطمئن باش تو از جمله اصحاب و پیروان من هستی و نام نیکت تا ابد خواهد ماند و اهل عالم لسان به تعریف و تمجید تو خواهند گشود و نام تو را با احترام ذکر خواهند نمود».

سایر مأمورین نیز هر یک نزد باب آمدند و از این سید جوان حلالیت طلبیدند و باب نیز نسبت به همه آنها اظهار محبت کرده، به آنان اطمینان داد که درباره جمیع آنها دعای خیر خواهد نمود. باب با همه خداحافظی کرد و مأمورین وی را تسلیم نمایندگان حاکم تبریز، ناصرالدین میرزا، ولیعهد محمد شاه نمودند.

خبر ورود باب به تبریز هنگامه ای برپا کرد. مردم از هر طرف به دروازه شهر هجوم آورده، قصد آن داشتند سید باب را از نزدیک ببینند. بسیاری صرفاً کنجکاو بودند و فقط می خواستند مدعی مقام قائمیت آل محمد را با چشمان خود دیده، اطلاعی حاصل کنند. جمعی دیگر می خواستند بفهمند آیا آنچه را روحانیون و پیشوایان

دین به سید باب نسبت داده‌اند صحت دارد یا نه و این کافر مرتد از چه شکل و شمایل بر خوردار است. جمعی هم که از محبان و مؤمنان به موعود بودند از راه خلوص و انقطاع برای زیارت مولای خود و منجی جهانیان عازم دروازه تبریز شده بودند. جمعیت بسیاری از دروازه شهر بیرون آمده بودند. لکن مأمورین جدید، که بعد از محمدیگ و سربازانش متصدی حراست از باب بودند، به هیچ کس اجازه نزدیک شدن نمی‌دادند. مأمورین که همه از فوج ناصری بودند، باب را دور گرفتند. وقتی باب وارد شهر شده، مأمورین او را از میان خیابان‌ها عبور می‌دادند، فریاد و غوغای مردم تماشاجی پی‌درپی بلند می‌شد. هر کس چیزی می‌گفت و عکس‌العملی از خود نشان می‌داد. یکی می‌گفت:

«آیا همین سید، قائم آل محمد است؟»

دیگری می‌گفت:

«آیا همین اوست که مدعی نجات جهان و جهانیان است؟»

سومی با خشم می‌گفت:

«این کافر چگونه جرئت کرده است خود را آقا امام زمان بنامد؟»

یکی، دو نفر بایی در میان جمعیت تا باب را دیدند به صدای بلند تکبیر گفته سپس صلوات فرستادند اما کس دیگری در صلواتشان به آنها نپیوست.

جمعی نیز خاک زیر پایهای اسب باب را پس از عبور وی می‌بوسیدند و مشت‌های آن خاک را به عنوان تبرک و برای شفا برداشته با خود می‌بردند. همه‌همه و غوغای عجیبی برپا شده بود. باب را بسرعت به محبسی که قبلاً برای او، در خود دارالحکومه، تعیین گردیده بود، منتقل کردند و عده‌ای از فوج ناصری را به حراست از محبس گماشتند. دارالحکومه تبریز بسیار به وحشت افتاده بود که مبادا حضور باب در تبریز به یک قائله کبری منجر شود. لذا به امر حکومت تبریز، جارچیان در سراسر شهر فریاد برآوردند:

«هر کس به ملاقات سید باب برود تمام اموالش ضبط خواهد شد و خودش هم به حبس ابد محکوم خواهد گردید.»



## ۲۶. اسارت موعود در قلعهٔ ماکو

چند روزی از زندانی شدن باب در محبس تبریز می‌گذشت و هیچ کس نمی‌دانست عاقبت کار وی چه خواهد شد. شایعات بسیاری بر سر زبان‌ها بود. برخی می‌پرسیدند مگر او بر حکومت و شاه شورش کرده که بخواهند حبس یا اعدامش کنند. بعضی دیگر می‌گفتند وی کافر و مرتد گشته و مرتد نیز مطابق با شرع مقدس اسلام مهدورالدم است. برخی از تبعید او به عراق یا بلاد عثمانی سخن می‌گفتند. سید حسین یزدی و برادرش، سید حسن که هر دو ملازم باب بودند، نیز نگران آیندهٔ مولایشان بودند.

روزی، سید حسن از برادر بزرگترش، سید حسین پرسید:

«فکر می‌کنی چه بلایی بر سر جناب حضرت باب خواهد آمد؟»

سید حسین با نگرانی پاسخ داد:

«نمی‌دانم. اما خودشان در یکی از آیاتشان که در اصفهان نازل شده بود، پیش بینی کرده‌اند که ایشان را به «جبل باسط» و سپس «جبل شدید» خواهند برد.»

در تبریز باب در زندانی انفرادی محبوس بود و هیچ کس حق ملاقات با او را نداشت. در این ایام فقط حاج محمدتقی میلانی، یکی از بازرگانان مشهور تبریز، و حاج علی عسگر توانستند هر یک صرفاً یکبار باب را ملاقات کنند.

حدود چهل روز از ورود باب به تبریز می‌گذشت که از طهران حکم صادر شد باب را باید به قلعهٔ ماکو ببرند و او را به دست علی خان ماکویی بسپارند. در ضمن باب

اجازه داشت یک یا دو نفر همراه نیز با خود داشته باشد.

ماکو شهری است در استان آذربایجان، در منتهی‌الیه شمال غربی ایران، جایی که در آن زمان مرزهای روسیه، مملکت عثمانی و ایران با یکدیگر تلاقی پیدا می‌کردند. در فاصله کمی از شهرستان ماکو، قلعه بی‌حفاظی بر بالای یک کوه قرار داشته و دارد که به قلعه ماکو مشهور است. این قلعه از سنگ بنا شده و بر قلعه کوه قرار گرفته است. شهر ماکو در دامنه کوه قرار داشته و از شهر به این قلعه صرفاً یک راه وجود دارد، لذا این یک راه نیز کاملاً قابل کنترل است. این قلعه در نزدیکی روسیه و مملکت عثمانی (ترکیه امروز) قرار گرفته و از نقطه نظر سوق الجیشی واجد اهمیت بسزایی بوده است. هر وقت جنگ و جدالی درمی‌گرفت دیده بانان از این نقطه از اقدامات دشمن باخبر می‌شدند و مشاهدات خود را به اطلاع حکومت می‌رساندند. در مغرب قلعه ماکو رود ارس واقع شده است که مرز میان روسیه آن روز و ایران بوده است. این رود از همان کوهی سرچشمه می‌گیرد که قلعه در آن واقع است. خاک ترکیه در جنوب ماکو قرار دارد و شهر بایزید، از بلاد ترکیه، در چهار فرسخی قلعه ماکو واقع گردیده است.

حاجی میرزا آغاسی از این جهت قلعه ماکو را برای حبس باب انتخاب کرد که شهر ماکو و قلعه آن از یکسو دورترین نقطه ایران محسوب می‌شد و از شیراز و استان فارس، یعنی جایی که امر باب در آنجا متولد شده بود، بسیار فاصله داشت، و از سوی دیگر، مردم آن نواحی عموماً سنی کرد و از مخالفان مذهب تشیع و پیشوایان روحانی شیعه بودند و احتمال آن که آنها تحت تأثیر تعالیم سید باب قرار گیرند بسیار اندک بود. نکته دیگر این که تصور می‌شد یاران و مؤمنان باب، به دلیل دوری راه و خطر جانشان که به واسطه سنی‌ها تهدید می‌شدند، کمتر بتوانند برای دیدن باب به آن حدود بیایند و بدین ترتیب رابطه باب و اصحابش قطع می‌شد.

در آن موقع، رئیس قلعه علی خان ماکویی نام داشت. وی فردی عامی، خشن، بی‌نزاکت و قلدرمآب بود. او با هر زندانی که به قلعه فرستاده می‌شد بسیار بدرفتار بود. اما از آنجا که مادرش کرد بود وی مورد وثوق و احترام مردم ناحیه بود و آنها از

اوامرش اطاعت می‌کردند.

وقتی باب را به قلعهٔ ماکو فرستادند، یکبار سید حسن یزدی، از برادر بزرگترش،

سید حسین پرسید:

«مگر تو نگفتی که سید باب در یکی از آیات نازل‌ه‌شان فرموده بودند که ایشان

ابتدا به «کوه‌های باسط» و سپس به «کوه‌های شدید» فرستاده خواهند شد؟»

سید حسین با قاطعیت پاسخ داد:

«آری!»

آنگاه سید حسن ادامه داد:

«پس چرا وی را به کوه‌های ماکو فرستاده‌اند؟»

سید حسین پاسخ داد:

«"باسط" به معنای «فراخ» و صفت است و این صفتِ کوه‌های ماکوست.»

اما سید حسن با این پاسخ قانع نشد و مجدداً پرسید:

«اما از کجا معلوم که تعبیر «باسط» صفت کوه‌های ماکو باشد؟»

سید حسین کمی به فکر فرو رفت. آنگاه قلم و کاغذی برداشت و بسرعت

مشغول پاره‌ای از محاسبات شد. آنگاه لبخند رضایتی بر لبان وی نقش بست. بر

اساس محاسبهٔ او کلمهٔ «باسط»، مطابق با جدول اعداد حروف ابجد، برابر با عدد

«۷۲» بود. اما لفظ «ماکو» مطابق با اعداد حروف ابجد عدد «۶۷» را نشان می‌داد.

پس لفظ «باسط» در آیات الهی و نازلۀ باب نمی‌توانست اشاره‌ای به کوه‌های ماکو

باشد. این مسأله تا حدودی سید حسین را نگران کرد اما او یقین داشت که این

مسأله باید راه‌حلی داشته باشد. پس از دقایقی تأمل، ناگهان گویی نوری در

ذهنش جرقه زد. او دریافت که فاصلهٔ عدد حاصل از لفظ «باسط»، یعنی ۷۲، با

عدد حاصل از لفظ «ماکو»، یعنی ۶۷، پنج رقم است و عدد پنج مطابق با جدول

اعداد حروف ابجد همان حرف «ه» می‌باشد. بدین ترتیب، سید حسین نتیجه

گرفت که تلفظ «ماکو» درست و دقیق نیست و نام اصلی این منطقه «ماه‌کو» یا

«ماکوه» باید بوده باشد.

وقتی سید حسین توضیح خود را مبنی بر انطباق دو عدد حاصل از محاسبه کلمات «باسط» و «ماه‌کو» یا «ماکوه» ارائه داد، برادرش، سید حسن نیز یقین کرد که وحی حضرت باب به هیچ‌وجه نمی‌تواند خطا باشد و واژه «باسط» در آیات باب به همان کوه‌های «ماه‌کو» یا «ماکوه» اشاره داشته است و ایشان به واسطه معرفت غیبی اسارت خود را در کوه‌های این منطقه در شیراز دقیقاً پیش‌بینی کرده بودند.

در روزهای اول ورود باب به قلعه، علی خان، رئیس قلعه، طبق عادت همیشگی اش، با او بسیار تند و خشن برخورد می‌کرد. اما به تدریج که با روحیه آرام، بی‌آزار و مظلوم باب آشنا شد، تحت تأثیر وی قرار گرفت. علی خان، که همواره زندانبان افراد شرور، یاعی و سرکش بود، نمی‌توانست دلیل زندانی شدن یک چنین سید جوان آرام و مهربانی را دریابد. به همین دلیل، پس از چند هفته نحوه رفتار علی خان با زندانی اش کاملاً تغییر کرد و این تغییر برای دیگران نیز محسوس بود. در هفته‌های نخست زندانی شدن باب در قلعه، علی خان به هیچ کس اجازه ملاقات با زندانی اش را نمی‌داد و سید حسین و سید حسن یزیدی تنها هم‌صحبتان باب بودند. سید حسن هر روز برای خرید مایحتاج باب، خود و برادرش از قلعه خارج می‌شد و به شهر ماکو می‌رفت و پس از خرید لوازم مورد نیاز به قلعه بازمی‌گشت.

چند تن از بابی‌ها، که برای زیارت موعودشان به ماکو آمده بودند، اجازه ملاقات با محبوبشان را نیافتند و حتی در شهر نیز نمی‌توانستند سرپناهی به دست آورند. آنها غالباً در مسجدی که در بیرون شهر قرار داشت منزل می‌کردند و شب‌ها برای خواب به آنجا پناه می‌بردند.

اما یک روز برای علی خان اتفاقی عجیب، و در عین حال جالب، روی داد. صبح خیلی زود، که هوا گرگ و میش بود و هنوز کاملاً روشن نگشته بود، علی خان، که تازه از خواب بیدار شده اما چشمانش هنوز از خواب کاملاً باز نشده بود، از خانه بیرون زد و در نزدیکی دروازه شهر شخصی را دید که دست‌هایش به طرف آسمان بلند است و چشم‌هایش نیز به آسمان دوخته شده مشغول دعا و تضرع است. او پنداشت که آن فرد کسی جز سید باب نیست. علی خان که یقین کرده بود آن فرد



همان سید باب است، خواست که به وی نزدیک شده از او دلیل خروج بدون اجازه‌اش از محبس را بپرسد. اما وقتی به او نزدیک‌تر شد، احساس کرد که باب در نهایت انقطاع از ماسوی‌الله است. به همین دلیل، جرئت نکرد عبادت و مناجات او را برهم زند. علی‌خان سراسیمه و با خشم به قلعه آمده تا مأمورین حراست قلعه را مورد مؤاخذه قرار دهد که چرا بدون اجازهٔ وی گذاشته‌اند باب از قلعه خارج شود. وقتی علی‌خان به قلعه رسید با تعجب دید در قلعه بسته است و همهٔ درها قفل است. با خشم بر در قلعه مشت کوبید. مأمورین در را گشودند. علی‌خان با همان حالت خشم از نگهبانان پرسید:

«چه کسی گذاشته است زندانی بدون اجازهٔ من از قلعه خارج شود؟»

سرنگهبان با تعجب پاسخ داد:

«علی‌خان! هیچ کس از قلعه خارج نشده است.»

این پاسخ همچون پتکی بر سر رئیس قلعه فرود آمد.

وی جلوتر رفت و از پشت دریچهٔ زندان باب، مشاهده کرد که زندانی‌اش در حال عبادت است. علی‌خان خودش هم نمی‌دانست که در عالم خواب است یا بیداری. دستی به چشمانش کشید. برایش خواب و بیداری درهم شده بود. نمی‌دانست آنچه را اکنون می‌بیند واقعیت دارد یا آنچه را که دقایقی پیش دیده بود.

او در زندان را گشود و خطاب به باب گفت:

«من هم اکنون شما را بیرون دروازهٔ شهر دیدم که مشغول عبادت بودید. اما این

چطور ممکن است؟»

باب به آرامی و با کمال اطمینان پاسخ داد:

«آنچه را مشاهده نمودی صحیح است. چون تو نسبت به امر الهی به نظر حقارت می‌نگریستی و به اذیت و آزار من و پیروانم می‌پرداختی از حقیقت حال غافل بودی. خداوند به صرف فضل و عنایت خویش اراده فرمود حقیقت حال را در مقابل چشم تو واضح و آشکار جلوه دهد تا به عظمت این امر پی‌بری و به رتبه و منزلت صاحب امر و مقام عظیمش مطلع شوی، از غفلت‌های یابی و با پیروان و اصحاب

من با محبت و وداد رفتار نمیایی».

بعد از این حادثه، و نیز به سبب روح آرام و مظلوم باب، رفتار علی خان به کلی تغییر کرد و حتی کوشید تا تلافی رفتار گذشته اش را با این سید جوان بکند. برخورد مسامحت آمیز علی خان با باب تا آنجا رسید که یک روز خودش به باب اظهار داشت:

«شخص فقیر مسکینی مدت هاست که خواهان ملاقات با شماست و از راه دوری به این منطقه آمده است. همین امروز به او اجازه خواهم داد تا به دیدار شما بیاید».

این شخص کسی نبود جز شیخ حسن زنوزی، که برای ملاقات با باب از اصفهان به ماکو آمده و چون در خود شهر مأوایی نداشت و علی خان نیز به وی اجازه دیدار با مولایش را نمی داد، در مسجدی خارج از بلده ماکو منزل گرفته بود. تا آن روز، ملازمان باب، سید حسین یزدی و برادرش، سید حسن، رابط باب با مؤمنانش بودند. اما از آن پس که رفتار علی خان نسبت به باب و مؤمنانش تغییر کرد، هر یک از اصحاب می توانستند به دیدار محبوبشان آمده دستورالعمل های موعود را مستقیماً از خود او اخذ نمایند. در واقع، از آن به بعد در زندان، دیگر به روی هیچ کس بسته نبود. این خبر دهان به دهان به گوش همه بای ها می رسید و آنها برای زیارت موعود به ماکو می آمدند. حُسن اَعمال، تعدیل اخلاق و تبلیغ امر الهی از مهم ترین دستورات و نصایحی بود که باب برای همه مؤمنان و اصحاب خود، که به دیدارش می آمدند، بیان می داشت.

رفتار ملاطفت آمیز علی خان با زندانی اش تا آنجا رسید که روزی سید حسین یزدی به برادرش گفت:

«سید حسن! به گمانم علی خان به حضرت باب مؤمن گشته است اما آن را از دیگران پنهان می دارد تا خبرش به گوش حکومت نرسد و در مقام رئیس قلعه بیشتر بتواند در خدمت امر بوده به جناب حضرت اعلی کمک کند».

سید حسن با کمی تعجب پرسید:

«اگر چنین است پس چرا موجبات رهایی حضرت اعلی را از زندان فراهم نمی‌آورد؟»

سید حسین کمی به فکر فرو رفت، و دیگر پاسخی نداشت که به برادرش بدهد. به هر تقدیر، محبت علی محمد مظلوم و بی‌آزار آنچنان به دل علی خان ماکویی افتاده بود که گاه میوه‌هایی را از باغ‌های ماکو یا نواحی اطراف می‌چید و برای وی به زندان می‌آورد. طبق دستور علی خان، شب‌ها در قلعه بسته بود و باب نیز در زندان خود می‌ماند. ولی روزها در زندان و در قلعه باز بود و هر کس می‌خواست می‌توانست بدون هیچ مانعی، البته صرفاً با هماهنگی و اجازهٔ علی خان، به حضور باب برسد و آنچه را می‌خواهد از او سؤال کند و تعلیمات لازمهٔ خود را دریافت کند.



## ۲۷. مَن يَظْهَرُهُ اللهُ

باب در مدت زمانی که در قلعهٔ ماکو زندانی بود الواح دلایل سبعة و بیان فارسی را نازل کرد. بیان فارسی از مهم‌ترین آثار باب است. او در این کتاب شرایع و قوانین تازه‌ای را به منزلهٔ امر جدید الهی به هوادارانش اعلام می‌دارد. این کتاب از نقطه نظر دیگری نیز بسیار حائز اهمیت است چرا که نشان‌گر تحولی است که در فهم و تصور باب از خودش صورت پذیرفت.

از زمان بعثت باب، به عنوان قائم آل محمد و موعود همهٔ کتب مقدسه و منجی همهٔ عالمیان، یعنی در مقام کسی که قرار بود عدالت را برای همهٔ جهانیان به ارمغان آورد، تا زمان محبوس شدنش در قلعهٔ ماکو، چیزی حدود چهار سال می‌گذشت. باب در قلعهٔ ماکو و در سکوت و تنهایی زندانش، به خصوص در فصل سرد زمستان و در سرمای کشندهٔ کوه‌های آذربایجان، که آب وضو بر صورتش یخ می‌بست، ساعت‌ها و روزها و شب‌ها دربارهٔ خودش، خدایش، پیوند خود و پروردگارش، رسالت الهی‌اش و عهدی که با خداوند بسته بود، به اندیشه فرو می‌رفت. او به حوادث شیراز، زندانی شدنش به واسطهٔ حسین خان ایروانی، حاکم فارس، و سپس مسافرتش به اصفهان و اسارت به دست منوچهر خان معتمدالدوله و دستگیری و تبعیدش به طهران و از طهران به تبریز و ماکو و ... می‌اندیشید و در بارهٔ مسیر زندگی، تقدیر و آینده‌اش عمیقاً به فکر فرو می‌رفت. وی از خود می‌پرسید که چرا خلاقیتی که هر ساعت و هر لحظه چشم‌انتظار آمدن او بودند و در هر نماز خود، صبح و ظهر و شب، تعجیل در فرج و ظهور وی را از خداوند خواستار بودند،

آنچنان که شایسته و بایسته است به استقبالش نشتافتند و حتی او را، که با تمام محبتش برای نجات خلق آمده بود، به باد تکفیر و ناسزا و پرتاب سنگ گرفتند و کافر و مرتدش خواندند و آرزومند مرگش شدند. وی بارها از ترس این که مبادا گام‌هایش در راه انجام تکلیف الهی‌اش متزلزل گردد و ثبات و ایمان قلبی خویش را از دست دهد به خدایش پناه برده و از او در راه تحقق رسالتش کمک خواسته بود.

باب به این می‌اندیشید که بر اساس آیات و روایات مأثوره قرار بر این بود که وی بیکه و تنها بر همه مستکبران و دجالان پیروز شود و همه حکام و سلاطین عالم در برابرش سرفرود آورند و شمشیر ظفرمندش بر همه جنود خصم و دشمنان الهی پیروز گردد، اما چنین نشد. حتی سلطان و صدر اعظم کشور خودش از دادن پاسخ به نامه‌های مکرر او طفره رفتند. وی از خود می‌پرسید:

«چرا؟»

او بارها و بارها از خودش می‌پرسید:

«آیا ممکن است من در تشخیص رسالتم اشتباه کرده باشم؟ آیا ممکن است من آن منجی و موعودی نباشم که همه جهانیان چشم‌انتظار آن بوده‌اند؟ آخریک چنین امری چگونه ممکن است؟»

برای سید علی محمد به هیچ‌وجه قابل قبول نبود که وی در انتخاب راهش اشتباه کرده باشد، زیرا همه علائم و شواهد به رسالت الهی‌اش دلالت می‌کرد. وی همان جوان سید هاشمی بود که سنش بیشتر از بیست و کمتر از سی بود و در سنه ستین ظهورش را اعلام داشته بود و در شرق و غرب عالم هیچ کس دیگری جز او نبود که مدعی قائمیت و باییت گردد. خطا بودن ادعای وی به معنای فرو ریختن همه عالم و تاریخی بود که او در آن بسر می‌برد و بدان تعلق داشت. پذیرش چنین چیزی برای او، به منزله یک انسان، ابداً امکان‌پذیر نبود؛ آنچنان که برای هیچ انسان دیگری نیز امکان‌پذیر نیست.

علی محمد باب از خود می‌پرسید:

«آیا خدایم به من دروغ گفته است؟»

علی محمد جوان، طاقت حمل سنگینی بار این پرسش را بردوش های ضعیف و ناتوان خویش نداشت و هر گاه که با مهابت این پرسش مواجه می شد، بی اختیار اشک هایش از گونه هایش جاری می شد. وی از خوف و سنگینی این پرسش نفس گیر چاره ای نداشت جز آن که شیطان را لعن کند و به خود خداوند پناه برد.

علی محمد باب با تناقض عظیمی مواجه شده بود. او برای گریز از خدایش، باید مجدداً به دامان همان خدا پناه می برد، خدایی که وی را موعود جهانیان قرار داده بود، و حال آن که علی محمد به تازگی دریافته بود که او همان موعودی نیست که خود و پیروانش تصور می کردند.

او نمی توانست به خدایش بدبین باشد، چرا که خدایش بارها و بارها، به واسطه رؤیاهای صادق، شهودات و الهامات غیبیه و معارف باطنیه در دعاها، نمازها و زیارت های علی محمد، که همگی از روی خلوص نیت و صدق قلب صورت می گرفت، رسالت الهی این بنده مخلص و صادقش را تأیید کرده بود. اما آنچه برای باب عجیب می نمود این بود که پس چرا علی رغم مؤیدات الهی رسالت وی، نتایج و غایت آن با آیات کتب مقدسه و روایت مأثوره از پیامبر خدا و ائمه معصومین مطابقت نمی کرد. مطابق آیات و روایات، موعود می بایست بر همه اعدا ظفر می یافت، اما او اکنون خود را در قلعه ای، در دورترین نقطه سرزمینش، اسیر، تنها و ناتوان از انجام هر گونه حرکتی علیه خصم و نیروهای اهریمنی می دید. پس آیا این نشانه ای از این امر نبود که وی فریب خورده بود؟ اما چه کسی او را فریب داده بود؟ خودش یا خدایش؟

او به خودش رجوع کرد و برمسیری که از همان آغاز تاکنون پیموده بود، اندیشید. از خود پرسید:

«آیا ممکن است در مرحله ای از سلوک و طی طریق خود به خویشتن دروغ گفته باشم و چشم خود را بر حقیقت بسته باشم؟»

علی محمد هیچ نشانه ای از بی صداقتی را در خویش نیافت و هیچ حقیقتی را نیافت که بروی آشکار شده باشد و او تعمداً چشمانش را بر آن بسته باشد. او به

قلب خویش رجوع کرد و ایمانش را به رسالت خود صادقانه و صمیمانه دید. وی نمی‌توانست از مسیری که پیموده است بازگردد زیرا آن را خیانت به پیمان و عهدی می‌دانست که با خدای خویش بسته بود. او از نهایت راه خبر نداشت و خود را به خدایش سپرده بود.

علی محمد روزها و شب‌ها، در خلوت خود، دست به گریبان این پرسش‌ها بود و از خدای خود، همان خدایی که از او سخت به هراس افتاده بود، برای حل این تناقض‌ها درخواست یاری می‌نمود، تا این که یک روز پس از خواندن نماز صبح نوری بر قلبش آشکار شد، درست مثل نخستین طلوع خورشید در دل شب، درست مثل یک شهود، یک الهام، یک وحی.

به واسطه این نور، باب توانست بر تناقضی که هفته‌ها و ماه‌ها ذهن و احساسش را آزار می‌داد غلبه کند، گویی با این نور توانست مجدداً با خدایش تجدید عهد کند و هراسش را از دل خود بزدايد. باب ناگهان دریافت که او همان موعود جهانیان نیست، اما این سخن به این معنا نیست که رسالت او دروغ و فریب بوده است. لیکن چنین چیزی چگونه ممکن است؟

علی محمد، که تاکنون خود را همان موعود جهانیان و منجی همه بشریت می‌دانست، دریافت که او باب است اما نه باب‌الله، بلکه باب موعود و منجی جهانیان.

بر علی محمد چنین آشکار شد که پیروزی بر اعدا و نجات جهانیان و تحقق عدالت و وظیفه «موعود جهانیان»ی است که «هنوز نیامده است، لیکن بزودی خواهد آمد». رسالت باب تنها در این بوده است که آمدن موعود اصلی را به جهانیان بشارت دهد. پس او در برخورداری از رسالت الهی اش صادق بوده و خدایش نیز به او دروغ نگفته است.

بدین ترتیب، روایت معصوم در مورد ظهور او در سنه ستین خطا نبوده، محی‌الدین ابن عربی در تشخیص سال ظهور دروغ نگفته و علائم و نشانه‌هایی که در کتب مقدسه و روایات برای شناسایی موعود آمده‌اند هیچ یک به گرافه نبوده



است. ظهور باب در سنه ستین و در سال ۱۲۶۰ ه ق امری الهی بوده است، اما رسالت وی نه نجات جهانیان، بلکه صرفاً بشارت دادن به ظهور کسی است که خواهد آمد و جهانیان را از قیود جهل و نادانی و ظلم‌رهایی خواهد بخشید. به همین دلیل، باب در کتاب بیان فارسی، که در قلعهٔ ماکو، نازل کرده بود، به مؤمنانش اعلام می‌دارد که منتظر «مَنْ یظهره الله» باشند، یعنی منتظر کسی که خداوند آشکارش خواهد کرد و ظهورش خواهد بخشید؛ و رسالت او، یعنی سید باب، صرفاً آن بوده است که مقدمه و بایی برای «مَنْ یظهره الله» باشد.

باب در قلعهٔ ماکو بود که ایام محرم فرا رسید. در این ایام، بعد از هر نماز صبح، ظهر و مغرب، باب سید حسین یزدی را احضار می‌کرد و به او دستور می‌داد تا با صدای بلند مقداری از کتاب *مَحَرُّقُ الْقُلُوبِ* (آتش‌زنندهٔ قلب‌ها) را، که از تألیفات مرحوم حاج ملا مهدی نراقی، جد حاج میرزا کمال‌الدین نراقی، است قرائت کند. در این کتاب شرح مصائب و داستان شهادت حضرت سیدالشهدا، امام حسین علیه‌السلام، و اصحاب بزرگوارش مندرج است. وقتی که سید حسین بخش‌هایی از کتاب مزبور را می‌خواند، از استماع وقایع مؤلمه و مصائب کثیرهٔ حضرت امام حسین علیه‌السلام اندوه بزرگی بردل باب می‌نشست. باب که سرنوشت خود را با سرنوشت امام حسین مقایسه می‌کرد، در حین استماع مصائب از چشمانش اشک جاری می‌شد و زار، زار می‌گریست. در همین ایام بود که او رؤیایی را، که یک سال قبل از اظهار امرش در خواب دیده بود، به یاد آورد، همان رؤیایی که در آن شاهد بود سر مطهر امام حسین علیه‌السلام از درختی آویخته شده است و قطرات خون از آن می‌چکد و او دو دست خویش را به پیش می‌برد و در زیر حلقوم بریدهٔ مقدس امام حسین (ع) که خون از آن می‌چکید، نگاه می‌دارد. مقداری خون در دستش جمع می‌شود و آن را می‌آشامد.

در همین ایام، محمد شاه با مصائب و مشکلات بسیاری در کشور روبه‌رو بود. شاه قاجار با کامران میرزا، حاکم هرات، شهری که ظاهراً بخشی از ایران بود اما حاکم آن عملاً از حکومت ایران تبعیت نمی‌کرد، درگیری داشت تا آنجا که ناچار شد

هرات را به محاصره درآورد. اما انگلیسی‌ها، به دلیل اهمیت هرات به جهت مجاورتش با هندوستان، از کامران میرزا حمایت کرده تا آنجا که نیروهای انگلیسی به تصرف جزیره خارک پرداختند تا شاه ایران از محاصره هرات دست بردارد. شاه که قدرت مقابله با انگلیسی‌ها را نداشت از محاصره هرات دست کشید و با شکست و خفت تمام به طهران بازگشت. همچنین، درگیری‌های مرزی ایران و دولت عثمانی از مشکلات دیگر حکومت محمد شاه بود که نهایتاً نیز ایران از حاکمیت بعضی از مناطق مرزی خود دست برداشت و آنها را به دولت عثمانی واگذار کرد. شورش‌های داخلی، مثل شورش سالار، پسر آصف‌الدوله دایی بزرگ شاه، در خراسان و حمایت مردم قوچان، بجنورد و شیروان از وی، از دیگر مشکلات محمد شاه بود که ارکان حکومتش را متزلزل کرده بود. همه این مشکلات و مصائب نهایتاً به بیماری و مرگ شاه در سال ۱۲۶۴ ه ق انجامید.

مؤمنان باب، همه مصائب محمد شاه را حاصل ظلم عظیمی می‌دانستند که او با حبس باب در آذربایجان مرتکب شده بود. از نظر آنان خداوند با فراهم ساختن این مشکلات و معضلات، خشم و غضب خویش را نسبت به محبوس ساختن موعود خودش به محمد شاه نشان داد.

درست زمانی که سالار، پسرش امیرارسلان خان و جعفرقلی خان نامدار پرچم مخالفت و شورش علیه شاه را در خراسان برافراشته بودند، ملا حسین بشرویی، ملقب به باب‌الباب، در مشهد بود و به تبلیغ امر باب و هدایت نفوس مردم به امر الهی جدید مشغول و نسبت به شورش، غوغا و طغیان علیه حکومت بی‌توجه و بی‌التفات بود.

در همین ایام، سالار، رهبر شورشیان، تصمیم گرفت که بابی‌ها را نیز به مساعدت و کمک بطلبد و از آنان برای سرنگونی حکومت محمد شاه مدد جوید. لذا بر آن شد تا با ملا حسین ملاقاتی داشته باشد. اما ملا حسین، به محض آن که این خبر را شنید، قبل از این که سالار او را احضار نماید، شبانه با خادم خود، قنبرعلی، از مشهد خارج شد تا از دسیسه‌ها و نیات سیئه و دنیوی سالار و

طرفدارانش دور باشد.

ملا حسین با خدای خودش عهد و نذر کرده بود که از مشهد تا آذربایجان و شهر ماکو با پای پیاده سفر کند تا به حضور حضرت موعود و مولایش، سید علی محمد باب، مشرف شود. چند تن از اصحاب و مؤمنان باب وقتی از خروج باب‌الباب و غلامش، قنبرعلی، از مشهد آگاهی یافتند، انواع وسایل لازم و اسباب ضروری سفر، از جمله یک مرکب، را برای وی فراهم کردند و در جاده به دنبالش روانه شدند تا به او رسیدند. ملا حسین و قنبرعلی وقتی آنان را دیدند تعجب کردند. اصحاب، پس از سلام و علیک، گفتند:

«آمده ایم تا این وسایل سفر و مرکب را به شما دهیم تا به نحو سهل تری به زیارت حضرت باب مشرف شوید و ما را هم در ثواب این زیارت سهیم سازید».

ملا حسین با تواضع جواب داد:

«از شما سپاس گزارم. اما من نذر کرده ام تمام مسافتی را که میان من و مولایم فاصله است پیاده طی کنم و تا به نذر خود وفا نکنم از تصمیم خویش برنمی‌گردم».

پیروان هر چه اصرار کردند که ملا حسین مرکوب و مصروفی قبول کند، ممکن نشد. حتی او می‌خواست قنبرعلی را نیز با آنان به مشهد بازگرداند و خود به تنهایی عازم ماکو شود. ولی آن خادم با وفا به اصرار زیاد سرانجام توانست از باب‌الباب اجازه بگیرد که در این سفر طولانی و دشوار با او همراه باشد.

بدین ترتیب بود که ملا حسین و غلام و ملازمش، قنبرعلی، از خراسان عازم طهران و از طهران راهی تبریز و ماکو شدند. در هر شهر و قریه‌ای که اصحاب باب از آمدن باب‌الباب با خبر می‌شدند به استقبالش می‌رفتند و مرکوب و مصروفی برایش می‌آوردند ولی ملا حسین نذرش را نمی‌شکست و هدایای دوستان را نمی‌پذیرفت.

همه اصحاب و مؤمنان باب از ایمان محکم و راسخ ملا حسین تعجب کرده، بدان غیبه می‌خوردند و زبان به مدح او می‌گشودند. باب‌الباب نیز به همه آنها پیوسته یک توصیه بیشتر نداشت و همواره می‌گفت:

«تا می‌توانید به امر مبارک خدمت کنید».

ایمان و ایقان ملا حسین به سید باب به درجه‌ای بود که یکی از مؤمنان باب، یعنی میرزا کلیم، پسر آقا میرزا بزرگ وزیر نوری و برادر کوچکتر میرزا حسینعلی نوری، درباره‌اش می‌گفت:

«باب‌الباب با این قوت ایمانش می‌تواند یک تنه، بدون مساعدت هیچ کس، امر مبارک را در مشرق و مغرب عالم منتشر سازد».

ملا حسین در طهران به ملاقات میرزا حسینعلی نوری رفت. آنان با یکدیگر درباره‌ی اسارت باب در قلعه‌ی ماکو، سرنوشت و آینده‌ی وی، وضعیت اصحاب و مؤمنان و نیز نشر امر مبارک در بلاد ایران به بحث و گفت‌وگو نشستند. ملا حسین بعد از خداحافظی از وزیرزاده‌ی نوری و سایر اصحاب و احبا در طهران به سمت آذربایجان عزیمت نمود تا آن که در شب عید نوروز سال ۱۲۶۴ ه. ق، برابر با روز سیزدهم ماه ربیع‌الثانی، که چهارمین نوروز بعد از اظهار امر سید باب بود، به ماکو رسید.

شور عجیبی در قلب ملا حسین، و نیز در دل قنبرعلی، موج می‌زد. آنان وقتی از تپه‌ای که به قلعه ختم می‌شد، عبور می‌کردند سرازیر می‌شناختند. ملا حسین از این که توانسته بود به نذر خود وفا نماید و خداوند نیز در مقابل، توفیق دیدار دوباره‌ی موعود و مولایش را به وی داده بود، از شوق اشک می‌ریخت و پیوسته خدای را حمد و سپاس می‌گفت. قنبرعلی نیز که گریه‌های شوق آقایش را می‌دید، اشک در چشمانش جمع می‌شد.

علی خان ماکویی، به دلیل تساهل و ملاحظت‌ش نسبت به زندانی شیرازی خود، به ملا حسین نیز، مثل دیگران، اجازه‌ی ملاقات با باب را داد. وقتی ملا حسین، پس از این راه بسیار طولانی، که با پای پیاده طی کرده بود، به قلعه رسید، باب مثل هر روز از زندان خود بیرون بود و از کنار قلعه به فضای گشوده‌ی کوهستان می‌نگریست. باب از دور مشاهده کرد که دو نفر به همراه یک مأمور به قلعه نزدیک می‌شوند. او حدس زد که این دو نفر تازه‌وارد ممکن است از اصحابش باشند. مثل همیشه که از دیدار احبا و دوستانش خشنود می‌شد، این بار نیز از دیدار ملاقات‌کنندگان سرور گردید. با نزدیک‌تر شدن افرادی که به سوی قلعه می‌آمدند، دریافت که یکی از آنها

باب‌الباب است. باب از دیدن ملا حسین بسیار به شعف آمد و خدا را سپاس گفت. ملا حسین وقتی به در قلعه رسید و نگاهش به باب افتاد، بی اختیار به مولایش تعظیم کرد و برای نشان دادن حس عمیق احترامش به موعود با خضوع و تواضع تمام، در حالی که سرش به پایین خم و نگاهش به زمین خیره شده بود، بی حرکت در جای خود ایستاد. باب جلورفت و او را در آغوش کشید. ملا حسین نیز با شوق و ادب تمام موعودش را در آغوش گرفت، در حالی که اشک‌های شوقش کماکان جاری بود. باب دست ملا حسین را در دست خود گرفت و آن دو با یکدیگر به طرف داخل زندان روان شدند تا به دور از اغیار رازهای مگوی خویش را با همدیگر بازگویند.

فردای آن روز، باب به ملازمانش، سید حسین و سید حسن دستور داد تا سفره هفت سین را مهیا کرده جشن نوروز را منعقد کنند. به مناسبت نوروز و به میمنت سال جدید، علی خان ماکویی اجازه داد تا هر تعداد از احبا و مؤمنین باب که برای زیارتش به ماکو آمده بودند، وارد قلعه شوند. هر یک از احبا شیرینی و میوه‌ای را به منزله سوغات با خود به همراه آورده بودند. مأمورین و علی خان نیز از این سوغات و هدایا بهره‌مند شدند. باب چند دانه سیب را بین همه تقسیم کرد و گفت:

«این میوه‌های آسمانی را اسم الله الفائق — لقبی که باب به یکی از پیروانش، به نام محمدتقی میلانی، داده بود — از ارض جنت میلان برای جشن نوروز برای ما فرستاده است.»

تا قبل از آن شب هیچ کس دیگری، به جز سید حسین و سید حسن یزدی، اجازه نداشت شب را در کنار باب، در داخل قلعه بسربرد. اما علی خان، آن شب درخواست باب را رد نکرد و اجازه داد ملا حسین چند شبی را در قلعه بماند.

در آن ایام، یک روز باب و ملا حسین به بام قلعه رفتند. آنها به تماشای مناظر اطراف قلعه مشغول شدند. در مغرب قلعه رود ارس، در بستر خود جاری بود و مثل ماری در دل کوه می‌خزید و به پیش می‌رفت و مسیر و حرکت آن کاملاً از بام قلعه آشکار بود. باب رو به ملا حسین کرد و گفت:

«این همان رود و ساحلی است که حافظ شیرازی در شعر خود بدان اشاره کرده، گفته است:

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس  
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس  
بیت سلمی را که بادش هر دم از ما صد سلام  
پرنوای ساربانان بینی و آهنگ جرس»

ملا حسین با این اشارت دریافت که لسان الغیب، حافظ شیراز، که عارف به حقایق ربانی و اسرار غیبیه بوده است، حدود پنج قرن قبل، حضور موعود عالمیان را در ماگو و در کنار رود ارس، به نحوی ضمنی، پیش‌بینی کرده بود. ملا حسین و مؤمنان باب بعدها دریافتند که «بیت سلمی» نیز در بیت حافظ اشاره‌ای به قلعهٔ چهریق است که سید باب بعد از مدتی در آنجا محبوس شد، چرا که حضرت موعود در آنجا بود که بانگ جرس حیاتش برخاست و به قتلگاه برده شد.  
باب سپس، به نحوی که گویی خواهان آشکار ساختن رازی پنهان است، به ملا حسین می‌گوید:

«روح القدس گاهی به زبان شعرا ناطق می‌گردد و مطالبی بر لسان آنها جاری می‌سازد که غالباً خودشان مقصود اصلی و منظور واقعی را نمی‌دانند».

سپس باب این حدیث را زمزمه می‌کند:

«إِنَّ لِلَّهِ كُنُوزًا تَحْتَ الْعَرْشِ مَفَاتِيحُهَا أَلْسِنَةُ الشُّعْرَا»<sup>۱</sup>.

آنگاه باب اضافه می‌کند:

«این شعر هم از آن جمله است که روح‌الامین بر زبان لسان الغیب جاری ساخته

است:

شیراز پرغوغا شود شکر لبی پیدا شود

ترسم که آشوب لبش برهم زند بغداد را»

۱. همانا خداوند در عرش خود دارای گنج‌هایی است که کلیدهای آنها زبان شاعران است.

برخی از مؤمنان باب اعتقاد دارند معنی حقیقی این بیت از حافظ تا سنه ۱۲۶۹ هـ ق مخفی و مستور بود. اما در آن سال، که میرزا حسینعلی نوری به بغداد تبعید می‌گردد، ارتباط میان شیراز، محل ظهور موعود شکرلب، و بغداد، محل اقامت میرزا حسینعلی نوری که با کلامش بغداد را به آشوب کشید، آشکار می‌شود. چند روز از نوروز گذشته بود که علی خان حضور ملاحسین در قلعه را دیگر جایز ندانست و ترسید خبر آن به گوش مقامات بالاترش در طهران برسد. صبح روز نهم بعد از عید نوروز، باب‌الباب به ناچار از حضور سید باب مرخص شد. هنگام خداحافظی باب به ملاحسین گفت:

«تو از خراسان تا اینجا تمام راه را پیاده پیمودی. اینک نیز باید پیاده به نقطه مقصود رهسپار شوی.»

سپس باب به ملاحسین چنین دستور داد:

«از ماکو ابتدا به خوی و سپس به ارومیه، مراغه، میلان، تبریز، زنجان، قزوین و طهران سفر کن و از آنجا به مازندران برو. همه احبا و مؤمنان را ملاقات نما و پیغام محبت و لطیفه غیبیه عنایت مرا به جمیع آنها، و علی‌الخصوص در مازندران سلام مخصوص مرا به قدوس، برسان. سعی کن آتش محبت جمال الهی را در قلوب آنان مشتعل سازی. برو به مازندران، در آنجا گنج پنهان خداوندی را خواهی شناخت.»

جمله اخیر باب، یعنی این عبارت که «برو به مازندران، در آنجا گنج پنهان خداوندی را خواهی شناخت»، اندکی ملاحسین را به اندیشه برد و از خود پرسید:

«مراد سید باب از این عبارت چه بود؟»

ملاحسین مدت زیادی نتوانست به این پرسش بیندیشد چرا که در همان روز ناچار بود عازم سفر طول و دراز و انجام مأموریت الهی خویش شود. علی خان، که با ملاحسین نیز انس و الفتی پیدا کرده بود، هر چه اصرار کرد وسایل سفری برای او فراهم سازد تا با پای پیاده به مقصدش بازنگردد، وی نپذیرفت و گفت:

«مولایم انجام این مأموریت را با پای پیاده به من امر کرده است. حاشا و کلاکه

من از فرمان او روی برتابم.»

در حین خداحافظی، باب رو به قنبرعلی، غلام ملا حسین، کرد و گفت:  
 «قنبر سابق افتخار می‌کرد و آرزو داشت که در دنیا بماند تا امروز را، که حتی آقای  
 او، علی علیه السلام، نیز اشتیاق مشاهده این ایام را داشت، ببیند. زیرا آقای قنبر  
 سابق در مقام اظهار اشتیاق به مشاهده این ایام می‌فرمود:

«أه! وأشوقاً لِرُؤیَةِ إِخْوَانِی الَّذِینَ یَأْتُونَ مِن بَعْدِی ...!»<sup>۱</sup>

در همین ایام بود که نامه‌ای از یکی از روحانیون تبریز به دست صدر اعظم،  
 حاجی میرزا آغاسی، در طهران رسید. در این نامه، برخورد غیرخشن و ملاحظت‌آمیز  
 علی خان ماکویی با سید باب به منزله ایمان علی خان به او تفسیر شده بود و رفت  
 و آمد آزادانه ملاقات‌کنندگان با باب به عنوان خطری جدی برای اسلام و مسلمین  
 جلوه داده شده بود.

رسیدن این نامه به حاجی میرزا آغاسی مقارن شد با ایامی که سفیر روس،  
 شاهزاده دیمیتری ایوانویچ دالگوروکی، در طهران بود. سفیر روس در یکی از  
 ملاقات‌هایش با صدر اعظم ایران، از وی درخواست کرد تا سید باب را از شهر ماکو،  
 که همجوار کشور روسیه بود، به شهر دیگری که دور از مرزهای ایران و روسیه باشد،  
 انتقال دهند. استدلال سفیر روس این بود که آنان اطلاع داشتند چهار سال قبل،  
 شخصی به نام ملا علی بسطامی، در عراق ادعا کرده بود که نماینده امام زمان است  
 و در عرض یک ماه، چند هزار نفر به وی گرویده بودند و همین امر مشکلات زیادی را  
 برای دولت عثمانی فراهم آورده بود. سفیر روس به صدر اعظم ایران گفت که دولت  
 متبوعش نمی‌خواهد یک چنین تجربه‌ای مجدداً برای روسیه و در مناطق  
 مسلمان‌نشین کشورش تکرار شود.

درخواست سفیر روسیه، به انضمام نامه تحریک‌آمیزی که یکی از روحانیون  
 تبریز به صدر اعظم نوشته بود، سبب گشت حاجی میرزا آغاسی دستور انتقال سید  
 باب را از ماکو به ارومیه صادر نماید.

باب حدود نُه ماه در زندان ماکو محبوس بود و در بیستم فروردین سال ۱۲۶۴ ه ق،

۱. آه! چه شوقی برای دیدار برادرانم، آنان که بعد از من می‌آیند، دارم ...!



برابر با بیست و نهم آوریل سال ۱۸۴۸ م، از کوه‌های ماکو به ارومیه منتقل شد. وی در آخرین روزی که در ماکو بود از علی خان ماکویی، مأمورین و برخی از اهالی ماکو خداحافظی کرد و از آنان حلاکت طلبید.

حاکم ارومیه ابتدا می‌خواست باب را در خود شهر ارومیه نگاه دارد اما به دلیل اعتراض روحانیون آن شهر، که حضور باب در ارومیه را امری مسئله‌ساز و معضل‌آفرین می‌دانستند، ناچار شد او را به قلعه‌ای در کوه‌های چهریق، در اطراف ارومیه، و در حد فاصل این شهر و خوی، انتقال دهد.

سید حسین یزدی، چند ماه قبل، وقتی دریافت‌ه بود که بر اساس محاسبهٔ حروف ابجد، کلمهٔ «باسط»، که در یکی از الواح نازلۀ باب آمده بود، با کلمهٔ «ماه‌کو» یا «ماکوه»، هر دو به یک عدد دلالت می‌کنند، در این امر که مولایش از اسرار الهیه و علوم غیبیه برخوردار است و می‌تواند به درستی حوادث آینده را پیش‌بینی کند، یقین و اطمینان قلبی‌اش بیشتر شده بود. با این تصور و یقین که کلمهٔ «شدید» نیز، که در همان لوح نازله در شیراز آمده بود، صفتی برای کوه‌های چهریق است و بدین ترتیب عدد حاصل از محاسبهٔ کلمهٔ «شدید» بر اساس جدول اعداد حروف ابجد، با عدد حاصل از کلمهٔ «چهریق» یکی است به محاسبه پرداخت، اما ناگهان متوجه شد که اساساً حرف «چ» در زبان عربی وجود ندارد و چنین مطابقتی نمی‌تواند میان کلمات «شدید» و «چهریق» وجود داشته باشد. سید حسین در این باره هیچ چیز به برادرش، سید حسن، نگفت و سکوت اختیار کرد اما یقین داشت که در اینجا حقیقتی مستور وجود دارد که او از فهم آن عاجز است و شاید آیندگان یا آشنایان با علوم غیبیه و اسرار مکنونه بتوانند به کشف آن نایل آیند.



## ۲۸. سفر باب‌الباب از ماکو به خراسان

باب‌الباب پس از خداحافظی از مولایش، بی‌درنگ با پای پیاده، بی‌هیچ مرکب و توشه‌ای و صرفاً با توکل بر خداوند، از ماکو به سمت طهران حرکت کرد. در میان راه، به هر شهر و قریه‌ای که می‌رسید اندکی توقف کرده، مؤمنان و احبباً را ملاقات می‌نمود و پیغام موعود را به آنها می‌رساند و همه را به شجاعت تشویق و به استقامت دلالت می‌کرد. در طهران به منزل میرزا حسینعلی نوری رفت و میزبان از زحمات او بسیار قدردانی کرد. ملاحسین از طهران به جانب مازندران رهسپار شد تا در آنجا هر چه زودتر گنج پنهانی را که سید باب وعده داده بود بیاید.

در آن ایام، محمدعلی بارفروشی، یعنی همان طلبه‌ جوانی که آخر از همه به حرورف حَی بیوست، لیکن در سفر حج ملازم باب بود و به سبب شدت خلوص و ارادتش به موعود، سید باب به وی لقب قدوس داده بود، در شهر بارفروش، یعنی بابل امروز، زندگی می‌کرد و در منزلی که متعلق به پدرش بود سکونت داشت. به دلیل حسن سلوک و کثرت معلومات دینی‌اش میان مردم بارفروش، به عنوان یک طلبه‌ جوان، مورد احترام بود و ساکنان شهر دوستش داشتند.

ملاحسین پس از ورود به بارفروش به منزل قدوس رفت. قدوس از ورود باب‌الباب به بارفروش بسیار مسرور شد و با کمال محبت از او پذیرایی کرد. قدوس برای احساس راحتی و آرامش میهمان عزیزش از هیچ چیز خودداری ننمود و خودش شخصاً به خدمت ملاحسین درآمد. وقتی باب‌الباب به منزل وارد شد، قدوس خود بر پاهای خسته میهمان، که مسیری بسیار طولانی را بدون مرکب

پیموده بود، آب ریخت و با دستانش پاهای وی را شستشو داد و بدین ترتیب نهایت احترام و ارادت قلبی خود را به ملاحسین به نمایش گذاشت و نسبت به او صراحتاً اظهار خضوع و تواضع نمود. شب اول ورود ملاحسین به بارفروش، قدوس به احترام و اعزاز ورود میهمان عزیزش جمعی از احبا را به منزل دعوت کرد و ضیافت شایسته‌ای را به مناسب حضور باب‌الباب برپا نمود و از همه میهمانان بخوبی پذیرایی کرد.

احبا و مؤمنین وقتی به خانه‌های خود بازگشتند به دلیل عزت و احترامی که قدوس نسبت به ملاحسین نشان داد همگی یقین کردند که در غیاب باب هیچ کس دیگری جز ملاحسین نمی‌تواند رهبری و هدایت مؤمنان را برعهده گیرد. چون میهمانی به پایان رسید و مدعوین هر یک به منزل خود بازگشتند، قدوس از باب‌الباب شرح مسافرتش را به ماکو جويا شد. ملاحسین پاسخ داد:

«در مدت نه روزی که در ماکو به حضور حضرت باب مشرف بودم ایشان مطالب متفرقه زیادی فرمودند لکن دستور خاصی برای تبلیغ امر به من ندادند. وقتی می‌خواستم از حضورشان مرخص شوم به من فرمودند به هر شهر و قریه‌ای که می‌رسی احبا را ملاقات کن و پیام محبت مرا به آنها برسان. پس از ورود به طهران به جانب مازندران عزیمت کن. در مازندران گنج پنهان الهی بر تو مکشوف خواهد شد و آن گنج مستور دستورات لازمه را به تو خواهد داد».

قدوس از باب‌الباب پرسید:

«آیا از آثار مبارکه حضرت باب چیزی همراه دارید؟»

ملاحسین جواب داد:

«از آثار مبارکه چیزی همراه من نیست».

قدوس برخاست و از طاقچه اتاق کتابی خطی را برداشت و به ملاحسین داد و گفت:

«لطفاً بعضی از صفحات این کتاب را مطالعه کنید و نظر خودتان را درباره آن به من بگویید».

ملاحظه‌کنیم به گمان این که این کتاب یکی از الواح مقدسه و نازلۀ جدید باب است دهان به مدح و تمجید آن گشود و گفت:

«کلمات فصیحه و جملات بلیغۀ ای که در این کتاب به کار رفته است نشان می‌دهد سرچشمه‌ای که مؤلف این کتاب از آن استفاضه نموده، وحی الهی و منبع اصلی معرفت و حقیقت است و ربطی به منابع معارف و علوم علما و دانشمندان معمولی ندارد. من به جمیع مطالب مندرجه در آن با نهایت یقین اعتراف و اذعان می‌کنم».

قدوس در مقابل این سخنان باب‌الباب سکوت کرد و هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد و صرفاً از روی حیا و تواضع سرش را به پایین انداخت. ملا حسین از سکوت و آثار ظاهره در سیمای قدوس دانست که صاحب این آیات و کلمات خود قدوس بوده است و نه باب.

حقیقت مطلب این بود علی‌رغم آن که باب‌الباب نخستین کسی بود که به موعود ایمان آورده بود و قدوس آخرین فردی بود که به حروف حَی پیوست، با این حال، باب، قدوس را به منزلهٔ راهنما و مرشد احبا و مؤمنین، در غیاب خود برگزیده بود و این امر را با قاصدی به قدوس اطلاع داده بود. اما باب این نکته را برای ملا حسین در دیدار چند روزه‌اش با وی بازگو نکرد تا مبدا میهمانش را، که با پای پیاده از خراسان تا ماکو طی طریق کرده بود، از خود برنجانند. به همین دلیل به نحو غیرمستقیم به ملا حسین گفته بود:

«از طهران به مازندران عزیمت کن. در مازندران گنج پنهان الهی بر تو مکشوف خواهد شد و آن گنج مستور دستورات لازمه را به تو خواهد داد».

قدوس نیز، که چند سالی از ملا حسین کوچکتر بود، مصلحت در آن دید ولایت خودش بر ملا حسین، در غیاب باب، را به نحو غیرمستقیم و آرام با او در میان گذارد تا مبدا او رنجیده خاطر شده، همین امر سبب انفصال وی از امر گردد و بدین سان به واسطهٔ انفصال او، در نشر و تبلیغ امر الهی وقفه‌ای حاصل شود.

اما ملا حسین نسبت به باب و امر جدید صادق‌تر و مخلص‌تر از آن بود که اسیر

حس جاه‌طلبی و هوی و هوس‌های دنیوی شود. لذا، برای آن که خلوصش را در راه ایمان به حضرت موعود نشان دهد، به محض آن که احساس کرد این جناب قدوس و نه خود اوست که باید هدایت و رهبری امور احبا و مؤمنین را بر عهده گیرد و این امر از جانب سید باب تأیید شده است، بی‌اختیار از جا برخاست و در آستانه در اتاق ایستاد و با خضوع تمام و احترام کامل به قدوس گفت:

«گنج پنهانی که حضرت باب به من وعده فرموده بودند، بر من آشکار شد و هم‌اکنون در مقابل چشم من قرار دارد. شک و حیرت من زایل گشت. اگر چه مولای محبوب ما در این ایام در قلعه‌ی چهریق محبوس است، لیکن مظهر قوت و آیت جلالت و عظمت او اینک در مقابل چشم من واضح و آشکار و مرآت عظمت و قدرتش در این حین بر من مکشوف و پدیدار است».

از آن شب، باب‌الباب بر خود فرض و واجب شمرد که به تبعیت از قدوس مشی نماید و به اراده‌ی او عمل کند و همیشه سلامتی وی را تا جایی که می‌تواند و قوتش اقتضا می‌کند بر هر چیز، حتی بر سلامتی و حفظ جان خود، مقدم دارد. در آن شب، باب‌الباب قلباً با قدوس پیمان خدمت بست و قسم یاد کرد تا آخرین لحظه‌ی حیات خود در وعده‌ی خویش ثابت و به پیمان قلبی خود عامل و وفادار باشد. ملا حسین خیلی مسرور و شادمان بود که فضل الهی شامل حال او گشته و خداوند او را از میان سایرین ممتاز و به موهبت معرفت به گنج پنهان مفتخرش گردانیده است.

احبا که روز بعد به منزل قدوس آمدند از تغییر وضع رفتار و اوضاعی که دیروز مشاهده نموده بودند خیلی متعجب شدند. دیروز دیده بودند که ملا حسین در صدر مجلس نشسته، لب به سخن گشاده و قدوس در محضر او برای انجام خدمات آماده است. اما امروز وضع کاملاً برعکس شده است. زیرا قدوس را می‌دیدند که در صدر مجلس نشسته و ملا حسین، که دیروز مشمول عواطف و احترام قدوس بود، امروز دم در ایستاده و با نهایت خضوع منتظر دستور قدوس است. همگان از مشاهده‌ی این حال متعجب شدند. قدوس برای آن که به سایرین بفهماند هدایت احبا و مؤمنین باب بر عهده‌ی وی قرار گرفته است، رو به ملا حسین

کرد و به نحو آمرانه‌ای گفت:

«همین ساعت باید برای انجام مأموریتی که به تو می‌دهم آماده شوی. می‌خواهم تو را به محضر علمای این شهر بفرستم. باید بروی و امر مبارک را به سعیدالعلما، روحانی بزرگ و امام جمعه این شهر، ابلاغ نمایی. این شخص، بسیار بدسرشت و ستمکار بوده، همت گماشته است که نور الهی را خاموش کند. پیروانش نیز برای اجرای منظور او صف بسته‌اند. مطمئن باش که از آنها ضرری متوجه تو نخواهد شد. بدون خوف و ترس باید صف پیروان سعیدالعلما را برهم زنی و امتیاز امر اعظم را از هر جهت برای آنها ثابت کنی. سلاح تو در مقابل این مظاهر فرعونیه، موسی‌وار عصای حکمت و قوت الهیه است. با این ثعبان مبین، خیل شیاطین را پراکنده ساز و ریسمان‌های ساحرین تبهکار را معدوم و نابود کن. به فضل الهی متکی شو، تقوای خالص پیشه کن و از ماسوی‌الله اندیشه منما. پس از آن که امر مبارک را در مجمع‌العلمای شهر به سعیدالعلما ابلاغ نمودی به جانب خراسان روانه شو و در شهر مشهد منزلی بنا کن و از هر گونه اثاث و اسباب که برای پذیرایی واردین لازم و واجب است فراهم نما. من هم عن‌قریب به مشهد عزیمت خواهم کرد و در آن منزل ساکن خواهم شد تا آن که طالبین هدایت را دلالت نماییم و گم‌گشتگان در بادیه ضلالت را به سرچشمه حیات جاودانی راهنمایی کنیم».

ملا حسین، بر حسب امر قدوس، روز بعد، در هنگام طلوع آفتاب، برای ملاقات سعیدالعلما روانه شد و به تنهایی، بدون این که کسی را به مساعدت و کمک انتخاب کند، وارد محضر سعیدالعلما گشت. بشارت ظهور موعود و امر الهی جدید را به او داد و بدون هیچ ترس و بیمی ظهور امر الهی را در حضور جمعی از شاگردان سعیدالعلما به او ابلاغ کرد و گفت:

«ای سعیدالعلما! از عبادت و پرستش اصنام موهومه‌ای که به سرینجه خیال برای خود و دیگران تراشیده‌ای صرف نظر نما. جمیع بت‌ها را بشکن و بر روی خرابه‌های معابد اصنام موهومه به تأسیس قصر رفیع هدایت الهیه بپرداز. صفحه

قلبت را از صور تقالید گذشتگان پاک و منزه کن و با توجه کامل به ساحل بحر نجات ابدی روان شو».

سعیدالعلما با شنیدن مطالب ملا حسین گیج و مات مانده بود و نمی دانست که در حضور شاگردانش چه عکس العملی باید در برابر این جوان جسور از خود نشان دهد. در ابتدا خواست در برابر او سکوت اختیار کند. اما این جوان ادعای بزرگی کرده بود و از ظهور امر الهی جدید خبر می داد و این یعنی انکار همه اعتقادات سعیدالعلما، و نفی زندگی، جایگاه و موقعیت دینی و اجتماعی وی. سعیدالعلما نه می توانست سکوت کند و نه می دانست که به این جوان، که به نحو ناگهانی او را غافل گیر کرده بود، چگونه باید پاسخ دهد و از کدام در با او وارد مباحثه شود. به ناچار دهان به اعتراض گشود و گفت:

«ای جوان! بشارت به ظهور امر الهی جدید امر ساده ای نیست که جوانی چون تو بتواند آن را ادعا کند. هنوز هیچ یک از مراجع و علمای بزرگ چنین ظهوری را تأیید نکرده اند».

ملا حسین بی درنگ پاسخ داد:

«این مراجع و علمایی که تو از آن سخن می گویی به دلیل تعلق خاطرشان به دنیا و حفظ ریاست شرعی خود چشم هایشان را بر آفتاب حقیقت فرو بسته اند. درثانی، علمای بسیاری ظهور امر الهی جدید را تأیید کرده اند».

سعیدالعلما که اساساً عادت به این گونه مباحثه نداشت، به ملا حسین گفت:

«فعلاً اینجا جای بحثش نیست. اجازه بده در مجال دیگری با هم به مباحثه بپردازیم».

ملا حسین که شوق ایمانش او را بسیار بی تاب ساخته بود، نمی توانست دریابد آفتاب حقیقتی که برای او این چنین روشن و آشکار است، ممکن است برای دیگری جز سایه و ظلمات نباشد. او انتظار داشت در همان مجلس و بالفور تأیید و تصدیق سعیدالعلما به ظهور امر جدید را اخذ نماید تا بدین وسیله گسترش امر الهی در بارفروش و تمامی مازندران تسریع و تسهیل گردد. به همین دلیل، بر دعوت خود



آن قدر مُصر گشت تا آن که سعیدالعلما به خشم آمد.

روحانی بزرگ بارفروش که کاسه صبرش لبریز شده بود با غضب فریاد زد:

«ای کافر ملعون و گستاخ! یا همین الان از اینجا و از این شهر بیرون می‌روی یا دستور می‌دهم تا آنچنان بلایی بر سرت آورند که مرغان آسمان به حالت گریه کنند».

ملا حسین نیز که دید مجلس به سب و لعن منتهی شد ادب بحث را زیر پا گذاشت و پاسخ داد:

«آب زلال هدایت در سنگ خاری تو اثر ندارد و نفَس گرم من در هیزم تر تو مؤثر نگردد. سخنان من برای هدایت تو به منزله آینه‌داری در محله کوران است. تو به خاطر حفظ ریاست شرعیه‌ات از خواب غفلت بیدار نخواهی شد و به دامان تجاهل می‌گریزی. اما پس از چندی عظمت امر الهی را به چشم خود خواهی دید».

این کلمات با چنان یقین و قاطعیتی بیان شد که سعیدالعلما را پاک مات و مبهوت ساخته بود. بعد از بیان این عبارت، ملا حسین بسرعت از مجلس خارج شد و از یکی، دو تن از دوستانش که در مجلس حضور یافته بودند خواست که به نزد قدوس رفته ماجرای این مجلس و ابلاغ امر الهی به سعیدالعلما را بازگو نمایند و سپس از قول او به قدوس بگویند:

«چون در حین شرح مأموریت به من فرمودید که از مجلس سعیدالعلما به حضور شما مشرف شوم، از این جهت از این جا یکسره به جانب خراسان می‌روم تا اوامر شما را انجام دهم».

ملا حسین یکه و تنها از مازندران به جانب خراسان رفت. در مشهد به منزل میرزا محمد باقر قاینی، وارد شد. در جوار این منزل که در محله‌ای به نام بالاخیابان واقع بود، قطعه زمینی را خریداری کرد و در آن به ساختن بنایی مشغول گردید. این بنا را «باییه» نامید که تا امروز هم آن محله به همین نام مشهور است. پس از اتمام بنا، قدوس نیز از مازندران به مشهد رفت و در باییه سکونت کرد. عده‌ای از اهل ایمان که به واسطه ملا حسین به سید علی محمد باب مؤمن شده بودند به دیدن

قدوس آمدند و همگی آمادگی خویش را برای جان فشانی و نصرت امر الهی اعلام کردند.

از آن پس، مؤمنان یا مشتاقانی که خواهان تشریف مؤمن شدن به سید باب بودند ابتدا با باب‌الباب ملاقات می‌کردند و در صورت تشخیص او آنان می‌توانستند با کسب اجازه به خدمت جناب قدوس برسند. با آمدن باب‌الباب و قدوس به مشهد و ساخته شدن باییه، این شهر و این بنا به مرکز فعالیت پایی‌ها تبدیل شد. خبر ظهور موعود جدید به واسطه زوار حرم امام رضا علیه‌السلام به سرتاسر بلاد ایران منتشر گردید. بسیاری به شوق خدمت به حضرت قائم به مشهد شتافتند و در باییه به حضور قدوس و باب‌الباب رسیدند و هر یک منتظر فرمان ماندند تا در زمان مناسب به انجام تکلیف خود در راه موعود و امر الهی جدید اقدام نمایند.

## ۲۹. مؤمنان موعود ترور می‌کنند

در یکی از شب‌های جمعه، در جلسه‌ای در باییه باب‌الباب، در غیاب قدوس، برای جمعی از احبا و مؤمنان چنین گفت:

«اراده الهیه بر آن قرار گرفته است که پرده از وجه امر خویش بردارد و حجب مانعاً ظهور دین الهی را برطرف سازد. این کار از خراسان شروع شده است. آتش محبت‌الله در قلوب اهل خراسان تا آن درجه اشتعال یافته است که هر حجابی را می‌سوزاند و هر مانعی را از میان برمی‌دارد. امر مبارک، نه تنها در خراسان بلکه در اقصی نقاط ایران، بسرعت پیش می‌رود و در قلوب و ارواح نفوذ شدید دارد. احبا با کمال شوق و انجذاب پرده‌های شکوک و اوهام را دریده‌اند. عظمت امرالله امروز برای همه عالمیان واضح و محقق گردیده است. دشمنان بزرگ امر الهی، برای ممانعت از پیشرفت شریعت‌الله، صاحب امر الهی و مظهر جمال رحمانی، حضرت سید باب، را در جبال آذربایجان محبوس ساخته‌اند. اما به لطف خداوند همه اقدامات اعدای دین برای خاموش ساختن فروغ الهی به هدر رفته است و جدیت و کوششی که برای خاموش کردن آتش ایمان مشتعل در قلوب ابرار و منع آنان از تشرف به حضور مظهر کردگار از ناحیه معاندین و مخالفین به عمل آمده بود، از هر جهت بی‌نتیجه مانده است. دست قدرت یزدان جمیع اقدامات مفسدان را عقیم گذاشته است.

اگرچه حضرت اعلی در چه‌ریق محبوس هستند و احبای باوفا از تشرف به حضور ایشان ممنوع گردیده‌اند لیکن قدرت الهی جناب قدوس را در خراسان

مبعوث فرموده، به دست ایشان آتش ایمان را در قلوب پیروان باوفایش مشتعل کرده است. زبانه این آتش سرتاسر ایران را در مشرق و همه عراق را در مغرب فرا گرفته است. در ایران عجم جناب قدوس مبعوث شده‌اند و در عراق عرب حضرت طاهره برای انتشار امر قیام فرموده‌اند».

در این ایام، سید باب، از قلعه چهریق، به واسطه سید حسین یزدی و برادرش، سید حسن، دست خطی را به مضمون زیر برای مؤمنانش فرستاد:

«لازم است جمیع احبا در ایران با نهایت سرعت به ارض خا توجّه کنند و به محضر قدوس بشتابند».

مراد باب از ارض خا، خراسان بود. حسب الامر باب، اصحابش از هر طرف قصد خراسان کردند. فرمان وی بسرعت میان مؤمنانش منتشر شد و هیجانی در دل پیروانش ایجاد کرد. این فرمان به گوش زرین تاج، مشهور به طاهره، که در آن زمان مقیم کربلا بود، نیز رسید و او احساس تکلیف الهی کرد که از کربلا به جانب خراسان حرکت کند.

زرین تاج، که به دنبال عصیان بر شرایط اجتماعی و خانوادگی اش، در یک عمل بی سابقه، خانه و کاشانه خود را ترک کرده بود، برای یافتن موعودی که گفته می‌شد عدالت‌گستر و منجی جهانیان است، به کربلا رفت تا به محضر درس استادی برسد که قرب ظهور این موعود را بشارت می‌داد. اما وی زمانی به کربلا رسید که سید کاظم از این جهان رخت بر بسته بود. زرین تاج، در کربلا ماند و منتظر بود تا ببیند ندای دعوت موعود از کجا برخواهد خاست. وی پیشاپیش به ظهور هر موعودی، در سنه ستین، از هر کجای عالم ایمان آورده بود. لذا به محض آن که ندای ظهور باب، در شیراز برخاست، با مراسله‌ای، به واسطه شوهر خواهرش، ایمان خویش را به باب اظهار داشت و باب نیز، بی آن که وی را دیده باشد، او را از زمره حروف حج محسوب داشت. همه مؤمنان باب، زرین تاج را به نام حضرت طاهره می‌شناسند و درباره او می‌گویند این عنایتی غیبی از طرف حضرت باب نسبت به طاهره بود که بدون تشرف به حضور مبارک، جزو مؤمنین اولیه درآمد و از زمره

حروف حی محسوب گشت و همین عنایت باطنی و غیبی بود که بر محبت، اخلاص و شجاعت حضرت طاهره بیفزود تا آنجا که با نهایت انقطاع بر نشر تعالیم الهی قیام نمود.

زرین تاج به شدت بر عقاید و رسوم رایج درباره زن ایرانی مسلمان شوریده بود. همین امر سبب گشته بود که بدون اذن پدر و شوهرش و بی آن که طلاق شوهرش را به همراه داشته باشد، خانه و کاشانه خود را رها کند و این امر در آن روزگار گناهی بس بزرگ و نابخشودنی بود. او با اعتقاد به موعود چشم امید به یافتن ایمان و شریعت تازه‌ای بسته بود که حرمت انسانی و کرامت زنانه‌اش بیشتر مورد عنایت و توجه قرار گیرد. شور و اشتیاق او برای آزادیش تا آنجا بود که او را بی اختیار به یکی از مبلغان پرشور موعود تبدیل کرده بود، تا آنجا که تمام هم و غم و زندگی‌اش را وقف موعودی ساخت که حتی یک بار هم او را ندیده بود و تا آخر حیاتش نیز توفیق دیدار وی را نیافت. زرین تاج، تمام روح سرکش، شجاعت، غیرت و زبان آتشینش را صرف تبلیغ امر الهی جدید کرد و به همگان ندا می‌داد:

«روزی خواهد رسید که ندای موعود و منجی جهانیان، که از شیراز برخاسته است، جهان‌گیر شود و جمیع اهل عالم، از زن و مرد، پیر و جوان، مسلمان و نامسلمان، با عدل و انصاف در ظل خیمه آن حضرت وارد گردد.»

هر کس که در کربلا به حضور زرین تاج می‌رسید مجذوب و مسحور فصاحت و گفتار و بلاغت بیانش می‌شد. سخنان آتشین او سبب گشته بود گروهی، بخصوص از میان زنان، اعم از عرب یا ایرانی، در کربلا تحت تأثیر وی قرار گرفته به سید باب ایمان آورند. همسر سید کاظم رشتی، که زنی از اهالی شیراز بود، نخستین کسی بود که به واسطه زرین تاج به سید باب ایمان آورد. او زرین تاج را مادر روحانی خود می‌دانست و همواره نسبت به وی ارادت و صداقت داشت. شیخ صالح عرب، از اعراب کربلا، شیخ سلطان کربلایی و شیخ محمد شبلی نیز از جمله نفوسی بودند که تحت تأثیر بیانات این زن به امر الهی جدید ایمان آوردند.

در کربلا، درباره شخصیت زرین تاج، زمزمه‌های بسیاری شنیده می‌شد، تا آنجا

که برخی او را زنی مفسده و لایق مرگ می‌دانستند. گفته می‌شد زنی که بدون اذن شوهر، خانه و کاشانه و فرزندان را رها کرده، تک و تنها از قزوین تا کربلا سفر نموده و عرف و سنت را زیر پا گذاشته است، نمی‌تواند از شخصیت سالم اخلاقی برخوردار بوده و حتماً ریگی به کفش دارد. به خصوص که زیبایی اهورایی او نیز محرک بسیار نیرومندی بود تا بخواهند بکوشند وی را به کمند خویش اندازند و تصاحبش کنند. اما روح سرکش زرین تاج از جمله نفوس آن ضعیفه‌هایی نبود که به سهولت تن به تصاحب شدن به واسطه مردی دهند. همین امر خشم و کینه نسبت به او را افزون‌تر می‌ساخت. اما، در مقابل، بسیاری نیز علاوه بر فصاحت و شجاعت زرین تاج، به پاکی، طهارت و اهل عبادت بودنش شهادت می‌دادند. مؤمنان باب او را از جمله بزرگترین قدیسه‌های عالم، همچون حضرت مریم برشمرده و وی را «حضرت طاهره» می‌خوانند.

به هر تقدیر، طاهره، به واسطه نفوسی که تحت تأثیر او به باب ایمان آورده بودند، پرچم تبلیغ و تنشیر امر الهی جدید را در عراق به اهتزاز در آورده بود. از آنجا که روحانیون شیعه از وی به حکومت عثمانی شکایت کرده بودند، حاکم بغداد او را از کربلا به بغداد منتقل کرد. در این شهر طاهره در منزل فردی به نام شیخ محمد شبل ساکن شد و سپس حاکم بغداد وی را به منزل مفتی بغداد منتقل کرد. در این شهر طاهره به سخن‌گوی ایمان بانی تبدیل شده بود و در خطبه‌های عمومی خود مردم را به ایمان به باب و طلوع دورانی جدید دعوت می‌کرد. او در بغداد طرفدارانی پیدا کرد و گروهی از بایی‌ها گرد وی جمع شدند. نسخه‌ای از کتاب باب با عنوان تفسیر کوثر به دست طاهره رسیده بود. او در مجالس درسش این کتاب را برای بایی‌های بغداد تفسیر می‌کرد. نحوه تفسیر او از سوره کوثر مخالفت بسیاری از روحانیون شیعی بغداد را برانگیخت اما وی با جسارت و بی‌باکی بسیار با آنها درافتاد. و به چالش با ایشان پرداخت. در مقابل، روحانیون بغداد نیز به او پاسخ‌های بسیار تند و غضب‌آلودی دادند. در آن زمان نجیب پاشا هنوز در مقام والی بغداد باقی مانده بود. روحانیون شیعه از نجیب پاشا درخواست کردند که برخوردی تند با

طاهره داشته باشد. از آنجا که نجیب پاشا سنی بود این درخواست را نپذیرفت اما وی به شورای عالی دینی اهل تسنن در اسلامبول گزارش داد که روحانیون شیعی با طاهره به مخالفت برخاسته، خواهان صدور حکم تکفیر طاهره هستند. مقامات رسمی در اسلامبول نیز، همچون نجیب پاشا، با شیعیان در مورد صدور حکم تکفیر طاهره همسو نبودند، اما از حاکم بغداد خواستند که فعالیت‌های طاهره را محدود کند و خاطر نشان ساختند از آنجا که طاهره ایرانی است وی نباید به نزاع با روحانیون شیعی ایرانی بپردازد و او باید به ایران بازگردانده شود.

این ایام مصادف بود با زمانی که فرمان باب، مبنی بر توجه به سوی خراسان، در عراق به طاهره رسید. به همین دلیل او درخواست مقامات دولت عثمانی برای بازگشت به ایران را با آغوش باز پذیرفت و در واقع برای اطاعت از امر مولایش، باب، آماده شد و به جانب ایران عزیمت نمود. جمعی از اصحاب و پیروان طاهره، که جملگی از بای‌های پرشور و برجسته بودند، نیز با او همراهی کردند. افرادی چون شیخ محمد شبل و پسر ده‌ساله‌اش محمد مصطفی، شیخ سلطان کربلایی، سید احمد یزدی پدر سید حسین یزدی که ملازم و کاتب باب بود، شیخ صالح کرمانی و ملا ابراهیم محلاتی از جمله همراهان طاهره در مراجعت به ایران بودند. بسیاری، از جمله روحانیون کربلا، سعی و کوشش فراوان داشتند تا طاهره را از عزیمت به خراسان ممانعت کنند. اما طاهره چون علت اصلی ممانعت آنان را می‌دانست، برای هر یک از آنها نامه مفصلی نوشت و دلیل مسافرت خود را ذکر کرد. وی در این نامه‌ها مخاطبان خود را به داشتن انگیزه‌های پلید و نيات سوء و افکار مذموم متهم ساخت. اما برخی نیز از روی خلوص نیت و محبت کوشیدند طاهره را از بازگشت به ایران منصرف کنند، چرا که آینده شومی را برای وی، به خاطر سنت شکنی‌هایش، پیش‌بینی می‌کردند. اما طاهره پرشورتر و سرکش‌تر از آن بود که به نصایح مصلحت‌اندیشانه و عافیت‌طلبانه آنان تن در دهد.

طاهره از کربلا، عازم کرمانشاه شد. او در بین راه در پاره‌ای از قصبات مثل روستای کرد در کرمانشاه، که اکثر ساکنانش علی‌اللهی بودند، و سپس در خود

کرمانشاه به ارائه سخنانی‌های مهیجی در دفاع از ایمان بایی پرداخت و در این شهر روحانی بزرگ و برجسته آن، یعنی آقا عبدالله بهبهانی، را به چالش گرفت و او را از خود بسیار رنجیده خاطر ساخت. حاکم کرمانشاه با طاهره بسیار محترمانه برخورد کرد اما روحانیون آن شهر نامه‌ای به حاجی ملا صالح قزوینی، پدر طاهره، که از روحانیون و مراجع بزرگ زمان خودش بود، فرستاده، از او خواستند مردانی بفرستد تا طاهره را از کرمانشاه به قزوین برند. طاهره پس از چند روز از کرمانشاه به جانب همدان حرکت کرد. در همدان برخی از روحانیون در منابر به مخالفت با طاهره پرداخته، او را لعن و نفرین و مردم را علیه‌اش تحریک کردند. هر چند حاجی ملا صالح قزوینی، پدر طاهره، از دست دختر خود و نحوه سلوکش بسیار ناراضی و خشمگین بود، با این وصف به شدت نگران حال وی نیز بود. به همین دلیل، وقتی مطلع شد فرزندش از کربلا به ایران بازگشته و چند روزی است که در همدان اقامت دارد، برخی را به استقبالش فرستاد و از او خواست تا به قزوین بازگردد و لااقل برای مدت اندکی هم شده در خانه پدری‌اش بسربرد. طاهره نیز که مدت سه سال بود از خانه و کاشانه‌اش دور بود و دلش برای اعضای خانواده، بخصوص برای فرزندان خود، تنگ شده بود، پس از اندکی تأمل و درنگ، با اضطراب و نگرانی، خواسته پدرش را اجابت کرد و به همراه جمعی از یارانش به قزوین مراجعت نمود و به دیگر همراهان‌ش گفت که به عراق یا به شهرهای خود در ایران بازگردند.

طاهره پس از ورود به قزوین به منزل پدری‌اش رفت. ملا محمد که از ورود همسرش به قزوین خبر یافت پیغامی برای طاهره فرستاد و از او خواست تا از منزل پدری به منزل شوهرش بازگردد و زندگی خانوادگی را از سرگیرد. ملا محمد غیظ عجیبی نسبت به زین تاج داشت. او زیبایی زین را دوست داشت اما روح سرکش و عاصی او غرور مردانه‌اش را خرد کرده، با ترک منزل، وی را در میان اهالی قزوین بی‌آبرو ساخته بود. به هر حال، احساس عشق و محبت مردانه به دخترعمویش و خشم و کینه حاصل از غرور شکسته‌اش نسبت به یک زن، بخصوص با توجه به موقعیت خاص دینی و روحانی‌اش در شهر، همه و همه در دل ملا محمد جمع



شده بود. ملا محمد با تعارضات عجیبی دست به گریبان بود. اما نهایتاً، هم به خاطر اعاده آبروی از دست رفته و هم به خاطر فرزندان بی‌مادر شده‌اش، و شاید هم به خاطر نیاز مردانه خود به همسر، برای طاهره پیغام فرستاد تا از خانه پدری به خانه شوهر بازگردد و زندگی خانوادگی‌اش را ادامه دهد. اما زرین تاج در جواب پیغام ملا محمد، به زنانی از فامیل که قاصد شوهرش بودند، گفت:

«از قول من به آن نادان بی‌شعور بگویند که اگر در ادعای قرابت و خویشاوندی با من راه صداقت می‌پیمودی و علاقه قلبی واقعی داشتی، در این مدت که من در کربلا بودم، لااقل به دیدن من می‌آمدی یا در حین مسافرت من از کربلا به ایران با من همراه می‌شدی، پیاده راه می‌پیمودی و با کمال صمیمیت کجاوه مرا محافظت می‌کردی و تمام راه را به خدمت من می‌پرداختی. آن وقت چون صمیمیت تو را مشاهده می‌نمودم، از خواب غفلت بیدارت می‌ساختم و حقیقت امر الهی را برای تو شرح می‌دادم. حال که چنین نکردی و مدت سه سال می‌گذرد که از هم جدا هستیم، بهتر آن است که این مفارقت ابدی باشد، یعنی نه در این دنیا و نه در جهان دیگر برای ما ملاقات و اجتماع میسر نشود. آری! جدایی ما ابدی و مفارقت ما دائمی است. من از تو چشم پوشیدم و دیگر مورد اعتنای من نخواهی بود.»

این جواب، غرور شکسته ملا محمد و نیز غرور خانوادگی ملا تقی قزوینی، عمو و پدرشوهر طاهره و مجتهد بزرگ قزوین، را بیش از پیش جریحه‌دار ساخت و به حدی ملا تقی را آشفته کرد که بی‌محابا بر سر منابر، طاهره را بایی و کافر خواند. از آن پس، هم و غم این پدر و پسر ارضای حس کینه و انتقامشان نسبت به طاهره بود و تکفیر بایه لوایی بود که می‌توانست شکست درونی و حس کینه آنان را از انظار پنهان سازد. پدر طاهره، ملا صالح قزوینی، که مردی آرام و بی‌سروصدا بود، خیلی کوشش کرد تا بتواند برادر خود، ملا تقی، و برادرزاده و دامادش، ملا محمد، را آرام کند و کینه و نفرت میان آنان و دخترش، زرین تاج، را برطرف سازد، ولی به مقصود خود نرسید. در همین ایام، یک روز نزدیک اذان صبح، ملا تقی قزوینی، عمو و پدرشوهر طاهره، برای ادای نماز صبح وارد مسجد شد. تا اذان صبح دقایقی مانده بود و هنوز

هیچ کس برای نماز جماعت به مسجد نیامده بود. وی شروع به خواندن دو رکعت نماز مستحبی کرد تا هنگام نماز صبح شود و با آمدن اهل محل نماز جماعت را آغاز کند. درست هنگامی که سر به سجده نخست گذاشت، فردی از پشت به او حمله کرد و نیزه کوچکی را به پشت او فرو برد. ملا تقی فریادی هولناک کشید. ضارب پیکر او را برگرداند و خنجر را از پشت وی بیرون کشید و با خشم و قوت هر چه تمام‌تر آن را به حلق ملا تقی فرو برد و سپس چند ضربه دیگر به او زد. آنگاه ضارب با سرعت تمام از راه خرپشتک مسجد به پشت بام رفت و از روی بام‌ها گریخت. صدای فریاد مهیب ملا تقی خیلی‌ها را سراسیمه به سوی مسجد کشاند. آنها امام جماعت مسجد محله خویش را در محراب غرق به خون دیدند. بسرعت جمعیت بسیاری در مسجد گرد آمدند. آنها تخته‌ای آورده، ملا تقی را روی آن گذاشته، به منزلش بردند. معلوم نبود قاتل کیست. خبر مضروب شدن ملا تقی، در سرتاسر قزوین منتشر شد. شایعات بسیاری وجود داشت. اما خیلی‌ها، بخصوص ملا محمد، عامل اصلی این حادثه را طاهره و بابی‌ها می‌دانستند. در همه شهر هنگامه‌ای برپا شد. هر کس با هر کس دشمنی یا خُرده‌حسابی داشت، او را به عنوان بابی یا قاتل ملا تقی به دارالحکومه معرفی می‌کرد. عده بسیاری را دستگیر کرده، به زندان افکندند. حاکم قزوین گیج و متحیر مانده بود که چگونه بی هیچ دلیل و سرنخی می‌تواند قاتل ملا تقی را از میان این همه مشکوک و مظنون پیدا کند. دستگیری طاهره نیز دشوار بود، چرا که از یکسو چگونه ممکن بود یک زن قاتل مردی چون ملا تقی باشد، در ثانی حاکم چگونه جرئت می‌کرد دستور دستگیری دختر ملا صالح، مجتهد و روحانی بزرگ شهر را صادر نماید.

در همین گیرودار، جوانی نزد حاکم قزوین آمده، هراسان و مضطرب از او پرسید: «اگر کسی قاتل ملا تقی را بشناسد و به شما معرفی کند، آیا شما بقیه محبوسین را، که بی‌گناه حبس گشته‌اند، آزاد خواهید کرد؟»

حاکم با تعجب پرسید:

«آیا تو خود، قاتل را می‌شناسی و او را به چشم خود دیده‌ای یا با آن کسی که

قاتل را می‌شناسد، آشنایی داری؟»

آن جوان مجدداً پرسید:

«آیا شما قول می‌دهید اگر قاتل را دستگیر کردید بقیه را آزاد کنید برونند؟»

حاکم که دید این جوان بر این امر بسیار پای می‌فشارد، پاسخ داد:

«بسیار خوب. قول می‌دهم.»

آنگاه جوان گفت:

«من همان قاتل هستم.»

حاکم به هیچ‌وجه باور نمی‌کرد که جوانی حاضر شود بیاید و خود را قاتل ملا تقی معرفی کند. ابتدا تصور کرد شاید او شوخی می‌کند. بعد به ذهنش خطور کرد شاید او عزیزی را در میان زندانیان دارد که می‌خواهد بدین نحو آزادش کند. بعد هم به ذهنش رسید شاید این جوان دیوانه است یا مشکلی روحی و روانی دارد. به همین دلیل، با تعجب از او پرسید:

«منظورت از این حرف چیست؟ آیا می‌خواهی سربه‌سر من بگذاری، یا می‌خواهی کسی را از زندان آزاد کنی؟ آیا کسی به تو وعده و وعیدی داده تا به اینجا بیایی و با این حرف‌ها وقت مرا بگیری؟»

اما حاکم با ناباوری دید که جوان بر قاتل بودن خویش اصرار و تأکید دارد و هیچ نشانی از جنون و دیوانگی نیز در او نیست.

حاکم دستور داد جوان را دستگیر کنند. اما از ترس این که مبادا از او رودست خورده باشد، برخلاف قولش، محبوسین دیگر را آزاد نکرد. همچنین، حاکم که صداقت و شجاعت غیرعادی این جوان را دید و از سوی دیگر مثل هر قزوینی دیگری، از اختلافات ملا تقی و عروسش، طاهره، با خبر بود و می‌دانست که طاهره در میان بایی‌ها بسیار حرمت و کرامت دارد، حدس زد که این جوان باید بایی باشد و میان او، طاهره، و حکم تکفیر بایی‌ها توسط ملا تقی باید ارتباطی وجود داشته باشد. اما در بازجویی‌های خویش هر چقدر کوشید تا نحوه ارتباط میان آنها را فهم کند نتوانست و جوان به هیچ‌وجه زیر بار ارتباط با بایی‌ها و طاهره نرفت که نرفت، و

جز اقرار خود وی، هیچ دلیل دیگری برای اثبات قاتل بودن او نیافت. حاکم ناچار شد تا آن جوان را برای محاکمه به طهران بفرستد.

بالاخره بعد از مدتی، آن جوان در طهران، هنگام محاکمه نزد صاحب دیوان چنین اظهار نمود:

«من ملا عبدالله شیرازی هستم. می دانستم که سید جوانی از شیراز ادعای قائمیت و بابت کرده است و نهایتاً در ماکو و سپس چهریق محبوس گشته است. می خواستم به آذربایجان رفته به زیارت این جوان شیرازی نایل شوم تا به تحقیق و تحری حقیقت امر بپردازم. در سر راه خود از شیراز به چهریق، در اول ماه رمضان به قزوین رسیده، دیدم شهر در نهایت اضطراب است. از هر طرف هیاهو بلند است. همان طور که توی کوچه می رفتم دیدم مردم شخصی را گرفته عمامه اش را به گردنش انداخته اند. کفش هم به پایش نبود و در وسط کوچه و بازار او را می کشیدند، اذیتش می کردند، کتکش می زدند، لعنتش می کردند و تهدیدش می نمودند. پرسیدم چه خبر است و این شخص چه کرده است که این طور او را مجازات می کنند. گفتند گناه این شخص از کبائر است. قابل عفو و غفران نیست. گفتم گناه او چیست. جواب دادند که این شخص به نحو علنی پیش مردم از شیخ احمد احسائی و سید کاظم رشتی تعریف و تمجید کرده، به شرح فضایل آن دو لب گشوده است. از این جهت ملا تقی، حجت الاسلام قزوین، حکم به کفر او فرموده، امر کرده است او را از شهر بیرون کنیم. من وقتی این قضیه را شنیدم خیلی تعجب کردم. با خود گفتم چطور ممکن است کسی که پیرو شیخ و سید است جزو کفار محسوب گشته، مستحق این همه اذیت و آزار باشد. برای این که بیشتر و دقیق تر تحقیق کرده، بینم آنچه شنیده ام راست است یا دروغ و آیا ملا تقی حقیقتاً این فتوا را داده یا نه، به مجلس درس ملا تقی رفته، از او پرسیدم:

«آیا شما درباره این شخص فتوای کفر و ضرب و نفی بلد داده اید؟»

ملا تقی گفت:

«آری. خدایی را که شیخ احمد بحرینی می پرستد خدایی است که من ابداً به

آن معتقد نیستم. خود او و اتباعش همه در نظر من گمراه و خدانشناس هستند.»

وقتی که این سخن را از ملا تقی شنیدم خواستم همانجا در حضور شاگردانش، سیلی محکمی به صورت او بزنم. لیکن هر طور بود خودداری کرده، با خدای خود عهد نمودم که با خنجر لب‌های او را قطع نمایم تا پس از این نتواند لب به چنین گفتاری بگشاید. از محضر درسش بیرون آمدم، فوراً به بازار رفته، خنجر کوچکی که از بهترین فولاد ساخته شده بود و نهایت درجه حرارت و شدت را داشت، خریداری و آنها را در زیر لباس خود پنهان کردم و مترصد فرصتی شدم تا مقصود خود را انجام دهم و آتش درونی خویش را به واسطه اخذ انتقام از ملا تقی خاموشی بخشم. ملا تقی امام جماعت بود و معمولاً به طور منظم در مسجد خود به اقامه نماز یومیه می‌پرداخت. یک شب رفتم در میان مسجد ملا تقی بیتوته کردم. نزدیک فجر دیدم پیرزنی به مسجد وارد شد و سجاده‌ای را که همراه داشت در میان محراب گسترده. پس از آن ملا تقی تک و تنها وارد مسجد شد و در محراب به ادای نماز مشغول گشت. هیچ کس در آنجا نبود. من آهسته از پشت سرش رفتم و نزدیک او رسیدم. ایستادم. وقتی که او سر به سجده گذاشت خنجر کوچکی را که همراه داشتم بیرون کشیدم و با نهایت قوت به پشت سرش فرو کردم. ملا تقی فریادی هولناک کشید. او را به پشت انداختم، خنجرم را بیرون آورده با قوت هر چه تمام‌تر به اعماق حلقش فرو بردم، و به پشت و پهلویش نیز چند زخم زده، همان طور او را در میان محراب انداختم. با سرعت تمام به پشت بام مسجد رفتم. به صدای داد و فریاد مردم گوش می‌دادم. جمع کثیری از مردم آمدند، او را روی تخته‌ای گذاشته، به منزلش بردند. معلوم نبود قاتل کیست. هنگامه‌ای در شهر به پا شد. هر کس با هر کس دشمنی داشت او را به عنوان قاتل ملا تقی نزد حکومت معرفی می‌کرد. عده بسیاری را گرفتند و به زندان افکندند. قلب من مضطرب بود، فکرم راحت نبود، زیرا می‌دیدم جمعی بی‌گناه به تهمت قتل گرفتار حبس شده‌اند. با خود گفتم بهتر آن است نزد حاکم رفته، خود را معرفی و به کرده خویش اقرار نمایم و علت اقدام خود به این عمل را برای حکومت بیان کنم. پس نزد حاکم شتافته، به او گفتم آیا اگر قاتل

حقیقی را معرفی کنم، قول می دهی اشخاص بی گناهی را که محبوس ساخته ای رها کنی. حاکم با تأکید به من قول داد. من هم خود را قاتل معرفی کردم. تصدیق قول من برای آنها خیلی مشکل بود. هر چه می گفتم باور نمی کردند. گفتم بگویند پیرزنی که سجاده ملا تقی را آورد و پهن کرد، بیاید و از او پیرسید. پیرزن را آوردند. اقرار کرد که درست است؛ من سجاده آقا را هنگام فجر بردم و میان محراب افکندم. ولی حاکم به شهادت پیرزن قانع نشد. مرا به منزل ملا تقی بردند. وقتی رسیدیم وی در آخرین لحظات احتضار بود. چون نزدیک رفتم و چشمش به من افتاد فوراً مرا شناخت و با حال هراسان و طرز مضطربی با انگشت به من اشاره کرد. معنای اشاره انگشت وی آن بود که ضارب من این شخص است. آنگاه با دست خود اشاره کرد که این شخص را از اینجا ببرید، نمی خواهم صورت او را بینم و بعد از آن بلافاصله وفات یافت. مرا هم به زندان بردند. ولی حاکم به وعده خود وفا نکرد و دیگران را که متهم به قتل بودند رها نمود.

وقتی در طهران، در هنگام محاکمه، ملا عبدالله این بیانات را برای صاحب دیوان شرح داد صاحب دیوان از خوش نیتی و نیک قلبی او خیلی خوشش آمد. بعد از مدتی ملا عبدالله توانست از زندان بگریزد و به منزل رضا خان سردار، که به تازگی خواهر سپهسالار، بانی مسجد و مدرسه مشهور سپهسالار در طهران، را به همسری گزیده بود، پناهنده شد. اما هیچ کس از محل اختفای او آگاهی نیافت. گفته می شود صاحب دیوان که مجذوب صداقت و خوش قلبی ملا عبدالله شده بود، پنهانی به نوکرهایش سفارش کرده بود که طوری رفتار کنند که او بتواند فرار کند و وسایل فرارش را فراهم نمایند.

ملا عبدالله شیرازی در بازجویی های طهران نیز به بایی بودن اقرار نمود و وجود هر گونه ارتباط میان خود و بایی ها را انکار و خود را صرفاً از اصحاب شیخیه و از علاقمندان شیخ احمد احسایی و سید کاظم رشتی معرفی کرد، شاید از آن روی که نگران بود با اقرار خود اسباب آزار و اذیت دوستانش را فراهم آورد. بایی ها نیز با اعلام این که قتل ملا تقی قزوینی خارج از امر الهی و برخلاف دستورات و تعالیم حضرت

باب بوده است، وابستگی ملا عبدالله را به اصحاب و مؤمنان باب نپذیرفتند. اما ملا عبدالله در محضر صاحب دیوان گفته بود «من در آن زمان بایی نبودم». این عبارت نشان می‌دهد که وی کاملاً هم نتوانسته بود بایی بودن خود را پنهان سازد، چرا که معنی سخن وی این بود که بعدها، یعنی در زندان، بایی شده است؛ اما این امری عجیب می‌نمود که او در فرصت کمی، آن هم در زندان، بایی شده باشد. وقتی واقعه عظیم قلعه شیخ طبرسی پیش آمد، ملا عبدالله و رضا خان سردار که ملا عبدالله پس از فرار از زندان در خانه او مخفی شده بود، هر دو به اصحاب قلعه پیوسته، در همان حادثه در راه باب کشته شدند. این نکته این حقیقت را متقن و مبرهن می‌سازد که ملا عبدالله شیرازی یک بایی تمام‌عیار بوده است.

به هر تقدیر، ملا محمد و سایر بستگان ملا تقی، که کینه بسیاری به طاهره داشته، ازدواج ملا محمد با این زن را آغاز بدبختی‌ها و بی‌آبرویی‌های خویش می‌دانستند، با حادثه قتل ملا تقی کینه‌هایشان صد چندان شد و این ماجرا خشم و غضب ملا محمد و سایر اقوام را که اغلب نیز از علما و روحانیون بودند، شعله‌ورتر کرد. ملا محمد و خویشاوندانش مصمم بودند، هر طور شده، طاهره را در ماجرای قتل ملا تقی متهم اصلی معرفی کنند و انتقام دیزینه خود را از وی بگیرند. آنها پس از اقدامات بسیار و رفت‌وآمدهای متعدد به دارالحکومه، حاکم قزوین را متقاعد ساختند که حکم حبس طاهره را صادر نماید. اما حاکم چون ادله کافی در دست نداشت، نتوانست به دستگیری طاهره و انتقال او به زندان شهر حکم دهد و صرفاً توانست او را در منزل پدرش محبوس سازد و به او دستور داد که به هیچ وجه حق خروج از اتاقش را ندارد و مأمورانی را نیز برای مراقبت از اجرای حکم گماشت و به آنها دستور داد که زندانی جز برای وضو و قضای حاجت حق خروج از اتاقش را ندارد. ملا محمد و بستگانش همه جا اظهار می‌داشتند که قاتل حقیقی ملا تقی قزوینی، که روحانیون شیعه وی را مفتخر به لقب «شهید ثالث» گردانیده بودند،<sup>۱</sup> طاهره است.

۱. محمد بن مکی حامد بن احمد دمشقی نبطی عاملی جزینی، ملقب به شمس‌الدین، از بزرگان علمای امامیه و صاحب کتاب *لمعه دمشقیه*، در سال ۷۸۶ هـ ق مقتول و ملقب به شهید اول گشت. زین‌الدین

زیرا این حادثه به امر او اتفاق افتاده است. حاکم قزوین دستور داد تا اشخاص دیگری را هم که حبس کرده بودند برای محاکمه به طهران فرستاده، آنها را در منزل یکی از کدخداهای طهران محبوس نگاه دارند.

میرزا حسینعلی نوری، در آن ایام در طهران بود. او وقتی از جریان احوال زندانی‌های بیچاره، که تعداد کثیری از آنها از فرقه بایه بودند، با خبر شد، کوشید به هر نحو ممکن به دوستان بایی خود کمک نماید. میرزا حسینعلی با کدخدای مزبور، که زندانیان قزوین در خانه‌اش محبوس بودند، سابقه‌آشنایی داشت. وزیرزاده نوری برخاست و به خانه کدخدا رفت و از حال و روز زندانیان پرس و جو کرد تا چنانچه آنان به چیزی نیاز دارند وی به رفع آنها بپردازد و حتی اگر شده زمینه آزادی ایشان را فراهم کند. کدخدا، که فردی بسیار مکار و حریص بود، و از طرفی هم می‌دانست که میرزا حسینعلی نوری، همچون پدرش، آقا میرزا بزرگ نوری، فردی بخشنده و دست‌ودل‌باز است، از فرصت استفاده کرده با آب‌وتاب و مبالغه بسیار شرح مفصلی از مصائب بی‌شمار محبوسین و گرسنگی و تشنگی و برهنگی آنها داد و گفت:

«جناب میرزا حسینعلی خان! این بیچاره‌ها در این سرما جامه‌ای مناسب در تن نداشته و لباس‌هایشان همه پاره‌پاره است. همه گرسنه‌اند. مدت‌هاست که چیزی نخورده‌اند و هیچ چیز هم برای خوردن ندارند و...».

میرزا حسینعلی خیلی زود تحت تأثیر قرار گرفت و به محض آن که به خانه بازگشت مقداری وجه نقد برای کدخدا فرستاد تا خرج غذا و لباس زندانیان کند و به کدخدا پیغام داد اگر می‌تواند لطفاً زندانیان بی‌گناه را آزاد و رها کند. کدخدا نیز مقدار کمی از وجه دریافتی را خرج زندانیان کرد و بقیه را آرام و بی‌سروصدا به جیب

بن علی بن احمد بن محمد بن جمال‌الدین بن تقی‌الدین بن صالح، از بزرگان فقهای امامیه و صاحب کتاب مشهور شرح‌کمه، متولد سال ۹۱۱ ه ق و مقتول به سال ۹۶۵ ه ق به شهید ثانی ملقب گشته است. اما «شهید ثالث» به دو تن از علمای امامیه اطلاق شده است. بین متأخران حاج ملا محمدتقی برغانی (قزوینی)، عموی طاهره، بیشتر به این لقب مشهور است، لیکن بعضی قاضی نورالله شوشتری را بدین لقب یاد کرده‌اند.



زد و برای آن که دل پسر آقا میرزا بزرگ وزیر نوری را نیز به دست آورد چند تن از پیران، ناتوان ترها و کسانی را که طاقت حبس و زندان نداشتند رها کرد و اندکی از شدت حبس سایرین کاست.

خبر مساعدت میرزا حسینعلی نوری به زندانیان و سوء استفاده کدخدا از این موقعیت به گوش مسئولین بالاتر دارالحکومه طهران رسید. آنان نیز با توجه به آشنایی ای که با روحیه بخشش و گشاده دستی میرزا حسینعلی نوری داشتند، به طمع افتاده تصمیم گرفتند که به اخاذی از او پردازند. به همین دلیل، وی را به دارالحکومه احضار کرده تحت بازجویی قرار دادند و از او پرسیدند:

«چرا شما به محبوسین کمک و مساعدت نمودید؟»

میرزا حسینعلی پاسخ داد:

«کدخدا شرح مفصلی از شدت احتیاج و کثرت مصائب و گرفتاری محبوسین را برای من بیان کرد و به بی‌گناهی آنها شهادت داد و از من درخواست نمود که به این بیچارگان مساعدت کنم. من هم پس از استماع بیانات کدخدا به مساعدت آنان اقدام کردم.»

بازجوها که انتظار داشتند با تحت فشار گذاشتن میرزا حسینعلی او را تیغ بزنند، به وی گفتند:

«دلیل کمک و مساعدت شما به محبوسین چیزی نیست جز این که شما هم در جرم شرکت داشته و با مقاصد آنها همراه بوده‌اید.»

میرزا حسینعلی، که به اهداف آنها پی نبرده بود، مسأله را جدی گرفت و گفت:  
«آیا چون من به آن محبوسین بیچاره مساعدت کرده‌ام باید مجازات شوم؟ آیا صرف کمک به چند زندانی فقیر و نیازمند به معنای شریک جرم بودن با آنان است؟»

بازجوها به نحو تصنعی گفتند:

«ما می‌دانیم که شما از بایی‌ها هستید و همواره به آنان مساعدت می‌کنید. قتل ملا تقی قزوینی نیز به واسطه یک بایی و با حمایت و دستور شما صورت گرفته است.»

میرزا حسینعلی با سادگی تمام پاسخ داد:

«آیا شما در مقابل مساعدتی که به محبوسین شما نموده‌ام این طور به من جزا

می‌دهید؟»

متصدیان دارالحکومه می‌خواستند به هر نحو ممکن از میرزا حسینعلی چیزی بگیرند. آنان انتظار داشتند که از طرف میرزا حسینعلی پیشنهاد هدیه یا رشوه‌ای شود، اما او اصلاً متوجه منظور آنان نشد. به هر حال، بازی رؤسای دارالحکومه و جر و بحث آنها با متهم به جایی رسید که ناچار شدند برای ادامه نقشه‌شان، میرزا حسینعلی را از بازگشت به منزلش ممانعت کرده، وی را در زندان محبوس سازند. این برای نخستین بار بود که این وزیرزاده قاجار طعم تلخ حبس را می‌کشید. او چند روزی در حبس بود. خویشان و بستگانش کوشیدند به هر نحوی که هست او را از حبس آزاد کنند. به همین دلیل، آنان به واسطه آشنایی‌شان با دربار، به خصوص با جعفرقلی خان، برادر میرزا آقا خان نوری که چند سال بعد به مقام صدراعظمی ایران رسید، توانستند میرزا حسینعلی را از زندان آزاد کنند. متصدیان زندان از خانواده میرزا حسینعلی برای آزادی‌اش تقاضای هزار تومان رشوه کرده بودند، لیکن وقتی پای جعفرقلی خان و میرزا آقا خان نوری به میان آمد، از ترس ناچار شدند رفتارشان را تغییر داده از میرزا حسینعلی به خاطر اشتباهی که در مسیر تحقیق درباره قتل ملا تقی قزوینی صورت گرفته بود، عذرخواهی نمایند.

ملا محمد و سایر ورثه ملا تقی به هر طرف می‌شتافتند و به وسایل مختلف متشبث می‌شدند که محبوسین را به توجیه بایی بودن و خروج و ارتدادشان از شرع مقدس اسلام و نیز اقدامشان به قتل ملا تقی محکوم به اعدام نمایند. آنان برای قصاص قاتل ملا تقی و سایر محبوسین، که به دلیل بایی بودنشان متهم به همکاری در قتل بودند، به طهران آمدند و حتی برای دادخواهی از محمد شاه تقاضای ملاقات کردند. آنان در ملاقات با شاه از او تقاضای قصاص قاتلین ملا تقی را داشتند.

محمد شاه به آنان پاسخ داد:

«مقام پدر شما که از حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام بالاتر و برتر نیست. وقتی که حضرت امیر به شمشیر ابن ملجم به شهادت رسیدند بازماندگان آن حضرت فقط ابن ملجم را که قاتل بود مقتول ساختند. به چه مناسبت شما از قاتلین ملا تقی سخن می‌گویید و خواهان قصاص یک گروه از محبوسین هستید؟ بروید قاتل حقیقی را جست‌وجو کنید من هم حکم می‌دهم که او را حتماً قصاص کنید».

آنان به شاه گفتند:

«قاتل پدر ما شیخ صالح عرب است که همراه طاهره از کربلا به قزوین آمده است».

شاه هم سریعاً حکم قتل شیخ صالح عرب را، که ظاهراً در کشته شدن ملا تقی نقشی نداشت، صادر کرد.

وقتی شیخ صالح را به فرمان شاه به میدان قصاص می‌بردند، آثار شجاعت و دلیری در سیمایش دیده می‌شد. وی با جلادش که قرار بود گردنش را بزند، بسیار دوستانه و صمیمانه برخورد کرد و همین امر تعجب شاهدان را برانگیخت. زمانی که او را به سوی قتلگاه می‌بردند، عباراتی را که دلالت بر ایمانش به سید باب می‌کرد، بر زبان می‌آورد. او پیوسته تکرار می‌کرد و می‌گفت:

«ای مولای محبوب! رجای من به توست. به تو ایمان آورده‌ام و از غیر تو چشم پوشیده‌ام. از روزی که تو را شناختم دل و دیده از آمال و معتقدات جهانیان برداشتم».

پس از کشته شدن شیخ صالح عرب، برخی از بابی‌های طهران جسدش را تحویل گرفته، در صحن حرم امام‌زاده زید در طهران مدفونش کردند. شیخ صالح عرب نخستین کس از بابی‌هاست که خونش در خاک ایران ریخته شد.

وراث ملا تقی به قصاص شیخ صالح به تنهایی راضی نشدند. آنان خواهان قصاص سایر محبوسین نیز بودند، چرا که آنها را دخیل در قتل ملا تقی می‌دانستند، بخصوص ملا محمد که بابت را دلیل اصلی انحراف زنش، طاهره، از مسیر زندگی عادی خانوادگی می‌دانست تا آنجا که وی جسارت یافته بود بدون اذن یا حتی

طلاق شوهر، همسر و فرزندانش را رها کرده به شهر و دیاری دیگر، یعنی به عراق و کربلا، رود و پس از بازگشت نیز آن پاسخ های توهین آمیز را به او بدهد. خویشان و بستگان ملا تقی، که برای رسیدن به هدف خود، یعنی قصاص سایر محبوسین بایی در ارتباط با قتل ملا تقی، از شاه ناامید شده بودند، به سراغ حاجی میرزا آغاسی رفتند.

صاحب دیوان طهران، که از انگیزه های وارثین ملا تقی باخبر شده بود، قبلاً برای حاجی میرزا آغاسی پیغام فرستاده، او را از مقاصد ایشان آگاه ساخته بود. لذا وقتی بستگان ملا تقی به ملاقات حاجی میرزا آغاسی رفتند تا موافقتش را برای قصاص محبوسین اخذ نمایند، صدر اعظم مخالفت خود را با آنان اعلام داشت و قصاص بیش از یک نفر را در برابر یک مقتول شرعاً و عرفاً جایز ندانست. آنان که از حاجی میرزا آغاسی نیز ناامید شدند، این بار به سراغ روحانیون و مجتهدین طهران رفته، به خیلی از علما نامه فرستادند. ایشان در نامه های خود به روحانیون و علمای طهران چنین نوشتند:

«بایی ها دیروز ملا تقی را در محراب نماز و با دهان روزه در قزوین به شهادت رساندند، فردا هم به شما رحم نخواهند کرد و شما را خواهند کشت. اگر نجبید و در صدد دفع مفسده آنان قیام ننمایید پیروان باب اساس و بنیان دین مقدس اسلام را بر باد فنا خواهند داد».

یکی از روحانیون طهران که ورثه ملا تقی به او نامه نوشتند، فردی بود معروف به صدر اردبیلی. مضمون نامه آنان به صدر چنین بود:

«ملاحظه بفرمایید متصدیان امور در اجرای احکام شرع و نصرت دین اسلام چقدر کوتاهی می کنند. با آن که خداوند حراست دین و حفظ شریعت سید المرسلین را از وظایف حتمیه ارباب ریاست دینیه قرار داده، شما چرا آسوده نشستید و چیزی نمی گوئید؟ آخر شما رئیس شریعت اسلام و حافظ مبین احکام الهیه هستید. چطور راضی می شوید که قاتلین عالمی جلیل و نایب حضرت رسول صلی الله علیه و آله به مجازات نرسند و حکم قصاص در باره آنها مجری نگردد؟ اگر

نمی‌توانید به اخذ انتقام یکی از نواب حضرت خیرالانام اقدام کنید، صریحاً بفرمایید. به یقین مبین بدانید که سهل انگاری شما در قصاص قاتل آن عالم جلیل سبب خواهد شد که مردم جسور و جری گشته، نسبت به سایرین هم که زمامدار امور روحانی هستند، همین معامله را مجری کنند. اگر سکوت کنید دشمنان اسلام غلبه خواهند یافت و اساس متینی را که شما حافظ و نگاهبان آن هستید، متزلزل خواهند کرد. حتی خود شما هم در خطر خواهید بود».

صدر اردبیلی تحت تأثیر این نامه قرار گرفت. اما از طرفی هم می‌دانست که شاه و صدر اعظم با رأی ورثه ملا تقی، مبنی بر قصاص چند نفر، همراه نیستند. لذا اندیشه‌ای به ذهنش خطور کرد. عریضه‌ای به محمد شاه نوشت و برایش فرستاد. مضمون این عریضه چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم. با سلام و تحیت خدمت آن سلطان عالی قدر، جناب محمد شاه، دامت افاضاته. همان گونه که مستحضر هستید، مرحوم مغفور، جناب ملا تقی قزوینی، به دست یکی از اعدای اسلام و مسلمین، که ظاهراً یکی از اعضای فرقه ضالّه بایبه بوده، به درجه رفیع شهادت نایل آمده است. خویشان و بستگان مرحوم، به خصوص پسر ارشد ایشان، ملا محمد قزوینی، که خود از علمای برجسته قزوین می‌باشند، خواهان قصاص همه آن افرادی هستند که در قتل جناب ملا تقی قزوینی شریک جرم بوده‌اند. از آنجا که مقتول عالم جلیلی بوده است و وراثت نیز از نفوس محترمه هستند، برای این که احترام آنها محفوظ بماند، اینجانب رجاء دارد اعلی حضرت، پادشاه بزرگ ملت مسلمان ایران، اجازه فرمایند که ورثه مرحوم محبوسین را با خود به قزوین ببرند. بدین ترتیب خشم و کینه وراثت فرو خواهد نشست و احساس تظلم و به هدر رفتن خون مقتولشان منتفی خواهد شد. مردم نیز شاهد حبس و گرفتاری قاتلان امام جمعه و روحانی بزرگ شهرشان خواهند بود. بدین ترتیب، خشم و هیجان و آشوب آنان نیز، که برخلاف مصلحت سلطنت و ملت است، فرو خواهد نشست. ورثه مقتول نیز قول می‌دهند که در ملاء عام از خون قاتلین درگذشته و آنها را مورد عفو قرار دهند. اگر حضرت سلطان این درخواست آنها را قبول

فرمایند نهایت عنایت را نسبت به ایشان و کلیه اهالی قزوین مجری خواهند فرمود».

محمد شاه بسیار تحت تأثیر راه حل پیشنهادی صدر اردبیلی قرار گرفت. مطابق مضمون عریضه، شاه به دارالحکومه طهران فرمان داد تا محبوسین را با گروهی از سربازان به همراه ورثه ملا تقی به قزوین انتقال دهند تا در آنجا درملاً عام مورد عفو و بخشش ورثه ملا تقی قرار گرفته آزاد گردند. در این فرمان، شاه همچنین خواسته بود که به محض رسیدن محبوسین به قزوین سلامتی آنان را کتباً به شاه خبر دهند. اما وراث، به خصوص به دلیل اختلافات و کینه‌های خانوادگی شان نسبت به طاهره و لذا همه بای‌ها، آنچنان خشم و بغضی نسبت به محبوسین داشتند که پیشاپیش حکم خود را در مورد همه محبوسین صادر کرده بودند.

در شب نخست همان روزی که محبوسین را به وراث تحویل داده، آنان را از طهران به سوی قزوین حرکت دادند یکی از محبوسین بای، به نام حاجی اسدالله، که از تجار محترم قزوین بود، به طور ناگهانی درگذشت. وراث ملا تقی معتقد بودند که او به مرض نامعلومی و به سبب رنجوری و ناتوانی درگذشت. اما بای‌ها اظهار می‌داشتند که وی در راه به نحو ناجوان مردانه‌ای به واسطه پاره‌ای از شرار وراث در نیمه‌های شب خفه شد. استدلال بای‌ها آن بود که ورثه می‌دانستند چنانچه حاجی اسدالله به قزوین برسد، به واسطه حسن شهرت و احترامش در میان اهالی قزوین، براحتی نخواهند توانست او را به قتل برسانند. در قزوین بازماندگان حاجی اسدالله به سوگواریش نشستند و آن بیچاره را با نهایت عزت و احترام دفن کردند. در مراسم تشییع جنازه و عزاداری او برخی از بستگان ملا تقی نیز حضور داشتند.

وراث ملا تقی به همراه مأمورین دارالحکومه طهران سایر محبوسین را به قزوین آوردند. مردم هیجان زده و تحریک شده شهر پیشاپیش منتظر ورود آنان بودند. تمام شهر ملتهب و مضطرب بود. به مردم گفته شده بود که بای‌ها کسانی هستند که خواهان از بین بردن دین رسول الله بوده، از دشمنان ائمه و حضرت قائم علیه السلام هستند و کمر همت برای نابودی اسلام و مسلمین بسته‌اند. کشته شدن ناجوان مردانه ملا تقی قزوینی، که همچون حضرت امیرالمؤمنین، با دهان روزه و در

محراب نماز، صورت گرفت خود بیان‌گر نهایت کینه این اعدای دون نسبت به اسلام و همه مسلمان است. شعار «وا اسلاما، وادینا» همه قزوین را فرا گرفته بود. به همین دلیل، به محض ورود محبوسین به شهر، که دست و پاهایشان با غل و زنجیر بسته شده بود، مردم با تمام احساسات و غیرت دینی‌شان بر سر آنان ریخته با نهایت خشم و کین، با هروسيله‌ای چون کارد، قمه، تیر، نیزه و مشت و لگد بر آنان ضرباتی وارد کردند و با رکیک‌ترین فحاشی‌ها و لعن و نفرین همه آنها را به قتل رساندند و بدن‌هایشان را با ضربات متعدد قطعه‌قطعه کردند. اعضای بدن آنها پس از هجوم پرخشم و کین مردم آنچنان له و تکه‌تکه شده بود که دفن آنها بسیار دشوار شده بود.

در آن ایام، یکی از افتخارات قزوین و قزوینیان برخورداری از علما و روحانیون بزرگی بود که هر یک مایه مباهات برای این شهر محسوب می‌گشتند و گفته می‌شد تعداد علما و رؤسای دین در قزوین در آن روزگار بالغ بر صد نفر می‌شد. مردم معتقد بودند که به برکت انفاس مقدسه این عالمان ربانی و الهی است که اهالی قزوین در آن شهر زندگی آسوده و باعزت و باافتخاری دارند. اما از این همه عالمان ربانی و مردان الهی، حتی یک نفر، به دفاع از محبوسین برنخواست. البته چند نفری از علما بودند که در خفا تحریک مردم و هجوم آنان به محبوسین را محکوم کردند، اما به دلیل فضا و جو عمومی و برخاستن طوفانی از خشم و کین، که همه شهر را فرا گرفته بود، هیچ یک از آنان جرئت نکردند مافی‌الضمیر خود را آشکارا در مساجد و منابر اظهار نمایند. در میان مردم قزوین تنها یک نفر بود که فریاد اعتراض را نسبت به این حادثه تلخ علناً و آشکارا ابراز داشت و آن یک نفر کسی نبود جز طاهره، زنی که مردانه زبان به محکوم کردن این حادثه گشود.

وقتی خبر کشته شدن ناجوان مردانه پاره‌ای از دوستان و آشنایان طاهره، به او رسید، او در اتاق خلوت خود، که در آن محبوس بود، زار، زار گریست و احساسات زنانه خود را نتوانست مهار کند. صدای هق هق گریه‌های او بر چشمان تمام اعضای خانه، از جمله نگهبانان وی، اشک را جاری ساخت. طاهره خشمگینانه فریاد

می‌زد و می‌گفت:

«آی مردم! آیا در میان تمام این شهریک مرد پیدا نشد که از حقوق این مظلومین دفاع کند؟ آیا دیدید آنهایی که خود را مخزن اسرار اسلام و حقیقت دین خدا می‌دانستند و مدعی علم و ایمان بودند، چه کردند؟ آیا شما فرق اینان را با آن علما و نفوس مقدسی که در عالم اسلام بوده‌اند و از اعمال و انوار علم و دانش خویش جهان را روشن ساخته‌اند، در نمی‌یابید؟ آیا نمی‌دانید که درندگان بیابان نیز هیچ وقت چنین وحشیانه به افرادی بی‌دفاع حمله نمی‌کنند؟

آی مردم! کی می‌خواهید چشمان خود را از خواب غفلت بگشایید؟

ای امت اسلام! آیا در شریعت‌الله‌ای که به آن معتقد هستید وارد نشده که یکی از شرایط نماز جماعت صداقت و عدالت امام جماعت است؟ مگر نمی‌دانید که نماز جماعت وقتی قبول می‌شود که قلب امام جماعت از هر آلایشی پاک و از نقوش شرور و سیئات طاهر و پاکیزه باشد؟ پس چرا زمام خود را به کسانی سپرده‌اید و به کسانی اقتدا می‌کنید که ظلم و ستم در پیش گرفته‌اند؟

داستان حادثه قزوین سرعت در سراسر ایران، از جمله در طهران، منتشر شد. حتی حاجی میرزا آغاسی، که از همان آغاز نسبت به بایه نظر موافقی نداشت و کینه آنان را به دل گرفته بود تا آنجا که مؤمنان باب به وی لقب «دشمن مبین» داده بودند، پس از شنیدن این خبر، بالحن شدیدی گفت:

«نمی‌دانم در کدام آیه قرآن و در کدام حدیث رسول و امام نازل و مذکور است

که برای خون‌خواهی یک نفر جمعی را به قتل برسانند؟»

محمد شاه از صدر اردبیلی بسیار خشمگین شد چرا که احساس می‌کرد این مرد وی را بازیچه حیل و خیانت خود قرار داده با ورثه ملا تقی قزوینی همدست بوده است. حاج میرزا آغاسی نیز، که مدت‌ها بود از صدر اردبیلی کینه به دل داشت و به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا او را از پایتخت دور سازد، نمک بر زخم شاه پاشید و خشم شاه را نسبت به صدر اردبیلی افزون تر ساخت تا آن که شاه دستور تبعید او را از طهران به قم صادر کرد.



با همه این اوصاف، محمد شاه و صدر اعظمش برای تنبیه و سرکوبی متجاسرین وراث ملا تقی هیچ اقدامی نکرده، از آنها هیچ مؤاخذه‌ای به عمل نیاوردند، چرا که آنان پیشاپیش پاسخ مؤاخذه خود را می‌دانستند:

«این مردم بودند که به خاطر غیرت دینی‌شان محبوسین را مورد هجوم قرار دادند و ما در این مورد بی‌تقصیریم».

اما همین عدم پیگیری حکومت یا سایر مراجع و آیات عظام در مورد حادثه قزوین سبب شد تا ملا محمد و بستگانش جری‌تر شده در صدد برآیند تا انتقام خود را از چهره اصلی این ماجرا، که به زعم آنان کسی جز طاهره نبود، بگیرند. آنها تصمیم گرفتند هر طور که هست طاهره را نیز به سزای اعمال و رفتارش برسانند، چرا که او همه آنچه را سنت و عرف برایش به منزله یک زن مقدر کرده بود زیرپا گذاشته، غرور مردانه شوهرش را به شدت تحریک و جریحه‌دار کرده و احساس تملک مردانه او بر خویش را به رسمیت نشناخته بود. به همین نحو، طاهره در دل سایر مردان نیز ایجاد احساس خطر کرده بود چرا که از نظر آنان نیز نحوه رفتار این زن و گریزش از خانه خطری جدی برای کیان زندگی خانوادگی و لذا مغایر با تعالیم مقدس اسلام انگاشته می‌شد.

مؤمنان باب و اصحاب و یاران طاهره نیز، بعد از حوادث قزوین، برای جان این زن از جانب ملا محمد و بستگانش احساس خطر کردند. به همین خاطر، از میرزا حسینعلی نوری که در طهران بسر می‌برد و نسبت به سایر مؤمنین از تمکن مالی بیشتری برخوردار بود، درخواست کمک کردند. میرزا حسینعلی نیز فوراً یکی از یارانش، به نام آقا محمدهادی فرهادی، را احضار کرد و به او مأموریت داد به قزوین رفته هر طور که هست طاهره را از منزل پدری‌اش، که در آن محبوس بود، به طهران بیاورد. مقداری پول نیز برای انجام مأموریتش در اختیار آقا محمدهادی نهاد و از وی خواست که این ماجرا را با احدی در میان نگذارد.

آقا محمدهادی، به همراه همسرش، خاتون جان، و یکی از گماشتگان میرزا حسینعلی با اسب‌هایی که خریداری کرده بود، به سوی قزوین حرکت می‌کند. آقا

محمد‌هادی در قزوین دو اسب دیگر خریداری می‌نماید و به گماشته میرزا حسینعلی می‌گوید که در هنگام غروب، با همه اسب‌ها در بیرون دوازه شهر منتظر باشد. خاتون جان لباس خود را تغییر داده به ظاهر گدایان و به بهانه گدایی به درب منزل حاجی ملا صالح قزوینی، پدر طاهره، می‌رود و به واسطه یکی از خدمه خانه، به نام قانته، نامه‌ای را از جانب میرزا حسینعلی به طاهره می‌رساند. طاهره پس از خواندن نامه میرزا حسینعلی، در همان شب قلم و کاغذی برداشته نامه‌ای برای ملا محمد، شوهر سابقش، به مضمون زیر می‌نویسد:

«هر چه سعی و کوشش کنید بی‌فایده است. نور الهی خاموش شدنی نیست.

خداوند بزرگ در کتابش می‌فرماید:

”بِرَيْدُونَ أَنْ يَطْفُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَيَأْبَى اللَّهُ إِلَّا أَنْ يَتِمَّ نُورُهُ وَ لَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ“<sup>۱</sup>

اگر این امر مبارکی که ندای آن مرتفع گشته از طرف خداست و اگر خدایی که من می‌پرستم همان آفریدگار جهان است، دیگر تو بر من دست نخواهی یافت تا بتوانی آتش کینه و انتقامت را خاموش سازی و همه نقشه‌هایت نقش بر آب خواهد بود».

طاهره نامه را به یکی از خدمه خود داد که فردا صبح به دست ملا محمد برساند و خودش همان غروب با خدمه مخصوصش، قانته، از خانه بیرون شد. خاتون جان و آقا محمد‌هادی در بیرون منزل منتظر بودند. آنان به همراه طاهره و قانته به بیرون شهر رفته و با اسبانی که در فاصله‌ای از دروازه شهر قبلاً آماده شده بود، از بیراهه به سمت طهران حرکت کردند. آنها پس از دو روز، قبل از طلوع آفتاب، به طهران رسیده، در جلوی دروازه شهر منتظر ایستادند. به محض آن که با طلوع خورشید دروازه شهر گشوده شد، وارد طهران شدند و پیش از آن که کسی آنها را ببیند یکسره به منزل میرزا حسینعلی رفتند.

ملا محمد، که اکنون بعد از پدرش، امام جمعه قزوین شده بود، از ناپدید شدن طاهره متحیر ماند. به دستور او به جست‌وجوی طاهره پرداخته، به تفتیش

۱. می‌خواهند نور الهی را با فوت‌های دهانشان خاموش کنند. ولی خداوند نمی‌خواهد این نور خاموش شده آن را پرفروغ‌تر خواهد ساخت هر چند که منکران نپسندند. (توبه/ ۹، ۳۲)

بسیاری از منازل در قزوین مبادرت کردند، اما نشانه‌ای از وی نیافتند. میرزا حسینعلی که طاهره را در خانه خود منزل داده بود، دل‌نگران بود که مبادا مأمورین حکومتی در تعقیب طاهره برآیند و به نحوی از انجا به حضور او در خانه‌اش پی ببرند. به همین دلیل، چند روزی از ورود طاهره به طهران و به منزل میرزا حسینعلی بیش‌تر نگذشته بود که صاحب‌خانه، هم به جهت اطمینان خاطر بیشتر و هم به جهت تبعیت از دستور سید باب، مبنی بر عزیمت همه مؤمنان به خراسان، تصمیم گرفت طاهره را با جمع دیگری از احبا، که عازم خراسان بودند، به آن دیار بفرستد. خود میرزا حسینعلی نیز تصمیم داشت چند روز بعد، از طهران به خراسان عزیمت کند و به دیگر مؤمنان باب ملحق شود. میرزا حسینعلی، برادر کوچک‌ترش میرزا موسی، مشهور به کلیم، را مأمور ساخت تا طاهره و خادمه‌اش، قانته، را به محل امنی در بیرون طهران انتقال دهد تا سپس از آنجا به همراه برخی از اصحاب به خراسان عزیمت نمایند. میرزا کلیم، طاهره و قانته، هر سه نفر از دروازه شمیران خارج شدند. آنها دو فرسخ از طهران دور شدند تا به باغی رسیدند که در دامنه کوه واقع شده بود. در آنجا آب جاری فراوانی وجود داشت و عمارتی نیز در وسط باغ بود. هیچ کس در آنجا مسکن نداشت. آنها وارد باغ شدند. میرزا کلیم به دنبال صاحب باغ می‌گشت تا از او اجازه بخواهد که چند روزی در آنجا اقامت داشته باشند. همان‌طور که جست‌وجو می‌کرد پیرمردی را مشغول آبیاری دید. میرزا کلیم بعد از سلام و احوال‌پرسی از او پرسید:

«پدر! صاحب این باغ کیست و اکنون کجاست؟»

پیرمرد جواب داد:

«هیچ کس اینجا نیست. زیرا بین مالک این باغ و مستأجرینش کشمکش و نزاعی ایجاد شده، از این جهت ساکنین این باغ برای رسیدگی به مرافعه خود به طهران رفته‌اند. مالک این باغ از من خواهش کرده است تا زمان مراجعتش از ملکش محافظت کنم.»

میرزا کلیم بسیار خوشحال شد و به پیرمرد گفت:

«ما عازم زیارت امام رضا علیه السلام هستیم. آیا اجازه می‌دهی که چند روزی برای رفع خستگی اینجا باشیم؟»

پیرومرد که دید میرزا کلیم و دو زنی که همراهش هستند افراد با شخصیتی به نظر می‌رسند، پاسخ داد:

«برای چند روز، اشکال ندارد.»

وقت ناهار که شد، میرزا کلیم، باغبان پیررا دعوت کرد تا برای خوردن غذا به آنها پیوندد. بعد از ناهار، وی به پیرومرد گفت:

«من برای انجام کاری به طهران برمی‌گردم. خواهشم این است از این دو خانم مراقبت کنی تا شب که یا خودم می‌آیم یا یک نفر از معتمدینم را به اینجا می‌فرستم و خودم فردا می‌آیم.»

پیرومرد قول داد که با جان و دل از میهمانانش مراقبت و پذیرایی کند.

میرزا کلیم وقتی به طهران برگشت، ملا باقر تبریزی را، که یکی از حروف حای بود، به همراه یک نوکر، به آن باغ فرستاد تا مراقب طاهره و خدمتکارش باشند. میرزا کلیم همه وقایع را، مو به مو، برای برادر بزرگش، میرزا حسینعلی، تعریف کرد. میرزا حسینعلی از شنیدن آن داستان خیلی خوشحال شد و به برادرش گفت:

«من آن باغ را «باغ جنت» می‌نامم. زیرا این دست قدرت الهی بود که این منزل و این باغ را از قبل برای شما آماده کرد تا احبای او در آن مقام استراحت نمایند و از هر حیث آسوده باشند.»

طاهره، قانته و ملا باقر تبریزی، یک هفته در باغ جنت بسر بردند و بعد با پیوستن محمدحسن قزوینی و چند تن دیگر از احبا و مؤمنان باب، برای ملحق شدن به قدوس و ملا حسین عازم خراسان شدند. یکی دو روز بعد، میرزا حسینعلی به برادرش کلیم دستور داد تا وسایل سفر او را به خراسان فراهم نماید. سپس به وی سفارش کرد که در غیاب او به سرپرستی عائله و توجه به آنان بپردازد و وسایل راحتی‌شان را از هر جهت فراهم کند.

### ۳۰. اعلام استقلال شریعت جدید

در تابستان سال ۱۲۶۴ ه ق، یعنی در همان ایامی که ملاحسین بشرویی، مشهور به باب‌الباب، و محمدعلی بارفروشی، ملقب به قدوس، باییه را در مشهد تأسیس کرده، به تبلیغ و تنشیر ظهور موعود می‌پرداختند، خراسان دچار تشویش و آشوب شدیدی شده بود. سالار، پسر آصف‌الدوله، دایی بزرگ محمد شاه، و پسرش، امیرارسلان خان، علیه شاه و حکومت وی قیام کرده بودند. محمد شاه برادرش، شاهزاده حمزه میرزا، را با لشکریان و تجهیزات بسیار برای سرکوب شورش سالار به خراسان فرستاده بود و آنها برای مهار شورش در چهار فرسخی مشهد اردو زده بودند. در یک چنین شرایطی، باییه محل رفت‌وآمد بسیاری از اهالی مشهد و روستاییان اطراف شده بود، روستاییانی که از ظلم و ستم خوانین به ستوه آمده، چشم‌انتظار ظهور یک منجی برای رهایی از فقر و بدبختی بودند. همچنین، پاره‌ای از زوار امام رضا علیه السلام نیز که بیشترشان از روستاییان و کشاورزان بودند، به باییه سر می‌زدند. بسیاری از مردم بر اساس کنجکاوی، برخی هم برای تحری حقیقت، بعضی به امید نجات از ظلم و ستم حکومت و خوانین، و پاره‌ای نیز به امید گرفتن شفا برای بیمارانشان به باییه می‌رفتند. افراد ابتدا به منزل ملاحسین وارد می‌شدند و او هم صرفاً مشتاقان، خواص و نفوس مستعده را، با رعایت سلسله مراتب و نشان دادن احترام مخصوص به جناب حضرت قدوس، که در انظار عموم نبودند، به باییه هدایت می‌کرد تا خود جناب قدوس افراد مشتاق و مستعد را به ایمان به حضرت موعود مشرف کنند.

رفت‌وآمد جمعیت به منزل ملا حسین و نیز باییه، حال با هر انگیزه‌ای، به تدریج دارالحکومه خراسان را حساس و نگران ساخت. آنان گمان بردند که این گروه در حال طرح‌ریزی نقشه شورش جدید علیه حکومت هستند. حاکم خراسان تصمیم گرفت به هر طریق ممکن جمع بایی خراسان را متفرق و پراکنده کند. به همین دلیل، گروهی را فرستاد تا ملا حسین و هر کس دیگری را که در منزل وی باشد دستگیر کنند. اما مأمورین دارالحکومه در منزل ملا حسین هیچ کس را جز حسن، خادم ملا حسین، نیافتند. آنان او را دستگیر کرده، به دارالحکومه بردند. حاکم که قصد داشت برای کنترل اوضاع نابسامان خراسان، به هر نحو ممکن، در دل مردم خوف ایجاد کند و نشان دهد که نتیجه هرگونه شورش و نافرمانی علیه حکومت چه خواهد بود، دستور داد به منظور متنبه شدن مردم، بینی حسن را به اتهام بایی بودن، سوراخ کرده، مهار از آن عبور دهند و او را در کوچه و بازار شهر بگردانند تا عبرتی برای سایر بایی‌ها و هر شورش دیگری باشد.

باب‌الباب در حضور قدوس بود که خبر دستگیری خادمش به او رسید. ملا حسین برای آن که مبادا از استماع این خبر قلب حضرت قدوس محزون گردد، فوراً از جا برخاست و پس از کسب اجازه از محضروی بیرون رفت. چند تن از اصحاب دور باب‌الباب را گرفتند و گفتند:

«ما باید انتقام خود را از این ستمکارانی که حسن مظلوم را بی‌هیچ گناهی چنین گرفتار و مورد آزار و شکنجه خود قرار داده‌اند، بگیریم و آنان را به سختی مجازات کنیم تا بار دیگر جرئت نکنند با سایر مؤمنین چنین رفتاری داشته باشند.»

اما ملا حسین اصحاب را به صبر و آرامش امر کرد و به آنها گفت از اندیشه انتقام‌گیری برحذر باشند، چرا که این امر عواقب بدی را در پی خواهد داشت و اوضاع را وخیم‌تر خواهد کرد. لیکن برخی از اصحاب آنچنان از بلایی که مأمورین دارالحکومه بر سر خادم بی‌گناه ملا حسین آورده بودند خشمگین بودند که بی‌اختیار و با خشم فراوان در کوچه و بازار شهر مشهد به راه افتادند و به طرف مأمورینی که حسن را با مهار در بینی‌اش در گرد شهر می‌گردانند، حرکت کردند.

آنها با خشم فریاد می‌زدند:

«یا صاحب‌الزمان! یا صاحب‌الزمان!»

بسیاری از مردم مشهد نیز که دل پری از اوضاع و احوال و حکومت داشتند، با شنیدن فریاد «یا صاحب‌الزمان!»، به جمع شعاردهندگان پیوستند و به همین نحو فریاد و شعار «یا صاحب‌الزمان!» بلندتر و بلندتر شد. ناگهان جمعیت انبوهی در شهر، از جمله روستاییان و زوار، ناخودآگاه به راه افتادند و فریاد می‌زدند: «یا صاحب‌الزمان! یا صاحب‌الزمان!». در تمام شهر ولوله‌ای افتاده بود. این ولوله به قدری عظیم بود که گروه بسیاری از مردم احساس می‌کردند قیامتی برپا شده و آقا امام زمان ظهور کرده است. اصحاب بایی، که مشایعت پاره‌ای از مردم را با خودشان دیدند، خود را به حسن و مأمورین حکومتی که او را با مهار در بینی‌اش در کوچه و بازار می‌گرداندند، رسانده به آنها حمله‌ور شدند. در این حمله تمام مأمورین دارالحکومه کشته شدند و حسن از دست آنها نجات یافت.

وقتی خبر حادثه مشهد و قیام اصحاب سید باب به گوش شاهزاده حمزه میرزا، که از طهران برای سرکوبی شورش سالار و پسرانش آمده بود، رسید، وی ابتدا تصمیم گرفت به عده‌ای از مأموران خود دستور دهد تا برای مساعدت حاکم مشهد به شهر رفته، ملا حسین را دستگیر کنند و به اردوگاه بیاورند. اما حمزه میرزا پس از شور و رایزنی با برخی از سپاهیان، متقاعد شد در شرایطی که او با شورشیان روبه‌روست، تحریک بایی‌ها چندان عاقلانه نیست، بخصوص که سالار، رهبر شورشیان، قصد داشت مؤمنان باب در خراسان را به سپاهیان خود ملحق کند. از سوی دیگر، سر دادن شعار «یا صاحب‌الزمان!» توسط بایی‌ها این خطر را داشت که بسیاری از مردم خراسان، به خصوص روستاییان، را تهییج کرده به صف مخالفان حکومت سوق دهد، و مردم لشگریان دولتی را از مخالفان حضرت صاحب‌الزمان تلقی کنند. ماجرای دستگیری حسن، خادم ملا حسین، و حمله گروه کثیری از مردم با شعار «یا صاحب‌الزمان!» به مأمورین دارالحکومه و کشته شدن همه آنها، این خطر را بسیار جدی می‌نمود. به همین دلیل، حمزه میرزا تصمیم گرفت از در

دوستی و مودت با ملا حسین وارد شده تا بتواند امکان خطر بایی‌ها را در این شرایط منتفی سازد. شاهزاده نامه‌ای با دست خط خود برای ملا حسین، باب‌الباب، که در انظار عموم رهبر باییه خراسان محسوب می‌شد، نوشت، بی‌خبر از آن که در واقع و در خفا این قدوس است که احبا و مؤمنان باب در خراسان را رهبری می‌کند. باب‌الباب، به دلیل حفظ سلامتی قدوس، بیشتر خود در صحنه حضور داشت و قدوس از معرض دید عموم به دور بود. حمزه میرزا در قسمتی از نامه‌اش به باب‌الباب نوشت:

«بنده خود، شما را یکبار در طهران ملاقات کرده‌ام و در همان دیداری که خداوند به بنده توفیق داد، نهایت محبت و اخلاص نسبت به جنابعالی در دل من هویدا شد. نظر به این که شهر مضطرب است و هر آن خطر هجوم اعدا به شما وجود دارد، بنده تعدادی از سپاهیان را خدمتتان فرستاده تا جنابعالی را تا اردوگاه همراهی کنند و بدین طریق، هم شما از خطر اعدا محفوظ باشید و هم ما از محضرتان بیشتر استفاده نماییم؛ و گرنه هیچ نیت سوء و قصد اذیت و آزار یا اسائه ادبی نسبت به شما وجود ندارد. در ضمن فرمان داده‌ام چادر زربافتی را که اختصاص به خود بنده داشته است برای میهمان عزیزمان در نزدیکی اردوگاه برپا کنند».

چون نامه شاهزاده حمزه میرزا به باب‌الباب رسید، وی عین نامه را به قدوس نشان داد و نظر او را خواستار شد.

قدوس به ملا حسین چنین پاسخ داد:

«دعوت شاهزاده را اجابت کنید. به هیچ وجه از قبول این دعوت ضرری متوجه شما نخواهد شد.

در ضمن نامه‌ای از جناب حضرت باب به دست من رسیده است و ایشان به من امر کرده‌اند که به سوی "جزیره الخضراء" حرکت کنم. من امشب با میرزا محمدعلی قزوینی، حرف خَی، به جانب مازندران سفر خواهم کرد. شما هم پس از چندی با اصحاب، سپاهی را فراهم سازید. علم‌های سیاه برپا کنید و با شعار "یا صاحب الزمان!" از خراسان به سوی مازندران حرکت نمایید تا در نقطه‌ای که



خداوند مقدر فرموده، به من ملحق شوید».

ملا حسین خود را به پای قدوس انداخت و با کمال فرح و سرور گفت:

«اوامر شما را از دل و جان اطاعت می‌کنم».

قدوس باب‌الباب را در آغوش گرفت، پیشانی و چشمانش را بوسید و او را به

خداوند سپرد.

عصر همان روز، ملا حسین به اردوگاه حمزه میرزا رفت. گروهی از سربازان و فرماندهان اردوگاه، به دستور حمزه میرزا به استقبال ملا حسین آمدند. آنان ملا حسین را به خیمه‌ای که قبلاً برای او نصب شده بود راهنمایی کردند. بدین ترتیب، حمزه میرزا با این تصور که با تدبیر توانسته است رهبر بایی‌های خراسان را با احترام محبوس خود سازد و لذا دیگر از جانب بایی‌ها خطری وی را تهدید نخواهد کرد، بسیار خرسند بود.

قدوس، همان شب به میرزا محمدباقر قاینی، دستور داد که برخی از اصحاب خاص را به باییه احضار کند. بعد از جمع شدن اصحاب در باییه، قدوس به آنها سفارش و تأکید کرد که در جمیع احوال مطیع باب‌الباب باشند و اوامر او را اطاعت نمایند. قدوس در خطبه‌ی غرابی به اصحاب گفت:

«عن قریب، امتحانات شدیده برای شما خواهد رسید و مصائب و بلیات بسیار وقوع خواهد یافت. محفوظ ماندن شما در ضمن جریان این امتحانات و بلاها فقط منوط به اطاعت از اوامر باب‌الباب است و نجات شما در گرو پیروی خالصانه از اوست».

بعد از این بیانات، قدوس از اصحاب خراسان خداحافظی کرد و به همراه یکی دیگر از حروف حَی، یعنی میرزا محمدعلی قزوینی، به تبعیت از فرمان موعود، به جانب جزیره‌الخصراء، یعنی مازندران، رهسپار شد.

قدوس و میرزا محمدعلی قزوینی چند روزی در مسیر مازندران در راه بودند که با میرزا سلیمان نوری، فرستاده‌ی میرزا حسینعلی نوری، برخورد کردند. میرزا سلیمان برای قدوس و باب‌الباب حامل خبر حرکت اصحاب طهران به سوی خراسان بود. او

داستان نجات یافتن طاهره از قزوین و سفرش به همراهی میرزا حسینعلی نوری و چند تن دیگر از اصحاب را به جانب خراسان برای قدوس شرح داد.

به دستور قدوس، میرزا سلیمان نیز از نیمه راه با او و میرزا محمدعلی قزوینی همراه شد و به جانب مازندران رهسپار شدند. در بین راه آنها به دشت بدشت، در نزدیکی‌های استرآباد (گرگان) رسیدند، یعنی به محلی که قبلاً طاهره، میرزا حسینعلی نوری و پاره‌ای دیگر از احباء طهران، اصفهان، قزوین و سایر بلاد اطراق کرده، منتظر بودند که پیرو دستور سید باب، برای پیوستن به قدوس و باب‌الباب به جانب خراسان حرکت کنند. با پیوستن قدوس به آنان و شنیده شدن خبر اقامت ملا حسین در اردوگاه میرزا حمزه و صدور فرمان جدید باب مبنی بر حرکت به سوی جزیره الخضر مازندران، رفتن اصحاب به خراسان منتفی شد.

میرزا حسینعلی در بدشت سه باغ اجاره کرد، یکی مخصوص قدوس، دیگری مختص طاهره، و باغ سوم برای خودش. هر یک از اصحاب در یکی از این سه باغ اقامت گزیدند. تعداد اصحاب و احبا که در این سه باغ حضور داشتند بالغ بر هشتادویک تن بود. تمام این جمعیت در دوره توقفشان در بدشت، میهمان وزیرزاده نوری بودند.

در همین ایام اجتماع در بدشت بود که میرزا حسینعلی، هر روز مرقومه‌ای را به میرزا سلیمان نوری می‌داد تا در جمع مؤمنان بخواند. در هر یک از این مرقومه‌ها، تعدادی از اصحاب به لقب تازه‌ای موسوم می‌شدند، تا آن که پس از چند روز هر یک از آنان ملقب به لقبی خاص گردیدند. اصحاب نمی‌دانستند اعطای این القاب از سوی چه کسی است. غالباً تصور می‌کردند که این القاب از سوی سید باب برایشان وضع شده است، اما چنین نبود. این میرزا حسینعلی نوری بود که این عناوین و القاب را به اصحاب و مؤمنین باب اعطا می‌کرد. اما خود میرزا حسینعلی القاب داده شده را حاصل کشف و شهود الهی خویش می‌دانست. در همین مرقومه‌ها بود که محمدعلی بارفروشی به قدوس، محمد حسن قزوینی به فتی القزوینی و زرین تاج به طاهره ملقب و از آن پس به همین القاب مشهور شدند.

مدت‌ها بود اندیشه‌ای به ذهن زرین تاج خطور کرده بود. اما هر گاه می‌خواست آن را بر زبان آورد از نتایج و عواقب آن بیم داشت. از همان نخستین روزهای نوجوانی اش، که یکبار همراه پدر به طهران رفته بود و در پایتخت سر و وضع یکی دو تن از زنان اروپایی را دیده بود و از زبان اعضای خانواده اش درباره آنان چیزهایی شنیده بود، این اندیشه به سختی ذهن و احساسش را به خود مشغول داشته بود که چرا او نباید بتواند از نحوه سلوک زنان فرنگی تبعیت کند، و چرا وی به عنوان یک زن، همواره باید در حاشیه قرار گیرد و هیچ‌گاه نتواند روح، احساس و شخصیت خودش را بروز دهد. همین اندیشه‌ها بود که او را از محیط بسته خانه ملا محمد فراری داده بود و به خاطر دست‌یابی به آزادی و رهایی بود که به موعود شیرازی، بی آن که او را حتی یکبار هم دیده باشد، به منزله موعود همه جهانیان و رهایی بخش همه انسان‌ها، از جمله زنان، از قیود اسارت و بندگی، ایمان آورده بود. روح عاصی زرین تاج که چندین بار طعم سنت شکنی و زیر پا گذاشتن عرف و قیودات را چشیده بود، هنوز چیز بیشتری را می‌طلبید. او هنوز احساس می‌کرد باید به نحو ریشه‌ای تری سنن و رسوم گذشتگان را زیر پا گذارد. به همین دلیل، نحوه رفتار و سلوک وی به هیچ‌وجه با دیگر زنان ایرانی و مسلمان آن روزگار منطبق و سازگار نبود. وی بی‌محابا در میان مردان می‌آمد، با آنها به بحث و گفت‌وگو می‌پرداخت، با صدای رسا با مردان سخن می‌گفت و از این که نامحرمان صدایش را بشنوند بیمی به خود راه نمی‌داد. اما از همه بدتر آن که به زدن روبند نیز خیلی مقید نبود. همین امر موجبات برخاسته شدن پاره‌ای از انتقادات را فراهم ساخت. اصحاب به تدریج پیش یکدیگر به بدگویی از طاهره پرداختند. یکبار تعدادی از آنان به نزد میرزا حسینعلی، ملقب به بهاء‌الله، رفته از طاهره، به خاطر عدم رعایت سنن اسلامی و عدم حفظ کامل حجاب شکایت کردند.

اما میرزا حسینعلی نوری به آنان پاسخ داد:

«درباره کسی که لسان عظمت، او را طاهره نامیده، من چه می‌توانم بگویم؟»

اما دامنه اختلافات اصحاب بر سر نحوه سلوک طاهره هر روز بیشتر و بیشتر

می‌شد. تا این که یک روز میرزا حسینعلی نوری بیمار و بستری می‌شود. قدوس به عیادتش می‌رود و در طرف راست بستر میرزا حسینعلی نوری می‌نشیند. بقیهٔ اصحاب نیز به تدریج برای عیادت به اطاق میرزا حسینعلی نوری رفته، گرد او جمع می‌شوند. در این اثنا، ناگهان محمدحسن قزوینی، ملقب به فتی القزوینی، که از شیفتگان شخصیت طاهره و از ملازمانش بود، وارد شده، به قدوس می‌گوید:

«سرکار طاهره خانم می‌خواهند با شما ملاقات کنند. لطفاً برخیزید و برای ملاقات به باغ ایشان تشریف ببرید».

قدوس با خشم پاسخ می‌دهد:

«من با زنی که حدودات شرعی را مراعات نمی‌کند حرفی ندارم. به او بگویند بنده تصمیم گرفته‌ام که دیگر با وی ملاقات نکنم. به همین جهت به دیدنش نخواهم رفت».

محمدحسن از اطاق خارج می‌شود. اما پس از دقایقی هیجان زده و با شمشیری برکشیده بازمی‌گردد و با لحنی خشمگین و در عین حال مستأصل به قدوس می‌گوید:

«من از شما خواهش می‌کنم که به دیدن طاهره خانم بروید. ایشان حتماً باید با شما ملاقات کنند. موضوع بسیار مهمی است که ایشان قصد دارند ابتدا با شما در میان بگذارند».

قدوس با خشم پاسخ می‌دهد:

«گفتم که من با این زن هیچ حرفی برای گفتن ندارم و هرگز به ملاقات او نخواهم رفت».

فتی القزوینی با همان حالت هیجان زده و مستأصل می‌گوید:

«اگر شما نروید ایشان خودشان تشریف خواهند آورد».

قدوس دوباره با غیظ تمام پاسخ می‌دهد:

«بنده از رفتن به ملاقات او معذورم».

فتی القزوینی وقتی دید نمی‌تواند قدوس را برای رفتن به نزد طاهره متقاعد کند،

و از سوی دیگر گویی الزامی داشت که می‌بایست به هر نحو که شده قدوس را برای ملاقاتِ طاهره به دیدنش بفرستد، خطاب به قدوس می‌گوید:

«من ممکن نیست بدون شما نزد طاهره خانم برگردم. اگر شما نمی‌آیید، پس باید با این شمشیر مرا به قتل برسانید».

قدوس با چهره‌ای باز هم غضبناک‌تر فریاد می‌زند:

«همان طور که گفتم، من هیچ وقت با این زن ملاقات نخواهم کرد و اگر ناچار شوم آنچه را گفتمی انجام خواهم داد».

فتی‌القزوینی قدم جلو گذاشت و در مقابل قدوس زانوزد و گردن خود را حاضر و آماده نگه داشت تا قدوس با شمشیر سرش را از تنش جدا کند. او امیدوار بود با این عمل به قدوس بفهماند که چقدر ملاقات طاهره و قدوس با یکدیگر برایش ضروری است و بدین وسیله وی را متقاعد کند که به دیدن طاهره برود.

در همین لحظات، صحنه‌ای به وقوع پیوست که نوعی حیرت، خوف و دهشت را در دل همه حاضرین ایجاد کرد. هیچ کس باورش نمی‌شد و همه می‌انگاشتند که خواب می‌بینند. اما واقعیت داشت. ناگهان طاهره، بدون حجاب و با سر باز، در حالی که سیمای زیبا و موهای بلند طلایی‌اش کاملاً آشکار بود، با آرایش و زینت تمام، به مجلس وارد شد. حاضرین همه مات و مبهوت از یکسو اسیر زیبایی طاهره شده بودند و از سوی دیگر این عمل وی را معصیتی بزرگ و غیرقابل بخشش می‌دانستند. اکثر حاضرین دیدن اندام، موها و صورت بدون حجاب طاهره را امری محال و غیرممکن می‌دانستند. آنان این زن را همواره مظهر حضرت فاطمه زهرا علیها السلام در روزگار خود می‌دانستند و وی را رمز عصمت و طهارت برمی‌شمردند. اما اینک می‌دیدند که او با سر و صورتی پیدا به مجلس مردان وارد شده است.

طاهره با نهایت سکون و وقار وارد مجلس شد و رفت در سمت راست قدوس قرار گرفت و نشست.

احساس حیرت و سرگردانی به همراه ترس و وحشت در چهره همه پدیدار بود. همه مضطرب و پریشان بودند. خشم و غضب از طرفی و خوف و دهشت از طرف

دیگر بر همه احاطه یافته بود. هیچ کس قدرت سخن گفتن نداشت و سکوت سنگینی بر مجلس حاکم شده بود.

همه اصحاب در این اندیشه بودند که آنان تمام عمر حقیقی خود را صرف ایمانشان به حضرت موعود کرده بودند و زندگی خود را در مسیر انجام رسالت و تکلیف الهی می‌دانستند، اما امروز و در این لحظات همه ایمان خود را بر باد رفته و زندگی خود را ناکام و شکست خورده و ایمانشان را دروغین و غیرحقیقی می‌یافتند. آنها احساس می‌کردند که هستی در زیر پایشان خالی شده است و به ورطه‌ای از شک و تردید و ناامیدی سقوط کرده‌اند.

بعضی از حاضرین به قدری مضطرب شده بودند که قابل وصف نبود. یکی از مؤمنان باب، به نام عبدالخالق اصفهانی، از مشاهده آن صحنه حالش چنان منقلب شد که با دو دست خود به سر و صورتش چنگ انداخت و اشک ریزان و «وای بر من!» گویان از مقابل طاهره فرار کرد و به خارج از اتاق رفت. او آنچنان از خود بی خود شده بود که با خنجرش حلقوم خود را زخمی کرد. همچنین تعدادی از اصحاب از باب تبری جسته و ایمان خودشان را دروغین یافتند و به درگاه خداوند توبه کردند و از همانجا به موطن‌های خود بازگشتند.

قدوس همانجا نشسته بود و جرئت نمی‌کرد سرش را بلند کند. خشم و غضب آنچنان وجودش را فرا گرفته بود که چیزی نمانده بود با همان شمشیر فتی القزویی، با یک ضربه طاهره را به دو نیم کند.

اما در این سو، طاهره، بدون هیچ اعتنایی، آرام و متین و با وقار تمام نشسته بود. پس از لحظاتی سکوت سنگین و تلخ، طاهره حضار را مخاطب خود ساخت و در نهایت فصاحت و بلاغت خطابه‌گرایی ادا کرد. وی در خطابه‌اش گفت:

«مگر در احادیث مذکور نیست که چون حضرت موعود ظاهر شود به کلمه‌ای تکلم می‌نماید که نقبای ارض و سیصد و سیزده نفر از اصحاب که در خدمت او هستند، از شنیدن آن کلمه فرار خواهند کرد؟»

برخی، از جمله میرزا حسینعلی نوری، با تکان دادن سرهایشان وجود این

روایت را تأیید کردند.

آنگاه طاهره با کمال یقین و اطمینان ادامه داد:

«من همان کلمه‌ای هستم که حضرت قائم به آن تکلم می‌کند و نقبا از استماع آن کلمه فرار می‌کنند. آنچه شما امروز شاهد آن بودید همان امری بود که معصوم پیش‌بینی فرموده بود. همه شما خوب می‌دانید که با ظهور حضرت موعود، امر جدید الهی نیز آشکار می‌شود و حضرت موعود همه شرایع پیشین را منسوخ کرده و شریعت جدید الهی را اظهار می‌نماید. حال، امروز همان روزی است که ما باید به نسخ عقاید قدیمه و رسوم متروکه بپردازیم و استقلال شریعت جدید الهی را از شرایع پیشین اعلام کنیم. امروز را غنیمت بشمارید. ما امروز را باید جشن بگیریم، زیرا امروز روز عید و جشن عمومی است، روزی است که قیود و تقالید سابقه شکسته شده و شریعت جدید اظهار گردیده است. همه برخیزید و با یکدیگر مصافحه کنید.»

میرزا حسینعلی نوری نیز به حمایت از طاهره برخاست. گویی پیشاپیش او و طاهره در مورد این روز و تلاش برای نسخ احکام گذشته و اعلام شریعت جدید مشورت و توافق کرده بودند. میرزا حسینعلی نوری در همان بستر بیماری اش گفت: «همه مسلمانان، از جمله مردم ایران، بیش از اندازه تابع سنن قدیمه و رسوم گذشتگان هستند و تا این عادات و عقاید متروکه تغییر نکند از ظلم و ستم و خواب غفلت‌هایی نخواهند یافت. ما باید در عبادات و بسیاری از احکام عملیه طریقه خاصی ایجاد کنیم و نشان دهیم که با ظهور حضرت باب شریعت جدید الهی نیز ظهور یافته است.»

خیلی از اصحاب باب که در اجتماع بدشت حضور داشتند، این رویه را کفر و زندقه تلقی کردند و به مخالفت با طاهره و میرزا حسینعلی نوری پرداختند. آنان اعتقاد داشتند احکام اسلامی هیچ وقت نسخ نمی‌شود و پیامبر اسلام فرموده است آنچه او حلال یا حرام کرده است تا یوم‌القیامه حلال یا حرام باقی خواهد ماند و هیچ کس نمی‌تواند حلال او را حرام و حرام او را حلال گرداند. اما طاهره و میرزا حسینعلی نوری بر آیات و روایاتی تأکید می‌کردند که، بر اساس تفسیر آنان، ظهور موعود

مستلزم شریعت جدید و نسخ همه شرایع و احکام گذشته است. به همین دلیل، گروهی نیز معتقد شدند اطاعت از حضرت طاهره واجب و هر چه او بگوید لازم الاجراست و مخالفت با او به منزله انکار موعود است.

گروهی نیز اعتقاد پیدا کردند قدوس نایب حضرت اعلی، سید باب، است و اوست که برخوردار از ولایت مطلق از جانب حضرت موعود است.

به هر تقدیر، بسیاری از مؤمنان باب، بعد از حادثه کشف حجاب طاهره، از موعود و پیروان او روی گردان شدند و از بدشت به خانه و کاشانه‌شان بازگشتند و باب و بای‌ها را گروهی گمراه و مرتد دانسته، در همه جا به بدگویی از آنان پرداختند و همین امر آتش کینه و عناد را نسبت به بای‌ها شعله‌ورتر ساخت.

با این وصف، میرزا حسینعلی نوری توانست به اوضاع سر و سامانی بخشد و باقی‌مانده مؤمنان را به آرامش دعوت کند و مانع از بین رفتن کامل جماعت مؤمنین به باب گردد. وقتی هیاهو و مهممه اصحاب اندکی فرو کاست، میرزا حسینعلی نوری دستور داد تا قرآنی بیاورند. آنگاه به یکی از اصحاب، که قاری قرآن بود، گفت سوره «الواقعه» را بخواند. سپس میرزا حسینعلی نوری کوشید تا با خطاب قرار دادن بقیه مؤمنان، با عبارات زیر به آنان روحیه دوباره‌ای بخشد:

«پیشامد امروز امتحانی الهی بود تا صادق از کاذب ممتاز گردد و مؤمن از کافر جدا شود».

بعد از آن که با تلاش‌های میرزا حسینعلی نوری و میانجی‌گری‌های او جو تنش و کشاکش میان اصحاب اندکی کاهش یافت، طاهره، به منزله رهبر آن گروه از اصحاب که خواهان اعلان استقلال امر مبارک از شرایع پیشین و آغاز دورانی جدید بودند، گفت:

«من قدوس را شاگرد خود می‌دانم. حضرت باب ایشان را فرستاده‌اند تا من به تعلیم و تهذیبش بپردازم و نسبت به او نظر دیگری ندارم».

اما قدوس، در مقام رهبر آن دسته از اصحاب که با اعلام شریعتی جدید مخالف بودند، پاسخ داد:



«طاهره راه خطا می پیماید و پیروان او از جاده صواب بر کنار و دورند».

این محاجه و مناقشه چند روز در بین آنان ادامه داشت تا آن که بالاخره میرزا حسینعلی نوری کوشید به هر نحو ممکن میان آن دو صلح و آشتی برقرار سازد. میرزا حسینعلی نوری خطاب به آنان گفت:

«این مناقشات نهایتاً به نفع اعدا است. از منازعات و مناقشات دست بردارید و متوجه قیام به خدمت امر الهی گردید».

به هر حال، آن دسته از کسانی که در راه ایمان به باب ثابت قدم ماندند و دست از ایمان خویش نشستند آن روز را به منزله نفع صوری دانستند تا احکام و قواعد جدید الهی اعلان گردد.

اجتماع بدّشت حدود سه هفته طول کشید. پس از خاتمه این مناقشات، بعد از بیست و دو روز تجمع و اقامت در بدّشت، باقی مانده مؤمنان، حسب الامر دستور موعود، به سمت جزیره الخضراء حرکت کردند. آنها مکلف شده بودند تا ظهور امر جدید را به همگان اعلام کنند. باب دستور داده بود این اعلان در مسیر خراسان تا جزیره الخضراء صورت پذیرد. میرزا حسینعلی نوری دستور داد تا کجاوه‌ای تهیه شود و جناب قدوس و حضرت طاهره با هم سوار کجاوه شوند. این نشانه‌ای بود از صلح و آشتی میان دو طرز فکر که در گروه وجود داشت. در بین راه، طاهره اشعاری را می سرود و آنها را با صدای بلند می خواند و اصحاب که به دنبال کجاوه پیاده راه می پیمودند، با صدای بلند اشعار را همچون شعار تکرار می کردند و بدین ترتیب، ظهور موعود، آغاز دوران جدید، محو تقالید عامّه و نزول شریعت جدید را به گوش اهالی روستاها و شهرها می رساندند.

برخی از روستاییان، که برای نخستین بار از این دعوت جدید باخبر می شدند، حاج و واج به این گروه و این کجاوه می نگریستند و با تحیر و کنجکاوی به شعارهایشان گوش می سپردند. اما بسیاری از آنان نیز پیشاپیش خبر ظهور موعود در شیراز و به حبس کشیده شدن وی در آذربایجان را شنیده بودند. برخی از اهالی و سکنه قریه‌ها، بخصوص جوانان و آنان که از ظلم حکومت و خوانین و

سکوت روحانیون به ستوه آمده بودند، ظهور موعود و امر جدید را یگانه راه امید برای آزادی و رهایی از ظلم و ستم یافته و به هیچ وجه نمی‌خواستند از این یگانه بشارتی که در زندگی‌شان شاهدش بوده‌اند، صرف نظر کنند و با ایمان و خلوص به این گروه السابقون پیوستند تا در معیت آنها به دیدار حضرت موعود نایل آیند. اما آنچه بسیاری از این روستاییان، حتی نوایمان آورندگان، را آزار می‌داد آشکاری سرو صورت طاهره بود. این امر هراسی عظیم در دل همه آنان می‌افکند، چرا که تا آن تاریخ مشاهده چنین امری به هیچ وجه برایشان سابقه نداشت. اصحاب در همه جا، بخصوص در میان روستاییانی که تازه به ظهور حضرت موعود ایمان آورده بودند، به تنویر افکار می‌پرداختند و مبسوطاً شرح می‌دادند که حضرت طاهره با کنار گذاشتن حجاب خواهان اعلام شریعت جدید هستند، چرا که با ظهور موعود همه سنن قدیمه و عادات مرسومه ملغی گشته است.

اما ظهور این ایمان تازه خشم و غضب بسیاری از روستاییان را نیز برانگیخت. آنان نمی‌توانستند شاهد آن باشند که سنت رسول الله و اعتقادات آباء و اجدادی‌شان بدین سان و چنین سهل و ساده مورد نفی و انکار گروهی بایی قرار گیرد. آنها احساس تکلیف شرعی می‌کردند که در برابر این کفر و ارتداد به هر نحو ممکن عکس‌العملی نشان دهند. در برخی از روستاها مخالفان صرفاً به اهانت و فحاشی و لعن و نفرین اکتفا کردند. اصحاب، این اهانت‌ها و فحاشی‌ها را با جان و دل پذیرا بودند، چرا که معتقد بودند ایمان آورندگان به همه انبیا و رسل، از جمله حضرت رسول الله صلوات الله علیه و آله، نیز با همین اهانت‌ها و لعن و نفرین‌ها مواجه بودند.

اصحاب باب، در شب نیمه شعبان سال ۱۲۶۴ ه ق، برای استراحت به قریه نیالا، در چند فرسخی بَدشت رسیدند و در دامنه کوه خیمه زدند. اما در هنگام فجر، و درست در سالروز میلاد حضرت صاحب‌الزمان، در حالی که همه افراد گروه در خواب بودند، اهالی روستای نیالا، به تحریک ملای ده، سنگ‌هایی را از بالای کوه به طرف آنان رها کردند. با صدای لعن و نفرین جمعیت مهاجم و ریزش سنگ‌ها بر

سر مؤمنان باب بود که آنان از خواب پریدند. هجوم اهالی روستا به قدری شدید بود که اصحاب جملگی گرفتار ترس و وحشت گردیده، فرار کردند. مردم سپس به خیمه‌ها حمله کرده، همه اموال و اثاثیه آنها، از جمله خود خیمه‌ها، را به غارت بردند. آنان این اسباب و اثاثیه و خیمه‌ها را به منزله غنایمی جنگی می‌دانستند که از شیرمادر حلال تراست. هیچ کس از اصحاب باقی نمانده بود و تنها جوانی به نام میرزا عبدالله شیرازی، در کنار طاهره ماند و با شمشیری که در دست داشت، علی‌رغم چند زخمی که از برخورد سنگ‌ها برداشته بود، با شجاعت و شهامت از این زن دفاع کرد و روستاییان نیز چون شمشیر و شجاعت او را دیدند صلاح ندانستند که خیلی به او نزدیک شوند و به همان لعن و نفرین وی از دور اکتفا کردند.

میرزا حسینعلی نیز در این میان پیوسته به مردم مهاجم نصیحت می‌کرد و می‌گفت:

«قساوت و بدرفتاری خوب نیست، نباید اموال دیگران را غارت کرد».

بعد از حمله اهالی قریه نیالا، اصحاب کاملاً متفرق و متواری شدند و هریک به سمتی حرکت کردند و وقایعی را که بر آنها گذشته بود برای سایرین حکایت کردند. آنان در تفسیر خود از واقعه حمله مردم نیالا می‌گفتند:

«چون برخی از اصحاب دیدند حضرت طاهره حجاب صورت را به یکسو نهاده، این طور نتیجه گرفتند که این عمل ممکن است بر حسب هوای نفس و میل به مناهی و سینات بوده است و او و پیروانش خواسته‌اند حریت مضره و اباحی‌گری را در پی برده مسأله نسخ شریعت قدیمه پنهان سازند و از حدود آداب و شرع تجاوز کرده، به اجرای هوای نفس خویش مشغول شوند. همین خیال باطل و تصور نادرست سبب شد که خشم خدا بر این گروه نازل گردد و آنان مورد غضب پروردگار واقع شوند. خداوند خشم و غضب خویش را به واسطه حمله اهالی نیالا آشکار ساخت و به واسطه این حمله بر آن کوته‌نظران که حضرت طاهره و سایر پیروان ایشان را به هوای نفس محکوم کرده بودند، بلایا و صدمات شدیدی وارد آمد تا دیگران درس عبرتی گیرند و در حفظ حرمت حدود و شریعت‌الله بکوشند».

بعد از ماجرای نیالا، میرزا حسینعلی نوری، طاهره و قانته به همراه فردی به نام شیخ ابوتراب، به موطن میرزا حسینعلی نوری، یعنی نور مازندران رفتند. قدوس نیز که تنها مانده بود، به سمت جزیره الخضرای مازندران حرکت کرد اما در ساری، به دستور میرزا محمدتقی، بزرگترین مرجع مازندران، دستگیر شد.

قدوس با بایی شدنش برای میرزا محمدتقی مجتهد بسیار مسئله ساز شده بود. میرزا محمدتقی از یک سو در مقام ریاست شرعی نواحی مازندران وظیفه داشت در برابر قدوس عکس العمل نشان دهد، اما، از سوی دیگر، با زهد و خلوص این طلبه جوان نیز آشنایی داشت و نیز عرق رابطه خویشاوندیش با قدوس اجازه برخورد تند و خشن با وی را نمی داد. به همین دلیل، مجتهد مازندران دستور داد تا قدوس را در منزلش، و نه در دارالحکومه، محبوس کنند.

اخبار مربوط به حرکت بایی ها از خراسان به سوی مازندران، مسئله کشف حجاب طاهره و اعلام ظهور شریعت جدید توسط آنان به همه بلاد ایران، از جمله به طهران و دربار محمد شاه، رسید. به شاه گزارش شد که عامل اصلی همه این فتنه ها میرزا حسینعلی نوری، پسر آقا میرزا بزرگ وزیر نوری، است و اگر او از میان برداشته شود، این فتنه ها می خوابد. محمد شاه، بخصوص تحت تأثیر القائنات حاجی میرزا آغاسی، و نیز به دلیل هراس از اعتراض علما و مجتهدین، ناچار شد عکس العملی بسیار تند و خشن نسبت به باییه و میرزا حسینعلی نوری از خود نشان دهد. محمد شاه پس از استماع قول حاجی میرزا آغاسی و سایر مخالفان باییه و با شنیدن این مطلب که ظهور شریعت جدید به معنای متزلزل شدن آیین مقدس اسلام و مذهب حقه تشیع است و این امر مساوق با به خطر افتادن کیان سلطنت و ملت است، با خشم و غضب فراوان گفت:

«چون پدر میرزا حسینعلی نوری به سلطنت و مملکت من خدمات بسیار کرده بود، تاکنون به آنچه درباره او می شنیدم، اهمیت نمی دادم. ولی این بار باید حساب میرزا حسینعلی را کف دستش بگذارم.»

### ۳۱. ظهور معجزات در ارومیه

حدود دو هفته از حادثه نیالا گذشته بود که در اواخر شعبان سال ۱۲۶۴ ه ق، باب را از قلعه چهریق، در ارومیه، مجدداً به تبریز انتقال دادند. مردم تبریز دوباره با اهانت و استهزا به استقبال سید باب شتافتند. باب صرفاً حدود سه ماه در قلعه چهریق زندانی بود که حاجی میرزا آغاسی تصمیم گرفت او را از آنجا برای بار دوم به تبریز منتقل کند. دلیل انتقال باب به تبریز داستانی بود که در چهریق به وقوع پیوست و همین ماجرا موجبات نگرانی و پریشانی حکومت را فراهم ساخت. مصادف بودن داستان چهریق با بلوا و آشوب حاصل از درگیری بابی‌ها با اهالی نیالا صدر اعظم را بر آن داشت که به مسأله باب و پیروان او توجه بیشتری مبذول داشته، دستور دهد تا باب را مجدداً از ارومیه به تبریز انتقال دهند.

داستان چهریق از این قرار بود که درویشی از هند به چهریق آمد و از مردم جوپای حضرت موعود شد. هند در آن زمان تحت نفوذ انگلیسی‌ها و کمپانی هند شرقی بود. این درویش هندی را تا آن زمان نه کسی دیده بود و نه کسی می‌شناخت. وی در چهریق مؤفق به دیدار باب شد و در همان نگاه اول به او ایمان آورد و به حقانیتش اقرار کرد و ایمان خود را به اسلام و باب علنی نمود و در اُسکی شهر به تبلیغ امر موعود پرداخت و با نهایت حرارت مردم را هدایت و به ایمان به حضرت موعود، یعنی سید باب، دعوت می‌کرد تا آنجا که باب به وی لقب «قهرالله» اعطا کرد. وی هر جا که می‌نشست به مردم قصه خود را با لهجه هندی چنین نقل می‌کرد:

«زمانی که در هند اقامت داشتم جزو کارکنان یکی از نواب معروف بودم که شبی حضرت باب در عالم رؤیا بر من ظاهر شده فرمودند:

«این زرو زیور را از خود دور کن و به قلعه چهریق که در آذربایجان است بیا، مرا ملاقات کن و به محضر محبوب قلب خود بشتاب».

من هم او را اطاعت کرده، به چهریق آمدم و با زیارت حضرت موعود، به مقصود قلبی خود رسیدم».

این صوفی هندی آنچنان با قوت ایمان، مردم را به امر الهی و حضرت موعود دعوت می کرد که برخی از مردم اُسکی چنین پنداشتند که خود او مبین دین الهی است، حال آن که او ابداً برای خودش مدعی هیچ مقامی نبود و خود را صرفاً مبلغ امر باب می دانست. خبر ایمان آوردن این درویش هندی به سید باب، که برای تشریف به اسلام و یافتن موعود این دین از هند عازم ارومیه و چهریق شده بود، ابتدا به ارومیه و تبریز و سپس به سایر نقاط و طهران رسید و همین امر هیجان و هیاهویی در بلاد ایران افکنده بود تا آنجا که حاجی میرزا آغاسی، به منظور تسکین امور، از طهران فرمان صادر کرد باب را از چهریق به تبریز انتقال دهند. اما قبل از رسیدن این فرمان تازه، باب، به واسطه یکی از اصحابش، به درویش قهرالله دستور داد که به کشورش مراجعت کند و از همان راهی که آمده بود پیاده و با کمال زهد و انقطاع به هندوستان بازگردد و در آنجا به خدمت امر و تبلیغ و تنشیر شریعت الله مشغول شود. فرمان باب که به صوفی هندی رسید، وی بدون درنگ اطاعت کرد و به راه افتاد. برخی از اهالی اُسکی می خواستند با او در سفر همراهی کنند. اما درویش هندی می گفت:

«شما طاق مشکلات سفر ندارید و اگر بیایید در بین راه حتماً هلاک خواهید شد. از این گذشته حضرت باب به من امر فرموده اند که تنها به وطن خود بازگردم».

برخی از اهالی منطقه برای مصارف سفر او وجوهی می دادند و بعضی لباس و جامه سفر به وی عطا می کردند اما او از هیچ کس هیچ چیز نپذیرفت و می گفت:

«حضرت باب فرموده اند که من باید با انقطاع کامل به هندوستان مراجعت کنم».

درویش قهرالله هندی تنها و پیاده عصایی به دست گرفت و رفت. از آن زمان هیچ کس ندانست که بر سر او چه آمد و خاتمهٔ حالش چه بود، درست همان گونه که آغاز کارش چندان معلوم نبود.

وقتی باب را از چهریق به تبریز منتقل می‌کردند او را در سر راه ابتدا به ارومیه بردند. حاکم ارومیه، ملک قاسم میرزا، از نوادگان فتحعلی شاه باب را از سربازان یحیی خان، رئیس قلعهٔ چهریق، تحویل گرفت و او را به منزل خود برد. باب از حاکم تقاضا کرد که به وی اجازه دهد تا در روز جمعه، برای غسل جمعه، به یکی از خزینه‌های شهر رود. حاکم که در چهرهٔ زندانی هیچ گونه شرارت یا امکان تلاش برای فرار را نیافت، با تقاضای وی موافقت کرد و اجازه داد باب به همراه چند سرباز در روز جمعه برای استحمام و غسل جمعه به یکی از خزینه‌های ارومیه رود.

شاهزادهٔ قاجار تصمیم گرفته بود این موعود شیرازی را دست بیندازد و برای خنده و استهزا کمی سربه‌سرش بگذارد. به همین دلیل، در روز جمعه، وقتی که باب قصد داشت به حمام رود، دستور داد یکی از اسبان خود را، که نسبت به سایر اسب‌های اصطبل کمی سرکش‌تر و چموش‌تر بود، برای سوار شدن باب بیاورند. سربازان و برخی دیگر از خدمهٔ خانه از تصمیم ملک قاسم میرزا خبر داشتند و همگی منتظر بودند تا با رم کردن اسب و احياناً به زمین خوردن موعود شیرازی، به خنده و تمسخر او بپردازند. اما وقتی باب از خانه بیرون آمد، اسب چموش به نحو کاملاً آرامی در مقابل درب خانه ایستاده بود. باب، که کاملاً از موضوع بی‌خبر بود، با نگاهی آرام و مهربان به اسب نظری انداخت و بسیار مهربانانه آن را نوازش کرد. گویی آن اسب نیز بی‌آزار بودن این پیکر نحیف و کوچک را که قرار بود سوارش شود، درک کرده بود. لذا هیچ عکس‌العمل تندی از خود نشان نداد. باب به آرامی سوار بر اسب شد و حیوان نیز به همان آرامی به راه افتاد. شاهزاده از این که نقشه‌اش برای خنده و استهزای باب با شکست مواجه شده بود، بسیار کنف شد. برخی از خدمه و سربازان که از شاهزاده نیز دل خوشی نداشتند، شکست او را برای دیگران بازگو کردند. به تدریج این ماجرا به صورت شکست حاکم مستبد ارومیه در برابر سید

جوان شیرازی تبلور یافت و دهان به دهان در تمامی شهر پخش شد و برای مردم خو کرده به ترس و هراس و ناتوان از ابراز مخالفت با حکام قاجار به صورت یک معجزه جلوه‌گر شد و خبر داستان این معجزه الهی به روستاهای اطراف و از آنجا به برخی شهرهای نزدیک مثل خوی و تبریز و سپس به سایر بلاد ایران نیز رسید و مؤمنان باب هم این ماجرا را با آب و تاب فراوان به منزله یکی از معجزات الهی برای اثبات صدق دعوی سید باب در همه جا نقل کردند و برخی از عوام، که همواره چشم انتظار ظهور معجزه‌ای هستند، با حیرت و تعجب بسیار به این قصه گوش می‌سپردند. داستان این معجزه آنچنان سریع در شهر پخش شد که در مدت زمان کوتاهی که باب در خزینه شهر مشغول استحمام و غسل روز جمعه بود، افراد زیادی در اطراف حمام جمع شدند تا با چشمان خود ببینند که آیا خبر معجزه‌ای را که شنیده‌اند، صحت دارد یا نه. وقتی باب از حمام بیرون آمد، برخی از جمعیتی که در آنجا جمع آمده بودند، با چشمان خودشان ظهور معجزه را دیدند. آری! خبر ظهور معجزه قطعی و یقینی بود و هیچ شک و شبهه‌ای در آن راه نداشت: باب مجدداً با همان آرامی بر اسب نشست و اسب نجیبانه به راه افتاد. برخی از شدت هیجان با صدای بلند تکبیر گفتند. فرآشان شاهزاده جمعیت را، که برای دیدن باب ازدحام کرده بودند، متفرق ساخته، راه را برای عبور او باز کردند. اما گروه زیادی نیز از این حادثه بسادگی و با بی تفاوتی گذشتند. بای‌ها این بی تفاوتی را حمل بر کوردلی و عناد با امر الهی منکران این معجزه الهی دانستند. اما گروه کثیری از جمعیت، که این معجزه را باور کردند، بعد از خروج باب از حمام به خزینه یورش بردند تا با استحمام در آن و حتی نوشیدن از آب آن، از آب خزینه به عنوان امری متبرک و شفابخش، بهره‌مند شوند و بسیاری از آنها نیز کوشیدند تا به هر طریق ممکن و با اولین ظرفی که به دست می‌آوردند و حتی با دستان خود این آب متبرک را برای سایر اعضای خانواده خود یا احیاناً مریضی که در خانه داشتند ببرند و آنان را نیز از تبرک این آب مقدس بهره‌مند سازند.

بعد از انتشار خبر معجزه مذکور، هر روز گروه کثیری از اهالی ارومیه و روستاهای



اطراف آن به محل سکونت باب آمده تا به ملاقات با او بپردازند یا حتی اگر شده نگاهی به پیکرش، که برای آنان هیکلی مقدس و مبارک تلقی می‌شد، داشته باشند.

باب که خود متوجه رفت و آمد و گاه ازدحام جمعیت در جلوی منزل حاکم ارومیه شده بود، از ملازمش، سید حسن، پرسید:

«سید حسن! چه خبر است؟»

سید حسن با هیجان پاسخ می‌دهد:

«در شهر هياهو عجیبی از معجزه جنابعالی برپا شده است.»

باب با اطمینان خاصی این روایت را، که به حضرت امیر علیه السلام منسوب

است، نقل می‌کند:

«دریاچه ارومیه به جوش و خروش خواهد آمد و آبش شهر را خواهد گرفت.»

سید حسن با همان شور و هیجان گفت:

«مردم دسته‌دسته می‌آیند تا به امر مبارک مشرف شوند. بیشتر مردم ارومیه به

امر مبارک مؤمن شده‌اند.»

باب چون این مطلب را شنید، با حالتی از طمأنینه و وقار این آیه قرآن را تلاوت

کرد:

«أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ يَبْرُكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ»<sup>۱</sup>

بعد از مدتی که شور و هیجان مردم ارومیه از شنیدن حکایت معجزه فرو نشست و دیگر ماجرای سوار شدن باب بر اسب نسبتاً سرکش حاکم ارومیه به منزله معجزه تلقی نگشت، مؤمنان باب و آنان که بر سرایمان خود ثابت قدم مانده بودند معجزه دیگری را توسط باب کشف کردند. آنان دریافتند که موعود چه دقیق و بجا به تلاوت آیه «أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ يَبْرُكُوا...» پرداخت. برای آنها تلاوت این آیه نشانه‌ای از علم غیب و قدرت الهی او برای پیش‌بینی حوادث آینده به شمار

۱. آیا مردم می‌پندارند همین که گویند ایمان آوردیم رها می‌شوند و مورد امتحان و آزمایش قرار نمی‌گیرند؟ (عنکبوت/ ۲۹، ۲۰)

می‌رفت. زیرا او بدرستی پیش‌بینی کرد که مردم ارومیه در امتحان الهی خواهند لغزید و به جز چند نفر مؤمن راستین و ثابت‌قدم، بقیه مردم از امر او اعراض خواهند کرد.

اما معدود افرادی نیز از اهالی ارومیه به ایمان خویش وفادار ماندند. یکی از نفوسی که تا آخر حیاتش به موعود مؤمن باقی ماند و در راه ایمانش تلاش و مجاهدت بسیار نمود ملا امام‌وردی نام داشت. به همین دلیل، الواح عدیده‌ای از قلم باب نازل شد که در آنها به شخص ملا امام‌وردی عنایتی شده است.

در همین ایام اقامت کوتاه مدت باب در منزل حاکم ارومیه بود که آقا بالاییگ، ملقب به نقاش باشی، که اصالتاً اهل شیشون، یکی از روستاهای حاشیه دریاچه ارومیه بود و به صورت‌گری از شاهزادگان و سایر نجبا و اشراف می‌پرداخت، کنجکاو شد که او نیز دیداری با باب داشته باشد. آقا بالاییگ، که در این دیدار موضوع بسیار متفاوتی برای نقاشی‌هایش یافته بود، از ملک قاسم میرزا اجازه خواست تا تصویری از باب نقاشی کند و حاکم ارومیه با این امر مؤافقت کرد. تصویری که آقا بالاییگ از باب ترسیم کرد یگانه تصویری است که از موعود شیرازی باقی مانده است.

در همین ایام، در تبریز طلبه جوان و کم سن و سالی که میرزا محمدعلی زنوزی نام داشت، به همراه مادر و ناپدری‌اش، سید علی زنوزی، که از اعیان و بزرگان سرشناس این شهر بود، زندگی می‌کرد. او نیز از جمله طلبه‌های عاشق حضرت قائم و چشم‌انتظار ظهور ایشان بود. از وقتی میرزا محمدعلی ندای دعوت باب را شنید، همواره مشتاق دیدارش بود. آتش این شور و اشتیاق آنچنان زیاد بود که بارها و بارها موعود را، بی آن که قبلاً ملاقات کرده باشد، در خواب‌ها و رؤیاهایش آشکارا می‌دید و در عالم رؤیا با وی نجواها داشت. اما فرصت دیدار سید باب در بیداری و عالم واقع هیچ‌گاه برای وی حاصل نشده بود.

میرزا محمدعلی زنوزی، وقتی شنید باب در قلعه چهریق است، بارها تصمیم گرفت برای دیدن محبوبش به ارومیه رود، اما ناپدری‌اش، سید علی زنوزی، به وی اجازه نمی‌داد. اشتیاق برای دیدار موعود آنچنان در میرزا محمدعلی غلیان داشت

که او را از خواب و خوراک انداخته بود. وی همواره به اطاق خلوت خود می‌رفت و در سر نمازهایش برای به دست آوردن توفیق دیدار محبوبش اشک‌ها می‌ریخت و نزد موعودش از دست ظلم و ستم‌هایی که ناپدری‌اش، از دوران کودکی تا کنون، در حقش مرتکب شده بود، شکوه‌ها می‌کرد. هر چه شوق او برای دیدار محبوبش بیشتر می‌شد، رفتار ناپدری‌اش با وی خصمانه‌تر می‌گشت تا آنجا که او ناچار شد پسرخوانده‌اش را در اتاقی محبوس سازد تا از خانه خارج نشود. سید علی زنوزی به همه می‌گفت:

«من از این پسر حرکات و سکناتی نامتعارف می‌بینم، به گمانم او دیوانه شده و می‌خواهد مرا در میان اهالی تبریزی آبرو و بدنام کند. نمی‌دانم این ننگی را که از حالات و احوالات او بر من عارض شده است چگونه باید مرتفع کنم».

میرزا محمدعلی در اتاق خود، گه‌گاه صدای ناپدری و سایر میهمانان او را می‌شنید که در بحث و گفت‌وگوهایشان از باب سخن می‌گفتند و حتی یکبار شنیده بود که یکی از میهمانان می‌گفت:

«باید هر چه زودتر باب و همهٔ پیروانش به دار آویخته شوند تا قائلهٔ بابی‌ها به پایان برسد».

سید علی زنوزی نیز این نظر را تأیید کرده بود.

از آن شب که میرزا محمدعلی سخن از به دار آویخته شدن موعود را شنید بسیار غمگین‌تر و افسرده‌تر گشت. او نمی‌توانست بپذیرد که موعود محبوبش را گروهی بدکردار، همچون ناپدری‌اش، بخواهند به دار بکشند. او از خود می‌پرسید:

«اگر حضرت موعود را بکشند، او از ظلم و ستم افرادی چون ناپدری‌اش دیگر به چه کسی می‌تواند پناه برد؟»

یک شب میرزا محمدعلی جوان، بر سر نماز آنچنان از یاد و اندیشهٔ مرگ محبوبش اشک ریخت که از خود بی‌خود شد و دقایقی خواب او را فرا گرفت. در عالم رؤیا، حضرت موعود بروی ظاهر گشت. میرزا محمدعلی با نهایت تأثر و با تمام وجودش به موعود گفت:

«ای محبوب قلب من! مشاهده می‌فرمایی که چه اندازه ناتوان و گرفتار شده‌ام و چگونه ناپدیری ستمگر مرا در این خانه حبس و زندانی کرده است. تو دانا و بینایی به این که شوق و اشتیاق من برای تشریف به حضورت حد و حصری ندارد. مولای مهربان! رجا دارم این ظلمت ناامیدی را که بر قلب من مسلط گشته به انوار وجه منیرت مرتفع سازی.»

ناگهان میرزا محمدعلی صدای مبارک موعود را می‌شنود که به او می‌فرماید:  
«محمدعلی! برخیز».

میرزا محمدعلی برمی‌خیزد و متوجه می‌شود جمال نورانی مولای مهربانش در مقابل چشمانش ظاهر و عیان است و با تبسمی لطیف به او نظر می‌کند. میرزا محمدعلی خود را بر روی قدم مبارک موعود می‌افکند. آنگاه موعود به او می‌گوید:  
«خوشحال باش. ساعت موعود نزدیک است. در همین شهر تبریز عن قریب در مقابل مردم شهر مرا مصلوب خواهند ساخت و هدف گلوله‌های اعدا خواهم شد. جز تو کسی را در این موهبت با خود شرکت نخواهم داد. مژده باد که تو آن روز با من جام شهادت خواهی نوشید و ذلک وعدٌ غیرمکذوب!».

### ۳۲. موعود در مجلس ولیعهد

باب پس از چند روز اقامت در ارومیه، در اول شعبان سال ۱۲۶۴ هـ ق، برابر با هفته آخر جولای سال ۱۸۴۸ م، از ارومیه به تبریز منتقل شد. در این ایام، محمد شاه، که بیش از چهل سال از عمرش نمی‌گذشت، به بیماری نقرس مبتلا و در بستر مرگ افتاده بود. همچنین، به تازگی حکومت آذربایجان به ناصرالدین میرزا، ولیعهد، تفویض شده بود. از آنجا که در آن زمان، ولیعهد بیش از هفده سال نداشت، همه امور وی در آذربایجان با مشورت و تدبیر وزیر نظام، میرزا تقی خان، که بعدها به امیرکبیر مشهور گشت، رتق و فتق می‌شد.

از طهران، از جانب خود شخص صدراعظم، حاجی میرزا آغاسی، دستور مؤکد آمده بود که باب هر چه زودتر در دارالحکومه تبریز محاکمه شود. ناصرالدین میرزا خود نیز کنجکاو و علاقه‌مند شده بود که درباره این موعود شیرازی چیزهایی بداند. به همین دلیل، با مشورت میرزا تقی خان، دستور داد که مجمعی از علمای بزرگ آذربایجان در حضور خودش و وزیر نظام تشکیل شود و با آوردن باب به این مجمع، مدعیات او خارج از هر گونه شایعاتی مورد بررسی قرار گیرد.

در روز سوم انتقال باب به تبریز، مجلس ناصرالدین میرزا در مرکز دارالحکومه این شهر تشکیل گردید. تعداد کثیری از علما و روحانیون برجسته تبریز، از جمله برخی از اعظام فرقه شیخیه، به این مجلس دعوت شدند. مشهورترین و بانفوذترین مدعویین عبارت بودند از ملا محمود نظام‌العلماء، که معلم ناصرالدین میرزا بود و به ولیعهد قرآن و عربی می‌آموخت، ملا محمد ممقانی، یکی از اکابر شیخیه، حاجی

مرتضی قلی مرندی، علم‌الهدی، حاج میرزا عسگر، میرزا احمد امام‌جمعه تبریز و میرزا علی اصغر شیخ‌الاسلام. مقام شیخ‌الاسلام معمولاً از طرف دارالحکومه به یکی از روحانیون برجسته شهر داده می‌شد و درست مثل امام‌جمعه که از طرف مراجع تقلید انتخاب می‌شد، دارای امتیازات خاصی بود. گرچه شیخ‌الاسلام را حکومت تعیین می‌کرد، اما در موارد بسیاری این مقام از پدر به پسر به ارث می‌رسید.

ریاست مجلس، به ملا محمود نظام‌العلماء، مجتهد بزرگ تبریز، واگذار شده بود. چون همه مدعوین حاضر شدند، رئیس مجلس به یکی از مأمورین دستور داد که باب را از زندان به مجلس بیاورند. در بیرون از دارالحکومه، جمعیت از هر طرف هجوم آورده بودند تا هر چه زودتر نتیجه تحقیق و بررسی ادعای باب را بدانند. مردم، بخصوص آنان که صرفاً چیزهایی درباره سید باب شنیده و تاکنون موفق به دیدارش نشده بودند، مترصد فرصتی بودند تا هر چه زودتر با چشمان خود مدعی مقام قانمیت را از نزدیک ببینند. مطابق با نظر علماء، از ورود مردم عادی و عوام برای حضور در جلسه ممانعت شده بود تا مبادا کفریات و ادعاهای سوء این جوان شیرازی آنها را فریب داده، خدای ناکرده ایمانشان را به مذهب حقه متزلزل سازد. تنها برخی از روحانیون بزرگ و پاره‌ای از مقامات کشوری و لشکری آذربایجان، اجازه حضور در این مجلس را یافته بودند.

مأمورین مجبور شدند به زحمت راهی را بگشایند تا بتوانند باب را وارد مجلس کنند. وقتی باب وارد مجلس شد به اطراف نظری انداخت و هیچ مجلسی را برای نشستن نیافت جز چند صندلی که برای ولیعهد، وزیرنظام و ملازمانش در نظر گرفته شده بود. باب بسادگی و با مظلومیت تمام سلام کرد و بدون اعتنا به این امر که صندلی‌های خالی، جایگاه اختصاصی جلوس ولیعهد و همراهانش است، بر روی یکی از آنها نشست. همه حضار از این عمل باب و جسارت او تعجب کردند. پس از دقایقی، ناصرالدین میرزا، به همراه میرزا تقی خان و تنی چند از ملازمان وارد مجلس شدند. همه، به جز باب، به احترام ولیعهد و وزیرنظام برخاستند. چند نفری عقب‌تر نشستند تا جا برای همراهان ولیعهد و میرزا تقی خان باز شود.

با جلوس ولیعهد و همراهانش سکوتی بر مجلس حکم فرما شد. ولیعهد با اشاره به میرزا تقی خان، دستور داد که مجلس، کار خود را آغاز کند و با اشاره وزیر نظام، رئیس جلسه شروع رسمی آن را اعلام کرد.

رئیس جلسه، نظام‌العلماء، رو به سید علی محمد شیرازی کرده اولین پرسش خود را بدین نحو آغاز کرد:

«لطفاً برای ما بفرمایید که شما چه ادعایی دارید؟»

سید باب، که آثار کمی هیجان در صورتش هویدا بود و می‌کوشید بر خودش مسلط باشد، پاسخ داد:

«من همان قائم موعود هستم.»

باب این جمله را سه بار تکرار کرد. بار آخر که این جمله را ادا کرد، چنین ادامه داد:

«من همان موعود قائمی هستم که هزار سال است شما منتظر ظهور او هستید و برایش عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى فَرَجَهُ بر زبان می‌رانید. من براستی به شما می‌گویم که بر همه اهل شرق و غرب عالم واجب است که از من اطاعت کنند.»

بهت و حیرت همه را فرا گرفته بود. همه حضار، از شرم یا شاید هم از احساس خوف و وحشت، سرهایشان را پایین انداختند. سیمای همه تغییر کرد و بسیاری از علما و روحانیون برافروخته شدند. شاید آنان انتظار چنین دعوی صریح و روشنی را از باب نداشتند. گویی باب با این ادعای صریح دیگر مجال هیچ گونه تفسیر و تأویلی را باقی نگذاشته بود.

ملا محمد ممقانی، رئیس شیخیه تبریز، فریاد زد:

«ای جوان بدبخت شیرازی! با این ادعاهایت عراق را برهم زدی، حال آمده‌ای که آذربایجان را نیز خراب کنی؟»

باب با خونسردی پاسخ داد:

«جناب شیخ! من به میل خود به اینجا نیامده‌ام. شماها مرا به اینجا احضار

کرده‌اید.»

ملا محمد ممقانی، که انتظار یک چنین حاضر جوابی را از این جوان نداشت و بسیار خشمگین شده بود، فریاد برآورد:

«ای پست‌ترین پیروان شیطان! ساکت باش.»

نظام‌العلما کوشید مجلس را آرام کند، لذا با رعایت ادب پرسید:

«یعنی آیا شما همان مهدی، حضرت صاحب‌الزمان، حجت خدا بر خلق

هستید؟»

باب با یقین کامل جواب داد:

«آری.»

نظام‌العلما باز تلاش دیگری کرده، پرسید:

«شما خود همان شخص هستید یا از نسل و از نوادگان ایشانید؟»

باب با همان یقین پیشین پاسخ داد:

«من همان شخص هستم. من خود مهدی هستم.»

نظام‌العلما که دیگر از کوره به در رفته بود، لحنش تغییر کرد و با سردی و خشکی

پرسید:

«نامت چیست؟»

باب جواب داد:

«علی محمد.»

نظام‌العلما: «نام پدرت چیست؟»

باب: «میرزا رضا پارچه‌فروش.»

نظام‌العلما: «نام مادرت چیست؟»

باب: «فاطمه بیگم.»

نظام‌العلما: «محل تولدت کجاست؟»

باب: «شیراز.»

نظام‌العلما: «چندسال داری؟»

باب: «بیست و پنج سال.»



نظام‌العلماء که از شنیدن این پاسخ‌ها کاملاً به هیجان آمده بود و تصور می‌کرد هم‌اکنون با استدلال ساده‌ای که خواهد کرد، باب به بطلان ادعای خودش پی برده و به این بطلان اذعان خواهد کرد، با خرسندی تمام گفت:

«اما نام حضرت قائم علیه‌السلام محمد است. نام پدر بزرگوارشان حسن و نام مادر گرامی‌شان نرجس است. محل تولد آن حضرت سامرا و سن ایشان بیش از هزار سال است. این نشانه‌ها کاملاً متفاوت و مغایر با اوصاف و نشانه‌های توست. پس تو چگونه ادعا می‌کنی که همان حضرت قائم هستی؟»

باب با خونسردی پاسخ داد:

«شما این نشانه‌ها را به ظاهر معنی می‌کنید و از حقیقت و باطن نشانه‌ها

غافلید».

نظام‌العلماء که به هیچ‌وجه انتظار شنیدن این پاسخ را نداشت، باز هم خشمگین‌تر شد و خواست عکس‌العملی از خود نشان دهد که حاجی مرتضی قلی مرنودی، که در کنارش نشسته بود، برای آرام کردن وی دستش را بر روی زانوی نظام‌العلماء گذاشت و بدین نحو به او فهماند که اجازه دهد او رشته سخن را در دست گیرد. حاجی مرتضی قلی با خونسردی و به نحو شمرده، شمرده‌ای گفت:

«آنچنان که پیامبر و نیز پاره‌ای از حکما فرموده‌اند، علم بردو نوع است: علم‌الابدان و علم‌الادیان. حال بنده از شما که مدعی مقام بزرگ مهدویت هستید می‌پرسم: وقتی کسی از سوء هاضمه رنج می‌برد، در امحاء و احشاء چه واقع می‌شود؟ چرا برخی از موارد سوء هاضمه درمان‌پذیر و برخی درمان‌ناپذیرند؟ چرا برخی موارد درمان‌ناپذیر به غش و ضعف منتهی می‌شود یا فرد همواره در معده‌اش احساس ناراحتی می‌کند؟ لطفاً شما که مدعی مقام بزرگ مهدویت هستید این موارد را برای ما توضیح دهید تا ما نیز به مراتب علم و معرفت شما واقف شویم».

باب با سردی پاسخ می‌دهد:

«اما ما هیچ روایتی نداریم که قائم عالم به علم‌الابدان باشد، بلکه او برخوردار از

علم لدنی و معرفت الهی است».

نظام‌العلما که بر خشم و غضب خود فائق آمده بود، مجدداً وارد بحث شده، خطاب به باب می‌گوید:

«شما مدعی مقام بزرگی هستید. پس باید دلیل قاطعی بر صدق ادعای خود اقامه نمایید. آیا شما برای اثبات صدق ادعای خود دلیل و برهانی نیز دارید؟»  
باب پاسخ می‌دهد:

«اقوی دلیل و برهان مهم بر صحت دعوت حضرت رسول الله آیات الهی بود، چنانچه قرآن فرموده است: "أَوَلَمْ يَكْفِهِمْ أَنَا أَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْكِتَابَ" خداوند همین دلیل محکم و برهان متقن را به من نیز برای اثبات صحت ادعای خود عنایت فرموده است، چنانچه من در مدت دو روز و دو شب به اندازه تمام قرآن مجید می‌توانم از لسان قلم خود آیات الهی را جاری کنم».  
یکی از روحانیون برای خنده و استهزا می‌گوید:

«وقتی من در کربلا بودم، کاتبی را می‌شناختم که عادت داشت هر روز حدود دو هزار بند بنویسد. سرانجام نیز کور شد. شما بی‌تردید باید از این شیوه صرف‌نظر کنید و الا شما نیز مثل آن کاتب کور خواهید شد».  
همه، از جمله ولیعهد و ملازمانش، به خنده افتادند.

نظام‌العلما جمع را به سکوت دعوت می‌کند و دوباره رشته سخن را به دست گرفته، می‌گوید:

«اگر شما راست می‌گویید مقداری از آیات مُنزلتان را بخوانید تا جناب شاهزاده و سایر بزرگان و آیات عظام به حقیقت ادعای شما گواهی دهند».

باب از این درخواست خوشحال می‌شود و پس از چند لحظه سکوت با صوت و لحن و آواز خوش، شروع به خواندن آیاتش کرده، می‌گوید:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ...».

باب هنوز چند کلمه‌ای بیشتر نخوانده بود که ناگهان ملا محمد ممقانی، از

۱. آیا آنان را (که تقاضای معجزه می‌کنند) این معجزه کفایت نکرد که ما بر تو کتابی نازل کردیم؟

میان حضار و با خشم و با صدای بلند فریاد برآورد:

«بدبخت! اعراب کلمات را خطا خواندی. تو که از قواعد نحو بی خبری، چگونه می‌توانی همان حضرت قائم موعود باشی؟»

باب که مورد اهانت قرار گرفته بود، به آرامی و با مظلومیت پاسخ می‌دهد:

«در آیات قرآنی نیز رعایت قواعد نحویه نشده، زیرا کلام الهی به مقیاس قواعد خلق سنجیده نمی‌شود. مردم باید تابع قوانین کلام الله باشند. کلام خدا که نمی‌تواند تابع قوانین موضوعه نحویه بشری باشد. در سیصد موضع قرآن خلاف قواعد نحویه نازل و مذکور است ولی چون کلام الهی است هیچ کس جرأت اعتراض ندارد و همه مسلمین آن آیات را قبول دارند».

ملا محمد ممقانی و دیگران از شنیدن این پاسخ بسیار عصبی می‌شوند.

میرزا احمد، امام جمعه تبریز، برای آن که فضا را به نفع مخالفان باب تغییر دهد، وارد بحث شده خطاب به او می‌گوید:

«علم فقه و استنباط احکام الهی جز با فهم کتاب و احادیث میسر نیست، و فهم کتاب و احادیث، و تفسیر و تأویل آنها نیز مبتنی بر علوم بسیاری چون صرف و نحو، منطق، علم اصول، علم الحدیث، علم الرجال و ... است. آیا شما از همه این علوم آگاهید؟»

باب پاسخ می‌دهد:

«قائم، حامل شریعت جدیده الهی است و نیازی به استنباط احکام الهی شرایع پیشین ندارد».

یکی از حضار با خشم می‌پرسد:

«آیا تو که مدعی داشتن آیات الهی هستی، قواعد صرف و نحو را بلدی؟ اگر تو همان حضرت قائم هستی، بگو بینم اِشْتَرْتَنَّ چه صیغه‌ای است؟»

باب که گویی از ادامه سخن با مستمعینش خسته شده بود، با سردی و یأس این آیات را بر زبان جاری می‌کند:

«سُبْحَانَ رَبِّكَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ. وَ سَلَامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ. وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ

العالمین»<sup>۱</sup>.

باب بعد از خواندن این آیات برمی خیزد و از مجلس بیرون می رود.

ناصرالدین میرزا، در مقام ولیعهد شاه ایران، و نیز میرزا تقی خان، گمان می کردند که بابی ها در پس دعوت خود اهداف و اغراض سیاسی در سر دارند. اما بعد از این جلسه دریافتند که هیچ گونه اهداف سیاسی و تلاش برای به خطر انداختن پایه های حکومت و سلطنت قاجار در باب و پیروانش وجود ندارد.

وقتی باب بدون توجه به ولیعهد و سایرین مجلس را ترک گفت، ناصرالدین میرزا و برخی از حضار از بی ادبی و جسارت او بسیار عصبانی شدند و معتقد بودند که وی باید به سزای گستاخی هایش برسد. میرزا تقی خان که در دل بسیار عصبی و خشمگین بود، با خود می گفت این جوان مدعی چه مقامی است آنگاه این علما و رؤسای دین به چه مسائلی می پردازند. وی کوشید خشمش را پنهان سازد و با احترام از علما و مراجع حاضر در مجلس خواست هر چه زودتر به شور و مشورت نشینند و حکم خود را درباره باب، به دارالحکومه اعلام نمایند. با درخواست وزیرنظام، و پس از خروج ولیعهد و ملازمینش از مجلس، بحث و گفت و گو درباره باب میان علما و روحانیون در گرفت.

ملا محمد ممقانی معتقد بود که این کافر مرتد باید به دار آویخته شود تا عبرتی برای دیگران باشد و دیگر کسی جسارت ادعای مقام مهدویت را نداشته باشد. اما علم الهدی با اعتراض به ملا محمد، که خود رئیس فرقه شیخیه تبریز بود، پاسخ داد:

«جناب ملا محمد! اما این فتنه ای بود که شیخ احمد احسائی و سید کاظم رشتی در آستینشان پروردند».

ملا محمد در دفاع از اساتیدش پاسخ داد:

«اما آنان جز به آیات کتب الهی و احادیث مأثوره از ائمه معصومین به امر دیگری

۱. پروردگار تو، همان خدای عزت و اقتدار، از آن چه به او نسبت می دهند، پاک و منزه است. و درود و سلام بر همه رسولان؛ و حمد و سپاس مخصوص خدای جهانیان است. (صافات/ ۳۷، ۱۸۰ تا ۱۸۲)

تمسک نمی‌جستند».

حاجی میرزا عسگر وارد بحث شد و گفت:

«این جوان دیوانه‌ای بیش نیست و باید او را به حال خودش رها کرد».

اما نظام‌الاعما و ملا محمد ممقانی با این رأی شدیداً مخالفت کرده و گفتند:

«او به هیچ‌وجه دیوانه نیست و اگر وی را به حال خود رها کنیم موجبات فساد و تزلزل در ایمان مردم را فراهم خواهد ساخت. او یک مرتد کافر است و حکم شرعی مرتد نیز روشن است».

علم‌الهدی در پاسخ گفت:

«اما حکم به ارتداد منوط به آن است که متهم مجنون نباشد. ما ابتدا باید یقین حاصل کنیم که آیا او دیوانه است یا نه».

بحث بر سر مجنون بودن یا نبودن سید باب بالا گرفت. تنی چند وی را مجنون و غیرعاقل و اکثریت مجمع او را عاقل و مرتد می‌دانستند. اما مخالفان رأی به جنون باب نیز پذیرفتند برای آن که حکم با یقین و قطعیت صادر شود موقتاً از صدور حکم ارتداد او خودداری شود تا در مورد جنون یا عدم جنون وی تحقیق شود.

فردای آن روز، از طرف مجمع علما، دو نفر طبیب به منظور بررسی وضعیت روحی و روانی باب و تحقیق در مسأله جنون یا عدم جنون او به محبسش، که در منزل میرزا علی اصغر شیخ‌الاسلام بود، می‌روند. آنان حالات و حرکات سید علی محمد را مد نظر قرار داده، حتی کوشیدند به نحوی سر صحبت را با او بازکنند. اما وی سخن زیادی بر زبان نراند و بسیار ساکت و محزون بود.

وقتی طبیبان از اتاق و محبس باب بیرون آمدند، مستقیماً به نزد صاحب‌خانه رفتند. شیخ‌الاسلام با یقین بسیار از آنان پرسید:

«آیا شما نیز تأیید می‌کنید که این کافر مرتد، مجنون نیست؟»

طبیبان که می‌دانستند حکم دادن به سلامت روانی علی محمد به چه فتوایی در مورد او منجر خواهد گشت، از تأیید سخن شیخ‌الاسلام طفره رفتند، مضاف بر این که حقیقتاً نیز نمی‌توانستند با قطعیت تمام، حکمی درباره صحت یا عدم

صحت روحی و روانی این جوان شیرازی صادر کنند. آنان نتوانسته بودند علائمی از جنون در او پیدا کنند اما سکوت و حزنش وجود افسردگی را در او محرز می‌ساخت. لیکن با خود می‌گفتند شاید هم حالت خمودی و محزونی وی، حاصل شرایط بد او در تبریز و نتیجهٔ اهانت‌ها، در حبس بودن و به فلک بسته شدنش باشد. به هر حال، آن دو طبیب در گزارشی که برای ناصرالدین میرزا نوشتند، اظهار داشتند آنان در مورد سلامتی یا عدم سلامتی روحی و روانی متهم، سلباً یا ایجاباً، هیچ حکمی نمی‌توانند صادر کنند.

ناصرالدین میرزای جوان از این گزارش بسیار عصبانی شد. او که تازه در عنفوان جوانی، به حکومت تبریز رسیده بود، بسیار عجله داشت هر چه زودتر وضعیت باب و حکم او روشن شود تا بدین طریق لیاقت و درایت خود را به همگان، از جمله به شاه، اثبات نماید. شاه از وی خواسته بود هر چه زودتر گزارشی از تشکیل مجمع علما و حکم آنان در مورد باب به پایتخت ارسال کند.

از آنجا که در آن ایام در تبریز، غیر از دو پزشک مزبور، طبیب ایرانی دیگری وجود نداشت، ناصرالدین میرزا به آنان دستور مؤکد داد که هر چه زودتر، به نحو قطعی و صریح وضعیت روحی باب را از حیث مجنون بودن یا نبودن روشن نمایند. دو طبیب ایرانی، که در محذور و معذور بدی قرار گرفته بودند و به هیچ‌وجه نمی‌خواستند در صدور حکم در مورد باب دخالتی داشته، مسئولیتی را بپذیرند، در ملاقاتی حضوری با حاکم تبریز، با این استدلال که دانش طبابت آنها از حد لازم کمتر است و آنها هنوز با نتایج حاصله از تحقیقات پیشرفته‌ای که این اواخر در فرنگ و کشورهای اروپایی صورت گرفته است، آشنا نیستند، از جناب حاکم خواستند تا اجازه دهد گزارش نهایی در مورد مسألهٔ مورد نظر را دکتر کرمیک، پزشک انگلیسی، که در آن ایام در تبریز به سر می‌برد، با توجه به دانش گستردهٔ خود و براساس آخرین نتایج حاصله از تحقیقات پزشکی در اروپا، بنویسد و حکم نهایی مجمع، براساس گزارش وی صادر شود.

ناصرالدین میرزا، سریعاً با این تقاضا موافقت کرد و برای فراهم شدن امکان

ملاقات دکتر کرمیک با باب، دستورات لازم را به میرزا تقی خان داد. وزیر نظام وقتی دید حکم دولت فخریه قاجار، ملت شریفه ایران و همه علماء و مراجع و رؤسای بزرگ دین در تبریز دربارهٔ این موعود شیرازی منوط به رأی یک طبیب انگلیسی است بسیار برآشفته، و با خود می‌گفت:

«حتماً اگر خود حضرت قائم نیز بخواهند تشریف بیاورند ما شیعیان ایرانی برای تأیید ایشان باید دست به دامان دول غریبهٔ بریتانیا و فرانسه و روس شویم».

اما به هرحال، فرمان ناصرالدین میرزا، به تبعیت از فرمان پدرش، آنچنان مؤکد بود که هیچ محلی برای چون و چرا باقی نمی‌گذاشت.

دکتر کرمیک انگلیسی نخستین و آخرین فرد فرنگی بود که باب را ملاقات کرد. وقتی او درخواست دو طبیب ایرانی را مبنی بر ملاقات با باب شنید، بسیار خوشحال شد، چرا که خود او نیز چیزهای زیادی دربارهٔ این موعود ایرانی شنیده بود و دوست داشت اطلاعات دقیق‌تری دربارهٔ وی به دست آورد، بخصوص آن که باب خود را نه تنها موعود اسلام بلکه موعود همهٔ کتب مقدسه، از جمله انجیل، می‌دانست. به این اعتبار نیز مسأله برای خود دکتر کرمیک که یک مسیحی معتقد بود، جالب و قابل بررسی می‌نمود.

کشیشی آمریکایی، به نام پدر بنیامین لاباره، که عضو هیئت اعزامی کلیسای کاتولیک آمریکا به ایران بود و به منظور ملاقات با آرامنه و دیدار از کلیساهای ایران به این کشور آمده بود، در سفری به آذربایجان و بازدید از کلیسای ارومیه، دیداری نیز با دکتر کرمیک داشت. او پس از بازگشت به آمریکا، طی نامه‌ای از دکتر انگلیسی خواست تا جزئیات ملاقاتش با باب را برای او نیز، که به مسأله علاقه‌مند بود، بنویسد.

دکتر کرمیک در نامه‌ای به پدر بنیامین لاباره چنین می‌نویسد:

«شما در نامه‌تان از جزئیات دیدار و گفت‌وگوی من با بنیان‌گذار فرقهٔ بابیه پرسیده بودید. باید بگویم که در این ملاقات هیچ چیز حائز اهمیت و قابل ذکری وجود نداشت. خود باب هم می‌دانست که دو طبیب ایرانی مرا برای معاینهٔ وی فرستاده بودند تا دریابیم که آیا او از ذهنی متعادل و سالم برخوردار است یا صرفاً یک

دیوانه و بیمارروانی است، تا بر این اساس بتوانند در موردش تصمیم بگیرند و ببینند که آیا وی باید کشته شود یا نه. علی‌رغم آن که باب از این مطلب خبر داشت، اما مایل به پاسخ‌گویی به هیچ سؤالی نبود. در برابر همه پرسش‌ها صرفاً با نگاهی متین اما سرد به ما می‌نگریست. گاهی نیز زیر لب کلماتی را بیان می‌کرد که به گمانم ذکر می‌گفت. دو سید دیگر نیز، که از ملازمان صمیمی او بودند، در آنجا حضور داشتند. ... همچنین دو نفر مأمور حکومتی نیز در آنجا حاضر بودند. باب صرفاً یک بار بر من منت گذاشت و به سؤالم پاسخ داد و آن زمانی بود که به وی گفتم:

«من مسلمان نیستم. اما می‌خواهم چیزهایی را دربارهٔ مذهب شما بدانم. شاید من تمایل پیدا کنم که مذهب شما را بپذیرم.»

او نگاهی به من انداخت و گفت:

«یقین دارم که همهٔ فرنگی‌ها به مذهب من درخواهند آمد.»

گزارش ما برای شاه به گونه‌ای بود که جان وی را از مرگ نجات دهد. ... بر اساس گزارش ما، او صرفاً به فلک بسته شد و در هنگام فلک بستن یک فراش، تعمداً یا مطابق حکم، با همان چوبی که به پاهای زندانی می‌زد، محکم به صورت باب کوید و به همین دلیل صورت وی زخمی و متورم شد. من از فراش پرسیدم: «آیا طبیبی ایرانی برای مداوای صورت او خواهید آورد؟» او پاسخ داد: «بهتر است خود شما بیایید». لذا چند روزی باب را تحت درمان داشتم. اما در ملاقات‌های بعدی‌ام، از آنجا که همواره چند مأمور حکومتی حضور داشتند و او یک زندانی بود، من هرگز نتوانستم صحبتی با او داشته باشم.

باب از این که به مداوای صورتش پرداختم از من سپاس‌گزاری کرد. او فرد بسیار آرام و ملایمی بود. صورتش خوش سیما و قامتش نسبت به سایر ایرانی‌ها، کوتاه اما اندامش بسیار متناسب بود. آهنگ صدایش ملایم بود و مرا خیلی تحت تأثیر قرار می‌داد. از آنجا که سید بود، لباسش همچون لباس سایر سیدها بود، درست مثل دو تن از محاکمه‌کنندگان، که به همان گونه ملبس بودند. در واقع کل ظاهر و نحوهٔ سلوکش به گونه‌ای بود که به دل می‌نشست. دربارهٔ معتقداتش من هیچ



چیزی از خود او نشنیده‌ام، اگر چه گفته می‌شود که در فرقه‌ او تلقی خاصی از مسیحیت وجود دارد. برخی از نجاران ارمنی، که برای تعمیرات اتاقی که باب در آن محبوس بود فرستاده شده بودند، دیده بودند که وی انجیل می‌خواند و او هیچ زحمتی به خود نداده بود که این امر را از دیگران پنهان سازد، حتی برعکس، به آنان گفته بود که مشغول خواندن انجیل است.

به احتمال زیاد در مذهب او تعصبات مسلمانان نسبت به مسیحیان و نیز محدودیت‌هایی که آنان برای زنان قائل هستند، دیده نمی‌شود».

به هر تقدیر، بر اساس گزارش دکتر کرمیک، و رأی و نظر مجمع، قرار بر این شد که باب را به خانۀ محمدکاظم خان فراش باشی، یعنی به منزل همان کسی که مسئول اجرای احکام محکومین بود، برده تا در آنجا موقتاً به فلک بسته شود به این امید که این تنبیه سبب گردد باب دست از کفرگویی‌های خود بردارد.

اما محمدکاظم خان از پذیرش این امر امتناع کرد. دلیل امتناع او روشن نبود، شاید به این خاطر که عقل حکم می‌کرد خود را از خطر احتمالی برحذر دارد. او احتمالاً با خود اندیشیده بود اگر باب برآستی همان موعود حقیقی باشد، چرا او باید با به چوب بستن حضرت قائم دنیا و آخرت خویش را ویران و تباه سازد و خود را به عقوبت ابدی و عذاب الهی دچار نماید. شاید هم مظلومیت این جوان شیرازی به گونه‌ای بود که دل فراش باشی تبریز را هم به رحم آورده بود و او باب را مستحق محبت و ملاحظت و پرستاری می‌دانست و نه تنبیه و مجازات و شکنجه.

شیخ الاسلام از این که می‌بیند فراش باشی برای نخستین بار جرئت کرده است حرف او را زمین انداخته، فرمانش را مطاع نباشد بسیار خشمگین می‌شود. محمدکاظم خان به شیخ الاسلام می‌گوید:

«مسئله باب امری دینی است و نه حکومتی؛ به علمای شهر مربوط است و نه به دارالحکومه. من در آن مداخله نمی‌کنم».

شیخ الاسلام با کمال عصبانیت پاسخ می‌دهد:

«اجرای حدودات و تعزیرات از هر چیزی، حتی از خواندن نماز شب نیز، واجب‌تر

است».

به همین دلیل، خودش، مسئولیت اجرای حکم را برعهده گرفت. به دستور شیخ الاسلام، در حیاط خانه‌اش، پاهای باب را بستند. آنگاه خود چوبی را به دست گرفت و یازده ضربه به کف پاهای او زد. پوست کف پاهای باب از شدت ضربه‌ها کنده و از آن خون جاری شد. پاهای کوچک و ظریف باب به شدت ورم کرد. شیخ الاسلام امیدوار بود با این چند ضربه چوب، باب به خود آید و از ادعاهای خویش دست بردارد، یا اگر مجنون است، جن از بدنش خارج شده و جنونش مرتفع گردد.

وقتی افراد شیخ الاسلام پاهای باب را از فلک گشودند، باب با احساس تأثرو اندوه به آنان چنین گفت:

«ببینید پیشوایان و رؤسای دین تا چه اندازه از راه حق و انصاف و از طریق عدالت دور افتاده‌اند! ببینید آنان چه طور نصیحت‌های حضرت رسول را مورد بی‌اعتنایی قرار می‌دهند و از بیانات ائمه اطهار روگردان شده‌اند! مگر در احادیث ائمه علیهم السلام وارد نشده است که چون جوانی از بنی هاشم ظاهر شود و دعوتی جدید آغاز کند و تأسیس شرع جدید نماید و دارای کتاب جدید باشد، همه به سوی او بشتابید و اوامر او را اجرا کنید؟ اما خود ائمه نیز فرموده‌اند *اَكْثَرُ اَعْدَائِهِ عُلَمَاءُ*. ببینید مردم چقدر نادانند که پیرو علمایی هستند که اعدای قائم می‌باشند! با این همه، آنان خود را از فرقه ناجیه می‌شمارند».

ناصرالدین میرزا در یکی از گزارشات خود برای شاه درباره باب چنین نوشت:

«ما هر چه کردیم، این سگ کثیف دست از مدعیاتش برنداشت».

شیخ الاسلام حدود یک سال بعد به مرض سل مبتلا شد و درگذشت. مؤمنان باب مرگ او را به دلیل خشم و غضب الهی به خاطر جسارتش به سید باب و زدن آن ضربات به پاهای مقدس او دانستند. این باور نیز، در میان برخی از مردم تبریز و روستاهای اطراف آن مورد قبول واقع شد.

در آخرین روزهای ماه رمضان سال ۱۲۶۴ ه ق، برابر با نخستین روزهای آگوست سال ۱۸۴۸ م، باب مجدداً از تبریز به قلعهٔ چهریق، در ارومیه، بازگردانده شد. او از این قلعه نامه‌ای به صدر اعظم وقت، حاجی میرزا آغاسی، نوشت. این نامه، که به دلیل تندی و کوبندگی لحن آن، در میان مؤمنان باب به خطبهٔ قهریه مشهور است، چنین آغاز می‌شود:

«اعْلَمَ يا ايها الكافر باللهِ وَ الْمُعْرِضِ عَن آيَاتِهِ ...»<sup>۱</sup>

باب این نامه را برای ملا محمد علی زنجانی، ملقب به حجت، فرستاد که هنوز در طهران و تحت نظر بود و به خاطر شکایت علمای زنجان و به دستور حکومت نمی‌توانست به موطن خود، زنجان، بازگردد. باب از حجت خواسته بود که این نامه را شخصاً به دست صدر اعظم برساند.

محمد شاه در بیست و یکم ذی القعدة سال ۱۲۶۴ ه ق، برابر با چهارم سپتامبر سال ۱۸۴۸ م، درگذشت و پسرش ناصرالدین میرزا به سلطنت رسید. با روی کار آمدن ناصرالدین میرزا، میرزا تقی خان صدر اعظم ایران شد و حاجی میرزا آغاسی از سریر قدرت سقوط کرد. صدر اعظم سابق که به واسطهٔ سال‌ها صدارت، مردی بسیار ثروتمند و صاحب روستاها، تیول و املاک فراوان شده بود، با مرگ محمد شاه نه تنها قدرت و موقعیت سیاسی‌اش را از دست داد بلکه ثروت بی‌حسابش نیز به واسطهٔ رقبا و دشمنانش از کفش بیرون شد. با مرگ شاه پیشین قاجار، یگانه حامی سیاسی صدر اعظم، دیگر حاجی میرزا آغاسی در محوطهٔ کاخ دیده نشد. زیرا دشمنان نیرومند وی در رأس دربار قرار گرفته بودند و او نمی‌توانست در نصب و عزل آنها هیچ نقشی داشته باشد، یعنی کسانی چون میرزا یوسف، مستوفی الممالک و عباس قلی خان جوانشیر، که هر لحظه آماده بودند تا از حاجی میرزا آغاسی بهانه‌ای گرفته و به دلیل کینه‌های دیرینه‌ای که از خبائث او داشتند، به حبس و تأدیب وی و مصادرهٔ اموالش بپردازند. حاجی میرزا آغاسی پس از وخیم شدن اوضاع و احوالش تصمیم گرفت به روستای خود، عباس‌آباد، در نزدیکی ماکو، یعنی به همان

۱. ای کسی که به خدا ناباوری و رویت را از آیات و نشانه‌هایش بازگردانده‌ای! بدان ....

منطقه‌ای که باب را به آنجا تبعید کرده بود، بازگردد تا بقیه عمر را در آرامش و آسایش بسربرد. اما محافظان شخصی اش، که همگی از موطن او، ماکو، انتخاب شده بودند، کاملاً پخش و متفرق گردیده بودند. مردم طهران که از صدر اعظم، زمانی که در رأس قدرت بود، رنج‌های بسیار دیده بودند، فرصتی یافتند تا از او انتقام بگیرند. حاجی میرزا آغاسی آنچنان خود را در تنگنا دید که ناچار شد به شاهزاده عباس میرزا و درباریان برجسته نامه نوشته، از آنان درخواست کمک و مساعدت نماید. اما هیچ کس به او پاسخ مساعد نداد. او، به دلیل خباثت در رفتار، عاری بودن از لطف در سیما، گفتار و رفتار، و خشکی و تعصبش، پیش همه روسیاه شده بود. منزل او در طهران، که بیشتر به یک قلعه شبیه بود، توسط فرمانده توپخانه، که به گارد سلطنتی نیز فرمان می‌داد، مصادره شد. حاجی بسیار کوشید تا منزل خود را در طهران دوباره به دست آورد، اما فرمانده توپخانه به او گفت:

«از نظر درباریان اقامت شما در طهران مطلوب نیست.»

به همین دلیل، حاجی میرزا آغاسی تلاش کرد به آذربایجان بازگردد تا از شر دشمنانش به اهالی و ساکنان موطن خود پناه برد. هنوز خیلی از طهران دور نشده بود که از طرف حاکم طهران، فرمان بازگردانده شدن او به پایتخت صادر شد. صدر اعظم پیشین در پایتخت، در حالی که بسیار تنها و بی‌کس شده بود، مورد اهانت و استهزای فراوان قرار گرفت. هیچ راهی در جلوی پایش باقی نمانده بود، جز آن که برای بست نشستن به مرقد شاه عبدالعظیم پناه برد. سرانجام حاجی میرزا آغاسی به عراق گریخت و در آنجا، در حالی که کمتر از یک سال از فوت محمد شاه می‌گذشت، در تنهایی و گمنامی، جان سپرد.

مؤمنان باب بدفرجامی حاجی میرزا آغاسی را به دلیل نزول خطبه قهریه‌ی سید باب و لعن و نفرین او در این خطبه می‌دانند.

### ۳۳. واقعه جزیره الخضراء

به موازات حوادث حمله مردم به مؤمنان باب در نیالا، تشکیل مجلس ولیعهد در تبریز و احضار باب به این مجلس، که در ماه شعبان سال ۱۲۶۴ ه ق روی داد، ملا حسین بشرویی نیز از اردوگاه شاهزاده حمزه میرزا، در چهار فرسخی مشهد، آزاد شده، به این شهر بازمی‌گردد. ماجرای شورش سالار و جعفرقلی خان در خراسان می‌رفت به پایان خود برسد. به همین دلیل، وقتی حمزه میرزا از قصد ملا حسین و اصحابش، مبنی بر سفر به کربلا، آگاه گردید، بسیار خوشحال شد. زیرا به این طریق، بایه خراسان از حوزه شورش در خراسان خارج می‌شدند. حمزه میرزا حتی مبلغ پولی برای مصارف سفر به ملا حسین پیشنهاد کرد و به یکی از سربازانش دستور داد تا جمیع وسایل و احتیاجات مسافرت باب‌الباب به کربلا را مهیا کند. شاهزاده حمزه میرزا همچنین به ملا حسین پیشنهاد کرد که آماده است خرج سفر همه همراهان او را نیز برای سفر به کربلا بپردازد. باب‌الباب که همواره دستور اکید باب مبنی بر زهد و انقطاع کامل از دنیا را آویزه گوش خود داشت، به شاهزاده پاسخ داد:

«از قبول نقدینه و سایر مایحتاج معذورم. لطفاً مبلغ پیشنهادی را میان فقرا و مستمندان تقسیم کنید. اما اسب و شمشیر شما را به رسم یادبود می‌پذیرم.»

بدین ترتیب، ملا حسین بعد از آزاد شدنش از اردوگاه حمزه میرزا، بسرعت به مشهد بازگشت و به اصحابش پیوست. وی و یارانش در حال تدارک سفر به کربلا بودند که قاصدی از جانب باب وارد مشهد شد و عمامه کوچک سبزرنگی را که باب

بر سر خود می‌گذاشت، به همراه نامه‌ای به ملا حسین داد. باب بعد از حضور در مجلس ولیعهد و مشاهده نحوه برخورد علما و روحانیون تبریز و ناامیدی از آنان، و پس از بازگشت به قلعه چهریق، دو عمامه سبزرنگ خود را، به واسطه دو تن از اصحابش، یکی برای ملا حسین در خراسان و دیگری برای قدوس در مازندران فرستاده بود.

باب در نامه خود به ملا حسین نوشته بود:

«این عمامه سبزر را بر سر خود بگذارید و رایت سیاه را در مقابل و پیشاپیش موکب خود برافراشته برای مساعدت و همراهی با جناب قدوس به جزیره الخضراء توجه کنید. شما از این به بعد به نام جدید سید علی خوانده خواهید شد».

دلیل ارسال این نامه آن بود که باب و همه شاگردان شیخ احمد و سید کاظم می‌دانستند در حدیثی که منسوب به رسول اکرم است، آمده است:

«إِذَا رَأَيْتُمُ الرِّايَاتِ السُّودَا قَبِلْتُمْ مِنْ خُرَّاسَانَ فَاسْرِعُوا إِلَيْهَا وَ لَوْ حَبَا عَلَى التَّلَجِّ».

اصحاب باب در هر شهر و روستا و در هر کوی و برزن به مردم می‌گفتند که پیامبر فرموده است:

«هر وقت دیدید که علم‌های سیاه از جانب خراسان مرتفع شد، به سوی آنها بشتابید، حتی اگر لازم باشد با دست‌ها و سینه‌هایتان روی برف راه بروید تا در ظل آن رایات درآیید». زیرا علم سیاه که از خراسان برافراشته می‌شود مبشر به ظهور مهدی است».

شیخ احمد، سید کاظم و شاگردانشان هرگز به این امر نیندیشیدند که ممکن است این حدیث ساخته و پرداخته پاره‌ای از جریان‌ات سیاسی، مثل جنبش سیاه‌جامگان ابومسلم خراسانی در خراسان بوده باشد.

به هر تقدیر، ملا حسین، به امر باب، برای مرتفع ساختن علم سیاه، که مبشر به ظهور قائم بود، از جانب خراسان قیام کرد. او همه اصحاب باب در خراسان را گرد آورد. از آنجا که در خود شهر همواره موانعی وجود داشت و نیز از آن روی که مردم روستاها به امر ظهور صاحب‌الزمان اقبال بیشتری نشان می‌دادند، ملا حسین، به

همراه یارانش، بعد از آن که یک فرسخ از شهر مشهد دور شد، به نشانه سید و از اولاد فاطمه زهرا بودن، و نیز به نشانه نمایندگی موعود، که خودش در چهریق زندانی بود، عمامه سبزرنگ باب را به سر گذاشت، بر اسب سوار شد و علمی سیاه را برافراشت و با اصحابش به سمت جزیره الخضراء، یعنی مازندران، به راه افتاد تا در این مسیر بشارت ظهور موعود به همگان اعلام و نهضت جهانی قائم آغاز شود. عده همراهان ملا حسین دویست و دو نفر بودند که همه با کمال شجاعت و دلیری با باب‌الباب همراه شدند. مؤمنان باب، این واقعه، یعنی برافراشته شدن پرچم سیاه در خراسان، را یکی از مهم‌ترین حوادث تاریخ بشر دانسته و زمان آن را روز نوزدهم شعبان سال ۱۲۶۴ ه ق ذکر می‌کنند.

ملا حسین و همراهانش در مسیر خراسان تا جزیره الخضراء به هر شهر، روستا و آبادی که می‌رسیدند ظهور موعود را به اهالی آن منطقه گوشزد کرده، به تبلیغ و تنشیر امر الهی جدید می‌پرداختند. آنان به هر منطقه که وارد می‌شدند گروه زیادی از مردم بدبینانه به آنها می‌نگریستند اما از ترسشان نمی‌توانستند به این سپاه، که بیش از دویست تن بودند، اهانتی کرده یا در برابرشان عکس‌العملی نشان دهند، بخصوص که ملا حسین و یارانش نیز، در مقام سربازان امام زمان، به هیچ وجه قصد مزاحمت یا آزار و اذیت کسی را نداشته بلکه صرفاً می‌خواستند ظهور موعود را بشارت دهند. آنان مزاحم اهالی نشده، چیزی را به زور از آنان نستاندند. حتی گاه خود روستاییان، بر حسب خصلت میهمان‌نوازی‌شان، آب و توشه به آنان می‌دادند، آنچنان که گویی یکی از دسته‌های عزاداری امام حسین علیه السلام را در روستایشان پذیرایی می‌کنند. حتی برخی از اهالی مناطق که خود در مجلس درس سید کاظم حضور یافته بودند یا با تعلیم شیخ احمد و شاگردانش مبنی بر عن‌قریب بودن ظهور موعود آشنایی داشتند، و برخی دیگر نیز به دلیل خواب‌ها و رؤیاهایی که درباره ظهور موعود دیده بودند و آنها را رؤیاهایی صادق و نشانه‌هایی غیبی از حقایق امور می‌دانستند، و پاره‌ای هم بر اساس روایاتی که منسوب به ائمه معصومین بود، در ظل رایت سیاه ملا حسین و اصحابش قرار گرفتند و به صفوف

آنها پیوستند.

چون به روستای میامی، در فاصله سبزوار و شاهرود، رسیدند باب‌الباب به ایراد خطبه‌غزایی به منظور ابلاغ امر الهی جدید به روستاییان پرداخت و همین خطبه سبب شد حدود سی نفر از اهالی این روستا به باب‌ایمان آورده، با سپاه ملا حسین همراه گردند.

بعد از یکی، دو روز، گروه ملا حسین به چشمه‌علی، در نزدیکی دامغان، رسید. از این نقطه، مسیری به خراسان، راهی به مازندران و جاده‌ای هم به سوی طهران وجود داشت. ملا حسین دستور داد تا افراد گروه در آنجا توقف و اطراق کنند. در کنار نهر آبی، درخت بزرگی قرار داشت. به دستور ملاحسین، در سایه آن درخت چادر زدند. گفته می‌شود زمانی که اصحاب باب در آنجا اقامت داشتند، از شدت باد یکی از شاخه‌های آن درخت عظیم شکست و بر زمین افتاد. آنگاه ملا حسین گفت:

«شکسته شدن شاخه درخت نشانه آن است که درخت سلطنت محمد شاه ریشه‌کن خواهد شد و بر زمین خواهد افتاد».

از قضا، چند روز بعد قاصدی که از طهران به مشهد می‌رفت، خبر وفات محمد شاه را برای اصحاب آورد. روز بعد، باب‌الباب یاران را گرد آورده، طی خطبه‌ای به آنان گفت:

«ما اکنون در نقطه‌ای هستیم که از آن به هر طرف راهی امتداد می‌یابد. چند روز دیگر، ما باید یکی از این راه‌ها را انتخاب کرده، آن را بپیماییم».

در حین صحبت، ملا حسین راهی را که به مازندران ختم می‌شد نشان داد و گفت:

«این راهی است که ما را به کربلای خودمان می‌رساند. امتحانات شدید‌ای در پیش است. هر کس استعداد و طاقت در خود نمی‌یابد از همینجا به منزل خود بازگردد و با ما مسافرت نکند».

ملا حسین این عبارت را چند بار تکرار کرد. او و سپاهیانش از چشمه‌علی، به سمت سوادکوه حرکت کردند. باب‌الباب در سوادکوه، طی خطبه دیگری، اعلام کرد:



«من با هفتاد و دو تن از اصحاب و یاران در راه حضرت محبوب فدا خواهیم شد. هر یک از شما که نمی‌تواند ترک دنیا گوید هم اکنون ما را بگذارد و برود زیرا شاید در آینده ایام به گونه‌ای شود که برای کسی امکان فرار و بازگشت نباشد.»

پس از شنیدن بیانات ملا حسین بیست نفر از پیروان و اصحاب، که خسته شده بودند و در خود تاب تحمل شداید و امتحانات عظیم را نمی‌دیدند، به منازل خود بازگشتند.

خبر نزدیک شدن ملا حسین و یارانش به بارفروش (بابل) به سعیدالعلما، روحانی برجسته این شهر رسید. سعیدالعلما از نخستین ملاقاتش با ملا حسین خاطره بسیار تلخی داشت، یعنی از همان دیداری که چند ماه قبل در مجلس درسش صورت گرفته بود و ملا حسین در آن روز با جسارت تمام از خانه قدوس به مسجد و مجلس درس او رفته بود تا به دعوت علنی و آشکار روحانی بزرگ مازندران به امر باب بپردازد. سعیدالعلما وقتی شنید که این بابی پرشور آتشین مزاج با علم سیاه و عده‌ای از اصحاب شجاع و بی‌باکش به سمت بارفروش می‌آیند، فوراً به گروهی از جارچیان دستور داد تا در شهر جار زنند و به اهالی شهر اعلام کنند که پیرو جوان، کودک و بزرگ و زن و مرد برای رسیدگی به امر مهمی در مسجد بزرگ بارفروش گرد آیند. بعد از اجتماع مردم، سعیدالعلما از منبر بالا رفت و با خشم و غضب از کافران و مرتدان بابی سخن گفت. وی از خشم عمامه خود را بر زمین زد، گریبان خود را درید و با غرش خشم فراوان فریاد وادینا، واسلاما سرداد و به مردم گفت:

«ایها الناس! بیدار شوید، دشمنان ما در کمین هستند و می‌خواهند اسلام و تشیع را از بین ببرند و مقدسات اسلامی را محو کنند. اگر امروز جلو آنها را نگیرید به شهر وارد خواهند شد و یک نفر از شما از جنگال آنها زنده بیرون نخواهد آمد. این بابیان مرتد همه شما را خواهند کشت و به ناموس و فرزندان و اموال شما رحم نخواهند کرد. امروز مهم‌ترین تکلیف شما مبارزه با این بابی‌های مرتد و گمراه است. آن وقت که محمد شاه زنده بود و نهایت قوت و قدرت را داشت، آنان بی‌باکانه

ارتداد خویش را به همگان تبلیغ می کردند، حال آنان که دریافتند شاه وفات کرده و امور مملکت درهم و پربیشان گشته است، پرچم سیاه برگرفته، از خراسان قصد شهر ما کرده اند. امروز بر همه مردم بارفروش، از زن و مرد، پیر و جوان، لازم و واجب است که شمشیر به کف گرفته و این مخربین اسلام را جلوگیری و ممانعت نمایند و در مقابل حمله آنها پایداری کنند. بر همه شما فرض است که فردا صبح در همین مسجد حاضر باشید و خود را مهیا کنید تا جلوی این مرتدان را بگیریم و آنها را محو و نابود سازیم. هیچ کس نباید با آنان مساعدت نماید. هر کس به آنان آب و غذا دهد یا برای اسب هایشان علوفه فراهم سازد، او نیز کافر و مرتد است و از دین خدا خارج شده است».

سخنان سعیدالعلما، هیجان بسیاری در دل اهالی بارفروش برانگیخت. فردای آن روز شهر مهیج بود و همه مردم از ترس جان و مال و نیز به خاطر غیرت و تعصب دینی شان، به هر وسیله ای که در دسترس بود مسلح شده، در مسجد شهر حضور یافتند تا به جنگ و جهاد با مرتدان بایی پردازند. صبح زود، جمع بسیاری از اهالی با بیل، کلنگ، داس و چوب و چند نفری نیز با تفنگ، غالباً پای پیاده و برخی هم با اسب، آماده مبارزه با دشمنان دین و با هر کسی شدند که بخواهد به تاراج و غارت دارایی هایشان پردازد یا به جان و ناموسشان تجاوز کند.

وقتی خبر سخنان سعیدالعلما و هیجان عمومی شهر به گوش ملا حسین رسید، وی بعد از نماز صبح، طی خطبه ای به اصحاب و همراهانش اعلام کرد:

«هر چه از مال دنیا با خود دارید، در میان بیابان بیندازید و فقط اسب و شمشیر خود را نگاه دارید و سایر زخارف را که همراه دارید از خود دور کنید، تا همه مردم بدانند که دوستان خدا به مایملک خود هم اعتنائی ندارند چه رسد به این که بخواهند مال دیگران را تاراج و غارت نمایند».

همراهان باب الباب، همه از او اطاعت کردند و آنچه از مال دنیا به همراه داشتند در بیابان انداختند و بر اسب های خود سوار شده با شادی و سرور به دنبال ملا حسین به راه افتادند. حتی یکی از یاران، به نام حاجی عبدالمجید نیشابوری، که

مقداری فیروزه از معدن پدرش با خود همراه داشت و قیمت آنها مبلغ هنگفتی می‌شد، بنا به امر ملا حسین، همه آنها را در بیابان ریخت.

سربازان موعود به یک فرسخی بارفروش که رسیدند دیدند گروه کثیری از اهالی این شهر، با اسلحه‌های مختلف و ذخیره آذوقه و آب و سایر مواد لازم برای یک جنگ تمام‌عیار منتظر رسیدن آنان هستند. به محض دیدن سپاه دشمن، یعنی همان سپاهی که خود را سربازان صاحب‌الزمان می‌دانستند، مردم بارفروش زبان به لعن و نفرین و بی‌حرمتی و فحاشی آنها نمودند. اصحاب باب‌الباب خواستند شمشیر بکشند تا به دشمنان موعود، یعنی به همان اهالی بارفروش و روستاییان اطراف آن، حمله کنند و جزای فحاشی‌ها و بی‌حرمتی‌هایشان نسبت به باب و امر الهی جدید را بدهند. اما ملا حسین با وقار خاصی به آنان گفت:

«صبر کنید. هنوز وقت دفاع نرسیده است. هر وقت مجبور شویم، برای دفاع شمشیرها را از غلاف بیرون خواهیم کشید».

یکی از اصحاب به ملا حسین پیشنهاد کرد بهتر است از همین راه بازگردیم و با این مردم نادان و گمراه روبه‌رو نشویم تا خونی ریخته نشود. اما باب‌الباب پاسخ داد: «ما مکلف به انجام فرمان حضرت موعود هستیم و باید خودمان را به جزیره الخضر و به جناب قدوس برسانیم. ما نمی‌توانیم از امر سید باب سرپیچی کنیم».

در این بین از طرف اهالی بارفروش گلوله‌های بسیاری به سوی سپاه صاحب‌الزمان شلیک شد و شش نفر از سپاهیان کشته شدند. یکی از اصحاب با دل‌نگرانی بسیار به ملا حسین گفت:

«جناب باب‌الباب! شما رئیس محبوب ما هستید. ما با شما همراه شده‌ایم که جان خود را در راه امر مبارک فدا کنیم. خواهش داریم اجازه بفرمایید تا از خود دفاع نماییم و برای نصرت امرالله جانمان را نثار کنیم. اما تو را به خدا، راضی نشوید که این طور بدون مدافعه و دست‌بسته، هدف گلوله دشمنان قرار بگیریم و بی‌جهت کشته شویم».

ملا حسین با قاطعیت پاسخ داد:

« صبر کنید. هنوز عدد شهدا کامل نشده است.»

ملا حسین بر این باور بود که تعداد شهدا تا به عدد هفت نرسد، عدد شهدا کامل نشده، او نمی‌تواند فرمان دفاع، یعنی کشیدن شمشیرها و یورش به دشمنان موعود، را صادر نماید. عدد هفت برابر با تعداد حروف اسم مبارک باب، «علی محمد»، بود. اسم مبارک «علی»، سه حرف و نام مبارک «محمد» چهار حرف، که مجموعاً سبع حرف می‌شود.

در این اثنا گلوله‌ای به سینه سید جوانی از اهالی یزد خورد و او نیز کشته شد. با کامل شدن عدد شهدا و برابر شدن تعداد آنان با حروف سبع، که مجموع حروف اسامی ولی و نبی بود، ملا حسین چشمان خود را به سوی آسمان گشود و گفت: «پروردگارا! مشاهده می‌فرمایی که بندگان مخلص تو چگونه مورد اذیت و آزار این مردم واقع شده‌اند و به چه نحو با بندگان تو رفتار می‌شود. تو دانا و آگاهی که ما هیچ مقصد و منظوری جز هدایت این مردم به ساحت قدس تو نداریم. ما آمده‌ایم که مژده ظهور امر مبارک تو را به این مردم بدهیم.

خداوند! می‌بینی که اینها به ما هجوم کرده به اذیت ما پرداخته‌اند. خدایا! تو به ما اجازه فرموده‌ای که در هنگام حمله مهاجمین از خود دفاع نماییم. اینک بر حسب اجازه تو به دفاع می‌پردازیم.»

گفته می‌شود پس از این مناجات، ملا حسین شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و، یکه و تنها، سواره به میانه مردم با فروش تاخت و شخصی را که آن جوان سید یزدی را کشته بود، تعقیب کرد. آن شخص از جلوی ملا حسین فرار کرد و در پشت درختی خودش را پنهان ساخت و تفنگ خود را برای شلیک به سوی ملا حسین گرفت. باب‌الباب به سوی وی حمله ور شد و با یک ضرب شمشیرش، تنه درخت، لوله تفنگ و آن شخص هر یک دوپاره شدند. مهاجمین چون چنین ضرب‌دستی را از ملا حسین دیدند فرار را برقرار ترجیح دادند. این واقعه‌ای است که باورش دشوار است اما اشخاصی چون میرزا احمد، میرزا محمد حسین حکیم

کرمانی، حاجی ملا اسماعیل فراهانی، میرزا حبیب الله اصفهانی، سید محمد اصفهانی و ملا محمد فروغی شهادت می دهند که این واقعه را به چشم خود دیده اند و اگر آن را به چشم خود ندیده بودند هرگز تصدیقش نمی کردند. مؤمنان باب این حادثه را نشانی از حقانیت باب و مقام رفیع ملا حسین بشروی در دستگاه الهی می دانند. آنها معتقدند که روح الهی و قوه ربّانیه در وجود ملا حسین تجلی نموده بود و از این جهت او مصدر بروز امور عجیبه می شد.

بعدها، وقتی خبر این واقعه را به قدوس دادند، وی لب به ثنای باب الباب گشود و سپس این آیات قرآن را تلاوت کرد:

«فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ وَلِيُبْلِيَ الْمُؤْمِنِينَ مِنْهُ بَلَاءٌ حَسَنًا إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ. ذَلِكُمْ وَأَنَّ اللَّهَ مُوهِنُ كَيْدِ الْكَافِرِينَ»<sup>۱</sup>

ملا حسین با اسبش سریع به سمت بارفروش تاخت. او می کوشید از مسیری حرکت کند که بتواند از جمعیت روبه رو بگذرد و به شهر داخل شود. چند تیر به سویش شلیک شد، اما تنها یکی از آنها به صورت او اصابت و صرفاً اندک جراحتی به صورتش وارد کرد. وی با صورت زخمی یگراست به بارفروش رفت، وارد شهر شد و بی محابا به جانب منزل سعیدالعلماء حرکت نمود. چون به منزل امام جمعه شهر رسید، سه مرتبه با خشم و غضب فراوان در اطراف منزل با اسب گردش کرد در حالی که فریاد می زد و می گفت:

«ای سعیدالعلمای پست و ترسو! تو که مردم این شهر را به جهاد دعوت کرده ای، خودت کجا هستی؟ چرا با ترس و وحشت خود را پنهان کرده، پشت دیوارهای منزلت مخفی شده ای؟ اگر راست می گویی از منزل بیرون بیا و قدم به میدان بگذار تا دیگران هم به تو اقتدا کنند.»

---

۱. پس ای مسلمانان! شما کافران را نکشتید بلکه خداوند آنها را کشت. و ای پیامبر! آنگاه که تیری پرتاب کردی تو نیفکندی بلکه خداوند افکند. زیرا خداوند اراده کرده است تا مؤمنان را به آزمایشی نیکو بیازماید. همانا پروردگار شنونده و آگاه است. این واقعه (نمونه ای است از قدرت الهی) و همانا خداوند سست گرداننده مکر کافران است. (انفال / ۸، ۱۷ و ۱۸)

ملا حسین سپس رو به جمعیت اندکی کرد که از پشت بام‌ها و پنجره‌ها به او می‌نگریستند و خطاب به آنان گفت:

«این ترسوی احمق گویا فراموش کرده کسانی که مردم را به جهاد وادار می‌کنند اول خودشان از جان می‌گذرند تا سایر مردم از مشاهده شجاعت و دلیری آنها قوت گیرند».

اما اغلب مردم بارفروش با غیظ و نفرت به این بایی می‌نگریستند و او را کافرو مرتدی می‌دانستند که جسارت کرده است به روحانی بزرگ و امام جمعه‌شان چنین گستاخی‌ها و بی‌حرمتی‌هایی بکند. چند نفری از اهالی شهر با داس و بیل و کلنگ خود را به منزل سعیدالعلما رساندند تا از جان او محافظت کنند.

اصحاب ملا حسین نیز بعداً که دیدند فرمانده‌شان به سوی شهر حرکت کرده است، شمشیرها را برکشیده، با هیجان تمام و با صدای بلند شعار «یا صاحب‌الزمان!» سردادند، آنچنان که بسیاری از مردم، که به مقابله با آنان آمده بودند، از هیجان و فریاد «یا صاحب‌الزمان!» آنها به هراس افتادند و از مقابلشان گریختند. اصحاب که نگران حال باب‌الباب بودند بسرعت خود را به شهر رساندند. آنان وقتی دیدند ملا حسین زنده است خوشحال شدند و نزدش شتافتند. یکی از یاران جلو دوید و بر رکاب اسب فرمانده‌اش بوسه زد. گروهی از مردم بارفروش که در شهر مانده بودند، وقتی خشم و خروش، شجاعت و ایمان مؤمنان باب را دیدند و فریاد نعره‌آسای آنان را شنیدند، احساس کردند که توان مقابله با آنها را ندارند و از آنان امان خواستند. مردم هنگامی که دریافتند یاران باب نه قصد غارت دارند و نه دست به کشتن افراد زده‌اند، به تدریج برخی از آنها به اطراف ملا حسین و سپاهش آمدند و دور آنها را گرفتند. ملا حسین آنان را مخاطب خود ساخت و گفت:

«ای امت رسول‌الله! ای شیعیان علی! چرا به ما حمله کردید؟ ما عقیده داریم اگر کشته شویم در راه خدا کشته شده‌ایم و به شهادت رسیده‌ایم. آیا شما عملی منافی با دیانت مقدس اسلام از ما مشاهده کردید که به ما هجوم و حمله نمودید؟ آیا حضرت رسول این‌طور دستور فرموده؟ آیا این همان رفتاری است که شما از

طرف پیامبر و ائمه معصومین به آن مأمور هستید؟ آیا رفتار پیغمبر خدا با مؤمنین و کفار همین طور بود که شما رفتار کردید؟ پیغمبر فرموده است بی جهت سب اذیت کفار و مؤمنین نشوید. از ما چه رفتار زشتی مشاهده کردید که به کشتن ما اقدام نمودید؟ ما هیچ هدف و منظوری نداریم جز آن که ظهور آقمان، امام زمان، را به شما بشارت دهیم».

ملا حسین پس از این بیانات، خیلی سریع به سمت کاروان سرای شهر، واقع در سبزه میدان، حرکت کرد. او جلوی درب کاروان سرا از اسب پیاده شد و توقف کرد تا جمیع یارانش به وی رسیدند. آنگاه همگی وارد کاروان سرا شدند. همه گرسنه و تشنه بودند. مدتی بود که نه غذایی خورده بودند و نه آبی آشامیده بودند. ملا حسین گروهی از سربازانش را به بازار فرستاد تا آب و نانی تهیه کرده، بیاورند. اما آنان پس از چندی دست خالی بازگشتند. یکی از آنها با خشم فراوان گفت:

«نه نانویان به ما نان دادند و نه مردم گذاشتند آب بیاوریم».

یکی دیگر از افراد اضافه کرد:

«ما خواستیم فرمان شما را اجابت کرده به هر نحو ممکن برای اصحاب نان و آب فراهم کنیم، اما چون همواره به ما فرموده بودید که به خدا توکل کنیم و به ذات اقدس تشبث جوئیم و همیشه این آیه را برای ما تلاوت می کردید «قُلْ لَنْ يَصِيبَنَا إِلَّا مَا كَتَبَ اللَّهُ لَنَا هُوَ مَوْلَانَا وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ» ما نیز بی آن که چیزی به دست آوریم دست خالی بازگشتیم».

ملا حسین نگاه تأییدآمیزی به آنان کرد و گفت:

«درب کاروان سرا را ببندید. تا اول مغرب صبر می کنیم».

در این مدت اهالی بارفروش، به همراه پاره ای از مأمورین حکومتی که از دارالحکومه مازندران اعزام شده بودند، کاروان سرا را محاصره کردند. چون وقت اذان مغرب رسید، ملا حسین از اصحابش پرسید:

---

۱. بگو هرگز جز آنچه خداوند برای ما مقدر کرده است بر ما روی نخواهد داد. او مولای ماست و مؤمنان باید بر خداوند توکل کنند. (توبه/ ۵۱، ۹)

«آیا کسی هست که از جان بگذرد و روی پشت بام رفته اذان بگوید؟»

طلبه جوانی با نهایت سرور و شادی آمادگی خود را اعلام کرد و برای گفتن اذان به بام کاروان سرا رفت. هنوز الله اکبر دوم اذان را تمام نکرده بود که از سوی یکی از تفنگ‌چی‌های دارالحکومه گلوله‌ای به طرف او شلیک شد و به وی اصابت کرد و مؤذن در دم جان سپرد. ملا حسین دستور داد:

«شخص دیگری برود و به جای او اذان بگوید».

جوان دیگری به بام رفت و چون اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللهِ دَوْم را گفت، با گلوله دیگری از پای افتاد. شخص سوم با اشاره ملا حسین برای تکمیل اذان رفت و مانند دو نفر پیشین هنوز اذان را تمام نکرده با اصابت گلوله‌ای بر زمین افتاد و کشته شد.

باب‌الباب که حجت را بر خود تمام دید، دستور داد تا درب کاروان سرا را باز کنند. خودش، سوار بر اسب و شمشیر به دست، از کاروان سرا خارج شد و بقیه سپاهیان نیز به دنبالش به راه افتادند. آنان با تمام قوا به اهالی بارفروش و سربازان دارالحکومه مازندران، که در میدان شهر و در اطراف کاروان سرا جمع شده بودند، یورش بردند. مردم و سربازان که انتظار حمله اصحاب باب را نداشتند، غافلگیر شده بودند. گروهی از آنان با نهایت ترس و وحشت پا به فرار گذاشتند. چند نفری نیز به خاک و خون آغشته شدند و توسط شمشیرهای برهنه ملا حسین و یارانش به زمین غلتیدند. تعدادی نیز که فرصت فرار را نیافته بودند، امان طلبیدند و از ملا حسین تقاضای بخشش نمودند.

آرام، آرام هوا تاریک شد و دیگر از آن جمعیت بسیار که در سبزه میدان موج می‌زد، خبری نبود. بسیاری از آنان به خانه‌هایشان بازگشته بودند. تنها تعدادی از سربازان دارالحکومه و تعدادی از جوانان غیور شهر، کاروان سرا را محاصره کرده، به فرمان فرمانده سربازان حکومتی، در طی شب، از خوف حمله مجدد کافران مرتد به اهالی شهر، بیدار ماندند. در اطراف کاروان سرا سروصدا به کلی قطع شده بود. اما صدای ناله، شیون و عزاداری از برخی از خانه‌های شهر به گوش می‌رسید. بدن



بعضی از کشته شدگان همان طور در میدان شهر افتاده بود. هر طرف نزاع به کشته شدگان خود به منزله شهید می نگریست و مقتولین مقابل را اعدا و دشمنانی می دانست که دچار قهر خداوند شده، به درک واصل شده اند.

چند تن از اعیان، بزرگان و ریش سفیدهای بارفروش در منزلی گرد آمدند تا با یکدیگر به شور و مشورت درباره اوضاع شهر بپردازند. آنان که با چشمان خود شاهد بودند چگونه بایی ها برای اقامه اذان سه نفر کشته داده بودند، بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بودند. آنها همچنین هیچ گونه اثری از حمله به اموال و ناموس اهالی شهر از جانب ملا حسین و اصحابش ندیده بودند. پیرمردهای شهر به یکدیگر می گفتند چرا آنان باید، بی جهت، به مقابله با بایی ها بپردازند؟ آنها اعتقاد پیدا کرده بودند که اگر فتنه انگیزی سعیدالعلما نبود، شاید تاکنون کسی کشته نشده بود. به همین دلیل، خودشان، بدون اطلاع دادن به سعیدالعلما، تصمیم گرفتند چند تن از اعیان و ریش سفیدهای شهر را به کاروان سرا بفرستند و از در صلح و دوستی با ملا حسین درآیند، شاید به این طریق بتوانند او و یارانش را متقاعد کنند که هر چه زودتر شهر را ترک گویند تا شاید از خون ریزی و کشتار بیشتر ممانعت شده، زندگی مردم به حالت عادی بازگردد. پاسی از شب گذشته بود که آنان تصمیم خود را عملی ساختند. حاکم آمل، عباس قلی خان لاریجانی که به بارفروش آمده بود، به همراه چند تن از پیران و بزرگان، علی رغم مخالفت برخی از جوانان و خصوصاً فرمانده سربازان اعزامی دارالحکومه مازندان، به کاروان سرا رفته، درب آن را کوبیدند. نگهبانان ابتدا درب کاروان سرا را نمی گشودند و از پیران شهر، هویت و قصدشان از آمدن به درب کاروان سرا را پرسیدند. حاکم آمل، اعیان و ریش سفیدها، خود را معرفی کرده و گفتند خواهان مذاکره با جناب ملا حسین هستند. وقتی خبر آمدن آنها را به ملا حسین دادند، وی دستور داد تا درب کاروان سرا گشوده شده، با میهمانان با احترام برخورد شود. نگهبانان وارد شدگان به کاروان سرا را به نزد ملا حسین راهنمایی کردند.

ملا حسین از آنان پرسید:

«غرضتان از آمدن به اینجا چیست؟»

یکی از پیرمردها، به نام حاجی مصطفی خان، پاسخ داد:  
«خدا شاهد است ما هیچ مقصودی نداریم جز آن که آمده‌ایم برای مردم شهر از شما امان بطلبیم.»

باب‌الباب چون به صدق گفتار آنها یقین پیدا کرد، با ملاحظت به آنان گفت:  
«ما مثل مردم این شهر نیستیم که از میهمان خود با گلوله و شمشیر پذیرایی کنیم. ما آداب میهمان‌نوازی را خوب می‌دانیم.»  
سپس دستور داد اصحاب برای میهمانان چای آوردند.  
عباس قلی خان لاریجانی، حاکم آمل، گفت:

«همهٔ این فتنه‌ها زیر سر سعیدالعلما است. اهل این شهر تقصیری ندارند. از شما خواهش می‌کنیم از مردم مظلوم این شهر بگذرید و از گذشته صرف نظر کنید. از شما خواهش داریم که فردا صبح با همراهان و اصحاب خود از بافروش به شهر آمل تشریف ببرید. زیرا صلاح اهل این شهر و صلاح شما در این مسافرت است. این شهر الآن به واسطهٔ فتنه‌انگیزی سعیدالعلما دچار هیجان و اضطراب عظیمی است.»

آنگاه حاجی مصطفی خان و عباس قلی خان لاریجانی قرآنی را که همراه خودشان آورده بودند، از جیب‌شان بیرون آورده، گفتند:

«به همین قرآن قسم می‌خوریم که ما نسبت به شما قصد سوئی نداریم و هر چه گفتیم حقیقت است. از شما خواهش می‌کنیم امشب میهمان ما باشید و فردا صبح فردی به نام خسرو قادیکلایی را با صد نفر سوار خدمتتان می‌فرستیم تا با شما همراه شده شما را به منطقهٔ شیرگاه برسانند.»

آنان مشغول گفت‌وگو بودند که گماشتگان، به دستور حاجی مصطفی خان و عباس قلی خان لاریجانی، برای ملا حسین و اصحابش غذا و خوراکی آوردند و برای اسب‌ها نیز علوفه تهیه کردند. به تدریج که فضا آرام شد، کاروان سرا از اعیان و بزرگان و نوکرها و گماشتگان مملو گردید. چهار ساعت از غروب آفتاب گذشته بود که

باب‌الباب و یارانش به همراه بزرگان و اعیان بارفروش مشغول صرف شام شدند. خبر این مذاکره و مصالحه به گوش سعیدالعلما رسید. او از این که می‌دید اهالی شهر، بدون مشورت با او، با کافران و مرتدان بایی از در سازش و آشتی در آمده‌اند بسیار برآشفته. شبانگاه، بسیار دیروقت، سعیدالعلما و جمعی از ارادتمندانش، خسرو قادیکلایی را نزد خویش احضار کرده، به او گفتند:

«به هیچ وجه نباید این گروه، سالم به آمل برسند. این ننگی برای ما و همه مردم بارفروش است که بگذاریم این کافران به سهولت از این شهر عبور کنند. وظیفه تو این است که در فاصله بارفروش و آمل، وقت مناسبی به دست آوری و همه آنها را هلاک سازی، به طوری که یک نفرشان را باقی نگذاری. در عوض، اسب‌ها و هر چه اثاث و اسباب با خود دارند، به عنوان غنیمت جنگی حلال تو باشد».

خسرو در ابتدا از این امر برآشفته و نسبت به آن اعتراض کرد و به سعیدالعلما و پیروانش گفت:

«اما این عمل ناجوان مردانه است. عباس قلی خان و حاجی مصطفی خان به آنها قول داده‌اند که ما با آنان کاری نداشته باشیم. این بایی‌ها برای آن که آذانشان را تمام کنند، سه نفر از خود را به کشتن دادند. حال ما که ادعا می‌کنیم مسلمانیم نباید خلف وعده کرده به آنان نارو بزنیم».

سعیدالعلما با خشم به خسرو پاسخ داد:

«اینان یک گروه بایی مرتد بوده، مدعی هستند یک جوان شیرازی همان حضرت قائم روحی له الفداست. آنها مدعی وحی جدید و شریعت جدید هستند. آنان امروز بارفروش را به خاک و خون کشیدند، فردا آمل و کل مازندران را به خاک و خون خواهند کشید. بر ما فرض است که به هر نحو ممکن جلو ایشان را گرفته، با آنها مقابله کنیم؛ و الا فردا، در آن دنیا، چگونه جواب حضرت رسول را خواهیم داد؟»

خسرو قادیکلایی کمی خواست در برابر این رأی مقاومت کند، اما احساس کرد

جو علیه او تحریک شده، حتی به تدریج می‌رود که وی، به دلیل حمایت از ملا حسین و یارانش، به بابی بودن متهم شود. به ناچار از رأی خود عقب نشست و به امید به دست آوردن دل امام جمعه و برخی از بزرگان شهر و به طمع کسب غنایم با آنها موافقت کرد. استدلالش هم این بود که سعیدالعلما مجتهد است. یقیناً او و سایر ریش‌سفیدانی که در آن جمع حضور داشتند، بهتر از او مسائل را می‌فهمند و مسئولیت شرعی امر نیز بر ذمه خود آنهاست.

فردای آن شب، وقتی آفتاب طلوع کرد، عباس قلی خان لاریجانی، خسرو قادیکلایی را به نزد خویش خواند و به او گفت:

«نسبت به ملا حسین و همراهانش نهایت احترام را مجری ساز و آنها را به سلامت به شیرگاه برسان و بازگرد. اگر چیزی به تو دادند و انعامی به تو کردند، ابداً نپذیر که مالشان حرام است. فقط بگذار آنان از منطقه بارفروش دور شوند، سپس به شهر بازگرد. اهالی مناطق دیگر و حکومت خودشان می‌دانند با آنها چگونه رفتار کنند. مسئولیت ما فقط حکم می‌کند حافظ مال و جان و ناموس اهالی خودمان باشیم.»

خسرو در مقابل عباس قلی خان ساده و بی‌خبر سر اطاعت فرو آورد و در ظاهر گفت:

«هر چه فرمودید، مو به مو اطاعت می‌کنم.»

برخی از رؤسا، اعیان و ریش‌سفیدان بارفروش، به همراه عباس قلی خان، حاجی مصطفی خان و خسرو قادیکلایی، به نزد ملا حسین آمدند تا او و یارانش را راهی سازند. در این هنگام باب‌الباب رو به آنان کرده گفت:

«إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا»<sup>۱</sup>.

مراد ملا حسین از تلاوت این آیه آن بود که اگر خسرو قادیکلایی و سپاهش با ما خوب رفتار کنند ما نیز با آنان خوب رفتار خواهیم کرد. اما اگر آنها خواستند ما را

۱. اگر نیکی کردید، به خودتان نیکی کرده‌اید و اگر بدی کردید باز هم به خودتان بدی نموده‌اید. (اسراء /

بفریبند و به ما خیانت کنند ما نیز حقشان را کف دستشان خواهیم گذاشت و آنان را به جزای اعمالشان خواهیم رساند. باب‌الباب سپس اضافه کرد:

«ما امور خود را به خدا واگذاشته‌ایم و به او توکل و توجه نموده‌ایم».

ملا حسین سپس با خواندن این آیه «عَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ»<sup>۱</sup> سوار بر اسبش شد و به اصحابش فرمان حرکت داد.

چند تن از سواران خسرو در جلو به راه افتادند. ملا حسین و خسرو در کنار هم، در پشت سوارانی که در قسمت جلوی هر دو سپاه قرار داشتند، اسب می‌رانند. بقیه اصحاب ملا حسین نیز از دنبال آنها می‌رفتند. باقی سواران خسرو نیز، که همگی مسلح بودند، از طرف راست، چپ و عقب سپاه ملا حسین در حرکت بودند. توجیه خسرو در این نحوه از آرایش سپاهش این بود که آنان موظف به محافظت و مراقبت از اصحاب ملا حسین بوده و بدین نحو می‌توانند از هرگونه حمله احتمالی اهالی به آنان ممانعت کنند.

قرار بر این بود که هر دو سپاه صبح زود از بارفروش راه افتاده و اول ظهر به شیرگاه برسند. اما حرکت آنان دو ساعت به تعویق افتاده بود. خسرو قادیکلایی تماماً مسیر خود را از جنگل انتخاب کرد تا بهتر بتواند نقشه خود را انجام دهد. بعد از آن که وارد جنگل شده و مدتی در جنگل راه پیمودند، خسرو، طبق قرار قبلی، با اشاره‌ای به سواران خویش فهماند که وقت اجرای نقشه است. او با اندکی سرعت بخشیدن به حرکت اسبش، میان ملا حسین، که همراه وی حرکت می‌کرد، با بقیه اصحابش کمی فاصله انداخت. پس از آن که سربازان خسرو دریافتند که ملا حسین به اندازه کافی از اصحابش دور شده است، طبق قرار قبلی، به طور ناگهانی بر سر اصحاب ریختند و عده زیادی از آنها را به قتل رساندند.

ملا حسین که به دلیل فاصله گرفتن از سپاهیان‌ش از حال و روز آنان خبر نداشت، به نحو غریبی احساس نگرانی می‌کرد و احساس بدبینانه‌ای نسبت به خسرو قادیکلایی پیدا کرده بود. به همین دلیل، رو به خسرو کرد و گفت:

۱. مؤمنان باید بر خداوند توکل کنند. (توبه/ ۵۱.۹)

«چطور شده که از ظهر گذشته است و ما هنوز به شیرگاه نرسیده ایم؟»

خسرو به نحو فریب کارانه ای پاسخ می دهد:

«احتمالاً راه را کمی اشتباه آمده ایم.»

با این پاسخ احساس تردید ملا حسین بیشتر می شود و می گوید:

«من دیگر با تو نخواهم آمد و احتیاجی به کمک و راهنمایی تو و سوارانت

نیست.»

ملا حسین همانجا از اسبش پیاده می شود. سپس به غلامش، قنبرعلی،

می گوید:

«حصیری بینداز تا به ادای نماز بپردازیم.»

در همان حال که باب الباب وضو می گرفت، لحن محترمانه خسرو با او تغییر کرد

و به یکی از سربازانش گفت:

«برو به ملا حسین بگو اگر می خواهی به سلامت به منزل برسی باید اسب و

شمشیرت را تحویل دهی.»

آنگاه خسرو نیز در همانجا که ملا حسین از اسب پیاده شده بود از اسبش پیاده

می شود و به یکی از نوکرانش دستور می دهد برایش قلیانی فراهم کند تا او بتواند

اندکی استراحت کند. ملا حسین که تغییر لحن خسرو، تأخیر اصحاب و نرسیدن به

شیرگاه، به توجیه گم کردن راه، را دید نظرش به خسرو قادیکلایی تغییر کرد و

حدس زد که باید نقشه ای در کار باشد. او به برخی از ملازمان خود با ایما و اشاره

فهماند که احتمالاً آنها در دام افتاده اند و سپس با خونسردی به نماز ایستاد. یکی از

اصحاب باوفای ملا حسین، به نام میرزا محمدتقی جوینی سبزواری، نیز که شخصاً

شجاع و بی باک، و یکی از ملازمان فرمانده خود بود، چون متوجه تغییر لحن خسرو

با ملا حسین شد، هم چنین از نحوه نگاه و حالت صورت فرمانده اش، حدس زد که

آنان اسیر توطئه ای شده اند. میرزا محمدتقی جوینی چون متوجه شد که یکی از

نوکرهای خسرو مشغول تهیه قلیان برای اوست به نزدش رفت و وانمود کرد که وی

نیز خواهان است تا در برپا کردن بساط قلیان همکاری و مساعدت کند. آنگاه به

نوکر گفت:

«قلیان را من برای جناب خسرو خان می برم».

میرزا محمدتقی خان قلیان را گرفت و برد در مقابل خسرو گذاشت. بعد خم شد تا آتش سرقلیان را فوت کند تا خوب بگیرد. ناگهان، همان طور که خم شده بود، به خسرو حمله ور شد و خنجر خسرو را، از غلافش بیرون کشید و آن را تا دسته در شکم او فرو برد. در همین حین فریاد «یا صاحب الزمان!» اصحاب به گوش رسید و ملا حسین و چند تن از ملازمان، از جمله میرزا محمدتقی، خود را به آنان رساندند. بعد از دقایقی همه سواران خسرو، گماشتگان و افرادش، به استثنای نوکری که مشغول تهیه قلیان بود، به قتل رسیدند. بسیاری از اصحاب ملا حسین نیز با حمله غافلگیرانه سربازان خسرو قادیکلایی کشته شده بودند.

دلیل زنده ماندن نوکری که مشغول تهیه قلیان بود این بود که به شدت ترسیده بود. از همین روی، پس از پایان درگیری، خود را به پای ملا حسین انداخت و از او تمنا کرد که از جان او بگذرد. ملا حسین نیز از جان او گذشت و قلیان اربابش را به او بخشید و بدو گفت:

«به بارفروش برو و تمام ماجرا را به راستی و صداقت برای عباس قلی خان و حاجی مصطفی خان و دیگران بازگو کن و به آنان بگو که خسرو از وفاداری چشم پوشید و به مکر و فریب تشبث جست. او می خواست اسب و شمشیر مرا از دستم بگیرد، غافل از این که من هنوز کارهای خود را تمام نکرده ام و با این اسب و شمشیر کارها دارم».

باری، شب شد. اصحاب شب را در همانجا، در نزدیکی شیرگاه گذراندند. صبح فردای آن روز، بعد از ادای نماز صبح، ملا حسین به یارانش دستور حرکت داد. بعضی ها می خواستند اسباب و اثاث خسرو قادیکلایی و سایر سربازان را برای خود بردارند. اما ملا حسین به آنها گفت:

«ابدأ عتنا نکنید. هیچ چیز را برندارید. فقط اسب ها و شمشیرها را به همراه بردارید. ما باید در نهایت انقطاع بوده از شئون این عالم، پاک و منزّه باشیم».

ملا حسین و اصحابش مسیر خود را به مقصد جزیره‌الخصراء مازندران ادامه دادند تا در روز چهاردهم ذی‌القعدة سال ۱۲۶۴ هـ ق به حوالی مقبره شیخ طبرسی، محدث و راوی معروف شیعه، رسیدند. مردمی که در اطراف این مقبره منزل داشتند به زیارت آن می‌آمدند و قبر شیخ طبرسی را زیارت می‌کردند و از آن حاجات می‌طلبیدند. وقتی اصحاب باب وارد این منطقه شدند، ملا حسین این آیه را تلاوت کرد:

«رَبِّ أَنْزِلْنِي مُنْزَلًا مُبَارَكًا وَأَنْتَ خَيْرُ الْمُنْزِلِينَ»<sup>۱</sup>.

به دستور ملا حسین مقبره شیخ طبرسی، یعنی مقبره همان محدث بزرگی که روایات عدیده‌ای نیز در باب حضرت قائم نقل کرده است، به منزله پایگاه اصحاب موعود در جزیره‌الخصراء مازندران انتخاب می‌شود. باب‌الباب، که می‌دانست قصه بارفروش و کشته شدن خسرو قادیکلایی و سربازانش سری دراز خواهد داشت، به میرزا محمدباقر قاینی، یعنی همان کسی که خانه خود را در مشهد وقف تبلیغ امر موعود کرده بود، فرمان می‌دهد تا مقبره شیخ را به شکل قلعه نظامی محکمی، به منظور دفاع از خودشان در برابر حمله اعدا، درآورد. میرزا محمدباقر نیز اطاعت کرده فوراً به کمک همه اصحاب دست به کار می‌شود.

وقتی خبر کشته شدن خسرو قادیکلایی و سربازانش به دست بابی‌ها به بارفروش رسید، هیجان، التهاب و کینه مردم این شهر نسبت به ملا حسین و یارانش افزون شد. سعیدالعلما این حادثه را تجاوز آشکار به اسلام و مسلمین دانست. آتش خشم مردم فزونی گرفته بود. آفتاب تازه غروب کرده بود که گروهی از سواران، که عمدتاً از روستای قادیکلا و سایر نواحی بارفروش و شیرگاه بودند، برای از بین بردن بابی‌ها خود را از میان جنگل به اطراف مقبره شیخ طبرسی رسانده مقبره را محاصره کردند. سواران فریاد می‌زدند:

«ما همه اهل قادیکلا هستیم. برای خون خواهی خسرو قادیکلایی آمده‌ایم و تا همه شما را از دم شمشیر نگذرانیم از اینجا نخواهیم رفت».

۱. بارپوردرگارا! مرا در منزل و جایگاهی مبارک فرود آور و تو بهترین منزل بخشنده‌ای. (مؤمنون/۲۳، ۲۹)



ملا حسین و یارانش هنوز خستگی و جراحات درگیری های پیشین را از تن به در نکرده بودند که ناچار شدند دوباره برای دفاع از خود شمشیرها را از نیام برکشند و با فریادهای «یا صاحب الزمان!» به سواران بارفروشی، شیرگاهی و قادیکلایی حمله کنند. فریاد مؤمنانه «یا صاحب الزمان!» بایی ها، آنچنان شدید و مؤثر بود که مهاجمان به هراس افتادند و پا به فرار گذاشتند. اصحاب ملا حسین، به فرماندهی میرزا محمدتقی جوینی، قاتل خسرو، برای آن که مبادا مهاجمین دوباره هجوم آورند آنها را تعقیب کردند تا همه این دشمنان امرالله را از دم تیغ بگذرانند. آنان همان طور که فراری ها را تعقیب می کردند به قریه ای رسیدند.

اهالی بی گناه، از ترس جانشان، در برابر این سپاه عجیبی که با فریاد «یا صاحب الزمان!»، بی هیچ دلیلی، به قریه شان هجوم آورده بودند، رو به فرار نهادند. در همین اثنای تعقیب و گریز، پیرزنی، که از قضا مادر نظرخان، خان ده، بود توسط اصحاب ملا حسین کشته شد. با این حادثه، زنانی که همراه پیرزن بودند صدای گریه و شیونشان بلند شد. آنان اشک می ریختند و فریاد می زدند:

«چرا ما را می کشید؟ ما که مردم قادیکلا نیستیم».

میرزا محمدتقی خان جوینی، که این فریادها را شنید، تازه دریافت این قریه ای که این چنین به آن حمله ور شده اند، قادیکلا نیست و ده دیگری است به نام آفرا، که متعلق به خانی به نام نظرخان است. میرزا محمدتقی خان چون به اشتباه خود پی برد و دانست که آنان به واسطه این اشتباه مصدر قتل پیرزن بی گناهی شده اند، به یارانش امر کرد دست از کشتار بردارند، و با حالت حزن و اندوه به مردم گفت:

«ما خیال کردیم اینجا قادیکلاست. ابداً قصد ما این نبود که به رجال و نساء اذیتی برسانیم. مقصود ما آن بود که مهاجمین قادیکلا را متفرق کنیم. زیرا آنها به ما حمله کردند و می خواستند همه ما را به قتل برسانند. چون مقصود و منظور ما اذیت شماها نبود و آنچه پیش آمد به اشتباه پیش آمد، لذا از شما معذرت می خواهیم».

ملا حسین، پس از بازگشت میرزا محمدتقی خان و سایر اصحاب به مقبره شیخ

طبرسی، قبل از هر چیز دستور داد تا مقبره را به قلعه محکمی تبدیل کنند و خود او با دست خویش نقشه اش را ترسیم کرد و روی زمین تا جایی که باید جزو قلعه باشد، خط کشید. ملا حسین به اصحابش تأکید کرد که هر چه زودتر کار بنای قلعه را تمام کنند. او اصحابش را به دسته های نوزده نفری تقسیم و به هر دسته ای مسئولیتی واگذار کرد. در زمان اشتغال اصحاب به تحکیم قلعه، چند مرتبه افرادی از روستاهای اطراف به ملا حسین و یارانش حمله کردند، اما هر بار با ترس و خوف از مقابل هجوم اصحاب باب الباب، با آن فریادهای رعدآسای «یا صاحب الزمان!» شان، گریختند. ملا حسین بعد از تمام شدن بنا ترتیباتی را تدارک دید تا قلعه از حصار و استحکاماتی برخوردار باشد که بتواند در مقابل حوادث و هجوم اعدا مقاومت کند.

به محض این که بنای قلعه و حصار و استحکامات آن تمام شد، شیخ ابوتراب اشتهاردی، یکی از بانی ها، به قلعه وارد شد و به اصحاب قلعه خبر داد که میرزا حسینعلی نوری وارد قریه نظرخان شده است و به من دستور داده است تا خدمت شما بیایم و به شما بگویم که همه امشب میهمان وی هستید و وقت غروب او به قلعه خواهد آمد.

در غروب آن روز، وزیرزاده نوری، وارد قلعه شد و مورد استقبال اصحاب قرار گرفت. وی برای آنان اندکی صحبت کرد و ملا حسین و اصحاب را برای مجاهدت هایشان در راه اعلام و تنشیر ظهور امر موعود تقدیر و تشجیع نمود و به آنان توصیه هایی کرد تا سلامتی و صلاح اصحاب بیشتر تأمین شود و خودش نیز قول داد تا پاره ای از لوازم حیاتی، از جمله آذوقه، را برای اصحاب قلعه فراهم کند. او پس از آن، قلعه را با کمال دقت بازدید کرد و به ملا حسین و سایر یاران گفت:

«وسایل از هر حیث فراهم شده است. فقط یک نقص برای قلعه موجود است. اگر آن هم کامل شود کار از هر حیث کامل و تمام است و آن عدم حضور جناب قدوس در قلعه است.»

بعد میرزا حسینعلی نوری در هنگام خداحافظی از اصحاب، گفت:

«باید در جمیع موارد صابر باشید و به اراده الهی تسلیم شوید. من به خاطر پاره‌ای از امور باید قلعه را ترک کنم اما ان شاء الله، پیش از ماه محرم، من هم به قلعه خواهم آمد و به شما مساعدت خواهم نمود. خداوند شما را انتخاب فرموده که طلیعه لشکریان او باشید و دین او را در جهان تأسیس کنید. شما جنود الهی هستید که درباره شما فرموده: «إِنَّ جُنْدَنَا لَهُمُ الْعَالِيُونَ»<sup>۱</sup>. هر چه پیش آید یقین بدانید که نصرت و ظفر مخصوص شماست».

پس از آن، میرزا حسینعلی نوری با اصحاب وداع نمود و همه را به خدا سپرد و سپس از راه نور به طهران بازگشت.

قدوس در مسیر حرکت خود از خراسان به جزیره الخضراء (مازندران)، پس از حوادث نیالا، در ساری به دستور یکی از بستگان پدری اش، میرزا محمدتقی مجتهد، و در خانه وی، محبوس شده بود. ملا حسین، فردای همان شب که میرزا حسینعلی نوری از قلعه شیخ طبرسی به طهران مراجعت نمود، ملا مهدی خوبی را به همراه شش نفر دیگر از اصحاب به ساری فرستاد تا از میرزا محمدتقی مجتهد بخواهند که قدوس را آزاد و به آنها تسلیم کند، در غیراین صورت آنان با همه سپاهشان به منزل او حمله خواهند کرد.

میرزا محمدتقی که ترسید حبس قدوس، در منزلش، موجبات فساد و مزاحمت‌هایی را برای او و خانواده اش و نیز سایر اهالی ساری فراهم سازد، در برابر خواست بایی‌ها هیچ مقاومتی نکرد و به محض شنیدن پیغام ملا حسین به واسطه ملا مهدی خوبی، قدوس را به دوستانش تسلیم کرد و به منظور ممانعت از هرگونه هیجان و اضطراب در میان آنان گفت:

«محمدعلی از بستگان من است. او هیچ وقت در این منزل محبوس نبوده است تا اکنون من بخواهم او را رها کنم. منزل من منزل خود اوست. من صرفاً به خاطر نگرانی از جان و سلامتی خود او، خواستم وی را در منزل خودم مراقبت و محافظت نمایم. اختیار با خود اوست، می‌تواند بماند و می‌تواند برود».

۱. همانا سپاه ما بر آنان غالب و پیروز است. (صافات / ۲۷، ۱۷۳)

قدوس مدت نودوپنج روز در منزل خویشاوند خود، میرزا محمدتقی، محبوس بود. در این مدت مجتهد ساری بارها کوشید تا قدوس را متقاعد کند دست از ایمان و اعتقادش به باب بردارد، اما در این امر موفق نشد. قدوس یک بار در مجادله‌ای که با میرزا محمدتقی داشت، تصمیم گرفت به منظور اثر گذاشتن بر مجتهد پیر، تفسیری بر سوره توحید بنویسد. او تنها در شرح «صاد» کلمه «الصمد» چیزی حدود سه برابر قرآن به نگارش درآورد. محمدتقی مجتهد که گاه به این نوشته‌ها نگاهی می‌انداخت، تعجب می‌کرد و نمی‌دانست این شرح و تفسیر مبسوط را چگونه باید دریابد و چگونه باید ارزش‌گذاری کند.

مجتهد ساری اگر چه قدوس را حبس کرده بود، با این وصف با احترام و ملاحظت با این طلبه جوان، که از کودکی طعم تلخ یتیم بودن را چشیده بود و مجتهد خود شاهد سختی‌های زندگی و نحوه بزرگ شدن او بود، برخورد می‌کرد و اگر کسی به ملاقاتش می‌رفت مجتهد ممانعت نمی‌کرد. بعد از واقعه بدشت و نیالا، چنانچه برخی از اصحاب برای دیدار قدوس به ساری و منزل مجتهد می‌رفتند، این بابی پرشور به هیچ یک از آنان اجازه نمی‌داد که در ساری بمانند و به آنان امر می‌کرد که باید در ظل رایت سیاه جناب ملا حسین درآیند.

وقتی خبر آزاد شدن قدوس و عزیمت وی از ساری به سوی قلعه شیخ طبرسی، رسید ملا حسین اصحاب را جمع کرد و به آنان چنین خطاب کرد:

«حضرت قدوس بزودی تشریف خواهند آورد. شما باید همان احترامی را که به حضرت باب می‌کنید درباره حضرت قدوس مراعات کنید. من کوچکترین بندگان حضرت قدوس هستم. هر چه را ایشان بفرمایند بدون درنگ باید اطاعت کنید. اگر اطاعت نکنید یا اجرای فرمایش ایشان را به تأخیر بیندازید، برخلاف دیانت رفتار کرده‌اید. هیچ یک از شما نباید در حضور او حاضر شوید مگر این که شما را احضار کنند. به میل خود هیچ وقت رفتار نکنید. ببینید میل جناب قدوس چیست، همان طور رفتار کنید. برای بوسیدن دست و پای جناب قدوس اقدام نکنید زیرا قلب پاک و طاهر ایشان این گونه رفتارها را دوست ندارند. باید با ایشان طوری رفتار

کنید که اسباب سرافرازی من باشد. همه مطیع ایشان باشید. هر کس از نصیحت من سرپیچی کند و آن چه را گفتم در ظاهر و باطن اجرا نکند به سخت‌ترین عذاب مبتلا خواهد شد».

قدوس وقتی به همراه ملا مهدی خوبی و دیگر یاران به قلعه نزدیک می‌شد، یک نفر از همراهانش را به قلعه فرستاد تا ورودشان را به اصحاب خبر دهد. ملا حسین با شور و نشاط بسیاری به همراهی صد نفر از اصحاب به استقبال قدوس شتافت. این صد نفر هر کدام دو شمع در دو دست خود گرفتند و ملا حسین بالمشخصه آن شمع‌ها را روشن کرد. آنگاه همگی به پیشواز قدوس آمدند. روشنایی شمع‌ها، در آن شب، صحنه زیبایی را در دل جنگل به وجود آورده بود و برای ملا حسین و یارانش به معنای روشنائی حاصل از ظهور موعود در شب ظلمانی عالم بود. اما روستاییان اطراف، که معنا و مفهوم این صحنه و این عمل بایی‌ها را نمی‌دانستند، از این حرکت آنان به وحشت افتاده بودند و آنها را همچون ارواح و اشباحی در دل جنگل می‌دیدند که آرامش زندگی را از آنان سلب کرده بود.

در وسط جنگل‌های مازندران چشم ملا حسین و اصحاب به سیمای قدوس افتاد. آنها با کمال اشتیاق به حضورش شتافتند، اطراف اسب او حلقه زدند و نسبت به وی اظهار خضوع و عبودیت نمودند. اصحاب، همانطور که شمع‌ها را در دست داشتند، به دنبال قدوس که سوار بر اسب بود، روان شده، به سوی قلعه به راه افتادند. در بین راه اصحاب با صدای بلند به مدح و تمجید باب و قدوس می‌پرداختند. ملا حسین با صدای بلند این جمله را فریاد می‌زد:

«سُبُوْحٌ وَقُدُّوْسٌ رَبَّنَا وَرَبِّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوْحِ»<sup>۱</sup>.

سایرین نیز با فریادهای بلند پس از ملا حسین این شعار را تکرار می‌کردند. صدای فریاد و خواندن اشعار، آیات و شعارهای اصحاب در دل جنگل می‌پیچید و به آنان روحیه شجاعت و احساس حضور در عالم قدس را می‌بخشید، در حالی که روستاییان از شنیدن این فریادها بسیار به وحشت افتاده بودند و احساس خوف و

۱. پاک و مقدس است پروردگار ما و پروردگار فرشتگان و روح.

اضطراب در دل زنان و کودکان بیتوته کرده بود.

وقتی بانی‌ها به قلعه رسیدند، قدوس از اسبش پیاده شد و به ضریح مقبره شیخ طبرسی تکیه زد و اولین عبارتی که بر زبان راند این آیه قرآن بود:

«بَقِيَّةُ اللَّهِ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ»<sup>۱</sup>.

با تلاوت این آیه، برای قدوس، ملا حسین و بقیه اصحاب، مصداق کامل این حدیث حضرت رسول صَلَّ اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّم و پیش‌بینی ایشان در آن حدیث ظاهر و آشکار شد که فرمودند:

«وقتی مهدی ظهور کند، پشت خود را به کعبه می‌دهد و به سیصد و سیزده نفر از اصحابش، که دور او حلقه زده‌اند، می‌فرماید: "بَقِيَّةُ اللَّهِ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ"».

گفته می‌شود وقتی قدوس به قلعه وارد شد، از ملا حسین خواست تا تعداد اصحاب را بشمارد. آنها جمعاً سیصد و دوازده نفر بودند. ناگهان جوانی بسرعت، با پای پیاده، از طرف بازارفروش به قلعه رسید و درخواست کرد که جزو اصحاب محسوب شود. وقتی به قدوس خبر دادند که تعداد اصحاب قلعه سیصد و سیزده تن، یعنی درست به تعداد اصحاب حضرت رسول در غزوه بدر، است، وی با خوشحالی به اصحاب گفت:

«جمیع علائمی که حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه در خصوص ظهور حضرت قائم موعود پیش‌بینی فرموده‌اند، ظاهر و آشکار شده تا حجت خداوندی بر پیشوایان دین، که خود را عالم به تفسیر شریعت اسلام و مفسر آیات و احادیث می‌شمارند، کامل گردد».

بعد از آن، قدوس دستور داد در قلعه را بسته، هیچ کس دیگری را، به منزله صحابه، به درون قلعه راه ندهند تا مبادا تعداد افراد قلعه با نشانه‌هایی که حضرت رسول برای ظهور موعود فرموده بودند، ناسازگار درآید.

پس از گذشت چند روز، قدوس شروع به نوشتن خطبه‌هایی کرد. وی این

۱. آنچه خداوند برای شما باقی می‌گذارد بهتر است اگر برآستی مؤمن باشید. (هود/۱۱، ۸۶)

خطبه‌ها را به ملا حسین می‌داد تا برای اصحاب قرائت کند. این خطبه‌ها برای اصحاب قلعه اذکار و ادعیه‌ای بود که از نفس مقدس و مطهر قدوس حاصل می‌شد. هر یک از اصحاب که به غوامض آیات و احادیثی که راجع به قائم موعود و خاص آن حضرت بود، برخورد می‌نمود به قدوس رجوع می‌کرد و او نیز می‌کوشید تا جمیع شکوک را از قلوب اصحاب بزدايد. به همین دلیل، هر روز احترام اصحاب نسبت به مقام الهی قدوس بیشتر و بیشتر می‌شد تا آنجا که بسیاری از آنان یقین کردند که وی افکار اصحاب را می‌خواند و قادر است به قلوب مؤمنین ایمان و اطمینان عطا نماید.

قدوس دستور داد تا اصحاب، همچون نظامیان، برنامه صبحگاه و شامگاه داشته، در زیر رایت سیاهی که در وسط حیاط قلعه نهاده شده بود، گرد آیند و به تلاوت توقیعات و الواح مُنَزَّلَةُ باب بپردازند. خود قدوس در جلو و در زیر رایت سیاه می‌نشست، و در حالی که اصحاب گردش حلقه می‌زدند، به تلاوت و سپس شرح و تفسیر آیات باب و گاه قرآن می‌پرداخت.

در این ایام، گاه روستاییان می‌کوشیدند به قلعه حمله کنند اما اصحاب قلعه به سهولت می‌توانستند تهاجم آنها را دفع کرده، متواری شان سازند. قدوس در هر شرایطی شجاعت، پشتکار و اخلاص خود را آشکار می‌ساخت و هر خطر و مصیبتی که پیش می‌آمد بی‌اهمیت می‌شمرد. او حتی در سخت‌ترین موقعیت‌ها با محبوب خویش به راز و نیاز مشغول بود و در مدح مولای محبوب خود، سید علی محمد باب، مطالبی می‌نگاشت و اصحاب قلعه را برای فداکاری در راه دعوت او تشویق می‌نمود. قدوس حتی در لحظاتی که قلعه مورد هجوم قرار می‌گرفت و گلوله‌ها به سوی آنان می‌بارید، مناجات‌های طولانی و تضرع‌های خالصانه‌اش را رها نمی‌کرد. وی در راز و نیازهایش همواره خطاب به موعود می‌گفت:

«جان من پیوسته با یاد تو همدم است. یادآوری نام تو، ای محبوب من، در هر موقع غمگسار من است. من که اول کسی بودم در راه محبت تو، در شهر شیراز، گرفتار رنج و بلا گردیدم، امیدوارم اول کسی نیز باشم که جان خود را در راه امر تو فدا

می‌نمایم».

یکبار قدوس، به یکی از اصحاب، که اصالتاً عراقی بود، گفت آیاتی از قرآن را با صدای بلند و لحن خوش قرائت کند. او کاملاً به آیات گوش می‌سپرد تا آنگاه که قاری به این آیه رسید:

«وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَ نَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ»<sup>۱</sup>.

قدوس در شرح و تفسیر این آیه چنین گفت:

«این آیه در اصل درباره حضرت ایوب علیه السلام و مصائبی که به ایشان وارد شده بود، نازل گردیده است. ولی در این ایام، مصداق این آیه مبارکه ما هستیم. عن قریب تمام این آلام و مصائب برای ما پیش خواهد آمد و به قدری شدید خواهد بود که هر کس صابر نباشد قادر بر تحمل آن بلیات نخواهد بود».

قدوس، در قلعه شیخ طبرسی، علاوه بر آن که توانست فرماندهی اصحاب را بر عهده گیرد، به تألیف پاره‌ای از کتب نیز مشغول بود و تفسیر *صاد/صمد* خود را نیز در همانجا به پایان رسانید. شرح و تفسیر مبسوط او بر قرآن، انشای سریع، کلمات محکم، کشف رموز و اظهار حقایق مکنونه جلگی سبب شگفتی اصحاب می‌شد تا آنجا که آنان وی را، بعد از باب، شخص اول دانسته و برایشان هیچ شک و شبهه‌ای در شأن و مقام الهی او باقی نمانده بود.

ایامی که پیروان باب بتازگی وارد مقبره شیخ طبرسی شده، آنجا را در حد توان به یک دژ نظامی تبدیل کرده بودند، مصادف بود با مرگ محمد شاه و سست شدن پایه‌های حکومت مرکزی و طغیان برخی شاه‌زادگان حاکم در استان‌ها و نواحی کشور که هر یک مدعی جانشینی محمد شاه بودند. پس از مرگ شاه قاجار، ولیعهد او، ناصرالدین میرزای جوان، تحت سرپرستی و مشاوره میرزا تقی خان وزیر نظام، از تبریز به سوی طهران حرکت کرده بود، لیکن هنوز پایه‌های سلطنتش کاملاً مستقر و

۱. و البته شما را به سختی‌هایی چون ترس، گرسنگی، کاستی در اموال، جان‌ها و ثمرات زندگی‌تان بیازماییم، و مزده باد بر صبرپیشه‌گان. (بقره / ۱۵۵، ۲)



مستحکم نشده بود. با رسیدن سپاه ولیعهد به طهران و سرکوب مخالفان و انجام مراسم تاج‌گذاری در پایتخت، به تدریج حکومت مرکزی می‌رفت که سامان گیرد و میرزا تقی خان نیز با درایت کامل به سرکوب همهٔ مخالفان پرداخت. زمانی که خبر اقدامات اصحاب باب، به منظور بنای قلعه در مقبرهٔ شیخ طبرسی، به واسطهٔ روستاییان، به گوش روحانیون مازندران رسید، آنان به دلیل اوضاع آشفتهٔ کشور و هرج و مرج حاکم بر آن، قادر به انجام هیچ اقدامی نبودند اما با استقرار حکومت ناصرالدین شاه، روحانیون مازندران و در رأس آنها سعیدالعلما و میرزا محمدتقی مجتهد که هر دو از مجتهدان بزرگ آن منطقه بودند، نامه‌هایی به پایتخت فرستاده، از شاه و صدر اعظم تقاضا کردند که هر چه زودتر به مسئلهٔ بایی‌های مستقر در مقبرهٔ شیخ طبرسی توجه کافی مبذول دارند. آنان در نامه‌های خود متذکر شدند:

«اجتماع اصحاب باب در مازندران، نه تنها اساس دینت مقدس اسلام و مذهب حقّهٔ تشیع، بلکه سلطنت مبارکهٔ شاه و آرامش مملکت را نیز تهدید می‌کند. بایی‌های بی‌مقدار راییت فتنه و آشوب برافراشته و برانهدام بنیان سلطنت شما همت گماشته‌اند. پیشرفت آنها به اندازه‌ای گشته است که عدهٔ زیادی از دهات اطراف و مجاور مقبرهٔ شیخ طبرسی به آنها پیوسته، در ظلّ لوای آنان درآمده‌اند و قسم یاد کرده‌اند که از مذهب ضالّهٔ آنان پیروی کنند. بایی‌ها برای خود قلعهٔ مستحکمی ساخته، خندقی کنده‌اند تا بتوانند به محاربه با حکومت بپردازند و در مقابل قوای سلطنت مقاومت کنند. این فرقه چنان عنادی دارند که همت گماشته‌اند تاج پادشاهی را که از اجداد بزرگوارتان به شما به ارث رسیده است، از شما بگیرند و مقام بلند سلطنت را پست سازند. یقین بفرمایید که جز نابود ساختن پیروان این کیش مبعوض راه دیگری برای دفاع از اسلام و استحکام اساس سلطنت شما وجود ندارد».

ناصرالدین شاه، به تبعیت از میرزا تقی خان که در نخستین روزهای صدر اعظمی‌اش جز آرام کردن مملکت و سرکوب همهٔ مخالفان و تحکیم حکومت مرکزی

به چیز دیگری نمی‌اندیشید، به رؤسای لشکرمازندران دستور داد هر چه زودتر برای رفع قائله بایی‌ها و محو این اجتماع، که صفای مملکت را به کدورت تبدیل کرده‌اند، به سرکوب آنان بپردازند. یکی از فرماندهان لشکر، به نام حاجی مصطفی خان ترکمان، در جلسه‌ای در حضور شاه گفت:

«من خودم درمازندران بوده‌ام و با بایی‌ها آشنایی دارم. خوب می‌دانم عده و عده آنها چقدر است و قوت و قدرتشان تا چه اندازه است. اینها گروهی از طلاب بینوا و بدبختی هستند که به هیچ‌وجه قوه مقاومت با قوای مملکتی را ندارند. برای از بین بردن آنها لشکر جراری لازم نیست. یک دسته سرباز می‌تواند آنها را محو و نابود کند. موضوع بایی‌ها آن قدرها مهم نیست که فکر اعلی حضرت متوجه آن بشود. اگر میل مبارک باشد فرمانی به اسم برادرم، عبدالله خان ترکمان، مرقوم فرمایید که برود آتش این فتنه را خاموش کند و آن جمعیت را پیریشان نماید. من یقین دارم که در ظرف دو روز آثار آن جماعت منحو و نابود خواهد شد و آتش فتنه و شورش آنها خاموش خواهد گردید».

ناصرالدین شاه با رأی حاجی مصطفی خان ترکمان همراه شد و فرمانی به عبدالله خان ترکمان نوشت و به او امر کرد که قوای لازمه را از اطراف مملکت برای انجام مأموریت خود جمع‌آوری کند. به ضمیمه فرمان، نشانی نیز برای عبدالله خان فرستاد تا ثابت کند که نسبت به او اطمینان دارد و می‌داند که او براجرای این مأموریت قادر است. وقتی این فرمان و این نشان به عبدالله خان رسید برروحیه وی بسیار تأثیر کرد. او لشکر بزرگی از طوایف مختلف اسان‌لو، افغان و کرد فراهم ساخت و آنان را از هر جهت مجهز ساخت و در قریه آفرا، مشرف بر قلعه شیخ طبرسی، آن لشکر جرار را تمرکز داد و بلافاصله اطراف قلعه را محاصره کرد و از وصول نان و آذوقه به قلعه ممانعت نمود.

قبلاً نیز به واسطه تحریک و تکفیر روحانیونمازندران، مردم شهر و روستا از فروش نان و آذوقه و هر نوع مساعدت به بایی‌ها منع شده بودند. البته تا قبل از رسیدن سربازان حکومتی، برخی از روستاییان، پنهانی کم و بیش کمک‌هایی به

بابی‌ها داشتند. اما به طور کلی، اصحاب قلعه برای به دست آوردن ضروریات زندگی دچار سختی شده بودند. حال با آمدن سربازان عبدالله خان و محاصره قلعه، مشکلات بابی‌ها چندین برابر شد. آنان دیگر نمی‌توانستند از خارج قلعه نان و آذوقه به دست آورند. هیچ یک از محصورین قلعه نمی‌توانست از آنجا بیرون آید زیرا آتش گلوله از اطراف به سوبش می‌ریخت. به سربازان فرمان داده شده بود که در جلوی قلعه، سنگ‌های مختلف ایجاد کنند و هر کس از آن خارج شود یا بخواهد بدان وارد شود، هدف گلوله‌اش قرار دهند. به تدریج برخی از اصحاب، همچون رسول بهنمیری، زبان به شکایت گشودند و گفتند:

«دشمنان راه به دست آوردن نان را به روی ما بسته‌اند و اگر آب هم به ما نرسد، چه خواهیم کرد و چه بلایی بر سر ما خواهد آمد؟»

گفته می‌شود وقتی خبر این شکوه‌ها به قدوس رسید، وی گفت:

«همراهان ما از قَلت آب در رنج و عذابند، ان شاء الله باران شدیدی خواهد بارید.»

در همان شب باران سیل‌آسایی بارید و سیل عظیمی به راه افتاد. اصحاب قلعه توانستند مقداری آب ذخیره کنند. شب بعد، برف زیادی بارید و همین امر درگیری و مواجهه میانی بابی‌ها و سربازان را برای مدتی متوقف ساخت. اصحاب قلعه بارش باران و برف را در آن ایام، حاصل دعای استسقای باران جناب قدوس و نشانه‌ای از عظمت الهی او دانستند.

شرایط بابی‌ها بسیار سخت شده بود. در شب پنجم محرم سال ۱۲۶۵ ه ق، قدوس تصمیم گرفت با تعدادی از یارانش از قلعه خارج و به دشمنان نشان حمله‌ور شود تا شاید بتوانند آذوقه‌ایی برای خودشان به دست آورند. در صبح زود، قدوس، ملا حسین و سه نفر دیگر از مؤمنین باب سواره و بقیه اصحاب، پیاده، از قلعه بیرون آمدند و با فریاد «یا صاحب‌الزمان!» به سربازانی که در سنگرهایشان خواب بودند، حمله کردند. یورش غافلگیرانه و فریادهای «یا صاحب‌الزمان!» افراد قلعه، سربازان را به شدت وحشت زده کرد تا آنجا که پا به فرار گذاشتند و مقداری از آذوقه و وسایل

خود را باقی گذاردند. در این حمله تعدادی از سربازان و حتی عبدالله خان ترکمان و دو نفر از رؤسای لشکرش، به نام های حبیب الله افغانی و نورالله خان افغان به قتل رسیدند. تعداد نسبتاً کمتری از بابی ها نیز کشته شدند. اما آنان در مقابل توانسته بودند تعداد زیادی از سربازان دولتی را به اسارت بگیرند. قدوس به همراه تعدادی از یارانش به قلعه بازگشت اما ملا حسین و برخی دیگر هنوز در پی تعقیب و گریز با سربازان بودند. قدوس سید عبدالعظیم خوبی را فرستاد تا به ملا حسین ابلاغ کند که فوراً به قلعه بازگردد و از طرف او به باب الباب بگوید:

«ما دشمنان خود را شکست دادیم. لزومی ندارد آنها را دنبال کنیم. زیرا مقصود ما دفاع است. ما باید هجوم دشمنان را ممانعت کنیم. مقصود ما آن نیست که کسی را اذیت کنیم. باید کوشش کنیم و به احیای نفوس و تربیت قلوب خود بپردازیم.»

پس از بازگشت ملا حسین و بقیه اصحاب، قدوس در خطبه ای برای افراد قلعه چنین گفت:

«آنچه تاکنون واقع شد دلیل کافی است که قوه الهی هیچ گاه مغلوب نمی شود. ما جمعیتی کم و عده قلیلی از احبای الهی هستیم که خداوند به لطف خویش ما را در برابر این لشکر جرار و جنگ آزموده غالب فرمود.»

همچنین قدوس به اصحابش امر کرد:

«از اموال دشمنان به جز اسب و شمشیر به چیزهای دیگر اعتنایی نکنید و دست به غارت نگشایید.»

با کشته شدن عبدالله خان ترکمان و دو نفر دیگر از رؤسای سپاهش، در واقع لشکر وی از هم پاشیده شد. در این ایام، اصحاب باب از فرصت استفاده کرده توانستند در مدت نوزده روز، به منظور جلوگیری از حمله دوباره دشمن، در اطراف قلعه خندق بزرگی حفر کنند.

وقتی خبر کشته شدن عبدالله خان ترکمان و پراکنده شدن سپاهش به واسطه حمله بابی ها، به گوش شاه جوان رسید بسیار خشمگین شد. او به شاهزاده

مهدی قلی میرزا دستور داد با لشکری به سوی قلعه شیخ طبرسی حرکت کرده هر چه زودتر قائله بایی ها را خاتمه دهد.

لشکر مهدی قلی میرزا به طرف قلعه حرکت کرد. ابتدا در شیرگاه اردو زد و بعد از چند روز به وسکس رسید. شاهزاده فردی را به عنوان قاصد از طرف خود به قلعه فرستاد. وی، از سوی فرمانده اش، در ملاقاتی با ملا حسین چنین پیغام داد:

«من از طرف شاه آمده ام تا از شما بپرسم که چه مقصودی دارید و منظور شما

چیست؟»

ملا حسین به قاصد پاسخ داد:

«به شاهزاده بگو ما هیچ منظوری نداریم. نه در خیال ارتقا به تخت سلطنت هستیم و نه در فکر اغتشاش مملکت. ما فقط می گوییم قائم موعود ظاهر شده است.»

قاصد با تعجب می گوید:

«آیا شما با مردم بارفروش، شیرگاه، قادیکلا و آفرا درگیر شده اید و بسیاری از مردم این نواحی و سربازان حکومتی را کشته اید که فقط بگویید قائم موعود ظاهر شده است؟»

ملا حسین خشمگین می شود و با فریاد می گوید:

«ما از خود دفاع کردیم و قصد آزار و اذیت هیچ کس را نداشتیم. ما به دستور موعود و مطابق پیش بینی حضرت رسول علیه السلام رایت سیاهی را از خراسان برافراشتیم و وظیفه داشتیم تا جزیره الخضر را از نازندان حرکت کنیم و ظهور امر جدید را به همگان اعلام کنیم. اما اعدا و دشمنان حضرت قائم به ما حمله ور شدند و بسیاری از یاران و اصحاب آن حضرت را شهید کردند. مردم بارفروش به فرماندهی خسرو قادیکلابی به ما خیانت کردند و عهد و پیمان ما را با اعیان و ریش سفیدان بارفروش زیر پا گذاشتند و جمعی از اصحاب را ناجوان مردانه به خاک و خون کشیدند.»

قاصد مهدی قلی میرزا، که تحت تأثیر سادگی روستایی این طلبه قرار گرفته بود،

پرسید:

«حالا می‌گویید تکلیف چیست؟ ما چه کار باید بکنیم؟»

ملا حسین با یقین و قاطعیت خاصی گفت:

«ما حاضریم ادعای خود را با دلایل محکمه و براهین قاطعه ثابت کنیم. به شاه‌زاده بگو بهترین است که ایشان امر کنند علمای ساری و بارفروش همه در اینجا، در مقابل مقبره شیخ طبرسی، حاضر شوند تا ما صحت ادعای حضرت باب را با دلایل و براهین برای آنها مبرهن سازیم. قرآن مجید بین ما و علما حاکم به حکم فصل باشد. وقتی که ما دلایل خود را گفتیم و ادعای خود را ثابت کردیم آن وقت شاه‌زاده آن چه بفرماید حاضریم اطاعت کنیم؛ و اگر نتوانستیم با آیات و احادیث صحت دعوت حضرت باب را ثابت کنیم، هر طور خواستند درباره ما حکم کنند».

قاصد قول داد پیغام آنها را به شاه‌زاده برساند و به فاصله سه روز علمای مازندران را در مقبره شیخ طبرسی، که اکنون به قلعه بابی‌ها تبدیل شده بود، جمع کند. اما شاه‌زاده که این پیغام را شنید هیچ‌وقتی بدان ننهاد.

مهدی‌قلی میرزا از هر جهت خود را برای هجوم به قلعه مهیا ساخت. سربازان زیادی در رکاب او حاضر و آماده بودند. سربازان، قلعه را محاصره کرده و شاه‌زاده خودش، به همراه تعداد دیگری از سربازان، در بالای تپه‌ای که مشرف به قلعه بود، قرار گرفت. به فرمان مهدی‌قلی میرزا از همه سو به طرف قلعه تیراندازی شد و آتش گلوله‌ها بر بابی‌ها باریدن گرفت.

در نیمه‌های همان شب حمله سپاه مهدی‌قلی میرزا، یعنی در بیست و پنجم مجرم سال ۱۲۶۵ هـ ق، قدوس با این لحن به اصحابش فرمان حمله به دشمن را صادر کرد:

«ای جنگجویان خدا! بر اسب‌هایتان سوار شوید.»

در قلعه گشوده شد و قدوس، ملا حسین و حدود دویست تن از اصحابشان از قلعه خارج شده در میان برف و گِل راه‌های جنگلی منطقه، به جانب وسکس، یعنی محل اردوگاه سپاه مهدی‌قلی میرزا، حرکت کردند. آنها در تاریکی شب بر

سربازان هجوم آوردند. به دلیل غفلت و خواب بودن سربازان، قدوس و یارانش حتی تا قعر مرکز فرماندهی سپاه شاهزاده پیش رفتند. مهدی قلی میرزا، که سراسیمه از خواب بیدار شده بود، دستور تیراندازی داد و سربازان شروع به تیراندازی کردند. اما فایده‌ای نداشت. بای‌ها به اردوگاه آنها وارد شده بودند. شاهزاده که دید جان‌ش در خطر است و دشمنانش تا محل سکونت او نزدیک شده‌اند، از پنجره عقب اتاقش، خود را به بیرون انداخت و از ترس جان‌ش پابرنه فرار کرد. سربازان نیز، چون دیدند فرمانده‌شان با خوف و هراس بسیار می‌گریزد، ترجیح دادند به جای آن که با شمشیر برکشیده بای‌ها کشته شوند، از معرکه دور شوند. بای‌ها در صدد یافتن مهدی قلی میرزا برآمدند و به همین دلیل وارد محل سکونت او شدند. دو تن از شاهزادگان و از بستگان شاهزاده مهدی قلی میرزا کوشیدند در برابر بای‌ها مقاومت کنند اما هر دو کشته شدند. قدوس که به همراه چند تن از یارانش وارد محل سکونت فرمانده سپاه حکومتی شد، مقداری پول و جواهرات یافت. اما وی به سربازانش دستور داد که ابداً به آنها اعتنایی نکنند تا مبادا این شائبه برای دیگران پیش آید که آنان برای مطامع دنیوی می‌جنگند. قدوس تنها شمشیر پلان نشان شاهزاده را، که علامت ظفر و فیروزی اصحاب بود، برداشت و به ملا حسین اعطا کرد. همچنین، چند تفنگ و مقداری باروت را نیز که یافتند برداشتند تا با خود به قلعه ببرند. قدوس با احساس ظفر و فیروزی به یارانش گفت:

«آن همه لشکر جرار در قبال عدۀ قلیل جندالله تاب مقاومت نیاورد».

او سپس این آیه را برای یارانش تلاوت کرد:

«كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ»<sup>۱</sup>.

هوا که روشن شد، در حالی که بای‌ها از وسکس برای بازگشت به قلعه حرکت کرده بودند، ناگهان از دو طرف مورد هجوم برخی از سربازان دارالحکومه مازندران و اهالی روستاهای اطراف قرار گرفتند. اصحاب فریاد «یا صاحب الزمان!» شان

۱. چه بسا با اذن خداوند گروهی اندک بر گروهی بسیار غلبه یابند. (بقره/ ۲۴۹، ۲)

برخاست و شروع به مقاومت کردند. اما گلوله های بسیاری از هر طرف به سوی آنان می بارید. یکی از گلوله ها به دهان قدوس اصابت کرد. چند دندانش شکست و حلق و زبانش مجروح شد.

ملا حسین، به محض آن که دید خون از دهان و صورت قدوس جاری شده است، دو دست خود را بلند کرده بر سر خود زد. قدوس او را از ابراز تأثر و نشان دادن ضعف منع کرد. تعدادی از اصحاب برای مراقبت از فرمانده مجروحشان به دورش حلقه زدند. ملا حسین با سایرین به مقابله با مهاجم کنندگان پرداخت. آنها توانستند راهی بگشایند و دوباره به سوی قلعه بازگردند. اصحابی که داخل قلعه مأمور مراقبت از آن بودند، با مشاهده صورت قدوس شروع به شیون و زاری کردند. قدوس که توان سخن گفتن نداشت، بر روی کاغذی برای پیروان خود نوشت:

«گریه نکنید. باید به قضای الهی راضی بوده در امتحانات و ابتلائات ثابت قدم باشیم. دندان مبارک حضرت رسول علیه السلام نیز از جفای دشمنان شکسته شد. دندان من هم از گلوله دشمن در هم شکست. اگر چه بدن من معذب و متألم است، لکن روح من خیلی مسرور است. من خیلی شادمان هستم و از عهده شکر خدا نمی توانم برآیم. اگر شما مرا دوست می دارید با گریه خود سرور مرا از بین ببرید زیرا من وقتی شما را گریان می بینم محزون می شوم».

هم زمان با این ایام و حوادث در قلعه شیخ طبرسی، در نخستین روز سال ۱۲۶۵ ه ق، یعنی حدود بیست و چهار روز پیش از حمله اخیر بای ها به اردوگاه لشکر مهدی قلی میرزا، و چهار روز قبل از حمله به سپاه عبدالله خان ترکمان، وزیرزاده نوری، میرزا حسینعلی، ملقب به میرزا حسینعلی نوری، بر حسب وعده ای که به ملا حسین داده بود، به همراه چند تن دیگر از پیروان و اصحاب باب، از جمله میرزا جانی کاشانی، ملا باقر تبریزی حرف حئی و میرزا یحیی، برادر میرزا حسینعلی، از نور مازندران به جانب قلعه طبرسی حرکت کردند. میرزا حسینعلی نوری میل داشت هر چه زودتر خود را به قلعه برساند و در بین راه هیچ جا توقف نمی کرد تا در شب هنگام به قلعه برسد. عبدالله ترکمان، وقتی که هنوز در حمله بای ها کشته نشده بود و



فرماندهی سپاه را بر عهده داشت، سربازانی را بر سر همه راه‌هایی که به قلعه منتهی می‌شد، گماشته بود و به آنان دستور داده بود تا هر کس را که بخواهد به قلعه وارد شود یا به افراد قلعه مساعدتی کند دستگیر نمایند. چند تن از افرادی که با میرزا حسینعلی نوری به طرف قلعه همراه بودند ابراز خستگی کرده، اصرار داشتند که کمی استراحت کنند اما میرزا حسینعلی نگران بود که مبادا دیر شود و آنان نتوانند از تاریکی شب استفاده کرده، خود را به قلعه برسانند. آنها برای استراحت از جاده اصلی دور شدند و در گوشه خلوتی شام خورده و خوابیدند. اما جاسوسان و خبرچین‌ها از حضور این افراد در منطقه آگاه شده، به اردوگاه سربازان خبر دادند. چند مأمور آمدند و میرزا حسینعلی نوری و همه همراهانش را دستگیر کردند تا آنها را به دارالحکومه آمل بفرستند. میرزا حسینعلی نوری که یک وزیرزاده بود، از موضعی بسیار بالا و مقتدرانه با مأمورین حکومتی برخورد کرد و به آنان گفت:

«شما در مورد ما اشتباه می‌کنید. من به شما توصیه می‌کنم کاری نکنید که بعداً پشیمان شوید».

این بیان قاطع میرزا حسینعلی نوری و سر و وضع او، همراه با حرکات و سکناتش، نشان می‌داد که وی باید از اعیان و اشراف و یک بزرگ‌زاده باشد. برخی از مأمورین نیز این وزیرزاده نوری را می‌شناختند. به همین دلیل به سایر مأمورین توصیه کردند که بهتر است مواظب رفتارشان با او و همراهانش باشند. از همین روی، مأمورین با دستگیرشدگان بسیار مؤدبانه و محترمانه رفتار کردند. وقتی که مأمورین و دستگیرشدگان به جانب آمل حرکت می‌کردند، به رودخانه‌ای رسیدند. میرزا حسینعلی نوری از فرصت استفاده کرد و به همراهان خود گفت همه نوشتجاتی را که با خود همراه دارند در میان رودخانه بیندازند.

در نزدیکی‌های صبح بود که آنان به حوالی آمل رسیدند. یکی از مأمورین جلوتر رفت تا به نایب‌الحکومه آمل، که یکی از بستگان حاکم بود، خبر دهد که جمعی از بایی‌ها را در راه قلعه طبرسی دستگیر کرده‌اند. حاکم آمل، عباس‌قلی خان لاریجانی، در آن زمان با سربازان خود، برای حمله به قلعه طبرسی، به لشکر شاه‌زاده

مهدی قلی میرزا پیوسته بود. نایب‌الحکومه، وقتی خبر دستگیری چند بابی را شنید بی‌آن که آنان را بشناسد، فوراً چند سرباز را به خانه‌های علما، سادات و مشاهیر آمل فرستاد تا به آنان پیغام دهد در مسجد جامع شهر جمع شده، درباره بابی‌های دستگیر شده تصمیم بگیرند و برای مأمورین نیز فرمان فرستاد که بابی‌های دستگیر شده را مستقیماً به مسجد جامع ببرند. مأمورین دستگیرشدگان را وارد مسجد کردند. اما در مسجد وقتی چشم نایب‌الحکومه به میرزا حسینعلی نوری، فرزند آقا بزرگ وزیر نوری، افتاد، خیلی وحشت کرد و از کرده ناسنجیده خود بسیار پشیمان شد. او از این امر دل‌نگران بود که مبادا جناب وزیرزاده و بستگانش از نفوذ خود در دربار استفاده کرده، مشکلاتی را برای او به بار آورند. نایب‌الحکومه، برای حفظ ظاهر، در برابر مردم، علما و روحانیون، ناچار شد به توییخ میرزا حسینعلی نوری و یارانش بپردازد. اما مترصد فرصتی نیز بود تا در خلوت انگیزه خود را از کاربرد عبارات توییخ‌آمیز به وزیرزاده نوری توضیح دهد و از وی دل‌جویی نماید و به او بفهماند که نیت اصلی او از کاربرد آن کلمات، جلوگیری از فتنه و فساد علما و روحانیونی بوده است که در مسجد جامع جمع شده بودند تا نگذارد خدایی ناکرده فتنه و آشوبی برپا شود.

میرزا حسینعلی نوری در برابر بیانات توییخ‌آمیز نایب‌الحکومه با وقار خاص یک بزرگ‌زاده پاسخ داد:

«ما از این گونه تهمت‌هایی که به ما نسبت داده می‌شود کاملاً برکنار هستیم و این تهمت‌ها به ما نمی‌چسبند. بزودی برائت ما ثابت و آشکار خواهد شد.»

میرزا حسینعلی نوری مجدداً با قاطعیت و اعتماد به نفس خاصی خطاب به نایب‌الحکومه می‌گوید:

«من به جناب حاکم نصیحت می‌کنم که کاری نکنید که موجب پشیمانی‌تان شود.»

نایب‌الحکومه که کاملاً اعتماد به نفس خود را از دست داده بود، رو به علما و روحانیون حاضر در مسجد کرد و گفت:

«حال شما می‌توانید در مورد این دستگیرشدگان به تحقیق بپردازید و هر سؤالی که از آنان دارید بپرسید».

روحانیون در صدد برآمدند که دریابند آیا این گروه بایی هستند یا به اشتباه دستگیر شده‌اند تا بتوانند بر این اساس در مورد آنها به قضاوت بپردازند. آنان به طرح چند پرسش پرداختند و میرزا حسینعلی نوری با بیاناتی بسیار کلی به آن پرسش‌ها پاسخ گفت تا خیلی حساسیت روحانیون را برنیزد. ناگهان مأمورین در نزدیکی از همراهان میرزا حسینعلی نوری ورقه‌ای را یافتند که عبارتی به زبان عربی بر آنها نوشته شده بود. آن ورقه را به سعیدالعلما، روحانی بزرگ آمل دادند. وی فقراتی از آن ورقه را خواند و ناگهان به طرفی افکند و به اطرافیان خود گفت:

«اینها مدعی مقام قائمیت هستند اما هنوز بلد نیستند چند جمله عربی را به درستی و بدون غلط املا بنویسند».

میرزا حسینعلی نوری ورقه را گرفت، نگاهی به آن کرد و سپس پاسخ داد:

«جناب آخوند! این عبارتی که می‌فرمایید غلط است، عبارتی از امیرالمؤمنین علی علیه السلام است که در پاسخ یکی از اصحاب بزرگش، موسوم به کمیل بن زیاد، فرموده است».

با آمدن نام امیرالمؤمنین علی علیه السلام، مجتهد آمل سکوت کرد و دیگر هیچ چیز نگفت. اما یکی از سادات که در آنجا بود، با خشم ورقه را گرفت و پس از خواندن عبارتی گفت:

«این عبارات به صراحت دلالت می‌کند که از قلم باب صادر شده و مفسرین مذهب باب روایت حضرت امیرالمؤمنین را در این نوشته به کار برده‌اند».

به هر تقدیر، علمای آمل به این نتیجه رسیدند که دستگیرشدگان بایی هستند و به خاطر کفر و ارتدادشان باید به قتل برسند. آنان همچنین برای آن که نایب‌الحکومه را هم سوی خود سازند، گفتند:

«این گونه نفوس دشمن حکومتند و اسلام و سلطنت، هر دو را به خطر می‌اندازند. بر ما فرض است که جلوی این بدعت‌ها را بگیریم و بر شماس است که

شورشیان و آشوبگران را نابود سازید».

نایب الحکومه بر سر دو راهی قرار گرفته بود. از یک سو از آبرویش نزد علمای روحانیون شهر می ترسید و آنان انتظار داشتند که او به هر نحو که شده بآبی ها را مورد مجازات قرار دهد، از سوی دیگر، نگران بود که مبادا فرزند میرزا بزرگ وزیر نوری، به دلیل روابط خود و بستگانش با دربار، مشکلاتی را برایش فراهم سازد. به همین دلیل، چاره را در آن دید، برای آن که آتش خشم علما و مردم را خاموش کند، دستور دهد تا بآبی های مرتد را علی الحساب به فلک ببندند تا این امر مانع از شورش و طغیان مردم به واسطه تحریک روحانیون و نهایتاً ریخته شدن خون دستگیرشدگان گردد. سپس به روحانیون و مردم گفت:

«ما بعد از آن که آنها را به خاطر کفرگویی هایشان به چوب بستیم، محبوسشان می کنیم تا خود جناب حاکم بیابند و اینها را برای محاکمه به طهران بفرستند؛ و در پایتخت به امر شاه مجازاتی که سزاوارشان باشد مجری خواهد شد».

اول کسی را که چوب بستند ملا باقر بود. او فریاد می زد من مهتر اسب های میرزا حسینعلی هستم و عازم مشهد بودم که مأمورین غفلتاً مرا گرفتند و اینجا آوردند. میرزا حسینعلی نوری وساطت کرد و بالاخره موفق شد که او را از دست مأمورین خلاصی دهد. وقتی خواستند حاجی میرزا جانی را به چوب ببندند میرزا حسینعلی نوری خطاب به نایب الحکومه گفت:

«او شخص تاجر محترمی است که میهمان من بوده است».

در هنگام بستن پای میرزا یحیی، برادر ناتنی میرزا حسینعلی، برای فلک، مجدداً جناب وزیرزاده گفت:

«او نوکر من و لذا بی تقصیر است».

به این ترتیب با این استدلال ها، نایب الحکومه از چوب بستن دستگیرشدگان صرف نظر کرد.

میرزا حسینعلی نوری به نایب الحکومه گفت:

«هیچ کدام از اینها تقصیر ندارند. اگر به اذیت و آزار ما تصمیم گرفته اید، من

خودم برای تحمل هر نوع اذیت و آزاری حاضر هستم».

نایب‌الحکومه اول مردد بود. اما بعد، به دلیل جو حاکم و حضور روحانیون و مردم در مسجد، امر کرد که فقط میرزا حسینعلی نوری را چند ضربه‌ای به چوب ببندند.

نایب‌الحکومه که به شدت نگران عکس‌العمل و انتقام میرزا حسینعلی نوری و بستگانش بود، پیوسته به او می‌گفت:

«من با چوب زدن شما می‌خواستم جانتان را از هجوم دشمنان خون‌خوار محفوظ بدارم».

سپس به دستور نایب‌الحکومه، میرزا حسینعلی نوری و همراهانش در یکی از اتاق‌های جنب مسجد جامع شهر آمل محبوس شدند. اما نایب‌الحکومه در خفا به فراشان خود دستور داد تا دیوار اتاقی را که محبوسین در آن بودند، سوراخ کرده آنها را از آنجا بیرون آورند. نایب‌الحکومه خود در کنار دیوار منتظر بیرون آمدن محبوسین بود. وی میرزا حسینعلی نوری را به خانه خودش برد و بقیه همراهان او را به دارالحکومه فرستاد تا از دست علما و مردم در امان باشند. نایب‌الحکومه همچنین بیم آن داشت که مبادا با به قتل رسیدن محبوسین، بای‌ها شورش کرده و برای انتقام‌گیری به آمل حمله کنند. در بین راه که نایب‌الحکومه، پنهانی، میرزا حسینعلی نوری را به منزل خودش می‌برد، یکی از روحانیون، که از جمله سادات بود، میرزا حسینعلی را شناخت و زبان به لعن و نفرین او گشود و عصای خود را بلند کرد تا وی را مضروب سازد. نایب‌الحکومه جلوی آن سید روحانی را گرفت و اجازه نداد که او ضربه‌ای به میرزا حسینعلی وارد کند. در همین حین، با داد و فریادی که آن روحانی به راه انداخته بود، گروهی از مردم و تنی چند از اراذل و اوباش شهر به دور آنان گرد آمدند. آن سید فریاد می‌زند:

«آی مردم! نایب‌الحکومه می‌خواهد این شخص را — اشاره به میرزا حسینعلی نوری — که از دشمنان دین است، خلاص کند و فراری دهد».

با ازدحام مردم و داد و بیدادهای اراذل و اوباش هیاهوی شدیدی صورت گرفته

بود و کم مانده بود که همان جا حکم تکفیر و قتل میرزا حسینعلی نوری صادر شده، کار یکسره شود. اما فراشان به دستور نایب‌الحکومه میرزا حسینعلی نوری را از معرکه بیرون بردند و به منزل نایب‌الحکومه رساندند. در منزل، نایب‌الحکومه از بد رفتاری اهالی آمل نسبت به جناب وزیرزاده عذرخواهی کرد و به پذیرایی از او پرداخت و کراراً می‌گفت:

«خدا نکند که شما تصور کنید در اینجا محبوس هستید و بنده شما را در منزل خود حبس کرده‌ام».

میرزا حسینعلی نوری بعدها در خاطراتش می‌گفت:

«هیچ مسجون، به اندازه من که از رفتار ملاحظت‌آمیز نایب‌الحکومه آمل بهره‌مند شدم، از زندانبانش لطف و مرحمت ندیده است».

نایب‌الحکومه دل‌نگران بود که مبادا مردم به منظور کشتن میرزا حسینعلی نوری، به منزلش حمله‌ور شوند. در نیمه شب یکی از همین شب‌ها، در حالی که همه خواب بودند، پشت در منزل نایب‌الحکومه سروصدای زیادی بلند شده بود. همه هراسیمه از خواب پریدند. آنها گمان کردند که مردم به خانه حمله کرده‌اند. وقتی نگهبانان در را باز کردند، عباس‌قلی خان، حاکم آمل، را دیدند که از قلعه شیخ طبرسی بازگشته است. حاکم آمل وقتی خبر دستگیری و آزار و اذیت مردم نسبت به میرزا حسینعلی نوری را شنید به شدت عصبانی شد و به نایب‌الحکومه گفت:

«آنان چگونه جرئت کردند که به این میهمان بزرگوار چنین تهمت‌هایی زده، به ایشان آزار و اذیت برسانند. علما با چه دلیلی تهمت خود را بر ایشان ثابت می‌کنند؟ اگر این علما راست می‌گویند که حامی اسلام هستند و احکام اسلام را عمل می‌کنند خوب است به قلعه شیخ طبرسی رفته اسلامیت خود را در آنجا ثابت کنند و در مقابل شمشیر بایی‌ها از دین اسلام، که مدعی حفظ آن هستند، دفاع نمایند».

چند روز بعد، حاکم آمل وسایل سفر میرزا حسینعلی نوری را فراهم کرده، او و همراهانش را به طهران فرستاد. به همین دلیل، میرزا حسینعلی نوری، بر خلاف قولی که به ملا حسین و سایر اصحاب داده بود، نتوانست به قلعه شیخ طبرسی

برود و به سایر بایبی‌ها، که درگیر جنگ و جدال با سربازان حکومتی بودند، ملحق شود.

اما وقتی شاه‌زاده مهدی قلی میرزا، پس از حمله بایبی‌ها به اردوگاه سپاهش، از محل اقامت خود گریخت و سربازانش متواری شدند، مجدداً به تجدید قوای سپاهش پرداخت و مصمم شد، هر طور که هست، به قلعه شیخ طبرسی حمله کرده، قائله بایبی‌ها را در منطقه ریشه‌کن کند. دو سپاه، یکی به فرماندهی عباس قلی خان، حاکم آمل، و دیگری به سرکردگی سلیمان خان افشار، یکی از خوانین بزرگ زنجان، به سپاه شاه‌زاده پیوستند. سلیمان خان افشار همان کسی بود که باب در حوالی زنجان برایش پیغام فرستاد تا وی را از چنگال مأمورین حکومتی نجات دهد اما سلیمان خان، علی‌رغم آن که خودش یکی از ارادتمندان به سید کاظم رشتی بود، پس از ملاقات با باب به درخواست او وقعی ننهاد.

این لشکر عظیم، قوه و لوازم بسیار و پیاده و سواره بی‌شماری را فراهم آورد و در جوار قلعه اردو زد. به دستور فرماندهان در اطراف قلعه سنگ‌های متعددی به منزله خطوط دفاعی تعبیه شدند.

اصحاب قلعه دچار بی‌آبی شده بودند. آنان مجبور شدند در میان قلعه چاه حفر کنند. در عصر هشتم ماه ربیع‌الاول، ملا حسین وضو گرفت، لباس تمیز و تازه‌ای پوشید و عمامه سبزرنگی را که سید باب برایش فرستاده بود، بر سر گذاشت. مدتی را با قدوس بسر برد و سپس به اصحاب پیوست و آنان را به شجاعت و صبر تشویق نمود. او با دوستانش به گونه‌ای سخن می‌گفت که گویی آخرین دیدارش با آنان است. در آن شب، قاریان آیاتی از الواح باب خواندند و ملا حسین به ذکر مصائب او پرداخت و بدین طریق همه اصحاب قلعه از نوعی فیض روحی و احوالات معنوی برخوردار گردیدند.

فردای آن شب، وقتی ستاره صبح دمید، باب‌الباب بر اسب خود سوار شد و به همراه تعدادی از یارانش که گفته می‌شود سیصد و سیزده تن بودند، برای حمله به لشکر بزرگ متشکل از سپاهیان مهدی قلی میرزا، عباس قلی خان لاریجانی و

سلیمان خان افشار از قلعه خارج شد. آنان با فریاد «یا صاحب‌الزمان!» به سنگرهایی که در اطراف قلعه تعبیه شده بودند، حمله کردند. بر سر ملا حسین و یارانش از اطراف مثل باران گلوله می‌بارید، ولی آنها شجاعانه به پیش می‌رفتند و به گلوله‌ها اعتنایی نداشتند. در گیرودار کارزار، ناگهان ریسمان یکی از چادرهای نصب‌شدهٔ سربازان دشمن به دور پای اسب باب‌الباب پیچید و او و اسبش هر دو به زمین افتادند. یکی از سربازان از فرصت استفاده کرد و ملا حسین را هدف گلولهٔ خود قرار داد. خون بسیاری از زخم بدن او جاری شد. سربازان نمی‌دانستند چه کسی را مورد اصابت گلوله‌هایشان قرار داده‌اند. دو نفر جوان خراسانی، از اصحاب باب‌الباب، به پیش آمدند، او را بلند کرده، کشان‌کشان به قلعه بردند. وقتی قدوس ملا حسین را در چنین حالتی دید، دستور داد که او را به اتاق خودش برده، جملگی از آنجا خارج شوند. قدوس به اصحاب فرمان داد تا در اتاق را ببندند و کسی داخل نشود. وقتی اتاق را خلوت دید، صورتش را بر گونه‌های ملا حسین گذاشت و او را در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، بوسید. اشک‌های قدوس بر گونه‌های باب‌الباب می‌ریخت. قدوس در همان حال که نمی‌توانست بغضش را نگاه دارد، به ملا حسین گفت:

«خیلی زود از من جدا شدی. مرا تک و تنها در چنگال دشمنان وا گذاشتی. اما من هم ان شاء الله بزودی نزد تو خواهم آمد.»

ملا حسین با صدای آرام و بریده، بریده به قدوس پاسخ داد:

«جانم فدای شما. آیا از من راضی هستید؟»

این آخرین جمله‌ای بود که از زبان این طلبهٔ شجاع بشرویی خارج شد و در سن سی‌وشش سالگی در راه ایمانش به ظهور موعود کشته شد. قدوس دستور داد در اتاقش را باز کنند. اصحاب جملگی سراسیمه به داخل اتاق آمدند، به محض آن که دریافتند ملا حسین رخت از جهان بر بسته است، بغض‌هایشان ترکیب و شیون و زاری سر دادند. قدوس به آنان گفت:

«من با باب‌الباب وداع کردم و رازهای دلم را به او گفتم. شما نیز با او وداع



کنید».

پیکر ملا حسین را در پیراهنش پیچیدند و در قسمت جنوبی ضریح شیخ طبرسی دفن کردند. اما قبل از دفن، قدوس بر صورت و چشم‌های باب‌الباب بوسه زد و گفت:

«خوشا به حال تو که تا آخرین دقایق حیات خویش بر عهد و میثاق الهی ثابت و مستقیم بودی. امیدوارم که هرگز میان ما و تو جدایی نیفتد».

این کلمات را قدوس با چنان سوز و گدازی بیان کرد که چند نفر از اصحاب بی اختیار به گریه افتادند.

قدوس به چند تن از اصحاب نزدیکش گفت:

«مدفن باب‌الباب را باید از همه کس مستور و مکتوم بدارید. حتی سایر اصحاب هم نباید بفهمند که محل دفن او کجاست».

سپس قدوس دستور داد تا پیکر سی‌وشش نفر دیگر از اصحاب قلعه را که در راه موعود شیرازی کشته شده بودند، در شمال ضریح شیخ طبرسی، در میان یک گودال بزرگ دفن کنند. بعد از آن که اجساد را در میان گودال گذاشتند، قدوس به بقیه اصحابش گفت:

«احبای الهی باید مانند این شهدای امر مقدس رفتار کنند. همان طور که آنان در حال مماتشان نیز با هم متحدند، احبا هم باید در دوره حیاتشان با یکدیگر متحد باشند».

بدین ترتیب، با مرگ ملا حسین، اصحاب باب یکی از قهرمانان خود را، که بارها شجاعتش را به اثبات رسانده بود، از دست دادند.

در طی چهار ماه، از روز دوازدهم ذی‌القعدة سال ۱۲۶۴ ه ق، یعنی اولین روزی که پیروان باب در نزدیکی شهر بارفروش مورد هجوم دشمنانشان قرار گرفتند تا روز نهم ربیع‌الاول سال ۱۲۶۵ ه ق، تعداد زیادی از بابی‌ها کشته و زخمی شدند. اما پاره‌ای از مؤمنان باب مُصر هستند که تعداد این کشته‌شدگان دقیقاً برابر با ۷۲ تن، یعنی به عدد شهدای نهضت حضرت سید الشهداء، امام حسین علیه السلام در کربلا بوده است.

بعد از آخرین مواجهه با اصحاب قلعه، قوای دولتی دریافتند که به این سهولت نمی‌توانند این گروه مؤمن بایی را شکست دهند و در هر درگیری تعدادی از سربازانشان کشته و زخمی می‌شوند. فرارسیدن سرمای شدید زمستان و بارش برف و باران امکان حمله مجدد به قلعه را به مدت چهل و پنج روز به تعویق انداخت. با تمهیدات و سخت‌گیری‌هایی که شده بود هیچ کس نمی‌توانست کمترین کمکی به قلعه برساند. مسئله فقدان غذا و آذوقه برای افراد داخل قلعه به صورت امری حاد و بسیار جدی درآمده بود. آخرین کیسه‌های برنجی که ملا حسین برای دوران سختی انبار کرده بود، بین افراد تقسیم شد. قدوس، به منظور تقسیم آخرین جیره برنج، اصحابش را احضار کرد و به آنان گفت:

«هر یک از شما که می‌تواند بلیات و مصائب آینده را که برای ما پیش خواهد آمد تحمل کند با ما در قلعه بماند و هر که در وجود خویش احساس ترس و تردید می‌نماید، فوراً از قلعه بیرون رفته، خود را به مأمنی برساند. هر که رفتنی است باید زودتر برود، زیرا دشمنان بزودی ما را احاطه و به قلعه حمله خواهند کرد. راه از هر طرف بر روی ما بسته خواهد شد. شدايد و بلیات سختی بر ما عارض خواهد گشت و به مصائبی طاقت فرسا دچار خواهیم شد.»

اندکی بعد سختی و گرسنگی آنچنان بر برخی از افراد قلعه فشار آورد که یکی از آنان ناچار شد به خیانت تن دهد. حدود ده، دوازده روز مانده به نوروز، یکی از اصحاب قلعه، به نام میرزا حسین متولی، مشهور به سید قمی، از فرط گرسنگی و ناامیدی، نامه‌ای برای عباس قلی خان لاریجانی، حاکم آمل، که شخصاً او را می‌شناخت، نوشت و در آن متذکر شد:

«چرا کاری را که شروع کردید تمام نمی‌کنید؟ مگر نمی‌دانید که ملا حسین وفات کرد و با وفات او شیرازه دشمنان شما، که در قلعه جمع شده‌اند، از هم پاشیده است؟ اصل کار، ملا حسین بود. شما که آن رکن اعظم را از میان برداشتید، پس چرا کار را به اتمام نمی‌رسانید؟ اگر همان روز کشته شدن ملا حسین یک روز دیگر صرف می‌کردید به دشمن فائق می‌آمدید. من به شما خبر می‌دهم حالا دیگر

برای از بین بردن دشمنان خود به لشکر جرار احتیاجی ندارید. فقط اگر صد نفر جنگجو بفرستید به فاصله دو روز بر قلعه مسلط خواهید شد و همه اهل قلعه بدون قید و شرط تسلیم شما خواهند گشت، زیرا از حیث آذوقه در سختی هستند. همه گرسنه اند و از این جهت دچار مشقت شدیدی شده اند».

میرزا حسین متولی پس از نگارش نامه آن را مهر کرده، به فردی به نام سید علی زرگر داد. سید علی بعد از آن که سهم خود را از برنجی که بین اصحاب تقسیم می کردند دریافت نمود، نیمه شب از قلعه فرار کرد و مکتوب را به عباس قلی خان لاریجانی رساند.

میرزا حسین متولی به این امید به قدوس و سایر اصحاب باب پیوسته بود تا هر چه زودتر شاهد پیروزی موعود و پیروانش بر همه سپاه ظلم و ستم باشد. لیکن، حال همه مؤمنان موعود را ضعیف و اسیر چنگال اعدا می دید. وی به تدریج ایمانش را به موعود از دست داد و در یک شرایط بسیار عصبی، از شدت خشم آب دهان به صورت قدوس انداخت و او را یک دروغ گو خواند. سایر اصحاب که جسارت میرزا حسین را دیدند خواستند در همان دم وی را با شمشیر به دو نیم کنند، اما قدوس اجازه چنین عملی را به آنان نداد. بدین ترتیب میرزا حسین از قلعه خارج شد و به سپاه حکومت پیوست.

عباس قلی خان در قریه ای در چهار فرسخی قلعه توقف داشت و نمی دانست چه باید بکند. او نه می توانست به طهران رفته به شاه گزارش دهد که وی با آن لشکر انبوهش نتوانسته است از عهده چند نفر بایی شورشی برآید و نه می توانست به آمل و به نزد خانواده و خویشانش بازگردد، چرا که مورد استهزا و ملامت آنان قرار می گرفت. اما وقتی سید علی زرگر نامه میرزا حسین متولی را به وی داد و او دریافت که ملا حسین کشته شده است، تصمیم گرفت سپاهش را برای حمله مجدد به قلعه آماده سازد.

نه عباس قلی خان، نه شاهزاده مهدی قلی میرزا و نه سلیمان خان افشار هیچ یک نمی خواستند افتخار پیروزی بر بایی ها نصیب دیگری گردد و بدین ترتیب کسی جز خودشان نزد شاه جوان عزت و احترامی کسب کند. هر یک از آنان حفظ مقام و

کسب مقامات رفیع تر را در گرو نشان دادن لیاقت خود و کسب پیروزی در سرکوب بای‌ها می‌دانستند. به همین دلیل، عباس قلی خان لاریجانی، از ترس این که مبادا سید علی زرگر خبر کشته شدن ملا حسین را به سایر رقبا دهد، فوراً با نیرنگی او را کشت و قتل وی را به تقصیر دیگران انداخت. او با علم به این که ملا حسین کشته شده و گرسنگی بر اصحاب قلعه فشار آورده است، فوراً به جمع قوا پرداخت و ده روز مانده به نوروز، با لشکر خود به نیم فرسخی قلعه آمد. ابتدا جاسوسانی را برای تحقیق درباره مندرجات نامه میرزا حسین متولّی به اطراف قلعه فرستاد و چون به صدق مضمون نامه یقین کرد، هنگام طلوع صبح پرچم هجوم را برافراشت و با دو لشکر پیاده و سواره به طرف قلعه حرکت و آن را محاصره کرد. عباس قلی خان به سربازان خود دستور داد ابتدا دیده بانان قلعه را هدف گلوله قرار دهند.

میرزا محمد باقر قاینی اولین کسی بود که از حمله قوای دولتی مطلع شد. او بسرعت خود را به قدوس رسانید و وی را از حمله سربازان باخبر گردانید. قدوس فوراً به میرزا محمد باقر گفت:

«تو اکنون یک گروه نوزده نفره تشکیل ده و از قلعه خارج شو و دشمنان را به جزای خودشان برسان تا بدانند اگر ملا حسین وفات یافته لکن قدرت الهی همواره اصحاب و یاران خود را مساعدت می‌فرماید و پیوسته آنان را بردشمنان مظفرو منصور می‌گرداند».

میرزا محمد باقر پس از آن که هجده نفر از اصحاب را انتخاب نمود اشاره کرد تا در قلعه را بگشایند. خود و همراهانش از قلعه بیرون تاختند و با فریاد «یا صاحب الزمان!» و لوله‌ای انداختند و سراسیمه به سوی قوای دولتی حمله کردند. سربازان عباس قلی خان، که هیچ انگیزه‌ای برای جنگیدن و کشته شدن نداشتند، به محض شنیدن فریاد «یا صاحب الزمان!» بای‌ها، پا به فرار گذاشتند. خود عباس قلی خان نیز که فرار سربازانش را دید آنچنان ترسید که از اسب به زمین افتاد و در حالی که یکی از کفش‌هایش به رکاب اسب گیر کرده و از پایش درآمده بود، پا به فرار گذاشت. میرزا محمد باقر و اصحاب تحت فرمانش با کشتن چند تن از سربازان،

بی آن که خودشان تلفاتی داده باشند، در حالی که علمای را که از دشمن به جا مانده بود در دست داشتند، به قلعه بازگشتند.

شاهزاده مهدی قلی میرزا، که سپاهش در ساری اردو زده بود، از شکست عباس قلی خان که می خواست افتخار غلبه بر بایبی ها و فتح قلعه را برای خود به تنهایی ثبت کند، بسیار خوشحال شد. شاهزاده فوراً نامه ای به طهران نوشت و در آن کوشید تلویحاً شکست و بی عرضگی عباس قلی خان را برملا کند. همچنین با مبالغه و غلو در مورد قوای بایبی ها، از پایتخت تقاضای تجهیزات جنگی، عراده های توپ و سایر لوازم را کرد تا بدون تأخیر برایش بفرستند و متذکر شد در صورت عدم ارسال لوازم مورد نیاز، بایبی ها ممکن است به سوی طهران آمده، اساس سلطنت را به خطر اندازند.

در مدت زمانی که ادوات جنگی و عراده های توپ در راه رسیدن از طهران به مازندران بودند، قدوس و اصحابش در قلعه، بی اعتنا به مشکلات و مصائب وارده، در دنیای ملکوتی خویش بسر می بردند و مشغول تهیه لوازم انعقاد جشن نوروز بودند. در جریان جشن از این که خداوند متعال آنها را مورد تفضل و احسان خویش قرار داده و برکات بیکران خود را به آنان مبذول داشته است، به شکرگزاری پرداختند. علی رغم فشار گرسنگی، تمام مصیبت ها و بلیات را فراموش کرده، به خواندن اشعار، آیات و ادعیه سرگرم بودند. هنگام شب صدای شعار دادن اصحاب قلعه به اطراف می پیچید و در ساعات روز فریاد آنان که جمله «سُبُوْحٌ وَ قُدُّوْسٌ رَبَّنَا وَ رَبِّ الْمَلَائِكَةِ وَ الرُّوحِ» را با صدای بلند می خواندند به گوش می رسید. تکرار پیوسته و مستمر این جمله باعث اشتعال آتش شجاعت و اطمینان در وجود اصحاب بود.

با این همه مصائب و شداید، قدوس به نوشتن تفسیر *صا/الصمد* خود پیوسته ادامه می داد و از طرفی هم یاران و احبا را به استقامت و پایداری نصیحت می کرد. میرزا محمد باقر هر صبح و شام اصحاب را جمع می کرد و قسمتی از تفسیر *صا/الصمد* را برای آنها تلاوت می نمود. از استماع این نوشتجات آتش شجاعت در دل اصحاب شعله ورتر و امید تازه ای در وجودشان برانگیخته می شد.

چند روزی بیشتر از نوروز سال ۱۲۶۵ هـ ق نگذشته بود که تجهیزات و آذوات جنگی و عراده‌های توپ از طهران رسید. شاه‌زاده مهدی قلی میرزا به محض دریافت لوازم، تجهیزات و عراده‌های توپ، با سپاه خود نزدیک قلعه آمد. سلیمان خان افشار، عباس قلی خان لاریجانی و جعفر قلی خان که قبلاً در خراسان در کنار سالار علم شورش و مخالفت با حکومت را برداشته بود حال پس از عفو پادشاه به خدمت حکومت درآمده بود، هر یک با عده و تجهیزات خود به شاه‌زاده مهدی قلی میرزا پیوستند. آنان در مجاورت قلعه در نقاط مختلف سنگرها، خندق‌ها و سایر استحکامات جنگی را مهیا ساختند. سپس رئیس لشکر به توپچی‌ها فرمان داد قلعه و اصحاب را هدف گلوله‌های توپ قرار دهند. گلوله‌های توپ از هر طرف به سوی قلعه باریدن گرفت. قدوس از اتاق خود بیرون آمده بود و نمی‌دانست چه باید بکند. ناگهان گلوله‌تویی جلوی پایش به زمین افتاد اما اثر نکرد. قدوس گلوله را با پای خود به سویی غلتاند و با خود گفت:

«این ستمکاران چقدر از غضب خدا غافل و بی‌خبرند. مگر نمی‌دانند که خداوند نمرود با آن عظمت را به وسیله مخلوق ضعیفی چون پشه، هلاک فرمود؟ آیا نمی‌دانند که قوم عاد و ثمود را باد تند به هلاکت رساند؟ اگر می‌دانند پس چرا این همه کوشش می‌کنند که جنود الهی را بترسانند با آن که این جنود شجاع و اصحاب دلیر اهمیتی به قدرت و قوت سلطنت نمی‌دهند و آن را مانند ظلّ زایل می‌شمارند؟»

قدوس آنگاه روی به اصحاب کرده، گفت:

«شما آن اصحابی هستید که حضرت رسول علیه الصلوة و السلام درباره شما فرمود: "وَأَشْوَاقًا لِأَخْوَانِي الَّذِينَ يَأْتُونَ فِي آخِرِ الزَّمَانِ، طُوبَى لَهُمْ وَطُوبَى لَنَا وَطُوبَى لَهُمْ أَفْضَلُ مِنْ طُوبَانَا".<sup>۱</sup>

ملتفت باشید مبادا هوای نفس بر شما غلبه کند و به این وسیله مقام عظیم

۱. آه! چه شوق و اشتیاقی دارم برای آن گروه از برادرانم که در دوره آخرالزمان می‌آیند! چه نیکبختی و سعادت برای آنان است و چه نیکبختی و سعادت برای ما! لیکن سعادت آنان برتر از سعادت و نیکبختی ماست.

خود را از دست بدهید. از تهدید اشرار نترسید و از سطوت کفار نهراسید. برای هر یک از شما وقتی مقدر و ساعتی مقرر است. چون اجل برسد نه هجوم اعدا اثری دارد و نه کوشش احبا تأثیری. هیچ کس نمی تواند اجل کسی را مقدم و مؤخر سازد. اگر تمام روی زمین به مخالفت شما قیام نمایند، قبل از وقتی که خداوند معین فرموده نمی توانند کاری کنند. یک دقیقه از وقت مقرر زیاد و کم نخواهد شد. اما اگر شما از این گلوله های توپ یک لحظه ترس به خود راه دهید و مضطرب شوید یقین بدانید که خود را از حصن حصین حمایت الهی خارج ساخته اید».

برخی از اصحاب که این بیانات را می شنیدند، روح اطمینان و استقامت در آنها سیلان می یافت و بر نشاط و شجاعتشان افزون می شد. اما چند نفری نیز بودند که نغمه های مخالف سر می دادند و مقاومت خود را در برابر توپ های جنگی، بی حاصل می دانستند. آنها از خود می پرسیدند برای چه آرمان و هدفی باید از جانشان بگذرند و همسرانشان را بیوه و فرزندانشان را یتیم سازند. این گروه در گوشه ای از قلعه، دور از چشم دیگران، دور هم جمع شده با یکدیگر برای یافتن راه نجاتی به شور و مشورت می پرداختند. آنان راهی را پیموده بودند که جسارت بازگشت از آن را نداشتند. برخی از ایشان نیز جرئت طرح مسأله را با قدوس و پیروانش در خود نمی دیدند. این گروه، که به تدریج و با عباراتی پرسش برانگیز ناراضیتی و ناامیدی خود را اظهار می داشتند، فوراً از سوی سایرین به نفاق، ضعف نفس و خیانت متهم شدند.

آن دسته از اصحاب که کماکان به قدوس وفادار مانده بودند، در مقابل صدای گلوله های توپ، به دعا و نماز مشغول می شدند و با صدای بلند به گفتن اذان، تلاوت آیات قرآن و خواندن ادعیه و اذکار می پرداختند. سپاهیان دولتی منتظر بودند اصحاب قلعه پس از شلیک توپ ها تسلیم شوند، ولی برعکس دیدند که از قلعه صدای تکبیر، اذان، تلاوت قرآن و فریادهای «یا صاحب الزمان!» یا «سُبْحٌ وَ قُدُوسٌ رَبَّنَا وَ رَبِّ الْمَلَائِكَةِ وَ الرُّوحِ» به گوش می رسد. قدوس که این روحیه اصحابش را می دید بر شجاعت و درجه خلوص و انقطاع آنها آفرین می گفت.

اما سربازان و فرماندهان سپاه دولتی با شنیدن این صداها و فریادها، بغض و کینه‌شان نسبت به این گروه بابی، که آنان را شورشیانی لجوع و پرعناد می‌دانستند، بیشتر می‌شد. به همین دلیل، جعفرقلی خان دستور داد برجی بسازند تا تویی را در بالای آن بگذارند و بدین طریق بتوانند وسط قلعه را به توپ ببندند، به این امید که قلعه به طور کامل ویران شده، اصحاب لجوجش نابود یا تسلیم شوند.

قدوس به محض آن که متوجه شد قلعه از جانب برجی که ساخته شده است مورد هجوم توپ‌های جنگی قرار گرفته است به میرزا محمدباقر دستور داد تا با سی‌وهفت نفر از اصحاب به جانب برج ساخته شده حمله کرده آن را ویران سازند و توپ را از بالای آن به زمین افکنند.

میرزا محمدباقر این مأموریت را به قیمت کشته شدن چند تن از اصحاب با موفقیت انجام داد. آنها چند اسب از دشمنانشان به غنیمت گرفتند که گوشت آنها را برای مدتی قوت خود ساختند.

در این ایام، حادثه‌ای در سپاه دولتی روی داد که هجوم سنگین آنان به قلعه را به مدت یک ماه به تعویق انداخت. در قورخانه شاهزاده مهدی‌قلی میرزا، به دلیل ناوارد بودن یکی از سربازان، غفلتاً حریق و سپس انفجاری مهیب صورت گرفت که سبب کشته شدن برخی از صاحب‌منصبان و عده زیادی از سربازان دولتی شد. اصحاب قلعه این حادثه را نشانه‌ای از نصرت و امداد الهی دانستند. در این فاصله، گه‌گاه درگیری‌های پراکنده‌ای میان اصحاب، که برای تهیه آذوقه به بیرون از قلعه می‌آمدند، با سربازانی که آنها را محاصره کرده بودند، صورت می‌گرفت و به کشته و زخمی شدن طرفین می‌انجامید.

شاهزاده مهدی‌قلی میرزا و فرماندهان سپاهش، که به هیچ‌وجه تصور نمی‌کردند چند تن بابی بتوانند این چنین مقاومت کنند، جلسه‌ای تشکیل داده، برای یکسره کردن کار افراد قلعه به شور و مشورت نشستند. آنان بیش از این دیگر نمی‌توانستند پاسخ‌های نامشخص و نامعلوم خود را، که در صدد پنهان نگاه داشتن شکست‌ها و ناکامی‌هایشان بود، به شاه و صدر اعظم ارائه دهند. اختلاف



نظر میان فرماندهان بسیار بود. اما سرانجام به پیشنهاد یکی، دو تن از فرماندهان قرار بر این شد که مدتی از درگیری با بایی‌ها و حمله به آنان خودداری کنند شاید اصحاب به واسطه گرسنگی شدید و ناامیدی که بر آنها روی نموده بود، خودشان را تسلیم نمایند.

ذخیره برنج افراد قلعه تمام شده بود. آنان همه اسب‌ها و قاطرهایی را که غنیمت گرفته بودند کشته، گوشت آنها را به مرور خورده بودند. اصحاب قلعه به دلیل اتمام آذوقه آنچنان در مضیقه بودند که ناچار می‌شدند به جویدن علف‌های خشک اطراف قلعه و حتی جویدن چرم زین اسب‌ها بپردازند تا شاید سد جوعی کنند.

در همین ایام، شخصی از اهالی قریه کند طهران، با فرمانی از ناصرالدین شاه، به حضور شاه‌زاده مهدی قلی میرزا رسید. دو تن از اصحاب قلعه، ملا مهدی کندی و برادرش ملا باقر کندی، با قاصد شاه هم‌ولایتی بودند. قاصد از شاه‌زاده اجازه گرفت که به قلعه رفته، آن دو نفر را نصیحت کند شاید بتواند آنها را از مرگ خلاصی بخشد. شاه‌زاده به او گفت:

«از طرف من نه فقط به آن دو تن بلکه به همه افراد قلعه پیغام بده که شاه‌زاده قسم یاد کرده است هر کس از قلعه بیرون بیاید آزاد است و می‌تواند با اجازه شاه‌زاده به سلامتی به وطن خود بازگردد و مخارج راه خود را هم دریافت کند».

قاصد به نزدیکی قلعه می‌رود و از نگهبانان می‌خواهد تا به ملا مهدی و ملا باقر کندی بگویند که یکی از رفقایشان از کند برای دیدن آنها آمده است. ملا مهدی و ملا باقر با چهره‌ای عبوس و درهم‌کشیده به جلوی درب قلعه می‌آیند. قاصد می‌کوشد تا با سخن گفتن درباره همسر و فرزندان، عاطفه پنهانی را که در قلب آنان نسبت به اعضای خانواده‌شان موجود بود، برانگیزد و از این طریق آنان را وادار به تسلیم شدن کرده، به نجات جان‌شان ترغیب نماید. به همین دلیل، خطاب به ملا مهدی می‌گوید:

«رحمان، پسرت، که این قدر دوستش می‌داشتی، تنها و بی‌کس مانده، آرزو

دارد پدرش را دوباره ببیند».

ملا مهدی با اطمینان و یقین به قاصد پاسخ می‌دهد:

«برو به رحمان بگو که محبت رحمان حقیقی تمام قلب مرا تسخیر کرده، جای محبت دیگران در دلم باقی نمانده است».

قاصد که دریافت از این طریق به هیچ وجه نمی‌تواند آنان را برای خارج شدن از قلعه متقاعد سازد، ناامیدانه پیغام شاه‌زاده را به آنان می‌دهد.

ملا مهدی و ملا باقر پاسخ می‌دهند ما این پیغام تو را به دوستانمان خواهیم رساند. آنان پیغام شاه‌زاده را به قدوس دادند و قدوس مطلب را با اصحابش در میان گذاشت. او که دیگر نمی‌توانست شاهد مرگ تدریجی اصحابش از گرسنگی طاقت فرسا، ضعف، بیماری و خستگی مفرط باشد، آنان را در خروج از قلعه و تسلیم شدن به سپاهیان دولتی آزاد گذاشت. میرزا حسین متولّی و نوکرش نخستین کسانی بودند که همان روز از قلعه بیرون رفتند. روز دوم رسول بهنمیری و چند نفر دیگر که از گرسنگی به تنگ آمده بودند، با کمال حزن، تردید، تأسف و شرمندگی از اصحاب جدا شدند و به نزد شاه‌زاده رفتند. اما بقیه اصحاب وفادارانه در کنار قدوس باقی ماندند.

افرادی که خودشان را تسلیم کردند، به محض ورود به اردوگاه سپاهیان دولتی، به فرمان عباس قلی خان لاریجانی، حاکم آمل، به دار آویخته شدند.

شاه‌زاده و سایر فرماندهان چند روز دیگر منتظر ماندند تا بقیه اصحاب قلعه نیز خود را تسلیم کنند، اما هیچ خبری نشد. مهدی قلی میرزا، که کاسه صبرش کاملاً لبریز شده بود، به این نتیجه رسید اعمال زور در برابر این جماعت لجوج و عنود بی‌فایده است و باید با آنان از در سیاست وارد شد. به همین دلیل، در صبح روز چهارشنبه، شانزدهم جمادی‌الثانی، قاصد دیگری را به قلعه فرستاد. وقتی قاصد به نزدیکی قلعه رسید به نگهبانان آنجا گفت:

«شاه‌زاده فرموده‌اند دو نفر را بفرستید تا با آنها مذاکره کنیم. شاید موفق شویم

با هم صلح نماییم».

قدوس که هیچ راه دیگری در برابرش گشوده نبود به این پیشنهاد تن داد و ملا یوسف اردبیلی، یکی از حروف خی، و سید رضا خراسانی را به عنوان نمایندگان خود به نزد شاهزاده مهدی قلی میرزا فرستاد تا اعلام کنند که وی برای مذاکره آماده است.

شاهزاده با نمایندگان قدوس با مهربانی و احترام برخورد کرد و دستور داد برای آنان چای آوردند. اما آنها از نوشیدن چای امتناع کردند و به مهدی قلی میرزا گفتند: «مادامی که رئیس بزرگوار ما در قلعه گرسنه و تشنه است شرط وفا نیست که ما چیزی بخوریم یا بیاشامیم».

شاهزاده که از این همه مقاومت و وفاداری تعجب کرده بود، با بیان نرمی به آنان گفت:

«جنگ و جدال بین ما و شما بی جهت مدتی است که طول کشیده. هم شما و هم ما خیلی ضرر دیده ایم. من تصمیم گرفته ام که اختلاف بین خود و شما را به نحو مسالمت آمیز حل نمایم».

آنگاه شاهزاده قرآنی را که قبلاً در کنار خود گذاشته بود برداشت و در حاشیۀ سورۀ فاتحه برای جلب اطمینان قدوس چنین نوشت:

«به این کتاب مقدس و به کسی که آن را فرستاده و به پیغمبری که این آیات را از جانب خدا آورده قسم یاد می کنم که جز آشتی و دوستی هیچ مقصودی ندارم. می خواهم اساس دوستی و آشتی را بین خود و شما محکم کنم. بنابراین، از قلعه بیرون بیایید و مطمئن باشید که دست هیچ کس برای اذیت شما دراز نخواهد شد. شما و اصحاب شما در حفظ خدا و حضرت رسول علیه السلام و شخص ناصرالدین شاه هستید. به شرافت خود قسم می خورم که هیچ کس نه در میان لشکر و نه در جهات مجاوره نسبت به شما اذیتی نخواهد کرد. اگر غیر از آنچه نوشتم و برخلاف آنچه نگاهشتم در قلب خود خیال دیگری داشته باشم خداوند منتقم جبار مرا به خشم و غضب خود گرفتار کند».

آنگاه شاهزاده مَهر خود را به پای آن نوشته زد، قرآنی را که مطالب مزبور را در ورق

اول آن نوشته بود به ملا یوسف اردبیلی داد و گفت:

«این قرآن را به رئیس خودتان بده و سلام مرا به ایشان برسان. من امروز عصر چند رأس اسب خواهم فرستاد تا ایشان و سایر پیروانشان را به اردوگاه بیاورند و در خیمه هایی که مخصوصاً برای آنان تهیه شده قرار گیرند؛ تا وقتی هم که وسایل لازمه را برای مراجعت هر یک از آنها به وطنشان تهیه نمایم و مخارج راه را به آنها بدهم، همه میهمان من خواهند بود».

قدوس قرآنی را که شاهزاده فرستاده بود از دست ملا یوسف گرفت و با کمال احترام آن را بوسید و این آیه را تلاوت کرد:

«رَبَّنَا افْتَحْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ قَوْمِنَا بِالْحَقِّ وَأَنْتَ خَيْرُ الْفَاتِحِينَ»<sup>۱</sup>.

آنگاه قدوس خطاب به یارانش گفت:

«برای خروج از قلعه مهیا شوید. ما دعوت آنها را می پذیریم تا آنان مطابق قولی که داده اند و خدا را شاهد گرفته اند رفتار نمایند».

هنگام خروج از قلعه، قدوس عمامه سبزرنگی را که باب از آذربایجان برایش فرستاده بود، بر سر گذاشت. بدین ترتیب، تعدادی از اصحاب باب پس از یازده ماه مقاومت خونین در مقبره شیخ طبرسی، خود را به شاهزاده قاجار و سپاهیان دولتی تسلیم کردند. اما تعدادی از اصحاب نیز در قلعه ماندند تا سرانجام کار را ببینند و در صورت لزوم مقاومت خود را ادامه دهند یا آن که خود را تسلیم نمایند. هنگام خروج از قلعه، قدوس بر اسب مخصوصی که شاهزاده مهدی قلی میرزا برایش فرستاده بود، سوار شد. آن دسته از اصحاب که از اشراف و علما بودند نیز بر اسب هایی که در درگاه قلعه برایشان آماده شده بود نشستند و به دنبال قدوس به سوی اردوگاه روان شدند. بقیه اصحاب نیز، که از طلبه ها و روستاییان محروم بودند، به دنبال اسب ها و با پای پیاده به راه افتادند. تعداد این گروه اخیر که خود را تسلیم کردند دویست و اندی بود. شاهزاده مهدی قلی میرزا دستور داده بود در جوار حمام عمومی، در قریه

۱. پروردگارا! تو در نزاع میان ما و قوم ما، به حق و درستی قضاوت فرما، و تو بهترین پیروزی دهنده ای.

دیزوا، که مشرف به اردوگاه سپاهیان بود، خیمۀ مخصوصی برای قدوس برپا کنند. برای اصحاب نیز در مکان‌های معینی در اطراف خیمۀ قدوس چادرهایی تعبیه شده بود.

قدوس در خیمۀ خود، تک و تنها، به تقدیر خود و به سرنوشتی که چشم‌انتظارش بود، می‌اندیشید. او به سرنوشت موعودشان، که در چهریق محبوس بود، به دوست نزدیکش، ملا حسین، سایر کشته‌شدگان و بقیۀ اصحاب اسیرش در اردوگاه فکر می‌کرد و با خود می‌گفت:

«مگر ما چه می‌گفتیم و چه می‌خواستیم؟ مگر ما منظوری جز اعلام ظهور همان موعودی را در سر داشتیم که این مردمان بیش از هزار سال بود که برای تعجیل در ظهورش هر صبح، ظهر و شب دعا می‌کردند و می‌کنند؟ پس این همه عناد و دشمنی با ما چرا؟»

قدوس با قلبی شکسته و پرانده به نماز ایستاد. اشک‌هایش بر گونه‌هایش جاری شد و با تمام وجود از خداوند متعال مسئلت داشت که به وی انقطاع کامل از دنیا و مافیها عطا فرماید. او با نماز و دعایش نشاط و قدرت دوباره‌ای یافت. از خیمه بیرون آمد، اصحاب را به دور خود جمع کرد و به آنان گفت:

«باید به تمام معنا، منقطع باشید تا همه به شما اقتدا کنند. به واسطۀ انقطاع شما آوازه‌ امر الهی بلند خواهد شد و عظمت و مجد امر مبارک ظاهر و آشکار خواهد گردید. اگر منقطع نشوید و به جیفۀ دنیا دل خوش کنید و در برابر هوی و هوس‌های خود تسلیم شوید و عاقبت جویی و عاقبت‌طلبی بر شما سیطره یابد، از پیشرفت امر الهی ممانعت خواهید کرد و امر مبارک را بدنام خواهید ساخت. من از خداوند مسئلت می‌نمایم که به شما انقطاع کامل اعطا و تا آخرین ساعتِ دورۀ زندگانی، شما را تأیید فرماید که امر مبارکش را مرتفع سازید و خدمت خود را درباره‌ دین الهی کامل نمایید.»

این نصایح تأثیر زیادی بر روحیۀ شکست‌خورده و فسرده‌ اصحاب داشت. چند ساعت بعد از غروب آفتاب، به دستور شاه‌زاده برای اصحاب از اردوگاه شام

آوردند. غذا را در چند مجمعه بزرگ ریخته بودند. هر مجمعه غذا برای سی نفر از اسرا در نظر گرفته شده بود. تعداد زیادی از اصحاب، که مدت ها بود چیزی نخورده بودند، با حرص و ولعی غیرطبیعی و حزن انگیز به غذاها حمله ور شدند. نحوه غذا خوردن آنها حکایت از گرسنگی شدیدی می کرد که در این ماه های اخیر تحمل کرده بودند و اکنون با دیدن غذا، عنان اختیار خویش را از کف داده بودند. تعدادی از اصحاب در خیمه قدوس نشسته بودند و می خواستند از این افتخار بهره مند باشند که طعام خود را با رئیس و فرمانده خود و از مجمعه او بخورند. آنها به احترام قدوس، منتظر بودند که ابتدا او دست به درون سینی برد و اولین لقمه را گرفته به دهان بگذارد تا سپس آنها نیز خوردن غذایشان را شروع کنند. چند تن از اصحاب با یکدیگر گفتند:

«جناب قدوس! بفرمایید».

قدوس سرش را پایین انداخت، به آنها نگاهی نکرد و هیچ نگفت. یکی از اصحاب، که در عین حال می خواست ادب و وفاداری اش را به فرمانده اش نشان دهد، با خوشحالی گفت:

«جناب قدوس! تا شما شروع نفرمایید اصحاب شروع نخواهند کرد. لطفاً بسم الله را بگویید».

قدوس همان گونه که سرش به پایین بود، به سکوتش ادامه داد.

اصحاب دانستند که قدوس چیزی نخواهد خورد و به سینی غذا دست نخواهد برد. آنها از حرص و ولعی که برای خوردن غذا در دل داشتند، شرمند شدند و قدوس در نگاه شان، بیش از پیش، تا مقام یک ولی الهی و مرشد مقدس ارتقا یافت.

یکی از اصحاب، در مقابل نگاه تعجب آمیز همگان، سینی غذا را برداشت و در جلوی در خیمه گذاشت. نوکرهای شاه زاده به محض آن که دیدند افراد خیمه قدوس از خوردن غذا امتناع کرده اند بسیار خوشحال شدند و با کمال حرص به سینی غذا حمله ور شده، همه را تا ته خوردند و سینی را نیز یک به یک لیسیدند.

شاهزاده به اسرای خود پیغام داد که او هنوز سوگند خود را فراموش نکرده است و تا چند روز دیگر آنها را تا سنگسر یا فیروزکوه همراهی کرده، سپس آنها را آزاد خواهد ساخت. قدوس و اصحابش می‌پنداشتند که شاهزاده به قول و پیمان خود وفادار خواهد ماند و حرمت سوگند خود به قرآن را رعایت خواهد نمود. قدوس به یاراناش گفت:

«پس از آزاد شدن، هریک به موطن خود بازگردید و در آنجا به تبلیغ امر الهی بپردازید. من نیز به موطن خود، بارفروش، بازخواهم گشت و در انتظار رسیدن فرمان الهی خواهم بود.»

تعدادی از اصحاب با حال تضرع از قدوس درخواست کردند که اجازه دهد آنان نیز در خدمتش باقی بمانند و از وی جدا نشوند. اما قدوس به آنها پاسخ داد:

«صبر کنید، تحمل داشته باشید. باز هم یکدیگر را خواهیم دید.»

شاهزاده مهدی قلی میرزا همه اسرا را به لشکرگاه احضار کرد. مدتی ایشان را معطل نگاه داشت. چند تن از گماشتگانش را به سوی اصحابی که هنوز در قلعه بودند فرستاد و به آنها از قول قدوس پیغام داد تا اسلحه‌هایشان را بر زمین گذارده، خود را تسلیم سربازان شاهزاده کنند. ملا یوسف اردبیلی بسرعت از اردوگاه بیرون رفت تا به جانب اصحاب رفته، به آنها بگوید که پیغام گماشتگان دروغ است و جناب قدوس هیچ پیغامی به آنها نداده است.

سربازان وی را دستگیر کرده، از او پرسیدند:

«اگر به اصحاب قلعه بررسی چه خواهی گفت؟»

ملا یوسف با کمال شجاعت و تهور گفت:

«هم اکنون می‌روم به اصحاب بگویم هر پیغامی را که به اسم جناب قدوس و از طرف ایشان برای شما آوردند، باور نکنید، زیرا دروغ است و اعتبار ندارد.»

گماشتگان شاهزاده با شنیدن این عبارات فوراً شمشیرهایشان را در بدن ملا یوسف اردبیلی فرو کرده، او را به این طریق کشتند، سپس به قلعه رفته، پیغامی دروغین از جانب قدوس را به اصحاب قلعه، مبنی بر تسلیم شدن و مقاومت

نکردن، دادند. اصحاب قلعه نیز که دیگر به هیچ‌وجه یارای مقاومت نداشتند، در نهایت ناامیدی خود را به سربازها تسلیم کردند. سربازان به داخل قلعه روان شدند، هر چه را یافتند غارت و آنگاه قلعه را با خاک یکسان کردند. آنان از آن دسته از اصحاب قلعه که کینه داشتند، یعنی از آن افرادی که شمشیرهایشان جان تعداد زیادی از سربازان را گرفته بود، انتقام گرفتند و تعدادی از تسلیم‌شدگان را از دم تیغ گذرانیدند، برخی را نیز با گلوله تیرباران کردند. کشته‌شدگان در حین مفارقت جان از بدن‌هایشان عبارات «یا صاحب‌الزمان!» یا «سُبُوْحٌ وَ قُدُّوْسٌ رَبَّنَا وَ رَبِّ الْمَلَائِكَةِ وَ الرُّوْحِ» را بر زبان می‌راندند. تعدادی از اصحاب نیز به منزله اسیر به اردوگاه برده شدند.

عَلَم سیاهی که از خراسان، بر اساس روایتی منسوب به پیامبر علیه‌السلام و به فرمان باب، به وسیله ملا حسین و به نام قدوس از مشهد تا جزیره‌الخرضاء مازندران و قلعه شیخ طبرسی، به مدت یازده ماه از اول ماه شعبان سال ۱۲۶۴ تا آخر جمادی‌الثانی سال ۱۲۶۵ ه ق در اهتزاز بود برای بابی‌ها راییتی مقدس و نشانه‌ای از سلطنت آسمانی و ملکوت الهی بود. این پرچم در این یازده ماه پیوسته بالای سر اصحاب باب موج می‌زد و به آنها می‌گفت:

«ای اصحاب موعود و جویندگان ساحت قدس! چشم از این دنیا و شئونات آن بپوشید و به نصرت امر الهی قیام کنید».

شاه‌زاده مهدی قلی میرزا فرمان داد تا همه اسیران را یک به یک به حضورش ببرند. وی با تک‌تک آنها صحبت کرد و از پیشه و مقامشان پرسید تا دریابد که هر یک از کدام خانواده‌اند و از چه ثروت و مکنتی برخوردارند. شاه‌زاده هر کدام از آنها را صاحب ثروت و مکنت یا از خانواده متمول‌تری بودند مجبور می‌کرد که برای آزادی‌شان مبلغی بپردازند و به آنان فرصت می‌داد که با ارسال قاصدی به وطنشان یا بعد از ورود به طهران آن مبلغ را در ازای آزادی‌شان تسلیم کنند. بدین ترتیب، مهدی قلی میرزا ثروت هنگفتی برای خود فراهم ساخت. افرادی چون ملا میرزا محمد فروغی، حاجی عبدالمجید و حاج نصیر قزوینی به واسطه تمکنی که



خود یا خانواده هایشان داشتند، بدین نحو از مرگ رستند. اما آن دسته از اسیرانی که از روستاییان ساده و از خانواده های محروم بودند، جملگی به دستور شاهزاده، به واسطه شمشیر، به دار آویخته شدن از درخت یا تیرباران اعدام شدند و جمعی را نیز به توپ بستند. بدین ترتیب، تعداد بیش از دویست تن از بایی ها توسط شاهزاده مهدی قلی میرزا قتل عام شدند.

تعداد زیادی از بایی ها بسیار شجاعانه با مرگ روبرو گردیدند. برای نمونه وقتی فردی به نام سید احمد را به حضور مهدی قلی میرزا آوردند شاهزاده از وی پرسید:

«چرا طریقه ای را انتخاب کردی که این طور باعث بدبختی و گرفتاری خودت و هم وطنانت گردد؟ آیا این همه علما و فقهای مشهور و معروف که در بلاد ایران و عراق هستند برای تبعیت و پیروی بس نبود که تو به دنبال باب افتادی؟»

سید احمد با شجاعت کامل پاسخ داد:

«من در ایمان به این امر از روی تقلید وارد نشده ام، بلکه جست و جو و رسیدگی کردم و تحری حقیقت نمودم تا به صحت این امر مبارک یقین یافتم.»

در خلال این احوال، میرزا محمدتقی، مجتهد ساری، از بستگان قدوس که او را مدتی در منزلش محبوس ساخته بود، به همراه هفت تن دیگر از علمای آن شهر به اردوگاه سپاه مهدی قلی میرزا آمد. آنان وقتی وارد اردوگاه شدند، دیدند کار تمام شده است. آنان بر عمل شاهزاده مبنی بر اعدام بایی ها مهر صحه گذاشته، حتی حکم اعدام چند نفری، مثل سید احمد و قدوس، را هم که شاهزاده بنا به دلایلی از اعدام آنها صرف نظر کرده بود، صادر نمودند. این دسته از علما معتقد بودند که عفو هر یک از بایی ها، به منزله عدم اجرای حکم شرع مقدس مبنی بر مجازات قتل برای ارتداد است. شاهزاده با اعدام قدوس مخالف و خواهان آن بود که وی را به عنوان رهبر شورشیان به پایتخت برده، به عنوان نشانه ای از ظفر و پیروزی اش به دست شاه و صدر اعظم بسپارد.

شاهزاده در هنگام بازگشت به طهران، از بافروش می گذشت. او و سپاهیانش در روز هجدهم جمادی الثانی سال ۱۲۶۵ ه ق وارد بافروش شدند در حالی که قدوس

را نیز، به عنوان اسیر، با خود همراه داشتند. سعیدالعلما با سایر علمای بارفروش به استقبال شاهزاده آمدند و او را به خاطر فتح و ظفری که نصیبش شده و توانسته بود مرتدان بابی را نابود سازد، شادباش و تهنیت گفتند. مردم شهر برای فتح و پیروزی بزرگ شاهزاده، شهر را آذین بندی کرده، جشن گرفته بودند و در مسیر حرکت او و سربازانش ازدحام کرده، برای سلامتی آنان صلوات می فرستادند و گوسفندانی را قربانی می کردند. شاهزاده در هنگام حرکت در شهر، با احساس غرور و افتخار خاصی، دست و کلاهش را برای جمعیت استقبال کننده تکان می داد. در سرتاسر شهر مشعل های متعددی به نشانه پیروزی و جشن و سرور روشن شده بود. مردم سه روز و سه شب به مناسبت این پیروزی عظیم جشن گرفته، به پخش نقل و نبات و شیرینی پرداختند.

شاهزاده به سربازانش سپرده بود که مراقبت قدوس باشند و اجازه ندهند احدی به او نزدیک شود، تا بتواند وی را به سلامت به طهران رسانده به دست شاه بسپارد. اما سعیدالعلما و پاره دیگری از علمای بارفروش رأی شان بر این بود که قدوس مرتد است و باید به مجازات خود برسد؛ مضاف بر این که او به همراه سپاهش در همین منطقه دست به آشوب و فتنه زده، تعدادی از اهالی همین حوالی را کشته است، پس باید در همینجا، و نه در طهران، قصاص اعمال خود را ببیند. آنان وقتی دریافتند شاهزاده خواهان انتقال قدوس به طهران است، خشمگین شده، با تحریک و تهییج مردم کوشیدند شاهزاده را از تصمیمی که درباره قدوس گرفته بود منصرف سازند. مردم در اطراف دارالحکومه بارفروش، جایی که قدوس در آنجا محبوس بود، جمع شده کینه و نفرت خود را نسبت به این بابی مرتد اعلام کردند. آنان، تحت تأثیر تحریکات روحانیون، معتقد بودند که قدوس فرمانده بابی ها و مسبب همه فتنه هایی است که از قلعه شیخ طبرسی برخاسته است و اصحاب قلعه به فرمان این طلبه جوان، سبب کشته شدن فرزندان، برادران، شوهران و خویشان وندان اهالی منطقه شده اند. علاوه بر این، او خود را پیرو موعود شیرازی دانسته، مدعی است حضرت صاحب الزمان ظهور یافته و بدین

ترتیب از حدود دین و مذهب خارج گشته و نسبت به اصول مذهب حقه تشیع کافر شده است.

سعیدالعلما معتقد بود همه جا حکم مرتد قتل است و قدوس هر چه زودتر باید به قتل برسد. وی برای تهییج احساسات مردم در مسجد جامع شهر طی خطبه‌ای اعلام کرد:

«من قسم خورده‌ام که چیزی نخورم و نیاشامم و استراحت نکنم تا آن که به زندگانی حاج محمدعلی بارفروشی خاتمه دهم».

با شنیدن این عبارات، هیاهوی مردم برای نشان دادن همراهی‌شان با سعیدالعلما برخاست. مردم فریادکنان از مسجد بیرون ریخته، در حالی که خواهان مرگ حاج محمدعلی بارفروشی بودند، به طرف دارالحکومه حرکت کردند. اضطراب و آشوب همه شهر را فرا گرفته بود. بازار و همه مغازه‌های شهر به عنوان اعتراض به انتقال محمدعلی به طهران بسته شد. همه جا صحبت از حاج محمدعلی بارفروشی و شایعه بایی شدن شاه‌زاده مهدی‌قلی میرزا و حمایت او از حاج محمدعلی بود. شاه‌زاده با شنیدن شایعه بایی شدن خود، دچار بیم و هراس شد، با این وصف هنوز نمی‌خواست از افتخار تسلیم کردن فرمانده بایی‌ها به شاه و صدر اعظم صرف نظر کند. وی برای جلوگیری از هیجان و آشوب عمومی از علما و روحانیون شهر کمک خواست و آنها را برای مشورت به دارالحکومه دعوت کرد.

همه مدعوین جز یک نفر در مجلس حاضر شدند. این یک نفر، روحانی آرام و ساکت شهر بود که ملا محمد حمزه نام داشت. مشارالیه عذر خواست و در مجلس حاضر نشد. او معتقد بود که خشم و کینه‌ای کور و بلاذلیل جلوی چشم مردم را گرفته است و پیوسته مردم را نصیحت می‌کرد از ظلم و ستم اجتناب کنند و بر خشم و غضب خود فائق آیند. ملا محمد حمزه همان روحانی‌ای بود که قدوس مرقومات و تفسیر صاد‌الصمد خود را از قلعه شیخ طبرسی برایش فرستاد تا نزد او محفوظ بماند. اما ملا محمد چون همه آن مرقومات را خطا و سبب انحراف دانست، به کلی معدومشان کرد.

از آنجا که محل جرم و جنایات متهم در حوالی بارفروش بوده است، نتیجه‌شور، رأی و نظر روحانیون این شد که شاه‌زاده، قدوس را به اهالی شهر بسپارد تا در همین شهر وی را به مجازات برسانند. شاه‌زاده که نتوانست روحانیون را برای انتقال قدوس به طهران متقاعد کند، و بدین ترتیب آرزویش برای تحویل فرمانده بایی‌ها به شاه و اخذ حسن نظری برای ارتقا به مقامات بالاتر را بر باد رفته می‌دید، بسیار عصبانی شد و فرمان داد هر چه زودتر اسبش را حاضر کنند. آنگاه با گماشتگان و سربازان خود به جانب ساری حرکت کرد و قدوس را نیز به ناچار به دارالحکومه بارفروش سپرد.

سعیدالعلما دستور داد تا حاج محمدعلی را از زندان احضار کنند. قدوس را با غل و زنجیری که بردست‌ها و پاهایش بود از زندان به یکی از اطاق‌های دارالحکومه، که روحانیون در آنجا حضور داشتند، منتقل کردند. سعیدالعلما به محض آن که قدوس را دید به او گفت:

«محمدعلی! آیا می‌خواهی با این عمامه سبزی که بر سرت گذاشته‌ای، خود را از اولاد رسول خدا معرفی کنی؟ من که پدرت را خوب می‌شناختم؛ او که سید نبود. مگر نمی‌دانی هر کسی برخلاف واقع مدعی این مقام شود، مورد خشم و غضب الهی قرار می‌گیرد؟»

قدوس با کمال متانت پاسخ داد:

«آیا سید مرتضی رضی، گردآورنده نهج‌البلاغه امیرالمؤمنین، که همه علما او را محترم می‌شمارند و از اولاد حضرت رسول اکرم علیه السلام می‌دانند، از طرف پدر نسبش به حضرت رسول می‌رسید؟»

یکی از روحانیون حاضر در مجلس گفت:

«جناب سید مرتضی رضی از سادات شریف بود، چرا که از طرف مادر نسبش به حضرت رسول اکرم می‌رسید.»

قدوس با همان متانت پیشین گفت:

«پس چرا به سید بودن من اعتراض می‌کنید؟ نسب من هم از طرف مادرم به

حضرت رسول الله عليه السلام می‌رسد. مردم این شهر همه می‌دانند که مادر من از اولاد حضرت رسول بود و نسبش به امام حسن علیه السلام می‌رسید.» سعیدالعلما که از حاضر جوابی این طلبه جسور خشمگین شده بود، با خشم و غضب برخاست و با لحنی استهزاآمیز گفت:

«این جوان هم اکنون به شما ثابت می‌کند که از اولاد پیغمبر است و نسبش به حضرت امام حسن مجتبی می‌رسد. طولی نخواهد کشید که برای شما ثابت خواهد کرد که مظهر اراده الله است و لسانش لسان الله.»

در همین حین مردم خشمگین و هیجان زده به داخل دارالحکومه ریختند و با خشم، فحاشی و هیاهو، قدوس را با غل و زنجیر به خیابان کشاندند. بعضی به روی وی آب دهان انداختند. برخی با مشت و لگد بر سر و روی او ریختند. از سر و صورت وی خون جاری شد. او را با غل و زنجیرهایش در خیابان‌ها می‌کشاندند و هر کس می‌رسید سیلی یا مشتتی به او می‌زد و لعن و نفرینی بر او می‌فرستاد. در همین اثنا، میرزا حسین متولی، همان که به قدوس و اصحاب قلعه خیانت کرده و با ارسال نامه‌ای به شاه زاده مهدی قلی میرزا مرگ ملا حسین را به او اطلاع داده بود، برای آن که تهمت بایی بودن را از خود دور کند، جلوی چشم اهالی شهر نزد قدوس آمد و سیلی محکمی به صورت وی نواخت. آنگاه با خشم و غضب گفت:

«تو که می‌گفتی آوازت، آواز خداست. اگر راست می‌گویی این غل و زنجیر را درهم بشکن و خودت را از دست این مردم خلاصی ده.»  
قدوس تنها آه سوزناکی کشید و هیچ نگفت.

مردم او را همان گونه که به طرف سبزه میدان می‌کشیدند مورد آزار و اذیت بسیار قرار دادند.

قدوس زیر لب با خود می‌گفت:

«خدا یا! این ستمکاران را بیامرز، با این مردم به رحمت خودت رفتار فرما.  
بارپروردگارا! این مردم نادان را به خلعت ایمان و تصدیق به امر مبارک مشرف

نما.»

وقتی قدوس را به سبزه‌میدان کشاندند، ناگهان گروهی از مردان و زنان خشمگین با کارد، تبر، قمه، داس و بیل برپیکرش ریختند و بدنش را تکه‌تکه کردند. آنگاه جسدش را طعمهٔ آتش ساختند.

در این لحظات زن پدر قدوس، که شاهد این صحنه بود، بی اختیار خود را بر جسد نیم‌سوختهٔ فرزند خوانده‌اش انداخت و در همان حال که چشمانش غرق اشک بود، به یاد این جملهٔ محمدعلی افتاد که سه سال پیش به او گفته بود:

«مجلس عروسی من بسیار با شکوه و پر جلال خواهد بود. من میان منزل عروسی نخواهم کرد، بلکه جشن عروسی من میانهٔ شهر، در وسط سبزه‌میدان، زیر آسمان و در مقابل انظار عموم شهر انجام خواهد شد».

### ۳۴. خاک مقدس

در اوایل شعبان سال ۱۲۶۵ ه ق، اخبار حوادث حزن انگیز قلعه شیخ طبرسی و کشته شدن باب‌الباب، قدوس و سایر اصحاب و یاران به گوش باب رسید. اندوهی شدید بر وی مسلط شد تا آنجا که مدت‌ها از خواب و خوراک افتاد و شب و روز اشک می‌ریخت.

سید حسین یزدی، در قلعه چهریق در خدمت باب بود و امور شخصی او را انجام می‌داد و از جمله وظایفش یادداشت عبارات، گفته‌ها، مناجات‌ها و راز و نیازهای مولایش بود. به همین دلیل، وی، در میان بابی‌ها، به عنوان کاتب وحی باب شناخته شده است. این کاتب چنین حکایت می‌کند:

«قلب مبارک حضرت باب بر اثر وصول این اخبار جان‌گداز به اندازه‌ای با حزن و اندوه انباز گشت که تا مدت‌نُه روز هیچ یک از اصحاب را اجازه ندادند به حضور مبارک مشرف شود. نزول آیات مقطوع شد. حتی به من هم که کاتب هیکل مبارک بودم، اجازه تشریف نمی‌دادند و خواص اصحاب را هم نمی‌پذیرفتند. طعام میل نداشتند، آب نمی‌آشامیدند، پیوسته اشک از چشم‌های مبارکشان جاری بود و پی در پی عبارات حزن‌انگیز و اندوه‌آمیز از لسان مقدس جریان داشت. من از پشت پرده صدای حضرت باب را، که در اتاق مخصوص خود تشریف داشتند، می‌شنیدم که با محبوب خویش به راز و نیاز مشغول بودند. سعی می‌کردم بیانات حزن‌انگیزی را که از لسان مبارکش جاری می‌شد و می‌شنیدم جمع‌آوری کرده، بنویسم. اما پس از مدتی به من فرمودند همه آنها را پاره کن. من نیز اطاعت و همه را پاره کردم و هیچ از آن بیانات باقی

نگذاشتم. مدت پنج ماه حزن و اندوه شدیدی بر حضرت باب مستولی بود. در محرم سنه ۱۲۶۶ هجری، حضرت باب به نزول آیات مبادرت فرمودند. اولین صحیفه‌ای که به قلم مبارک نازل شد، مخصوص جناب باب‌الباب بود. در این لوح که موسوم به *لوح زیارت* است، هیکل مبارک با عبارات مؤثر امانت و وفاداری ملا حسین را نسبت به جناب قدوس در ایام قلعه، مورد مدح و تمجید قرار دادند و درباره اخلاق حمیده و صفات پسندیده او اظهار عنایت فرمودند و در آن بیان می‌فرمایند که باب‌الباب در جهان جاودانی به ملاقات رئیس محبوب و محترم خویش فائز خواهد شد.

از قلم باب، الواح بی‌شماری در ذکر صعود حاجی محمدعلی بارفروشی و رثای وی و اظهار لطف و عنایت نسبت به او و سایر اصحابش به تقریر درآمده است. باب به حاجی محمدعلی، القابی چون «قدوس» و «باسم الله الآخر» داده است، و میرزا حسینعلی نوری، بعدها در یکی از سوره‌های نازل‌شده، وی را «نقطه آخری» می‌نامد و اظهار می‌دارد:

«جز مقام حضرت باب، مقامات سایر نفوس نسبت به مقام جناب قدوس در مرتبه مادون واقع است».

باب، همچنین در رثای ملا حسین بشرویی و در مدح و تمجید و اظهار عنایت نسبت به او، که نخستین مؤمن به وی بود، و به همین دلیل او را «باب‌الباب» نامید، الواح متعدده‌ای، به اندازه سه برابر قرآن نازل کرده است. باب در یکی از این الواح، بیانی به این مضمون درباره باب‌الباب نازل کرده است:

«خاک زمینی که ملا حسین در آن مدفون است اندوه و غصه هر محزونی را به فرح و شادی تبدیل می‌کند و هر مرضی را شفا می‌بخشد».

وزیرزاده نوری نیز در دیگر کتاب نازل‌شده، به نام *ایقان*، درباره ملا حسین بشرویی می‌گوید:

«لَوْلَا مَا شَتَوَى اللَّهُ عَلَى عَرْشِ رَحْمَانِيهِ وَمَا شَتَفَرَّ عَلَى كُرْسِيِّ صَمْدَانِيهِ».

اگر ملا حسین بشرویی نبود خداوند بر تخت سلطنت رحمانی‌اش نمی‌نشست و بر کرسی صمدیت و بی‌نیازی‌اش استقرار نمی‌یافت».



### ۳۵. امیرکبیر و گوسفندان موعود

در مدرسه دارالشفاء طهران پاره‌ای از پیروان شیخ احمد آحسائی و سید کاظم رشتی تدریس می‌کردند. همین امر سبب گشته بود بسیاری از طلبه‌های این مدرسه تحت تأثیر تعالیم شیخیه و بایبه قرار گیرند. به همین دلیل، این مدرسه نیز، همچون مدرسه میرزا صالح، مشهور به مدرسه پامنار، به یکی از مراکز تجمع و رفت‌وآمد بای‌ها در طهران تبدیل شده بود.

در مدرسه دارالشفاء طلبه ساده‌ای تحصیل می‌کرد به نام سید محمد، که از پیروان پروپا قرص باب بود. او بسیار شایق بود تا دیگران را به ظهور موعود، یعنی سید باب، متقاعد سازد. در مقابل، طلبه دیگری نیز از سادات کاشان، در همین مدرسه منزل داشت که از مخالفان سرسخت باب و بای‌ها بود. میان این دو طلبه همواره بحث و جدل‌هایی صورت می‌گرفت. سید محمد بسیار مُصر بود که ظهور موعود و امر جدید را بر اساس آیات و روایات و اقوال برای این سید کاشانی مبرهن سازد. میرزا محمد حسین کرمانی که یکی از اساتید مدرسه و شخصی عارف مسلک و از مؤمنان به باب بود، به سید محمد نصیحت کرد از آن طلبه کاشانی دوری جسته با او قطع مرادوده نماید و او را در محافل احبا و اصحاب باب راه ندهد، چرا که به نظر می‌رسد وی فردی شرور و اهل فتنه و فساد باشد. اما سید محمد، که غرق عالم طلبگی بود، به طلبه هم‌مباحثه‌اش اعتماد کامل داشت و هرگز تصور نمی‌کرد که او روزی به دوستش خیانت کرده اسرار وی را در جایی فاش کند. اما یک روز طلبه کاشانی، به نزد سید حسین کاشانی، از علمای کاشان مقیم طهران، رفته

اسامی پنجاه نفر از مؤمنان باب را در ورقه‌ای نگاشته و به روحانی بزرگ همشهری خود می‌دهد. این پنجاه تن در طهران ساکن بوده، در مدارس دارالشفاء و پامناو دیگر مناطق رفت و آمد می‌کردند. سید حسین نیز فوراً عین آن ورقه را به محمود خان کلانتر می‌سپارد.

بعد از حوادث قلعه طبرسی و مقاومت بایی‌ها در برابر قوای دولتی، بدبینی و نگرانی بسیاری در حکومت نسبت به اصحاب باب شکل گرفت. حکومت همواره بیم آن را داشت که مبادا بایی‌ها دست به شورش و طغیان زده، فتنه و آشوب دیگری برانگیزند. به همین دلیل، امیرنظام میرزا تقی خان امیرکبیر به همه حاکمان، از جمله حاکم طهران، مؤکداً فرمان داده بود که مواظب بایی‌ها بوده، هر نوع حرکت مشکوک ایشان را تحت نظر داشته باشند و اجازه هیچ گونه شورش و بلوایی را به آنان ندهند.

محمود خان کلانتر، به محض دریافت ورقه‌ای که اسامی بایی‌ها در آن مندرج بود، به مأمورین خود دستور داد تا به دستگیری آنها بپردازند. ولوله‌ای در میان بایی‌ها افتاد. آنان حتی المقدور کوشیدند تا اوراق مکتوب و نوشتجات خود و نسخ و الواح باب را از دسترس خارج کرده، در محلی پنهان سازند. برخی از طهران گریخته، به شهرها و روستاهای خود پناه بردند. بعضی نیز در صدد برآمدند تا در مسجدشاه بست نشینند، اما میرزا حسینعلی نوری به آنها خبر داد که امیرنظام تصمیم دارد چنانچه کسی از بایی‌ها به مسجد پناه برده، بست تشیند وی بست را شکسته، فرد یا افراد بایی را دستگیر کند. به همین دلیل، آنان نیز طهران را ترک گفتند. مأمورین از میان اسامی مندرج در آن ورقه، صرفاً توانستند چهارده نفر را دستگیر کنند و دستگیرشدگان به منزل محمود خان کلانتر انتقال یافتند.

ظاهره نیز، که بعد از متفرق شدن اصحاب در بدشت و وقوع حوادث نیالا به نور رفته بود، پس از مدتی به طهران آمد اما به جرم کشف حجاب و زیر پا گذاشتن شرع مقدس اسلام دستگیر و در یکی از بالاخانه‌های منزل کلانتر محبوس شده بود. ظاهره گرچه محبوس بود، اما محمود خان نهایت احترام را نسبت به وی مبذول

می داشت.

خبر دستگیری چهارده تن از بایی‌ها به میرزا تقی خان امیر کبیر، صدر اعظم ناصرالدین شاه رسید. صدر اعظم به هیچ وجه مایل نبود خود شخصاً در باره آنها حکمی صادر کند. به همین دلیل، از علمای بزرگ طهران خواست مجمعی تشکیل داده، حکمی برای دستگیرشدگان صادر نمایند. علمای بزرگ طهران، پس از تشکیل جلسه، حکم ارتداد و مجازات قتل را برای بایی‌ها صادر کرده و هفت تن از مراجع و روحانیون برجسته پای آن را امضا نمودند و مهر خویش را در پای ورقه فتوا زدند.

میرزا تقی خان قصد نداشت به حبس یا اعدام محبوسین مبادرت ورزد. از همین روی، به محمود خان کلانتر گفته بود چنانچه هریک از محبوسین از امر باب تبری جویند، مورد عفو قرار گرفته، آزاد شوند. دو سه تن از دستگیرشدگان با شنیدن این خبر، از امر باب اعلام برائت کرده، بدین طریق جان خود را نجات دادند. اما بقیه بر سر ایمان خود باقی ماندند و بر اعتقاد خویش مُصر و جازم بودند. محمود خان محبوسین را به گماشتگان خود سپرد تا شاید آنان بتوانند با زبان خاص و همیشگی خویش، بایی‌ها را به تبری جستن از اعتقادشان وادارند.

گماشتگان محبوسین را به فلک بستند. با نخستین ضربات چوب، چند تن دیگر از محبوسین، که توان مقاومت را در خود ندیدند و دریافتند در صورت مقاومت نیز نهایتاً به دست میرغضب سپرده خواهند شد، آمادگی خود را مبنی بر اعلام برائت از باب اظهار داشتند و پس از انتقالشان به دفتر دارالحکومه برائت خود را شفاهاً اعلام و سپس کتباً مرقوم داشته، تعهد کردند از آن پس به هیچ وجه در زمره اصحاب باب یا هیچ موعودی اینچنینی قرار نگیرند.

اما هفت تن از دستگیرشدگان کاملاً مقاومت کردند. یکی از این هفت تن، محمد حسین مراغه‌ای نام داشت. گماشتگان هر چه بیشتر سعی کردند و هر چه بیشتر بر خشونت، اذیت و آزار خود افزودند تا او کلمه‌ای مبنی بر برائت از امر باب بگوید و جان خویش را برهاند، بیشتر ناکام ماندند. آنان محمد حسین را با کمال

شدت تعذیب کردند تا شاید تبری جوید. اما وی سکوت مطلق اختیار کرد و از اول تا آخر حتی یک کلمه نیز بر زبان نیاورد. گماشتگان تصور کردند که محمدحسین مراغه‌ای گنگ و لال است که حرف نمی‌زند. از این روی، از حاج ملا اسماعیل قمی، که یکی دیگر از محبوسین و به فلک بسته‌شدگان بود، پرسیدند:

«آیا این دوست تو کرو لال است؟»

ملا اسماعیل گفت:

«نه، او لال نیست، خیلی هم خوب حرف می‌زند ولی در اینجا سکوت اختیار

کرده است.»

گماشتگان باور نمی‌کردند. ملا اسماعیل برای این که ادعای خود را اثبات کند،

ملا حسین را صدا زد. ملا حسین بسرعت جواب داد:

«بله، جناب ملا اسماعیل! در خدمتم. هر چه بفرمایید، اطاعت می‌کنم.»

دیگر محبوسین نیز کم و بیش به همین نحو در برابر آزار و اذیت، چوب بستن و

تازیان‌های مأمورین دارالحکومه مقاومت کرده، حاضر نشدند کلمه‌ای علیه باب

گفته، از او تبری جویند.

مأمورین ماجرا را برای محمود خان کلانتر شرح دادند و او که از برخورد با این

گروه از مؤمنان باب، مستأصل شده بود، نزد امیرنظام رفت و داستان را برایش

بازگفت و استیصال خویش را در نحوه سلوک با این بابی‌های لجوج و فتنه‌جو اعلام

داشت.

میرزا تقی خان وقتی داستان عدم برائت هفت تن از بابی‌های دستگیر شده را

شنید، تصمیم گرفت حجتش را بر آنها تمام کرده، خود نیز با آنها گفت‌وگویی داشته

باشد تا شاید بتواند از قتل آنان پرهیز کند. صدر اعظم به دارالحکومه رفته،

محبوسین را یک به یک احضار و به آنان نصیحت و توصیه می‌کند که با تبری

جستن از باب جان خود را نجات دهند و بی‌جهت زنان خود را بیوه و فرزندان‌شان را

یتیم و بی‌پدر نکنند.

نخستین کسی که احضار شد و به حضور میرزا تقی خان رسید، حاجی میرزا

سید علی، دایی و قیم باب، ملقب به خال اعظم بود. او از تجار شناخته شده شیراز و مورد احترام برخی از بازاریان طهران بود. امیرکبیر به حاجی سید علی می‌گوید:

«برخی از تجار معروف طهران و شیراز حاضر شده‌اند مبلغی را به منزله فدیة به حکومت بدهند تا شما را خلاص کنند».

حاجی سید علی با لحن قاطعی پاسخ می‌دهد:

«نمی‌توانم زیر بار این دین روم».

صدر اعظم مجدداً با لحن آرامی می‌گوید:

«شما سید و اولاد پیغمبر هستید. قاضی القضاة طهران دوست ندارد به فرزند حضرت رسول آزار و اذیتی برساند. ملک‌التجار طهران نیز خود بالمشخصه نزد من واسطه شده تا شما را از کشته شدن نجات دهد. من به ایشان گفته‌ام که مطابق فتوای علما و مراجع تنها کسانی می‌توانند مورد عفو قرار گیرند که تبری جویند. اگر شما یک کلمه بگویید که به سید باب ایمان ندارید، فوراً شما را آزاد می‌کنم و شما نیز می‌توانید با کمال احترام به شیراز مراجعت نمایید».

خال اعظم خیلی محکم و قاطع، بی‌هیچ تردیدی، پاسخ می‌دهد:

«جناب صدر اعظم! پیش از من نفوسی بوده‌اند که با کمال فرح و سرور جام شهادت را نوشیده‌اند و کلمه‌ای مشعر به تبری نگفته‌اند. من هم در این خصوص از آنها کمتر نیستم. اگر من از این امر مبارک، که به دلایل واضحه صحت آن آشکار است، تبری کنم مثل این است که از جمیع ادیان الهی که قبل از این آمده تبری کرده باشم. اگر من حقیقت دعوت حضرت باب را منکر شوم مثل این است که رسالت جدم محمد رسول الله و رسالت حضرت عیسی و حضرت موسی و جمیع انبیای سابق را منکر شده‌ام. خدا شاهد است هر چه درباره گفتار و رفتار انبیا شنیده و خوانده بودم همه را به چشم خود در این وجود مبارک مشاهده نمودم. این جوان بزرگوار، که از خویشاوندان من است، از دوران صباوت تاکنون که به سی سالگی رسیده از حیث رفتار و گفتار مانند انبیای قبل است. هر وقت درباره صفات و اخلاق این بزرگوار فکر می‌کنم جد بزرگوارش حضرت رسول الله و ائمه اطهار، که

تاریخ حیاتشان در کتب ثبت و ضبط است، مقابل چشم من مجسم می‌شوند. من از شما خواهش می‌کنم که آرزوی مرا برآورید. آرزوی من فقط یک چیز است. من می‌خواهم اول کسی باشم که جانش را در راه این خویشاوند محبوبم فدا می‌سازد». میرزا تقی خان از شنیدن این پاسخ مات و مبهوت و به کلی ناامید شد. او دیگر کلمه‌ای نگفت و به مأمورین اشاره کرد که او را ببرند.

دومین نفری که احضار شد میرزا قربان‌علی بارفروشی نام داشت. وی در ابتدا یکی از پیروان طریقه شاه‌نعمت‌اللهی بود و برخی از اعیان و اشراف مازندران و خراسان مرید او بودند. لباسش خیلی ساده و نشان از شدت زهد او داشت. مانند اعراب پیراهن بلندی می‌پوشید و عبای پشمینه‌ای، که خیلی زبر و خشن بود، روی آن پیراهن به تن می‌کرد و یک کلاه نیز بر سر می‌گذاشت. یکبار که از زیارت کربلا بازمی‌گشت، ملا حسین را ملاقات کرد و به واسطه او به امر باب مؤمن شد. در دوره گرفتاری ملا حسین و اصحابش در قلعه شیخ طبرسی بیمار بود و نتوانست خود را به قلعه برساند. وقتی خبر لو رفتن اسامی احبا به او رسید خواست که از طهران خارج شود، لیکن مأمورین ناگهان او را دستگیر کردند.

وقتی وی را از زندان نزد میرزا تقی خان آوردند، صدر اعظم به او گفت:

«پاره‌ای از رؤسا و اعیان از دیشب متصل پیش من می‌آیند و متوسل می‌شوند که تو را خلاص کنم. می‌بینم مقام و رتبه‌ای که تو داری کمتر از رتبه و مقام سید باب نیست. تأثیر کلام تو در میان مریدانت در طریقت شاه‌نعمت‌اللهی کمتر از تأثیر کلام باب نمی‌باشد. اگر خودت ادعای رتبه و مقامی می‌کردی، خیلی بهتر از این بود که پیروی شخصی را اختیار کنی که دانش و علمش از تو بسیار کمتر است».

میرزا قربان‌علی خیلی محکم و استوار پاسخ داد:

«همین علمی که تحصیل کرده‌ام مرا وادار نموده تا اوامر شخص بزرگواری را که مقتدا و مولای من است اطاعت کنم. اگر ادعای این جوان باطل باشد ناچار ادعای جمیع انبیا که تا به حال آمده و به ظهور وی بشارت داده‌اند، باطل خواهد بود. این جوان ثابت و مدلل ساخته که با اکسیر محبت خویش قادر است ارواح پیروان خود

را تغییر دهد. او هزاران نفر مثل مرا، که هرگز به حضورش مشرف نگشته‌اند، مورد تأثیر قرار داده و همه آنها اوامرش را از دل و جان اطاعت می‌کنند و در راه او ترک همه چیز گفته‌اند و سعی می‌کنند جان خود را در راهش فدا کنند. شاید به این وسیله لیاقت آن را داشته باشند که اسامی‌شان در ساحت عظمت وی مذکور شود و به این وسیله بتوانند اخلاص و محبت بی‌شائبه خود را نسبت به این بزرگوار اثبات نمایند».

امیرکبیر با نوعی ملامت گفت:

«من در دستور قتل اشخاصی مثل تو تردید دارم و نمی‌خواهم حکم به قتل تو و امثال تو بدهم».

میرزا قربان علی با همان یقین پیشین پاسخ داد:

«تردید برای چیست؟ مگر نمی‌دانی که الْأَسْمَاءُ تُنَزَّلُ مِنَ السَّمَاءِ<sup>۱</sup>. این بزرگواری که من جان خودم را در راه امر او نثار می‌کنم از روز اول نام مرا در زمره شهدای خویش "قربان علی" نامیده و اسم خود آن بزرگوار نیز "علی" است.

امروز روزی است که من باید قربان او بشوم و ایمان خودم را به آن بزرگوار با خونم اقرار و اثبات نمایم. ابدأ در کشتن من سهل‌انگاری نکن. من از تو دل آزرده نمی‌شوم. هر چه زودتر سر مرا از بدنم جدا کنی، بیشتر از تو ممنون خواهم بود».

صدر اعظم با خشم فریاد کشید و گفت:

«بیایید او را از اینجا ببرید و از من دورش کنید».

همان طور که مأمورین قربان علی را کشان‌کشان از اتاق بیرون و به سوی قتلگاه می‌بردند، خطاب به امیرکبیر فریاد زد:

«تو و امثال تو هرگز نمی‌توانید بفهمید که اکسیر الهی چه اثری دارد و قوه آن تا چه اندازه است. قوه این اکسیر الهی به اندازه‌ای است که به فاصله کمتر از یک چشم برهم زدن دل‌های مردان را تقلیب می‌کند».

صدر اعظم که از شدت خشم به خود می‌لرزید، با صدای بلند گفت:

۱. نام‌ها از آسمان فرود می‌آیند.

«فقط شمشیر می‌تواند اینها را ساکت کند».

سپس به گماشته‌هایی که گوش به فرمانش ایستاده بودند، گفت:

«دیگر لازم نیست از این طایفه مبعوض کسی را نزد من بیاورید، زیرا حرف در آنها تأثیر نمی‌کند. هر یک از آنها که از امر باب تبری کرد، رهایش کنید، در غیر این صورت گردنش را بزنید».

هیچ یک از هفت تن محبوس باقی‌مانده از باب تبری نجستند و مرگ را با آغوش باز پذیرفتند.

نخستین کسی را که مأمورین به مسلخ بردند تا به دست میرغضب بسپارند حاجی میرزا سید علی، خال اعظم بود. وقتی او را به سمت قتلگاه می‌بردند این شعر حافظ را می‌خواند:

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای مطلب خود کامران شدم  
 جمعیت زیادی در اطراف قتلگاه جمع شده بودند تا جدا شدن سراز بدن  
 بایی‌ها را به دست میرغضب از نزدیک ببینند. برخی با کینه و نفرت، بعضی از روی  
 حس کنجکاو و پاره‌ای با بی‌تفاوتی این صحنه‌ها را می‌نگریستند. افرادی نیز  
 بودند که اساساً از حضور در چنین صحنه‌هایی امتناع می‌کردند.  
 وقتی حاجی میرزا سید علی را وارد مسلخ کردند، جمعیت را مخاطب خود قرار  
 داد و با صدای محزونی گفت:

«ایهاالناس! گوش کنید. من جان خود را در راه امر الهی فدا می‌کنم. همه مردم  
 شیراز و عراق و ماورای حدود ایران به استقامت، تقوی، اصالت، نجابت و سیادت  
 من شهادت می‌دهند. شما هزار سال است دعا می‌کنید و از خدا می‌خواهید که  
 قائم موعود ظاهر شود. وقتی اسم او را می‌شنوید از اعماق قلب خود ندا برآورده،  
 عَجَّلَ اللَّهُ فَرَجَهُ می‌گویید. حالا که آن موعود بزرگوار ظاهر شده، بدون ناصر و معین  
 آن وجود مقدس را در دورترین نقطه آذربایجان محبوس ساخته‌اید و به قتل  
 اصحاب آن حضرت قیام کرده‌اید. من اگر درباره شما نفرین کنم به غضب خدا دچار  
 خواهید شد و عذاب الهی بر شما نازل خواهد گشت. ولی من این کار را نمی‌کنم و تا



آخرین نفس در باره شما دعا می‌کنم که خدا گناهانتان را ببخشد و شما را هدایت فرماید تا از خواب غفلت بیدار شوید».

میرغضبى که مأمور کشتن خال اعظم بود، با شنیدن این عبارات، به بهانه این که می‌رود شمشیرش را تیز کند و برگردد، رفت و معلوم نشد چرا دیگر بازنگشت؛ شاید به این دلیل که نمی‌خواست برای یک لقمه نان، دستش به خون سیدی از اولاد رسول خدا آلوده شود و شاید هم به این جهت که احتمال داد اگر حاجی میرزا سید علی برآستی در دعوی اش صادق باشد، با کشتن او دنیا و آخرتش را تباه ساخته است. میرغضب از طهران به خراسان فرار کرد و در آنجا تا آخر عمر به شغل حمالی مشغول شد. یکی، دو بار از فرط نداری خواست به دارالحکومه خراسان رفته و به شغل پیشین خود بازگردد اما وجدان بیدار شده اش دیگر به این امر رضا نداد.

به دستور قاضی القضاات طهران، بلافاصله یکی از وردست‌های میرغضب، جای میرغضب پیشین را گرفت و او نیز برای آن که لیاقت خود را در منصب جدید اثبات کند، و شاید هم به دلیل کینه اش از دشمنان حضرت رسول الله و آقا امام زمان و به انتقام سر بریده شده حضرت سیدالشهدا، با یک ضربه شمشیر سر حاجی سید میرزا علی را از تنش جدا کرد. سر بریده و پیکری سر هر دو به زمین افتاد و خون، خاک تیره قتلگاه را سرخ‌گون کرد.

بعد از خال اعظم، نفر دوم، میرزا قربان علی بارفروشی بود که به مسلخ آورده شد. وقتی گماشتگان وی را با دستان بسته به قتلگاه می‌آوردند این شعر منصور حلاج را زمزمه می‌کرد:

أَقْتُلُونِي أَقْتُلُونِي يَا ثِقَاةَ      إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاةً فِي حَيَاةٍ<sup>۱</sup>

جمعیت خیره به او می‌نگریست. قربان علی آنان را اشخاصی کرو گنگ و پشت‌کرده به حقیقت می‌یافت. وی کوشید در آخرین لحظات حیاتش آنان را اندکی

۱. ای دوستان مورد اعتماد! مرا بکشید، مرا بکشید، همانا در کشته شدن من زندگانی ای در زندگانی نهفته است.

از خواب غفلت بیدار سازد. لذا چنین گفت:

«ای مردم! حرف های مرا بشنوید و درست گوش کنید. شما مدعی هستید که از پیروان حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله می باشید. حضرت رسول، یعنی همان آفتاب هدایتی که سابقاً از افق حجاز طالع شد، اینک به اسم علی محمد از افق شیراز طالع گشته و از این بزرگوار همان انوار و ضیاء حضرت رسول، تابنده و مشرق است. شاخ گل هر جا که می روید همان گل است».

ناگهان قربان علی چشمش به جسد حاجی میرزا سید علی افتاد که سر از آن جدا شده، خونش روان بود. از مشاهده جسد دوست عنان از کف داد و خود را بر روی آن انداخت. و با بغض و اشک گفت:

«خوشا روزی که با هم با نهایت فرح و سرور ملاقات کنیم! خوشا روزی که به لقای محبوب فائز شویم!»

آنگاه جسد خال اعظم را در آغوش گرفت و با خشم و کینه، زیر باران اشک گفت: «بیایید مرا نیز به قتل برسانید، زیرا طاقت دوری از رفیقم را ندارم. او به من می گوید زود باش، بیا تا با یکدیگر به سوی محبوب بی همتا رفته، به ساحت قدس وارد شویم».

میرغضب با دستش قربان علی را محکم به جلو هل داد، او را به زمین افکند، آنگاه با یک ضربه شمشیر سر وی را نیز از تنش جدا کرد.

نفر سوم، حاجی ملا اسماعیل قمی، ملقب به «سزّالوجود»، از اهالی فراهان، بود که به قتلگاه آورده شد. او ساعتی قبل از آن که به مسلخ آورده شود، مبلغی را به یکی از گماشتگان داد تا مقداری نقل و شیرینی بخرد و وقتی او را به قتلگاه آوردند، آن را در میان جمعیت تقسیم کند. هنگامی که ملا اسماعیل را وارد مسلخ کرده، نگاهش به اجساد خونین و سرهای جدا از تن دوستانش افتاد زار، زار گریست. اما با همان چشمان اشک آلود، در عین حال می کوشید هراس و اندوه خویش را پنهان سازد. مشتکی نقل برداشت و اندکی از آن را به دهانش گذاشت تا نشان دهد در لحظه رویارویی با مرگ، کامش شیرین است. مابقی را به میرغضب داد تا او نیز از

انجام وظیفه‌اش شیرین کام باشد. بعد به میرغضب گفت:  
«من از تو گذشتم. نزدیک بیا و مرا بکش. زیرا سی سال است که انتظار چنین  
روزی را می‌کشم».

بعد ملا اسماعیل سر به آسمان بلند کرد و گفت:  
«خدایا! نثار جان مرا در راه خود قبول کن. اگر چه من لایق نیستم، لیکن نام  
مرا در دفتر شهدایی که جان خود را در قربانگاه نثار کرده‌اند، منظور فرما».

حاجی ملا اسماعیل قمی هنوز مشغول مناجات بود که میرغضب با وارد کردن  
یک ضربه شمشیر بر گردنش، وی را بر زمین افکند. هنوز بدن ملا اسماعیل در حال  
حرکت و جان دادن بود که سید حسین ترشیزی مجتهد، یکی از علمای اهل ترشیز  
(کاشمر) خراسان را به قتلگاه آوردند. او از یکسو نمی‌توانست دست از ایمان به  
حضرت صاحب‌الزمانش بردارد، و از سوی دیگر در آخرین لحظات زندگی‌اش امید  
داشت تا شاید راه دیگری، غیر از تقدیری که در پیش رویش بود، گشوده شود. به  
همین دلیل، با تمام وجودش خطاب به جمعیت فریاد زد:

«ای مسلمانان! اسم من حسین است. من از اولاد حضرت سیدالشهدا هستم  
که نام مبارک او هم حسین بود. همه مجتهدین نجف و کربلا به علم و اجتهاد من  
شهادت می‌دهند. من اسم سید باب را تازه شنیده‌ام و اگر چه به دیدار ایشان  
توفیق نیافتم، به حقانیت دعوت آن بزرگوار اقرار کرده‌ام. از آنجا که در تفسیر تعالیم و  
مسائل مشکله اسلامیة اطلاع زیادی داشته، در این خصوص رتبه عالیه را دارا  
می‌باشم به امر مبارک مؤمن شدم. یقین دارم که انکار امر سید باب، انکار جمیع  
انبیای الهی است که پیش از این ظاهر شده‌اند. من از شما می‌خواهم که بروید و به  
مجتهدین این شهر بگویید مجلس مباحثه‌ای فراهم کنند. من حاضرم بروم و با  
آنها مذاکره کنم. اگر از عهده اثبات صحت ادعای باب برآمدم، آنگاه دست از کشتن  
اشخاص بی‌گناه بردارند و اگر از عهده برنیامدم هر طور می‌خواهند مرا مورد عذاب و  
اذیت قرار دهند».

اما این سخنان در آن هیاهو به گوش کسی نمی‌رسید و گویی در فضا محو

می‌شد. هنوز سید حسین ترشیزی سخن خود را تمام نکرده بود که یک نفر صاحب منصب از طرف امیرنظام آمد و در حالی که ورقه کاغذی در دستش بود، با نوعی طنز و استهزا گفت:

«نام مقدس حضرت رسول و حضرت سیدالشهدا را بر زبان نیاور. این حکم قتل توست که هفت تن از مجتهدین بزرگ طهران آن را مهر کرده‌اند و همه فتوا داده‌اند که تو کافر هستی».

پس از بیان این کلمات، وی خنجر خود را کشید و با آن ضربه محکمی به قلب سید حسین ترشیزی مجتهد وارد آورد. سید حسین فوراً بر زمین افتاد و جان سپرد. سه نفر باقی‌مانده از محبوسین، یعنی حاج محمدتقی کرمانی، سید مرتضی زنجانی و محمدحسین مراغه‌ای را با یکدیگر به مسلخ آوردند. آنان با دیدن اجساد خونین دوستان خود، که به آن وضع کشته شده بودند، بسیار متأثر شده، هریک می‌کوشیدند در کشته شدن از دو نفر دیگر سبقت گیرند.

حاجی محمدتقی کرمانی که دوستی بسیار نزدیکی با سید حسین ترشیزی داشت، با دیدن جسد دوستش، خطاب به میرغضب گفت:

«ای خونریز ستمکار پست! زود بیا مرا هم بکش. می‌خواهم هر چه زودتر به حسین برسم. دیگر نمی‌خواهم پس از او یک لحظه زنده بمانم. زندگانی بعد از حسین برای من به منزله عذابی طاقت‌فرساست».

سید مرتضی زنجانی فریاد می‌زد:

«ای جلاد! من از سادات هستم. کشتن من از کشتن محمدتقی و محمدحسین ثوابش بیشتر است».

محمدحسین مراغه‌ای نیز که سال‌ها از دوستان بسیار نزدیک و صمیمی حاجی ملا اسماعیل قمی بود، خود را بر پیکری جان‌افکنده و با اشک می‌گفت:

«تورا به خدا! مرا از دوستم حاجی اسماعیل جدا نکنید و مرا هم هر چه زودتر به پیش او بفرستید».

بدین ترتیب، هریک از این سه نفر می‌کوشیدند به نحوی جلاد را متوجه

خودشان کرده تا زودتر از دو محبوس دیگر کشته شوند.

جمعیت نیز با کنجاوی به این صحنه می‌نگریستند و می‌خواستند ببینند سرانجام کدامیک زودتر کشته خواهد شد. در آخر، سه میرغضب با یکدیگر به قتلگاه آمده هر سه محبوس را با هم و همزمان دم تیغ شمشیر قرار دادند.

مردم با دیدن این صحنه‌ها به یکدیگر می‌گفتند:

«شیطان آنچنان در جان و روح این بابی‌ها رسوخ کرده است که تا آخرین لحظه حیاتشان دست از انحراف و ارتداد خود بر نمی‌دارند».

جوانی در میان جمعیت از پدر میان سالش پرسید:

«آیا ممکن است آنها در اعتقادشان صادق بوده باشند؟»

پدرش به وی چشم‌غره‌ای رفت و آرام در گوش فرزندش گفت:

«پسر! مگر سرتو نیز برگردنت زیادی کرده که از این سؤال‌های کفرآمیز

می‌کنی؟»

پیرمردی با آرامش کامل گفت:

«شکر خدا که دشمنان حضرت رسول و آقا امام زمان از بین رفتند».

امیرکبیر در این اندیشه بود که چگونه می‌تواند با از بین بردن همه شورشی‌ها و آشوب‌گران، از جمله بابی‌ها، حکومت مرکزی مقتدری برای شاه قاجار شکل دهد تا شاید از این راه بتواند طرح‌های خودش را به منظور عمران و آبادی کشور با آرامش بیشتری دنبال کند که گزارش اعدام بابی‌ها را برای او آوردند.

اجساد کشته‌شدگان سه روز و سه شب در سبزه‌میدان، مجاور قصر شاه، موسوم به کاخ گلستان، افتاده بود. مردم شهر که از کنار اجساد می‌گذشتند، آب دهان بر روی آنها می‌افکندند. کودکان سنگ به اجساد می‌زدند. برخی از جوانان برای لودگی و خنده یا نشان دادن شجاعتشان و این که از مرده نمی‌هراسند آنها را زیر پای خود قرار داده لگدکوبشان می‌کردند. آنان که از نزدیک شدن به اجساد کراهت داشتند، صرفاً به لعن و نفرین آنها بسنده می‌کردند. چند نفری از ارادل و اوباش شهر نیز برای آن که نهایت ایمان خود را به اعتقادات مذهبی‌شان و نفرت و

کینه خود را نسبت به هر گونه کفرگویی و ارتداد نشان دهند، شبانگاه بول و مدفوعشان را بر روی اجساد ریخته بودند. اما هیچ کس پیدا نشد تا مردم را نصیحت کرده، آنان را از این امور بازدارد.

پس از سه روز، اجساد را که متعفن گشته بودند، در خارج از شهر، جنب خندق که بین دروازه نو و شاه عبدالعظیم در محلی که بیرون از حدود قبرستان عمومی شهر واقع بود، در یک گودال، بی غسل و کفن، دفن کردند.

بابی ها این هفت تن را که در قتلگاه دارالحکومه طهران کشته شدند، «شهادی سبعة» نامیدند. اخبار شهادی سبعة، وقتی به گوش سید باب در قلعه چهریق رسید، او را بسیار متأثر و اندوهگین ساخت. به همین دلیل، لوح مفصلی را در حق آنان نازل کرد. در این لوح، باب به حدیثی اشاره می کند که مطابق با آن در روز ظهور حضرت قائم، هفت گوسفند در جلوی ایشان راه می روند. سید باب در تفسیرش بر این حدیث می گوید این هفت گوسفند اشاره به کسانی دارد که تمام اراده و اندیشه و رضای خویش را تسلیم چوپان، یعنی مولای محبوب خود حضرت صاحب الزمان، کرده، آماده قربانی شدن در راه او هستند. بنا به اعتقاد باب و همه مؤمنانش این هفت گوسفند در روایت معصوم، در واقع اشاره ای به شهادی سبعة طهران بوده است.

### ۳۶. پیروان موعود در نیریز

سید یحیی دارابی، مشهور به وحید، همان روحانی و عالم با نفوذی بود که از طرف محمد شاه مأمور شده بود از طهران به شیراز رفته دربارهٔ باب تحقیق نماید و سپس نتیجه را به شاه گزارش دهد. خود او پس از تحقیقات و سه جلسه پرسش و پاسخی که با سید علی محمد شیرازی داشت، به وی ایمان آورد و به یکی از مؤمنان پروپا قرص و بسیار پرشور باب تبدیل شد. سید یحیی در گزارش خود به شاه، او را به ایمان آوردن به موعود دعوت کرد. او که از آن پس خود را مکلف می‌دید به تبلیغ امر باب بپردازد، با دل پرشور و سریرغوغای خویش به نواحی مختلف ایران رفته، به تشییر و تبشیر امر الهی جدید می‌پرداخت. وی که شخصیتی نافذ داشت مدتی در بروجرد و کردستان مشغول به امر تبلیغ شد. سپس به شیراز، طهران، قزوین، قم، کاشان، اصفهان، اردستان و اردکان سفر کرده، در همه جا با شور و حرارت مردم را به ایمان آوردن به موعود جدید دعوت می‌کرد و در هر شهر و دیاری جمعی را به شریعت الهی تازه مشرف می‌ساخت.

وحید، به هر جا که وارد می‌شد تا امر مبارک الهی را ابلاغ نماید، اگر در مدت زمانی کوتاه کسی در آن شهر و قریه مؤمن می‌شد او چند روزی در آنجا توقف کرده، به تبلیغ می‌پرداخت. اما اگر در شهر و قریه‌ای کسی به باب ایمان نمی‌آورد، پس از مدت کوتاهی آنجا را ترک می‌کرد و می‌گفت:

«من نذر کرده‌ام در هر شهر و قریه‌ای که کسی به حضرت موعود ایمان نیاورد از

آب و طعام آنجا چیزی تناول نکنم».

سید یحیی در روز اول ماه جمادی‌الاول سال ۱۲۶۶ هـ ق، مصادف با آخرین روزهای زمستان، وارد یزد شد. روز پنجم این ماه، عید بعثت باب بود و سید یحیی و جمعی دیگر از مؤمنان باب شمشین سالروز بعثت موعود و آغاز ششمین سال تاریخ «بدیع» را، که مقارن با ایام نوروز نیز بود، جشن گرفته، مراسم میهمانی و جشن و سرور بزرگی در منزل سید یحیی ترتیب داده، بسیاری از اهالی یزد را نیز به این مجلس دعوت کرده بودند.

یکی از روحانیون بانفوذ یزد، به نام نواب رضوی، وقتی از انعقاد چنین مجلس جشن و سروری مطلع شد، برخاست، به طور ناخوانده به مجلس مذکور رفت و به محض ورود به مجلس، با زبان گوشه و کنایه، ناراحتی و اعتراض خویش را از برگزاری چنین مجلسی در شهر یزد اعلام داشت و گفت:

«می‌بینم که مجلس میهمانی شما از مصادیق بارز اسراف است. هیچ وقت شاه مملکت این طور مجلس پذیرایی منعقد نمی‌کند که شما کرده‌اید و سفره سلطان هیچ گاه مثل این سفره رنگین نیست.»  
 آنگاه در ادامه سخنانش افزود:

«به گمانم شما غیر از جشن نوروز عید دیگری هم دارید که از اعیاد رسمی ملت و دولت نیست و شما به همین خاطر چنین مجلسی را برپا کرده‌اید.»

سید یحیی، که میزبان مجلس بود، طاقت نیاورد و جواب تند و تیزی به نواب داد تا آنجا که همه حضار از آن جواب و کنف شدن میهمان ناخوانده، به خنده افتادند. نواب که انتظار نداشت چنین مورد استهزا واقع شود، بسیار خشمگین شد، لذا برخاست و مجلس را ترک گفت، در حالی که آتش کینه و انتقام در قلبش نسبت به این بابی جسور و گستاخ شعله‌ور شده بود.

با رفتن نواب، سید یحیی نیز فرصت را غنیمت دانست و در همان مجلس تعالیم اساسی‌تر جدید را برای میهمانان شرح و بسط داد و برای اثبات حقیقت این تعالیم اقامه دلیل نمود. مردم یزد تا آن زمان صرفاً جسته و گریخته چیزهایی درباره‌ی ظهور موعود شنیده بودند، اما سید یحیی کوشید با سخنانش اهمیت و



عظمت امر را برای حضار روشن نماید. برخی از روحانیون و طلاب شهر در آن مجلس حضور داشتند اما به دلیل رعایت ادب و حرمت میزبان یا رودربایستی با وی جرئت نکردند در همانجا مخالفت خود را با سید یحیی و دعوتش اعلام نمایند اما وقتی از مجلس خارج شدند، اخبار این میهمانی را در نزد همگان بازگفته مردم را از سید یحیی برحذر داشتند.

بسرعت در سرتاسر منطقه یزد و روستاهای اطراف آن، این خبر منتشر شد که سید یحیی دارابی، نماینده محمد شاه سلطان قاجار، با نهایت تهور و بدون ملاحظه، تعالیم و احکام سید باب را به همه ابلاغ می نماید. انتشار این خبر هم آتش مخالفت و عناد بسیاری را نسبت به سید یحیی برانگیخت و هم کنجکاوی بسیاری از مردم ناامید را سبب شد، بخصوص کنجکاوی روستاییان تحت ستم خوانین را که چشم انتظار ظهور حادثه‌ای در زندگی شان بودند تا شاید راه نجاتی از شرایط فلاکت بارشان پیدا شود. به هر تقدیر، گروهی، با توجه به ادله نقلیه و عقلیه‌ای که سید یحیی و اصحابش اقامه کرده بودند، به موعودی که همواره منتظرش بوده اما هرگز ندیده بودندش و هم اکنون نیز در قلعه چهریق محبوس بود، ایمان آوردند.

گاه برخی از اهالی اردکان، منشاد و سایر نقاط دور و نزدیک به منزل سید یحیی آمده می پرسیدند:

«حال ما چه باید بکنیم و وظیفه ما نسبت به حضرت موعود چیست؟ و ما به

چه وسیله‌ای می توانیم ایمان و خلوص خود را نسبت به امر مبارک اثبات کنیم؟»

مدت چهل روز از ورود سید یحیی به یزد می گذشت که منزل شخصی او مرکز آمدوشد علاقه مندان، کنجکاوان و مؤمنان به امر باب گردیده بود و سید یحیی از صبح تا غروب می کوشید به تبشیر قلوب مستعد پرخاشه، مشکلات و موانع خلیق را در ارتباط با ایمان به موعود، حل و رفع نماید.

روحانیون و علمای یزد، و در رأس آنها نواب رضوی، که نمی توانستند شاهد این امر باشند درست در موطن آنان و در مقابل چشم و در حضورشان مرکزی تشکیل شده و به سست کردن پایه های ایمان مردم می پردازد و اساس دیانت مقدسه

اسلام را به خطر می‌اندازد، تصمیم گرفتند، به هر نحو ممکن، ریشهٔ این فساد را در یزد بخشکانند. آنان برای شکایت نزد حاکم شهر رفته، از فعالیت سید یحیی در منزلش، به عنوان مرکز فعالیت بایی‌ها، و خطر این گروه برای اساس دیانت و سلطنت خبر دادند.

حاکم یزد، که جوانی کم‌تجربه، از شاه‌زادگان قاجار و به دنبال فرصتی برای اثبات لیاقت و شجاعت خود بود، فوراً دستور داد گروهی از سربازان مسلح دارالحکومه به منظور دستگیری سید یحیی دارای به سمت منزل او حرکت نمایند. وقتی سربازان به سمت منزل سید یحیی می‌رفتند، گروهی از مردم تحریک شده و به هیجان آمده به رهبری نواب رضوی نیز به منظور دفاع از شرع مقدس اسلام، به سربازان حکومتی ملحق شدند.

سید یحیی در حال گفت‌وگو با برخی از اصحابش بود که جمعیت و سربازان به منزل او رسیده، آنجا را محاصره کردند. تعدادی از اصحاب به اضطراب و هراس بسیار افتاده، از سید یحیی کسب تکلیف کردند.

سید یحیی با خونسردی یارانش را دعوت به آرامش کرد و در حالی که با دست به شمشیری که بر دیوار اتاق آویزان شده بود اشاره می‌نمود، گفت:

«این همان شمشیری است که حضرت قائم خودشان به من مرحمت فرموده‌اند».

سپس با دست به اسبی که در حیاط منزلش بسته شده بود، اشاره کرد و گفت:

«این همان اسبی است که محمد شاه مرحوم برای من فرستاد تا با آن به شیراز رفته، دربارهٔ امر سید باب تحقیق کنم».

سپس ادامه داد:

«به خدا سوگند! اگر حضرت باب مرا مأمور به جهاد کرده بودند هم‌اکنون با همین اسب و شمشیر برمی‌خاستم و به جهاد با این دشمنان و معاندان حجت خدا می‌پرداختم. اما افسوس که آن حضرت به من اجازه داده‌اند که در این گونه وقایع صرفاً دفاع کنم».

آنگاه اصحاب با نگرانی پرسیدند:

«اما اکنون تکلیف چیست؟»

سید یحیی با اطمینان و آرامش پاسخ داد:

«مطمئن باشید ید غیبی، صفوف دشمنانی را که به مخالفت احبا برخاسته‌اند

در هم خواهد شکست».

در همین اثنا بود که جمعی از مؤمنان یزد، به فرماندهی یکی از بایی‌های پیرشور، به نام محمد عبدالله، که قبلاً سید یحیی وظیفهٔ محافظت از منزلش را به آنان سپرده بود، از پناهگاه‌های خود بیرون آمده، با فریاد و «یا صاحب‌الزمان!» گویان از پشت به سربازان و مردم حمله کرده و تعدادی از آنان را کشته یا به شدت زخمی نمودند. بدین ترتیب، مأموران و مردم از اطراف خانهٔ سید یحیی متفرق شدند. حاکم که انتظار چنین حمله‌ای را از جانب بایی‌ها نداشت، بسیار هراسان شد. وی از آنجا که یزد را به خاطر حضور بایی‌ها ناآمن تشخیص داده بود، به همهٔ مأمورینش دستور داد به همراه خود او عازم قلعهٔ نارین شوند که در اطراف شهر قرار داشت، تا در آنجا از حملهٔ مجدد این گروه در امان باشند.

سید یحیی پس از این درگیری، اصحاب خود را جمع کرد و به آنان گفت:

«تاکنون دشمنی و مخالفت این قوم، در اطراف امر صاحب‌الزمان از حدود مجادلهٔ لسانی تجاوز نکرده بود. ولی طولی نخواهد کشید که نواب رضوی و سایر علما مردم را علیه ما خواهند شورانید و به حکومت گزارش خواهند داد که بایی‌ها طالب سلطنت هستند و می‌خواهند تمام ایران را مسخر کنند».

سپس سید یحیی به تعدادی از اصحابش دستور داد که تجهیزات لازم برای دفاع را در منزل او گرد آورند تا در صورت حملهٔ دشمنان مقاومت و مقابله کنند. به محمد عبدالله نیز دستور داد با جمعی دیگر از اصحاب، یزد را ترک نماید. سید یحیی می‌خواست به مردم وانمود کند که او و اصحابش در حمله به مأمورین دخالتی نداشته، به هیچ‌وجه خواهان درگیری با مردم شهر نیستند و این صرفاً محمد عبدالله و یارانش بوده که خودسرانه به مردم و مأمورین حمله کرده‌اند. سید

یحیی امیدوار بود تا شاید بدین ترتیب بتواند مسأله را فیصله دهد.

پس از حمله محمد عبدالله به مردم و مأمورین، همه اهالی یزد به هیجان و شورش آمده بودند. روحانیون یزد در منابر مساجد، مردم را علیه بایی‌های کافرو مرتد، که جسارت کرده در بلاد مسلمین به کشتن مسلمانان پرداخته‌اند، به جهاد دعوت می‌کردند. سید یحیی یکی از یارانش را که سید عبدالعظیم خوبی نام داشت و به سید خالدار معروف بود، احضار کرد و به او دستور داد تا به همراه چهار تن دیگر، سوار بر اسب‌هایشان شده، علناً در کوچه و بازار شهر مردم را به امر مبارک صاحب‌الزمان دعوت کرده، به آنان بگویند که وحید نمی‌خواهد با شما جهاد کند و حمله به سربازان و مردم کار او و افرادی که در خانه او هستند، نبوده است و ما قصد درگیری نداریم.

آنگاه سید یحیی خطاب به سید عبدالعظیم افزود:

«از قول من به مردم بگو اگر بخواهند به منزل من حمله کنند و حرمت مقام مرا، که نماینده حضرت صاحب‌الزمان در این شهر هستم، حفظ نکنند، آن وقت مجبور خواهم شد دفاع کنم و به اصحاب خود دستور خواهم داد به مقاومت و مقابله با آنها بپردازند و اصحاب جمعشان را پیریشان خواهند کرد. اگر نصیحت مرا پذیرا نباشند و فریب علما را بخورند، به اصحاب امر خواهم کرد که جلوی مردم بایستند و اهالی این شهر نهایتاً دچار خسران دنیا و آخرت خواهند گردید».

سید عبدالعظیم خوبی برخاست و بر اسبش سوار شد و با چهار نفر دیگر از مؤمنین که خودش انتخاب کرده بود، میان بازار رفتند و پیام جناب وحید را به مردم ابلاغ نمودند. سید خالدار، برای آن که پیامش بیشتر نافذ باشد و بر مردم اثر گذارد، از پیش خود بر پیام سید یحیی چنین افزود:

«ای مردم یزد! اگر بخواهید کوچکترین قدمی در جهت تحقیر یا آزار و اذیت مولای ما بردارید، به غذایی شدید مبتلا خواهید شد. من باید به شما بگویم که هر یک از ما اصحاب آقا امام زمان هستیم و قادریم با یک فریاد دیوار خانه‌ها و حتی قلعه‌های شما را متزلزل سازیم. من به شما توصیه می‌کنم که از مقابله با حضرت

موعود و پیروانش بیرهیزید».

این عبارات بر برخی مؤثر افتاد و خوف و هراس عظیمی در دل آنها خانه کرد و از مقابله با اصحاب باب اجتناب کردند.

اما محمد عبدالله، که ایمان پرشوری به موعود داشت، از دستور سید یحیی مبنی بر دور شدن از شهر و رفتن به ناحیه‌ای دیگر سرپیچی کرد و در غیاب جناب وحید، به اصحابش چنین گفت:

«اگر ما در چنین شرایطی رفقای خود را در چنگال اعدای خون خوار و ستمکار تنها بگذاریم و به بیرون شهر برویم خیلی جبان و ترسو هستیم. در این صورت بین ما و اشخاصی که حضرت سیدالشهدا را در روز عاشورا در میدان کربلا تنها و بی‌یار و یاور گذاشتند و رفتند چه فرقی خواهد بود؟»

آنگاه محمد عبدالله گروه تحت فرمانش را ترغیب کرد که به جانب قلعه نارین، که حاکم یزد و سربازانش در آنجا پناه گرفته بودند، رفته و به قلعه حمله کنند. با حمله محمد عبدالله و یارانش، سربازهایی که محافظ قلعه بودند، ناچار شدند به داخل قلعه پناهنده شوند. بدین ترتیب، حاکم یزد و پیروانش در قلعه نارین محبوس شده، تحت محاصره بابی‌ها قرار گرفتند و نمی‌توانستند هیچ آذوقه یا کمکی از خارج قلعه دریافت کنند.

وقتی خبر محاصره قلعه نارین و محبوس شدن حاکم و سربازان دارالحکومه و بی‌آذوقه و بی‌توشه ماندن آنها به گوش نواب رضوی رسید، بر خود فرض دید که مردم را برای کمک رساندن به محبوسین قلعه به هیجان و شورش آورد. او در مسجد جامع شهر، در بالای منبر به مردم یزد چنین گفت:

«الیوم کمک به حاکم و سربازانی که در راه دفاع از شریعت مقدس اسلام و مردم بی‌دفاع این شهر، در برابر حملات بابی‌های مرتد، در قلعه نارین محبوس شده‌اند از اهم واجبات و تکالیف شرعیه است».

بسیاری از مردم برای کمک به حاکم و حمله به محمد عبدالله و یارانش که در اطراف قلعه به کمین نشسته بودند، آماده شده، به آنان هجوم بردند. حاکم هم که

از داخل قلعه مراقب اوضاع و احوال بود، به محض مشاهده حمله اهالی شهر به محمدعبدالله و یارانش، به سربازانش دستور داد تا در قلعه را گشوده و آنان نیز بر محاصره‌کنندگان قلعه یورش برده، مهاجمین به محمدعبدالله را مساعدت نمایند. بدین ترتیب، محمدعبدالله و یارانش از دو طرف مورد هجوم قرار گرفتند. در این حمله تعدادی از طرفین کشته شده و گلوله‌ای نیز به پای محمدعبدالله اصابت کرد و او را به زمین افکند. برادر محمدعبدالله او را از میان معرکه نجات داده، برای پناه گرفتن به منزل سید یحیی می‌برد. گروهی به تعقیب محمدعبدالله شتافتند تا به منزل سید یحیی رسیدند. در مقابل خانه سید یحیی هیاهوی زیادی برپا شد و مردم خواهان تحویل گرفتن و به مجازات رساندن محمدعبدالله بودند. وحید به ملا محمدرضا منشادی که عمامه خود را برداشته و در پشت درب منزل با تفنگ به نگهبانی مشغول بود، امر کرد با اصحاب به دشمنان حمله کرده، آنان را پراکنده سازد. سید یحیی به اصحابش دستور داد:

«هر کدام از شما هفت مرتبه، با صوت بلند الله اکبر بگویید و در تکبیر هفتم همه با هم به اشرار و مهاجمین حمله کنید».

در حمله اصحاب به مردم، چندین نفر از طرفین کشته و زخمی شدند. سید یحیی به چند تن دیگر از اصحاب دستور داد تا محمدعبدالله را، مخفیانه و در دل شب، از خانه خارج کرده، به محل امنی خارج از منزل برند. سپس زن و دو تن از کودکان خردسال خود را به خانه پدری همسرش فرستاد. وی جمیع آثار باب و نیز نوشتجات خودش را جمع‌آوری کرده، به نوکر خود، حسن، تحویل داد و به او امر کرد که به بیرون شهر رفته و بر سر دو راهی‌ای که به جانب مهریز می‌رود، منتظر رسیدن او باشد.

اما مأمورین و مردم، از یکسو محل مخفی شدن محمدعبدالله را یافتند و او را در همانجا به قتل رساندند و از سوی دیگر، حسن را در بین راه دستگیر و فردای آن شب به همراه بابی دیگری، که او نیز سید حسن نام داشت و در همان روز دستگیر شده بود، به جرم بابی‌گری محکوم به قتل کرده، به لوله توپ بستند و هر دو بابی با

شلیک توپ به قتل رسیدند.

سید یحیی، با دو پسر دیگر خود، سید احمد و سید مهدی، به همراه دو تن از مؤمنان یزد، شبانه از منزل خارج شد و چون نوکرش، حسن را بر سر دوراهی مهریز نیافت، دانست که او دستگیر شده است. فردای آن شب، وقتی مردم متوجه شدند وحید از منزلش خارج شده و آن را رها کرده است به آنجا هجوم برده تمام فرش‌ها و اثباب و اثاثیه خانه را به غارت بردند. سید یحیی و همراهانش در نیمه‌های شب به سوی یکی از روستاهای اطراف یزد، که یکی از برادرانش در آنجا اقامت داشت، حرکت کردند. در بین راه همراهان سید یحیی گاه دو فرزند کوچک وی را که از راهپیمایی شبانه خسته شده بودند، به دوش گرفته، با خود حمل می‌کردند. روز بعد آنان در دل کوهی در اطراف روستای مذکور پنهان شدند. سید یحیی به واسطه یکی از همراهانش، که غلام‌رضا نام داشت، برای برادرش پیغام فرستاد و او را از حضورش در محل اختفای خود آگاه ساخت. برادر سید یحیی پنهانی مقداری خوراک و لوازم برای او، فرزندان و همراهانش فرستاد. در همان روز چند نفر سوار از طرف حکومت، برای دستگیری سید یحیی وارد قریه‌ای که برادرش در آنجا سکونت داشت، شدند و منزل او را تفتیش کردند. وقتی وحید را در آنجا نیافتند به یزد بازگشتند.

سید یحیی در میان کوه‌های زاگرس، از روستایی به روستایی سفر می‌کرد و در همان حال با شور و شوق وافر به تبلیغ و تنشیر ظهور موعود می‌پرداخت و مردم را به ایمان آوردن به باب دعوت می‌کرد. او پس از مسافتی طولانی که در دل کوه‌ها پیمود به بوانات فارس رفت. سید یحیی پیش از بایی شدنش در بین مردم آن منطقه نفوذ بسیار داشت. به همین دلیل تبلیغ او در میام مردم آن دیار مؤثر افتاد و برخی تحت نفوذ کلام او به موعودی که ظهور یافته اما هنوز او را ندیده بودند، ایمان آوردند.

سید یحیی به هر قریه و آبادی‌ای که می‌رسید از اسب پیاده می‌شد، به مسجد می‌رفت و مردم را به امر باب دعوت می‌کرد. خستگی راه و رنج سفر او را از ابلاغ امری که الهی می‌دانست، باز نمی‌داشت. وی بالای منبر که می‌رفت همه چیز را فراموش می‌کرد و به خستگی خود اهمیت نمی‌داد و با شجاعت تمام و بدون هیچ بیم و

خوفی مردم را به موعودی که از شیراز برخاسته بود و هم‌اکنون به واسطهٔ اعدا و دجال‌ها در قلعهٔ چهریق محبوس شده بود، دعوت می‌کرد. در بعضی از روستاها سخنان او بر روستاییان محروم و آنان که چشم‌انتظار کسی بودند تا آنها را از فقر و فلاکت و ظلم و ستم خوانین نجات دهد، مؤثر واقع شد و چند نفری، بخصوص آنان که با تعالیم شیخ احمد و سید کاظم آشنایی داشتند، به سید یحیی و دعوتش ایمان آوردند. سید یحیی در هر روستایی که مؤمنانی می‌یافت، یک شب می‌ماند و احکام شریعت جدید را به آنان ابلاغ می‌کرد و سپس، به دلیل نگرانی از تعقیب مأمورین حکومتی، فوراً به قریهٔ دیگری می‌رفت.

سید یحیی با جمعی از نومؤمنان به جانب فسا حرکت و مردم آنجا را نیز به امر باب دعوت کرد، اما هیچ یک از مردم فسا به باب اقبالی نشان ندادند. به همین دلیل، سید یحیی در فسا نه چیزی خورد و نه چیزی آشامید و آنجا را به همراه اصحابش خیلی سریع ترک گفت.

پس از ناکامی در فسا، او با گروهی از یارانش به یکی از شهرستان‌های حوالی فسا، به نام نیریز، رفت. از پدر سید یحیی، سه منزل به ارث رسیده بود که یکی در یزد، دیگری در داراب و سومی در نیریز قرار داشت. سید یحیی گه‌گاه در منزل پدری‌اش در نیریز سکنی می‌گزید و مردم نیریز کاملاً وی را می‌شناختند و برایش احترام قائل بودند. جمعی از اهالی نیریز، که از دست ظلم و ستم خان و حاکم منطقه، زین‌العابدین خان، به ستوه آمده بودند، وقتی شنیدند روحانی بزرگ شهرشان به آنجا می‌آید، به استقبالش رفتند. گروهی از مردم محلهٔ چنارسوخته در حوالی نیریز که از ورود سید یحیی به نیریز خبردار شدند، برای کسب اطلاع بیشتر دربارهٔ بشارتی که وی حاملش بود، یعنی ظهور آقا امام زمان، به دیدنش شتافتند. رئیس این گروه، شیخ عبدالعلی نام داشت که از اشخاص معروف و با نفوذ محله و از اقوام و خویشاوندان سید یحیی بود. ملا باقر، پیش‌نماز محلهٔ چنارسوخته و میرزا حسین قطب، کدخدای بازار محله، نیز با همهٔ خویشاوندان و نزدیکان‌شان به حضور سید یحیی رسیدند. بیانات و تبلیغ او بر تعداد زیادی از آنان اثر کرد و گروهی



به واسطه وی به ظهور و تجلی امر الهی در سید باب ایمان آوردند. آنگاه سید یحیی نیز آنان را با احکام و تعالیم جدید آشنا ساخت.

حاکم نیریز، که کسی جز همان خان بزرگ منطقه، یعنی زین العابدین خان نبود، از این که گروه زیادی از رعیتش به استقبال سید یحیی شتافته بودند دل نگران شد و یک نفر از گماشتگان خود را به جانب اهالی نیریز فرستاد و به آنان پیغام داد:

«هر کس که به اطاعت وحید بگراید، حاکم او را مقتول، اهل و عیالش را اسیر و املاکش را مصادره خواهد نمود».

شخص مأمور، پیغام خان و حاکم نیریز را به اهالی ابلاغ کرد، اما روستاییان و اهالی منطقه که دل پری از خان داشتند، اعتنایی به این حرفها نکردند و از لاج خان و حاکم نیریز، ابراز ارادت و محبت بیشتری نسبت به جناب وحید نشان دادند. آنان امیدوار بودند که، مطابق با آنچه در آیات و روایات آمده بود، موعود آنها را از هر گونه ظلم و ستم، از جمله قلدری و ظلم و ستم زین العابدین خان، رهایی بخشد.

زین العابدین خان، وقتی دید مردم به پیغام او اعتنایی نکرده، گرد سید یحیی جمع شده و نغمه‌هایی علیه وی ساز کرده‌اند، بسیار هراسان و نگران شد و از ترس این که مبادا روستاییان به رهبری وحید بروی شورش کرده، او را مورد هجوم قرار دهند، محل اقامت خود را از نیریز به قریه قطرو، که مسکن اصلی خودش نیز در آنجا بود و در جوارش قلعه‌ای مستحکم قرار داشت، انتقال داد تا در صورت هر گونه شورش و حمله احتمالی رعیت، با افرادش در قلعه موضع گیرد.

در این فاصله سید یحیی با تعدادی از روستاییان و اهالی تازه مؤمن شده از نیریز به قریه رونیز و از آنجا به مقبره پیرمراد، در خارج از شهرستان اصطهبانات، رفت. علمای اصطهبانات، که از حضور وحید در منطقه خبر داشتند، پیشاپیش مردم را علیه او تحذیر و سفارش کرده بودند که اهالی اجازه ندهند این بابی مرتد وارد موطنشان شود. با وجود این، حدود بیست نفر از مردم اصطهبانات، که از خان منطقه و روحانیونی که وی را حمایت می‌کردند کینه بسیاری در دل داشتند، با این

امید که جناب وحید و پیام بشارتش آنها را در شورش و قیام علیه خان و شرایط موجود یاری خواهد داد، به سید یحیی پیوسته، به او و پیامش ایمان آوردند. وحید وقتی دید که به هیچ‌وجه نمی‌تواند وارد اصطهبانات شود و اهالی با چوب، داس، بیل و کلنگ در برابرش در راه ورودی به شهر صف‌آرایی کرده‌اند، با همراهانش بسرعت به نیریز بازگشت.

وی با شور و شوق بسیار در مسجد نیریز مردم را به گرد خود جمع کرد. تعداد زیادی از اهالی نیریز، سوخته‌چنار، بازارمحلّه، رونیز و اصطهبانات در پای منبر او حاضر می‌شدند. اهالی منطقه و روستاییان انتظار داشتند جناب وحید راه تازه‌ای را برای مقابله با خوانین منطقه و از بین بردن ظلم و ستم آنها و سایر مأمورین حکومتی نشان دهد، اما او صرفاً از ایمان به موعود و ظهور امر مبارک و شریعت جدیدۀ الهی سخن می‌گفت. او پیوسته می‌گفت:

«من برای ابلاغ امر الهی به این شهر آمده‌ام».

با این وصف، برخی از روستاییان، بخصوص جوانان که شجاعت و زبان‌گویا و نافذ جناب وحید و مخالفت علنی وی را با روحانیون منطقه می‌دیدند، شیفته و مجذوب شخصیت او گردیده بودند. در همین ایام، پس از گذشت چند روز از حضور سید یحیی در نیریز، او به بالای منبر رفته، می‌گوید:

«خدا را شکر می‌کنم که مرا به تبلیغ امر خویش موفق داشت و تأیید فرمود تا ندای الهی را به شما ابلاغ نمایم. دیگر بیش از این لزومی ندارد در این شهر بمانم، زیرا می‌ترسم حاکم این شهر به خاطر حضور من در اینجا با شما بدرفتاری کند و از شیراز کمک بطلبد، خانه‌های شما را خراب کرده، به شما آزار و اذیت برساند».

اما پاره‌ای از اهالی نیریز و روستاهای منطقه، که در سید یحیی سیمای رهبری را می‌دیدند که با پیام بشارتش، آنان را از ظلم حکام و خوانین منطقه نجات خواهد داد، به او اصرار کردند که از نیریز خارج نشود و در همانجا بماند. سید یحیی نیز که چنین استقبالی را از مردم ناحیه دید، بر خود فرض دانست که در نیریز بماند. او در نیریز هر روز به مسجد می‌رفت و بدون هیچ‌گونه ترس و ملاحظه‌ای تعالیم باب و

شریعت جدیده را برای مردم شرح و بسط می داد و هر روز نیز بر عده جمعیت پامنبری هایش افزوده می شد.

زین العابدین خان، حاکم نیریز، اوضاع را که چنین یافت، به دلیل هراس از شورش رعیت، سپاهی فراهم ساخت تا در صورت وقوع شورش و آشوب بتواند آن را سرکوب کند. آنگاه تصمیم گرفت به خانه سید یحیی هجوم برده، وی و پاره ای از پیروانش را دستگیر کند. وقتی خبر این نقشه به سید یحیی رسید، او به آن بیست نفر از اهالی اصطهبانات، که به ظهور موعود ایمان آورده بودند، و چند تن دیگر از اصحابش دستور داد که به قلعه خواجه، در نزدیکی محله چنارسوخته رفته، پناهنده شوند. همچنین سید یحیی به هر یک از آن افراد مسئولیت مراقبت از درها، برج ها و دیوارهای قلعه را سپرد و خود و تعداد دیگری از یارانش در منزل وسیع و بزرگ پدری اش موضع گرفتند.

حاکم نیریز که دید گروهی از بایبی ها در قلعه خواجه مستقر شده اند، او نیز به یکی دیگر از قلعه های مجاور آنجا، در محله بازار، رفت و با سپاهش در آنجا مستقر گردید. زین العابدین خان همچنین کدخدای محله بازار را، که از علاقه مندان به سید یحیی بود، مجبور کرد منزل خود را، که مشرف به قلعه خواجه بود، تخلیه کرده، آن را در اختیار سربازان حاکم بگذارد. آنگاه حاکم به استحکام آن خانه پرداخت و آنجا را به یکی دیگر از پایگاه های خود و مأمورینش تبدیل کرد و جمعی از سربازان خود را در پشت بام آن خانه گماشت و فرمان داد از آنجا به سوی افرادی که در قلعه خواجه بودند، تیراندازی کنند. در این تیراندازی ها، گلوله ای به پای پیرمرد بی گناهی که در پشت بام منزل خود مشغول نماز بود، اصابت کرد. سید یحیی برای پیرمرد پیغامی فرستاد و به او گفت که او در راه رضای خدا و حضرت قائم مورد اصابت گلوله قرار گرفته است و نباید از این امر متأسف باشد.

همین حمله و تیراندازی ناگهانی افراد حاکم به بایبی ها سبب شد بسیاری از علاقه مندان به سید یحیی و مؤمنان باب، به خصوص نوایمان آوردندگان، از ایمان خویش دست شسته و خود را از صف سید یحیی جدا سازند. آنها انتظار داشتند

موعود بیاید و رنج و زحمت آنها را بکاهد، حال آن که می دیدند این ایمان، به درگیری با حکومت منجر گشته است. آنان به هیچ وجه نمی خواستند با درگیری و رویارویی با حکومت و دادن کشته و تلفات، رنج ها، دردها و فلاکت های زندگی شان مضاعف گردد. سید یحیی وقتی اوضاع را چنین دید و احساس کرد که مردم، علی رغم ابراز علاقه مندی اولیه شان، بی وفایی کرده، او را تنها گذاشته اند، صبح زود سوار بر اسب شد و با جمعی از اصحاب و فادارش از منزل خویش به قلعه خواجه رفته، در آنجا مستقر شد. مطابق با گزارش مورخین بابی، با ورود سید یحیی و یارانش به قلعه، تعداد افراد مستقر در آن دقیقاً برابر با هفتاد و دو تن، یعنی به تعداد اصحاب حضرت سیدالشهدا در حادثه کربلا، نه کمتر و نه بیشتر، بوده است.

حاکم نیریز نیز با سپاهی که فراهم آورده بود، قلعه خواجه را تحت محاصره قرار داد، آب را به روی افراد قلعه بست و از ورود و خروج هر کس به آنجا ممانعت کرد تا مبادا آذوقه ای به افراد قلعه برسد.

فردای ورود سید یحیی به قلعه، صبح زود، هنگام طلوع آفتاب، گروهی از اصحاب به فرمان رهبرشان از قلعه بیرون آمده به سپاه حاکم تاختند. در این حمله تعدادی از سربازان زین العابدین خان کشته و زخمی شدند و سه نفر نیز از بابی ها جان باختند. اخبار این درگیری ها به گوش شاهزاده فیروز میرزا نصرت الدوله، حاکم فارس، رسید و او را بسیار خشمگین کرد. شاهزاده نیز فرمان شدیدالحنی برای زین العابدین خان نوشت و در آن متذکر شد هر طور که هست پناهندگان قلعه را متفرق کرده، فتنه و فساد را از منطقه ریشه کن کند.

زین العابدین خان از یکی از گماشتگان و قاصدان شاهزاده فیروز میرزا، که برای رساندن فرمان حاکم فارس به نیریز آمده بودند، خواست تا از طرف خودش و شاهزاده پیغامی برای سید یحیی برده به او بگوید:

«خواهش می کنم از قلعه بیرون آمده اسلحه هایتان را تحویل دهید و از نیریز تشریف ببرید. شاید این آتش خاموش شود».

سید یحیی که پس از شنیدن اخبار قلعه شیخ طبرسی دیگر به وعده و وعید

حکام و فرماندهان حکومتی اعتماد نداشت، به قاصد پاسخ داد:

«برو به حاکم و شاهزاده بگو همراهان من دو پسر من و دو نفر از اهالی یزد هستند. اگر توقف من در این شهر سبب این هیجان و آشوب است، حاضرم با همراهانم از این شهر بروم. اما دیگر چرا آب را بر روی ما بسته‌اید و ما را محاصره کرده و مورد هجوم و حمله خود قرار داده‌اید؟ آیا از فرزند رسول خدا این طور پذیرایی می‌کنند؟ به حاکم بگو اگر آب و نان را بر روی ما ببندد و نگذارد به ما آب و آذوقه برسد، ما هم ناچار خواهیم شد از خودمان دفاع کرده به آنان حمله کنیم».

زین‌العابدین خان به پیغام سید یحیی هیچ وقعی ننهاد. افراد قلعه نیز که خود را به شدت در مضیقه می‌دیدند، ناچار شدند از قلعه خارج شده به سپاه حاکم نیریز حمله کنند و تعدادی از آنها را کشته و تعدادی را نیز اسیر بگیرند. در این حمله علی اصغر خان، برادر حاکم نیریز، کشته و دو پسرش نیز اسیر شدند. زین‌العابدین خان که اوضاع را چنین یافت به سرعت به قطر، محل اقامت موقت شاهزاده فیروز میرزا، رفت و نزد وی در وصف عده و عده افراد قلعه مبالغه کرد و از او کمک طلبید و بدو گفت اگر شاهزاده می‌خواهد حکومت فارس برایش باقی بماند باید توپ‌های سنگین و سایر تجهیزات جنگی و عده زیادی سرباز سواره و پیاده در اختیارش بگذارد. سید یحیی نیز در این فاصله کوشید تا حتی المقدور تجهیزات لازمه را برای دفاع از قلعه مهیا کند و دستور داد در میان قلعه چاه آبی حفر کنند و چادرهایی را که از دشمنان به غنیمت گرفته بودند نصب نمایند و در همان روز برای هر یک از اصحابش وظیفه و تکلیفی معین کرد. او کربلایی میرزا محمد را دربان قلعه قرار داد، شیخ یوسف را به حفظ و حراست اموال گماشت، کربلایی محمد، پسر شمس‌الدین، را به دیده‌بانی و مراقبت از باغ‌هایی که در جنب قلعه قرار داشت، مأمور کرد، میرزا احمد، دایی علی سردار، را برای محافظت برج آسیاب چنار، که در مجاور قلعه بود، تعیین نمود، میرزا محمد جعفر، پسرعموی زین‌العابدین خان، را که از اسرا بود، به وظیفه منشی‌گری و وقایع‌نگاری و اदार کرد، میرزا فضل‌الله را خواننده نامه‌ها معین نمود، حاجی محمدتقی را رئیس احصائیه (حضور و غیاب

افراد) و غلام رضا یزدی را رئیس قوا نامید، مشهدی تقی بقال را در منصب زندانبان قرار داد و شیخ گیوه کش را منصب میرغضبی داد تا پس از محاکمه اسرا و صدور حکم قتل برای افرادی که از حضرت صاحب الزمان گریخته و در برابر اصحابش به مقابله برخاسته اند، احکام صادره را جاری نماید.

در همین ایام، گروه دیگری از اهالی محله بازار و روستاییان منطقه نیز، که از مخالفان زین العابدین خان بودند، به افراد قلعه پیوستند و این امر بر هراس و نگرانی حاکم نیریز بسیار افزود. بنا به دلایلی، شاید به دلیل اختلافاتی که میان شاهزاده فیروز میرزا و زین العابدین خان وجود داشت و شاید هم برای این که شاهزاده از حاکم نیریز دل خوشی نداشت، حاکم فارس هیچ تجهیز و نیروی کمکی به نیریز نفرستاد. زین العابدین خان مجدداً از شاهزاده کمک طلبید و به واسطه یکی از روحانیون مورد اعتمادش، به نام ملا باقر، مبلغ پنج هزار تومان، به رسم پیشکش، به همراه یک نامه برای فیروز میرزا فرستاد و اسب مخصوص خودش را هم به ملا باقر داد تا با آن هر چه سریع تر به جانب قطرو، محل اقامت شاهزاده، رفته از وی کمک بطلبد. ملا باقر که می خواست از جانب دشمنان حاکم نیریز شناسایی نشود از مسیری غیر معمول عازم قطرو شد. اما در بین راه زمانی که در منطقه هدشتک، در چادر یکی از افراد طایفه ای که در آن منطقه می زیست، مشغول استراحت بود، توسط حاج سید اسماعیل، شیخ الاسلام بوانات، که از پیروان باب و سید یحیی بود، شناسایی شد. حاج سید اسماعیل، که فردی شجاع و جسور بود، جلو آمد و بر اسب خود نشست و شمشیرش را کشید. آنگاه بر سر صاحب خیمه ای که ملا باقر در آن مشغول استراحت بود فریاد زد و گفت:

«این شخص پست و رذل و دشمن آقا امام زمان را بگیر و دست هایش را ببند و به من تحویل بده و الا تو را با همین شمشیر دو نیمه می کنم.»

صاحب خیمه و همراهانش که از حاج سید اسماعیل و شمشیرش خیلی ترسیده بودند، فوراً ملا باقر را گرفتند، دست هایش را با ریسمانی بستند و سرریسمان را به شیخ الاسلام بوانات دادند. حاج سید اسماعیل سرریسمان را گرفت و به جانب

نیریز به راه افتاد و اسیرش را هم به دنبال اسبش دوان دوان تا قریه رستاق کشید. در آنجا اسیر خود را به حاجی اکبر کدخدا سپرد و به او فرمان داد تا ملا باقر را نزد سید یحیی در قلعه برده به او تحویل دهد.

در قلعه، سید یحیی پس از بازجویی از ملا باقر و کشف مأموریت و مقصود او، حکم قتل وی را صادر کرد و حکم نیز به دست شیخ گیوه‌کش، که به تازگی منصب میرغصبی قلعه را برعهده گرفته بود، اجرا شد و میرغصب با فریاد بلند «یا صاحب الزمان!» ضربه شمشیر محکمی بر گردن ملا باقر زد و سر او را از گردنش جدا کرد.

زین العابدین خان، که پس از شنیدن خبر کشته شدن قاصدش به دست بایی‌ها بسیار وحشت‌زده و از ارسال کمک حاکم فارس نیز ناامید شده بود، دست به دامان علما و سادات معروف شیراز شد و با ارسال نامه‌هایی برای آنها، فساد و جنایات بایی‌های مرتد و نحوه به شهادت رساندن ملا باقر را برای آنان شرح داد و از آنان خواست که برای دفاع از کیان مقدس اسلام و مسلمین، نزد شاه‌زاده واسطه شده از وی بخواهند که به هر نحو ممکن تجهیزات و سربازانی را برای کمک به وی در مقابله با اصحاب قلعه خواجه به نیریز بفرستد. شاه‌زاده فیروز میرزا که این بار خود را مواجه با علما و روحانیون بزرگ شیراز دید که به منظور تقاضای ارسال کمک و تجهیزات به نیریز، از طرف زین العابدین خان واسطه شده بودند، بخصوص که پاره‌ای از خوانین و معتمدین منطقه فارس نیز هدایایی به رسم پیشکش برایش ارسال کرده بودند، از اختلافاتش با زین العابدین خان صرف نظر کرد و بالاخره شاه‌زاده عبدالله خان شجاع‌الملک را به همراه تعدادی توپ و سایر ادوات جنگی و مقداری وجه نقد به سوی نیریز فرستاد و به او مأموریت داد که از نقاط مجاوره منطقه مانند اصطهبانات، ایزج، پنج‌معدن، قطرو، بشته، دهچاه، مشکان، رستاق و از ایلات و قبایل منطقه برای سپاهش سربازگیری کند.

بدین ترتیب، سپاه بزرگی به همراه توپ‌ها و ادوات جنگی به کمک حاکم نیریز آمد و او توانست قلعه خواجه را به نحو کامل محاصره کرده، به حفر خندق و بستن سنگر در اطراف آن بپردازد. پس از آن که توپ‌ها در اطراف قلعه مستقر شد، حاکم

فرمان به توپ بستن قلعه را صادر کرد.

چند روزی درگیری میان اصحاب قلعه و سپاه حکومتی ادامه داشت. یکی از تیراندازان قلعه توانست صاحب منصب توپخانه سپاه دولتی را هدف گلوله قرار داده او را به قتل رساند. چند بار یاران سید یحیی از قلعه خارج شده الله اکبرگویان به سپاه حاکم نیریز حمله ور شدند. در ساعات درگیری، فریاد زن‌ها و بچه‌ها، صدای گلوله‌های توپ و فریاد الله اکبر و «یا صاحب الزمان!» به هم می‌آمیخت. مؤمنان باب بسیاری از سربازان مزدور را کشته و زخمی کرده و خود نیز تلفاتی می‌دادند. زین العابدین خان که انتظار داشت با رسیدن آدوات و نیروهای کمکی شاهزاده، ظرف چند روز اصحاب قلعه را به تسلیم وادارد، پاک ناامید شده بود. از سوی دیگر، افراد قلعه هم به تدریج نیروهایشان تحلیل می‌رفت، بخصوص که با کمبود آذوقه نیز مواجه بودند.

زین العابدین خان، که دریافت به این سهولت و از راه جنگ و جدال نمی‌تواند بابی‌ها را شکست دهد، بخصوص که طولانی شدن مقاومت آنها حیثیت او را بر باد داده سبب استهزا شدنش نزد شاهزاده و سایر دشمنانش شده بود، تصمیم گرفت از طریق سیاست، یعنی خدعه و نیرنگ، سید یحیی و یارانش را از پای درآورد. به همین دلیل، به سربازانش دستور داد تا چند روز دست از هجوم و حمله بکشند و جنگ و جدال را متوقف کنند. آنگاه نامه بسیار مفصلی را برای سید یحیی فرستاد. مضمون این نامه چنین بود:

«ما تاکنون نمی‌دانستیم که شما دارای ایمان هستید و به حقیقت دین و آیین شما پی نبرده بودیم. خیال می‌کردیم که هر یک از شما مخالف دین مبین اسلام است و چنان می‌پنداشتیم که حرمت قواعد اسلام را مراعات نمی‌کنید. از این جهت به مخالفت شما قیام کردیم و می‌خواستیم دین و آیین شما را از بین ببریم. در این اواخر فهمیدیم که شما مقصود سیاسی ندارید و هیچ کدام مایل نیستید که برخلاف قوانین دولت رفتار کنید و از طرفی هم فهمیدیم که دین و آیین شما با تعالیم و احکام اسلامی چندان مخالفتی ندارد. فقط عقیده شما این است که می‌گویید شخصی ظاهر شده که از طرف خداست و به او وحی می‌رسد و بیانات او



جمیعاً راست و درست است و بر جمیع مسلمین واجب است که به حقانیت او اعتراف کنند و به نصرتش قیام نمایند. ولی ما نمی‌توانیم به صدق ادعای ایشان اقرار کنیم. مگر این که چند نفر از شما از قلعه خارج شوند و به لشکرگاه بیایند و با ما ملاقات کنند تا در مدت چند روز آنچه را می‌گویید تحقیق کنیم و از روی یقین به صدق ادعای شما اعتراف نماییم. ما حاضریم از روی تحقیق، آیین شما را بپذیریم زیرا ما دشمن حق نیستیم و با حق و حقیقت مخالفتی نداریم. همه ما اقرار می‌کنیم که رئیس محبوب شما، جناب وحید، از بزرگترین دانشمندان و تواناترین علمای اسلام هستند. ایشان در نظر ما هادی و راهنما می‌باشند. برای این که به صدق گفتار ما اطمینان پیدا کنید این قرآن مجید را همه ما مَهر کردیم و برای شما فرستادیم. اگر شما در ادعای خود صادق باشید یا نباشید قرآن مجید بین ما و شما حکم باشد و اگر ما خواهیم که شما را فریب بدهیم مستوجب غضب و خشم خدا و رسولش باشیم. اگر شما دعوت ما را بپذیرید تمام لشکر ما از تفرقه و هلاکت نجات خواهد یافت. سوگند یاد می‌کنیم که اگر بعد از تحقیق صدق ادعای شما برای ما ثابت شد با کمال شجاعت و خلوص با شما همراهی خواهیم کرد. آن وقت هر که را شما دوست بدارید ما هم دوست خواهیم داشت و هر که را شما دشمن بدارید ما هم دشمن خواهیم داشت و آنچه را پیشوای شما بفرماید قسم یاد می‌کنیم که اطاعت خواهیم کرد. برعکس، اگر نتوانستید صحت ادعای خود را ثابت کنید ما به هیچ وجه به شما اذیتی نخواهیم کرد. شما خواهید توانست سالم به قلعه خود بازگردید آن وقت جنگ را از سر می‌گیریم. حال بیابید دست از خون‌ریزی برداریم و ابتدا با دلایل و براهین صحت ادعای خود را برای ما اثبات کنید».

حاکم نیریز مکتوب و قرآن را به قلعه فرستاد. سید یحیی قرآن را با کمال احترام گرفت و بوسید. او که می‌دید هیچ راه نجاتی وجود ندارد و اگر وضع به همین منوال بگذرد، و با توجه به پایان رسیدن همه آذوقه‌ها، وی و همه یارانش در قلعه جان خواهند سپرد، رو به یارانش کرد و گفت:

«ساعت موعود و مقرر که برای ما تعیین شده بود فرا رسیده است. ما دعوت آنها

را قبول می‌کنیم تا آنها از خدعه و فریب خود شرمسار شده به پستی و حقارت راهی که در نظر گرفته‌اند آگاه شوند. من کاملاً می‌دانم که آنان راست نمی‌گویند و می‌خواهند ما را فریب دهند. لیکن بر خود واجب می‌دانم که دعوت آنها را قبول کنم و مرتبه‌ای دیگر فرصت را غنیمت شمرده حقیقت امر الهی را برای آنها واضح و آشکار سازم».

بعد سید یحیی به اصحابش دستور داد:

«تکالیف لازمه خود را انجام دهید و به هیچ‌وجه به دشمنان اطمینان نکنید و به اظهارات آنها فریفته نشوید. لیکن تا دستور ثانوی نیز به جنگ و جدال اقدام ننمایید».

سپس سید یحیی با یارانش وداع کرد و با پنج نفر از پیروان خود، که ملا علی مذهب و حاجی سید عابد دو تن از آنان بودند، به اردوگاه سپاه زین العابدین خان رفتند. زین العابدین خان و شجاع‌الملک و چند تن دیگر از امرای سپاه حکومتی به استقبال سید یحیی و یارانش آمدند. آنان او را به داخل خیمه مخصوصی برده بسیار با احترام با وی برخورد کردند و مؤدبانه از او خواستند نامه‌ای به اصحابش بنویسد و به آنان دستور دهد که اسلحه‌های خود را بر زمین گذارده از قلعه خارج شوند تا به این ترتیب اختلاف میان سپاه دولتی و اصحاب قلعه مرتفع شده و کار به صلح و آشتی بینجامد. در این صورت، افراد قلعه خواهند توانست به منزل‌های خود بازگردند. در غیر این صورت، آنان ناچار خواهند بود که به نحو دیگری عمل کرده و سید یحیی را به عنوان بایی، مرتد و شورشی علیه سلطنت و حکومت مورد محاکمه قرار داده و او را به مجازات مرگ برسانند.

سید یحیی به آنان پاسخ داد:

«مگر من از اولاد پیغمبر شما نیستم؟ چرا به مخالفت من قیام کرده‌اید؟ چرا می‌خواهید مرا بکشید؟ به چه جهت مرا محکوم به قتل کرده‌اید؟ چرا ملاحظه حسب شریف و شرف انتساب مرا به حضرت رسول الله نمی‌نمایید و مراعات احترام نمی‌کنید؟» این مذاکرات سه روز و سه شب طول کشید و سید یحیی به انحاء مختلف تحت فشار قرار گرفت تا نامه‌ای برای افراد داخل قلعه بنویسد. سایر همراهان سید یحیی

نير تحت فشارها و آزار و اذيت‌هاى بسيار قرار گرفتند. سرانجام تحت فشارها و تهديد‌هاى بسيار، سيد يحيى با خود انديشيد شايد بتواند به طريقي خود و دوستانش را از اين محصمه نجات دهد.

وى دو نامه براى اصحابش در قلعه نوشت. در يکى از نامه‌ها به آنها دستور داد که اسلحه‌هايشان را بر زمين گذاشته خود را تسليم قواى دولتى کنند تا بدين طريق جنگ و خون‌ريزى پايان پذيرد. در اين صورت آنان خواهند توانست سالم به خانه و کاشانه‌شان بازگردند. اما در نامه دوم و پنهانى به اصحاب خود نوشت که مبادا فريب دشمنان را بخورند و بايد بکوشند از مکر دشمنان بر حذر بوده و به مقاومت خود ادامه دهند. سيد يحيى هر دو نامه را به حاجى سيد عابد داد و به او دستور داد:

«وقتى از اردوگاه خارج شدى و به سمت قلعه رفتى، نامه اول را که از راه اجبار نوشته‌ام پاره کن و به دور انداز و نامه ثانى را، که دشمنان از آن بي‌خبرند، به اصحاب بده و به آنها بگو که چندين نفر از مردان شجاع شبانه از قلعه خارج شده و براى نجات ما به سپاه دشمن حمله کنند».

حاجى سيد عابد که طاقت آزار و اذيت و شکنجه‌هاى گماشتگان حاکم را نداشت و خطر مرگ را، که در چند قدمى او بود، احساس مى‌کرد و اين خطروى را به شدت به هراس افکنده بود، به حاکم، در مقابل وعده در امان بودنش و گرفتن پاداش، قول همکارى داده بود. به همين دليل، وقتى از نزد سيد يحيى مرخص شد تا نامه را به قلعه برساند، يکسره نزد زين‌العابدين خان رفت و ماجرا را به نحو کامل برايش نقل کرد. آنگاه به دستور حاکم نيريز حاجى سيد عابد نامه ثانى را پاره کرده و نامه اول را به اصحاب رساند.

اصحاب قلعه از دريافت پيغام سيد يحيى به شک و ترديد و اختلاف نظر افتادند. برخى معتقد بودند که بايد فرمان جناب وحيد را پيروى کنند و حتماً حکمتى بوده است که وى چنين فرمانى را صادر کرده است. آنها به خود مى‌گفتند شايد سيد يحيى فرمانى از جانب موعود دريافت کرده که چنين دستورى به افراد قلعه داده است. اما گروهى نيز بدبينانه به نامه نگريسته و نتوانستند باور کنند که

چنین پیغامی از جانب جناب وحید باشد. به دلیل همین اختلاف، تعداد کثیری از اصحاب، که در خود دیگر تاب مقاومت نیز نمی دیدند، تصمیم گرفتند از قلعه خارج شوند. اما گروه قلیلی گفتند تا روشن تر شدن اوضاع در قلعه باقی خواهند ماند.

وقتی اصحاب از قلعه خارج شدند و به جانب منزل هایشان عزیمت کردند، در بین راه در یافتند که در محاصره سربازان زین العابدین خان قرار گرفته اند که پیشاپیش در کمین آنان نشسته بودند تا دستگیرشان کنند. هنوز بعضی از اصحاب اسلحه، تفنگ و چوب دستی همراه داشتند. آنها الله اکبر گویان و با فریاد «یا صاحب الزمان!» به مقاومت پرداختند تا آنجا که تعدادی از افراد از طرفین کشته و زخمی شدند و کوچه ها و خیابان های نیریز خونین شد. اصحاب کوشیدند خود را به مسجد شهر رسانده تا در خانه خدا پناه گیرند و در حریم مقدس مسجد در امان بمانند. اما وقتی ملا حسن، پسر ملا محمد علی، که یکی از صاحب منصبان لشکر زین العابدین خان بود، حرکت اصحاب قلعه را به سمت مسجد دید، پیشاپیش به داخل مسجد رفته در یکی از مناره های آنجا پنهان شد و با اسلحه اش به انتظار ورود افراد بانی نشست تا خانه خدا را از لوٹ وجود این مرتدان کافر پاک نماید. اصحاب قلعه به محض ورود به مسجد، با گلوله های ملا حسن مواجه و چند تن از آنان در صحن مسجد کشته شدند. یکی از بانی ها، به نام ملا حسین، وقتی دریافت که از کدام ناحیه به سوی یارانش تیراندازی می شود، با فریاد الله اکبر بالای مناره مزبور رفت و ملا حسن را هدف گلوله خود ساخت. ملا حسن مجروح شد و روی زمین افتاد، اما با کمک چند نفر، که وی را به نقطه امنی بردند، از این ماجرا جان سالم به در برد. اصحاب قلعه چون دیدند که پناهنده شدن به مسجد نیز فایده ندارد، هریک خود را در نخستین محل ممکن پنهان ساخته و منتظر ماندند تا ببینند عاقبت کار چه خواهد شد.

حاکم نیریز، که مطمئن شد اصحاب قلعه را پراکنده و پریشان ساخته است، به سراغ سید یحیی و سایر پیروان او آمد که دستگیر شده و در اردوگاه اسیرش بودند. زین العابدین خان، شجاع الملک و سایر امرای سپاه را دعوت کرد تا به شور نشینند و درباره سرنوشت سید یحیی و سایر اسرا تصمیم بگیرند. دل نگرانی زین العابدین

خان این بود که وی و سایر فرماندهان سپاهش به قرآن سوگند یاد کرده بودند که در صورتی که وحید و پیروانش خود را تسلیم کنند، جان و مالشان در امان باشد. زین العابدین خان از این که عهدش را بشکند می ترسید و دل نگران بود که مبادا با زیر پا گذاشتن سوگندی که به قرآن یاد کرده بود، خداوند وی را مورد خشم و غضب قرار داده او را در زندگی اش با فقر، نکبت، مصیبت یا بیماری لاعلاج مواجه سازد. شجاع الملک و سایر امرای سپاه نیز چون سوگند خورده و قرآن را ممهورو به مهر و امضای خویش کرده بودند، حاضر نشدند در مورد سید یحیی و یاران به اسارت گرفته شده اش هیچ گونه مسئولیتی را بپذیرند. تا این که یکی از خوانین منطقه، به نام عباس قلی خان، که در حوادث نیریز چند تن از بستگانش را از دست داده بود، از مشکل حاکم و امرای سپاهش مطلع شد. به همین دلیل، عباس قلی خان به زین العابدین خان و سایرین پیغام داد:

«اگر شما قسم خورده اید و نمی توانید سوگند خود را زیر پا بگذارید، من که قسم نخورده ام و سوگند یاد نکرده ام. از این جهت در صورتی که سید یحیی و پیروانش را به من تحویل دهید، حاضرم کاری را که باید صورت گیرد و شما به خاطر رعایت سوگندتان نمی توانید انجام دهید، انجام دهم. من حاضرم درباره هر کس که مخالف دین مبین اسلام بوده و مرتد و کافر گشته باشد، حکم شرع و فتوای علما را جاری سازم.»

عباس قلی خان اول کاری که کرد بسیاری از افرادی را که نزدیکان و بستگانشان به واسطه بایی ها کشته شده بودند، جمع کرد. نخستین کسی که دعوت او را اجابت کرد ملا رضا، برادر ملا باقر قاصد زین العابدین خان به شیراز، بود که به واسطه حاج سید اسماعیل، شیخ الاسلام بوانات، دستگیر و به اصحاب قلعه سپرده شد و آنان نیز به اتهام عدم ایمان به حضرت صاحب الزمان و مقابله با سربازان موعود گردنش را زدند. شخص دیگری موسوم به صفر، که برادرش شعبان در درگیری ها با بایی ها کشته شده بود، نیز قدم پیش نهاد. آقاخان، پسر علی اصغر خان، برادرزاده زین العابدین خان، سومین نفری بود که به عباس قلی خان پیوست. پدر آقاخان برادر حاکم نیریز بود و در درگیری ها کشته شده بود. این سه

نفرگرد عباس قلی خان جمع آمدند و حاضر شدند که سید یحیی را به فرمان عباس قلی خان به قتل برسانند. آنان نزد سید یحیی رفتند، عمامه اش را از سرش برداشته به گردنش پیچیدند. آنگاه دستانش را زنجیر کرده او را به اسب بستند و کشان کشان در همه کوجه ها، خیابان ها و بازار نیریز گردانند. مردم روی وی آب دهان انداخته و او را مورد ضرب و شتم قرار می دادند. گروهی طبل می زدند و زنان نیز در بالای پشت بام ها دایره می زدند و فریاد هلهله می کشیدند. سید یحیی در این لحظات زیر لب می گفت:

«ای محبوب من! تو می دانی که من در راه محبت تو از جهان گذشته و بر تو توکل کرده ام. با کمال بی صبری آرزو دارم که به ساحت قدس تو مشرف شوم. زیرا من جمال و رفتار خداوندی تو را در صورت حجت برحقت در زمین زیارت کردم. خدایا! تو بینا و آگاهی که این زین العابدین خان با من چگونه رفتار کرد. من هیچ وقت به میل او رفتار نکردم و همچون حضرت سیدالشهدا، که هرگز با یزید بیعت نکرد، من نیز با این شخص خون خوار و شریر هرگز بیعت نکرده و نخواهم کرد». سرانجام سید یحیی با ضربه خنجر یکی از اهالی نیریز، که خواهان آن بود همچون مجاهدان راه خدا از ثواب کشتن کافران و مخالفان راه خدا برخوردار گردد، از پای درآمد و با بدنی خونین به زمین افتاد.

بعد از کشته شدن سید یحیی دارابی، مشهور به وحید، در تاریخ هجدهم شعبان سال ۱۲۶۶ ه ق، ولوله و هیجان بسیاری در دل مردم ناحیه یزد و سایر روستاهای منطقه افتاد و جمعیت بسیاری مأمور شدند تا تمام منطقه را از لوث وجود پیروان باب، اعم از زن و مرد و کودکانشان پاک کنند. این جمعیت هر کس را که متهم به بابی گری بود می گرفتند و به زنجیر می کشیدند و مورد استهزا و آزار و اذیت قرار داده و دست آخر به قتل می رساندند. آنان به زنان و دختران بابی ها به چشم کنیز و اسیر جنگی می نگریستند. املاک و خانه هایشان را مصادره، غارت و ویران می کردند تا مبادا دگرباره در این دیار بذر کفر و ارتداد بروید.

### ۳۷. پیروان موعود در زنجان

حوادثی مشابه وقایع مازندارن و نیریز، لیکن با حدت و شدت بیشتری، در زنجان نیز روی داد. همهٔ حوادث این شهر در حول و حوش یکی دیگر از مؤمنان پرشور باب، به نام ملا محمدعلی زنجانی، که از جانب باب به «حجت» ملقب گشته بود، شکل گرفت.

پدر محمدعلی، ملا رحیم زنجانی نام داشت که از روحانیون بزرگ خطهٔ زنجان بود و به تقوی، علم و متانت اخلاق موصوف و نزد همه محترم بود. ملا رحیم در سال ۱۲۲۷ هـ ق صاحب پسری شد که وی را محمدعلی نامید و از شدت علاقه‌ای که به او داشت در تربیت دینی و مذهبی او بسیار اهتمام ورزید و در همان نوجوانی وی را به منظور تحصیل علوم دینی به جانب نجف فرستاد تا بعدها جانشین پدر در زنجان و سایر روستاهای حوالی آن گردد و ریاست شرعی منطقه را برعهده گیرد. اما محمدعلی از همان جوانی، علی‌رغم آن که خود و پدرش از سلک روحانیون بودند، نسبت به اغلب علما، فقها و مراجع آرایشی شدیداً انتقادی داشت و همه را، از نواب اربعه گرفته تا ساده‌ترین ملاها، مورد انتقاد قرار می‌داد. در هر مجلسی که می‌نشست همواره از علمای سوء، که اسیر هواهای نفسانی و علاقه‌مند به ریاست هستند، سخن می‌گفت و معتقد بود بسیاری از مصائب مسلمین و انحطاط عالم اسلام حاصل انحرافات علما و روحانیون و رفتار زشت آنان است. به همین دلیل، ملا محمدعلی دشمنان بسیاری را برای خویش در منطقهٔ زنجان برانگیخت تا آنجا که پدرش ناچار شد وی را، به منظور دور بودن از جو اغتشاش، به همدان بفرستد.

ملا محمدعلی در همدان با یکی از خویشاوندانش، به نام خدیجه، ازدواج کرد و مدت دو سال و نیم در همدان بسر برد. وقتی خبر وفات پدرش را شنید مصمم شد از همدان عازم زنجان شود. در زنجان جانشین پدر شد و محل رجوع بسیاری از مردم قرار گرفت و از آنجا که از حسن سلوک و زبان انتقادی تند و تیزی نسبت به سایر علما و روحانیون برخوردار بود، برای استماع سخنانش در منبر جمعیت بسیاری جمع می‌شدند. او در زنجان مجلس درس آراست و شاگردان بسیاری جذبش شدند.

ملا محمدعلی چندین بار با علمای زنجان مباحثات شدیدی داشت تا آنجا که دامنه اختلافات بسیار اوج گرفت و نزدیک بود این اختلافات به عدم امنیت و قتل و خون‌ریزی میان طرفداران ملا محمدعلی و پیروان سایر علما منجر گردد که با دخالت دارالحکومه زنجان و شخص خود محمد شاه، غائله فیصله پیدا کرد. با شکوائیه‌های متعددی که علما و روحانیون زنجان علیه ملا محمدعلی زنجانی نوشته و به دارالحکومه زنجان، صدر اعظم و شخص پادشاه فرستادند، نهایتاً محمد شاه ناچار شد به منظور آرام کردن اوضاع، محمدعلی را از زنجان به طهران احضار کند. محمد شاه، که خود از نفوذ فوق‌العاده و بیش از اندازه علما و روحانیون در کشور دل‌خوشی نداشت، از این که می‌دید ملا محمدعلی شجاعانه به انتقاد از روحانیون و مراجع می‌پردازد، قلباً خشنود بود. به همین دلیل، مجلسی ترتیب داد و جمعی از علمای برجسته پایتخت و سایر بلاد ایران را دعوت نمود تا در محضر شاه با ملا محمدعلی زنجانی مباحثه کنند تا حقیقت مطالب واضح و روشن شود. در این مناظرات با آن که ملا محمدعلی تنها بود، با این وصف، شجاعانه به دفاع از نظریات خود می‌پرداخت. بعد از مدتی اقامت در طهران، ملا محمدعلی به موطن خود، زنجان، بازگشت و محمد شاه نیز با این امر مخالفتی ننمود.

مدتی از مراجعت ملا محمدعلی گذشته بود که آوازه دعوت باب از شیراز به زنجان رسید. از آنجا که بسیاری از علما و روحانیون به مخالفت با باب برخاسته بودند، ملا محمدعلی گمان داشت شاید در تعالیم باب جنبه‌هایی از حقیقت وجود



داشته باشد که همهٔ علما و روحانیون را به مخالفت با خویش واداشته است. به همین دلیل، یکی از شاگردان معتمد خویش، به نام ملا اسکندر، را برای تحقیق در امر باب به شیراز فرستاد. ملا اسکندر پس از ورود به شیراز چهل روز در آن شهر توفیق داشت و موفق شد به حضور باب برسد. وی به موعود و امرش مؤمن شد و با اجازهٔ باب به زنجان بازگشت. وقتی ملا اسکندر به شیراز رفته بود، ملا محمدعلی بارها و بارها دربارهٔ دعوت باب و ادعای قائمیتش اندیشید و همواره از خود می‌پرسید:

«اگر ادعای او راست باشد، وظیفهٔ من در قبال حضرت قائم چیست؟»

او بارها با همین اندیشه‌ها به خواب رفت و به همین دلیل یکی دو بار حضرت موعود را در خواب دید که کتابی به او می‌دهد و وی را در زمرهٔ مؤمنان و محبان خویش محسوب می‌کند. ملا محمدعلی این خواب‌ها را رؤیاهای صادق‌ای یافت که بر صحت ادعای باب دلالت می‌کردند.

پس از بازگشت، وقتی ملا اسکندر به نزد ملا محمدعلی رفت میهمانان زیادی از علما و روحانیون در نزد او حضور داشتند. ملا محمدعلی شجاعانه و بدون هیچ ترس و واهمه‌ای، در حضور همهٔ علما و روحانیون حاضر در مجلس، از ملا اسکندر پرسید:

«آیا به سید علی محمد باب ایمان آوردی یا نه؟»

ملا اسکندر که خوب می‌دانست پاسخ وی ممکن است چه غوغا و آشوبی در میان روحانیون حاضر در مجلس به راه اندازد، نخواست آشکارا به این پرسش پاسخ دهد. لذا به نحو غیرمستقیم و تلویحاً به این پرسش جواب داد. او چند ورقی از الواح باب را از جیب قبایش درآورد و به ملا محمدعلی داد و گفت:

«اینها را مطالعه کنید. هر چه شما بگویید بنده از او امر شما اطاعت خواهم

کرد.»

ملا محمدعلی، که هیچ‌گاه عادت به لاپوشی و پنهان‌کاری نداشت، خشمگین

شد و خطاب به ملا اسکندر گفت:

«این چه حرفی است که می‌زنی؟ اگر علما در این مجلس نبودند تو را مجازات

می‌کردم. مگر نمی‌دانی که اصول دین تحقیقی است و نه تقلیدی؟ رد و قبول من برای تو چه فایده‌ای دارد؟»

ملا محمدعلی به الواح و آیات باب نگاهی انداخت و شرح کامل سفر ملا اسکندر به شیراز و ملاقاتش با سید باب را پرسید. آنگاه، بی‌آن که باب را دیده باشد، بر اساس اوصاف و علائمی که شاگردش، ملا اسکندر، برایش بازگو کرد، او نیز به موعود شیرازی ایمان آورد. سپس ملا محمدعلی به سجده افتاد و ایمان خویش را به حضرت موعود بر زبان آورد و خداوند را سپاس گفت که حجت حقش را بروی آشکار کرده و به او توفیق شناخت حضرت قائم و ایمان به ایشان را عطا کرده است. سپس رو به ملا اسکندر و جمیع میهمانان خود کرد و، در حالی که به الواح باب اشاره می‌کرد، گفت:

«شهادت می‌دهم این کلمات از همان مصدری نازل شده که قرآن از آن نزول یافته است. هر که حقانیت قرآن را معتقد است باید یقین داشته باشد که این کلمات نیز بر حق و آیاتی الهی است. هر چه صاحب این کلمات بگوید چون من عندالله است، اطاعتش واجب است. من به صاحب این کلمات مؤمن هستم. اگر روزی شب بخواند و آفتاب را سایه بداند، بدون هیچ گونه شک و ریبی فرمان او را اطاعت می‌کنم. زیرا حکم او حکم خداست. هر که به انکار او پردازد، خدا را منکر شده است.»

علما و روحانیونی که میهمان ملا محمدعلی بودند، از شنیدن بیانات میزبان بسیار خشمگین و عصبانی شدند و به عنوان اعتراض مجلس را ترک گفتند. زبان تند و تیز محمدعلی نسبت به روحانیون شهر به اندازه کافی وی را در نزد علما منفور کرده بود، اما حال دستاویز دیگری برای کینه و نفرت نسبت به او به دستشان افتاد. آنها در هر مجلس و منبری اعلام داشتند که ملا محمدعلی زنجانی بایی گشته و به ترویج شریعتی جدید و مخالفت و تخریب دین مقدس اسلام می‌پردازد. دامنه این کینه و دشمنی تا به آنجا رسید که علمای زنجان مجدداً عریضه‌ای به محمد شاه نوشته تا وی را وادار به دستگیری و اخراج ملا محمدعلی از

زنجان به جرم بایی بودن نمایند. محمد شاه مجدداً تصمیم گرفت ملا محمدعلی زنجانی و نیز مخالفینش را به طهران احضار کند و به صدر اعظم، حاجی میرزا آغاسی، دستور داد مجلس مباحثه‌ای میان آنان، با حضور امرای دربار و علمای مشهور طهران، ترتیب دهد. زنجانی‌ها هر سؤالی که از ملا محمدعلی می‌کردند، او بی‌مهالبا و شجاعانه به آنان پاسخ می‌داد و در عین حال، به هیچ‌وجه از انتقاد خود به علما دست نمی‌کشید.

سرانجام در مورد حل اختلافات ملا محمدعلی زنجانی با سایر علما و روحانیون زنجان، محمد شاه به ملا محمدعلی اجازه بازگشت به زنجان را داد و با رأی سایر علمای زنجان مبنی بر اخراج او از زنجان موافقت نکرد، اما افزود که ملا محمدعلی و همه فعالیت‌هایش باید تحت نظر دارالحکومه زنجان باشد.

پس از بازگشت به زنجان، ملا محمدعلی یکی از خواص و معتمدین خود را، که مشهدی احمد نام داشت، برای تقدیم عریضه و هدایایی، به حضور باب، به شیراز، فرستاد. در بازگشت، مشهدی احمد حامل نامه‌ای سر به مهر از جانب باب برای ملا محمدعلی بود. در این نامه، باب روحانی پرشور و آتشین مزاج زنجانی را ملقب به «حجت» کرده، به وی تأکید می‌کند که از بالای منبر خلق را مخاطب ساخته تعالیم اساسیه امر جدید را برای مردم شرح دهد. حجت نیز به محض دریافت فرمان موعود مجلس درس خود را تعطیل کرده، شاگردان خود را مرخص می‌نماید و به آنها می‌گوید:

«از این پس درس نخواهم گفت چرا که طَلَبُ الْعِلْمِ بَعْدَ حُضُورِ الْمَعْلُومِ مَذْمُومٌ.»

روز جمعه، بنا به دستور باب، حجت در مسجد پدری اش به اقامه نماز جمعه پرداخت و گروهی به او اقتدا کردند. امام جمعه زنجان به حجت چنین اعتراض کرد: «ادای نماز جمعه حق من است زیرا من امام جمعه هستم. اجداد من هم پیش از این امام جمعه بودند و در این خصوص فرمان پادشاه صادر شده و هیچ کس

۱. تلاش برای معلوم کردن مجهول بعد از آن که مجهول معلوم گشت، امری قبیح و مذموم است.

نمی تواند به جز من امام جمعه باشد. پس شما چرا به ادای نماز جمعه پرداختید؟»  
حجت نیز طی نامه ای، با زبانی بسیار تند و گزنده، به امام جمعه چنین پاسخ داد:

«اگر تو فرمان سلطان داری که امام جمعه هستی، مرا حضرت قائم علیه السلام به ادای نماز جمعه امر کرده اند، و هیچ کس نمی تواند این حق را از من بگیرد و اگر کسی با من معارزه کند و در این خصوص مقاومت نماید دفاع خواهم کرد».

همه علماء و روحانیون زنجان به حمایت از امام جمعه برخاستند و جمعاً عریضه ای به حاجی میرزا آغاسی نوشته از حجت شکایت کردند و متذکر شدند که ملا محمدعلی بابی به تبلیغ باییت می پردازد و گروهی را گرد خود جمع کرده، به هیچ امری اعتنا نداشته و به حقوق علما و روحانیون نیز در این شهر تعدی می کند. آنان از صدر اعظم خواستند که از قول علمای زنجان به محمد شاه بگویند یا ایشان فوراً ملا محمدعلی را از این شهر اخراج می کنند یا ما همگی از زنجان می رویم و شهرو مردم شهر را برای ملا محمدعلی باقی می گذاریم، که در این صورت، زنجان مأمونی برای بابی ها و خطری برای دین و سلطنت خواهد بود.

حاجی میرزا آغاسی شکایت علمای زنجان را به محضر شاه رساند. محمد شاه نیز به قلیچ خان کرد فرمان داد تا با تعدادی از سربازانش به زنجان رفته ملا محمدعلی زنجان را از آن شهر به طهران آورد. قلیچ خان هنوز در راه بود که باب، به همراه محمدبیک چاپارچی و سربازانش، در حال انتقال به تبریز، در حوالی طهران و در قریه کلین بود. حجت به واسطه یکی از پیروان خود، که به خان محمد توپچی معروف بود، برای باب پیغام فرستاد و از وی اجازه خواست تا آن حضرت را از دست دشمنان و اعدا بگیرد و خلاصی بخشد. اما باب به قاصد حجت پاسخ داد:

«هیچ کس جز خداوند نمی تواند مرا خلاص کند و برای انسان ممکن نیست که از قضای الهی فرار کرده و از تقدیر خداوندی خود را خلاصی بخشد».

پیغام باب، به واسطه خان محمد توپچی، و پیغام محمد شاه، به واسطه قلیچ خان کرد، هر دو در یک روز به دست حجت رسید و در همان روز حجت ناچار شد با

قلیچ خان به طهران سفر کند. گروهی از اصحاب حجت می خواستند با وی به طهران سفر کرده تا همراه وی باشند. اما حجت به آنان فرمان داد که در زنجان باشند و تمهیدات آزادسازی حضرت موعود را از چنگال دشمنان فراهم کنند. وقتی موعود به حوالی قزوین رسید، اصحاب حجت به باب پیغام دادند که آماده‌اند برای خلاصی ایشان از دست محمدبیک چاپارچی و مأمورانش اقدام نمایند، اما موعود به آنان جواب داد:

«من میل ندارم که هیچ کس برای خلاصی من اقدامی کند. شما بروید و به مؤمنین زنجان بگویید که دور من جمع نشوند و دنبال من هم نیایند».

مؤمنین زنجان که خبر ورود موعود را به زنجان شنیده بودند، همه خود را آماده کرده بودند که وقتی حضرت موعود به زنجان می‌آید، به حضورش مشرف شوند. اما وقتی پیغام او را شنیدند از بخت بد و بی‌توفیقی خود بسیار اندوهگین شدند. آنان نمی‌توانستند بپذیرند که جناب حضرت موعود از موطنشان بگذرد و آنها توفیق دیدار یک چنین موجود مقدسی را نداشته باشند. به همین دلیل، علی‌رغم فرمان موعود، به استقبالش شتافتند. جمعی دیگر از مردم نیز از روی کنجکاوی خواهان دیدن موعود شیرازی بودند. اما جمعیت وقتی خواست به موباب نزدیک شود، مأمورین ممانعت کرده با کمال خشونت و بی‌رحمی همه آنها را پراکنده ساختند. با این وصف، مأمورین حکومتی به همراه باب یک شب را در زنجان و در کاروان‌سرای میرزا معصوم طیب سپری کردند. وقتی باب به همراه سربازان وارد زنجان شد و از کوچه‌ها و خیابان‌های شهر می‌گذشت، جمعیت زیادی از روی کنجکاوی و گروهی نیز به دلیل ایمان‌شان به موعود، برای دیدار باب روی پشت‌بام‌ها جمع شده بودند. برخی در دلشان تکبیر گفته صلوات می‌فرستادند و جمعیت زیادی با فریادهای بلند باب را لعن و نفرین می‌کردند.

به هر تقدیر، در چنین ایامی حجت به طهران وارد شد و حبس نظر بود و حتی اجازه ملاقات با پیروان و اصحاب خویش را نداشت. یک‌بار حاجی میرزا آغاسی وی را احضار کرد و از طرف خودش و محمد شاه به او گفت:

«جناب ملا محمدعلی! خیلی بد کاری کردید که با علمای زنجان طوری رفتار نمودید که موجب حصول عداوت شد. علمای زنجان از بس به ما کاغذ نوشتند و شفاهی پیغام فرستادند ما را به ترس و هراس انداختند. هر کاغذ و پیغامی که می‌رسید شامل شکایت از شما بود. من شخصاً آنچه را علماً نوشته و گفته‌اند باور نمی‌کنم. من نمی‌توانم قبول کنم که شما دین آباء و اجداد خود را ترک گفته‌اید. حتی پادشاه هم این مطلب را باور نمی‌کنند. ایشان مخصوصاً به من دستور فرمودند شما را به طهران بخواهم تا این گونه افتراءات که به شما نسبت داده شده زایل شود. خیلی اسباب حزن من است که بشنوم شخصی مانند شما که از هر جهت برسد باب ترجیح دارد جز پیروان او درآمده است».

حجت در جواب حاجی میرزا آغاسی گفت:

«این طور نیست. خدا می‌داند اگر سید باب پست‌ترین کارهای منزل خود را به من واگذار کند خود را سرافراز می‌دانم و آن مرحمت را بزرگترین شرافت برای خویش می‌شمارم و این شرافت و منزلت را از عواطف و انعام پادشاه بالاتر و بهتر می‌دانم».

میرزا آغاسی با کمال خشم فریاد کشید:

«هرگز این طور نیست».

حجت مجدداً به صدر اعظم پاسخ داد:

«این سید شیرازی همان نفس مقدسی است که شما و همه مردم دنیا با کمال شوق و اختیار منتظر ظهور او هستید. مولای ما اوست. موعود نجات بخش همین بزرگوار است».

بسیاری از علما و مجتهدین طهران وقتی دیدند که چگونه حجت زنجانی بر دفاع از باب مُصر است و او را همان حضرت قائم می‌انگارد حکم به کفر وی دادند و فتوای قتلش را صادر کردند. اما محمد شاه، به خاطر روحیه آرام خود، و نیز به دلیل نوعی مقاومت در برابر اعمال نفوذ بیش از اندازه روحانیون و مجتهدین، به اجرای حکم تن در نداد.

مؤمنین باب در زنجان مخفیانه به حجت پیغام می‌فرستادند و از او

می خواستند که تعالیم امر جدید را برای آنها مشروحاً ارسال کند تا آنان نیز بتوانند مطابق اوامر الهی عمل کنند. حجت به آنها دستور داد تعالیم و اوامر حضرت باب را از اشخاصی که او برای تحقیق به شیراز فرستاده بود، یعنی از ملا اسکندر و مشهدی احمد، سؤال کنند و پاره‌ای از احکام را نیز برای آنان بیان داشت که با قواعد و احکام مرسومه اسلامیة مخالفت داشت. حجت برای مؤمنان زنجان پیغام داد:

«حضرت باب به نفس مقدس خویش احکام و فریضی را که برای مؤمنین در ضمن آیات الهیه و الواح مبارکه خودشان نازل شده مجری می فرمایند و عمل می کنند. ما هم که از پیروان آن حضرت هستیم باید رفتار آن وجود مقدس را پیروی نماییم».

چون این دستورات ملامحمد علی زنجانی از طهران برای مؤمنین زنجان می رسید اصحاب در «سرزمین اعلی» — تعبیری که باب برای زنجان به کار برده بود — مرقومه‌های حجت را قرائت کرده فوراً به اطاعت می پرداختند و با کمال قوت قلب احکام شریعت جدید را عمل می نمودند و به باور خود تقالید و آداب قدیمه را منسوخ می کردند. حتی به اطفال خویش تعلیم می دادند و آنها را وادار می کردند که مطابق دستورات جدید حضرت باب رفتار کرده و نماز، روزه، خواندن ادعیه و سایر آداب و احکام دینی و شعائر مذهبی را مطابق با شریعت جدید به جای آورند.

محمد شاه که وفات یافت و پسرش ناصرالدین شاه به تخت نشست، حجت هنوز در طهران تحت نظر بود. اما پس از چندی به جهت آشفتگی اوضاع، و نیز به دلیل ترس جانش از سوی برخوردهای قاطع و خشن میرزا تقی خان صدر اعظم با بابی‌ها، حجت از طهران خارج و به موطن خود، زنجان رفت، شهری که اصحاب و پیروان بسیارش مشتاق مراجعت او بودند.

در هنگام بازگشت حجت به زنجان، مؤمنان و برخی از مردم، از زن و مرد و بزرگ و کوچک، به استقبال روحانی بزرگ شهر خود رفتند. در این ایام مجدالدوله، عموی ناصرالدین شاه، حاکم زنجان بود و از حضور ملامحمد علی در قلمرو تحت حکومتش چندان خشنود نبود.

پس از چندی که از حضور حجت در زنجان گذشت، در این شهر حادثه بسیار کوچک و بی‌اهمیتی روی داد که سرچشمه حوادث بزرگ و خونینی گردید، چرا که سبب شد آتش عداوت و کینه‌ای که در زیر خاکستر پنهان بود، زبانه کشد. ماجرا از این قرار بود که دو پسر بچه در حال بازی در کوچه با هم نزاعشان می‌شود و با یکدیگر به زدو خورد می‌پردازند. یکی از آن دو، فرزند یکی از پیروان حجت بود. حاکم زنجان فوراً فرمان می‌دهد پسر بچه مذکور را گرفته محبوس سازند. پدر پسر بچه به همراه تنی چند از دوستانش، که جملگی از علاقه‌مندان و محبان حجت بودند، به حاکم مراجعه کرده از او می‌خواهند تا آن پسر بچه را رها کند، حتی مبلغی را جمع کرده و از حاکم تقاضا می‌کنند که آن را به رسم هدیه و پیشکش قبول کند. اما حاکم زنجان، به دلیل کینه عمیقی که نسبت به بایبی‌ها داشت، هدیه را نمی‌پذیرد و از آزاد کردن پسر بچه خودداری می‌کند. مؤمنان باب به نزد پیشوای شهر خود، ملا محمدعلی زنجان رفته جریان را با وی در میان می‌گذارند.

حجت که شخصیتاً فردی غیور و عاصی بود بی‌درنگ با خشم و غضب نامه اعتراض آمیزی به مجدالدوله می‌نویسد و در آن اظهار می‌دارد:

«طفل صغیر که به رشد نرسیده شخصاً مسئول نیست. اگر شما می‌خواهید حتماً کسی را مجازات کنید خوبست پدرش را به جای آن طفل محبوس نمایید.»

اما حاکم به نوشته ملا محمدعلی اعتنایی نکرد. حجت دومرتبه نامه‌ای نوشت و به دست یکی از معتمدینش، به نام میرجلیل، داد و به او گفت نامه را شخصاً به دست حاکم بدهد. میرجلیل وقتی که به دارالحکومه رسید دربانان از داخل شدن وی ممانعت کردند. او نیز غضبناک شد و شمشیر خود را کشید و قسم خورد اگر دربان‌ها کنار نروند، آنها را به دو نیم خواهد کرد. آنگاه با حالتی برافروخته و شمشیر برکشیده به نزد حاکم رفت و خلاصی آن پسر بچه را خواستار شد. حاکم زنجان وقتی متوجه می‌شود که موضوع بیخ پیدا کرده و ممکن است به یک شورش و بلوا در شهر منجر شود، می‌کوشد تا میرجلیل را آرام سازد و دستور می‌دهد بدون قید و شرط پسر بچه را رها کنند. اما وقتی خبر آزاد شدن پسر بچه به گوش علما و



روحانیون رسید، از این رفتار حاکم خشمگین شدند و مجدالدوله را بازخواست کردند. آنان در همه شهر و در بالای منابر اظهار داشتند:

«مجدالدوله در مقابل تهدیدات دشمنان اسلام استقامت نمود و در برابر آنها از خود خوف و واهمه نشان داد. بای‌ها خواستند او را بترسانند. او هم ترسید. این بای‌های مرتد امروز یک مجرم را از حبس رها کردند، فردا تقاضاهای دیگری کنند و حاکم را مجبور می‌نمایند که به میل آنها رفتار کند. آن وقت طولی نمی‌کشد که زمام امور مسلمین در این شهر به دست کافران و مرتدان می‌افتد. بر ما فرض است که امروز در برابر آنها قد علم کرده و مقاومت کنیم تا از کیان اسلام و مسلمین مراقبت نماییم. به همین دلیل، بر حاکم فرض و تکلیف است که هر چه زودتر دستور دستگیری ملا محمدعلی را، که سلسله جنبان بای‌ها در این شهر است، صادر کرده وی را دستگیر نماید.»

حاکم زنجان در مخصمه بدی قرار گرفته بود. از یک سو علمای زنجان از وی انتظار داشتند تا برخورد تند و خشنی با بای‌ها داشته، حجت را دستگیر کند، در غیر این صورت به او تهمت بای‌گری زده و بیم آن بود که مردم را علیه او بشورانند. از سوی دیگر حاکم می‌دانست دستگیری حجت ممکن است به مقاومت و شورش بای‌ها بینجامد و او نمی‌خواست که این امر به شورش و بلوایی در شهر منجر شود. اما روحانیون به وی اطمینان دادند که با دستگیری حجت هیچ خطری پیش نخواهد آمد. آنان تصمیم گرفتند، به منظور پیش‌گیری از رویارویی بای‌ها با مأمورین دولتی، دو تن از قلدرها و قمه‌کش‌های شهر، به نام‌های پهلوان اسدالله و پهلوان صفرعلی، را تحریک و تطمیع کرده تا در صورت دستگیری و غل و زنجیر کردن حجت و آوردنش به دارالحکومه پاداش خیلی خوبی به آنها دهند. پهلوان اسدالله و پهلوان صفرعلی که دیدند در دستگیری حجت هم خیر دنیا و هم خیر آخرت نهفته است با جان و دل گروهی از نوجه‌های خود و اراذل و اوباش شهر را گرد خودشان جمع کرده، با قمه و چاقو و خنجر و زنجیر برای دستگیری حجت بای‌ها به محله زندگی او رفتند. گروهی از عوام‌الناس نیز، از روی بیکاری یا به دلیل غیرت

دینی شان، به دنبال آنان به راه افتادند تا شاهد دستگیری ملا محمدعلی باشند و در صورت لزوم به پهلوان اسدالله و پهلوان صفرعلی و یارانشان مساعدت نمایند. حجت و پیروانش که اخبار مربوط به مخالفت روحانیون با حاکم شهر را شنیده بودند و احتمال دخالت حکومت برای دستگیری خودشان را می دادند، پیشاپیش خود را آماده ساخته، مراقب اوضاع بودند. به همین دلیل، به محض آن که قمه کش های زنجان و دارودسته شان به محله زندگی حجت رسیدند، گروهی از بابی های شجاع و مسلح، به رهبری فردی به نام میرصلاح، جلوی آنها سبز می شوند.

میرصلاح از پهلوان اسدالله می پرسد:

«کجا می خواهی بروی؟»

اسدالله با قلدری و بی احترامی و با خنده ای استهزاآمیز جواب می دهد:

«می خواهم بروم ملا محمدعلی بابی کتیف و مرتد را غل و زنجیر کنم و به

دارالحکومه ببرم...».

اما هنوز جمله اسدالله تمام نشده بود که میرصلاح، به دلیل گستاخی و جسارتی که از زبان وی نسبت به جناب حجت شنیده بود، شمشیر خود را بیرون کشید و فریاد «یا صاحب الزمان!» را بلند کرد و ضربه محکمی بر پیشانی اسدالله زد. خون از صورت و پیشانی اسدالله جاری شد و تمام صورتش را فرا گرفت. بابی ها معتقدند فریادی که از گلو میرصلاح برخاست، نخستین فریاد «یا صاحب الزمان!»ی است که در سرزمین اعلی، برخاست. بقیه یاران میرصلاح نیز با شنیدن فریاد «یا صاحب الزمان!» شمشیرهای خود را بیرون کشیده و آنان نیز «یا صاحب الزمان!» گویان به صفرعلی و سایر ارادل و اوباش، قمه کش ها، چاقوکش ها و بدبخت، بیچاره هایی که به طمع رسیدن به انعامی به محله بابی ها آمده بودند، حمله کردند. تعداد زیادی از طرفین مجروح و زخمی شدند. درگیری و جنگ و گریز شدیدی بین دو گروه صورت گرفت. در این اثنا، شیخ محمد توپچی، که مسلح نیز نبود، به چنگ اسدالله، صفرعلی و دارودسته شان افتاد. آنها به انتقام ضرباتی که

خورده بودند وی را بسیار زدند، سرش را شکستند و کشان‌کشان به دارالحکومه بردند.

چند تن از علما در دارالحکومه حضور داشتند. آنان و نیز مجدالدوله از دست بابی‌ها و به خاطر مقاومتی که نشان داده بودند بسیار خشمگین بودند و همه خشم و کینه خود را بر سر شیخ محمد توپچی خالی کردند. یکی از سادات، به نام حاجی سید ابوالقاسم، با قلم تراش خود سینه شیخ محمد را مجروح کرد. مجدالدوله هم شمشیر خود را کشید و ضربه سختی به دهان شیخ زد. در آخرین روز، در همان روز، یعنی در روز جمعه، چهارم رجب سال ۱۲۶۶ ه. ق، حکم قتل وی صادر شد و در حیاط دارالحکومه این حکم به واسطه میرغضب به اجرا درآمد.

به واسطه این حوادث، به خصوص به دلیل مجروح و خونین شدن خیلی از افرادی که در درگیری‌ها حضور داشتند، خشم و کینه و آتش انتقام عجیبی نسبت به بابی‌های مرتد، که مسببان اصلی این بلوا محسوب می‌شدند، شکل گرفت. بر اساس فتوای تکفیر علما، حمله و تجاوز به مال و جان و ناموس بابی‌ها مجاز شمرده شد. حاکم شهر به پیروی از علما به جارچیان فرمان داد تا در شهر اعلام کنند:

«هر کس به پیروی از ملا محمد علی زنجانی پردازد و به اصحابش پیوندد مرتد بوده جانش در خطر خواهد بود و اموالش مصادره خواهد شد و همسر و فرزندانش اسیر و بی‌پرستار و ذلیل و خوار خواهند گردید. هر که به عافیت، آبرو و عائله خود علاقه دارد باید از حجت و اصحابش جدا شود و در سایه حمایت پادشاه و علمای اسلام درآید».

با این فرمان، شهر زنجان دچار آشوب و پریشانی مطلق شد. مردم به چند گروه بزرگ تقسیم شدند. گروهی که بابی‌ها را مرتد دانسته و فرمان صادره را عادلانه و مطابق قوانین مقدس شرع می‌دانستند، فعالانه می‌کوشیدند تا حکم مذکور به اجرا درآید. این گروه در کشتن بابی‌ها و غارت اموالشان و تجاوز به نوامیس آنها سهیم بودند. اما برخی نیز حکم و فرمان صادره را ناعادلانه دانسته و وظیفه خود دانستند که از حجت حمایت کنند. آنهايي هم که با حاکم یا اساساً با سلطنت قاجار میانه‌ای

نداشتند در کنار حجت و بایی ها قرار گرفتند. تعداد کثیری از محرومین، بابرهنه ها و نیز روستاییانی که از ظلم و ستم خوانین به ستوه آمده بودند، امیدوار بودند با پیوستن به حجت و ایمان آوردن به ظهور موعود نجات بخش شاید از وضعیت اسفناک زندگی شان رهایی یابند. اما بسیاری نیز هیچ یک از دو گروه مذکور را تأیید نکرده و به دفاع یا مخالفت هیچ یک از آنان اقدام ننمودند. با این وصف، اوضاع آشفته و عنان گسیخته شهر به آنان اجازه آرامش و آسایش نمی داد، بخصوص که بی تفاوتی و حتی انزجارشان نسبت به قتل و غارتی که به نام دین و ملت صورت می گرفت از جانب گروه نخست به نوعی بایی گری و حمایت تلویحی از بایی ها تفسیر و تلقی می شد و آنان ناچار بودند که به نحوی همراهی خود را با فضا و جو غالب نشان دهند. بر اثر این صف بندی ها رشته خویشاوندی و محبت بین خانواده ها، حتی میان پدر و پسر و برادر با برادر، بریده شد و چه بسا پدر و پسر یا برادر و برادر هر یک در یکی از صفوف قرار گرفته بودند. هم روحانیون شهر و هم حجت با زبان مختلف، این معنا را برای پیروانشان بیان می کردند:

«امروز، روز جدایی مؤمن از غیرمؤمن است و نسبت های ایمانی و برادری دینی جانشین نسبت های ظاهری و دنیوی گشته است و دست قدرت الهی حق را از باطل جدا کرده و نور و ظلمت را از هم ممتاز گردانیده است.»

ملا محمد علی، همچنین می افزود:

«همین گسیختگی رشته خویشاوندی و نسبت های ظاهری نشانه ای از علائم دوره آخرالزمان و ظهور آقا امام زمان است.»

مجدالدوله، روحانیون، مجتهدین و اعیان و خوانین شهر اشخاصی را به دهات و روستاهای اطراف زنجان، مثل خدا بنده، قره بلاغ، خمسه و ... فرستادند تا جمعی را برای جنگ علیه بایی های مرتد به کمک خواهند. حاکم زنجان سپاه بزرگی از اهالی زنجان و روستاهای اطراف برای مقابله با بایی ها فراهم ساخت.

میرصلاح و برخی از پیروان باب به حجت پیشنهاد کردند که به احتیاط نزدیک تر است که آنان نیز به قلعه بزرگ علی مردان خان، که در جوار محله

خودشان بود، منتقل شوند. به دستور حجت زنان، اطفال، آذوقه و مصارف لازمه را به قلعه علی مردان خان بردند. درون قلعه تعدادی منزل وجود داشت. بای‌ها آنانی را که با آنها همراه نبودند وادار کردند که از منزل هایشان خارج شده و به خانه‌های دیگری، خارج از قلعه، سکنی گزینند. حدود چند صد نفر بای‌ی در قلعه سنگر گرفته به ساختن استحکامات و سنگرها مشغول شدند. حاکم شهر به واسطه سپاه خود آنان را در قلعه محاصره کرد و راه‌های ورود و خروج به قلعه را بر آنان بست. درست همچون ماجراهای قلعه شیخ طبرسی در مازندران و قلعه خواجه در نیریز، در زنجان نیز درگیری‌های متعدد و بسیاری میان حاکم و بای‌ها صورت گرفت. بای‌ها هر گاه بسیار تحت فشار قرار می‌گرفتند، در گروه‌های نوزده نفری، با فریاد «یا صاحب‌الزمان!» از قلعه خارج شده به سپاه حاکم زنجان حمله می‌کردند. پس از گذشت چند ماه، مجدالدوله که از فتح قلعه و غلبه بر بای‌ها خسته و ناامید شده بود، طی نامه‌ای به پایتخت از امیرنظام کمک خواست. صدر اعظم به صدرالدوله اصفهانی، که همراه دو فوج سرباز عازم آذربایجان بود، دستور داد که عزیمت به آذربایجان را به تأخیر انداخته و برای سرکوبی بای‌ها به حاکم زنجان مساعدت نماید. فرمان امیرکبیر در روستای خمسه به صدرالدوله رسید. امیرنظام در ضمن آن فرمان، خطاب به صدرالدوله، چنین نوشت:

«شما از طرف پادشاه مأمور شده‌اید که طایفه فتنه‌انگیزی را که در زنجان و اطراف آن مجتمع شده‌اند مغلوب نموده قوای آنها را از بین ببرید و از مقاصدشان جلوگیری کنید. اگر این خدمت را به خوبی انجام دادید در نظر شاه خیلی عزیز خواهید شد و مورد احترام سایرین خواهید بود.»

صدرالدوله با دو فوج سربازانش به همراه توپ و سایر تجهیزات جنگی به زنجان رسید و در کنار مجدالدوله، حاکم زنجان، حمله بسیار سختی را به قلعه انجام داد. این حمله به مدت سه شبانه روز به طول انجامید، با این وصف قوای دولتی نتوانستند قلعه را فتح کنند. با تمام شدن توپ و سایر امکانات، آتش جنگ اندکی فرو نشست.

بیش از نُه ماه قلعه در محاصره بود و از دو طرف تعداد زیادی از افراد کشته و زخمی شده بودند. اما هنوز اثری از اتمام درگیری‌ها به چشم نمی‌خورد. مجدالدوله چند بار جارجیان خود را به نزدیک قلعه فرستاد. آنان افراد قلعه را مورد خطاب قرار داده، جار می‌زدند:

«حاکم زنجان و رئیس لشکر از تقصیر کسی که قلعه را رها کند و به دین اسلام بازگردد می‌گذرند. چنین شخصی می‌تواند سالم به هر جا که بخواهد برود. هر کس تسلیم شود پادشاه به او رتبه و مقام می‌دهد و مورد انعام خویش می‌سازد. شاه و نماینده او قسم خورده‌اند که به عهد خود وفا کنند. ای مردم! بیایید دست از حجت بردارید و از قلعه خارج شوید».

اصحاب قلعه که از سرانجام کار تسلیم‌شدگان اصحاب قلعه‌های شیخ طبرسی در مازندران و خواجه در نیریز خبر داشتند، با شنیدن فریاد جارچی، وی را مورد استهزا و تحقیر قرار می‌دادند و هیچ کس گوش به وعده و وعیدهای حاکم نمی‌داد. در میان زنان قلعه، زنی بود از یکی از دهات اطراف زنجان، موسوم به زینب، که پدر و برادرش را در درگیری‌ها با قوای حکومتی از دست داده بود. وی با کمال شجاعت تصمیم گرفت که به نصرت برادران دینی‌اش اقدام نماید. او موهای خود را پنهانی کوتاه کرد، لباس مردانه پوشید، زرهی برتن کرد، تفنگی بردوش انداخت، شمشیری به خود بست و جزو جنگجویان یکی از سنگرها درآمد. همه وی را مرد می‌پنداشتند. هر گاه که درگیری پیش می‌آمد او شجاعانه و مخلصانه می‌جنگید، تا این که برخی متوجه شده، به حجت خبر دادند. حجت او را احضار کرد و از او پرسید:

«مقصود تو از این رویه چیست؟»

زینب به گریه افتاد و پاسخ داد:

«وقتی دیدم برادران من گرفتار سختی و مشقت هستند از شدت اندوه و غصه قلبم مجروح شد. قوه باطنیه مرا وادار کرد که به نصرت آنان قیام کنم. نتوانستم تصمیم خود را تغییر دهم. از طرفی هم می‌ترسیدم که شما به من اجازه ندهید که

به برادران خود کمک کنم. شما را به حضرت باب قسم می‌دهم که مرا از این موهبتی که بالاترین مواهب محسوب است، بی‌نصیب نفرمایید. یگانه آرزوی من در زندگانی این است که به مقام شهادت نایل شوم».

حجت که از بیان و درخواست زینب متأثر شده بود، به وی گفت:

«مطمئن باش. من پیوسته درباره‌ی تو دعا می‌کنم».

آنگاه رو به اصحاب خود کرد و با صدای بلند گفت:

«امروز روز قیامت است، روز کشف اسرار است، روز آشکار شدن نور الهی است.

همه شما بدانید که خداوند به اعمال نظر داشته به قلوب متوجه است و به صورت ظاهر نظر نمی‌فرماید، خواه زن باشد، خواه مرد. إِنَّ اللَّهَ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَلَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ».

آنگاه حجت رو به زینب کرد و گفت:

«از امروز من تو را رستم علی می‌نامم و به خاطر شجاعتت تو را با این نام صدا

می‌کنم».

رستم علی حدود چند ماه، به عنوان یک جنگجو، به اصحاب قلعه کمک کرد.

یک روز که حمله‌ی سختی به قلعه صورت گرفته بود و افراد زیادی در مقاومت در برابر سپاهیان دولتی کشته شده بودند، رستم علی به جانب حجت رفت و به او گفت:

«از شما رجا دارم تقصیرهای مرا ببخشید و در نزد مولای محبوبم، حضرت باب،

که جان خود را برای او فدا می‌کنم، از من شفاعت کنید».

حجت از شدت تأثر نتوانست جوابی بدهد. رستم علی سکوت حجت را علامت

رضایت دانست. فوراً از در قلعه بیرون رفت و هفت مرتبه فریاد «یا صاحب‌الزمان!»

کشید و به سوی سربازان دولتی هجوم برد. او شجاعانه به پیش رفت و نهایتاً به

واسطه‌ی گلوله‌باران سربازان از پای درآمد. پیکر خونینش به زمین افتاد و بدین

ترتیب به آرزوی قلبی خود، یعنی فدا شدن در راه موعود، رسید.

یک بار که حجت مشاهده کرد افراد، به واسطه‌ی حمله‌ی شدید سربازان و

کشته‌های بسیاری که داده بودند، روحیهٔ خود را باخته‌اند به همهٔ آنها از جانب حضرت موعود، سید علی محمد باب، پیغام داد که هر یک از اصحاب در سنگرش هر شب نوزده مرتبه این ذکر را تکرار نماید:

«اللَّهُ أَكْبَرُ وَاللَّهُ أَعْظَمُ وَاللَّهُ أَجْمَلُ وَاللَّهُ أَبْهَى وَاللَّهُ أَطْهَرُ»<sup>۱</sup>.

اصحاب از آن شب به بعد هر شب این ذکر را نوزده بار با صدای بلند و به نحو جمعی تکرار می‌کردند و احساس می‌کردند که این ذکری که جناب موعود به ایشان تعلیم داده است، به نحو معجزه‌آسایی نیروهای درونی و غیبی را در درونشان زنده کرده، روح شجاعت و تحمل را در پیکر خستهٔ آنان می‌دمد. فریاد دسته جمعی اصحاب، که در هنگام خواندن این ذکر بلند می‌شد، سربازان و اهالی زنجان را به وحشت می‌انداخت و در دل آنها خوف و هراس می‌افکند.

در همین ایام، که آتش جنگ و جدال در زنجان زبانه کشیده بود، حجت با این تحلیل که یقیناً پادشاه ایران، ناصرالدین شاه، از مصائب و معضلات رعیت بی‌خبر است، نامهٔ مفصلی خطاب به شاه قاجار نوشت و از او برای پایان بخشیدن به محاصرهٔ قلعهٔ علی‌مردان خان درخواست کمک کرد. بخشی از نامهٔ حجت به شاه چنین است:

«رعایای اعلیٰ حضرت پادشاه، شاه خود را فرمان‌فرمای جهان و بزرگترین پشتیبان دین و ایمان می‌شمارند. به عدالت شاه پناهنده می‌شوند و برای حفظ حقوق خویش، شخص شاه را بزرگترین حامی خود می‌دانند. قضیهٔ ما مستقیماً راجع به علمای زنجان است و به هیچ‌وجه ارتباطی با شاه و مردم زنجان ندارد. مرحوم محمد شاه مرا به طهران خواستند و فرمودند حقانیت خود را اثبات نمایم. من هم در حضور شاه مرحوم این امر را مجری کردم. شاهنشاه مرحوم نسبت به من عنایت فرمودند. من از زنجان به طهران مسکن گرفتم و جز خاموش شدن آتش فتنه و فساد می‌که علما برافروخته بودند و دربارهٔ من سخنانی می‌گفتند مقصود و

۱. خدا بزرگتر از هر چیزی است و خدا عظیم‌تر از هر چیزی است و خدا زیباتر از هر چیزی است و خدا گران‌بهارتر از هر چیزی است و خدا پاک‌تر از هر چیزی است.



منظوری نداشتیم. هر چند اجازه داشتیم به زنجان مراجعت کنیم ولی بهتر آن دیدیم که در طهران در سایه عدل پادشاهی بمانیم. بعد از شاه مرحوم در آغاز سلطنت شما امیرنظام مرا به شرکت در واقعه مازندران متهم ساخت و تصمیم گرفت مرا به قتل برساند. چون هیچ کس در طهران نبود که مرا محافظت کند به زنجان فرار کردم و به ارتفاع شأن و اعتلای رتبه حقیقت اسلام مشغول شدم. در این بین مجدالدوله به مخالفت من قیام کرد. چند مرتبه او را متذکر ساختم که به عدل و انصاف در باره من رفتار کند. قبول نکرد. علمای زنجان تملق او را می گفتند و مشارالیه را به دستگیری من تشویق می نمودند. یاران و یاوران من خواستند از این عمل جلوگیری کنند و به دفاع از من اقدام نمودند لیکن حاکم مردم را پیوسته به مخالفت من برمی انگیزت تا اکنون که کار به اینجا رسیده است.

اعلی حضرت! شما تاکنون درباره ما، اشخاص بی گناهی که اسیر چنگال ستمکاران شده ایم، سکوت فرموده اید و مساعدتی ننموده اید. از طرف دیگر دشمنان ما سعی می کنند که مطالب را طور دیگری در نظر اعلی حضرت جلوه دهند و ما را دشمن سلطنت و مخالف شاه معرفی نمایند. با آن که هر منصف خبیری اقرار دارد که ما به هیچ وجه در فکر خیانت نبوده و نیستیم. مقصود ما آن است که مصالح حکومت و مصالح رعیت را تقویت نماییم. اینک من و پیروانم حاضریم که به طهران بیاییم و به محضر شاه مشرف شویم و با دشمنان خود روبرو گردیده صحت امر و آیین خود را اثبات نماییم.»

آنگاه حجت به به رؤسای اصحاب خود گفت بهتر است هر یک از آنان نیز به نوبه خود یک نامه جداگانه به حضور شاه نوشته و برای او بفرستند تا از وی دادخواهی کنند. شخصی مأمور شد تا همه نامه ها را به طهران و به دست ناصرالدین شاه برساند. مأمور مزبور در بین راه دستگیر و به نزد حاکم زنجان برده شد. حاکم از شدت غضب و خشمی که نسبت به بابی های لجاج و سرکش داشت دستور داد نامه ها را از بین برده، قاصد قلعه را نیز به قتل برسانند.

در همین ایام که بابی های زنجان در قلعه علی مردان خان روزهای بسیار

سختی را می‌گذراندند، در تبریز حادثه مهم دیگری در شرف تکوین بود که وقتی خبر آن به گوش مؤمنان زنجان رسید بر روحیه مقاومت آنها تأثیری بسیار منفی گذاشت و امید آنان را به یأس تبدیل کرد.

### ۳۸. صعود موعود در تبریز

ماجرای ترور ملا تقی قزوینی و حوادث متعاقب آن، وقایع نیالا، حوادث قلعه شیخ طبرسی در مازندران، درگیری‌های نیریزیزد و شورش بابی‌ها در زنجان، در کنار سایر درگیری‌های پراکنده‌ای که در سایر شهرها و روستاها روی داده بود، و گزارش‌های پی‌درپی‌ای که در باره پیروان باب به طهران می‌رسید، زمامداران کشور را در پایتخت بسیار نگران کرده بود. اوضاع سیاسی کشور، به دلیل فوت محمد شاه و به روی کار آمدن ناصرالدین شاه، کاملاً به هم خورده بود و بسیاری از شاه‌زادگان در کوشه و کنار کشور دست به شورش و آشوب زده سودای رسیدن به حکومت را در سر می‌پروراندند و نمی‌خواستند به حاکمیت حکومت مرکزی تن دهند. در همین گیرودار حوادث مربوط به بابی‌های زنجان اوضاع را بیش از پیش متشنج و آشفته ساخته بود. در یک چنین شرایطی امیرکبیر بیش از هر کس در صدد آرام کردن اوضاع و سروسامان بخشیدن به وضعیت کشور و تثبیت پایه‌های حکومت مرکزی ناصرالدین شاه بود به این امید که پس از نیل به آرامش کشور، بتواند طرح‌های اصلاحی خویش را به پیش برد و آرزوی خود مبنی بر مبارزه با فساد، بیدارسازی ایرانیان، حرکت به سوی قافله تمدن جدید و جبران عقب‌افتادگی‌ها را فراهم آورد. اما صدر اعظم بزرگ ایران نیز برای اصلاح اوضاع چاره‌ای جز قلع و قمع بابی‌ها ندید. میرزا تقی خان امیرنظام در نشستی که با مشاورین خود و پاره‌ای از علما و آیات عظام داشت، به این نتیجه رسید تا زمانی که ریشه و مسبب اصلی این حوادث، یعنی سید علی محمد باب، هنوز زنده است نمی‌توان بر این امواج شورش، آشوب و

درگیری، که بر بلاد ایران مستولی شده بود و هر روز از گوشه‌ای سر می‌کشید، چیره شد. به همین دلیل، رئیس الوزرای ناصرالدین شاه، که خود از تربیتی دینی و مذهبی برخوردار بود و به علما و روحانیون احترام وافرمی‌گذاشت، تحت تأثیر فتوای مراجع تقلید، با این اعتقاد که سید علی محمد باب به لحاظ دینی مرتد و به لحاظ سیاسی سرچشمه فتنه و بلواست، تصمیم به قتل او گرفت.

امیرکبیر در نشست‌هایی که با وزرا، امرا و مشاورین خود داشت، خطاب به آنان گفت: «ببینید سید علی محمد باب چه هنگامه‌ای به پا کرده است! ببینید چقدر از سربازهای ما در واقعه قلعه شیخ طبرسی کشته شدند! چقدر زحمت کشیدیم تا فتنه‌مازندران را خاموش کردیم، ناگهان شعله‌ای که در مازندران خاموش شده بود از خطه فارس زبانه کشید و فتنه دیگری برپا خاست و مردم نیریز و حوالی آن به بلا و عذاب سختی مبتلا شدند. هنوز شعله جنوب را خاموش نساخته‌ایم که اینک از شمال آتش فتنه زبانه کشیده زنجان و اطرافش را فرا گرفته است. درست فکر کنید هر علاجی که برای دفع این مرض به نظرتان می‌رسد به من بگویید. من معتقدم این فتنه و آشوب به واسطه قتل سید باب تسکین خواهد یافت.»

هیچ یک از حاضرین آماده نشد تا به اظهار رأیی مخالف نظر صدر اعظم مقتدر ایران بپردازد. میرزا آقا خان نوری، وزیر جنگ، که در مجلس حضور داشت، ناگهان به یاد زمانی افتاد که در کاشان تبعید شده بود و آن شبی را به یاد آورد که به واسطه حاجی میرزا جانی کاشانی، با باب عهد بسته بود چنانچه از تبعید، به طهران بازگردد و به پست و مقامی برسد از وی و مؤمنانش دفاع خواهد کرد.

سرانجام پس از لحظاتی سکوت، میرزا آقا خان نوری سکوت را شکست و مخالفت خودش را با قتل سید باب چنین اظهار داشت:

«اگر بعضی از شورش طلبان در گوشه و کنار مملکت مرتکب اموری شده‌اند و فتنه و فساد برپا کرده‌اند به سید باب چه ربطی دارد؟ این درست نیست که همه گرفتاری‌ها را به گردن این سید جوان بیندازیم. من خیال می‌کنم کشتن سیدی که گرفتار و محبوس است ظلمی ظاهرو ستمی آشکار است. مرحوم محمد شاه هیچ

وقت حاضر نشد به قتل سید علی محمد باب فرمان دهد».

میرزا تقی خان با حالتی قاطع و محکم پاسخ داد:

«حرف‌های جناب وزیر جنگ با حالت امروزی ما مناسبتی ندارد. زمان ما با زمان شاه مرحوم فرق کرده است. امروز مصالح حکومت در خطر است. یگانه مقصود من این است که فتنه و فساد از مملکت ایران برافتد و امنیت و آرامش حصول یابد. درست است که علی محمد باب سید است، اما وقتی مسأله حفظ مصالح ملک و دولت به میان آید چشم از همه مقامات و احترامات ظاهری باید پوشید، بخصوص که اکثر علمای بزرگ و آیات عظام نیز حکم ارتداد وی را صادر کرده‌اند».

آنگاه امیرنظام بی‌درنگ فرمانی برای شاه‌زاده حمزه میرزا، ملقب به حشمت‌الدوله، حاکم آذربایجان نوشت و به وی دستور داد که باب را از چهریق به تبریز احضار نماید. امیرکبیر از این جهت که دل‌نگران بود مبادا خبر صدور فرمان قتل سید علی محمد باب به گوش بابی‌ها رسیده و همین امر منجر به شورش و بلوای جدیدی شود، در فرمانش به حاکم آذربایجان به هیچ‌وجه ذکر نکرد هدف از انتقال باب به تبریز چیست و شاه‌زاده را از این امر بی‌خبر گذاشت.

حمزه میرزا، که شخصی رقیق‌القلب بود، گمان برد که صدر اعظم قصد دارد با انتقال باب از چهریق به تبریز وی را از حبس خلاص و سپس به خانه و کاشانه‌اش روانه گرداند. به همین دلیل، بسرعت برای اجرای فرمان امیرنظام، شخص قابل اعتمادی را با مأمورینی چند برای آوردن باب به تبریز، به چهریق فرستاد و سفارش کرد که با این سید جوان، مظلوم و بی‌آزار از هر جهت با احترام رفتار نمایند.

چهل روز پیش از آن که مأمورین شاه‌زاده حمزه میرزا به چهریق برسند، سید علی محمد باب جمیع الواح و نوشتجات خود را جمع‌آوری کرد و همه را، به ضمیمه قلمدان و انگشتری‌های عقیق و مهرهای خود، در جعبه‌ای نهاد و همراه با کلید جعبه به ضمیمه نامه‌ای به ملا باقر تبریزی، یکی از حروف حی، داد تا همه آنها را به میرزا احمد کاتب در قزوین برساند. باب در نامه خود به میرزا احمد کاتب نوشته بود

که از الواح و نوشتجات ارسال شده نسخه‌برداری کرده، در حفظ آنها بسیار کوشا باشد. ملا باقر بعد از دریافت فرمان باب، فوراً به راه افتاد و بعد از هجده روز به قزوین رسید. در آنجا دانست که میرزا احمد از قزوین به جانب قم سفر کرده است. ملا باقر نیز در قزوین درنگ نکرد و بسرعت رهسپار قم شد و در نیمه ماه شعبان وارد این شهر شد و میرزا احمد را، که در محله باغ‌پنبه قم می‌زیست، یافت و نامه و جعبه را به وی سپرد. میرزا احمد وقتی جعبه را گشود در آن پاره‌ای از الواح و نوشتجات باب را دید. اما در آن میان کاغدی آبی رنگ بود که نظری را به خود جلب کرد. در این ورقه آبی رنگ، سید باب با خطه شکسته، قریب پانصد اشتقاق از کلمه «بهاء» را به هیئت پیکر انسان نوشته بود و به دور آن کاغذ لفافه‌ای پیچیده بود. بعداً میرزا احمد کاتب، که جای امنی برای حفظ امانات باب نداشت، آنها را به میرزا حسینعلی نوری، که از خانه و کاشانه مطمئن‌تری برخوردار بود، سپرد. با رؤیت این برگه آبی رنگ بود که بعدها این وزیرزاده نوری، لقب «بهاء‌الله» را برای خویش برگزید. اما بسیاری از بای‌ها گمان می‌کنند که میرزا حسینعلی نوری بسیار قبل از این تاریخ، و در اجتماع بدّشت این لقب را برای خود انتخاب کرده بود و سید باب آگاهانه این ورقه را به افتخار و عظمت وی به نگارش درآورده بود.

به هر تقدیر، مأمورین شاه‌زاده حمزه میرزا با ادب و احترام باب را از چه‌ریق به تبریز انتقال دادند. حمزه میرزا باب را در محل یکی از مقربان خود منزل داد. سه روز بیشتر از ورود موعود به تبریز نگذشته بود که فرمان دیگری از جانب امیرنظام، به واسطه برادرش میرزا حسن خان، که منصب وزیرنظامی داشت، به اسم شاه‌زاده حمزه میرزا رسید. بخشی از متن فرمان امیرنظام چنین بود:

«به محض ورود فرمان، سید باب را با مریدانی که اصرار به ارادتش دارند، به جرم ارتداد از اسلام و شورش و بلوا علیه پادشاه ایران و علیه مصالح عالیّه کشور در ملأ عام اعدام کنید. به فوج ارامنه ارومیه، که سرتیپ‌شان جناب سام‌خان است، فرمان داده تا در سربازخانه تبریز، که در میان شهر واقع است، سید باب و مریدانش را تیرباران کنند.»

شاهزاده حمزه میرزا، قلباً از فرمان اعدام سید باب، که در نظرش جوانی آرام، بی آزار و مظلوم می نمود، بسیار مکدر شد. او گمان نمی کرد که یک چنین فرمانی از صدر اعظم صادر شود. با خشم به میرزا حسن خان، وزیر نظام، گفت:

«جناب امیر باید به من خدمت های بزرگی چون محاربه با روم و روس را واگذار می کردند و این گونه امور را که شغل اراذل و اوباش است به اهلش رجوع می دادند. من نمی توانم این جوان شیرازی را بدون هیچ جرم و جنایتی به قتل برسانم.»

میرزا حسن خان، فوراً آنچه را از شاهزاده شنیده بود، برای برادرش، میرزا تقی خان امیرکبیر نوشت. امیر نیز فوراً فرمانی برای میرزا حسن خان بدین مضمون نوشت و به تبریز فرستاد:

«خودت مباشر این امر شو. به همان نحو که در فرمان سابق بود عمل کن. به ماه رمضان داخل نشده ما را از این خیال آسوده کن تا با دل درست در ماه رمضان روزه بگیریم.»

میرزا حسن خان فرمان تازه را فوراً برد که به حاکم تبریز نشان دهد، لیکن دربان منزل حاکم اجازه ورود به میرزا حسن خان را نداد و به او گفت:

«جناب شاهزاده ناخوش احوالند و فرموده اند احدی را به خدمتشان راه ندهم.»

میرزا حسن خان به خوبی معنا و مفهوم این پیام را دریافت. خود همین امروی را چند لحظه ای در مورد انجام فرمان برادرش، به فکر فرو برد. اما می دانست که مخالفت با فرمان صدر اعظم و امیرنظام کشور به معنای از دست رفتن مقام وزیرنظامی است. از سوی دیگر اعتماد میرزا حسن خان به برادرش و نیز اعتقادش به فتوای علما و مراجع، مبنی بر کافر و مرتد بودن باب، بیش از آن بود که وی را در انجام فرمان به نحو جدی متزلزل سازد. لذا میرزا حسن خان کوشید تا همچون برادرش، امیرنظام، از قاطعیتی مطلق در تصمیم گیری ها و عزمی استوار در انجام آنها برخوردار باشد و تزلزلی به خود راه ندهد. به همین دلیل، چهره ای بسیار جدی و قاطع به خود گرفت و به فرارش باشی خودش چنین دستور داد:

«برو سید باب را با هر کس که با اوست به سربازخانه شهر بیاور و در یکی از حجره های آن منزل ده و به سربازهای فوج ارامنه سام خان بگو که ده نفر مسلح در مقابل آن حجره چاتمه زنند و تا فردا صبح سر هر ساعت، ده نفر ده نفر عوض بشوند». فراش باشی نیز به حکم وزیر نظام عمل کرد و سید باب را بدون عمامه و شال کمر، که از علامات سادات بودنش بود، به همراه سید حسین یزدی، کاتب و ملازم باب، به سمت سربازخانه حرکت داد.

جمعیت بسیاری در کوچه ها و خیابان ها جمع شده بودند تا شاهد موعودی باشند که به سوی قربان گاه برده می شد. بسیاری به وی لعن و نفرین می فرستادند و برخی از کودکان و زنان به طرف وی سنگ رها می کردند. این ها صحنه هایی نبود که برای باب تازگی داشته باشد. برخی نیز به این جوان شیرازی می خندیدند و او را استهزا می کردند. آنان به همدیگر می گفتند:

«جناب موعود را ببین که آمده بود همه جهانیان را نجات دهد اما امروز حتی از نجات دادن خودش نیز عاجز است!»

اما هیچ کس نمی دانست که در دل این جوان چه می گذرد. او که آمده بود عدالت را برای خلائق به ارمغان آورد، در دلش احساس می کرد که خود اسیر ظلم و بی عدالتی بزرگی شده است که هیچ کس دلیل آن را نمی داند. او را به کذب و دروغ متهم می کردند، در حالی که روحش از دروغ بیگانه بود. به او کفر و الحادی را نسبت می دادند که وی در وجود خود اثری از آن نمی یافت و اگر نیز چنین کفر و الحادی در او وجود داشت، نه او خودش از آن آگاه بود و نه خودش مسبب آن. او را عامل و محرک بلواها و آشوب هایی می دانستند که هرگز دعوت گرو منادی آن نبود. او نمی دانست به چه جرمی باید به مسلخ برده شود. تنها می دانست که نمی تواند از راهی که رفته است بازگردد و عهد خویش را با خدایش در انجام رسالت الهی خود زیر پا گذارد.

در بین راهی که فراش باشی و تعدادی از سربازان، باب و سید حسین یزدی را به سمت سربازخانه می بردند، ناگهان جوانی سروپا برهنه دوان دوان خودش را به



اسب باب رسانید و بر پای باب در رکاب اسب بوسه زد. این جوان پیوسته اشک می ریخت و فریاد می زد:

«آقا! تو را به خدا مرا از خودتان جدا نکنید.»

این جوان کسی جز میرزا محمدعلی زنوزی نبود، همان طلبه جوانی که ناپدری اش، سید علی زنوزی، به وی اجازه خروج از خانه را نمی داد تا به دیدار باب رود و او را در خانه زندانی و محبوس ساخته بود. میرزا محمدعلی زنوزی چنین روزی را در رؤیایی دیده بود. در این رؤیا موعود به وی گفته بود که عن قریب در این شهر کشته خواهد شد و کسی را جز او در این موهبت باخودش شرکت نخواهد داد. فراش باشی وقتی ابراز ارادت بسیار زیاد این طلبه جوان را نسبت به باب دید، دستور دستگیری او و دو بایی دیگر را، که نسبت به سید علی محمد باب ابراز احترام می کردند، صادر کرد. سربازان نیز فوراً این سه تن را دستگیر و به همراه باب و سید حسن یزدی به سربازخانه بردند. همه آنها را در حجره ای از حجره های سربازخانه تبریز زندانی کرده و فوج ارامنه را به کشیک و نگهبانی آن حجره مأمور کردند. هیچ یک از محبوسین نمی دانست که چه سرنوشتی در انتظار آنان است.

در آن شب، باب و همراهانش حال عجیبی داشتند. همه آنها به سرنوشت و تقدیر خود، که از آن گریزی نبود، می اندیشیدند. پس از دقایقی که سکوتی سنگین و التهاب آور بر فضای زندان و بر ذهن و احساس زندانیان حاکم گردیده بود، باب رو به همراهانش کرده می گوید:

«شک نیست که فردا مرا به قتل خواهند رساند.»

شاید هیچ کدام از زندانیان خود را به اندازه باب نزدیک به مرگ احساس نمی کردند. همه آنها می دانستند که با تبری جستن از باب امکان زنده ماندنشان وجود دارد. اما برای خود باب یک چنین امکانی وجود نداشت و او، به هر دلیلی از دلایل، نمی توانست از مسیری که طی کرده است بازگردد. لیکن احساس هم آغوشی با مرگ وی را آزار می داد. به همین دلیل برای رهایی یافتن از این احساس تلخ به یارانش می گوید:

«اگر به دست یکی از دوستانم کشته شوم بهتر است و گوارا تر. پس یکی از شماها برخیزد و به حیات من خاتمه دهد».

سید حسین یزدی، میرزا محمدعلی زنوزی و دو بابی دیگر جملگی از هراس به گریه می افتند و این تصور که آنان خود با دست های خودشان به حیات موعودشان پایان بخشند وجودشان را به رعشه و وحشت می افکند. اما ناگهان میرزا محمدعلی زنوزی، که معتقد بود فرمان مولا در همه حال واجب الاطاعه است، برمی خیزد و خطاب به باب می گوید:

«یا حضرت قائم! شما هر طور که بفرمایید عمل می کنم و به حیات مقدس شما پایان می بخشم».

سید حسین یزدی و دو بابی دیگر دست محمدعلی زنوزی را می گیرند و وی را می نشانند و او و موعودشان را از تصمیمی که گرفته بودند منصرف می کنند به این امید که شاید تا فردا صبح فرجی حاصل شود.

وقتی صبح شد، میرزا حسن خان، فراش باشی خود را فرستاد تا زندانیان را به خانه های مجتهدین تبریز برده از آنها حکم قتل باب و همراهانش را بگیرد.

سید حسین یزدی، ملازم و کاتب وحی باب، وقتی دید سخن از گرفتن فتوای قتل آنان است، با حالت مأیوسانه ای از باب پرسید:

«آقا! تکلیف چیست؟»

باب با حالت مهربانی به همراهانش گفت:

«بهتر است شما سکوت کنید یا تبری جوید تا کشته نشوید».

سید علی زنوزی، ناپدری میرزا محمدعلی زنوزی، که تاجر شناخته شده ای در تبریز بود، در سربازخانه بسیار تلاش کرد تا از نفوذ خود بهره جسته جان فرزندخوانده اش را نجات دهد. اما میرزا محمدعلی جوان احساس می کرد که جدا شدنش از باب به معنای تنها گذاشتن آقا امام زمان و خیانت به اوست. به همین دلیل به مأموران و ناپدری اش گفت:

«من دست از آقا و مولایم بر نمی دارم».

فراش باشی میرزا حسن خان و چند مأمور، سید باب و همراهانش را دست بسته برای گرفتن فتوا از سربازخانه به بیرون بردند. همین که آنها را به نزد اولین مجتهد، یعنی ملا محمد ممقانی، بردند وی حکم قتل باب را، که پیشاپیش نوشته بود، به دست گماشته خودش داد و به او گفت:

«این حکم را به فراش باشی بده و به او بگو لازم نیست باب را پیش من آورد. این حکم قتل را من همان روز که او را در مجلس ولیعهد، ناصرالدین میرزا، دیدم نوشتم. حال نیز همان شخص است و حرف نیز همان».

فراش باشی به گماشته ملا محمد ممقانی گفت:

«اما جناب ملا محمد باید در مورد همراهان باب نیز فتوا دهند».

ملا محمد برای رؤیت همراهان باب و دادن فتوا درباره آنان به جلوی درب خانه اش آمد. همراهان باب، به جز میرزا محمدعلی زنوزی، سکوت اختیار کرده بودند. اما میرزا محمدعلی پیوسته به دیگران، به خاطر عدم درک مقام آقا امام زمان، بد و بیراه می گفت. جمعیتی که در گرد خانه مجتهد جمع شده بودند، به جهت احترامی که برای سید علی زنوزی، ناپدری میرزا محمدعلی، قائل بودند، کوشیدند تا کلمه ای در دهان این جوان بگذارند که نشان گبرائت او از امر باب بوده سبب استخلاصش را فراهم سازند. اما میرزا محمدعلی فریاد می زد و می گفت:

«دین من حضرت باب است، ایمان من اوست، بهشت من اوست، کوش و جنت

من اوست».

ملا محمد ممقانی این سخنان را که شنید به میرزا محمدعلی گفت:

«این حرف ها دال بر جنون تست و بر مجنون خرّجی نیست».

میرزا محمدعلی فوراً جواب داد:

«ای آخوند! تو دیوانه ای که حکم به قتل قائم آل محمد می دهی و نه من. من

عاقلم که در راهش جان نثار می کنم و دین را به دنیا نمی فروشم».

ملا محمد ممقانی که اصرار این جوان را بر ایمانش به باب مشاهده کرد، حکم

قتل وی را نیز صادر نمود.

مأمورین سپس باب و همراهانش را به در خانه میرزا باقر، پسر میرزا احمد، بردند که به تازگی به جای پدرش به ریاست شرعیه نشسته بود. آنها دیدند که گماشته میرزا باقر در مقابل درب منزل ایستاده حکم قتل در دستش آماده است. گماشته میرزا باقر حکم را به فراش باشی داد و گفت:

«مجتهد می‌گوید دیدن من لازم نیست. پدرم در حق باب حکم به قتل نموده بود. بدین طریق ارتداد و حکم قتل وی نیز بر من ثابت شد.»

مجتهد سوم ملا مرتضی قلی بود. او هم به دو مجتهد دیگر تأسی کرده بود و حکم قتل را از پیش برای فراش باشی فرستاد و راضی به دیدار باب نشد.

بدین ترتیب، فراش باشی با سه حکم قتل برای باب و یک حکم قتل برای میرزا محمدعلی زنوزی به سربازخانه بازگشت و سید باب و احکام صادره را به دست سام‌خان ارمنی سپرد و به او گفت:

«این سه حکم قتل از سه مجتهد أعلم تبریز است. مطابق این احکام و مطابق شرع مقدس اسلام قتل این شخص به دلیل ارتدادش واجب است. حال تو، هم از طرف دولت مأموری و هم از طرف دین و ملت. لذا در کشتن باب بر تو بآسی نیست.»

پس از بازگشت به سربازخانه، فراش باشی سید حسین یزدی، میرزا محمدعلی زنوزی و دو بابی دیگر را در همان حجره‌ای که قبلاً در آن، به همراه باب، محبوس بودند، دوباره حبس کرد. اما میرزا محمدعلی به جزع و فزع افتاد و با اشک و فریاد گفت:

«تو را به خدا سوگندتان می‌دهم که مرا پیش محبوبم ببرید و مرا از او جدا نسازید.»

ناچار فراش باشی او را نیز به دست سام‌خان ارمنی سپرد و به او گفت:

«اگر تا آخر کار پیشیمان شد رهایش کن. اما اگر نشد او را هم با امام زمانش مصلوب کن.»

در آن روز در دل سام‌خان ارمنی هراس عجیبی افتاده بود. او از این نگران بود

که مبادا در دعوت این سید جوان حق و حقیقتی وجود داشته است. به همین دلیل، نزد باب می‌رود و با کمال ادب و احترام می‌گوید:

«جناب باب! من مسیحی هستم. ما مسیحیان نیز منتظر ظهور موعود هستیم. شما را به خدای لاشریک له قسم‌تان می‌دهم اگر حقی در نزد شما هست کاری بکنید که من داخل در خون شما نشوم و دستم به خون شما آلوده نشود».

باب با آرامی و مظلومیت به وی می‌گوید:

«تو به آن چه مأموری مشغول باش. اگر نیت تو خالص باشد خداوند تو را از این ورطه نجات خواهد داد».

سام‌خان ارمنی از ابتدا با این گمان که مأمور جوخهٔ اعدام یک یا چند تن دزد، راهزن یا قاتل خواهد بود، وارد این قضیه شده بود. اما حال دریافته بود شخصی که حکم قتلش صادر شده است سید علی محمد باب است که مدعی مقام قائمیت است، یعنی همان مقامی که همهٔ ادیان و کتب مقدسه، از جمله تورات و انجیل به آمدنش بشارت داده‌اند. به همین دلیل، سام‌خان بسیار مضطرب و هراسان بود. همین هراس و اضطراب در همهٔ سربازان جوخهٔ وی نیز دیده می‌شد. سام‌خان حکم کرد که در جلوی همان حجره‌ای که سید حسین یزدی و دو بایی دیگر در آن محبوس بودند، و بر پایهٔ ستونی که ما بین دو حجره وجود داشت، میخ آهنی محکمی کوبیدند و دو ریسمان به آن بستند که با یکی از آنها باب و با دیگری میرزا محمدعلی زنوزی را بیاویزند.

میرزا محمدعلی زنوزی از سربازان تقاضا کرد که او را به نحوی ببندند تا هدف تیرهایی باشد که به سوی باب می‌آید. سربازان چنان او را بستند که سرش بر سینهٔ باب واقع شد. این نحوهٔ عشق و علاقهٔ میرزا محمدعلی زنوزی نسبت به باب، سربازان ارمنی را بسیار به فکر فرو برد و آنها را نگران کرد. آنها به خود می‌گفتند نکند در سید باب حقی وجود داشته باشد و او براستی یکی از مظاهر الهی یا حتی همان مسیح موعودی باشد که آنان انتظار ظهور وی را داشته‌اند.

جمعیت بسیاری در پشت بام سربازخانه و بام‌های خانه‌های حوالی سربازخانه،

که به آنجا مشرف بود، برای تماشا ایستاده بودند. آنها می‌خواستند بدانند که عاقبت کار این موعود شیرازی چه می‌شود. آنان به یکدیگر می‌گفتند اگر سید باب موعودی حقیقی و راستین باشد باید معجزه‌ای از او سرزده و بدین ترتیب خود را از دام مرگ به سلامت برهاند. تماشاچیان منتظر بودند که ببینند آیا معجزه‌ای سرخواهد زد یا نه.

سربازان فوج سام‌خان ارمنی، به سه ردیف منظم و در پشت سر یکدیگر ایستادند.

باب و محمدعلی زنوزی شهادتین خود را گفتند و خود را آمادهٔ مرگ کردند. هر دو خشنود بودند از این که هر یک توانسته‌اند تکلیف الهی خویش را به انجام رسانند.

سام‌خان به سربازهایش فرمان آماده‌باش داد. سربازان تفنگ‌های خویش را به دست گرفتند. سام‌خان با صدای لرزانی فریاد زد:

«صف جلو! آماده.»

سربازان آمادهٔ تیراندازی شدند و لوله‌های تفنگ‌های خود را به سمت سید علی‌محمد باب و میرزا محمدعلی زنوزی گرفتند.

سام‌خان پس از چند لحظه مکث فریاد زد:

«آتش.»

ردیف اول سربازها به محض شنیدن فرمان آتش، گلوله‌های خویش را شلیک کردند و نشستند. دود باروت فضا را سیاه کرد.

سام‌خان مجدداً به همان ترتیب پیشین فریاد زد:

«صف دوم! آماده..... آتش.»

ردیف دوم سربازها نیز با فرمان آتش، گلوله‌هایشان را شلیک کرده نشستند. دود باروت فضا را سیاه‌تر کرد.

صدای فریاد سام‌خان باز هم بلند شد:

«صف سوم! آماده..... آتش.»

ردیف سوم سربازان نیز آتش خود را به سوی هدف خود شلیک کردند. دود باروت فضا را کاملاً تیره و تار ساخت.

چند لحظه‌ای طول کشید تا بر اثر جریان باد و هوا، دود سیاه باروت جابه‌جا شد و رؤیت تیرباران‌شدگان میسر گردید.

سام‌خان به جلو رفت. اما از تعجب نزدیک بود سکنه کند. سربازها نیز حال و روز بهتری نداشتند. در میان مأمورین و گماشته‌هایی که در سربازخانه به تماشای صحنه اعدام ایستاده بودند و نیز در میان آنانی که در پشت‌بام‌ها مشغول تماشا بودند ولوله‌ عجبی افتاد.

ناگهان یکی فریاد زد:

«موعود غایب شد».

چه کسی باور می‌کرد که پس از شلیک سه ردیف از سربازان، اثری از باب نباشد و جراحت یا حتی یک قطره خون نیز در بدن ملازم باب، میرزا محمدعلی زنوزی، مشاهده نشود. سام‌خان، سربازان و چند تن از گماشتگان و فراشان سربازخانه جلوتر رفته تا با چشمان خود معجزه را از نزدیک ببینند. آنان متوجه شدند که سید باب داخل همان حجره‌ای شده است که بر ستونش میخی زده شده و او و ملازمش با ریسمانی به آن میخ بسته شده بودند. سید باب، در گوشه‌ای در کنار سید حسین یزدی، که در داخل حجره مانده بود، به نحوی هراسان کز کرده بود. میرزا محمدعلی زنوزی نیز در همانجا، زیر ستون، از هراس نقش بر زمین شده بود.

نه تنها برای بایی‌هایی که در صحنه حضور داشتند بلکه برای بسیار دیگری از تماشاچیان این نمونه‌ای از ظهور یک معجزه آشکار بود. آنان با چشمان خود شاهد ظهور یک معجزه بودند. فراش‌باشی از همان جا عازم خانه خود شد و از شغل خود استعفا داد. سام‌خان ارمنی از دیدن این حادثه فوج خود را برداشت و از سربازخانه بیرون رفت و گفت اگر مرا بند از بند جدا کنند دیگر مرتکب چنین معصیتی نخواهم شد و فرمان آتش به سوی موعود خداوند نخواهم داد. قصه این معجزه برای بسیاری نقل شد و همین امر سبب ایمان آوردن بسیاری به سید علی محمد باب گردید.

تنها سربازهای فوج ارمنی سام‌خان می‌دانستند که حقیقت امر چه بود. آنان هیچ‌یک حاضر نبودند دستانشان به خون جوان بی‌گناه و بی‌آزاری چون سید علی محمد باب آلوده شود. اما از سوی دیگر سرباز بودند و وظیفه داشتند که فرمان مافوق خود را اطاعت کنند و حق نافرمانی و سرکشی از فرمان رئیس فوجشان را نداشتند. هر یک از آنان، که به عملی مجبور شده بود که برایش هیچ‌گونه حجیت و توجیهی نداشت، در دل خود تصمیم گرفت تیرش را به گونه‌ای شلیک کند تا به سید باب و ملازمش اصابت نکند تا بدین طریق دستش به خون بی‌گناهی آلوده نگشته و معصیت آن متوجه کسان دیگری گردد که گلوله‌شان را به هدف زده‌اند. اما تصمیم یکایک آنان، در مجموع منجر به این شد که هیچ‌گلوله‌ای به هدف اصابت نکند و حتی یک گلوله به نحو اتفاقی به طنابی اصابت کند که سید باب و میرزا محمدعلی زنوزی بدان بسته شده بودند.

در حالی که سام‌خان ارمنی در برابر اصرار میرزا حسن خان وزیر نظام، برای به پایان رساندن مأموریتش مقاومت می‌کرد و به هیچ‌وجه حاضر نبود زیر بار انجام اعدام موعود برود، آقاخان خان، سرتیپ فوج خمسه، که به موج ناصری موسوم بود، برای خود شیرینی نزد برادر صدر اعظم آمد و آمادگی خود را برای اجرای حکم اعدام محکومین اعلام داشت. وی برای سربازانش توضیح داد که اجرای حکم شرعی نه تنها معصیتی ندارد بلکه از ثواب و اجر اخروی نیز برخوردار است و سید باب در واقع مرتدی است که با موعود خواندن خود و ادعای داشتن کتاب و وحی به ساحت مقدس پیامبر و حضرت امام زمان عَجَّلَ اللهُ فَرَجَهُ شریف و قرآن بی‌حرمتی و اسائهٔ ادب کرده است.

به هر تقدیر، با فرمان آقاخان، فوج ناصری فوراً در سه صف منظم به خط شده، با فرمان رئیس فوج، سربازان در سه نوبت سید باب و میرزا محمدعلی زنوزی را تیرباران کردند. این بار همگان شاهد بودند که دو پیکر موعود و ملازم وی به دلیل اصابت گلوله‌های متعدد پاره پاره شده بود و از آنجا که میرزا محمدعلی زنوزی در جلوی سید باب ایستاده بود، بدن آن دو بعد از تیرباران، گویی با گلوله‌ها به یکدیگر



دوخته شده بود. بدین ترتیب، موعودی که از شیراز برخاسته بود، در ظهر روز یکشنبه، بیست و هشتم شعبان سال ۱۲۶۶ هـ ق، در سن سی و یک سالگی، در حالی که از بعثتش کمتر از شش سال می‌گذشت، بدین گونه در سربازخانه تبریز تیرباران شد.

در عصر همان روز، گماشتگان سربازخانه پیکرهای این دو جوان تیرباران شده را، از آنجا که به خاطر کفرگویی‌هایشان مجاز به دفن شدن در قبرستان مسلمین نبودند، به کنار خندقی در بیرون دروازه شهر انتقال دادند. تعدادی سرباز نیز برای محافظت و مراقبت از اجساد تعیین شد تا مبادا بایی‌ها به این اجساد نزدیک شوند. روز بعد، سه تن از بایی‌ها، به نام‌های حاج سلیمان، کلانتر و اللهیار، مطابق نقشه از پیش تعیین شده‌ای، در نیمه‌های شب، هنگامی که نگاهبانان اجساد در خواب عمیقی فرو رفته بودند، به کنار خندق رفته و اجساد را با موکی به کارخانه حریری که به یکی از مؤمنان باب در روستای میلان تعلق داشت، انتقال دادند. فردای آن روز، این سه بایی هر دو جسد را در صندوقی چوبی نهاده به محل امنی بردند. نگاهبانان، برای حفظ آبروی خود، ناچار شدند به دروغ شایع کنند وقتی آنها خواب بودند درندگان اجساد را خوردند. رؤسای نگاهبانان نیز به همین نحو امور را به پایتخت گزارش دادند.

حاج سلیمان طی نامه‌ای موضوع ربودن پیکرهای تیرباران شده موعود و میرزا محمدعلی زنوزی را با میرزا حسینعلی نوری، که در طهران منزل داشت، در میان گذاشت و مطابق صلاحدید وزیرزاده نوری اجساد به طهران منتقل و در حوالی امامزاده حسن مدفون شدند. میرزا حسینعلی نوری معتقد بود بنا به مناجاتی که باب در هنگام عبور از طهران خوانده بود، رأی خود او بر این بوده که در طهران دفن شود، همان مناجاتی که باب در آن خطاب به شاه‌عبدالعظیم می‌گوید:

«خوشا به حال تو که در ری مدفون شده‌ای و در زیر سایه محبوب من قرار گرفته‌ای. کاش من هم در آن سرزمین مقدس مدفون می‌گشتم».

پس از مدتی کلیم، برادر میرزا حسینعلی نوری، و نیز میرزا احمد کاتب، اجساد را

از امام زاده حسن به نقطه نامعلومی منتقل کردند. از محل دفن آن دو، جز کلیم و میرزا احمد کاتب، هیچ کس دیگر خبر نداشت تا آن که سال‌ها بعد، بنا به گفته مؤمنان باب، اجساد مجدداً از آن نقطه نامعلوم به ارض مقدس، یعنی حيفا، واقع در سرزمین فلسطین آن روزگار و اسرائیل امروز، منتقل شد.

دو سال پس از صدور فرمان اعدام سید علی محمد باب، میرزا تقی خان امیرکبیر، که امید داشت با از بین بردن همه عوامل اغتشاش و آرام ساختن اوضاع و احوال کشور گام‌هایی در جهت اصلاح امور بردارد، بر اساس توطئه دشمنانش و به فرمان همان کسی که برای به سلطنت رسیدنش گام‌هایی بسیار اساسی برداشته بود، یعنی به فرمان ناصرالدین شاه، ابتدا از مقام صدارت خلع و از جمیع القاب منفصل گردید و در نهایت در حمام فین کاشان به قتل رسید. به اعتقاد مؤمنان باب کشته شدن امیرنظام به واسطه خشم و غضب الهی از ظلم و ستم بزرگی بود که به دست او در حق موعود الهی به وقوع پیوسته بود.

### ۳۹. امت بی موعود

موعود در تبریز تیرباران شده بود، لیکن مؤمنانش هنوز به نام او و برای او در زنجان می جنگیدند و در راه او شهید می شدند، بی خبر از آن که آقا و مولایشان از این جهان رخت بر بسته است. خبر کشته شدن باب پس از چند روز، به واسطه سید حسن یزدی، برادر سید حسین یزدی کاتب و ملازم باب، که از آذربایجان به قزوین می رفت، در قلعه علی مردان خان، به اصحاب حجت رسید. این خبر در حکم ضربه ای گیج کننده برای مؤمنان باب بود. آنان نمی توانستند باور کنند که موعودشان، همان موعودی که قرن ها چشم انتظارش بودند به این امید که با آمدنش از هر گونه ظلم و ستمی رهایی یافته با چشمان خود و به یاری او ظهور عدالت را ببیند و با پوست و گوشت خود عدالت و نجات را حس و لمس کنند، آنها را در این جهان تنها گذاشته است. مؤمنان باب در زنجان با بهت، وحشت و سردرگمی بسیار به سراغ حجت رفته از وی عاجزانه و ملتسانه می پرسیدند:

«آیا براستی موعود جهانیان و رهایی بخش عالمیان مرده است؟ آخر چگونه چنین چیزی ممکن است؟»

نحوه بیان پرسش آنان، به همراه اشک هایشان، بخوبی نمایانگر احوالات درونی شان بود. آنها نه می خواستند و نه می توانستند امیدشان را به زنده بودن موعود از کف دهند، چرا که بدون امید به وجود یک منجی، زندگی براستی برایشان بی معنا می شد و آنان در برابر حاکمیت ظلم و ستم همیشگی هیچ یاورو پناهی نداشتند.

خبر اعدام باب به گوش سایر اهالی زنجان و سپاهیان دولتی نیز رسیده بود و این خبر آنان را به خنده و قهقهه می‌انداخت و همین خنده‌ها و استهزاها غم و اندوه مؤمنان به سید باب را صد چندان کرده بود.

سپاهیان منکرانه و بالحنی استهزآمیز فریاد می‌زدند:

«ای بابی‌ها! آیا باب همان موعودی بود که قرار بود همهٔ جهانیان و عالمیان را رهایی بخشد؟»

آخر کسی که نتوانست از خودش دفاع کند چگونه می‌خواست منجی و رهایی‌گر شما باشد؟»

سپاهیان در پس هر جمله با صدای بلند می‌خندیدند.

حاکم زنجان به محض شنیدن خبر، به جارچیان خود دستور داد که به اطراف قلعه رفته و به اصحاب قلعه بگویند:

«چرا بی‌خود خودتان را به کشتن می‌دهید؟ آن کسی که در راه او جان می‌دادید در سربازخانهٔ تبریز تیرباران شده است و حتی جسدش را درندگان بیابان برده‌اند. از این به بعد این همه عناد از خود به خرج ندهید. جناب حاکم قول داده‌اند که اگر از باب و حجت برائت جسته و تسلیم شوید، خلاص خواهید شد و از جمیع آلام و مصائب برکنار خواهید بود.»

برای اصحاب قلعه لحظات به کندی می‌گذشت. زمان گویی از حرکت ایستاده بود. برای آنان شرایط بسیار سختی بود: شنیدن خبر مرگ موعود محبوب، استهزا و خندهٔ دشمنان، و از همه بدتر یأس و ناامیدی، که بر همهٔ اصحاب غلبه کرده بود.

در همین ایام بود که ناصرالدین شاه، محمد خان امیرتومان را با چند فوج سرباز مسلح و مجهز برای تسخیر قلعه و از بین بردن قائلهٔ بابی‌ها به زنجان فرستاد. حجت به سپاه دولت پیغام فرستاد که وسیله‌ای فراهم کنید تا من و عائله‌ام و سایر اصحاب از این اقلیم بیرون رویم و الا در قلعه خواهیم ماند و از خود دفاع خواهیم نمود. امرای سپاه به این پیغام توجهی نکردند.

سپاهیان با فرمان امیرتومان و به واسطهٔ فوج‌ها و تجهیزات و توپ‌های جنگی،

با تمام قوا، به قلعه حمله کردند. اصحاب قلعه که دیدند اگر همانجا بمانند قتل عام خواهند شد همه با هم خود را آماده حمله به قوای دولتی کرده یک مرتبه در قلعه را گشودند و با فریاد «یا صاحب الزمان!» از قلعه بیرون آمده، بردشمنانشان یورش بردند. درگیری سختی صورت گرفت و بسیاری از دو طرف کشته شدند. سپاه امیرتومان و سایر فرماندهان حکومتی پیوسته از جوانان زنجان و روستاهای اطراف سرپازگیری می کردند یا از طهران برایشان نیروهای کمکی می رسید، اما عده و عده افراد قلعه پیوسته رو به تحلیل می رفت. بعد از درگیری آخر، تعداد کشته شدگان اصحاب قلعه آنچنان زیاد بود که زنان ناچار شدند لباس مردانه بپوشند و به باقی مردان در دفاع از قلعه کمک کنند.

حجت احساس کرد که روزهای آخری است که او و اصحابش می توانند در برابر فشار سپاه حکومت مقاومت کنند و نزدیک است که کار محاصره قلعه تمام شود. به فرمان او برای هر جوانی که تأهل اختیار نکرده بود زوجه ای انتخاب گردید و مجلس عروسی دسته جمعی در قلعه منعقد شد تا جوانان قلعه ناکام از این دنیا نروند. جشن عروسی آنان با حمله دشمنانشان، و کشته و زخمی شدن تعدادی از یاران و تازه دامادها و تازه عروس ها، همراه بود. مجلس عروسی و عزا با یکدیگر آمیخته شده بود و چه عروس ها و دامادهایی که پیش از وصال یکدیگر در ماتم و عزای همسرانشان نشستند.

همه اصحاب قلعه، از زن و مرد، پیر و جوان، بزرگ و کودک، می کوشیدند به نحوی در دفاع مقدسشان شرکت داشته باشند. مردان شجاعانه می جنگیدند و از قلعه دفاع می کردند و در صورت لزوم به خارج از قلعه رفته به سپاهیان دولتی حمله می کردند. زنان نیز لباس می دوختند، نان و غذا می پختند، مریض ها و مجروحین را پرستاری و رسیدگی می نمودند، به مواظف استحکامی رسیدگی می کردند، از گوشه و کنار گلوله ها و تیرهایی را که سپاهیان انداخته بودند جمع می کردند، استحکامات را ترمیم می کردند و مردان را در حین دفاع به پایداری و استقامت تشویق می کردند. اطفال قلعه نیز در این مساعدت ها شرکت داشتند و مانند مادران و پدران خود به

انجام امور می‌پرداختند. در مقابل، سربازان سپاه دولتی هر چند از انگیزه جنگ با دشمنان پیامبر و ائمه برخوردار بودند، اما مانند اصحاب قلعه از روی خلوص و فداکاری نمی‌جنگیدند و با هر هجومی که از جانب بایی‌ها صورت می‌گرفت به سهولت متواری می‌شدند. به همین دلیل، درگیری با اصحاب قلعه ماه‌ها طول کشید.

امیرتومان از این جنگ فرسایشی خسته شده بود و پیوسته نیز از طهران مورد توبیخ قرار می‌گرفت که چرا کار بایی‌ها را در زنجان یکسره نمی‌کند. از همین روی، او نیز تصمیم گرفت از طریق دیگری، غیر از زور، بایی‌ها را به تسلیم شدن وا دارد. وی ابتدا شایعه کرد که شاه بایی‌ها را بخشیده است. از قضا، خود بایی‌ها نیز، با توجه به نامه‌هایشان به ناصرالدین شاه، چشم‌انتظار عدل و بخشش پادشاه نیز بودند و گمان بردند که شاه تحت تأثیر نامه‌های آنان قرار گرفته، به حمایت از آنان برخاسته است. آنگاه امیرتومان دستور داد تا سربازانش چند روزی جنگ را متوقف کنند تا شایعه عفو و بخشش شاه قوت گیرد. سپس او هم قرآنی را مُهر و امضا کرد و به همراه نامه‌ای، برای حجت فرستاد. وی در این نامه برای حجت نوشت:

«به این قرآن قسم می‌خورم که شما و اصحابتان در حفظ و حمایت پادشاه هستید. این کتاب خدا شاهد و گواه است که هرکس از قلعه خارج شود هیچ‌گونه اذیتی به او نخواهد رسید و از خطر ایمن و محفوظ خواهد بود.»

حجت با کمال احترام قرآن را از نماینده امیرتومان گرفت، آن را بوسید و چون نامه را خواند به حامل نامه گفت:

«به امیر بگو فردا صبح به شما جواب خواهم داد.»

آنگاه حجت در همان شب اصحاب خود را احضار کرد و پس از ذکر خبر وصول قرآن به ضمیمه نامه امیرتومان به آنان گفت:

«من نمی‌توانم اظهارات دشمنان را تصدیق کنم. خیانت‌هایی که اینان در مازندران و نیریز مرتکب شدند هنوز در افکار باقی است. همان معامله را که با اصحاب نیریز و مازندران کردند حال می‌خواهند با ما بکنند. لکن برای حفظ احترام

قرآن ما مطابق میل آنها رفتار می‌کنیم و چند نفر از اصحاب را به اردوگاه آنان می‌فرستیم تا خدعه و فریب آنها آشکار شود».

از آنجا که حجت، بر اساس تجربه قلعه شیخ طبرسی در مازندران و حوادث نیریز در یزد، به امیرتومان اطمینان نکرد، راضی نشد هیچ یک از اصحاب جوان و جنگنده خود را به اردوگاه امیرتومان بفرستد. اما به این دلیل که می‌خواست دست فرمانده سپاهیان دولتی باز شده حجت بر آنان تمام شود، تعدادی از پیرمردان و کودکان ده، دوازده ساله را به همراه قرآنی که امیرتومان مهر و امضا کرده بود، به اردوگاه فرستاد. امیرتومان از این حرکت حجت بسیار عصبانی شد و با هیئت اعزامی حجت بسیار بد رفتاری کرد. یکی از پیرمردان جرئت کرد پا پیش گذارد و از امیرتومان اجازه خواست تا چند کلمه سخن بگوید. وی در ضمن صحبت‌هایش گفت:

«خدا می‌داند ما نهایت محبت و صداقت را نسبت به شاهنشاه خود داریم و از این به بعد نیز خواهیم داشت. هیچ مقصودی و منظوری جز صلاح دولت و رعیت نداریم و لکن دشمنان به مخالفت ما قیام کردند و به ما تهمت‌ها زدند و ما را بر خلاف واقع معرفی کردند. از اطرافیان شاهنشاه هیچ کس پیدا نشد که با ما مساعدت کند و به حرف ما گوش بدهد و از ما در نزد شاه دفاع کند. چند مرتبه هم شکایت کردیم ولی به جایی نرسید. مثل این که گوش پادشاه از شنیدن تظلم ما عاجز بود. دشمنان ما وقتی که دیدند شاه به ما توجهی ندارد جسور شدند. از هر طرف به ما حمله کردند. هر چه داشتیم غارت کردند. به هتک نوامیس ما پرداختند. اطفال ما را دستگیر کردند. ما هم وقتی دیدیم پشت و پناهی نداریم، حکومت از ما حمایت نمی‌کند و دشمنان از هر طرف ما را احاطه کرده‌اند، ناچار شدیم جلوی دشمنان را بگیریم و از خود دفاع کنیم».

امیرتومان بعد از شنیدن سخنان پیرمرد با خشم فریاد می‌زند:

«من که نمی‌دانم جواب این قوم لجوج را چگونه باید بدهم».

یکی از مشاورین امیرتومان می‌گوید:

«جواب اینها را فقط شمشیر می‌دهد. جز به واسطه شمشیر نمی‌توانیم از دست

اینها خلاص شویم».

یکی دیگر از پیرمردان، به نام درویش صلاح، خشمگین شده می‌گوید:  
 «قرآنی را که مُهر گردیده‌اید و اقراری را که نوشته‌اید و ما را به آن وسیله نزد خود آورده‌اید، الآن در نزد من است. آیا ما را اینجا آورده‌اید که این طور با ما رفتار کنید؟»  
 امیرتومان از این جسارت درویش صلاح بسیار برافروخته شد و فرمان داد محاسن درویش صلاح را کنده و سپس او را با سایر پیرمردان و کودکان در زیرزمینی نمودار و تاریک حبس کنند.

در همین ایام، برادر یکی از اصحاب قلعه، که امام قلی نام داشت، به نزدیکی قلعه آمده به این بهانه که می‌خواهد با امام قلی حرف بزند، برادرش را از قلعه بیرون کشیده او را از بقیه اصحاب قلعه جدا می‌کند. برادر امام قلی، که بایی‌ها را کافران و مرتدانی پست می‌دانست، از این که برادرش با بایی شدنش حیثیت خانوادگی‌شان را بر باد داده بود، بسیار خشمگین بود و از آنجا که فتوای حکم قتل بایی‌ها صادر شده بود، تصمیم گرفته بود که به همراه چند تن از دوستانش این لکه ننگ را از دامان خانواده‌شان پاک کند. به همین دلیل، وقتی امام قلی چند قدمی به همراه برادرش از قلعه دور شد، برادرش به کمک افرادی که در کمین نشسته بودند، ناگهان به او حمله کرده ضربات چاقو و خنجر را پیاپی به پیکرش وارد می‌آورند. امام قلی از درد و به منظور مطلع ساختن اصحاب قلعه فریاد بسیار بلندی می‌کشد. اما زمانی که دوستانش به سراغش آمدند، مهاجمین وی را تکه‌تکه کرده گریخته بودند. وقتی خبر این حادثه به حجت رسید، با نهایت تأثر و تأسف گفت:

«فریاد امام قلی صحیفه روز قیامت است. صحیفه‌ای است که چشم عالمیان هرگز مثل آن را ندیده است. امروز همان روزی است که خدا در قرآن می‌گوید:  
 "يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ وَصَاحِبَتِهِ وَبَنِيهِ"<sup>۱</sup>.

امروز همان روزی است که نه تنها انسان باید دست از برادر خود بردارد بلکه برای ریختن خود نزدیک‌ترین خویشان خود باید مال و جان خود را هم فدا کند.

۱. روزی که هر کس از برادرش، و از مادر و پدرش، و از همسر و فرزندش می‌گریزد. (عبس / ۸۰، ۳۴ تا ۳۶)



امروز همان روزی است که خداوند در قرآن فرموده است:  
 «يَوْمَ تَرُؤُنَهَا تُدْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا أَرْضَعَتْ وَ تَضَعُ كُلُّ ذَاتِ حَمْلٍ حَمْلَهَا وَ تَرَى  
 النَّاسَ سُكَارَىٰ وَ مَا هُمْ بِسُكَارَىٰ وَلَٰكِنَّ عَذَابَ اللَّهِ شَدِيدٌ»<sup>۱</sup>.

امیرتومان که دید از طریق ارسال پیام نیز نتوانست بایی‌ها را به تسلیم وادار کند، تمام هم و غم خود را مصروف کرد تا هر طور شده قلعه را فتح نماید. به همین دلیل، چندین بار سپاه خود را بسیج و به قلعه حمله کرد. علی‌رغم تلفات سنگینی که به طرفین وارد آمد، امیرتومان نتوانست قلعه را فتح کند. میرزا تقی خان امیرکبیر که دید امیرتومان نیز نتوانست قلعه را تسخیر کرده قائله بایی‌ها را در زنجان خاتمه بخشد، دو فوج توپ‌خانه را به اردوی امیرتومان اعزام کرد تا قلعه را توپ‌باران و با خاک یکسان کنند. با اولین حمله دو فوج توپ‌خانه به قلعه، حجت دریافت که زمان جنگ و جدال‌هایی که تاکنون داشته‌اند به پایان رسیده است و هر لحظه ممکن است قوای دولتی با تخریب کامل دیوارهای قلعه به درون آن یورش آورند. وی به وسط میدان قلعه رفت و همه اصحابش را احضار کرد و با نهایت متانت به آنان شرایط را توضیح داد و در آخر افزود:

«خواهران و برادران من! من از استقامت شما بسیار مسرور و سپاس‌گزارم. دشمنان ما تصمیم گرفته‌اند که ما را محو و نابود کنند و همه ما را بکشند. چنین می‌نماید تا همه ما را قتل عام نکنند و قلعه را تسخیر نکنند دست از جنگ برنمی‌دارند. شما اگر بیشتر از این در قلعه بمانید حتماً به دست دشمن گرفتار خواهید شد. آنها همه شما را اسیر خواهند کرد. اطفال شما را خواهند کشت، و هتک حرمت ناموس شما خواهند کرد. بهتر آن است که شبانه زن و فرزندان خود را بردارید و فرار کنید و پیش از آن که گرفتار شوید خود را به محل امنی برسانید».

برخی از اصحاب، که دیگر طاقت تحمل سختی‌های قلعه را نداشته مقاومت در

۱. روزی را می‌بینید که هر زن شیرده طفل شیرخوار خود را فراموش می‌کند و هر زن آبستنی بار رحم خویش را می‌افکند و مردم را می‌بینی که بی‌خود و مست‌اند در حالی که به واقع مست نیستند بلکه عذاب خداوند شدید است. (حج / ۲۲، ۲۰)

برابر توپ‌های جنگی را بی‌فایده می‌دیدند، بخصوص که با مرگ موعود، امید خود را به پیروزی و نجات از دست داده بودند، همان شب با زن و فرزندانشان از قلعه خارج شدند. اما گروهی نیز حاضر نشدند حجت و خانواده‌اش را در این موقعیت تنها بگذارند، چرا که یقین داشتند چنانچه رهبرشان به دست قوای دولتی بیفتد حتماً به تحمل شداید بسیار و نهایتاً نیز به مجازات مرگ محکوم خواهد شد.

فردای همان شب، در حمله‌ای که قوای دولتی به قلعه داشتند، بازوی راست حجت مورد اصابت گلوله قرار گرفت. خون زیادی از وی رفت. او کوشید تا جراحتش را از دیگران پنهان کند. اما همسرش به محض آن که خون‌ریزی شدید حجت را دید شروع به لابه و شیون کرد و همین امر سبب گردید که بقیه اصحاب نیز از مجروح شدن رهبرشان باخبر شوند. افراد قلعه که دیدند فرمانده شجاعشان مجروح شده است و در عین حال توپ‌باران قلعه هم ادامه دارد و هیچ امیدی نیز برای مقابله و مقاومت وجود ندارد، روحیه خود را بسیار باختند. آنان گرد حجت حلقه زده بودند و ناامیدانه به وی می‌نگریستند و نمی‌دانستند که چه سرنوشتی در انتظارشان است.

قوای دولتی نیز وقتی غیبت اصحاب قلعه را از پست‌هایشان دیدند فرصت را غنیمت شمرده با نهایت شدت به قلعه حمله و دروازه‌های آن را گشودند و به داخل راه یافتند. حجت به همراه حدود صد نفر از اصحاب باوفایش در داخل منزلش در قلعه پناه گرفتند. اما بسیاری از افراد قلعه و زنان و فرزندانشان اسیر شدند.

افرادی که با حجت بودند پنج گروه نوزده نفری تشکیل داده و هر از چندگاهی یکی از گروه‌ها با فریادهای «یا صاحب‌الزمان!» به قوای دولتی که آنان را در منزل حجت در داخل قلعه محاصره کرده بودند، یورش می‌بردند. چند روزی نیز این درگیری‌ها ادامه داشت. در این درگیری‌ها خدیجه، همسر حجت و فرزند کوچکشان موسوم به هادی، و تعداد زیادی از اصحاب کشته شدند. هر روز از عده اصحاب کم شده بر مصائب‌شان افزوده می‌گشت و از مساحت زمینی که مأمان آنها بود کاسته می‌شد تا این که، در صبح روز پنجم ماه ربیع‌الاول سال ۱۲۶۷ ه. ق، خود حجت نیز،

بنا به قولی پس از نوزده روز جراحت بازو و خون‌ریزی از آن، در حین ادای نماز، که به سجده افتاده بود، وفات کرد.

پس از وفات حجت، اصحابی که باقی مانده بودند تصمیم گرفتند با یکدیگر آخرین هجوم را به دشمنان صورت دهند. آنان با روبوسی و معانقه با یکدیگر و حلاکت طلبیدن از هم، با فریاد و «یا صاحب‌الزمان» گویان، از منزل حجت خارج شده به سوی قوایی که آنان را محاصره کرده بودند، یورش بردند. در این حمله، تعدادی از آنان کشته و تعدادی نیز اسیر شدند و بدین ترتیب قلعه به تمامی در اختیار قوای دولتی قرار گرفت.

مردم زنجان با شنیدن خبر این فتح و پیروزی بسیار خشنود شده شهر را برای فرماندهان پیروز این جنگ، یعنی مجدالدوله حاکم زنجان، صدالدوله اصفهانی فرمانده دو فوج سرباز اعزامی به آذربایجان، امیرتومان فرمانده دو فوج ارسالی ناصرالدین شاه، و حسنعلی خان گروسی رئیس دو فوج سربازهای سنی مذهب اعزامی به زنجان، آذین‌بندی کردند. وقتی مردان و زنان و کودکان اسیر را دست بسته و کشان‌کشان به داخل شهر آوردند شدیداً از سوی مردم مورد آزار و اذیت و توهین و استهزا قرار گرفتند. اسرا، به دلیل فصل زمستان و سرمای بسیار شدید زنجان و کهنه و پاره‌پاره بودن تن‌پوش‌شان، به شدت در معرض آسیب و بیماری قرار گرفته و برخی از آنان به دلیل همین عوامل از شدت ضعف و بیماری کشته شدند. باقیمانده اعضای خانواده حجت و بستگان وی در زنجان تحت مراقبت قرار گرفته تا از طهران فرمان برسد. آنها سپس به شیراز فرستاده شده و در آنجا در نهایت فقر و مسکنت به زندگی خود ادامه دادند. بسیاری از مردان اسیر مورد آزار و اذیت و شکنجه قرار گرفته تا شاید از باب اعلام برائت کنند. بعضی از آنان را در آن سرمای سخت زمستان برهنه کرده آب یخ روی بدن‌هایشان ریختند و سپس تازیانه زدند. بدن بعضی را شیره مالیده و روی برف انداختند تا بدین ترتیب جان دهند. اما بسیاری مقاومت کرده و اعلام برائت نکردند و نهایتاً به جرم ارتداد و شورش علیه پادشاه محکوم به مرگ شده و به روش‌های گوناگون دار، تیرباران و

بسته شدن به توپ کشته شدند.

اصحاب حجت پس از مرگ وی جسدش را در محلی در خانه‌اش دفن کرده نشانی از آن باقی نگذاشته بودند. حاکم زنجان به سرپازانش دستور داد که هر طور شده جسد او را پیدا کنند. اما آنان نشانی از جسد رهبر و فرمانده شورشیان نیافتند. به دستور حاکم با تحت فشار گذاشتن حسین، کودک هفت ساله حجت، توانستند محل دفن پدر را بیابند. مأمورین پس از آن که پیکر حجت را از مدفنش بیرون آوردند، به دستور مجدالدوله، آن را به ریسمان بسته و با اسب، به همراه زدن طبل و شیپور، در کوچه‌ها و بازار زنجان کشاندند تا دیگران نیز متنبه شده با چشمان خود نتیجه ارتداد و شورش را ببینند. پس از سه روز و سه شب جسد آس و لاش شده حجت را در بیرون دروازه شهرها کردند.

عده کشته‌شدگان حادثه زنجان تاکنون روشن نیست اما برخی از مورخین بابی تعداد کشته‌شدگان، یا به تعبیری شهدای، خودشان را بالغ بر چند هزار نفر دانسته‌اند. اما یکی از مورخان بابی که اسم و رسم کشته‌شدگان خودشان را ثبت کرده است، تعداد آنان را تا قبل از وفات حجت هزاروپانصد و نود و هشت نفر و آنهایی را که بعد از حجت کشته شده‌اند، دویست و دو نفر، یعنی مجموعاً حدود هزار و هشتصد نفر ذکر کرده است. از تعداد کشته‌شدگان ارتدادستیزان و قوای دولتی تاکنون هیچ خبری در دست نیست.

## ۴۰. مؤمنان به موعود و تیراندازی به شاه

بابی‌ها بعد از تیرباران شدن موعود و مولای خود در تبریز، و نیز با قتل عام شدن بسیاری از یاران و دوستان‌شان در حوادث قلعه شیخ طبرسی در مازندران، و در درگیری‌های نیریز یزد و زنجان، دل خون و بی‌نهایت متأثر و خشمگین بودند. چند تن از بابی‌ها، در آسایشان فردی به نام ملا شیخ علی ترشیری اهل ترشیز (کاشمر امروز) و ملقب به عظیم، به این نتیجه رسیدند که همه ظلم‌ها و ستم‌هایی که به موعود و پیروانش روا رفته است از خود ناصرالدین شاه نشأت می‌گیرد و شاه شخصاً مسئول تمام مصائب وارده، به خصوص قتل نفس مقدس حضرت موعود، می‌باشد. این گروه طی چند نشست پنهانی، در منزل حاجی سلیمان خان — یکی از السابقون بابی در خراسان و همان کسی که به دستور میرزا حسینعلی نوری به تبریز رفت و جسد باب را از آنجا مخفیانه به طهران منتقل کرد — به این نتیجه رسیدند که هر چه زودتر باید شاه را به سزای اعمالش برسانند.

درست معلوم نیست چند نفر در نقشه ترور شاه دست داشتند اما قدر مسلم آن است که سه جوان مؤمن وفادار به موعود به نام‌های صادق تبریزی قناد، فتح‌الله حکاک قمی و حاجی قاسم نیریزی با ملا شیخ علی (عظیم) در اجرای این نقشه همکاری داشته‌اند. این گروه نقشه خود را با میرزا حسینعلی نوری در میان می‌گذارند. وی به تازگی از زیارت عتبات عالیات در عراق به طهران بازگشته و میهمان مخصوص صدر اعظم جدید ایران، میرزا آقا خان نوری، بود که بعد از قتل امیرکبیر به فرمان شاه، به مقام صدارت عظمایی رسیده بود. میرزا حسینعلی

صراحتاً مخالفت خود را با نقشهٔ ترور شاه اعلام می‌دارد و به عظیم توصیه می‌کند عاقلانه و با اعتدال بیشتری رفتار نماید. ولی عظیم و گروه او به نصایح میرزا حسینعلی نوری توجهی نمی‌کنند.

صادق تبریزی و حاجی قاسم نیریزی در روز یکشنبه، بیست‌وهشتم ماه شوال سال ۱۲۶۸ ه. ق، مطابق با پانزدهم آگوست سال ۱۸۵۲ م، در یکی از بیلاقات اطراف شمیران در کمین ناصرالدین شاه نشستند. هنگامی که شاه با وزرا، ملتزمین و نوکران درباری به قصد شکار از قصر سلطنتی نیاوران خارج شد، هنوز چندان از قصر دور نشده بود که صادق تبریزی و حاجی قاسم نیریزی به همراه فتح‌الله حکاک قمی به بهانهٔ تقدیم عریضه و دادخواهی خود به شاه، نزدیک رفته و با طیانچه‌ای ساچمه‌ای و غداره به شاه حمله می‌کنند. آنها کوشیدند تا شاه را از اسبش به زیر کشند و با شلیک چند گلوله وی را به قتل برسانند. ناصرالدین شاه بر اثر اصابت چند گلولهٔ ساچمه‌ای مجروح شد ولی جراحاتی که در اثر اصابت ساچمه‌ها ایجاد شده بود اثر چندانی نداشت.

به خوبی آشکار بود که این سه نفر بسیار بی تجربه بودند چرا که می‌خواستند با طیانچه‌ای ساچمه‌ای شاه را به قتل برسانند. واقع مطلب این است که آنان به قدری غرق در عزای موعود و سایر یاران‌شان و نیز آکنده از اندیشهٔ انتقام بودند که هیچ گاه به طور دقیق دربارهٔ عملی شدن نقشهٔ خود به تأمل نپرداخته بودند. آنان در هنگام تهیهٔ تفنگ برای رد گم کردن به فروشندهٔ اسلحه گفته بودند که تفنگی شکاری می‌خواهند و در پاسخ به پرسش فروشنده که آنان مایل به شکار چه چیزی هستند، گفته بودند که ما به شکار پرندگان علاقه‌مندیم. فروشندهٔ از همه جا بی‌خبر نیز طیانچه‌ای ساچمه‌ای در اختیار آنان قرار داده بود.

به هر تقدیر، در هنگام حمله به شاه همراهان و ملازمان درباری، که قدری دورتر از وی بودند، به کمک شاه شتافته و شاه را نجات می‌دهند. صادق تبریزی همان جا در دم با گلولهٔ یکی از ملازمین به قتل می‌رسد اما فتح‌الله حکاک و حاجی قاسم نیریزی دستگیر می‌شوند. جسد صادق تبریزی به دم قاطری بسته شده تا شهر

کشیده می‌شود. آنگاه به دستور رئیس نگهبانان و سایر ملازمان جسد را دو شقه کرده یکی را در دروازه شمیران و دیگری را در دروازه شاه‌عبدالعظیم می‌آویزند تا همگان ببینند و بفهمند که چه سرنوشتی در انتظار دشمنان شاه و تعرض‌کنندگان به جان اوست.

دو نفر دستگیر شده در دارالحکومه طهران مورد بازجویی و شکنجه بسیار قرار می‌گیرند تا شاید افراد احتمالی دیگری را که در این نقشه دخالت داشته‌اند معرفی نمایند. اما این دو مؤمن بابتی نام هیچ یک از دوستان و اصحابشان را در اجرای این نقشه نافرجام بر زبان نمی‌آورند. فتح‌الله حکاک حتی حاضر نشد در زیر شکنجه لب باز کند تا آنجا که شکنجه‌گران و مأمورین بازجویی تصور کردند که او گنگ و لال است. سرانجام نیز فرمان داده شد که در حلومقش سرب مذاب بریزند. حاجی قاسم نیریزی نیز پس از تحمل شکنجه‌های بسیار به دست خود حاجی علی خان مراغه‌ای مشهور به حاجب‌الدوله، فراش باشی و رئیس میرغضبان دربار، یعنی همان کسی که در حمام فین کاشان به فصد رگ‌های امیرکبیر اقدام کرد، کشته شد.

با حادثه تیراندازی به سوی شاه آشوب سرتاسر طهران را فرا گرفت. شاه فرمانی را مبنی بر دستگیری و قتل عام بابتی‌ها صادر کرد. مهد علیا، مادر شاه، نیز بیش از هر کس دیگری فریاد و فغان می‌کرد و خواهان انتقام از همه آن کسانی بود که به هر نحوی در این حادثه نقش داشته‌اند. حاجی علی خان حاجب‌الدوله مأمورینی را برای دستگیری بابتی‌ها به هر سو گسیل می‌کرد و مأمورین او نیز هرکسی را که نسبت به او کمترین شائبه بابتی‌گری وجود داشت، بی‌رحمانه دستگیر و روانه سیاه‌چال می‌کردند.

حاجی سلیمان خان، که در منزل وی نقشه ترور شاه طرح‌ریزی شده بود، نوکری داشت به نام عباس، که تحت تأثیر ارباب خود به دیانت بابتی‌گرویده بود. اما وقتی خود را با مأمورین حاجب‌الدوله مواجه دید، از باب تبری جست و با شرط در امان بودن، به همکاری با مأمورین پرداخت. از آنجا که منزل حاجی سلیمان خان محل رفت‌وآمد بسیاری از بابتی‌ها و جلسات مخفیانه آنان بود و نیز از آن روی که

خود عباس حامل پیغام‌های متعددی از جانب اربابش به سایر مؤمنین باب بود و همراه حاجی سلیمان در پاره‌ای از جلسات مؤمنین به موعود در طهران شرکت می‌کرد، در واقع بسیاری از بابی‌های طهران را عباس شخصاً می‌شناخت. بر اساس اطلاعات داده شده توسط عباس، حاجب‌الدوله به محاصره منزل حاجی سلیمان خان و منازل و محل‌های کسب بسیار دیگری از بابی‌ها پرداخت و تعداد کثیری از آنان را دستگیر کرد. مأمورین عباس را در کوچه‌ها، خیابان‌ها و بازار طهران می‌گرداندند و هر کس را که او بابی معرفی می‌کرد، دستگیر می‌کردند و به هر منزلی که به عنوان منزل یک بابی معرفی می‌شد هجوم برده، ساکنان و اهل آن خانه را دستگیر می‌کردند. مأمورین، بسیاری را نیز که به باب مؤمن نبودند به بهانه بابی بودن دستگیر کرده، به دارالحکومه می‌بردند اما آنان از باب و امرش تبری نموده و بعد از پرداختن مبلغی به رسم جریمه مرخص می‌شدند. رفته‌رفته کار به جایی رسید که مأمورین هر صاحب ثروت و مکتبی را که می‌دیدند عباس را وادار می‌کردند تا او را بابی معرفی نماید و اگر عباس امتناع می‌ورزید او را محبوس ساخته تهدید به آزار و اذیتش می‌کردند. مأمورین حاجب‌الدوله و فرانشان دارالحکومه به این وسیله مبالغ بسیاری را از یار و اغیار می‌گرفتند. بعد از حادثه تیراندازی به ناصرالدین شاه هشتادویک نفر بابی توقیف شدند که از آنان سی‌وهشت نفر به عنوان سران بابی تشخیص داده شده، به سپاه چال افکنده شدند.

از آنجا که طرح نقشه ترور شاه بیش از هر کس به میرزا حسینعلی نوری نسبت داده می‌شد، مأمورین در صدد دستگیری وی برآمدند. در این ایام وزیرزاده نوری میهمان مخصوص صدر اعظم ناصرالدین شاه، میرزا آقا خان نوری بود و در خانه‌ای بیلاقی، واقع در قریه افجه (افشین) در منطقه لواسان طهران، بسر می‌برد و جعفرقلی خان، برادر میرزا آقا خان نوری میزبانی او را برعهده داشت. میرزا آقا خان نوری، به واسطه برادرش، پیغامی برای میرزا حسینعلی نوری فرستاد و وی را از طوفانی که به پا خاسته بود باخبر کرد و به او اطلاع داد که مهد علیا، مادر ناصرالدین شاه، علناً حادثه تیراندازی را به حسینعلی نوری نسبت داده و صدر



اعظم را نیز شریک جرم میرزا حسینعلی می‌داند. به همین دلیل، اصرار دارد که هر چه زودتر میرزا حسینعلی دستگیر شود. صدر اعظم از دوست، هم‌ولایتی و خویشاوندش، وزیرزاده نوری می‌خواهد که خود را از انظار مخفی نگاه داشته تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. لیکن میرزا حسینعلی نوری با این استدلال که او در این حادثه نقشی نداشته لذا هیچ دلیلی برای هراس و نگرانی وجود ندارد، توصیه صدر اعظم، جعفرقلی خان و سایر دوستان خود را نمی‌پذیرد و روز بعد سواره از افجه به سوی طهران به راه می‌افتد.

میرزا حسینعلی در سرراه، در قریه زرگنده، به منزل شوهرخواهرش، میرزا مجید خان آهی، همسر نساء خانم، کوچکترین خواهرتنی‌اش، می‌رود. میرزا مجید خان منشی سفارت روس بود. وقتی به حاجب‌الدوله خبر داده شد که میرزا حسینعلی نوری در منزل میرزا مجید خان آهی است، او نیز فوراً به ناصرالدین شاه خبر داد و شاه هم بی‌درنگ دستور توقیف او را صادر کرد.

میرزا مجید خان که خوب می‌دانست دستگیری برادرزنش، به عنوان یک بابی، با چه خطرات بسیار جدی برای سلامتی و جان او همراه است، به منظور نجات برادرزنش دست به دامان سفیر روس، پرنس دالگوروکی، می‌شود و به وی اظهار می‌دارد که میرزا حسینعلی نوری با آمدن به خانه او، که منشی سفارت روس است، در واقع میهمان سفیر روس نیز بوده است و جناب سفیر باید از مقام خود برای دفاع از جان میهمانش استفاده کند. میرزا مجید خان آهی برای آن که سفیر روس را در این مداخله ترغیب نماید اظهار می‌دارد که بی‌احترامی به میهمان منشی سفارت در واقع بی‌احترامی به سفیر، سفارت، دولت و امپراتور روس است. سفیر روس هر چند کوشید در امر ممانعت از دستگیری میهمان منشی‌اش اِعمال نفوذ کند و قدرت و اقتدار خود و دولت متبوعش را نشان دهد لیکن هیچ کس به نامه‌های او واقعی ننهاده و میرزا حسینعلی نوری در منزل میرزا مجید خان آهی دستگیر شد.

پس از دستگیری، هنگامی که میرزا حسینعلی را به طرف سیاه‌چال طهران، در نزدیکی کاخ گلستان شاه، می‌بردند، جمعیت کثیری در اطراف وی جمع شده

سنگ یا آب دهان به سوییپ انداختند و او را به عنوان یکی بایی مورد آهانت و آزار و اذیت و حتی برخی نیز با چوب مورد ضرب و شتم قرار دادند تا آن که او را به یکی از سیاه‌چال‌های طهران افکندند. این سیاه‌چال‌ها دخمه‌هایی مرطوب، تاریک و متعفن بودند که نور خورشید به هیچ‌وجه به آنها راه نداشت. از این سیاه‌چال‌ها قبلاً به عنوان آب‌انبار حمام‌ها استفاده می‌شد. کسانی که مدت مدیدی در این سیاه‌چال‌ها زندانی می‌شدند معمولاً قادر به ادامهٔ حیات نبودند. همهٔ بایی‌هایی که به اتهام شرکت در نقشهٔ قتل شاه دستگیر شده بودند، از جمله میرزا حسینعلی نوری، به مخوف‌ترین سیاه‌چال طهران، در نزدیکی کاخ شاه، فرستاده شدند. این سیاه‌چال در اصل خزینهٔ حمام منزل حاج میرزا آغاسی بود، که بعد از عزلش این منزل به میرزا تقی خان امیرکبیر واگذار شد و پس از قتل وی در کاشان، حمام منزل مزبور متروک گشته و خزینهٔ آن جای حبس قاتلین و سارقین، و عمارت و حیاط آن مبدل به تکیهٔ دولت و محل عزاداری برای امام حسین علیه السلام در ایام محرم گردید.

همهٔ بایی‌ها را در یک سلول، در داخل سیاه‌چال مزبور محبوس کرده بودند. پای آنها در کند قرار داشت و بر گردن‌هایشان زنجیرهای سنگینی را آویخته بودند، به طوری که از سنگینی زنجیرها گردن‌ها خم و پوست آنها زخم می‌شد. هوای سیاه‌چال، که زندانیان به ناچار از آن تنفس می‌کردند، آلوده به مسموم‌کننده‌ترین بوها و زمینی که بر روی آن می‌نشستند ملوث به کثافات و مملو از حشرات مؤذی بود. کوچکترین اشعهٔ نوری و نیز منفذی به داخل این دخمه‌ها راه نداشت. به همین دلیل، هوای آن در زمستان بسیار سرد و سرمای آن جان‌گداز و در تابستان بسیار گرم و خفه‌کننده بود، به طوری که چند تن از بایی‌ها در همین سیاه‌چال‌ها جان سپردند. بایی‌ها دو نفر دو نفر با یکدیگر به کند و زنجیر بسته شده بودند. آنها در دو صف روبروی یکدیگر نشسته بودند و هر شب ذکری می‌گفتند و با شور و شوق و با صدای بلند آن را می‌خواندند. صف اول می‌گفتند:

«قُلْ اللَّهُ يَكْفِي عَنْ كُلِّ شَيْءٍ»<sup>۱</sup>.

۱. بگو خداوند ما را به جای هر چیزی بس است.

و صف دوم جواب می دادند:

«وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ»<sup>۱</sup>.

این ذکر دسته جمعی هر شب تا طلوع فجر با صدای رسا در فضای سیاه چال طنین انداز بود.

در یکی از نخستین روزهایی که بابی‌ها را به سیاه چال انداخته بودند، شاه نذری کرده بود و برای ادای نذرش چند گوسفند قربانی کرده، یک سینی کباب نیز برای همه محبوسین فرستاد. بسیاری از زندانی‌ها با حرص و ولع به سینی غذاها حمله ور شده، از فرط گرسنگی به نحوی غیرعادی و سبوعانه به خوردن کباب‌ها مشغول شدند. اما همه بابی‌ها به سکوت عمیقی فرو رفته و منتظر ماندند تا میرزا حسینعلی نوری از طرف آنها به نگهبانان پاسخ دهد. میرزا حسینعلی رو به نگهبانان کرد و گفت:

«ما از این نذری می‌گذریم و آن را به خودتان بازمی‌گردانیم».

نگهبانان از این جسارت و گستاخی بابی‌ها و رد کردن غذای نذری شاه قاعداً باید خشمگین می‌شدند، اما چون خودشان چشم طمع به غذای زندانیان داشتند، از شنیدن این پاسخ خوشحال شدند.

همه بابی‌ها از گرسنگی عذاب می‌کشیدند. هیچ یک از آنها، جز یک نفر، به سینی‌های غذا دست نبرد. این یک نفر کسی نبود جز میرزا حسین متولی، معروف به سید قمی، یعنی همان کسی که در قلعه شیخ طبرسی راه خیانت به قدوس را پیش گرفت و نامه‌ای به عباس قلی خان لاریجانی نوشت و خبر کشته شدن ملا حسین بشرویی را به آنان داد. او که پس از حوادث مازندران و به دلیل همکاری‌اش با قوای دولتی مورد بخشش قرار گرفته و به طهران آمده بود، اکنون، به دلیل شائبه بابی بودنش، جزو دستگیرشدگان بود. اما دیگران برای غلبه بر هوس غذا و گرسنگی تحریک شده خود بلا انقطاع به حمد و ثنای الهی و بیان ذکر مشغول شدند.

سرانجام، پس از گذشت چند روز از حادثه تیراندازی به شاه، حکم قتل برخی از

۱. و مؤمنان باید بر خداوند تکیه و توکل کنند. (ابراهیم / ۱۴، ۱۲)

رهبران بابی صادر شد. هر روز زندانبان سلول می‌آمد و نام یکی از محبوسین را صدا می‌زد و دستور می‌داد که به دنبالش برود. زندانی با شنیدن نام خود درمی‌یافت که زمان مرگش فرا رسیده است. چون کند از پایش و زنجیر از گردنش باز می‌شد، برمی‌خاست دوستانش را در آغوش می‌گرفت و با یکایک آنها روبوسی و خداحافظی می‌کرد و سایر زندانیان نیز وعده دیدار دوباره در عالم ملکوت و در سرای باقی را به وی می‌دادند.

علمای بزرگ طهران فتوا به ارتداد بابی‌ها داده، آنها را دشمنان دین و شاه و رعیت برشمرده بودند. به همین دلیل وقتی بابی‌ها وارد مقتل سبزه‌میدان می‌شدند، قبل از آن که میرغضب کار خود را آغاز کند، مردم بر سر و روی زندانی می‌ریختند و بدنش را زخمی و آتش و لاش می‌کردند و سپس او را برای تمام کردن کارش به میرغضب می‌سپردند. در یک چنین شرایطی، میرغضب همچون فرشته نجات بخشی می‌نمود که با شمشیر برکشیده‌اش زندانی را از دست ضربات متعدد و بیپای مردم خشمگین نجات می‌داد.

از جمله اشخاصی که در این ایام دستگیر و سپس به قتل رسید، حاجی سلیمان خان بود، یعنی همان کسی که در خانه‌اش نقشه ترور شاه طرح‌ریزی شده بود. پدر حاجی سلیمان خان از امرای لشکر محمد شاه و صاحب رتبه و مقامی بود. اما خود حاجی سلیمان به دربار و مناصب درباری پشت کرده، به زندگی ساده، عزلت و عبادت روی آورده بود. با این وصف، او در دربار فردی شناخته شده و قابل احترام بود. ناصرالدین شاه به حاجب‌الدوله گفته بود که درباره اتهام حاجی سلیمان خان تحقیق کامل نماید و وی را به تبری جستن از باب وادار کند و در صورت امتناع، او را به نحوی که خودش می‌خواهد و راحت‌تر است، به قتل برسانند.

سلیمان خان که از تبری جستن از سید باب امتناع کرده بود، محکوم به مرگ شد. قبل از آن که او را به مقتل ببرند، میرغضب، به وی می‌گوید:

«به فرمان شاه من باید تو را آن گونه که خودت می‌خواهی بکشم. حال خودت

نحوه مردنت را تعیین کن».

حاجی سلیمان خان که می‌خواست اثبات کند با ظهور باب، درست همچون ظهور پیامبر اسلام و همه انبیای بزرگ الهی، خلق جدیدی در عالم صورت گرفته و عالم و آدم تازه‌ای پا به عرصه هستی گذاشته است و زندگی و مرگ پیروان موعود نیز نمایان‌گر این خلق جدید است، در پاسخ به میرغضب می‌گوید:

«مرا شمع آجین کنید، با طبل و نی در بازار بگردانید و آخر کار بدنم را شقه

کنید».

به دستور میرغضب نه شمع آوردند. خود او نه قسمت از بدن حاجی سلیمان خان را سوراخ کرد و در هر سوراخی شمعی فرو برد. دو شمع در سینه حاجی سلیمان خان، دو تاروی دوش‌هایش، یکی در زیر گردن، و چهار تا در پشتش فرو کرده و سپس شمع‌ها را روشن کردند.

مردم با دیدن این صحنه به هیاهو افتادند. حاجی سلیمان خان، با کمال شجاعت و استقامت به اطراف نظر می‌کرد. چون کار شمع آجین تمام شد، برخاست و با قامتی راست خرامان به راه افتاد. از میان صفوف جمعیت می‌گذشت. چندین قدم برداشت و سپس ایستاد. به مردمی که هاج و واج و با تحیر بسیار به وی می‌نگریستند، گفت:

«شکر خدا را که به آرزوی دل و جانم رسیدم و تاج شهادت بر سر نهادم».

دیگر کسی جرئت نکرد بر روی وی آب دهن بیندازد یا به وی دشنامی دهد. حاجی سلیمان خان، با ناتوانی، دو قدم دیگر برداشت و گفت:

«ببینید محبت باب چه آتشی در دل و سینه من افروخته و دست قدرت او

چگونه فداایان خود را به میدان جانبازی فرستاده است!»

حاجی سلیمان خان با سختی چند گام دیگر برداشت، ایستاد و باز به سختی خطاب به مردم گفت:

«حضرت ابراهیم خلیل را وقتی به آتش افکندند از خداوند خواست که آلام و

مصائب او را تخفیف عطا کند. این بود که از غیب این ندا را شنید:

”یا نازِ کونی بَرْدَا و سَلَاماً عَلٰی اِبْرَاهِیْمَ“<sup>۱</sup>.

اما این سلیمان، از اعماق قلب سوزان خود فریاد می‌زند و می‌گوید:  
خدایا! خدایا! آتش محبت خود را پیوسته در قلب من مشتعل فرما تا سراپای  
وجود من از شعله سوزان آن محترق گردد».

نسیمی برخاست و شعله شمع‌ها افزون شد. یکی از شمع‌ها رو به تمام شدن  
گذاشت و شعله‌اش به زخم رسید و گوشت بدن محکوم را سوزانید. دقایقی بعد،  
سلیمان خان، در راه ایمان به محبوب و موعودش، سید علی محمد باب، با مرگی  
فجیع درگذشت. مطابق خواست خود او و فرمان شاه، بدنش را دو شقه کرده و هر  
نیمه آن را در سمتی از دروازه‌نو طهران برای عبرت سایرین آویختند.

وقتی در مجلسی قصه نحوه مرگ حاجی سلیمان خان، در حضور حاجی ملا  
محمود نظام‌العلماء، یکی از فتوادهندگان قتل بابی‌ها، بازگو شد، او دستی بر محاسن  
خود کشید و با حیرت گفت:

«چه امر عجیبی!»

سپس نظام‌العلماء، بی آن که کلمه دیگری بر زبان آرد، برخاست و از مجلس  
بیرون رفت.

از جمله کسانی که در همین ایام، یعنی پس از حادثه تیراندازی به ناصرالدین  
شاه، کشته شدند یکی ملا شیخ علی، ملقب به عظیم، طراح نقشه ترور شاه و  
دیگری حاجی میرزا جانی کاشانی، معروف به پریا، نخستین مورخ تاریخ بابی، بود.  
همه علمای بزرگ طهران به سهولت فتوای قتل آن دو را صادر کردند مگر میرزا  
ابوالقاسم، امام جمعه طهران، که آن دو را شخصاً می‌شناخت و به همین دلیل در  
دادن فتوای قتل درباره آنان تردید داشت. اما سرانجام او نیز متقاعد شد که فتوای  
قتل را صادر نماید.

وقتی عظیم را وارد میدان سبزه میدان کردند فرد شریبری ابتدا با عصایی که در  
دست داشت، ضربه‌ای به مغز او نواخت و او بر زمین افتاد. سپس مردم از اطراف

۱. ای آتش! بر ابراهیم سرد و سلامت باش. (انبیا/ ۲۱، ۶۹)

هجوم آورده و آجر و سنگ به او پرتاب کردند و سب و لعنش نمودند تا عاقبت با خنجر و شمشیر بدنش را پاره پاره ساختند.

میرزا آقا خان نوری، که در زمان محمد شاه از مقام وزارت خلع و به فرمان شاه به کاشان تبعید شده بود، در آن شهر مورد الطاف حاجی میرزا جانی کاشانی قرار گرفته بود. حال که میرزا آقا خان نوری به مقام صدارت عظمایی ناصرالدین شاه رسیده بود، می خواست به هر طریق ممکن محبت حاجی میرزا جانی کاشانی را جبران نماید و به همین دلیل با اعدام دوست و حامی خود مخالف بود. حاکم طهران نیز، که از این امر خبر داشت، بدون اطلاع به صدر اعظم، حاجی میرزا جانی را به نحو مخفیانه به قتل رساند.

کشت و کشتارهای بایی‌ها به طهران منحصر نماند و دامنه آن سرتاسر ایران را فرا گرفت. آتش فتنه به خصوص در مازندران، زنجان، شیراز، یزد و نیریز به شدت بالا گرفت. در شیراز حدود دویست تن از بایی‌ها سر بریده شدند و سرهای بریده شده را بر نیزه‌ها کرده و برای خشنودی شاه به سمت طهران فرستادند. اما حتی ناصرالدین شاه از این عمل چندان خشنود نگشت و فرمان داد که آنها را در همان میانه راه، یعنی در آباد، دفن کنند.

البته، در شهرهایی نیز، همچون نیریز، برخی از بایی‌ها ساکت ننشسته و دست به مقابله زدند و فرضاً زین العابدین خان، حاکم نیریز، را در حمام کشتند. اما این مقابله‌ها نه تنها کمکی به اوضاع نکرد بلکه شرایط را بسیار بدتر و قتل عام‌ها را فجیع‌تر ساخت. پس از حادثه کشته شدن زین العابدین خان، صدوهشت نفر از بایی‌ها اسیر و همین حدود نیز مجروح شدند. دستگیرشدگان به طهران فرستاده شدند. اما از این تعداد صرفاً بیست و هشت نفر به طهران رسیدند که پانزده نفر از آنها به محض ورود به طهران اعدام و بقیه نیز زندانی گردیدند.

در تاریخ بیست و نهم آگوست سال ۱۸۵۲ م، یکی از مأمورین اطریشی به نام کاپیتان فون گومونز، که در خدمت دربار ناصرالدین شاه بود، از خدمت استعفا داده در نامه‌ای برای دوستش چنین نوشت:

«دوست عزیز! در آخرین نامه‌ام مورخ بیستم ماه جاری راجع به جریان سوء قصد به جان شاه برایت نوشته بودم. حالا می‌خواهم راجع به نتیجه بازجویی از دو مجرمی که دستگیر شده بودند برایت بنویسم. با آن که برای پی بردن به نام محرک اصلی این سوء قصد از شکنجه با میله‌های گداخته و میخ‌های تیز نیز استفاده شد ولی اعتراف قابل توجهی از آن دو مجرم به دست نیامد و زبان آنها بسته باقی ماند. فقط آنچه معلوم شد این بود که آنها وابسته به طایفه‌ای به نام بایی هستند... بایی‌ها را به عنوان بدعت‌گذاران می‌شناسند... رئیس این طایفه شخصی به نام باب بود که به دستور شاه تیرباران شد. پیروان وفادار او به زنجان گریختند و دو سال قبل توسط قوای حکومتی درهم کوبیده شدند و آن طور که گفته می‌شود بدون در نظر گرفتن سن و جنسیت همه آنان را از بین بردند. مانند سایر اختلافات دینی، در اینجا هم آن همه زجر و آزار بی حد و اندازه، تأثیری معکوس به بار آورد. تعلیمات باب زمینه قوی تری یافت و در حال حاضر در سرتاسر مملکت پخش شده است. لجاجت حکومت در قلع و قمع این افراد به آنها فرصت داد تا با عزمی راسخ خصائل خود را، که با تشریفات دیانت رسمی مملکت مغایرت دارد آشکار سازند و احترام همگان را برانگیزند. پیغمبر آنها با مهارت به پیروان خود یادآور شده که راه بهشت از اطاق‌های شکنجه می‌گذرد. اگر گفته او صحیح باشد، پس شاه فعلی شایسته ستایش فراوان است زیرا او مُصرانه سعی نموده است که مکان مقدسین را در بهشت پر از جمعیت بایی‌ها نماید! شاه در آخرین فرمان خود به مأمورین حکومتی دستور اکید برای نابودی افراد این طایفه صادر نموده است. اگر مأمورین فقط فرمان شاه را به اجرا می‌گذارند و محکوم را با مرگی قانونی و سریع به کیفر می‌رسانند این فرمان از نظر قوانین شرقی می‌توانست قابل قبول باشد ولی طرز اجرای حکم و شرایطی که در لحظات واپسین بر محکومین تحمیل می‌شود و تشنجات دردآلود آنان در دقایق آخر حیات چنان وحشتناک است که اگر بخواهم شمه‌ای از آن را برایت شرح دهم خون در رگ‌هایم از جریان می‌ایستد. ضربات سنگین پی‌درپی چوب که بر کتف‌ها و کف پاهای محکوم وارد می‌شود، و داغ کردن



نقاط مختلف بدن با میله‌های گداخته آهنین جزو تنبیهات متداولی است که اگر محکومی فقط در معرض آن قرار گیرد خوشبخت به حساب می‌آید. ولی دوست من! خوب گوش کن. تو که بر عاطفه و اخلاق در اروپا خرده می‌گیری ماجرای نگون بختانی را بشنو که در محل اجرای حکم با چشمانی از حدقه بیرون آورده شده مجبورند که گوش‌های بریده خود را به عنوان چاشنی بخورند، و داستان کسانی را که دندان‌هایشان وحشیانه و با دستان بی‌رحم میرغضب کنده شده‌اند، و یا کسانی که استخوان بدون پوست سرشان با ضربه چکشی در هم شکسته می‌شود و یا بازاری را تصور کن که بدن محکومین نگون بخت شمع آجین شده در آن به نمایش گذاشته می‌شود، به طوری که کسانی طرف چپ و راست سینه و شانه‌های آنان را سوراخ نموده و در زخم‌ها فتیله‌های روشن کار می‌گذارند. من یکی از آنها را که با زنجیر در بازار کشیده می‌شد دیدم. در جلوی او سرود نظامی می‌نواختند. فتیله‌ها در زخم‌های او تا به آخر سوخته بودند و اکنون آتش فتیله‌ها با چربی بدن او زبانه کشیده مانند چراغ روشن می‌شدند. اغلب اتفاق می‌افتد که هوش سرشار شرقی باعث اختراع شکنجه‌های جدید می‌شود. آنها پوست کف پای افراد بایی را می‌کنند و زخم‌ها را در روغن داغ فرو می‌کنند، پای او را مانند اسب نعل کرده و محکوم بدبخت را وادار به دویدن می‌کنند. با این وصف، کوچکترین ناله‌ای از سینه محکوم خارج نمی‌شود. این مؤمنین، شکنجه بر اعضای بی‌حس بدنشان را در سکوتی مرگبار تحمل می‌کنند و هنگامی که نوبت دویدن فرا می‌رسد دیگر بدن قدرت تحمل آنچه را که روح تحمل می‌کند ندارد و باید او را مورد مرحمت! قرار داد و از درد و رنج خلاصی بخشید! ولی نه! جلاد شلاق را به حرکت می‌آورد و من خودم شاهد بوده‌ام که قربانی نگون بخت که انواع شکنجه و صدمات بر بدنش وارد گشته حال باید بدود. این هنوز آغاز پایان کار است. چون در پایان کار بدن‌های سوخته و پاره‌پاره را از دست یا پا به طور واژگون از درختی آویزان می‌کنند و حالا هر ایرانی که مایل باشد فرصت می‌یابد که از فاصله‌ای معین و نه خیلی نزدیک، مهارت خود را در تیراندازی به طرف هدف اصلی که در اختیارش قرار داده شده بیازماید. من

خودم اجسادى را دیده‌ام که تقریباً با صد و پنجاه گلوله سوراخ شده باشند. آنهایی که سنگسار یا خفه می‌شوند خوشبخت به حساب می‌آیند. بعضی از آنها را به دهانه توپ می‌بندند و بعضی را با شمشیر و خنجر تکه تکه می‌کنند و یا با ضربات پتک و چماق به قتل می‌رسانند. فقط جلادان و مردم عادى نیستند که در این قتل عام شرکت می‌کنند بلکه گاهی اوقات قاضى این بابى‌هاى بدفرجام را به دست شخصیت‌هاى مختلف مملکتى می‌سپارد و آنها نیز برای خود افتخار می‌دانند که دست‌هایشان را به خون محکوم مجروح و بی‌دفاع بیالایند. تمام طبقات مردم از افراد پیاده نظام، سواره نظام، توپچی‌ها، و غلامان یا قراولان شاه گرفته تا صنف قصاب، نانوا و غیره، همگی سهم خود را در ارتکاب این اعمال خونین ادا می‌کنند. یک بابى را به صنف افسران پادگان تحویل دادند. افراد قشون ایران قصابند نه سرباز....

از خدا می‌خواستم که کاش زنده نبودم تا شاهد این مناظر باشم ولی بدبختانه به علت وظایف شغلی که برعهده داشتم مجبور بودم اغلب بلکه بیشتر اوقات با این مناظر ننگین روبرو شوم».

آقا محمدتقی، از اهالی شیراز، همان کسی است که کاپیتان فون گومونز در نامه‌اش به وی اشاره می‌کند که چگونه مانند اسب، به پایش نعل میخ کرده و سپس به دویدن وادارش می‌کنند. کسانی که این عمل را مرتکب شدند اسدالله خان، رئیس اصطبل ناصرالدین شاه و افرادش بودند.

تمام این اعمال و رفتارها و اسامی کشته‌شدگان در روزنامه رسمی مملکت، روزنامه وقایع اتفاقیه، با آب و تاب و مباحث فراوان به چاپ می‌رسید و مردم از خواندن این اخبار و این که چگونه دشمنان دین و شاه به حضيض ذلت افتاده بودند، مسرور و شادمان می‌گشتند.

از دیگر حوادث شنیدنی در این ایام آن است که ناصرالدین شاه دستور داد که به خاطر خوش خدمتی‌هایی که شاطرباشی دربار در امر از بین بردن بابی‌ها از خود نشان داده بود، حکم اعدام برادرش، میرزا سلیمان قلی، لغو و به حبس ابد کاهش

یابد. اما شاطرباشی شخصاً به شاه اظهار داشت که به هیچ وجه حاضر نیست برادری بایی داشته باشد و ناصرالدین شاه را متقاعد ساخت که از عفو ملوکانه خویش دست برداشته و حکم اعدام برادرش را صادر نماید. بدین ترتیب، شاطرباشی توانست با فراهم کردن زمینه قتل برادر مرتدش، هم دین و هم دنیایش را توأمان آباد سازد.

به هر تقدیر، در حادثه تیراندازی به شاه حدود هشتاد نفر از بایی‌های طهران قتل عام شدند.

در همین ایام و اوضاع و احوال بود که طاهره نیز به قتل رسید. او که در سال ۱۲۶۴ ه ق، بعد از اجتماع بدشت، در مازندران دستگیر شد، به طهران فرستاده شد و در یکی از اطاق‌های منزل محمود خان کلانتر، رئیس دارالحکومه طهران، تا زمان حادثه تیراندازی به سوی ناصرالدین شاه، در سال ۱۲۶۸ ه ق، زندانی بود. در این مدت بسیاری از زنان اعیان و اشراف طهران به ملاقات او می‌رفتند و او با شجاعت تمام به دفاع از اعتقادات و ایمانش به موعود می‌پرداخت. شجاعت و جسارت او بسیاری از زنان، از جمله همسر محمود خان کلانتر، را شیفته خود ساخته بود. طاهره وقتی دریافت که او نیز، به سبب خشم عمومی‌ای که نسبت به بایی‌ها برخاسته است، بزودی کشته خواهد شد، در اطاقش به نماز می‌ایستاد و روزها را روزه می‌گرفت و بیشتر ساعات خود را به عبادات و مناجات می‌گذراند.

در یکی از همان روزهای بعد از حادثه تیراندازی به شاه، حدود چهار ساعت از غروب آفتاب گذشته بود که صدای کوبه در منزل محمود خان به گوش رسید. فراش‌های عزیز خان مکرری، مشهور به سردار کل، برای بردن طاهره آمده بودند. طاهره نگران از این که مورد آزار و اذیت قرار گرفته و لباس‌هایش را از بدنش درآورند، چادری به سر کرده بود. وقتی از اتاقی که در آن محبوس بود، خارج شد همسر محمود خان را، که با نگرانی و اضطراب وی را می‌نگریست، بوسید و صندوقچه خود و کلیدش را در دست او گذاشت و گفت:

«این صندوقچه را به رسم یادگار به تو می‌دهم. هر وقت او را باز کردی و اشیای

داخل آن را دیدی، مرا به یاد آور.»

اشک در چشمان همسر محمود خان جمع شده بود. مدت‌ها بود که این زندانی انیس و هم‌صحبت همسر زندانبان خویش بود. همسر محمود خان چیزهای زیادی از طاهره آموخته بود و اوصاف اخلاقی این زن شجاع تأثیر به‌سزایی بروی گذاشته بود. فراش‌ها طاهره را براسبی که سردار فرستاده بود نشانده و او را با خودشان به باغ ایلخانی، که در بیرون شهر واقع بود، بردند. در آنجا سردار عزیزخان، نوکرها و سربازانش در نهایت مستی و بلهوسی حضور داشتند و با ورود طاهره خنده‌های پلیدی سردادند. وقتی فراش‌ها به درب باغ ایلخانی رسیدند، رئیس آنها به طاهره دستور داد که پیاده شود. طاهره با هراس و نگرانی بسیار پیاده شد. برای نخستین بار بود که ترس اینچنین در دلش خانه کرده بود. هیچ‌کس نمی‌داند در آن شب در آن باغ چه گذشت. اما صبح فردای آن شب جسد طاهره، که با دستمالی خفه شده بود، در میان چاهی افتاده بود.

طاهره در زمان مرگش تنها سی‌وشش سال از عمرش می‌گذشت. مؤمنان باب، پس از مرگ زرین‌تاج، از او با تعبیر «حضرت طاهره» یاد می‌کنند.

## ۴۱. ظهور مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ

سید علی محمد شیرازی در آغاز بعثت در سنه ستین یقین داشت که او همان مهدی موعود، منجی خلق و هدایت‌گر همه جهانیان است، همان کسی که ظهور و پیروزی‌اش را بر سپاه زشتی و تیرگی همه کتب مقدسه وعده داده بودند. به همین دلیل وی خود را باب، به معنای «باب‌الله»، نامید. لیکن آن زمان که در زندان چهریق محبوس بود و خود را اسیر چنگال نیروهای دجالی یافت و ضعف و ناتوانی خویش را در پیروزی بر سپاه خصم دریافت، در قائم آل محمد بودن خویش تردید کرد و در کتاب بیان فارسی اظهار داشت که او باب است، اما نه در معنای باب‌الله بلکه، به معنای «باب موعود»؛ و رسالت او نه گستراندن و تفوق بخشیدن عدالت بر همه جهان و رهایی همه عالمیان و پیروزی بر همه ظلم‌ها و تباہی‌ها، بلکه صرفاً بشارت دادن به ظهور «مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ» است، یعنی خبر دادن از آمدن کسی که خداوند او را ظاهر و آشکار خواهد کرد. اما وی گه‌گاه در این امر که کس دیگری نیز خواهد آمد تردید می‌کرد چرا که در شرق و غرب عالم کس دیگری را جز خود نمی‌یافت که در سنه ستین اعلام ظهور امر کرده باشد، و طبق روایات و گفته‌ها باید حتماً در این سنه چنین ظهوری صورت می‌گرفت. در اوقاتی که او تحت غلبه چنین اندیشه‌ای قرار داشت خود را همان مهدی موعود می‌دانست و سرانجام نیز با همین باور بود که پذیرای مرگ خویش گشت.

به هر تقدیر، سید باب در پاره‌ای از نامه‌ها به اصحابش و در برخی از الواح نازل‌ه‌اش از مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ سخن گفت. بعد از مرگ باب همه مؤمنانش با این

پرسش حیاتی روبرو شدند: مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ کیست و خداوند چه کسی را به منزلهٔ موعود یا مظهر ظهور و مجلی تجلی خودش ظاهر و آشکار خواهد کرد؟

میرزا یحیی نوری، مشهور به صبح ازل، برادر ناتنی میرزا حسینعلی نوری، یکی از کسانی بود که، با توجه به نامه و دست خطی نیز که از خود باب داشت، خود را همان مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ و جانشین باب دانست. بعد از حادثهٔ تیراندازی به شاه، میرزا یحیی در قریهٔ تاکر، در حوالی نور مازندران، پنهان و سپس از آنجا مخفیانه به بغداد عزیمت کرد. سال‌ها بعد، در عراق، پس از اظهار ادعاهای خویش مبنی بر جانیشینی باب و درگیری‌هایی که با برادر ناتنی‌اش، میرزا حسینعلی، و پیروان وی بر سر مظهر ظهور امر الهی بودن داشت، توسط دولت عثمانی دستگیر و به همراه تنی چند از مؤمنانش، که به ازلی‌ها معروف بودند، به قبرس تبعید شد و در همان جا نیز در سال ۱۳۳۰ هـ ق در فقر و مسکنت درگذشت.

یکی دیگر از مدعیان مقام مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ دیان بود. بعد از کشته شدن باب، گروهی از پیروانش به سوی دیان آمدند تا آنها را هدایت کرده و از سردرگمی و ضلالت به در آورد. نام اصلی دیان، میرزا اسدالله خویی بود که از روحانیون شهیر و ادبای خوی بود. وی در ابتدا از مخالفان باب بود، لیکن بعد از آن که شبی خوابی دربارهٔ باب دید به وی ایمان آورد و از مبلغان سرسخت امر باب شد. باب زمانی که در قلعهٔ چهریق محبوس بود، به چهل نفر از یاران و پیروان خود امر کرد که هر یک رساله‌ای در اثبات حقانیت ظهور موعود در سنهٔ ستین، که به آیات قرآنی و احادیث مرویه مستند باشد، بنویسند و الهی بودن امرش را مبرهن سازند. همه اطاعت کردند و هر کدام رساله‌ای نوشتند و به محضر باب تقدیم کردند. رسالهٔ میرزا اسدالله خویی بیش از سایر رساله‌ها مورد عنایت باب قرار گرفت. باب بی‌اندازه از رسالهٔ میرزا اسدالله تمجید کرد و لوح حروفات را به احترام و اعزاز او نازل کرد. در همین لوح است که از جانب خداوند به میرزا اسدالله القاب «دیان» و «مخزن اسرار الهی» داده می‌شود. دیان پس از زیارت این لوح می‌گوید:

«اگر حضرت نقطهٔ اولی (اشاره به سید باب) برای اثبات صحت دعوت خویش

جز همین لوح آثار دیگری نداشتند، کافی بود».

بعد از فوت باب، دیان مدعی شد که همان مَنْ یظهره الله است و گروهی به او گرویدند. پیروان او در تاریخ بایبه به دیانیه مشهورند. اما بعد از حادثه تیراندازی به شاه دیان و پیروانش ناچار می‌شوند به عراق بگریزند. میرزا اسدالله خوبی که در عراق از یک سو با اوضاع آشفته معاش روبه‌رو بود و از سوی دیگر حکم قتل و تکفیر او توسط میرزا یحیی صبح ازل، رقیب او، صادر شده بود، پس از ملاقات با میرزا حسینعلی نوری، که از اوضاع مالی بهتری برخوردار بود، و نیز به دلیل هراس از کشته شدن، از ادعاهای خود دست شست و در زیر چتر حمایت وزیرزاده نوری قرار گرفت. با این وصف، در نهایت نیز به واسطه یکی از افراد ازلی، به نام میرزا محمد مازندرانی، در بغداد به قتل رسید.

حسین میلانی، معروف به حسین جان، یکی دیگر از کسانی بود که تصور کرد او همان مهدی قائم آل محمد و مَنْ یظهره الله است که باب آمدنش را بشارت داده بود. لیکن پس از حادثه تیراندازی به شاه وی و گروهی از مؤمنانش به واسطه فوج‌های مختلف دستگیر و با نیزه و خنجر و شیوه‌های بسیار خشونت‌بار و سبوعانه‌ای به قتل رسیدند.

اساساً سید باب در برخی از توقیعات و نامه‌هایش به اصحاب خود، گه‌گاه از تعابیر محبت‌آمیزی برای آنها سود می‌جست و به آنان القابی اعطا می‌نمود. برخی از یارانش این عبارات محبت‌آمیز و اعطای این القاب را بیانی تلویحی و غیرمستقیم از این امر می‌پنداشتند که سید باب آنان را به منزلت جانشین خود انتخاب کرده است، و یا اساساً این کلمات و عبارات، که مُنزل از جانب خداوند نیز تلقی می‌شد، تأییدی الهی بر این امر است که آنان خود همان مَنْ یظهره الله هستند. شاید هم باب برخی را به منزلت جانشین یا جانشینان خود برگزیده بود که بعد از مرگش به تمهید طریق برای موعود حقیقی جهانیان بپردازند. از مهم‌ترین این افراد، میرزا یحیی، یکی از پسران آقا میرزا بزرگ وزیر نوری، و برادر ناتنی میرزا حسینعلی نوری، بود. باب توقیعی دارد به نام صبح ازل که در آن میرزا یحیی را به همین نام ملقب

کرده است. میرزا یحیی مدعی بود که نامه‌ای از سید باب دارد که وی را به عنوان جانشین خود و مظهر ظهور امر الهی انتخاب کرده است. سید علاء عراقی، میرزا حسین قطب تبریزی، سید بصیر هندی، میرزا عبدالله غوغا درویش (شاعر مقیم کرمانشاه)، ملا محمد نبیل زرنندی (یک چوپان و در عین حال مهم‌ترین و سرشناس‌ترین مورخ تاریخ بابیه)، ملا جعفر کاشانی، ملا محمد جعفر نراقی، حاجی ملا هاشم، سید علو، میرزا موسی قمی و سید محمد اصفهانی از دیگر کسانی بودند که خود را همان امام زمان یا مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ ی یافتند که سید باب به آمدنش بشارت داده بود.

حادثه کشته شدن باب، برای مؤمنانش، که در واقع مؤمن به ظهور موعود بودند، تنها یک حادثه ساده نبود بلکه بیشتر به یک تکان و ضربه نیرومند روحی و معنوی می‌مانست. آنان و اجدادشان حدود هزار سال چشم‌انتظار ظهور موعود بودند. طی نسل‌ها به آنان گفته شده بود که با ظهور منجی فساد و تباهی به پایان خواهد رسید و جهانیان رهایی خواهند یافت و عدالت در همه جهان گسترده خواهد شد و همه نیروهای شیطانی و اهریمنی در پرتو شمشیر و قدرت الهی او نیست و نابود خواهند شد. اما مؤمنان باب احساس می‌کردند که پس از ظهور موعود، چه سان سهل و ساده، دشمنان او را از کفشان ربودند و آن انقلاب عظیمی که آنها چشم‌انتظارش بودند به وقوع نپیوست. آنها به خود می‌گفتند بی‌تردید سید علی محمد شیرازی، باب ظهور همان کسی بوده است که همه کتب مقدسه و روایات مأثوره به آمدنش بشارت داده‌اند، همان کسی که خود باب آن را مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ، یعنی آن کس که خداوند آشکارش خواهد ساخت، نامید. بر اساس همین ضرورت ایمانی، و به دلیل ویران شدن عالم کهنه در برابر عالم نویی که فرنگیان مسیحی ارمغان آور آن بودند، و نیز به خاطر ظلم و فساد و تباهی عظیمی که سراسر ایران را فرا گرفته بود، همه مؤمنان باب امید به ظهور مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ داشتند، یعنی کسی که مظهر و مجلی ظهور و تجلی خداوند باشد. به همین دلایل، طی چند سال پس از مرگ باب، در جای جای این سرزمین افرادی پیدا



شدند که خود را همان مَنْ یُظهِرُهُ اللهُ و مظهر ظهور و مجلی تجلی امر الهی دانستند و از میان شیعیان ایرانی حدود بیست و پنج امام زمان و مَنْ یُظهِرُهُ اللهُ در ایران و عراق ظهور یافتند.

همه این امام زمان‌ها و مَنْ یُظهِرُهُ اللهُ‌ها در ظلّ آیات و کلمات سید باب تربیت روحانی و معنوی یافته بودند و بر اساس پاره‌ای از الواح و آیات نازلّه او ظهور مَنْ یُظهِرُهُ اللهُ را در سنهٔ تسع، یعنی در سنهٔ ۱۲۶۹ یا ۱۲۷۹ هـ ق، انتظار داشتند. از این افراد عباراتی به شکل مناجات صادر می‌شد که آنها را به منزلهٔ وحی الهی، کلمات مُلهم و آیات مُنزَل می‌پنداشتند.

میرزا حسینعلی نوری، ملقب به بهاءالله، یکی دیگر از همین افرادی بود که خود را یگانه «مَنْ یُظهِرُهُ اللهُ» حقیقی و مظهر ظهور امر الهی و حامل بشارت ظهور شریعت جدید و آغاز دورانی بدیع در تاریخ بشری دانست.

در فضای سرد، تاریک و حزن‌انگیز یکی از سیاه‌چال‌های طهران بود که طلیعۀ دیانتی سرزد که بعدها دیانت بهایی نامیده شد، دیانتی که میرزا حسینعلی نوری خود را پیامبر و بنیان‌گذار آن می‌دانست. میرزا حسینعلی در هیچ یک از آثارش به تاریخ دقیق بعثت خود و نزول نخستین وحی‌اش اشاره نکرده است، لیکن قدر مسلم آن است که دو ماه پس از محبوس شدنش در طهران، در ماه محرم سال ۱۲۶۹ هـ ق، یعنی زمانی که حدود سی و شش سال از عمرش می‌گذشت، تحولی در وی صورت گرفت و از آن پس خود را صاحب دیانت و شریعت جدیدی دانست که بعدها، با توجه به لقب بنیان‌گذار آن، دیانت بهایی یا بهائیت نامیده شد.

میرزا حسینعلی نوری نیز از جمله کسانی بود که در اواخر سال ۱۲۶۸ هـ ق به اتهام بابی بودن و شرکت در طرح ترور شاه، به همراه سایر اصحاب و مؤمنان سید باب دستگیر و در کنار سایر دوستانش در یکی از مخوف‌ترین سیاه‌چال‌های طهران محبوس شد و کلیهٔ اموال و املاکش در طهران، نور و تا کر توسط دولت و قوای دولتی مصادره و غارت گشت. در فضای سرد، تاریک، نمناک و بسیار مشمئزکنندهٔ سیاه‌چال طهران، در شرایطی که با مرگ موعود و قتل عام و اسارت بسیاری از

مؤمنین او، ایمان، شهامت و امید بابی‌ها در هم شکسته شده بود و همه امیدها و آمال و آرزوهایشان برای غلبه بر عوامل فساد و تباهی برباد رفته بود و علی‌رغم خون‌های بسیاری که در راه موعود ریخته شده و جان‌فشانی‌ها و فداکاری‌های بسیاری که صورت گرفته بود، هیچ نشانی از ظفر و پیروزی امرالهی بر نیروهای اهریمنی دیده نمی‌شد. در یک چنین فضا و شرایطی، میرزا حسینعلی به سرنوشت و تقدیر خود و هم‌مسلمانانش می‌اندیشید. او به این می‌اندیشید که بر اساس آنچه در همه کتب مقدسه و روایات متعدده وعده داده شده بود، قرار نبود قصه موعود به یک چنین سرنوشت حزن‌انگیز و بی‌نتیجه‌ای ختم شود. حزن و ناامیدی حاصل از مرگ موعود، قتل عام شدن بسیاری از مؤمنان و اسارت برخی دیگر از اصحاب در بدترین شرایط، برای میرزا حسینعلی، این وزیرزاده نازپرورده، که در تمام عمرش جز به قشلاق و بیلاق رفتن در املاک پدری‌اش و تفرج، گردش و قدم زدن در باغ‌های شمیرانات، لواسانات و افجه یا در جنگل‌های نور و تاکرمان‌ندان نپرداخته بود، فشار جسمی و روحی خارج از توانی را تحمیل کرده بود.

شرایط سیاه‌چال، با آن رطوبت و حشرات مؤذی و هوای آلوده و بوهای مسمئ‌کننده‌اش، و کندی که به پای او و زنجیرهای سنگینی، مشهور به «قره‌کهر» و «سلاسل»، که به گردنش بسته شده بود تا آنجا که از سنگینی زنجیرها پوست گردنش مجروح و چرکین شده بود، همه و همه برای وزیرزاده نوری اموری طاقت‌فرسا بود تا حدی که خودش بارها و بارها در الواح و کتب مقدسه‌اش بدان اشاره کرده و در آنها همواره از خودش با تعبیر «این مظلوم» یاد کرده است. میرزا حسینعلی حدود چهار ماه، از ماه ذی‌قعدة سال ۱۲۶۸ تا آخر ماه صفر سال ۱۲۶۹ ه. ق، به همراه سایر بابی‌ها در سیاه‌چال طهران بسر برد. خود او در مورد این چهار شهر، یعنی چهار ماه، در یکی از الواحش، به نام لوح شیخ، می‌گوید:

«قسم به نیر عدل چهار شهر، این مظلوم در یکی از این دوزنجیرا معذب بوده‌ام...»

چهار شهر در مقدمه حضرت سلطان به عذابی معذب بودم که ذکر آن از قلم و مداد برنیاید و لسان از ذکرش عاجز و قاصر است ...».

هم چنین در یکی از مناجات‌هایش، در همان لوح شیخ، درباره خودش و بلایایی که در مدت اسارتش در سیاه‌چال طهران به وی رسیده بود، خطاب به خداوند، می‌گوید:

«گردنی را که در میان پرند و پرنیان تربیت فرمودی، آخر در غل‌های محکم بستی و بدنی را که به لباس حریر و دیبا راحت بخشیدی عاقبت بردلت حبس مقرر داشتی».

در مناجات دیگری می‌گوید:

«بارپروردگارا! نمی‌دانم از کدامین بلانزد تو شکوه کنم؟ از اسارت‌م در ماه‌های معلوم یا از سنگینی زنجیرهایی که گردنم را شکست یا از آهنی که بر پایم بود یا از آنچه به واسطهٔ دستان افراد بدسرسخت بر من وارد شد؟ ... و یا پروردگارا! از زمانی سخن بگویم که مرا دستگیر کرده و از روستایی به شهر برده در حالی که سرم عریان و بی‌کلاه و پاهایم برهنه و گردنم در زنجیر و دستانم بسته بود؟ آنگاه گروهی از بندگان تو در اطراف من گرد آمدند، در حالی که برخی از آنان مرا می‌شناختند و برخی دیگر نه. و از آنان که مرا می‌شناختند برخی ایستاده و متحیر بودند و برخی از آنان نیز مرا شماتت و سرزنش می‌کردند، ولی آنان که مرا نمی‌شناختند هر یک به گونه‌ای از آنچه در اختیارشان بود، از سنگ و چوب به سوی من پرتاب کردند، که گویی از شراب عدل و انصاف چیزی ننوشیده‌اند و از رایحه‌های الفت و مهربانی چیزی را استشمام نکرده‌اند».

---

۱. لم أدر من أي بلاءي أشكو إليك؟ أشكو يا الهي عن سجنی فی أشهر معلومات او عمّا ورد علی فیه من سلاسل الادی کسرت غنقی من ثقلها او حدید الادی کان علی رجلی عمّا اکتسبت ایدی الأشقیاء ...، او أذكر يا الهي جین الادی أخذونی و أذهبونی من قرية الی مدینة و کان رأسی عرباناً و رجلی متحافياً و غنقی مغلولاً و یدای مشدوداً؛ ثمّ اجتمعوا علی العباد و منهم عرفونی و منهم الذین ماعرفونی و الذین هم عرفونی فمنهم كانوا قائمون و متحیرون فی امری فمنهم كانوا ان یשמثونی و الذین ماعرفونی زموا کلهم نحوی ما تیشّر لهم من الحجر و الخشب کائنهم ما شربوا خمر الانصاف و ما شمو رائح الاتلاف.  
(بخش‌هایی از لوح شیخ)

به هر تقدیر، در شرایط دشوار و بسیار سخت روحی و جسمی‌ای که این وزیرزاده نازپرورده نوری در سیاه‌چال طهران با آن مواجه بود، او به تدریج خودش را مُلهم به وحی و الهام الهی یافت و به پیروی از لوحی که در آن سید باب حدود پانصد اشتقاق از کلمه «بهاء» را مرقوم کرده بود، خودش را بهاء‌الله نامید.

ظاهراً احساس مُلهم بودن در بهاء‌الله حادثه‌ای دفعی و ناگهانی نبود. به همین دلیل روز و ساعت دقیقی برای آن تعیین یا ذکر نشده است، جز آن که گفته می‌شود احساس مهبط وحی واقع شدن برای میرزا حسینعلی نوری، نخستین بار در سیاه‌چال طهران و در ماه محرم سنه تسع، یعنی سال ۱۲۶۹ ه. ق، یعنی دقیقاً منطبق با پیش‌بینی سید باب، و دو ماه پس از مسجونیت، صورت گرفته است. خود او در این باره می‌گوید:

«در ایام توقف در سجن ارض طاء<sup>۱</sup>، اگر چه نوم از زحمت سلاسل و روائح منتنه<sup>۲</sup> قلیل بود و لکن بعضی اوقات که دست می‌داد احساس می‌شد از جهت اعلائی رأس چیزیی بر صدر می‌ریخت به مثابه رودخانه عظیمی که از قلّه جبل باذخ<sup>۳</sup> رفیعی بر ارض بریزد و به آن جهت از جمیع اعضا آثار نار ظاهر و در آن حین لسان قرائت می‌نمود آنچه را که بر اصغاء<sup>۴</sup> آن احدی قادر نه....»

در شبی از شب‌ها در عالم رؤیا از جمیع جهات این کلمه عُلّیا اصغاء شد:

”أَنَا نَنْصُرُكَ بِكَ وَبِقَلَمِكَ لِاتْحَزْنَ عَمَّا وَرَدَ عَلَيْكَ وَلا تَخْفَ إِنَّكَ مِنَ الْأَمْنِينَ  
سَوْفَ يَبْعَثُ اللَّهُ كُنُوزَ الْأَرْضِ وَهُمْ رَجَالٌ يَنْصُرُونَكَ بِكَ وَبِاسْمِكَ الَّذِي بِهِ أَحْيَا اللَّهُ  
أَفْتَدَةَ الْعَارِفِينَ“<sup>۵</sup>.

۱. ارض طاء اشاره به طهران است.

۲. بدبو

۳. مرتفع، بلندمرتبه

۴. شنیدن

۵. ما تو را به واسطه خودت و قلمت یاری می‌دهیم. از آنچه بر تو وارد شده است غمگین و محزون مباش و هراس به خود راه مده. همانا تو از کسانی هستی که در پناه گرفته شده‌ای. به زودی خداوند گنج‌های زمین را آشکار خواهد کرد و این گنج‌ها همان مردانی هستند که، به واسطه خودت و اسماء خودت که قلب‌های عارفین را زنده می‌کند، به یاریت قیام خواهند کرد. (لوح این ذئب، ص ۱۵)

پس هنگامی که خویشتن را در قلب بلا و مصیبت دیدم آواز بدیع و شیرینی را از بالای سرم شنیدم. آنگاه که نگاهم را به سوی آواز بازگرداندم زنی بهشتی را دیدم. ذکر نام پروردگارم او را در هوا معلق گردانید، در حالی که در روبروی سرفراز داشت و دیدم که او خوشحال و خندان است و از سیمایش چیزی همچون باغی بهشتی آشکار است و درخشندگی و زیبایی پروردگار از چهره‌اش نمایان بود و در میان آسمان و زمین با آهنگی سخن می‌گفت که قلب‌ها و عقل‌ها را جذب می‌کرد و تمامی جوارحم را از برون و درون به مژده‌ای بشارت می‌داد که بدان مژده نفس خشنود و خندان می‌گردد و بندگان مکرم و عزیز به آرامش می‌رسند. آن حوری بهشتی با انگشت دستش به سرم اشاره کرد و هر آن کس را که در آسمان و زمین بود مخاطب قرار داد و گفت:

”سوگند به خدا که این فرد<sup>۱</sup> محبوب عالمیان است و لکن شما در نمی‌یابید. این فرد، زیبایی خداوند است که در میان شماسست و حجت و سلطان او در میان شماسست، اگر بدانید. و این فرد *بیر* خداوند و گنج و امر خداوند و عزت او برای هر آن کسی است که داخل در ملکوت عالم امر و خلق است اگر ببیندیشید.“<sup>۲</sup>

مؤمنان به میرزا حسینعلی نوری معتقدند این عبارات آیاتی *مُنزَل* از عالم قدس بوده و در تمام کتب مقدسه پیشین بی‌نظیر است و هیچ یک از ابنای بشر نمی‌تواند عباراتی چنین زیبا و پر قوت بر زبان آورد و همین عبارات نشانه‌ای از آسمانی بودن منشأ و مصدر آن است.

۱. اشاره به خود میرزا حسینعلی نوری

۲. فَلَمَّا رَأَيْتُ نَفْسِي عَلَى قَلْبِ الْبِلَاءِ سَمِعْتُ صَوْتَ الْإِبْدَعِ الْإِحْلَى مِنْ فَوْقِ رَأْسِي فَلَمَّا تَوَجَّهْتُ شَاهِدْتُ حُورِيَّةً ذَكَرْتُ اسْمَ رَبِّي مَلْقَعَةً فِي الْهَوَاءِ مَحَاذِي الرَّأْسِ وَرَأَيْتُ أَنَّهَا مُسْتَبْشِرَةٌ فِي نَفْسِهَا كَانُ طِرَازَ الرِّضْوَانِ يَظْهَرُ مِنْ وَجْهِهَا وَنُصْرَةَ الرَّحْمَنِ تَعْلُقُ مِنْ خَدَّهَا وَكَانَتْ تَنْطَلِقُ بَيْنَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ بِإِنْدَاءٍ تَجْدِبُ مِنْهُ الْإِفْتِدَاءُ وَالْعُقُولُ وَتَبَشِّرُ كُلَّ جَوَارِحٍ مِنْ ظَاهِرِي وَبَاطِنِي بِبِشَارِهِ اسْتَبْشِرْتُ بِهَا نَفْسٌ وَاسْتَفْرَحَتْ مِنْهَا عِبَادٌ مَكْرُمُونَ وَإِشَارَةٌ بِاصْبِعِهَا إِلَى رَأْسِي وَخَاطِبَةٌ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ تَأَلَّهَ هَذَا الْمَحْبُوبِ الْعَالَمِينَ وَلِيَكُنْ أَنْتُمْ لَانْفَقَهُونَ هَذَا الْجَمَالَ اللَّهُ بَيْنَكُمْ وَسُلْطَانَهُ مِنْكُمْ أَنْتُمْ تَعْرِفُونَ وَهَذَا السَّرَّالَهُ وَكَرَهُ وَامْرَأَتَهُ وَعَزَّهُ لِيَمُنْ فِي مَلَكُوتِ الْأَمْرِ وَالْخَلْقِ إِنْ أَنْتُمْ تَعْقَلُونَ. (قرن بدیع، قسمت دوم، ص ۷۸)



## ۴۲. بهترین محبوب

در نخستین سال ظهور باب، یعنی در سال ۱۲۶۱ ه ق، در آن ایام که علی محمد شیرازی در منزل خود یا خانه حاجی میرزا سید علی در شیراز مخفیانه افرادی را به حضور می پذیرفت، از جمله اشخاصی که به حضور موعود رسیدند فردی بود به نام شیخ سلطان کربلایی. پدر و اجداد شیخ سلطان از علمای مشهور کربلا بودند. دختر شیخ سلطان همسر میرزا کلیم نوری، برادر میرزا حسینعلی نوری، بود.

شیخ سلطان وقتی وارد شیراز شد مریض بود لذا برایش ممکن نبود که بتواند به حضور سید باب برسد. یک روز سید علی محمد باب به او پیغام داد که دو ساعت از شب گذشته به عیادتش خواهد آمد. شیخ سلطان از این افتخار که موعود عالمیان به دیدارش می آید، قلبش به تپش افتاده بود و این همه محبت و بزرگواری را نشانه دیگری از حقانیت باب دانست.

شیخ سلطان در رختخواب افتاده بود که علی محمد با غلام حبشی خود به عیادتش آمد. به امر علی محمد، برای این که کسی متوجه دیدارش با شیخ سلطان کربلایی نشود، غلام چند قدم جلوتر از علی محمد فانوس می کشید. علی محمد به او گفته بود وقتی به منزلی که شیخ سلطان در آن اقامت دارد، رسیدی چراغ را خاموش کن. علی محمد پیشاپیش به شیخ سلطان پیغام داده بود وقتی ما درب منزل را زدیم قبل از ورود ما چراغها را خاموش کنید تا کسی از ورود ما به منزل مطلع نشود.

شیخ سلطان برای رسیدن ساعت دیدار با بی قراری لحظه شماری می کرد.

سرانجام لحظه موعود فرارسید. علی محمد و غلام حبشی در دل شب کوبه درب را کوبیدند و صدای درب به گوش رسید. به فرمان شیخ سلطان غلامان همه چراغ‌ها را خاموش کردند. میهمانان وارد خانه شدند. وقتی علی محمد وارد اتاق شیخ سلطان شد فضا تاریک تاریک بود. شیخ سلطان هر چند مریض بود اما با ورود میهمان عزیزش گویی جان تازه‌ای گرفت. بی اختیار خودش را بر پاهای علی محمد انداخت و با زاری و کمال تضرع گفت:

«ای مولای محبوب! ای موعود عالمیان! رجا دارم تضرع مرا بشنوید و آرزوی مرا، که چیزی جز ایمان به شما نیست، برآورده سازید. شما را به جدتان رسول الله و حضرت فاطمه زهرا سوگندت می‌دهم که ایمان مرا بپذیرید و مرا به آرزوی خود، که چیزی جز شهادت در راه شما نیست، برسانید. می‌دانم که جز شما کس دیگری نمی‌تواند مرا به این موهبت کبری برساند».

علی محمد خم شد، دستان شیخ سلطان را گرفت و بر گونه‌هایش بوسه زد و با آرامی و وقار گفت:

«ایمان تو پذیرفته شد».

سپس افزود:

«ای شیخ سلطان! من هم مثل تو همین آرزو را دارم که در راه محبوب فدا شوم. بیا ما هر دو، دست به دامان «بهترین محبوب» کنیم و از او بطلبیم که آرزوی ما را برآورد».

علی محمد وقتی می‌خواست محل اقامت شیخ سلطان را ترک کند مبلغی به او داد. شیخ سلطان هر چه تلاش کرد آن مبلغ را نپذیرد نتوانست در برابر اصرار میهمان خود مقاومت کند.

بعدها شیخ سلطان، که به میرزا حسینعلی نوری ایمان آورد، ماجرای این دیدار را برای دیگران نقل کرد و به آنها گفت:

«کلمه «بهترین محبوب»، که حضرت باب فرمودند، مرا متحیر کرد که مقصود کیست. اول خیال کردم که حضرت طاهره است. بعد حدس زدم که شاید منظور



سید علاء عراقی باشد، که بعد از شهادت حضرت باب در کربلا مدعی شده بود که روح القدس در پیکرش حلول یافته است. در تردید بودم و نمی دانستم چطور این راز را کشف کنم. بعدها که به حضور حضرت میرزا حسینعلی نوری مشرف شدم یقین کردم که مقصود حضرت باب از «بهترین محبوب»، که در راه او آرزوی جان فشانی داشتند، حضرت میرزا حسینعلی نوری بودند».

پیروان میرزا حسینعلی نوری تعبیری چون «بهترین محبوب»، «مَنْ يُظَهِّرُهُ اللَّهُ» یا «رجعت حسینی» را در آثار سید علی محمد باب اشاره‌ای به میرزا حسینعلی نوری می‌دانند و معتقدند که سید علی محمد شیرازی خود را مقدمه و بانی برای ظهور میرزا حسینعلی نوری می‌دانسته و ظهور وی را، که بر اساس طرحی پیشین در دستگاه الهی صورت گرفته است، بر اساس معرفت غیبی خود از قبل آگاه بوده و آن را پیش‌بینی می‌کرده است.



## ۴۳. آزادی و تبعید من یظهره الله

حادثه تیراندازی به ناصرالدین شاه، که به دستگیری میرزا حسینعلی نوری، مشهور به بهاء الله، انجامید، می توانست همچون سرنوشت بسیاری از دیگر بای‌ها به مرگ وی و لذا عدم ظهور دیانت بهایی منجر شود. لیکن عواملی دست به دست هم داد که مانع از اجرای حکم اعدام در مورد او شد. مؤمنین به او این امر را ناشی از طرح و نقشه پیشین خداوند و مشیت و تقدیر خاص الهی می دانند که به موجب آن مقدر شده بود تا مظهر ظهور و مجلی تجلی خداوند و بنیان‌گذار مرحله بدیع تاریخ بشری و مؤسس فرهنگ و تمدن جدید بشری محفوظ بماند.

به هر تقدیر، تلاش‌های اعضای خانواده و بستگان وزیرزاده نوری و روابطی که آنها با دربار داشتند و نیز خویشاوندی میرزا حسینعلی نوری با میرزا آقا خان نوری، صدر اعظم ناصرالدین شاه، از جمله مهم‌ترین عوامل نجات این بای‌ها شناخته شده از حکم اعدام بود.

میرزا آقا خان نوری، که پس از مرگ میرزا تقی خان امیرکبیر صدر اعظم ایران شده بود، به میرزا حسینعلی نوری بسیار مدیون بود. در زمان محمد شاه و صدارت عظمایی حاجی میرزا آغاسی، میرزا آقا خان نوری یکی از وزرای دولت بود. اما یک بار که مورد غضب شاه و صدر اعظم قرار گرفت از مقام خود عزل و به پرداخت جریمه نقدی هنگفتی محکوم و سپس نیز به کاشان تبعید شد. در شرایط بسیار دشواری که میرزا آقا خان نوری در آن قرار گرفته بود، کسی که بیش از هر کس به کمکش آمد خویشاوند و هم‌ولایتی‌اش، میرزا حسینعلی بود. وی مبلغ جریمه نقدی را برای

میرزا آقا خان نوری فراهم کرد. همچنین وقتی وزیر معزول و تبعید شده قاجار، در کاشان در مضیقۀ مالی بود، باز هم این میرزا حسینعلی بود که یکی از مهم‌ترین وظایف خود را کمک به وزیر سرنگون شده قاجار دانست و توسط میرزا شفیع، صاحب دیوان، یک مقرری سالانۀ هزار و نهصد تومانی، برای میرزا آقا خان نوری فراهم نمود. باز این میرزا حسینعلی بود که واسطه شد تا در زمان تبعید میرزا آقا خان نوری در کاشان، پسرش، کاظم خان، به همراه عیالش، بتواند به پدر خود در کاشان ملحق شود.

بستگان بهاء‌الله، علاوه بر یادآوری محبت‌های بی‌دریغ میرزا حسینعلی نوری به صدر اعظم، با ارسال هدایایی گران بها و نقدینه‌هایی هنگفت برای میرزا آقا خان نوری وی را وادار کردند که به هر طریق ممکن در ممانعت از اعدام وزیرزاده هم‌ولایتی‌اش اقدام نماید.

از سوی دیگر، میرزا مجید آهی، شوهرخواهر بهاء‌الله و منشی سفارت روس، از رابطه خودش با شاهزاده دالگوروگی، سفیر روس در ایران، بهره جست و از وی درخواست کرد تا در مسئلۀ جلوگیری از اعدام میرزا حسینعلی نوری دخالت نماید. میرزا مجید آهی برای سفیر روس استدلال کرد از آنجا که او منشی و کاتب سفارت روس است، لذا دستگیری میرزا حسینعلی در منزل او به معنای جسارت و گستاخی دولت ایران نسبت به کاردار سفارت روس و لذا عدم رعایت مصونیت سیاسی حریم شاهزاده و حتی نوعی بی‌احترامی به دولت بیهیۀ روس و امپراتور عظیم‌الشأن این کشور است. با این استدلال، میرزا مجید سفیر روس را تحریک کرد تا به گونه‌ای در مسئلۀ ممانعت از اعدام بهاء‌الله اعمال نفوذ کرده بدین طریق قدرت و اقتدار دولت روس را برای دولت مردان ایران به نمایش گذارد. سفیر روس طی نامه‌ای از مقامات دولتی ایران خواست تا هر چه زودتر وضعیت میرزا حسینعلی نوری را روشن و شرکت یا عدم شرکت او در توطئۀ ترور شاه را معلوم کنند و در صورت بی‌گناهی وی، او را آزاد نمایند. سفیر روس همچنین علاقه‌مندی خودش را مبنی بر حضور نماینده‌ای از جانب سفارت روس در مراحل بازجویی از میرزا حسینعلی نوری و برخی دیگر از

متهمین درجه اول پرونده ترور شاه اعلام نمود.

صدر اعظم نیز، هم به دلیل احساس دین بسیار به بهاء الله و هم به دلیل هدایا و مبالغی که از خانواده او دریافت کرده بود، به واسطه حاجب الدوله، و احتمالاً از طریق تطمیع وی و شریک کردنش در مبالغی که گرفته بود، به عباس نوکر حاجی سلیمان خان، که در شناسایی بایی ها با حاجب الدوله همکاری می کرد، فهماند به هیچ وجه نباید بهاء الله را به عنوان یکی از بایی ها معرفی کند و چنانچه در این مورد سخنی بگوید جانش در خطر خواهد بود، و در صورت سکوت در این امر می تواند نسبت به آزادی خودش امیدوار باشد. به همین دلیل، پس از ترتیب یک مواجهه ظاهری میان نوکر حاجی سلیمان خان و بهاء الله، عباس به دروغ اظهار داشت که میرزا حسینعلی نوری را در هیچ یک از جلسات بایی ها ندیده است. این همان حادثه ای است که مؤمنان بهاء الله از آن به یک معجزه الهی و حفظ و مراقبت خداوند از موعود و گوهر الهی خودش تفسیر می کنند. اما شهادت عباس بدین معنا بود که بهاء الله اساساً از جمله بایی ها نبوده است، در صورتی که همگان می دانستند این دروغی آشکار است.

از سوی دیگر، ملا شیخ علی، ملقب به عظیم، در بازجویی های خود در حضور حاجب الدوله و نمایندگان صدر اعظم و سفیر روس صراحتاً مسئولیت طرح ریزی نقشه سوء قصد به جان شاه را پذیرفت و اعلام کرد که میرزا حسینعلی نوری نه تنها در این امر کاملاً بی گناه است بلکه حتی او را نصیحت نمود که از انجام این نقشه صرف نظر کند.

اما میرزا حسین متولی، مشهور به سید قمی، که از ساخت و پاخت های پشت صحنه خبر نداشت، مُصرانه بر همکاری بسیار مؤثر بهاء الله با بایی ها پافشاری می کرد. میرزا حسین متولی همان کسی بود که در ابتدا یکی از مؤمنان پروپا قرص باب بود، لیکن در حوادث قلعه شیخ طبرسی، پس از کشته شدن ملا حسین، در روزهای آخر محاصره قلعه، ایمان خود را به موعود از دست داد و قدوس را یک کذاب خطاب کرد و با تف کردن به صورت او از قلعه خارج شد و پیشاپیش با ارسال

نامه‌ای خیانت‌آمیز به عباس قلی خان لاریجانی، حاکم آمل، شروع به همکاری با نیروهای دولتی کرد. او از همان ایام کینه عجیبی نسبت به بابی‌ها در دل نشانده و در شناسایی و دستگیری آنان بسیار فعال بود. میرزا حسین با داد و فریاد در اتاق بازجویی در حضور حاجب‌الدوله و نمایندگان صدر اعظم و سفیر روس و با هیاهوی بسیار می‌گفت:

«عباس دروغ می‌گوید. میرزا حسینعلی یکی از رؤسای بابیه است. خانه او همواره محل رفت و آمد بابی‌ها بوده است. او همان کسی است که طاهره را از قزوین فراری داد، در اجتماع بابی‌ها در بدشت حضور داشت و در ایام اجتماع همه بابی‌ها میهمان او بودند، در حادثه قلعه شیخ طبرسی برای اصحاب قلعه کمک‌های بسیار فرستاد و...».

حاجب‌الدوله خواست با لطایف‌الحیلی تلویحاً به سید قمی بفهماند که اکنون جای این حرف‌ها نیست و آنان به هیچ‌وجه قصد ندارند پای میرزا حسینعلی را در این پرونده به میان بکشند، لیکن میرزا حسین در نیافت و بر بابی بودن بهاء‌الله به شدت پافشاری می‌کرد تا این که حاجب‌الدوله از این خروس بی‌محل آنچنان عصبانی شد که برای ساکت کردنش سیلی محکمی به صورت او زد و به وی گفت:

«تو خودت یک بابی کثیف هستی که اکنون با متهم کردن جناب میرزا حسینعلی نوری، پسر آقا میرزا بزرگ وزیر نوری، می‌خواهی خود را تبرئه کنی.»

حاجب‌الدوله برای آن که شهادت میرزا حسین متولی مبنی بر بابی بودن میرزا حسینعلی را تحت الشعاع قرار دهد، و برای آن که درسی به او بدهد تا بی‌موقع و بی‌آن که از او خواسته شود دهان نگشاید، دستور شکنجه و آزار او را، به این بهانه که او یک بابی کثیف است، صادر کرد. سید قمی، برای آن که به رفع اتهام بابی بودن از خویش بپردازد، قلم تراشی برداشت و با آن یک گوش ملا شیخ علی را برید تا بدین نحو نفرت و کینه خود را نسب به بابی‌ها نشان دهد. اما حتی این عمل نیز نتوانست میرزا حسین متولی را از شکنجه برهاند و هنگامی که بدنش را داغ می‌کردند، صدای نعره‌اش فضای دخمه شکنجه‌گاه محبوسین را پر کرده بود.

به هر تقدیر، پس از تنظیم گزارشی مبنی بر اقرار ملا شیخ علی و پذیرفتن تمام مسئولیت طرح ریزی نقشه سوء قصد به جان شاه توسط وی، و نیز اظهارات او درباره عدم دخالت میرزا حسینعلی در این نقشه، در کنار دخالت‌های صدر اعظم و سفیر روس، شاه نهایتاً با عدم اعدام بهاء‌الله موافقت نمود اما دستور تبعید الی‌الابد او از ایران را صادر کرد.

به بهاء‌الله، که پس از چهار ماه حبس در سیاه‌چال طهران بیمار شده بود و قدرت تحمل سفری طولانی در سرمای فصل زمستان را نداشت، یک ماه فرصت داده شد تا خاک کشور را به سوی عراق عرب ترک کند.

در روز اول ماه ربیع‌الثانی سال ۱۲۶۹ ه ق، برابر با دوازدهم ژانویه سال ۱۸۵۳ م، میرزا حسینعلی نوری، به همراه برخی از اعضای خانواده و دو برادرش، به نام میرزا موسی ملقب به کلیم و میرزا محمدقلی، همراه با یک نماینده از طرف دولت شاهنشاهی ایران و یک مأمور رسمی از طرف سفارت روس، طهران را به مقصد عراق ترک گفت. به دلیل تقاضای میرزا مجید آهی، سفیر روس پیشنهاد پناهندگی در خاک کشور خود را به بهاء‌الله داد، ولی او سفر خود به خاک عراق و اقامت در کنار قبور ائمه اطهار و حضرت ابوالفضل علیهم السلام را بر رفتن به خاک روس ترجیح داد. بهاء‌الله در یکی از مناجات‌هایش درباره ایام اسارت و سفرش به عراق می‌گوید:

«چه سال‌ها گذشت و آلام و مصائب چون امطار بهاری بر این عبد بیارید و بسا لیالی که بسر آمد از ثقل سلاسل و اغلال، راحت مصلوب بود و چقدر از ایام، آسایش و رخا<sup>۱</sup> از دست و زبان اعدا مقطوع. آب و نان که به رحمت و واسع‌ات برای وحوش عراق<sup>۲</sup> مقرر داشتی تا چندی از این عبد منع نمودند و در حق این مظلوم روا داشتند آنچه را که نسبت به معرضین امرت نمی‌پسندیدند تا عاقبت حکم قضا نازل شد و امر امضا به خروج این بنده از ایران در رسید با جمعی از عباد ضعیف و اطفال صغیر در این هنگام که از شدت برودت تکلم امکان ندارد و از کثرت یخ و برف قدرت بر

۱. فراوانی نعمت و آسانی زندگانی

۲. فضای باز، بیابان

حرکت نیست»<sup>۱</sup>.

از نظر مؤمنان به بهاء‌الله، تبعید او به خاک عراق، از بعضی جهات حرکت بغتی و سریع عائله مقدسه را از خاک یهودا به اقلیم مصر، و هجرت ناگهانی حضرت رسول اکرم را پس از بعثت به رسالت از مکه به مدینه و خروج حضرت موسی و برادر و پیروان آن حضرت را از سرزمین اصلی بر حسب دعوت الهی و بالاتر از همه اخراج و تبعید حضرت ابراهیم را از اورکلده به ارض میعاد در خاطرها مجسم می‌سازد. به اعتقاد این مؤمنان، با خروج بهاء‌الله از ایران یک دوره از تاریخ جهان به انتهای خود نزدیک شد و دوره بدیع دیگری در تاریخ بشری آغاز گردید، و مردم ایران بر عظمت و اهمیت آنچه از دست می‌دادند، آگاهی نداشتند.



## ۴۴. مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ فِي بَغْدَادِ

بهاء الله به همراه خانواده اش، پس از حدود سه ماه، با گذر از فرازهای پربرف و یخ کوه های فلات غربی ایران، در بیست و هشتم جمادی الثانی سال ۱۲۶۹ ه ق، به بغداد، که در آن زمان تا آغاز جنگ جهانی اول در اختیار امپراتوری عثمانی بود، رسید. وی مدت ده سال در عراق اقامت داشت و به سرپرستی و رهبری فرقه پریشان و تارومار شده بایبه پرداخت. بسیاری از اعضای این فرقه پس از حادثه سوء قصد به جان شاه به عراق پناه برده بودند و بهاء الله توانست تعداد کثیری از بایبی ها و سایر ایرانیان مقیم آنجا را در حول خویش گرد آورد.

بسیاری از بایبی ها بهاء الله را یگانه راهنمای حقیقی و ناخدای کشتی طوفان زده خود دانستند. البته در جامعه بایبی اختلافات و شکاف های زیادی نیز به دلیل ادعاهای افرادی چون میرزا یحیی نوری، صبح ازل، برادر بهاء الله، و بسیار دیگری که خود را جانشین باب و همان مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ می دانستند، بروز کرد. این در حالی بود که میرزا حسینعلی نوری بعثت و مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ بودن خود را برای هیچ کس جز جوانی بایبی از اهل کاشان، یعنی میرزا آقا جان کاشانی، آشکار نکرده بود. میرزا آقا جان نخستین کسی بود که به بهاء الله ایمان آورد و او را به عنوان مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ، یعنی همان موعودی که باب به ظهورش وعده داده بود، شناخت و بهاء الله را حقیقت جمیع کتب آسمانی و جوهره همه ادیان دانست. به همین دلیل، بهاء الله به میرزا آقا جان لقب «خادم الله» را اعطا کرد. اما میرزا آقا جان، پس از چهل سال خدمت، به عنوان همدم و ملازم بهاء الله و کاتب و وحی او، عهد و میثاق خود را با

موعود و نبی خویش نقص کرد و از زمره مخالفان و منکران درآمد.

از تبعید بهاء‌الله به بغداد حدود یکسال می‌گذشت که آتش اختلافات او و برادر کوچکترش، میرزا یحیی صبح ازل، بالا گرفت و هر یک از دو برادر می‌کوشید تا به نحوی به بی‌اعتبار ساختن دیگری پردازد. بهاء‌الله از این که می‌دید برخی به برادرش میرزا یحیی روی آورده و وی را به عنوان جانشین باب و مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ پذیرفته‌اند خشمگین بود. او برای خودش در مخالفتش با میرزا یحیی دلایلی داشت. وی در شهود درونی و رؤیاهای خود ظهور فرشته‌ای آسمانی را دیده بود که رسالت الهی‌اش را بروی ابلاغ کرده بود. به همین دلیل، وی یقین داشت که برادرش دروغ می‌گوید. اما جالب اینجاست که میرزا یحیی نیز در شهودها و معرفت درونی، قلبی و باطنی خویش خود را همان مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ یافته بود و به این باور یقین داشت، بخصوص که خود باب نیز در مرقومه‌ای مقام جانشینی‌اش را به او واگذار کرده بود. بهاء‌الله یک بار با خشم فراوان برادرش را به گوساله‌سامری تشبیه کرد و درباره بای‌هایی که به میرزا یحیی مؤمن گشته بودند گفت:

«این‌ها همان مخلوقاتی هستند که سه هزار سال پیش به پرستش بت‌ها می‌پرداختند و در مقابل گوساله طلایی سر تعظیم فرود آوردند. حال نیز بهتر از آن نیستند. چه نسبتی است میان این افراد و آن جمال منیر و چه رابطه‌ای می‌تواند آنها را به مظهر لطف و عنایت الهی مربوط بسازد؟»<sup>۱</sup>

مراد بهاء‌الله از «جمال منیر» و «مظهر لطف و عنایت الهی» علی محمد باب بود. این اختلافات به آن حد شدت یافت که به تدریج امر خود باب را نیز مورد تردید و در خطر اختلاف تفرقه و انشقاق کامل قرار داد. بهاء‌الله انتظار داشت تا بای‌ها به وی بگردند. اما او چنین استقبالی را در میان آنان ندید. به همین دلیل بارها می‌گفت:

«ما چندی در بین این مردم منتظر ماندیم و کوچکترین توجهی از آنان

مشاهده نمودیم».<sup>۲</sup>

1. *God passed by*, p. 119.

2. *Ibid.*, p. 119.

به دلیل همین اختلافات بود که بهاء‌الله تصمیم گرفت، بی‌خبر، از بغداد به نقطه دوری رفته برای مدتی عزلت‌گزیند. او همراه یکی از ملازمان مخلصش، به نام ابوالقاسم همدانی، در دوازدهم ماه رجب سال ۱۲۷۰ ه ق، برابر با یازدهم آوریل سال ۱۸۵۴ م، به کوه‌های سلیمانیه، در قلب ارتفاعات کردستان عراق رفت و حدود دو سال دور از همه در خلوت و تنهایی بسر برد. بعدها مؤمنان بهاء‌الله این عزلت را به منزله همان خلوت و عزلتی تفسیر کردند که در زندگی تمام مظاهر الهی مشاهده شده است. به اعتقاد آنان موسی سر به صحرای سینا گذارد، بودا راه جنگل‌های هند را در پیش گرفت، عیسی در تپه‌ها و دره‌های یهودا مأوا یافت و حضرت محمد به شن‌زارهای عربستان و غار حرا قدم گذارد و بهاء‌الله نیز کوه‌های سلیمانیه را برای عزلت و خلوت‌نشینی خود برگزید.

خود بهاء‌الله درباره انگیزه عزلت‌گزینی‌اش در کوه‌های سلیمانیه می‌گوید:

«اگر چه در ایام رایحه حسدی وزیده که، قسم به مربی وجود از غیب و شهود، که از اول بنای وجود عالم... تا حال چنین غل و حسد و بغضایی ظاهر نشده و نخواهد شد، چنانچه جمعی که رایحه انصاف را نشنیده‌اند رایات انفاق برافراخته و بر مخالفت این عبد اتفاق نموده‌اند»<sup>۱</sup>.

بهاء‌الله در کوه‌های سلیمانیه جز ابوالقاسم همدانی هیچ کس دیگری را به همراه خود نبرد. وی در منطقه سلیمانیه، در کوهی به نام سرگلو، تنها اقامت داشت و گاهی برای حمام رفتن به شهر سلیمانیه می‌آمد و در خانقاه شهر، معروف به خالدیه، در حجره مخصوصی یک شب توقف می‌کرد و سپس به محل اقامتش در دل کوه مراجعت می‌کرد. ابوالقاسم همدانی نیز هفته‌ای یک بار لوازم و مایحتاج مورد نیاز را تهیه نموده به کوه سرگلو می‌برد و سپس مراجعت می‌کرد. بهاء‌الله در سلیمانیه هویت خود را کاملاً مجهول نگاه داشته بود و از آنجا که لباس درویشی به تن کرده بود، در میان کردهای عراقی و دراویش خانقاه خالدیه به درویش محمد ایرانی مشهور شده بود.

بر حسب اتفاق، یکی از نوشته‌های بهاء‌الله به دست یکی از مریدان شیخ اسماعیل، که از مرشد صوفیه منطقه بود، افتاد. این مرید وقتی نوشته مذکور را خواند آن را متنی حاصل سیر و سلوک عمیق عرفانی یافت و با خوشنودی تمام آن را به نزد مرادش، شیخ اسماعیل، برد. شیخ نیز آن نوشته را متنی بسیار عالی دانست و برای شاگردانش خواند. سپس برخاست و با جمعی از تلامیذش به نزد درویش محمد ایرانی رفت و از او تقاضا کرد که برایشان معضلاتی را که در کتاب *فتوحات* مکیه، تألیف شیخ محی‌الدین ابن عربی، وجود دارد، شرح دهد. بهاء‌الله به آنان پاسخ می‌دهد:

«من کتاب مذکور را نخوانده‌ام ولی به حول و قوه الهیه می‌توانم آرزوی شما را برآورم».

لذا از آن روز هر روز صفحه‌ای از *فتوحات* نزد بهاء‌الله خوانده می‌شد و او به تشریح معضلات و رفع مشکلات می‌پرداخت و همین امر تعجب و نیز تعریف و تمجید شیخ اسماعیل و مریدانش را برانگیخته بود. ناگفته نماند که تأثیر متن ابن عربی و پاره‌ای از اصطلاحات *فتوحات* مکیه نیز در آیات الهی، که از این دوره به بعد بر بهاء‌الله نازل شد، بخوبی مشاهده می‌شود. به تدریج، درویش محمد ایرانی در میان اکثر علما، مشایخ و مرشد صوفیه و طلاب علوم دینی در سلیمانیه و کرکوک شهرت یافت و بسیاری به حضوری آمده تا از محضر او سود برند. رفته رفته عده‌ای او را از اولیاء‌الله و برخی نیز صاحب علوم الهی و معرفت ربانی دانستند. به حسب خواهش درویش و صوفیه منطقه آثار دیگری نیز به عربی و فارسی، از قلم بهاء‌الله نازل گردید همان گونه که بعدها رساله هفت *وادی* در جواب سؤال شیخ محی‌الدین، قاضی خانقین، و رساله *چهار وادی*، در جواب شیخ عبدالرحمن کرکوک، که سر حلقه صوفیه منطقه بود، نازل گردید.

پس از مدتی ابوالقاسم همدانی در اثر حمله چند راهزن یا تیراندازی مرزبانان در مرز غربی ایران ابتدا زخمی و سپس کشته شد. به واسطه مرگ او بود که خانواده میرزا حسینعلی توانستند از محل انزوای بهاء‌الله آگاه شوند.

خود بهاء الله در کتاب/یقان، درباره دلیل عزلت‌گزینی اش در کوه‌های سلیمانیه، که به دلیل آزرده‌گی خاطر از دست بایی‌ها و پیروان برادرش، میرزا یحیی صبح ازل، صورت گرفته بود، چنین می‌گوید:

«امیدواریم که اهل بیان<sup>۱</sup> تربیت شوند و در هوای روح طیران نمایند و در فضای روح ساکن شوند، حق را از غیر تمیز دهند و تلبیس باطل را به دیده بصیرت بشناسند. اگر چه در این ایام رایحه حسدی وزیده که قسم به مربی وجود از غیب و شهود که از اول بنای وجود عالم، با این که آن را اولی نه، تا حال چنین غل و حسد و بغضایی ظاهر نشده و نخواهد شد. چنانچه جمعی که رایحه انصاف را نشنیده‌اند آیات نفاق برافراخته‌اند و بر مخالفت این عبد اتفاق نموده‌اند و از هر جهت رمحی آشکار و از هر سمت تیری طیار، با این که به احدی در امری افتخار نمودم و به نفسی برتری نجستم. مع هر نفسی مصاحبی بودم و در نهایت مهربانی، و رفیقی به غایت بردبار و رایگان. با فقرا مثل فقرا بودم و با علما و عظما در کمال تسلیم و رضا مع ذلک فَوَاللهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ<sup>۲</sup> بآن همه ابتلا و باساء و ضراء که از اعدا و اولی‌الکتاب وارد شد نزد آنچه از احبا وارد شد معدوم صرف است و مفقود بحت.

باری چه اظهار نمایم که امکان را اگر انصاف باشد طاقت این بیان نه و این عبد در اول ورود این ارض<sup>۳</sup> چون فی‌الجمله بر امورات محدثه بعد اطلاع یافتم از قبل مهاجرت اختیار نمودم و سر در بیابان‌های فراق نهادم و دو سال وحده در صحراهای هجر بسر بردم و از عیونم عیون جاری بود و از قلبم بحور دم ظاهر. چه لیالی که قوت دست نداد و چه ایام که جسد راحت نیافت و با این بلایای نازله و رزایای متواتره فَوَاللهُ الَّذِي نَفْسِي بِيَدِهِ<sup>۴</sup> کمال سرور موجود بود و نهایت فرح مشهود، زیرا که از ضرر و نفع و صحت و سقم نفسی اطلاع نبود، به خود مشغول

۱. بیان فارسی و بیان عربی نام آثاری از سید علی محمد باب است. تعبیر «اهل بیان» به پیروان باب اشاره دارد.

۲. سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست.

۳. اشاره به بغداد

۴. سوگند به خدایی که جانم به دست اوست.

بودم و از ماسوی غافل و غافل از این که کمند قضاى الهی اوسع از خیال است و تیر تقدیر او مقدس از تدبیر، سر را از کمندش نجات نه و اراده‌اش را جز رضا چاره‌ای نه. قسم به خدا که این مهاجرتم را خیال مراجعت نبود و مسافرتم را امید مواصلت نه و مقصود جز این نبود که محل اختلاف احباب نشوم و مصدر انقلاب اصحاب نگردم و سبب ضراحدی نشوم و علت حزن قلبی نگردم. غیر از آنچه ذکر شد خیالی نبود و امری منظور نه، اگر چه هر نفسی محملی بست به هوای خود خیالی نمود. باری تا آن که از مصدر امر حکم رجوع صادر شد و لابداً تسلیم نمودم و راجع شدم»<sup>۱</sup>.

خود بهاء‌الله در باره اقامتش در کوه‌های سلیمانیه اظهار می‌داشت:

«بر قلّه دورترین کوه‌ها که تا نزدیک‌ترین آبادی سه روز فاصله داشت مقرر گزیدیم. هیچ گونه وسایل زندگی موجود نبود و ما در انزوای کامل از هم‌نوعان خود بسر می‌بردیم».

در یکی از الواحش، لوح مریم، که اندکی پس از مراجعتش به بغداد، خطاب به مریم، همسر برادرش حاجی میرزا رضاقلی، نزول یافته است، بهاء‌الله چنین می‌گوید:

«مظلومیتیم مظلومیت اسم اولم<sup>۲</sup> را از لوح امکان محو نموده ... از ارض طأ<sup>۳</sup> بعد از ابتلای لاتخصی به عراق عرب به امر ظالم عجم وارد شدیم و از غل اعدا به غل احبا مبتلا گشتیم و بعد الله يعلم ما ورد علی<sup>۴</sup> تا آن که از بیت و آنچه در آن بود و از جان و آنچه متعلق به او {بود} گذشته، فرداً و احداً هجرت اختیار نمودم و سر به صحرای تسلیم نهادم به قسمی سفر نمودم که جمیع در غربتم گریستند و جمیع اشیا بر کریتم خون دل بیاریدند. با طیور صحرا مؤانس شدم و با وحوش عراء مجالس گشتم ... تالله حملت ما لایخمله الأبحار و لا الأمواج و الأثمار و لا ما کان و لا ما یکون»<sup>۵</sup>.

۱. /بقان، ص ۲۱۱-۲۰۹.

۲. اشاره به سید علی محمد باب است.

۳. اشاره به طهران است.

۴. خدا می‌داند که بعداً چه‌ها بر سر من آمد.

۵. به خداوند سوگند آنچه را من تحمل کردم نه دریاها و نه امواج دریاها و نه فرزندان و نه هر آنچه بود و نه هر آن چه خواهد بود تحملش توانند کرد.

۶. بخشی از لوح مریم.

در مدت دو سال عزت‌گزینی بهاء‌الله در کوه‌های سلیمانیه، بای‌ها رو به ضعف و انحطاط نهاده بودند. بعد از حادثهٔ سوء قصد به جان ناصرالدین شاه حکومت، به پشتوانهٔ قاطع همهٔ مراجع و علمای بزرگ ایران، جامعهٔ بای‌ها را فرقه‌ای ضالّه و غیرقانونی اعلام کرده بود. لذا همهٔ بای‌هایی که از قتل عام‌ها و اعدام‌های سال‌های ۱۲۶۸ و ۱۲۶۹ هـ ق جان سالم به در برده بودند از ایران به عراق گریخته تا شاید در پناه حکومت عثمانی در امان بمانند. آنان که در اکثر موارد خانه و کاشانه و سرمایه‌های خویش را در وطنشان از دست داده بودند در عراق با فشارها و تضییقات بسیاری مواجه شده بودند تا آنجا که در مواردی ناگزیر به سرقت، حتی ربودن کفش‌های نمازگزاران از مساجد، جام‌های آب سقاخانه‌ها یا نیمکت‌ها و شمع‌ها از ضریح‌های حضرت امام حسین و حضرت ابوالفضل علیهما السلام شدند. از لحاظ اختلافات داخلی و فرقه‌ای نیز کار به آنجا رسید که گاه برای از بین بردن رقبای داخلی فرقه از روش قتل و ترور سود می‌جستند. برای نمونه میرزا علی‌اکبر، یکی از پسرعموهای سید باب، که از مخلصین پرحرارت میرزا اسدالله خویی دیان، بود، به دستور میرزا یحیی صبح ازل، و به واسطهٔ یکی از پیروانش به نام میرزا آقا جان به قتل رسید. خود دیان نیز به واسطهٔ یکی دیگر از طرفداران صبح ازل، به نام میرزا محمد کشته شد. مسألهٔ ازدواج میرزا یحیی صبح ازل با همسر دوم موعود، یعنی سید باب، نیز بحث‌ها و اختلافات شدیدی را در میان بای‌ها برانگیخته بود. مطابق نص صریح کتاب بیان، موعود ازدواج دو همسر جوانش را پس از مرگش بر آنها حرام کرده بود. همسر دوم سید باب، فاطمه، دختر ملا حسین روضه‌خوان، بود که در اصفهان به اصرار منوچهر خان معتمدالدوله جهت خدمات باب به عقدش در آمده بود. میرزا یحیی که مخالفت بسیاری از بای‌ها را با این ازدواج دریافت فاطمه را طلاق داد. اما پس از مدتی، وی را به عقد یکی از پیروانش، سید محمد اصفهانی، درآورد.

به هر تقدیر، جامعهٔ بای‌ها آنچنان رو به ضعف و انحطاط نهاده بود که در عراق هر گونه فساد و دزدی و جنایتی صورت می‌گرفت، مردم به بای‌ها نسبت می‌دادند و

بسیاری از پیروان باب از ترس تعرض مردم نمی‌توانستند پا از خانه بیرون بگذارند. در یک چنین شرایطی بایی‌ها به شدت نیازمند رهبری بودند که بتواند به اوضاع آشفته و بی‌سروسامان‌شان در عراق نظم و سامانی بخشد. به همین دلیل، بعد از آشکار شدن محل عزلت‌گزینی بهاء‌الله، برخی از بایی‌ها به سراغ وی رفته تا او را از سلیمانیه به بغداد بازگردانند. حتی میرزا یحیی صبح‌ازل، رقیب سرسخت بهاء‌الله، که به واسطهٔ بسیاری از بایی‌های پرنفوذ از جامعهٔ بایی مطرود گشته، لذا در تنگنای سختی قرار گرفته بود، طی نامه‌ای از برادرش خواست تا به بغداد بازگردد.

بهاء‌الله، به شیخ سلطان، پدرزن برادرش کلیم، که به همراه تنی چند از بایی‌ها برای بازگرداندنش به سلیمانیه آمده بود، چنین گفت:

«فَوَاللَّهِ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ أَكْرَبُهُ خَاطِرَ أَنْ نَبُودَ كَمَا أَمَرَ حَضْرَتُ نَقْطَةُ أُولَى رَادِرِ شَرَفٍ مَحْوٍ وَاضْمَحَلَالٍ وَدَمَاءِ مَقْدَسِهِ أَيْ رَا كَمَا فِي سَبِيلِ الْهَيْبَةِ رِيخْتَهُ شَدِيدٌ بِي ثَمَرٍ وَآثَرٍ مَشَاهِدَةٍ مِي نَمُودِمِ هَرْكَزِ بِي رَجُوعِ بِي اَهْلِ بِيانِ رَاضِي نَمِي شَدِمِ وَآنَانِ رَا بِي پَرَسْتَشِ اصْنَامِ وَاتْبَاعِ ظُنُونِ وَاوهامِ خَوِيْشِ وَامِي كَذَاشْتَمِ»<sup>۱</sup>

در دوازدهم رجب سال ۱۲۷۲ هـ ق، برابر با نهم مارس سال ۱۸۵۶ م، بهاء‌الله، پس از دو سالت عزلت و خلوت‌نشینی، با همراهانش از کوه‌های سلیمانیه به بغداد بازگشت. خود بهاء‌الله اوضاع جامعهٔ بایی را در هنگام مراجعتش به بغداد چنین توصیف می‌کند:

«نَفْسِي چَند مَشَاهِدَةُ شَدِيدِ رُوحِ وَ پُزْمَرْدَةُ بَلَكِه مَفْقُودِ وَ مَرْدَةُ، حَرْفِي از اَمْرِ اللّٰهِ مَذْكُورِ نَبُودِ وَ قَلْبِي مَشْهُودِ نَه».

در یک چنین شرایطی فرد مقتدری که می‌توانست رهبری جامعهٔ بایی را برعهده گرفته و به اوضاع بسیار آشفته و پریشان آنان سروسامانی بخشد، به طور طبیعی می‌توانست تا مقام مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ يَ كَمَا مَوْعُودِ شِيْرَازِي در کتاب بیان ظهورش را وعده داده بود ارتقا یابد. به تعبیر دیگر، ادعای چنین کسی می‌توانست مورد قبول بایی‌ها قرار گیرد. در یک چنین اوضاع و احوالی، بهاء‌الله تنها کسی بود



که به واسطه اشرافیت و دور بودنش از فقر و مسکنتی که بسیاری از بابی‌ها با آن دست به گریبان بوده و به همین دلیل به انحطاط و فساد اخلاقی نیز تن داده بودند، و نیز به دلیل عزلت‌گرینی دو ساله‌اش در سلیمانیه، توانسته بود بر حس احترام و اعتبارش در میان جامعه بابی بیفزاید. همچنین بهاء‌الله در این دو سال خلوت نشینی، تحت تأثیر تعالیم عرفانی و صوفیانه میرزا نظرعلی حکیم‌باشی، حکیم احمد گیلانی و سایر صوفی‌های دربار، و نیز با اثربخشی از متن فتوحات مکیه، که در سلیمانیه به مطالعه و تدریس پرداخته بود، توانسته بود به نوعی سیر و سلوک درونی و صوفیانه و کسب نوعی اقتدار روحی و معنوی عمیق‌تری بپردازد و به پشتوانه همین اقتدار درونی توانست رهبری بلامنازع جامعه بابی را برعهده گیرد.

پس از بازگشت به بغداد، بهاء‌الله در خانه خویش را به روی یار و اغیار گشود و مردم از هر طبقه، اعم از علما، عرفا و شاه‌زادگان ایرانی، که به دلایل سیاسی به بغداد تبعید شده بودند، و نیز مأمورین دولت عثمانی و غیره به منزل او آمده با وی به گفت‌وگو می‌نشستند. بابی‌های بی‌پناه، سرگردان و بی‌سرپرست که خبر مراجعت بهاء‌الله را شنیدند از هر سو به بغداد شتافتند و در جوار او محل اقامت گزیدند. بسیاری از احبا و مؤمنان باب پس از ملاقات با بهاء‌الله، هر چند که هنوز امرش را کاملاً آشکار نساخته و آن را اعلام همگانی نکرده بود، توقیعات و الواح صادره وی را، که از حد شماره خارج بود، دریافت کرده و به ایران، که اکنون با گذشت سه سال از حادثه تیراندازی به شاه تا حدود زیادی آرام گرفته بود، بازمی‌گشتند و به تبلیغ امر و آثار رهبر جدیدشان می‌پرداختند. خود بهاء‌الله در باره مراجعت خود از سلیمانیه به بغداد، در یکی از الواح نازل‌ه‌اش، چنین می‌گوید:

«بعد از ورود، به اعانت الهی و فضل و رحمت ربانی، آیات به مثل غیث هاطل<sup>۱</sup> نازل و به اطراف ارض ارسال شد و جمیع عباد مخصوص این حزب<sup>۲</sup> را به مواظبت حکیمانه و نصایح مشفقانه نصیحت نمودیم و از فساد و نزاع و جدال و محاربه منع

۱. باران تند و سریع

۲. یعنی بابی‌ها

کردیم تا آن که از فضل الهی غفلت و نادانی به بَرّ و دانایی بدل گشت و سلاح به اصلاح».

در همین مدت دو سال عزلت‌نشینی در کوه‌های سلیمانیه بود که بهاء‌الله بر تعلیم اساسی صوفیه، مبنی بر وحدت و استمرار فیض الهی و عدم انقطاع آن بسیار اندیشید و آن را مهم‌ترین اصل اندیشه‌ها و تعالیم خود قرار داد. به همین دلیل، به تبعیت از صوفیه، بارها و بارها برای پیروانش بیان داشت که فیض الهی مستمر است، فیض الهی انقطاعی ندارد و انبیای الهی همه از طرف خداوند هستند. امر الهی واحد است و حقیقت انبیا واحد.

همچنین در همین سال‌های اقامت در کوه‌های سلیمانیه بود که بهاء‌الله به بسیاری دیگر از آموزه‌های عرفانی اندیشید. او نیز همچون عرفا علت غایی جهان را رابطه مؤمنانه و عابدانه و عاشقانه انسان و خدا دانست و ظهور انسان کامل را، که قلبش محل ظهور و تجلی خداوند است، علت غایی جهان برشمرد و از آنجا که خداوند، به عنوان علت فاعلی جهان، نمی‌تواند از علت غایی خود جدا باشد، برای بهاء‌الله نیز، مثل اغلب عرفا، این نتیجه حاصل شد که در ذات خداوند علت فاعلی و علت غایی وحدت دارد، لذا خداوند با انسان کامل یکی است و ظهور و مظهر و ظاهر یا تجلی و مجلی و جلوه در واقع یکی است. به همین دلیل، در عبارات بهاء‌الله بسیار دیده می‌شود که او از زبان خداوند سخن می‌گوید و صدای خود را ندای خداوند می‌نامد، چرا که قلب و هستی خود را محل ظهور و تجلی خداوند دانست. وی به منشی یا کاتب وحی خود، میرزا آقا جان کاشانی، می‌گفت:

«بگو در هیکل و جمال و کینونت و ذات و حرکت و سکون و قلم من دیده نمی‌شود مگر هیکل و جمال و کینونت و ذات و حرکت و سکون و قلم خداوند عزیز محمود».<sup>۱</sup>

هم چنین به یاران و مؤمنینش چنین دستور می‌داد:

۱. قُلْ لاَ اَبْرِي فِي هَيْكَلِ اِلٰهَيْكَلِ اللّٰهِ وَ لاَ فِي جَمَالِ اِلٰهٍ جَمَالِهٖ وَ لاَ فِي كَيْنَوْنَتِي اِلَّا كَيْنَوْنَتِهٖ وَ لاَ فِي ذَاتِي اِلَّا ذَاتِهٖ وَ لاَ فِي حَرَكْتِي اِلَّا حَرَكْتِهٖ وَ لاَ فِي قَلَمِي اِلَّا قَلَمَهٗ الْعَزِيْزِ الْمَحْمُوْدِ. (کتاب مبین، ص ۱۷)

«سجده کنید بر آن پروردگار علی اعلی، آن که در آسمان ها به نام «بهاء» و در زمین با نام «علی» خوانده می شود»<sup>۱</sup>.

مراد او از «علی» خودش بود که به نام «حسینعلی» خوانده می شد.

بهاءالله خود را با خدا یکی یافت و می گفت:

«همانا من خدا هستم. هیچ خدایی نیست جز من، آنچنان که حضرت نقطه

اولی نیز همین را گفت و هر مظهر الهی نیز، که بعد از این بیاید، همین را خواهد

گفت»<sup>۲</sup>.

در جای دیگری بهاءالله در باره ادب، لیکن از زبان خدا، چنین می گوید:

«ادب پیراهن من است که با آن بندگان مقرب خود را زینت بخشیدم»<sup>۳</sup>.

زمانی که وی در عکا زندانی بود، می گفت:

«هیچ خدایی جز من زندانی تنها نیست»<sup>۴</sup>.

بهاءالله آن چنان به مَنْ يَظْهَرُ اللَّهَ بودن خویش یقین داشت و آنچنان ظهور

امر الهی را در پیکر خویش بدیهی می انگاشت که می گفت:

«هر کس این فضل آشکارا را منکر شود سزاوار است از مادرش وضع خود را

بیرسد....

بگو هر کس که دشمن این غلام<sup>۵</sup> باشد، بی تردید شیطان وارد بستر مادرش

گردیده است»<sup>۶</sup>.

او با یقین کامل از زبان خداوند به پیروانش می گفت:

۱. اُسْجِدُوا لِلَّهِ رَبِّكُمْ الْعَلِيُّ الْعَلِيُّ الَّذِي كَانَ فِي جَبْرُوتِ الْبَقَاءِ بِاسْمِ الْبِهَاءِ وَ فِي مَلَكُوتِ الْاَسْمَاءِ بِالْعَلِيِّ مَذْكُورًا. (کتاب مبین، ص ۱۶۷)

۲. اِنِّي اَنَا اللهُ لَا اِلَهَ اِلَّا اَنَا كَمَا قَالَ نَقْطَةُ الْاُولَى مِنْ قَبْلِ وَ بَعِيْنَهُ يَقُوْلُ مَنْ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ. (کتاب بدیع، ص ۱۵۴)

۳. الْاَلَدُ قَمِيصِي بِهِ زَيْنَا هَيْكَلُ عِبَادِنَا الْمُقْرَبِيْنَ. (کتاب اقتدارات، ص ۳۱۵)

۴. لَا اِلَهَ اِلَّا اَنَا الْمَسْجُوْنُ الْفَرِيْدُ. (کتاب مبین، ص ۲۲۹)

۵. اشاره به خودش

۶. مَنْ يَنْكُرْ هَذَا الْفَضْلَ الظَّاهِرَ الْمُتَعَالَى الْمُنْبِرَ يَنْبَغِيْ لَهُ بِأَنْ يَسْتَلَّ عَنْ أُمِّهِ حَالَهُ ... قُلْ مَنْ كَانَ فِي قَلْبِهِ بُغْضٌ هَذَا الْعِلْمِ فَقَدْ دَخَلَ الشَّيْطَانُ عَلَى فِرَاشِ أُمِّهِ. (گنج شایان، صص ۷۹ - ۷۸ و مائده های آسمانی، جلد چهارم، ص ۳۵۵)

«بگو ای عباد! حق با حکم می‌فعل ما یشاء آمده و اعتراضات همه عالم نزد این کلمه معدوم و مفقود می‌فرماید. إِنَّهُ لَوِ يَخُكُمُ عَلَى الْأَرْضِ حُكْمَ السَّمَاءِ أَوْ حُكْمَ الْأَرْضِ عَلَى السَّمَاءِ لَيْسَ لَهُ الْأَحْدَانِ يَعْتَرِضُ عَلَيْهِ»<sup>۲</sup>.

بهاء‌الله که خود را نه تنها محل ظهور خداوند بلکه با ذات خداوند یگانه و متحد می‌دید، به مؤمنانش می‌گفت:

«هر آنچه غیر از مرا رها کنید و مرا به خاطر جمال دوست بدارید»<sup>۳</sup>.

بهاء‌الله از آن روی که خود را مظهر خداوند یافت، به وضع شریعتی متناسب با دوران تاریخ بدیع و به صدور احکامی تازه پرداخت و به یارانش گفت:

«از طرف خداوندی که نازل‌کننده آیات است نه رکعت نماز معین شد تا در وقت ظهر، بامداد و شامگاه خوانده شود و بقیه را بخشیدیم. این دستوری است در کتاب خدای امرکننده و صاحب اختیار»<sup>۴</sup>.

در کتاب *اقدس خویش*، بهاء‌الله فلسفه احکام شرعی دیانت خود را چنین بیان می‌کند:

«دستوراتم را به خاطر دوستی جمال اجرا کنید»<sup>۵</sup>.

البته، چنین نبود که بهاء‌الله در همه احوال خویشتن را با خداوند یکی بداند و گاه نیز خود را در مقام بشری، بنده‌ای ذلیل و مفلوک می‌یافت. به همین دلیل نامه‌وی به ناصرالدین شاه، که به *لوح ناصرالدین شاه* معروف است، چنین آغاز می‌شود:

«ای پادشاه زمین! ندای این بنده مملوک را بشنو...»<sup>۶</sup>.

۱. اشاره به خودش

۲. اگر حق (یعنی مظهر او یا به تعبیر دیگر بهاء‌الله) بر زمین حکم آسمان و بر آسمان حکم زمین را براند کسی حق اعتراض بروی را ندارد.

۳. کتاب *اقتدارات*، صص ۱۳-۱۴.

۴. دَعَى مَاسَوِي حَبِيْبًا لِحَمَالِي. (کتاب *مبین*، ص ۳۱۱)

۵. قَدْ كَتَبَ عَلَيْكُمْ الصَّلَاةَ تِسْعَ رَكَعَاتٍ اللَّهُ مُنْزِلَ الْآيَاتِ حِينَ الرُّوَالِ وَ فِي الْبُكُورِ وَ الْأَصَالِ وَ عَقَوْنَا عِدَّةَ أُخْرَى فِي كِتَابِ اللَّهِ إِنَّهُ لَهُوَ الْأَمْرُ الْمُخْتَارُ. (گنجینه حدود/احکام، ص ۳۰)

۶. اِغْمَلُوا حُدُودِي حَبِيْبًا لِحَمَالِي. (کتاب *اقدس*)

۷. يَا مَلِكِ الْأَرْضِ! اِسْمَعْ نِدَا هَذَا الْمَمْلُوكِ .... (کتاب *مبین*، ص ۶۶)

یک بار یکی از پیروان بهاء الله، که از نحوه‌های گوناگون و متعارض بیان او گیج و متحیر شده بود، از او پرسید:

«شما در برخی از الواح در مقام خدواند سخن می‌گویید و در بعضی دیگر از او استمداد طلبیده‌اید. بنابراین، چگونه این بیانات و آیات متفاوت جنابعالی با یکدیگر قابل جمع است؟»  
بهاء الله پاسخ می‌دهد:

«باطنم ظاهر را می‌خواند و ظاهر باطنم را. در جهان غیر از من نیست لیکن مردم در غفلتی آشکارند»<sup>۱</sup>.

بهاء الله تحت تأثیر همین اندیشه‌های عرفانی و نیز متأثر از اندیشه هزاره‌گرایی جهان کهن و موعودگرایی شیعی خود را همان مَنْ يَظْهَرُ اللَّهَ می‌دانست که پس از گذشت هزار سال، که از بعثت پیامبر اسلام گذشته بود و به واسطه موعود شیرازی، سید علی محمد باب، ظهورش پیش بینی شده بود، پا به عرصه هستی گذاشته است. او نیز پیش بینی کرد که بعد از هزار سال دیگر مظهر الهی دیگری برای دوره هزار ساله بعدی تاریخ بشر ظهور خواهد یافت.

برخی از بابی‌ها که مدعی ریاست فرقه بابیه بوده و زبان به دعوی مَنْ يَظْهَرُ اللَّهَ بودن خویش گشودند، پس از مشاهده اطمینان و یقین بهاء الله به مظهر الهی بودن خود، در دعاوی خودشان تردید کرده دست از دعوی خود برداشتند و به نزد او رفته تقاضای عفو و اغماض و توبه و انابه نمودند. بدین ترتیب، تا حدود زیادی اختلافات داخلی و درونی بابی‌ها به نوعی وحدت وجدان و عقیده تبدیل شد. البته افرادی نیز بودند که به اندازه زیادی در مظهر الهی بودن خود یقین داشتند. یکی از کسانی که خود را رهبر روحانی بابی‌ها و همان مَنْ يَظْهَرُ اللَّهَ می‌دانست حاجی میرزا موسی قمی بود. اما پس از مدتی سراغ بهاء الله آمد و به نفع او از مقامی که مدعی آن بود دست کشید. گفته می‌شود حاجی میرزا موسی قمی فردی پاکدل و عاری از

۱. یذعو ظاهری باطنی و باطنی ظاهری. لیس فی الملک سوا بی لکن الناس فی غفلة مبین. کتاب مبین، ص ۴۰۵

غرور و خودپسندی بود. خود بهاء الله در باره وی می گوید:

«در صورتی که حاجی در ادعای خود اصرار می ورزید ما آن را تصویب می نمودیم».

به هر تقدیر، همین تحولات و احوالات درونی و مدعیات بهاء الله خشم بسیاری از علما و روحانیون، و در رأس آنان شیخ عبدالحسین طهرانی، معروف به شیخ العراقین، را برانگیخت، یعنی خشم کسانی که پیشاپیش نیز حس مخالفت و کینه ای دیرینه نسبت به بابی ها را در دل داشتند. مخالفان ابتدا در صدد برآمدن تا کردهای عراقی را علیه بابی ها تحریک کنند اما از این طریق طرفی نبستند. سپس شیخ عبدالحسین طهرانی، که بر حسب دستور دربار ایران جهت تعمیر بقاع متبرکه عبات به عراق عزیمت کرده بود، کوشید تا از همه مراجع و علمای بزرگ عراق حکم تکفیر و قتل بابی ها و فرمان جهاد علیه آنان را اخذ نماید. وی در این امر از حمایت کنسول ایران در عراق، و اساساً از حمایت شاه و دولت ایران، برخوردار بود. شیخ العراقین موفق شد تا علما و مراجع بزرگ شیعه را در مجلسی در کاظمین گرد آورد و حکم تکفیر را از بسیاری از مراجع و علما اخذ کند. اما در این میان، شیخ مرتضی انصاری (۱۲۸۱ - ۱۲۱۴)، صاحب کتب رسائل و مکاسب، که تا زمان مرگش مرجع تقلیدی بزرگ و آفقه و اعلم مراجع شیعه بود، با صدور این فتوی مخالفت کرد. وی که شخصاً از تربیتی دینی، در معنایی متین و درونی، برخوردار بود و از قتل عام بابی ها در ایران خبر داشت، بخوبی آگاه بود که صدور یک چنین فتاوی به چه فساد و خون ریزی هایی منجر خواهد شد. شیخ مرتضی انصاری در مجلسی که در کاظمین به منظور صدور حکم تکفیر بهاء الله و فرقه بابیه تشکیل گشت، با کمال شجاعت و کاملاً آگاهانه اظهار داشت که به اندازه کافی از اصول و عقاید این طایفه مطلع نیست و عملی مخالف قرآن از آنان مشاهده ننموده است.

شیخ عبدالحسین طهرانی و سایر علمای حاضر در مجلس هر چقدر کوشیدند با ارائه ادله و بیان اعتقادات بابیه و بهاء الله شیخ مرتضی را به صدور حکم تکفیر متقاعد سازند، نحوه تربیت دینی و وجدان اخلاقی او به انجام چنین عملی رضا

نداد و در برابر اصرارهای آنها صرفاً پاسخ داد:

«آنچه شما می‌گویید مربوط به اصول دین است و نه فروع دین؛ و اصول دین امری است تحقیقی و نه تقلیدی. لذا هر کس باید خودش تحقیق کند و نیازی به فتوای بنده و شما نیست.»

شیخ مرتضی انصاری سپس بر خلاف انتظار بسیاری و در برابر نگاه‌های متحیر حاضرین و به منظور نشان دادن مخالفت خود با سایر علما، مجلس را به قصد نجف ترک کرد.

مقابلهُ شیخ مرتضی انصاری، که در آن ایام مرجع مطلق شیعه بود، با شیخ عبدالحسین طهرانی و سایر علما و مراجع، نقشهٔ آنها را برای صدور حکم تکفیر بابی‌ها و فرمان جهاد علیه آنان نقش بر آب کرد. این موضع‌گیری آنچنان برای بهاء‌الله و جامعهٔ بابی تحت سرپرستی او امری حیاتی بود که وی در یکی از الواح نازله‌اش، *لوح سلطان*، شیخ مرتضی انصاری را ستوده او را در ردیف علمایی برمی‌شمارد که «فی الحقیقه از کأس انقطاع آشامیده‌اند»، و عبدالبهاء، فرزند بهاء‌الله و رهبر مؤمنان به بهاء‌الله بعد از پدر، از این مرجع بزرگ شیعه به عنوان «عالم جلیل عزیز و فاضل نبیل شهیر، خاتمهٔ المحققین» یاد می‌کند.

اما مخالفان بهاء‌الله دست از تلاش برداشتند و فشار بسیاری را بر دولت عثمانی به منظور از بین بردن جامعهٔ بابی، به منزلهٔ دشمنان اسلام، آوردند. دولت ایران نیز از این که بابی‌ها در حد و مرز کشور اقامت داشتند، دل‌نگران بود. میرزا بزرگ خان، کنسول ایران در بغداد، بسیار کوشید تا جامعهٔ بابی را در عراق از بین برد. وی حتی اشرار مسلحی را تحریک کرد تا بهاء‌الله را به قتل رسانند و با ارسال گزارشاتی برای ناصرالدین شاه وی را واداشت تا به واسطهٔ سفیر خود در اسلامبول، از سلطان عبدالمجید، پادشاه عثمانی، بخواهد تا حکمی علیه بابی‌ها صادر نماید. اما سلطان عبدالمجید به این خواسته تن نداد. میرزا سعید خان، وزیر امور خارجهٔ ایران، کوشید از راه دیگری بهاء‌الله و پیروانش را از عراق دور نماید. او، به واسطهٔ میرزا حسین متولّی (سید قمی)، بابی دو آتشه‌ای که از جریان قلعهٔ طبرسی به بعد به

همکاری با حکومت تن داده بود، به بهاء‌الله پیغام داد که خطر شدیدی جانش را در عراق تهدید می‌کند و بهتر آن است که برای محفوظ ماندن جانش خاک عراق را ترک کند. اما بهاء‌الله در پاسخ به میرزا حسین قمی لوحی را نازل کرد که، به دلیل آن که این لوح الهی با بیتی از غزل حافظ آغاز می‌شود، به لوح شکرشکن معروف گشته است. بخشی از این لوح چنین است:

«هو‌العلی‌ الاعلی».

شکرشکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود  
مکتوب آن جناب بر مکمن<sup>۱</sup> فنا واصل و بر مخزن تسلیم و رضا وارد و آنچه  
مسطور شد منظور گشت و هر چه مذکور آمد صحیح و درست و لکن محبان کوی  
محبوب و محرمان حریم مقصود از بلا پروا ندارند و از قضا احتراز نجویند. از بحر  
تسلیم مرزوقند و از نهر تسنیم مشروب. رضای دوست را به دو جهان ندهند و  
قضای محبوب را به فضای لامکان تبدیل ننمایند. زهر بیات را چون آب حیات  
بنوشند و سم کشنده را چون شهد روح بخشنده لاجرعه بیاشامند و در صحراهای  
بی‌آب مهلک به یاد دوست مواجند و در بادیه‌های متلف<sup>۲</sup> به جان فشانی چالاک  
دست از جان برداشته‌اند و عزم جانان نموده‌اند، چشم از عالم بر بسته‌اند و به  
جمال دوست گشوده‌اند. جز محبوب مقصودی ندارند و جز وصال کمالی نجویند.  
به پرتوکل پرواز نمایند و به جناح توسل طیران کنند. نزدشان شمشیر خون‌ریز از  
حریم بهشتی محبوب تر است و تیر تیز از شیرام مقبول تر.

زنده دل باید در این ره صد هزار تا کند در هر نفس صد جان نثار  
دست قاتل را باید بوسید و رقص کنان آهنگ کوی دوست نمود. چه نیکوست  
این ساعت و چه ملیح است این وقت که روح معنوی سر جان افشانی دارد و هیکل  
وفا عزم معارج فنا نموده! گردن برافراختیم و تیغ بی‌دریغ یار را به تمام اشتیاق

۱. کمینگاه

۲. تلف‌کننده



مشتاقیم. سینه را سپر نمودیم و تیر قضا را به جان محتاجیم. از نام بیزاریم و از هر چه غیر اوست در کنار. فرار اختیار نکنیم و به دفع اغیار نپردازیم. به دعا بلا را طالبیم تا در هواهای قدس روح پرواز کنیم و در سایه های شجر انیس آشیان سازیم و به منتهی مقامات حب منتهی گردیم، از خمرهای خوش وصال بنوشیم، و البته این دولت بی زوال را از دست ندهیم و این نعمت بی مثال را از کف ندهیم و اگر در تراب مستور شویم از جیب رحمت رب الارباب سربرآریم. این اصحاب را بلا فنا نکند و این سفر را قدم طی ننماید و این وجه را پرده حجاب نشود.

بلی، این معلوم است که با این همه دشمن داخل و خارج که علم اختلاف برافراخته اند و به کمال جد در دفع این فقرا کمر بسته اند البته به قانون عقل باید احتراز نمود و از این ارض بلکه از روی زمین فرار اختیار کرد، ولیکن به عنایت الهی و تأیید غیب نامتناهی چون شمش مشرقیم و چون قمر لائح بر مسند سکون ساکنیم و بر بساط صبر جالس. ماهی معنوی از خرابی کشتی چه پروا دارد و روح قدسی از تباهی تن ظاهری چه اندیشه نماید، بل تن این را زندان است و کشتی آن را سجن.

... اگر چشم بصیرت ناس باز بود همین جلوس این عبد در ظاهر همه را کافی بود که با همه این اعدا و موارد بلا چون شمع روشنیم و چون شاهد عشق در انجمن. سترو حجاب را سوختیم و چون نار عشق برافروختیم و لیکن چه فایده که جمیع عیون محبوب است و همه گوش ها مسدود. در وادی غفلت سیر می نمایند و در بادیه ظلمات مشی می کنند.

... هیچ نفسی را بر ما قدرتی نیست و چون وقت آمد به جان مشتاقیم و طالب نه، تقدیم باید و نه تأخیر. انا لله و الیه راجعون. .... و السلام علی من تبع الهدی». به هر تقدیر، دولت عثمانی که بایی ها را، بخصوص پس از حادثه تیراندازی به ناصرالدین شاه، از مخالفان حکومت ایران می دانست، پیشنهاد دولت و علمای ایران را به منظور از بین بردن آنها نپذیرفت و در نهایت، تحت تأثیر فشار وارده از جانب علمای اهل تسنن، که آنان نیز ادعای بهاء الله مبنی بر برخورداری از وحی و

کتاب مقدس را مخل اسلام می‌دانستند، با تبعید بهاء‌الله و پیروانش از خاک عراق موافقت کرد. در همین ایام، کلنل سِر آرنولد باروز کمبال، که سمت سرکنسول دولت انگلستان در بغداد را برعهده داشت، طی نامه‌ای به بهاء‌الله پیشنهاد کرد چنانچه او حمایت و تبعیت دولت انگلستان را بپذیرد، وی می‌تواند ترتیباتی فراهم کند که محل اقامت بهاء‌الله در هندوستان یا هر نقطه دیگری از بلاد امپراتوری کبیر بریتانیا باشد. اما بهاء‌الله از قبول این پیشنهاد خودداری کرد و پاسخ داد که او اقامت در خاک عثمانی را ترجیح می‌دهد.

در پنجم فروردین ماه سال ۱۲۷۹ هـ ق، از طرف دولت عثمانی نامه‌ای محترمانه به بهاء‌الله داده شد که طی آن از وی درخواست شده بود که به اسلامبول برود و برای خروج از بغداد به او یک ماه فرصت داده شده بود. سرانجام بهاء‌الله، بعد از دوازده سال اقامت در عراق، به همراه اعضای خانواده و جمعی از یارانش در تاریخ سوم ماه ذی‌قعدة، برابر با اول اردیبهشت ماه، سال ۱۲۷۹ هـ ق، به عنوان میهمان دولت عثمانی از بغداد عازم اسلامبول شد.

در آخرین روز اقامت بهاء‌الله در بغداد، وی با جمعی از احبا، دوستان و آشناپانش، اعم از مرد و زن و عرب و عجم، که در اطراف خانه‌اش جمع شده بودند، خداحافظی کرد. در هنگام خداحافظی بسیاری از همسایگان نسبت به وی احساسی دوگانه داشتند. از یک سو در سیمای بهاء‌الله شخصیتی آرام و مهربان و سخاوتمند را می‌یافتند که حال با تبعیدش به اسلامبول دچار مظلومیت مضاعفی شده بود و همین امر احساس نوعی هم‌دردی، ترحم و حتی محبت را نسبت به وی ایجاد می‌کرد، اما از سوی دیگر ادعاهای او و انکار باورهای رایج مسلمانان و شیعیان بسیاری از آنان را به وحشت می‌انداخت و همین امر احساس نوعی هراس و حتی نفرت را در دلشان برمی‌انگیخت.

بهاء‌الله و همراهانش، توسط مأمورین دولت عثمانی، ابتدا به باغ نجیب پاشا، که به نجیبیه معروف و در قسمت غربی و خارج از شهر بغداد واقع بود، انتقال یافتند. بهاء‌الله در یکی از الواح نازله‌اش این باغ را «باغ رضوان» نامید و از آن زمان

این باغ در میان پیروانش به همین نام معروف شد.

بهاءالله دوازده روز در این باغ اقامت داشت. در این ایام گروه کثیری از بانی‌ها و پیروانش از سرتاسر عراق به دیدنش شتافتند. در همین ایام بود که بهاءالله برای نخستین بار آشکارا اعلام کرد که وی همان موعود مُنتَظَر، یعنی مَن بَظَهْرُهُ اللهُ است که سید باب به ظهورش بشارت داده بود و جمیع انبیا و مرسلین در کتب و رسائل مقدس خود اهل عالم را به طلوعش وعده داده‌اند. این مرحله ثانی اظهار امر بهاءالله به طور علنی و برای اصحاب و یارانش بود. بهاءالله در این ایام به اصحاب و مؤمنانش تسلی داده، ظهور نصرت الهی و علو امرالله را به آنان وعده می‌دهد و اظهار می‌دارد که تبعید وی به اسلامبول در واقع مهاجرتی است که به حکم خداوند و به منظور اعتلای امر الهی در آفاق عالم صورت گرفته است. برای مؤمنان بهاءالله، این ایام دوازده روزه اقامت او در باغ نجیبیه یا باغ رضوان، روز عید اعظم رضوان نام‌گذاری شده است و سه روز نخست، به مناسبت ورود بهاءالله به این باغ، روز نهم، به مناسبت الحاق خانواده بهاءالله به وی در این باغ، و روز دوازدهم، که روز عزیمت بهاءالله از باغ نجیبیه است، تعطیل عمومی بوده و کار بر اهل بهاء، یعنی مؤمنان به بهاءالله، حرام است.

در روز چهارم ذی‌قعدة سال ۱۲۷۹ ه ق، برابر با سوم ماه می سال ۱۸۶۳ م، بهاءالله از باغ رضوان به محلی در یک فرسنگی بغداد، به نام فریجات، برده می‌شود و پس از یک هفته اقامت در آنجا، به همراه خانواده و برخی از مؤمنانش، که گفته می‌شود هفتاد و دو تن بوده‌اند، به سوی بندر سامسون، در کنار دریای سیاه، حرکت داده شده و بعد از یکصد و دو روز به آن بندر می‌رسد. بهاءالله و همراهانش یک هفته در بندر سامسون توقف داشته سپس با کشتی بخاری دولت عثمانی عازم اسلامبول می‌شوند و بعد از سه روز، یعنی اول ماه ربیع‌الاول سال ۱۲۸۰ ه ق، به اسلامبول می‌رسند و در عمارتی که دولت عثمانی برایشان تعیین کرده بود، مسکن داده می‌شوند.



## ۴۵. توقف من بظَهْرَهُ اللهُ در اسلامبول

انتقال بهاء الله از بغداد به اسلامبول بسیار محترمانه صورت گرفت. مقامات دولت عثمانی که دل نگران بودند مبادا با تبعید بهاء الله بایی ها سر به شورش برداشته مشکلاتی را برای حکومت عثمانی به وجود آوردند، از همان ابتدا حکم تبعید را در واقع به صورت نامه ای بسیار محترمانه به دست بهاء الله دادند به نحوی که او و پیروانش احساس می کردند که آنان در اسلامبول میهمان دولت عثمانی خواهند بود. در تمام مسیر حرکت از بغداد تا اسلامبول نیز مأمورین و مسئولین حکومت عثمانی با آنان به صورت میهمانان رسمی دولت برخورد کردند.

در آن ایام، چنین معمول بود که میهمانان دولت و واردین به مقرر حکومتی از هر مقام و رتبه ای که بودند، به محض ورود بایستی از مقامات عالیّه مملکتی، یعنی شیخ الاسلام اسلامبول، صدر اعظم و وزیر خارجه دیدن نمایند. بعد از رسیدن بهاء الله و خانواده و یارانش به اسلامبول، برخی از رجال ایرانی، از جمله شاهزاده شجاع الدوله پسر علیشاه ظلّ السلطان، یکی از نوادگان فتحعلی شاه، و میرزا صفا، به نیابت حاجی میرزا حسین خان قزوینی مشیرالدوله، سفیر ایران در اسلامبول، به دیدن بهاء الله آمدند و به او پیشنهاد کردند که ملاقات هایی با مقامات عالیّه عثمانی داشته باشد و حتی از سر خیرخواهی به این وزیرزاده نوری گفتند که می تواند به دربار عثمانی مراجعه کرده از سلطان عبدالعزیز درباره تبعیدش به اسلامبول دادخواهی کند. اما بهاء الله ملاقات با هیچ یک از درباریان را نپذیرفت و حتی همراهانش را نیز از مراد به با مأمورین دولت عثمانی منع کرد. وی در برابر

توصیه به شرف‌یابی به حضور سلطان پاسخ داد:

«من به دنبال هیچ هدف و نقشه‌ای نیستم و هیچ‌گونه تقاضایی ندارم که برآورده شود. تنها دلیل آمدن من به اسلامبول دعوت دولت عثمانی بوده است. بنابراین، اگر آنان مطلبی دارند که می‌خواهند با من در میان بگذارند، خودشان باید به دیدن من بیایند».

میرزا حسین خان مشیرالدوله بعدها طی گزارشی به مقامات حکومت ایرانی و خود شاه یادآور شد که طرز سلوک و رفتار میرزا حسینعلی نوری در ایام اقامتش در عراق و توقف کوتاهش در اسلامبول با مأمورین دولت و سایر نفوس توأم با استغنائی طبع و بزرگواری بوده است و برخلاف بسیاری از بزرگان ایرانی که هرگاه وارد اسلامبول می‌شوند برای دریافت شهریه و انعام کمال جد و جهد را مبذول می‌دارند، میرزا حسینعلی نوری نشان داد که در میان ایرانیان افرادی نیز وجود دارند که از طبعی بلند برخوردار باشند.

اما با تبعید بهاء‌الله به خاک عثمانی، هنوز دولت ایران دل‌نگران بود و در صدد بود که بهاء‌الله از کشور هم‌جوار ایران دورتر رفته تا امکان خطر بایی‌ها برای حکومت باز هم کمتر شود. همچنین زمزمه‌های مخالفتی نیز در میان مفتی‌های سنی مذهب اسلامبول علیه بهاء‌الله و بایی‌ها برخاسته بود. در نتیجه درخواست‌های مکرر ناصرالدین شاه و اصرار مشیرالدوله، سفیر ایران، و توصیه‌های برخی از مفتی‌های اسلامبول، سلطان عبدالعزیز تصمیم گرفت بهاء‌الله را، که تنها حدود چهار ماه بود به اسلامبول رسیده بود، به یکی از مناطق مسیحی‌نشین در دل اروپای شرقی، یعنی ادرنه، پایتخت پیشین دولت عثمانی، تبعید کند. وقتی حکم تبعید بهاء‌الله، خانواده و تنی چند از یارانش از اسلامبول به ادرنه به دست رهبر جامعه بایی‌ها داده شد وی بسیار خشمگین گردید و از قبول چنین حکمی امتناع کرد. استدلال او این بود که وی به دعوت دولت عثمانی به اسلامبول آمده است و در این چهار ماهی که در این شهر بسر برده است هیچ عملی انجام نداده است که مستحق چنین برخوردی باشد. در واقع او تاکنون تصور می‌کرد که میهمان دولت

عثمانی است اما این حکم آمرانه تغییر در نحوه برخورد مقامات دولت عثمانی یا، به بیان صحیح‌تر، باطن و حقیقت برخوردهای صوری و محترمانه آنان را آشکار می‌نمود و همین تغییر در نحوه رفتار ضربه تکان دهنده‌ای برای بهاء‌الله بود. بهاء‌الله که این نحوه برخورد را غیرمنطقی و ناموجه می‌دانست و تبعیدش به یکی از گوشه‌های قاره اروپا برخلاف آمال و امیدهای او برای گسترش دعوتش در یکی از مهم‌ترین بلاد اسلامی، یعنی اسلامبول، بود به یارانش گفت:

«ما تن به این فرمان نمی‌دهیم و با همین تعداد قلیل، تا شهادتِ آخرین نفر بر سر حرف خود باقی خواهیم ماند».

در همان روز دریافتِ فرمان تبعید، بهاء‌الله آیاتی را نازل کرد که به *لوح‌العزیز* و *وکلا* مشهور است. وی این لوح را به همراه پیامی، به واسطه قاصدی به نام شمس‌بیگ، برای عالی پاشا، صدر اعظم سلطان عبدالعزیز امپراتور عثمانی، فرستاد. این پیام حاکی از آن بود که این لوح از جانب خداوند نازل شده است. در این لوح بهاء‌الله خطاب به سلطان عبدالعزیز می‌گوید:

«ای سلطان! بشنو ندای کسی را که به حق سخن می‌گوید و از آنچه خداوند به تو اعطا کرده پاداشی نمی‌خواهد و سخن و راهش بر اساس معیار درست خداوندی است و تو را به سوی خداوند و پروردگارت دعوت می‌کند و راه‌های رشد و رستگاری را به تو می‌نماید تا از رستگاران باشی.

ای پادشاه! این وکلا و وززایی را که جز هوی و هوس خود را پیروی نکرده و آنچه را به آنها به امانت سپرده شده رها می‌کنند و آشکارا راه خیانت پیش می‌گیرند در گرد خود جمع مکن. پس به بندگان خوبی کن همان‌گونه که خداوند به تو خوبی کرده است و این چنین مردم و امورشان را که در دست توست به آنان واگذار مکن. از خدا بهراس و از تقوی پیشه‌گان باش و آن گروه از وکلا و وزرا را در اطراف خود گرد آور که از آنها رایحه ایمان و عدل را استشمام کنی. سپس با آنها در امور مشورت کن .... بدان و یقین کن هر کس که اهل دین نباشد اهل امانت و درستی نخواهد بود و این نکته از امور حق‌الیقین است و هر کس که به خداوند خیانت ورزد به سلطان خیانت

خواهد ورزید و از چیزی ابا نخواهد کرد و در امور مردم تقوی نخواهد داشت ... و از غافلان مباش و از آنانی که قلبشان به سوی غیر توست دوری کن و در امور خودت و مسلمین به آنها اطمینان نکن. ... زمام امورت را در دست خود و در قبضه قدرت نگاه دار و سپس هر چیزی را خودت تفسیر کن {و تحت تأثیر سخنان دیگران قرار مگیر} و از چیزی غفلت موزر که همانا در این نکته خیر عظیمی نهفته است. همانا پروردگارا را سپاس‌گزار باش برای آنچه تو را در میان بندگان برگزیده و تو را سلطان مسلمین قرار داده است و شایسته است که قدر و منزلت آنچه خداوند به تو عطا کرده بدانی. ... همانا تو سایه خدا بر زمینی پس آنچه را که شایسته این مقام عظیم است انجام بده ...

ای سلطان! بشنو آنچه را ما به حضورت بیان داشتیم. پس ستمکاران را از ستمشان {که در حق ما روا داشته‌اند} بازدار و دستانشان را از امور مسلمین قطع کن. به خداوند سوگند، آنچه بر ما وارد گشت قلم آن را شرح نمی‌دهد مگر آن که صاحب قلم را محزون می‌کند و گوش‌های یکتاپرستان یارای شنیدنش را ندارند و کار ما تا آنجا رسید که چشمان دشمنان ما نیز بر حال ما گریستند ... حال بعد از آن که ما به سوی حضرت توروی آوردیم و مردم را امر کردیم تا تحت سایه تو قرار گیرند تا تو دژی برای موحدان باشی، آیا من با تو، ای سلطان، در امری مخالفت کرده‌ام یا در امری از او امر تو عصیان و نافرمانی کرده‌ام یا برعکس او امر و وزایت را که در عراق با اجازه تو حکم می‌راندند به پروردگار عالمیان سوگند که وفا کردم و حتی به اندازه کمتر از یک چشم برهم زدن نیز تو را و وزایت را نافرمانی نکرده‌ام و بعد از این نیز ان شاء الله نخواهم کرد؟ ...

خداوند تو را از سپاه شیاطین حفظ فرماید. پس هر آنچه را خواهی و شایسته حضرت تو و اقتدار توست انجام ده و در هر آنچه اراده کردی یا اراده خواهی کرد حکم خداوند را فراموش نکن و بگو حمد و سپاس مخصوص خداوند عالمیان است ...»<sup>۱</sup>

۱. آن یا ایها السلطان اسمع قول من ینطق بالحق ولایرید منک جزاء عما أعطاک الله و کان علی قسطاس حق مستقیم و یدعوك الی الله ربک و یهدیک سبل الرشید و الفلاح لیتکون من المفلحین ایاک یا ایها



وقتی شمسی بیک لوح مذکور و پیام بهاء الله را به صدر اعظم داد، وی آنها را گرفت و مورد مطالعه قرار داد. اما صدر اعظم به محض آن که از متن و محتوای لوح و پیام آگاهی یافت، از خشم رنگش چون میت تغییر کرد و با خشم و عصبانیت تمام به شمسی بیک گفت:

«نگارنده گویا مقام حضرت سلطان عبدالعزیز را اصلاً در نیافته است.»

بهاء الله که سفیر ایران، مشیرالدوله، را محرک اصلی در امر تبعید خودش به ادرنه به فرمان سلطان عبدالعزیز می دانست، پیام شدیدالحنی نیز برای او فرستاد. در این پیام بهاء الله به سفیر ایران در اسلامبول چنین نوشت:

«در هر سنه جمع کثیری از مظلومان شهید و به آتش مظالم لاتحصی مبتلا می گردند. آیا از این عناد و اضطهاد<sup>۱</sup> چه ثمری برای تو و امثال تو حاصل خواهد گردید و حال آن که امر الهی رو به اعتلا و عدد مقبلین روز به روز ترقی و تزايد

---

الْمَلِكِ لَا تَجْمَعُ فِي حَوْلِكَ مِنْ هَوْلَاءِ الْوَكَلَاءِ الَّذِينَ لَا يَتَّبِعُونَ إِلَّا هَوِيَهُمْ وَتَبَدُّوا أَمَانَاتِهِمْ وَرَاءَ ظُهُورِهِمْ وَكَانُوا عَلَى خِيَانَةِ مَبِينٍ فَاحْسِبْ عَلَى الْعِبَادِ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ لَكَ وَلا تُدْعِ النَّاسَ وَأَمْرُهُمْ بَيْنَ يَدِي هَوْلَاءِ أَتَى اللَّهُ وَكَانَ مِنَ الْمُتَّقِينَ فَاجْتَمِعْ مِنَ الْوَكَلَاءِ الَّذِينَ تَجَدُّ مِنْهُمْ رَوَائِحَ الْإِيمَانِ وَالْعَدْلَ ثُمَّ شَاوَرَهُمْ فِي الْأُمُورِ... فَاعْلَمْ وَأَيُّنَ بَأَنَّ الْأَذَى لَنْ تَجُدَّ عِنْدَهُ الدِّيَانَةَ لَمْ تَكُنْ عِنْدَ الْأَمَانَةِ وَالصِّدْقِ وَإِنَّ هَذَا الْحَقَّ الْيَقِينِ وَمَنْ خَانَ اللَّهَ يَخَانَ السُّلْطَانَ وَلَنْ يَحْتَرِزَ عَنْ شَيْءٍ وَلَنْ يَتَّقِيَ فِي أُمُورِ النَّاسِ... وَلا تُكُنْ مِنَ الْغَافِلِينَ إِنَّ الَّذِينَ تَجَدُّ قُلُوبَهُمْ إِلَى غَيْرِكَ فَاحْتَرِزْ عَنْهُمْ وَلا تَأْتَمِرْهُمْ عَلَى أَمْرِكَ وَأُمُورِ الْمُسْلِمِينَ... خُذْ زَمَامَ أَمْرِكَ فِي كَيْفِكَ وَقَبِيضَةَ إِقْتِدَارِكَ ثُمَّ اسْتَفْسِرْ عَنْ كُلِّ الْأُمُورِ بِتَفْسُكِ وَلا تُعْغَلْ عَنْ شَيْءٍ وَإِنَّ فِي ذَلِكَ لَخَيْرٍ عَظِيمٍ إِنْ أَشْكُرَ اللَّهُ رَبَّكَ بِمَا اصْطَفَاكَ بَيْنَ بَرِيَّتِهِ وَجَعَلَكَ سُلْطَانًا لِلْمُسْلِمِينَ وَيَتَّبِعِي لَكَ بِأَنَّ تَعْرِفَ قَدْرَ مَا وَهَبَكَ اللَّهُ... إِنَّكَ ظَلَمْتَ اللَّهَ فِي الْأَرْضِ فَافْعَلْ مَا يَلِيْقُ لِهَذَا الشَّأْنِ لِمَتَعَالَى الْعَظِيمِ....

إِسْمِعْ يَا سُلْطَانَ مَا أَلْقَيْنَا عَلَى حَضْرَتِكَ ثُمَّ امْنَعِ الظَّالِمِينَ عَنْ ظُلْمِهِمْ ثُمَّ اقْطَعْ أَيْدِيَهُمْ عَنْ رُؤْسِ الْمُسْلِمِينَ فَوَاللَّهِ وَرَدَّ عَلَيْنَا مَا لِيَجْرِيَ الْقَلَمُ عَلَى ذِكْرِهِ إِلَّا بِأَنَّ يَحِزْنَ رَأْمَهُ وَلَنْ تَقْدِرَ أَنْ تَسْمِعَهُ أَذَانُ الْمُوَحِدِينَ وَبَلَّغْ أَمْرَنَا إِلَى الْمَقَامِ الَّذِي بَكَتْ عَلَيْنَا عَيُونُ أَعْدَائِنَا... بَعْدَ الَّذِي تَوَجَّهْنَا إِلَى حَضْرَتِكَ وَأَمْرَنَا النَّاسَ بِأَنْ يَدْخُلُوا فِي ظِلِّكَ لِتَكُونَ حِصْنًا لِلْمُوَحِدِينَ أَوْ خَالَفْتُكَ يَا سُلْطَانَ فِي شَيْءٍ أَوْ عَصَيْتُكَ فِي أَمْرٍ أَوْ مَعَ وَزَرَائِكَ الَّذِينَ كَانُوا يَحْكُمُوا فِي الْعِرَاقِ بِأَذْنِكَ لِأَقْوَرِ رَبِّ الْعَالَمِينَ مَا عَصَيْنَاكَ وَلا إِيَّاهُمْ فِي أَقْلٍ مِنْ لَمَحِ الْبَصْرِ وَلا عَصَيْتُكَ مِنْ بَعْدِ أَنْ شَاءَ اللَّهُ... وَنَدَعُو اللَّهَ بِاللَّيْلِ وَالتَّهَارِ وَفِي كُلِّ بَكُورٍ وَاصْبِلْ لِيُوفِّقَكَ عَلَى طَاعَتِهِ وَاجْرَأْ حِكْمَةً وَاحْفَظْكَ مِنَ جُنُودِ الشَّيَاطِينِ إِذَا فَاغْتَالَ مَا شِئْتَ وَمَا يَنْبَغِي لِحَضْرَتِكَ وَبَلِّقْ لِسُلْطَنِكَ {السُّلْطَنِيَّتِكَ} وَلا تَنْسِ حُكْمَ اللَّهِ فِي كُلِّ مَا ارْتَدَّ أَوْ تُرِيدُ وَقُلِ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

(بخش هایی از سوره ملوک، قرن بدیع، صص ۳۵ تا ۴۰ و ۴۸ تا ۴۹)

۱. ظلم و تعدی بسیار

است؟ عن قریب خود را در حسرت و خسران عظیم مشاهده خواهید نمود. امرالله مافوق تدبیرات و تسویلات<sup>۱</sup> شماست. به یقین مبین بدانید اگر جمیع پادشاهان عالم به تمام سلطه و اقتدار در قلع و قمع این مظلوم و نفوسی که به این عبد منسوبند قیام نمایند هرگز به اطفای نار موقده الهی و قطع سدره یزدانی توفیق نخواهند یافت»<sup>۲</sup>.

یکی از اصحاب نه چندان خوشنام بهاءالله، به نام حاجی میرزا صفا، وقتی مخالفت وی با فرمان سلطان عثمانی برای ترک اسلامبول را دید، به او گفت:

«ولی نمی‌توان که در مقابل یک دولت ایستادگی کرد».

بهاءالله با حالتی خشمگین به حاجی میرزا صفا پاسخ داد:

«تو مرا از قدرت دولت می‌ترسانی؟ اگر تمام دنیا با شمشیرهای برهنه بر من یکه و تنها حمله‌ور شوند باز خود را براریکه قدرت و عظمت جالس می‌بینم. سرنوشت کلیه مظاهر الهی به این بوده که مورد ظلم و ستم قرار گیرند. ولی این مخالفت‌ها هیچ گاه آنان را از اظهار کلمه الهی منع ننمود و از مقصود باز نداشت».

در نهایت، با دخالت میرزا یحیی صبح ازل، و استدلال وی مبنی بر این که «در این میان زنان و فرزندان ما از بین خواهند رفت» و با دل‌نگرانی خود بهاءالله از این که مبادا مسأله مخالفت با حکم تبعید دولت عثمانی به تفرقه در میان افراد فرقه بینجامد، به ناچار بهاءالله راضی به ترک اسلامبول شد ولی یادآور شد:

«متأسفانه یک فرصت طلایی برای شکوفایی امر الهی از دست رفت».

در همین ایامی که بهاءالله و اصحابش مقدمات حرکت از اسلامبول به ادرنه را فراهم می‌کردند، دختر هجده ماهه او، به نام ساذجیه، که در سفر چهارماهه بغداد به اسلامبول بسیار ضعیف شده بود، وفات یافت و در قطعه زمینی در خارج از شهر اسلامبول، از طرف دروازه ادرنه، به خاک سپرده شد.

زمستان فرا رسیده بود. با آن که کالسکه و ارابه حیوانات بارکش و گاری‌هایی که

۱. اغوا و فریب دیگران

۲. قرن بدیع، قسمت دوم، ص ۱۸۸.

با گاو کشیده می شدند، برای حمل اثاثیه فراهم بود، با این وصف، سفر بهاء الله و همراهانش از اسلامبول به آدرنه بسیار سخت و طاقت فرسا گذشت. هنگام ترک اسلامبول برف شروع به ریزش کرد. البسه مسافری برای سرمای زیر صفر اروپای شرقی مناسب نبود. بهاء الله در پاره‌ای از آیات نازل‌اش، درباره رنج‌های این سفر می‌گوید:

«کار ما به جایی رسید که چشمان دشمنان ما و نیز هر صاحب چشم بینایی به حال ما گریست... و ما را از آن دیار با ذلتی بیرون کردند که با ذلت هیچ کس بر کره زمین قابل مقایسه نیست».<sup>۱</sup>

بدین ترتیب، بهاء الله و همراهانش، پس از چهار ماه اقامت در اسلامبول، در سرمای زمستان عازم آدرنه شدند.

---

۱. وَ بَلَغَ امْرَأًا إِلَى الْمَقَامِ الَّذِي بَكَتَ عَلَيْنَا عْيُونَ أَعْدَائِنَا وَ مِن وَرَائِهِمْ كُلُّ ذِي بَصَرٍ بِصِيرٍ... وَ أَخْرَجُونَا عَنْهَا... بِذَلَّةٍ الَّتِي لَنْ تَقَاسَ بِهَا ذَلَّةٌ فِي الْأَرْضِ. (سوره ملوک)



## ۴۶. مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ فِي أَدْرَنَةَ

بهاء الله و همراهانش در روز شنبه، اول رجب سال ۱۲۸۰ ه ق، برابر با دوازدهم دسامبر سال ۱۸۶۳ م، وارد آدرنه شدند. این شهر در دشتی وسط قوس رودخانه تونجا و درست قبل از پیوستن به رود ماریتا، در سر راه آسیای صغیر به منطقه بالکان قرار دارد. این شهر در گذشته آدریانوپل نامیده می شد. مقدونی ها این شهر را از قبایل اهل تراکیا گرفته و آن را اورستیس نامیدند. در قرن دوم میلادی امپراتور آدریان این شهر را از نو بنا کرد و نام خود را بر آن نهاد و به این ترتیب این شهر به آدریاناپولیس یا آدریانوپل مشهور شد. در سال ۱۳۶۲ م این شهر به دست ترک های عثمانی افتاد و از سال ۱۴۱۳ تا ۱۴۵۸ م پایتخت امپراتوری عثمانی بود. حوادثی چون یک آتش سوزی بزرگ در سال ۱۷۴۵ م، یک زلزله در سال ۱۷۵۱ و اشغال کوتاه مدت روس ها در سال های ۹-۱۸۲۸ و ۹-۱۸۷۸ و چند شورش این شهر را تا حدود زیادی ویران ساخت و از اهمیت آن کاست. در نظر مؤمنان به بهاء الله با ورود او به این شهر برای نخستین بار در تاریخ بشر، یکی از مظاهر و انبیای الهی قدم به خاک قاره اروپا می گذارد.

بهاء الله و همراهانش در فصل زمستان به این شهر وارد شدند. به دلیل سرد بودن هوا، عدم وجود وسایل کافی و کمبود لباس و پوشاک مناسب، این فصل برای آنان بسیار سخت گذشت. در این ایام، عایدی این تبعیدی ها صرفاً مبلغ اندکی بود که دولت عثمانی به آنها می داد و بهاء الله می کوشید با این مبلغ زندگی خانواده های خود و اصحابش را رتق و فتق کند. روزهایی وجود داشت که برای نهار

چیزی جز نان و پنیر در بساط نبود. با این وصف، آقا حسین آشچی، که مسئول امور آشپزخانه و تهیه غذا برای خانواده بهاء الله و سایر اصحاب بود، طوری صرفه جویی می نمود که گاهی بتواند غذای مناسبی برای حضرت بهاء الله فراهم کند. او موفق شده بود دو رأس گاو و یک بز خریداری کند که به واسطه آنها شیر و ماست اهل بیت بهاء الله را تهیه نماید.

بهاء الله همه همراهانش را به کسب و کار تشویق می کرد و در زندگی جمععی شان نوعی تقسیم کار به وجود آورده بود. یکی از اصحاب اظهار داشت که او خودش شخصاً به غیر از خدمت به جمال آبهی، یعنی حضرت بهاء الله، به هیچ کار دیگری رغبت ندارد و شروع به کسب مانع از انجام خدمت به ایشان خواهد بود. اما بهاء الله به او گفت:

«به شما گفتیم به کسب بپردازید و به کار مفیدی مشغول شوید که هم دچار کسالت نشوید و هم درآمدی کسب نمایید».

آنگاه به شوخی افزود:

«تا بتوانید ما را به میهمانی دعوت کنید».

اما خود بهاء الله شخصاً به کاری جز نزول آیات وحی اشتغال نداشت و الواح نازله بی دریی و بدون وقفه از قلم و لسان او جاری می شد. در این ایام، الواح و آیات لاتعد و لاتحصی نازل می گشت. آیات نازله بقدری زیاد بود که میرزا آقا جان کاشانی، ملقب به خادم الله، کاتب و ملازم بهاء الله، و عُصْن (به معنای شاخه) اعظم، عُصْن اکبر و عُصْن اطهر، که به ترتیب القاب سه پسر بزرگ بهاء الله، یعنی میرزا عباس، میرزا محمدعلی و میرزا مهدی، بودند، شب و روز به کتابت و نسخه برداری از آنها مشغول بودند، اما باز نمی توانستند همه آیات و الواح نازله را مکتوب نمایند.

از آنجا که هر یک از اصحاب بهاء الله به کسب و کار و کسب درآمدی مشغول شدند، به تدریج تا اندازه ای اسباب راحتی و آسایش فراهم شد و آنان با زندگی تقریباً گروهی و مشترک ایام خوب و خوشی را می گذراندند. بهاء الله و برادران کوچکترش، میرزا موسی و میرزا یحیی، هر یک با عائله های خود در خانه مستقلی

بسر می بردند و بقیه اصحاب نیز که غالباً مجرد بودند، به نحو جمعی در خانه‌ای سکنی داشتند. آنها اغلب در هنگام خوردن غذا، بخصوص شب‌ها، در منزل میرزا موسی، مشهور به جناب کلیم، جمع می شدند و پس از خوردن غذا به خواندن ادعیه و آثار باب یا الواح نازلۀ بهاء الله می پرداختند و گاه نیز بهاء الله آنان را موعظه می کرد و به مشکلات و پرسش های آنان پاسخ می داد.

انان ایام نسبتاً خوب و راحتی داشتند تا آن که آتش زیر خاکستر اختلافات درونی شان مجدداً زبانه کشید.

روزی هنگام غروب، بهاء الله به همراه جمعی از یارانش، در بیرون خانه اش نشستند. ناگهان اشاره به پرنده ای می کند که روی شاخه ای نشسته بود و آوازی را زمزمه می کرد. بهاء الله به یارانش می گوید:

«این پرنده می گوید: "محمد آمد بلا آمد"، "محمد آمد بلا آمد"».

مراد او از محمد، حاجی سید محمد اصفهانی، دوست نزدیک و صمیمی میرزا یحیی صبح ازل، بود که با تأخیر به ادرنه رسید. بهاء الله به سید محمد اصفهانی لقب «خصم لدود امرالله» داده بود.

میرزا یحیی صبح ازل، که از جانب موعود به عنوان رهبر بایی ها و جانشین خودش بعد از مرگش تعیین شده بود، به تحریک سید محمد اصفهانی، عَلم مخالفت با بهاء الله، به عنوان رهبر فرقه، را برافراشت و تعدادی از بایی های تبعید شده را نیز به دور خود جمع کرد و همین امر شکافی را در جامعه کوچک بایی در ادرنه به وجود آورد. دامنه این اختلافات تا به آنجا شدت گرفت که میرزا یحیی و پیروانش برای حذف رقیب دست به دامان ترک های عثمانی شدند. آنان طی ارسال نامه ای به مسئولین حکومتی در اسلامبول، بهاء الله و پیروانش را متهم به همکاری با شورشیان بلغاری علیه خلیفه عثمانی کرده، ذهن زمام داران حکومت ترک را نسبت به آنها بدبین و مشوش ساختند. همچنین میرزا یحیی صبح ازل، که خود را یگانه مظهر الهی دوران و همان موعود بیان، یعنی مَنْ يَظْهَرُ اللَّهَ يَ الْوَا ح می دانست که سید باب در لوح بیان فارسی ظهورش را وعده داده بود، الواح

مقدسه و آیات نازل‌ه‌اش را به ایران و عراق می‌فرستاد. در این الواح مقدسه و آیات نازل‌ه‌ نه تنها ادعاهای برادر بزرگ‌ترش، میرزا حسینعلی نوری، بلکه حتی شخصیت اخلاقی، منش و سلوک فردی و خانوادگی او نیز به زیر سؤال رفته بود. دامنه‌ این اختلافات تا آن جا گسترش یافت که گفته می‌شود میرزا یحیی اقدام به مسموم کردن برادرش نمود و به همین دلیل بهاء‌الله چند روزی شدیداً بیمار و بستری شد تا آنجا که عائله‌ او از ادامۀ حیاتش ناامید شده بودند و دو طبیب مسیحی توانستند جان وی را نجات دهند. با این وصف، بهاء‌الله بر اثر سموم وارد شده در بدنش تا آخر عمر از بیماری لرزش دست در رنج بود. پیروان بهاء‌الله برای اثبات ادعای خود مبنی بر تلاش میرزا یحیی صبح ازل برای مسموم کردن بهاء‌الله، می‌گویند حتی تا به امروز در «محفظه‌ آثار بین‌المللی بهایی در ارض اقدس»، یعنی در خاک اسرائیل، دستمال خونینی که جمال اقدس اُبهی در شب بیماری خود در اثر مسمومیت با سم، دهان مبارکش را با آن پاک کرده‌اند، محفوظ نگاه داشته‌اند.

میرزا یحیی، مدعی مقام موعود بیان، آنچنان در مقام خود و مظهر امر الهی بودن خویش یقین داشت که برادرش را دروغ‌گویی آشکار یافت تا آنجا که حتی گفته می‌شود وی بار دیگر در منبع آب بیت برادرش سم ریخت و باز این بار نیز بهاء‌الله و خانواده‌اش به نحوه معجزه‌آسایی از این حادثه جان سالم به در بردند. اما ظاهراً، آنچنان که مؤمنان به بهاء‌الله می‌گویند، میرزا یحیی صبح ازل از مقصود خود ناامید نگشته باز هم به دنبال فرصتی برای از میان برداشتن برادرش بود.

آخرین نقشه‌ میرزا یحیی تلاش وی برای تحریک استاد محمدعلی سلمانی، دَلاک و سلمانی برادرش، برای کشتن بهاء‌الله بوده است. استاد محمدعلی سلمانی این ماجرا را در خاطرات خود چنین شرح می‌دهد:

«یک روز که در حمام در انتظار جمال مبارک بودم ازل وارد شد و پس از شستشو به حنا بستن پرداخت. من هم برای کمک در کنارش نشسته بودم و در این حال وی شروع به صحبت نموده، از حاکم نیریز که احباب را به قتل رسانده و دشمن دیرین امرالله بود سخن راند و سپس زبان به تحسین شجاعت و دلآوری گشوده،



گفت که بعضی‌ها فطرتاً شجاع هستند و در زمان مناسب شجاعت خود را نشان می‌دهند. وی سپس داستان یکی از اطفال ده یا یازده سالهٔ احبای نیریز را که یکه و تنها باقی مانده بود تعریف کرد. گفت یک روز وقتی که حاکم به حمام رفته بود این طفل با چاقویی وارد حمام شد و هنگامی که حاکم از خزینه خارج می‌شد این طفل با چاقو شکم او را درید. حاکم با داد و فریاد کمک خواست و مستخدمین هراسان وارد حمام شدند. وقتی آن طفل را با چاقو دیدند به جانبش حمله کردند ولی وقتی به سراغ اربابشان رفتند بینند چه بر سرش آمده پسرک با آن که خود زخمی شده بود از جای برخاست و دوباره با چاقو به حاکم حمله کرد. آنگاه ازل دوباره به مدح از شجاعت و شهامت پرداخت و اضافه کرد:

«ببین با این امر الهی چه می‌کنند. همه کس حتی برادر خودم علیه من قیام کرده است و من بیچاره آنی راحت ندارم».

طرز گفتار او نوعی بود که گویی چون وصی حضرت اعلی است مظلوم واقع شده و برادرش، اعوذ بالله، حق او را غصب نموده است. ازل باز هم به مدیحه‌گویی از شجاعت پرداخت و اظهار داشت که امر الهی احتیاج به کمک دارد. منظور از تمام این مطالب، چه داستان حاکم نیریز و چه تحسین شجاعت و شهامت و چه تشویق‌هایی که از من به عمل آورد، همه آن بود که مرا وادار به قتل جمال مبارک نماید. این سخنان چنان مرا آشفته و پریشان کرده بود که در تمام عمرم چنان حالی را به یاد نمی‌آورم. گویی طاق حمام بر سرم خراب شده بود. چیزی نگفتم ولی با حالی نزار و پریشان از آنجا خارج شده به اتاق رخت‌کن رفتم و روی نیمکتی نشستم. با خود تصمیم گرفتم که به حمام برگردم و بدون توجه به عواقب کار سراو را از تن جدا کنم ولی سپس فکر کردم که کشتن او چندان هم ساده نیست و ممکن است با این کار موجب آزدگی خاطر جمال مبارک بشوم. بفرض که او را بکشم وقتی به حضور مبارک برسم و از من استفسار کنند که چرا او را کشتم چه جوابی بدهم؟ این افکار مانع از آن شد که قصد خودم را عملی کنم. به حمام برگشتم و در حالی که بی‌نهایت غصناک بودم، به ازل گفتم: «برو گم شو».

او در حالی که دست و پایش به لرزه افتاده بود، با لکنت زبان از من خواست که آبی برسرش بریزم تا حناهایش شسته شود و آب را ریختم و او خودش را شسته با ترس و لرز فراوان از حمام خارج شد و دیگر هیچ وقت او را ندیدم.

... آن شب تمام نوشتجات ازل را جمع‌آوری کرده به چای‌خانه بیت مبارک رفتم و آنها را در منقل به آتش سپردم. قبل از آن که این کار را انجام بدهم آنها را به هفت یا هشت نفر از احباب که در آنجا بودند نشان داده گفتم «اینها نوشتجات ازل هستند». احبا به کار من اعتراض کردند و پرسیدند که چرا چنین کاری کردم. در جواب گفتم که من تا امروز برای ازل احترام زیادی قائل بودم ولی حالا او در نظر من از سگ هم پست‌تر است».

کوشش ازل برای تحریک استاد محمدعلی سلمانی سابقه‌ای طولانی داشت و تقریباً سه ماه طول کشید تا او جرئت کرد آنطور آشکارا با استاد محمدعلی در این باره صحبت کند. به واسطه استاد محمدعلی سلمانی سردرونی میرزا یحیی، که کوشیده بود آن را پنهان نگاه دارد، فاش شد. این امر احساسات بهاء‌الله را بسیار جریحه‌دار کرد. زیرا بهاء‌الله سیزده سال از میرزا یحیی بزرگتر بود و او در مقام برادر بزرگتر همواره حامی و مراقب میرزا یحیی بود و انتظار نیز داشت که برادر کوچکترش محبت و عطف او را فراموش نکرده از حامیان و مؤمنان صدیق او باشد. این حوادث باعث حزن و اندوه عمیق بهاء‌الله گشته او را پیرو شکسته نمود، تا آنجا که خودش این حادثه را بزرگترین ضربه زندگی در طول حیاتش برمی‌شمارد. بهاء‌الله بارها می‌گفت:

«نَفْسِی را که در شهور و سنین به ید رحمت تربیت فرمودم بر قلم قیام نمود».

همچنین در پاره‌ای از آیات نازل‌اش می‌گوید:

«قسم به آفتاب معانی که از ظلم این ظالمان قامت‌م خم و مویم سفید گشته.

البته اگر بین یدی العرش حاضر شوی جمال قَدَم را نمی‌شناسی، چرا که طراوتش از ظلم مشرکین تبدیل شده و نضارتش<sup>۱</sup> تمام شده».

تلاش بی‌فایده صبح ازل برای احیای رهبری از دست رفته‌اش، منجر به این شد که «سوره امر» بر بهاء‌الله نازل شود و به واسطه این سوره بهاء‌الله دعوت خود را رسماً به اطلاع وصی سید باب برساند. میرزا آقا جان کاشانی مأمور شد که «سوره امر» را که جدیداً نازل شده بود و دعوت بهاء‌الله را آشکارا اعلام می‌کرد برای میرزا یحیی ببرد. میرزا آقا جان سوره امر را به صدای بلند برای میرزا یحیی خواند و از وی خواست تا به این دعوت جواب صریح و قطعی دهد. میرزا یحیی برای دادن جواب درخواست یک روز مهلت نمود. بهاء‌الله این فرصت را به وی داد. جوابی که میرزا یحیی در پایان این مهلت یک روزه داد این بود:

«من خود نیز در ساعت و دقیقه معینی از جانب خداوند به عنوان مظهر ظهور جدید و مستقلی تعیین شده‌ام و ایجاب می‌کند تا همه مردمان شرق و غرب بدون قید و شرط سر تسلیم در برابر این ظهور امر الهی فرود آورند».

تأسیس امر جدید به واسطه میرزا یحیی، شکاف بزرگی را در جامعه بابی به وجود آورد و از این ایام به «تاریک‌ترین دوران تاریخ بهایی» تعبیر می‌شود.

شکاف و اختلاف بی‌سابقه‌ای جامعه نوبنیاد بابی را، که از حیات آن تنها حدود بیست سال می‌گذشت، تهدید می‌کرد. دو برادر، میرزا یحیی و میرزا حسینعلی، که هر یک مدعی مظهریت امر الهی بودند، در برابر یکدیگر قد علم کرده بودند: برادر در برابر برادر، موعود در مقابل موعود، مَن يَظْهَرُ اللهُ رویاروی مَن يَظْهَرُ اللهُ، وحی در برابر وحی و نبی در مقابل نبی.

جامعه کوچک بابی به کدام یک از این دو مدعی ظهور امر الهی باید ایمان می‌آورد؟ ازلی‌ها در برابر بهایی‌ها صف‌آرایی کرده بودند و این اختلاف می‌توانست به حیات امت کوچک سید باب پایان بخشد.

برای آن که آتش بغض، کینه و اختلاف فرو نشیند و هر یک از بابی‌های تبعید شده فرصت داشته باشند آزادانه بین بهاء‌الله و صبح ازل یکی را به عنوان رهبر و مظهر الهی خود انتخاب کنند، میرزا حسینعلی دستور داد تا خانه‌ای اجاره شود، سپس در بیست و دوم شوال سال ۱۲۸۲ ه ق، برابر با دهم مارس سال ۱۸۶۶ م، به

اتفاق عاقله‌اش به این خانه، که به بیت رضایبگ معروف بود و در محله دیگری از شهر قرار داشت، نقل مکان کرد. در این خانه بهاء‌الله به بست نشست و حدود دو ماه از معاشرت با دیگران خودداری کرد و هیچ کس را به حضور نپذیرفت. وی به برادرش، کلیم، دستور داد تا نیمی از همه اثاث و زیراندازها و لوازمی که در خانه او بود به منزل میرزا یحیی بفرستد و همچنین اشیا و آثاری از قبیل مُهر و انگشتر و دست خط‌های سید باب را به میرزا یحیی بدهد، که مدعی بود بر اساس وصیت موعود باید در اختیار او قرار گیرد و ترتیبی داده شود که میرزا یحیی و خانواده و پیروانش بتوانند سهم کامل مقرری خود را که جهت تأمین مخارج تبعیدیان و خانواده‌هایشان از سوی حکومت عثمانی پرداخت می‌شد، دریافت دارند. بهاء‌الله همچنین به کلیم گفت که هر یک از اصحاب را که میرزا یحیی خود انتخاب کند مأمور نماید تا روزانه چند ساعت در خرید مایحتاج برای منزل او کمک کند و نیز به او اطمینان دهد که آنچه به اسم او، از ایران، به منزله کمک مالی و اعانات فرستاده شود به خود او تحویل خواهد گردید و آنچه به نام بهاء‌الله فرستاده شود در اختیار بهاء‌الله قرار خواهد گرفت.

با این وصف، گفته می‌شود، میرزا یحیی یکی از زنانش را ناله‌کنان و شیون‌کنان به دارالحکومه فرستاد تا به مأمورین بگوید که آنها گرسنه‌اند و غذایی برای خوردن ندارند زیرا بهاء‌الله مقرری آنان را قطع کرده است و این در حالی بود که به تازگی دو هزار تومان از مؤمنان قزوین برای میرزا یحیی صبح ازل فرستاده بودند و به او تحویل داده شده بود.

در همین ایام، یکی از پیروان میرزا یحیی، به نام حاجی میرزا احمد کاشانی، ادرنه را به جانب بغداد ترک کرد. وی در بغداد به واسطه یک عرب بهایی به قتل رسید. وقتی خبر کشته شدن حاجی میرزا احمد به بهاء‌الله رسید وی از شنیدن این خبر محزون شد.

به هر تقدیر، کناره‌گیری بهاء‌الله از پیروانش، به دلیل اختلافاتش با صبح ازل و رفتن به بیت رضایبگ و به بست نشستن او، موجبات سرگردانی و دل‌نگرانی بایی‌ها

را فراهم آورده بود، تا این که یکی از روزها، بعد از ظهر، بهاء‌الله، به واسطه برادرش کلیم، پیروانش را به محضر خویش فرا خواند و آنان را به صرف چای به منزل جدیدش دعوت کرد. سپس در مجلس میهمانی به آنان گفت:

«این هجران مدت معینی دارد. شما باید همگی به خداوند توسل جوید و نگذارید که هیچ چیز شما را از توجه به او باز دارد. به او توکل کنید و به او ناظر باشید. تحمل و حوصله داشته باشید و با کسی اختلاف مجوید.»

اما در مقابل، میرزا یحیی نامه‌هایی را فراهم کرده، به یکی از مؤمنانش، به نام حاجی ابراهیم کاشی، داد تا آنها را به سایر بایی‌ها در ایران برساند. میرزا یحیی به حاجی ابراهیم تعلیم داد که به هر کجا می‌رسد چه بگوید. اما حاجی ابراهیم، که خیال می‌کرد هدف میرزا یحیی ایجاد صلح و آشتی و از بین بردن تفرقه میان بایی‌هاست، با شنیدن سخنان صبح ازل از وی برائت جست و به بهاء‌الله و پیروانش ملحق شد و در نزد او توبه و استغفار کرد.

میرزا یحیی همچنین نامه‌هایی به خورشید پاشا، والی ادرنه، و عزیز پاشا، معاون او، نوشت و در آن نامه‌ها به چاپلوسی و تملق از آنان و بدگویی از بهاء‌الله پرداخت. خورشید پاشا و عزیز پاشا، از آنجا که رابطه بسیار صمیمانه‌ای با عُصْن اعظم، یعنی میرزا عباس، پسر بزرگ بهاء‌الله، داشتند، نامه‌ها را به وی نشان داده و نیز مضمون نامه‌ها را به اطلاع پدرش رساند. بهاء‌الله با شنیدن این اخبار رو به پسرش کرده، می‌گوید:

«زمان پایان دادن به انزوا فرا رسیده و «وقت مقدر» بسرآمده است. ما انزوا اختیار کردیم که شاید شعله عناد فرو نشیند و این اعمال ننگین منتفی گردد، در صورتی که حال این گونه اعمال را به حد اعلی رسانده‌اند.»

نهایتاً پس از دو ماه، بهاء‌الله از انزوا و بست خارج شد و به آن دسته از افرادی که به وی ایمان آورده و به صبح ازل کافر شده بودند، اجازه شرف‌یابی به محضرش را داد. او و پیروانش از معاشرت و ارتباط با صبح ازل و مؤمنانش خودداری کردند و به این ترتیب میرزا یحیی و یارانش که در اقلیت بودند در انزوا قرار گرفتند.

در همین ایام، رفته‌رفته زائرینی از بابی‌ها، از ایران و عراق، برای زیارت بهاء‌الله و تشریف به ایمان به مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ به ادرنه می‌آمدند و مدتی در خانه‌های اصحاب، که در اطراف بیت بهاء‌الله اجاره شده بودند، اقامت می‌گزیدند و هدایایی را که مؤمنان فرستاده بودند به بهاء‌الله می‌دادند و پرسش‌ها و معضلاتشان را برای وی مطرح می‌کردند.

بهاء‌الله به مؤمنان و هدیه‌دهندگان می‌گفت:

«اگر جمیع اموال ارض را بخواهیم تصرف نماییم احدی را مجال لِمَ و بِمَ<sup>۱</sup> نبوده و نخواهد بود... لیکن این هدایا نظر به فضل قبول شد».<sup>۲</sup>

در خانهٔ بهاء‌الله، که بیت امرالله نامیده می‌شد، مرتباً جلساتی منعقد می‌شد و بهاء‌الله برای اصحابش و مؤمنانی که از سایر بلاد برای دیدنش می‌آمدند صحبت می‌کرد. این مؤمنان از این که شاهد نزول آیات الهی از لسان مبارک مظهر امر الهی بودند، افتخار کرده، به خود می‌بالیدند و اخبار این لحظات و دقائق روحانی را به گوش سایر هم‌وطنانشان می‌رساندند.

در همین ایامی که بهاء‌الله به همراه خانواده و برخی از مؤمنانش در ادرنه بسر می‌برد، سه تن از بابی‌های ایران، به نام‌های شیخ احمد خراسانی، میرزا مصطفی نراقی و درویشی به نام علی نقی، که پیشاپیش به واسطهٔ پاره‌ای از قرائن که دوستانشان برایشان نقل قول کرده بودند، به بهاء‌الله به عنوان مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ ایمان آورده بودند، تصمیم می‌گیرند برای زیارت مظهر امر الهی دوران عازم خاک عثمانی شوند. آنان در سر راه خود وارد تبریز شده، در آنجا یک شب، به نحو تصادفی، یکی از ازلی‌ها، به نام سید علی عرب، را ملاقات می‌کنند. در حین صحبت، سید علی عرب بنای بدزبانی و توهین نسبت به بهاء‌الله را گذارد. بدزبانی سید علی، آنچنان غیرت دینی این سه تن بابت تازه مؤمن شده به بهاء‌الله را برانگیخت که عنان صبر و اختیار از کف‌شان خارج شد و شال کمر او را به دور گردنش افکند، چنان پیچیدند که

۱. چون و چرا

۲. اقتدارات، ص ۲۹۲.

منجر به خفگی و مرگ وی گردید. روز بعد که جسد سید علی پیدا شد آن سه نفر بهایی نیز دستگیر شدند. بعد از چند روز، این سه نفر، نه به خاطر قتل سید علی عرب، بلکه به جرم بهایی بودن، محکوم به اعدام شده و در ملاء عام در میدان تبریز، با شمشیر سرهایشان از گردن جدا شد.

از جیب یکی از آن سه نفر، عریضه‌ای پیدا شد که توسط میرزا محمدعلی، طبیب مشهور زنجان، برای بهاء‌الله نوشته شده بود و قرار بود توسط آنها به ادرنه برده شده و به دست مَنْ يَظْهَرُ اللَّهَ داده شود. مأمورین حکومتی این نامه را فوراً به طهران فرستادند و ناصرالدین شاه نیز پس از مطلع شدن از مضمون این نامه، دستور قتل طبیب زنجان را برای حاکم زنجان صادر کرد. حاکم زنجان، پس از دریافت فرمان ناصرالدین شاه، یک شب میرزا محمدعلی طبیب را به بالین بیماری فرامی خواند. هنگامی که طبیب وارد منزل حاکم می‌شود جلاد را در انتظار خود می‌یابد و درمی‌یابد که خود او همان بیماری است که باید با شمشیر میرغضب مداوا گردد. به دستور حاکم، جلاد طشت بزرگی را حاضر کرد و در نهایت قساوت سر میرزا محمدعلی را از گردنش جدا کرده درون طشت انداخت.

به موازات این حوادث در ایران، بهاء‌الله کماکان در جلساتی محبان خودش را به ایمان به خداوند و مظهر الهی‌اش دعوت می‌کرد. در یکی از این جلسات، یکی از احبا از معجزه پرسید. بهاء‌الله پاسخ داد:

«البته نباید جریان طبیعی حوادث را ناچیز شمارد، اما اگر بعضی افراد حادثه خاصی را معیار ایمان خود قرار بدهند و عهد کنند که در صورت وقوع، آن را گردن نهند، خداوند با لطف فراوان خود آن نیت را برآورده می‌سازد».

یکی از کسانی که پیرو میرزا یحیی بود، ملا محمدجعفر نراقی نام داشت که لنگ بود. به همین دلیل بهاء‌الله در ادامه سخنانش درباره معجزه اضافه کرد:

«مثلاً ببینید این ملا محمدجعفر، که لنگ و عاجز است، فرض کنید که او شفای خود را معیاری برای ایمان خود قرار دهد. البته تصمیم با خود اوست. بگذارید برود به میرزا یحیی متوسل شود ولی اگر نتیجه دل خواه را به دست نیاورد

می‌تواند به این درگاه متعال روی بیاورد».

اصحاب بهاء‌الله با شور و شوق بسیار این مژده را به ملا محمد جعفر نراقی رسانده، به او گفتند چنانچه به حضرت بهاء‌الله ایمان آورد ایشان می‌توانند وی را از لنگ بودن و عاجز بودن برهاند. اما ملا محمد جعفر این پیشنهاد را نپذیرفت و ترجیح داد لنگ و عاجز بماند. بعد از شنیدن پاسخ منفی ملا محمد جعفر، پیروان بهاء‌الله به یکدیگر گفتند:

«او چنان فاسد و گمراه شده است که اصلاح‌پذیر نیست».

در ماه جمادی‌الاول سال ۱۲۸۴ ه ق، برابر با سپتامبر سال ۱۸۶۷ م، در ادرنه حادثه‌ای روی داد که از نظر پیروان بهاء‌الله غلبه و ظفر او را بر رقیبش، میرزا یحیی صبح ازل، واضح و معلوم ساخت و دوست و دشمن به حقانیت بهاء‌الله و درستی دعوی او پی بردند. ماجرا از این قرار بود که یکی از بابی‌های شیراز، به نام میرمحمد، که از دعاوی میرزا یحیی و میرزا حسینعلی، هر دو باخبر شده بود و در میان انتخاب یکی از آن دو متحیر مانده بود، برای تحقیق و تحری حقیقت به ادرنه آمد و به سید محمد اصفهانی، یار غار میرزا یحیی گفت که وی راه حل این منازعه و شقاق را دریافته است. یگانه راه حل این منازعه میان این دو مدعی مقام *مَنْ يَطْهَرُهُ اللهُ* این است که هر دو با یکدیگر روبه‌رو شده، به مباحله پردازند تا حقیقت امر بر عموم معلوم و حق از باطل ممتاز و منفصل گردد. هر دو مدعی این پیشنهاد را پذیرفتند و مسجد سلطان سلیم را محل ملاقات و مباحله تعیین کردند.

پیروان میرزا حسینعلی نقل می‌کنند:

«در یوم موعود، حضرت بهاء‌الله در شدت گرمای روز، در حالی که همان میرمحمد در خدمت مبارک بود، به جانب مسجد سلطان سلیم، که در نقطهٔ دوردست شهر واقع بود، روانه گردیدند و در حین عبور از کوچه و اسواق لسانِ قَدَم به آیاتی ناطق گردید که از هیمنهٔ آن، نفوسی که آن جمال مبین را زیارت یا بیانات مبارکه را استماع می‌نمودند غرق دریای تحیر و شگفتی می‌گشتند. این است بعضی از بیانات مقدسه‌ای که در آن یوم خطیر از قَم مالک قدیر نازل و در یکی از الواح



مدون و مسطور؛ قوله عزّ کبریائه:

”ای میرمحمد! روح<sup>۱</sup> از مقر خود خارج شد و ارواح پاکان و برگزیدگان خداوند و سپس حقایق همهٔ رسولان با او همراه شدند. آنگاه که اهل منظرِ اعلیٰ در بالای سرم و حجت‌ها و بینه‌های انبیا در دستانم گواه من هستند، پس همانا تو {برو به منکران} بگو اگر همهٔ علما و عرفا و سپس همهٔ پادشاهان و سلاطین زمین گرد هم آیند همانا من آمادهٔ مواجهه با همهٔ آنها خواهم بود و با آیات خداوندی که پادشاه و مقتدر و حکیم است با آنان سخن خواهم گفت. من همان کسی هستم که از هیچ کس خوف و هراسی ندارم حتی اگر همهٔ آسمانیان و زمینیان علیه من اجتماع کنند ... برای جهانیان همین امر کفایت می‌کند که خداوند ید بیضا را برایم قرار داده است و این ید بیضا همان عصای من است که اگر پرتابش کنیم همهٔ خلائق را خواهد بلعید“<sup>۲</sup>.

میرمحمد که برای اعلام خبر آمدن بهاء الله برای قرار مباحله جلوتر حرکت می‌کرد، پس از دقایقی بازگشت و به میرزا حسینعلی گفت:

«نفسی که قصد مبارزه با مظهر الهی را داشت از حضور معتذر شده و به عذر پیش آمد غیرمنتظره‌ای تقاضا دارد که این مواجهه یکی دو روز به تأخیر افتد».

سپس بهاء الله به خانه‌اش بازگشت و به مجرد ورود به منزل، لوحی مرقوم و شرح ما وقع مذکور و زمانی را برای ملاقات مجدد و انجام مباحله تعیین کرد. آنگاه لوح مذکور را به مَهر و امضای خود رساند و آن را به یکی از اصحابش، به نام محمد جواد قزوینی، داد و از او خواست تا آن را به دست ملا محمد اصفهانی و به واسطهٔ او به دست میرزا یحیی برساند و از صبح ازل تعهد کتبی و ممه‌ور به خط و

۱. اشاره به خود میرزا حسینعلی نوری

۲. یا محمد خَرَجَ الرُّوحُ عَنْ مَقَرِّهِ وَ خَرَجَتْ مَعَهُ أَرْوَاحُ الْأَصْفِيَاءِ ثُمَّ حَقَائِقُ الْمُرْسَلِينَ أَنْكَ إِذَا فَاشْهَدَ أَهْلَ مَنْظَرِ الْأَعْلَى فَوْقَ رَأْسِي ثُمَّ فِي قَبْضَتِي حُجَجُ النَّبِيِّينَ قُلُّ لَوْ يَجْتَمِعُ كُلُّ مَنْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْعُلَمَاءِ وَالْعُرَفَاءِ ثُمَّ الْمُلُوكِ وَالسَّلَاطِينِ أَنْتَنِي لِأَحْضُرُ تَلْقَاءَ وَجُوهِهِمْ وَأَنْطَلِقُ بِآيَاتِ اللَّهِ الْمَكِّ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ أَنَا الَّذِي لِأَخَافُ مِنْ أَحَدٍ وَ لَوْ يَجْتَمِعُ عَلَيَّ كُلُّ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِينَ ... هَذَا كَفَى قَدْ جَعَلَهُ اللَّهُ بِيضَاءَ لِلْعَالَمِينَ وَ هِيَ عَصَا لَوْ تُلْقِيهَا لَيَبْلُغَ كُلَّ الْخَلْقِ أَجْمَعِينَ.

امضای خودش اخذ کند مبنی بر این که در صورت استنکاف از حضور در محل معهود برای انجام مباحله، کتباً کذب دعاوی خویش را اقرار و اعتراف نماید. پیروان بهاء‌الله نقل می‌کنند که میرزا یحیی نه به دادن تعهد کتبی مذکور تن داد و نه برای مباحله به قرار معهود در مسجد سلطان سلیم آمد. در مقابل، ازلی‌ها نیز بهاء‌الله را متهم می‌کنند به این که وی از حضور در روز تعیین شده برای انجام مباحله سر باز زد.

در همین ایام بود که بهاء‌الله/ لوح ملوک را نازل کرد و در این لوح دعوت جهانی خویش را اعلام داشت. بهاء‌الله طی پیام‌هایی پادشاه عثمانی، سلطان عبدالعزیز، وزاری او، سفرای کبار فرانسه و ایران که مقیم باب عالی بودند، و مشایخ و حکما و نمایندگان جماعت (مجلس) در حکومت عثمانی را به امر خویش دعوت کرد. همچنین، به واسطه سفرای ممالکی که در مملکت عثمانی حضور داشتند، پیام‌هایی به ملوک و رهبران دول مسیحیه، از جمله امپراتور فرانسه ناپلئون سوم و نیز امپراتور روسیه و ملکه ویکتوریا فرستاده از آنان می‌خواهد که به وی، به عنوان مظهر امر الهی و پیامبر عصر بدیع ایمان آورند. همچنین توقیع مفصلی خطاب به ناصرالدین شاه نازل و در آن اصول و مبادی امر الهی جدید خودش را تشریح و دلایل حقایق ظهورش را تبیین می‌نماید.

ارسال این الواح و پیام‌ها و نیز ارتباط با بابی‌های ایران و عراق کاری ساده و خالی از خطر نبود. به خاطر همین تحرکات و ارتباط بهاء‌الله با بابی‌های ایران و عراق بود که در سلطان‌آباد عراق چهار تن از بابی‌های منطقه دستگیر و به فتوای حاج سید محمدباقر مجتهد هر چهار تن محکوم به قتل و با قمه و شمشیر کشته می‌شوند. در بغداد نیز، روز عاشورای سال ۱۲۸۴ هـ ق، به تحریک میرزا بزرگ، کنسول ایران، و شیخ عبدالحسین طهرانی مردم به خانه‌بهایی‌ها هجوم برده، فردی به نام عبدالرسول قمی را، که سال‌ها پیش سقای خانه بهاء‌الله بود، به قتل می‌رسانند. وقتی می‌خواستند جسد وی را در قبرستان مسلمین دفن کنند مردم اجتماع نموده، مانعت کردند. ولی حکومت عثمانی در این امر دخالت کرده،

دستور می دهد که او را در همان قبرستان دفن کنند.

همچنین، در اصفهان عده ای از بهاییان دستگیر و شش تن از آنان که حاضر به اظهار سب و لعن بهاء الله و تبری جستن از مَنْ يَظْهَرُ اللَّهَ، که حقیقت همه ادیان و کتب مقدسه برشمرده می شد، نبودند محکوم به مرگ می گردند. در تبریز نیز سه تن از مبلغین بهایی، به نام های میرزا مصطفی نراقی، شیخ احمد خراسانی و ملا علی نقی نیشابوری، دستگیر و به فرمان عزیزخان مُکری، حاکم تبریز و ملقب به سردار کل و قاتل طاهره، در همان میدان سرپازخانه، یعنی محلی که موعود اعدام شده بود، با نهایت قساوت سرهایشان بریده می شود.

علی رغم نزول الواح عدیده و آیات لاتعد و لاتحصی بر بهاء الله، بسیاری از بایی ها به او ایمان نیاوردند. ازلی ها بیشترشان در بغداد بسر می بردند و بعد از اختلافاتی که در ادرنه پیش آمد برخی از آنان، که به میل خود به آن شهر رفته بودند، به بغداد و به جمع سایر ازلی ها باگشتند. ازلی ها بسیار مایل بودند تا با بهایی ها، یعنی پیروان بهاء الله، مناظره ای انجام دهند که علمای یهود، مسیحی و مسلمان نیز به عنوان داور و حکم در این مناظره حضور داشته باشند. بهاییان بغداد، اگر چه در ابتدا این کار را نامناسب و بی معنا می دانستند، ولی سرانجام موافقت کردند که این مناظره با حضور چند نفر بایی بی طرف، مثل حاجی محمد حسین حکیم قزوینی و آقا میرزا احمد هندی که نه به بهاء الله و نه به صبح ازل ایمان داشتند، به عنوان حکم و داور، صورت پذیرد.

در همین ایام، لوح قمیص که از سوی بهاء الله به بغداد فرستاده شده بود به دست میرزا مهدی کاشانی رسید. میرزا مهدی، به عنوان نماینده بهاء الله و جامعه بهایی، قسمت هایی از این لوح را برای جماعت شرکت کننده در مناظره قرائت کرد. در حالی که برای مؤمنان بهاء الله حرف، حرف این لوح خبر از الهی بودن آن می داد و عبارات بهاء الله نمونه های آشکار و بینی از آیات الهی و حقانیت او بود، پیروان میرزا یحیی هیچ گونه نشانی از ظهور امر الهی در آنها نیافتند لذا اعتنایی به آیات نازلۀ بهاء الله و لوح ارسالی او نکردند و ترجیح دادند که به جای آن، الواح الهی و نازلۀ میرزا

یحیی صبح ازل تلاوت و به بحث گذاشته شود. اما بهاییان نسبت به آیات الهی صبح ازل دقیقاً همان احساسی را داشتند که ازلی‌ها به آیات نازلۀ بهاء‌الله داشتند. هر یک از دو گروه شرکت‌کننده در مناظره می‌کوشید الهی بودن آیات *مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ* خودش را به رقیب بقبولاند و در مقابل نسبت به آیات الهی رقیب بی‌توجه و بی‌اعتنا بوده، آنها را عباراتی عادی و فاقد قدسیت و مظهریت الهی می‌یافت. پس از بحث و جدال‌های لفظی بسیار نهایتاً طرفین پذیرفتند که به تلاوت *دلایل سبعة* سید باب بپردازند که هر دو گروه، به الهی بودن آیات و عبارات آن اذعان داشتند. اما هر یک از دو گروه بهایی و ازلی تفسیر خاصی از آیات *دلایل سبعة* ارائه می‌دادند و سرانجام جلسه بدون هیچ‌گونه نتیجه‌ای به پایان رسید.

در همین سال‌های تبعید در ادرنه، یا به طور دقیق‌تر در سال ۱۲۸۳ ه. ق، برابر با سال ۱۸۶۷ م، بود که میرزا بدیع‌الله، کوچکترین پسر بهاء‌الله، از همسر دومش، به نام مهدعلیا، متولد شد.

به مرور زمان، تعداد زیادی از بایی‌های بی‌پناه، به خصوص آنان که اعضای خانواده‌شان در ایران به قتل رسیده بودند و از امنیت جانی و اقتصادی در این کشور برخوردار نبودند، جامعه بایی ادرنه به رهبری بهاء‌الله را یگانه ملجا و پناه خویش یافتند. به همین دلیل آنان به ادرنه رفته تا با الحاق به جامعه کوچک بهایی در این شهر، امنیت و آرامشی را که در کشور خود از کف داده بودند، در پناه بهاء‌الله بازجویند.

از دیاد جمعیت بهایی‌ها در ادرنه رفته‌رفته اسباب نگرانی مقامات دولت عثمانی را فراهم ساخت. بهاییان جمعیتی منفعل و ساکن نبودند. بهاء‌الله به واسطه پیروانش الواح مقدسه و پیام دعوت خودش را به سایر بلاد، مثل عراق، ایران و حتی مصر فرستاده بود و تعدادی از یارانش در اسکندریه و دیگر شهرها دستگیر شده بودند. این نمایندگان به هر یک از بلاد اسلامی، به استثنای ایران، که پا می‌گذاشتند، به دلیل مدعیاتشان دستگیر و به مناطق دورتری، مثل آفریقا، تبعید می‌شدند و همین امر خودش سبب شد تا دعوت بهاء‌الله بیشتر منتشر شود. در

ایران دست‌گیرشدگان تبعید یا زندانی نمی‌شدند، بلکه در جا اعدام می‌شدند. جامعه کوچک بهایی حتی در دل حکومت عثمانی و جامعه اهل تسنن دست از دعوت و تلاش خویش برنداشت و می‌کوشید تا مؤمنان تازه‌ای را برای دیانت جدید خودش بیابد. از سوی دیگر، الواح و پیام‌هایی که بهاء‌الله برای سلطان عبدالعزیز، صدر اعظم، وکلا و نمایندگان جماعت سلطانی و سایر روحانیون و مفتی‌های سنی فرستاده بود، شخص سلطان و دولت عثمانی را به شدت عصبی و خشمگین کرده بود و کینه و عداوت مفتی‌های سنی را نیز درست مثل روحانیون و مراجع شیعی برانگیخته بود. همچنین، ارسال پیام به ناصرالدین شاه و برخی از وزرا و سفرای ایران، شاه و حکومت ایران را که نسبت به بابی‌ها عداوت و کینه‌ای دیرینه داشتند، باز هم خشمگین‌تر ساخت و باعث شد که آنها نسبت به بهاییان، که در جامعه ایران نیز فعال بودند، بی‌تفاوت نباشند. به همین دلیل، دربار ایران دست به تحرکاتی سیاسی در خاک عثمانی زد و از سلطان عبدالعزیز خواست تا به نحو قاطع‌تری با این پیامبر جدید و پیروان آیین او برخورد نماید. در کنار همه این عوامل، خود اختلافات داخلی میان بابی‌ها و گزارشات دروغینی که از جانب ازلی‌ها در ارتباط با بهاء‌الله و پیروانش، مبنی بر همکاری آنها با شورشیان بلغار علیه سلطان و دولت عثمانی، نوشته شده بود همه و همه سبب گشت تا بهایی‌ها را در آدرنه به قرارگاه حکومتی فرا خوانند و از آنان دربارهٔ دین و اعتقادات و حب و بغض‌های سیاسی‌شان بپرسند و عده‌شان را یکی یکی شمارش کرده، اسامی‌شان را یادداشت نمایند. در نهایت، دولت عثمانی که احساس کرد جامعه کوچک بهایی برای آنها مسئله‌ساز شده است، تصمیم گرفت بهاء‌الله را به عکا و میرزا یحیی را به قبرس، یعنی به دورترین نواحی تحت حاکمیت خودش، تبعید کند.



## ۴۷. تبعید من یظهره الله به عکا

حدود چهار سال و نه ماه از اقامت تبعیدشدگان ایرانی به ادرنه می‌گذشت که یک روز صبح، سربازان دولت عثمانی خانه بهاء‌الله را در ادرنه محاصره کرده، ورود و خروج افراد را به آنجا ممنوع کردند و تمام بایی‌ها را که در آن شهر دکان و کار و کسبی داشتند توقیف کرده، به دارالحکومه بردند. به بهاء‌الله اعلام شد که حکم تبعید وی به منطقه دیگری صادره شده است اما هیچ کس نمی‌دانست تبعید به کجا خواهد بود و چه اشخاصی همراه او خواهند بود.

از طرف مأمورین به بهاء‌الله چند روز مهلت داده شد تا خود را آماده حرکت کند. همه بایی‌های ادرنه به حضور مقامات عثمانی فرا خوانده شده، مورد بازجویی قرار گرفتند تا همگی به بهایی بودن خود، یعنی اعتقاد به این که بعد از حضرت رسول اکرم، خاتم‌الانبیاء، پیامبر جدیدی ظاهر شده و بعد از قرآن کتاب‌الله دیگری نازل شده است، اعتراف و اقرار نمایند. این اعتقادات مسلماً مغایر با اعتقادات رسمی حکومت و خلافت عثمانی بود. اما عبدالعزیز، سلطان و خلیفه عثمانی، تحت تأثیر آرا و اندیشه‌های منورالفکری در اروپا، برخلاف رأی و فتوای مفتی‌ها، با اعدام یا حبس بایی‌ها مخالف بود و صرفاً به تبعید آنان به منطقه تورتری از خاک خود بسنده کرد. به همه بایی‌ها گفته شد که اجناس و اموال و املاکشان فروخته و مبالغ آنها به آنان عودت خواهد شد. لیکن اجناس و اموال نه به حراج، بلکه به تاراج گذاشته شد و به ثمن بخش فروخته شد و مبلغ ناچیزی در اختیار صاحبانشان قرار گرفت.

برخی از کنسول‌های دول خارجی، بخصوص آنانی که بهاء‌الله آنان را مورد

خطاب دعوت جدید خویش قرار داده بود، به نحو مستقیم و غیرمستقیم، به بهاء‌الله پیغام دادند که آنان آماده‌اند با دول متبوعه خود دربارهٔ جلوگیری از این وضعیت و انتقال وی به یکی از کشورهای اروپایی یا آمریکا به مذاکره بپردازند. برای سفرای دول اروپایی ظهور یک پیامبر تازه در دورهٔ جدید و در اوج عصر روشنگری بسیار جالب توجه می‌نمود، مضاف بر این که آنان تحت تأثیر ارزش‌های منورالفکری حبس و تبعید افراد را به خاطر باورها و اعتقاداتشان امری غیرانسانی و غیراخلاقی می‌دانستند.

اما بهاء‌الله با نوعی یقین و توکل کامل به همهٔ آنها پاسخ می‌داد:

«در چنین مواردی ما هرگز به کسی روی نیاورده و نخواهیم آورد. شما می‌خواهید من به شما کلمه‌ای بگویم که موجبات آسایش مرا فراهم کنید ولی آسودگی من در دست خداوند است. به او توجه می‌نمایم و فقط از او چاره می‌جوییم.»

در همین ایام لوحی، به نام لوح رئیس، بر بهاء‌الله نازل شد. بخشی از این لوح، که خطاب به عالی پاشا، صدر اعظم دولت عثمانی، و در مورد تبعید او از ادرنه به ناحیهٔ دیگری است، چنین آمده است:

«ای بنده! بدان که یک روز صبح دیدیم دوستداران خداوند در چنگال دشمنان اسیرند و سربازان همهٔ درها را بسته‌اند و بندگان را از آمدوشد منع می‌کنند، در حالی که این سربازان از ظالمین بودند و محبان و خانوادهٔ خداوند را بدون غذا در شب نخست رها کردند... این چنین به سختی گذشت بر بندگان که دنیا و هر آنچه در آن است برای آنان خلق شده است. وای بر این ظالمین و آن کسانی که به سربازان به چنین عمل زشتی فرمان دادند! بزودی خداوند جگرهایشان را با آتش خواهد سوزاند، که همانا او از هر انتقام‌گیری انتقام‌گیرنده‌تر است.»

مردم، چه مسلمان و چه مسیحی، به اطراف منزل آمده به حال ما گریستند تا آنجا که فریاد گریه و شیون آنها، از آنچه به دست ظالمین صورت گرفته بود، تا آسمان بلند شد. همانا ما گروهی را از سایر گروه‌ها مرثیه‌خوان تر یافتیم، و در این



امور آیاتی است برای متفکرین»<sup>۱</sup>.

دولت عثمانی میرزا یحیی و چند بایی دیگر را به قبرس تبعید کرد. برخی از تبعید شدگان به قبرس از پیروان صبح ازل و بعضی دیگر از مؤمنان به بهاء الله بودند. لیکن آنان خودشان از محل تبعیدشان اطلاع نداشتند. اما در مورد مابقی بایی‌ها، دولت عثمانی بدو در نظر داشت که صرفاً بهاء الله، اعضای خانواده‌اش و چند نفر دیگر، و عمدتاً از ازل‌ها، را از ادرنه به ناحیه دیگری تبعید کند، و اکثر بایی‌های تبعیدی را در ادرنه نگاه دارد. اما یکی از مؤمنان پروپا قرص و دو آتشه بهاء الله، به نام حاج محمد جعفر تبریزی، که می‌گفت طاقت دوری از محبوب عالمیان را ندارد، خودزنی کرد و با تیغ حلقوم خود را مجروح نمود. مأمورین که چنین ابراز ارادتی را در میان بهایی‌ها دیدند، قضیه را به مقامات بالاتر گزارش دادند. آنان نیز دستور دادند تا از همراهی بهایی‌ها با بهاء الله ممانعت نگشته، اجازه داده شود هر کس که مایل است با رهبرشان در این مسافرت همراه شود.

در همان لوح رئیس، بهاء الله درباره ماجرای خودزنی حاج محمد جعفر تبریزی می‌گوید:

«این چیزی است که ما آن را از قرون پیشین نشنیده‌ایم. این حادثه امری است که خداوند صرفاً به این ظهور جدید اختصاص داده تا قدرت خود را بنمایاند»<sup>۲</sup>.

به هر تقدیر، میرزا یحیی و خانواده‌اش به اتفاق سید محمد اصفهانی با یک گاری از ادرنه عازم شهر بندری گالی پولی شدند. در بیست و دوم ربیع‌الثانی سال ۱۲۸۵ ه ق، برابر با دوازدهم آگوست سال ۱۸۶۸ م، پس از چهار سال و هشت و ماه

۱. اِغْلَمْ يَا عَبْد! اِنَّا اَصْبَحْنَا ذَاتِ يَوْمٍ وَجَدْنَا اَحْبَاءَ اللّٰهِ بَيْنَ اَيْدِي الْمَعَانِدِينَ اَخَذَ النَّظَامُ كُلَّ الْاِبْوَابِ وَ مَنَعُوا الْعِبَادَ عَنِ الدَّخُولِ وَ الْخُرُوجِ وَ كَانُوا مِنَ الظَّالِمِينَ وَ تَرَكَ اَحْبَاءَ اللّٰهِ وَ آلَهُ مِنْ غَيْرِ قُوَّةٍ فِي اللَّيْلَةِ الْاُولَى كَذَلِكَ قَضَى عَلَيَّ الْاَلَدِينَ خُلِقْتُ الدُّنْيَا وَ مَا فِيهَا لِاَنْفُسِهِمْ. اَفْ لُهُمْ وَ لِلَّذِينَ اَمْرُوهُمْ بِالسُّوءِ سَوْفَ يَحْرِقُ اللّٰهُ اَكْبَادَهُمْ بِالنَّارِ اِنَّهُ اَشَدُّ الْمُنْتَقِمِينَ. رَخَفَ النَّاسُ حَوْلَ بَيْتٍ وَ بَكَى عَلَيْنَا الْاِسْلَامُ وَ النَّصَارَى وَ ارْتَفَعَ نَحْبُ الْبُكَاءِ بَيْنَ الْاَرْضِ وَ السَّمَاءِ بِمَا اَكْتَسَبَتْ اَيْدِي الظَّالِمِينَ. اِنَّا وَجَدْنَا مَلَا الْاَبْنِ اَشَدُّ بُكَاءٍ مِنْ وَّلَلِ الْاٰخِرَى فِي ذٰلِكَ لَايَاثٌ لِّلْمُتَفَكِّرِينَ.

۲. هَذَا مَا لَأَسْمَعُنَا مِنْ قُرُونِ الْاُولَى. هَذَا مَا اِخْتَصَّ اللّٰهُ بِهَذَا الظُّهُورِ اِظْهَارًا لِقُدْرَتِهِ.

بیست و دو روز اقامت در ادرنه، بهاء‌الله به همراه خانواده و سایر بای‌ها، با فاصله یک هفته از حرکت میرزا یحیی و خانواده‌اش، سوار بر چند گاری شده و در معیت چند سرباز ترک، به فرماندهی حسن افندی، به سوی گالی‌پولی حرکت کردند و تقریباً پس از چهار روز به این شهر رسیدند. آنها سه روز در گالی‌پولی اقامت کردند، اما هنوز نمی‌دانستند که مقصد نهایی آنها کجاست. بهاء‌الله از این نحوه برخورد دولت عثمانی بسیار خشمگین بود. یک شب در گالی‌پولی با خشم فراوان به حسن افندی گفت:

«به سلطان عبدالعزیز بگو که این خطه را از دست خواهد داد و امورش پریشان خواهد شد. به او بگو این سخنان من نیست بلکه کلام خداوند است.»

ده سال بعد، در سال ۱۸۷۶ م، سلطان عبدالعزیز از سریر سلطنت سرنگون شد و زندگی خود را از دست داد. در خلال سال‌های ۷۸ - ۱۸۷۷ م، جنگی خانمان‌سوز میان روس‌ها و بلغارها در گرفت و آتش این جنگ تا پشت دروازه‌های شهر اسلامبول زیانه کشید و خرابی‌ها و ویرانی‌های بسیار به بار آورد. ادرنه توسط روس‌ها اشغال گردید و مردم آن دچار مشکلات و بدبختی‌های فراوان شدند. بهاییان همه این حوادث را منطبق با پیش‌بینی و حاصل نفرین بهاء‌الله و نشانه‌ای از مظهریت الهی او می‌دانند.

در شهر گالی‌پولی عمر افندی، مأمور رسیدگی به امور بای‌های تبعیدی، اعلام کرد که همه آنها با هم خواهند بود و حکومت قصد جدا کردن آنها از یکدیگر را ندارد. همچنین اعلام کرد فقط کسانی که اسمشان در فهرست تبعیدشدگان است به خرج دولت به سفر دریایی ادامه خواهند داد. اما آن دسته از افرادی که به دل خواه خواهان ادامه سفر با تبعیدی‌ها هستند باید خودشان خرج سفر خود را بپردازند.

بهاء‌الله و همراهانش چند روزی در شهر گالی‌پولی اقامت داشتند. عصر روز اول جمادی‌الاول سال ۱۲۸۵ ه ق، آنها با کشتی بخاری اطریشی شرکت لوید به سمت بندر از میر حرکت کردند. گفته می‌شود که بهاء‌الله، عائله‌اش و سایر همراهانش مجموعاً هفتاد و دو نفر بودند که به مقصد از میر حرکت کردند. کشتی بسیار شلوغ

بود و کنسول ایران، که بتازگی برای این پست در شهر ازمیر منصوب شده بود، با همه همراهانش در میان مسافران دیده می‌شد.

امواج دریا که به بدنه کشتی می‌خورد خوف و هراس غریبی را در دل مسافران می‌افکند، بخصوص در دل بای‌هایی که برای نخستین بار سوار کشتی بخاری بزرگی چون کشتی اطریشی شده بودند. آنها از بهاء‌الله می‌پرسیدند:

«آیا ممکن است این کشتی غرق شود؟»

بهاء‌الله با قدرت و هیمنه خاصی به پیروانش می‌گفت:

«ولی این کشتی غرق نخواهد شد، حتی اگر امواج آن را در هم کوبد».

آن روز نزدیک غروب، کشتی به ماژلی رسید و چند ساعتی پهلو گرفت و همان شب دوباره به مقصد ازمیر به راه افتاد و صبحگاه روز بعد، پس از طلوع آفتاب، به مقصد رسید. ایرانیان ساکن محل برای استقبال از کنسول ایران و خانواده‌اش به داخل کشتی آمدند. اما به نظر می‌رسید که آنان از وجود اسیران و تبعیدشدگان ایرانی در کشتی بی‌خبرند یا آن که میلی به رویارویی با بای‌ها را نداشته یا اساساً مواجه شدن با آنها را صلاح نمی‌دانستند. به هر تقدیر، رفتار آنان به گونه‌ای بود که گویی بهاء‌الله و پیروانش اساساً در آن کشتی حضور نداشتند. بای‌ها نیز اگر چه هموطنان خود را می‌دیدند اما آنچنان شکاف و غربتی میان خودشان و آنان احساس می‌کردند که آنها نیز کم و بیش مایل به آشنایی دادن به هموطنانشان نبودند.

در ازمیر یکی از زندانیان، به نام میرزا آقا کاشانی، سخت بیمار شد و به دستور کاپیتان کشتی به بیمارستانی در شهر انتقال یافت. طولی نکشید که کشتی، و سایر تبعیدی‌ها به ناچار، از میرزا ترک گفتند و میرزا آقا کاشانی، پس از چند روز در بیمارستان همان شهر در تنهایی و غربت درگذشت و توسط مأمورین حکومتی در قبرستان ازمیر غریبانه مدفون گشت.

شب دوم پس از توقف در ازمیر، کشتی به مقصد اسکندریه در خاک مصر، به راه افتاد و دو روز بعد، هنگام صبح، به آنجا رسید. در اسکندریه زندانیان تبعیدی

مجبور به تعویض کشتی بودند. کشتی جدید نیز متعلق به همان شرکت اطریشی لوید بود. با همین کشتی بود که بهاء‌الله و همراهانش ابتدا به پورت سعید، بعد به جافا و سپس به حیفا رسیدند.

حیفا، بندری که در خط ساحلی ناحیه شرقی دریای مدیترانه و در سرراه میان مصر و بین‌النهرین قرار گرفته است، در آن زمان در منتهی‌الیه مرزهای تحت حاکمیت امپراتوری عثمانی قرار داشت و قسمتی از خاک عثمانی محسوب می‌شد و این حدود هشتاد سال بعد، یعنی پس از جنگ جهانی دوم، است که حیفا بخشی از کشور نوبنیادی قرار می‌گیرد که از آن زمان تاکنون اسرائیل نامیده شده است.

وقتی کشتی در بندر حیفا لنگر انداخت، برخلاف وعده پیشین مأمورین عثمانی مبنی بر این که بای‌ها از یکدیگر جدا نخواهند شد، قرار بر این شد که میرزا یحیی و بستگانش به همراه چهار تن از بهاییان، به نام‌های مشکین قلم، خطاط مشهور، میرزا علی سیاح مراغه‌ای، آقا محمدباقر قهوه‌چی و آقا عبدالغفار، با همان کشتی به قبرس تبعید شده و مابقی با قایقی از کشتی به ساحل و سپس به زندانی در شهر عکا منتقل شوند.

فرمان سلطان عبدالعزیز مبنی بر تبعید بهاء‌الله و همراهانش، توسط مأمورینی که مسئول تحویل تبعیدی‌ها به دارالحکومه عکا بودند به مأمورین دولت عثمانی در این شهر داده شد. بخشی از فرمان سلطان عثمانی، چنین بود:

«... میرزا حسینعلی به همراه جمعی از اصحابش به حبس ابد در قلعه عکا محکوم گردیده است... وقتی به آن قلعه رسید و تسلیم شما شد وی را در داخل قلعه مادام‌الحیات مسجون سازید و مراقبت کامل مجری دارید که با احدی آمیزش نکند و مأمورین به نهایت دقت نظارت نمایند که از محلی به محل دیگر حرکت نکند و دائماً تحت نظر دقیق باشد».

وقتی بهاء‌الله از کشتی قدم به قایقی نهاد که قرار بود او و سایر همراهانش را به ساحل حیفا برساند، یکی از مؤمنانش، آقا عبدالغفار، که به همراه صبح ازل به

قبرس تبعید شده و قرار بود با همان کشتی اطریشی به محل تبعیدش منتقل شود، ناگهان از داخل کشتی فریاد زد:

«یا بهاء الابهی!»<sup>۱</sup>

و از همان بالای کشتی خود را به دریا افکند تا غرق شود. ملوانان کشتی به هر طریقی که بود او را از دریا بیرون کشیده به ساحل رساندند. نهایتاً او که به سختی از چنگال مرگ نجات یافته بود به آرزوی خودش رسید و در کنار مظهر الهی و من یظهره الله خویش به عکا منتقل شد.

بهاء الله و همراهانش که با قایقی از کشتی به ساحل حیفا منتقل شده بودند، پس از کمی توقف کوتاه با یک قایق بادبانی از حیفا به سمت عکا حرکت داده شدند.



## ۴۸. ورود من یظهره الله به عکا

قبل از ورود بهاء الله و همراهانش به عکا، شایعات بسیاری درباره آنان در میان اهالی شهر پخش شده بود. بعد از ظهر روز دوازدهم جمادی الاول سنه ۱۲۸۵ ه ق، برابر با سی و یکم آگوست سال ۱۸۶۸ م، جمعیت کثیری از ساکنین عکا با حیرت و کنجکاوی بسیار برای دیدن تبعیدیان و زندانیان تازه وارد ایرانی در اسکله جمع شده بودند. وقتی قایق بادبانی حامل زندانیان ایرانی وارد اسکله شد و آنان از قایق پیاده شدند مردم با روحیه ای تعصب آمیز و حالتی خصمانه و توهین آمیز از زندانیان استقبال نمودند. آنان با استهزا بهاء الله را به یکدیگر نشان داده، به زبان ترکی می گفتند:

«خدای ایرانی ها را نگاه کنید!»

آنگاه قاه قاه می خندیدند. همه زندانیان حالت استهزا استقبال کنندگان را درمی یافتند اما در میان آنان، کسانی که ترکی می دانستند بیشتر احساس خشم می کردند.

در آن زمان عکا در واقع شهری بود که امپراتوری عثمانی از آن همچون زندانی بزرگ برای محبوس ساختن مجرمین و سرکش ترین باغیان و جنایت کاران و نیز زندانیان سیاسی مورد استفاده قرار می داد، آنچنان که نویسنده ای از آن به «باستیل خاورمیانه» یاد کرده است. عکا شهری بود با کوچه های تنگ، کثیف و پریچ و خم، که کوچکترین محلی برای قدم زدن، تفرج و تماشا کردن، یعنی همان چیزهایی که بهاء الله به آنها عشق می ورزید، وجود نداشت. هوای عکا به نحوی بود که گفته می شد اگر پرنده ای در آسمانش پرواز کند در دم جان سپرده بر زمین

خواهد افتاد.

زندانیان و خانواده‌هایشان که مجموعاً شصت و هفت نفر بودند به یک قلعه نظامی قدیمی و متروک منتقل شدند. این قلعه در زمان جدّار پاشا، فرمانده ترک، برای سربازان ساخته شده و بسیار مرتفع و وسیع بود. حوض آبی در وسط حیاط قلعه قرار داشت که آب داخل آن بسیار متعفن و بدبو گشته بود و چند درخت خرما و انجیر در محوطه حیاط دیده می‌شد. در طبقه بالای ساختمانی که در ضلع شمال غربی قلعه قرار داشت، چهار یا پنج اتاق مناسب و یک ایوان و قسمتی بیرونی وجود داشت و همچنین یک اتاق بزرگ با یک ایوان و چند اتاق کوچکتر نیز در سمت دیگر همین طبقه موجود بود. بهاء‌الله و دو همسر و فرزندان در این قسمت ساکن شدند. آقا میرزا محمدقلی، برادر بهاء‌الله، و دو همسر و فرزندان در طبقه زیرین همین ساختمان جای گرفتند. در ضلع شمالی و شمال غربی ساختمان در هر سه طبقه اتاق‌هایی موجود بود. برخی از اصحاب در این اتاق‌ها ساکن شدند. در قسمت غربی ساختمان حمام خوبی ساخته شده بود و در قسمت جنوبی و شرقی نیز چند ردیف اتاق‌های وسیع و جادار وجود داشت. میرزا موسی کلیم، یکی دیگر از برادرهای بهاء‌الله، نیز به همراه دو همسر و فرزندان در چند اتاق و بقیه اصحاب در اتاق‌های دیگر جای گرفتند. چند تا از اتاق‌ها نیز خالی ماند. سید محمد اصفهانی و آقا جان بیگ، معروف به کج‌کلاه، که هر دو ازلی و از مخالفان بهاء‌الله بودند، دو سه روزی در همین ساختمان اقامت کردند اما سپس از مقامات دولتی تقاضا کردند که آن دو را به محل دیگری منتقل نمایند. به همین دلیل، آنها را به اتاقی روبه‌روی دروازه شهر عکا منتقل کردند. بهاء‌الله در آیات نازل‌ه‌اش از این قلعه به «سجن اعظم» تعبیر کرده است.

در شب اول ورود، همه تبعیدشدگان ایرانی دچار بی‌آبی بودند. آنها خواستند از قلعه خارج شده تا آب آشامیدنی تهیه کنند ولی مأمورین اجازه ندادند. از خانه عبدالهادی پاشا، فرماندار عکا، مقداری پلو برای زندانیان فرستاده شد اما برای همه کافی نبود. از فردای آن شب به هر نفر از زندانیان جیره می‌دادند. جیره هر یک از



آنان عبارت بود از سه گرده نان سیاه و شور، که قابل خوردن نبود. یکی از جوانان مؤمن به بهاء الله، به نام حسین، از این نوع جیره غذا آنچنان خشمگین شد که به مأمورین اعتراض کرد و در مقابل آنها به زبان ترکی کلمات زشت و اهانت آمیزی نسبت به فرماندار عکا به کار برد. به همین دلیل عُصْن اعظم، یعنی میرزا عباس، پسر بزرگ بهاء الله، سیلی محکمی به صورت حسین زد. پس از مدتی جیره غذایی قطع شد و به جای آن روزانه مبلغی به تبعیدی‌ها پرداخت می‌شد تا آن را بین خود تقسیم کنند.

در نخستین پاییز عکا، که با هوای بسیار نامناسب آن همراه بود، ناخوشی و بیماری بسیاری از زندانیان را فرا گرفت و آنان را به تب و لرز مبتلا ساخت. آنها در دیوارهای محصور قلعه صدمات بسیاری دیدند. بیماری‌هایی چون مالاریا و عفونت روده در میان آنان شایع شد و نهایتاً سه نفر از زندانیان از بیماری جان سپردند. نگهبانان به ایرانی‌ها اجازه ندادند تا برای دوستان خود مراسم تدفین داشته باشند و با کفن و دفن آنها نیز به این بهانه که مستلزم هزینه است موافقت نکردند و اجازه هم ندادند تا خود زندانیان کفن و دفن دوستانشان را انجام دهند. بهاء الله سجاده‌ای را که در زیر پایش می‌انداخت به نگهبانان داد تا آن را فروخته و مخارجی را که برای کفن و دفن مطالبه می‌نمودند بردارند. ولی نگهبانان پول حاصل از فروش سجاده را برای خود برداشته و اجساد را، که غیرمسلمان و مرتد می‌دانستند، بدون غسل و کفن، با لباس‌هایی که بر تن داشتند، در گودالی، خارج از شهر، به خاک سپردند.

بهاء الله در یکی از الواح نازله‌اش، به نام لوح رئیس، در مورد این حوادث چنین می‌گوید:

«در کل لیالی و ایام در مکر جدید مشغولند و از خزانه دولت در هر شبانه روز سه رغیف نان به اسرا می‌دهند و احدی قادر بر اکل آن نه... دو نفر از این عباد در اول ایام ورود به رفیق اعلی شتافتند. یک روز حکم کردند که آن اجساد طیبه را بردارند تا وجه کفن و دفن را بدهند و حال آن که احدی از آن نفوس چیزی نخواسته بود و

از اتفاق در آن حین زخارف دنیویه موجود نبود.

هر قدر خواستیم که {کفن و دفن را} به ما واگذارند و نفوسی که موجودند حمل‌نمایش نمایند آن هم قبول نشد تا آن که بالاخره سجاده بردند در بازار حراج نموده و جبه آن را تسلیم نمودند. بعد معلوم شد قدری از ارض حفر نموده و آن دو جسد طیب را در یک مقام گذارده‌اند با آن که مضاعف خرج دفن و کفن را اخذ نموده بودند.»

بهاء الله همچنین در یکی از مناجات‌های مقدسش، با خداوند چنین راز و نیاز می‌کند:

«ای پروردگاری که پاک و منزهی! تو می‌بینی که همانا من در این شهری که هیچ کس جز اهالی اش در آن ساکن نیستند، و زشت‌ترین و ویران‌ترین شهرهای دنیاست، محبوس گشته‌ام و ناآگاهان ما را از خروج از آن بازداشته و همه درها را به روی ما بسته‌اند.

و به عزت و جلالت سوگند که من از این امر ناله و شیون نمی‌کنم، چرا که همه بلا یا را به خاطر عشق و محبت تو پذیرفته‌ام و در راه تو این امور را به میل و رغبت برگزیده‌ام. لیکن برخی از قضایا و مقدرات تو مرا به حیرت می‌افکند؛ این که چگونه رایحه و عطر خوش تقدیر تو همه جا در میان کسانی که درک نمی‌کنند پخش شده است اما آنان از این رایحه و عطر خوش تو می‌گریزند و شهادت می‌دهم که در هر فعل و عمل تو حکمتی بعد از حکمتی، و بسری بعد از بسری نهفته است که در زمان خودش از آن پرده برداشته و آشکار می‌سازی. از تو به واسطه خودت می‌خواهم هر آن کس را که تو را دوست می‌دارد از این رایحه دل‌انگیزی که همه جا ساطع و پخش گشته است، محروم نسازی. همانا تو صاحب قدرت، نگاهبان و قائم به ذاتی.»<sup>۱</sup>

۱. شبحانک یا الهی! تری پائی حبستُ فی هذه المدینة الّتی لم یسکن فیها أحدٌ إلاّ أهلها و انّھا أقبح مُدن الدنیا و أخزبها و منَعنا الغافلونَ عن الخروجِ منها و سدّوا علی و جوهنا کُلّ الأبواب. فَو عَزَّتْک لَسْتُ أجزعُ من ذلک لآکی قَبِلْتُ فی حُبک البلیا کلّها و اخترتُ فی سبیلک القضا یا بأسرها و لکن خیرتی بعضُ قضاک و تقدیرک فَکَیْتُ حَتَمَ اناء المسک بین الذین لایعرفونَ فوحاته بل یفرون منه. أشهدُ یا الهی بأنّ فی کلِّ فِعْلک لحکمة بعد حکمة، سرّ بعد سرّ نکشفها فی حینها تظهره فی وقتہ. أسئَلک ینفیک بأنّ لاتمنع من أحبک عن هذا المسک الّذی سَطعَ أریاحه و انک انت المقتدر المهیمن القیوم.

با این وصف، بهاء الله در عین حال احساس می‌کرد با تبعید به عکا مرحله جدیدی در زندگی و انجام رسالت الهی اش آغاز شده است. وی که اولین تبعیدش به عراق بود، حوزه رسالت خود را جهان تشیع و متقاعد کردن علما و مراجع شیعه به پذیرش دعوت خویش می‌دانست. تبعید وی به اسلامبول و ادرنه سبب گشت تا او دامنه رسالتش را به جهان تسنن بسط دهد. اما حال با تبعید به عکا، او احساس می‌کرد که برخوردار از رسالتی جهانی است و باید جهان و همه مؤمنان به همه ادیان را مخاطب پیام الهی خویش قرار دهد، بخصوص که او در تبعید شدنش به عکا، با تمام وجودش، حکمت بالغه الهی را لمس و احساس می‌کرد. او می‌دید که چگونه خداوند، به واسطه اعدا و دشمنانش، وی را به عکا، یعنی به قسمتی از «ارض مقدس»، یعنی به همان سرزمینی که بسیاری از انبیای بزرگ الهی از آنجا برخاسته‌اند، منتقل و در آنجا ساکن کرده است. بهاء الله به خود می‌گفت:

«ارض مقدس» همان سرزمینی است که حضرت زرتشت به آن سفر کرد و در آنجا با بعضی از انبیای بنی اسرائیل ملاقات نمود و جمال محمدی در لیلۃ الأسراء، پس از عروج به سموات اعلی، به آن ساحت علیا وفود نمود و به لقای حضرت پروردگار مشرف گردید. «ارض مقدس» همان سرزمین اقدسی است که در کتب مقدسه از آن به «لانه و آشیانه جمیع انبیاء»، «وادی طور»، «بقعه بیضاء»، «ارض نوراء»، «منفی زوراء»، «مدینه کبیره» و «ارض بسز» تعبیر گشته است، و عکا در این سرزمین جای دارد. عکا همان شهری است که از لسان حضرت داوود به «مدینه محصنه» موسوم گشته و هوشع آن را «باب امید» نام نهاده است و حضرت رسول اکرم در وصف این شهر می‌فرماید:

«طوبی لمن زار عکا و طوبی لمن زار زائر عکا... و ان من اذن فیها کان له مدد صوته فی الجنة»<sup>۱</sup>.

بهاء الله یقین یافته بود که با ورود او به عکا بشاراتی را که خداوند در سه هزار

۱. خوشا به حال آن کس که از عکا دیدار کرد و خوشا به حال آن کس که از زائر عکا دیدار نمود... و همانا هر کس که در عکا اذان بگوید صدایش تا بهشت خواهد رسید.

سال پیش، از لسان انبیای بنی‌اسرائیل، به جهانیان داده بود، ظاهر شده است و پروردگار عالمیان به وعده خود وفا نمود، چرا که خداوند به بعضی از انبیاء وحی فرموده و به ارض مقدس بشارت داده بود که «رب الجنود در تو ظاهر خواهد شد». در مزامیر داوود از ورود پرشکوه حضرت موعود، سلطان جلال، چنین سخن رفته است:

«ای درهای ابدی! برافزاید تا سلطان جلال داخل شود. این سلطان جلال کیست؟ یهوه، سبایوت؛ سلطان جلال اوست».<sup>۱</sup>  
همچنین، در کتاب اشعیاء آمده است:

«بیابان و زمین خشک، شادمان خواهد شد و صحرا به وجد آمده مثل گلِ سرخ خواهد شگفت. شکوفه بسیار نموده با سرور و ترنم شادی خواهد کرد. مجد لبنان و زیبایی کرمل و شارون به این بیابان عطا خواهد شد. جلال یهوه و زیبایی خدای ما را مشاهده خواهند نمود».<sup>۲</sup>

بهاء‌الله با ورودش به عکا خود را همان سلطان جلالی یافت که حضرت داوود به آمدنش در ارض مقدس وعده داده بود و خود را همان یهوه‌ای دانست که به کوه کرمل پا گذاشته است.

مؤمنان بهاء‌الله همه این آیات کتب مقدسه را نشانه‌ای از مظهریت الهی بهاء‌الله و درستی ایمانشان دانستند. آنان از خویش می‌پرسیدند:

«آیا انطباق همه این آیات کتب مقدسه و روایات مرویه با تبعید من یظهِرُهُ اللهُ به عکا امری اتفاقی و تصادفی بوده است؟ چطور انطباق همه این امور می‌تواند تصادفی باشد؟»

حتی سرسخت‌ترین مخالفان بهاء‌الله نیز به وقوع وقایعی چنین تصادفی در عالم اعتقادی ندارند.

در همین ایام، پیروان بهاء‌الله و کسانی که دوردور، به واسطه شنیده‌ها و الواح

۱. مزامیر، سوره ۲۴، آیات ۹ تا ۱۵.

۲. اشعیاء، سوره ۲۵، آیات ۱ تا ۲.

نازله ارسال شده به ایران، به این من یظهره الله و مظهر الهی جدید ایمان می‌آوردند، کماکان در ایران دچار مزیقه، اذیت و آزار و قتل و غارت از جانب مخالفین و حکام قاجار بودند. به همین دلیل، آنان که به تدریج از محل تبعید و حبس بهاء الله باخبر می‌شدند پی‌درپی جهت زیارت و تشریف به حضور او به سمت کوه‌های غرب ایران، صحراهای عراق و سوریه حرکت کرده و از آنجا خود را به عکا می‌رساندند. اما مأمورین حکومت عثمانی، سید محمد اصفهانی و آقا جان بیگ را، که هر دو ازلی و از مخالفان سرسخت بهاء الله و پیروانش بوده، به همکاری با ترک‌ها تن داده بودند، در حجره فوقانی قلعه، که روبه‌روی دروازه شهر قرار داشت، سکونت داده آنان را مأمور کرده بودند تا چنانچه هر کس از پیروان بهاء الله و مؤمنان به او وارد عکا شود فوراً دارالحکومه را مطلع سازند. لذا آنها نیز، هم به دلیل احساس تکلیف دینی و ایمانشان به صبح ازل و در نتیجه کینه و عداوتشان به بهاء الله و پیروانش و هم به جهت خواسته فرماندار عکا، از محبس خود پیوسته مراقب دروازه شهر بوده ورود هر تازه‌واردی را به مأمورین حکومت عثمانی گزارش می‌دادند. از این جهت، پیروان و مؤمنان بهاء الله، که با هزار زحمت و مشقت به قصد زیارت و تشریف به حضور بهاء الله وارد عکا می‌شدند، در اثر خبرچینی این دو مؤمن ازلی، مورد تعرض مأمورین حکومتی قرار گرفته دستگیر و بازگردانیده می‌شدند. تنها مایه تسلی بسیاری از این شیفتگان و مؤمنان این بود که در پشت خندقی که در اطراف شهر بود، رو به قلعه بایستند تا از دور جمال محبوب خود را، که در پشت میله‌های زندان نمایان می‌شد، زیارت کنند.

در پشت همین میله‌های زندان بود که آیات زیر بر بهاء الله نازل شد:

«درباره دنیا و وضعیت اهل آن بیندیش. زیرا آن که جهان را برای خود خلق کرد در خراب‌ترین مکان‌ها به دست ستمکاران زندانی گشته است».<sup>۱</sup>  
«آن که دنیا را برای خودش آباد ساخته است به دست ستمکاران در خراب‌ترین

۱. تَفَكَّرْ فِي الدُّنْيَا وَ شَأْنِ أَهْلِهَا إِنَّ الَّذِي خَلَقَ الْعَالَمَ لِنَفْسِهِ قَدْ حُبِسَ فِي أَحْرَبِ الدِّيَارِ بِمَا اكْتَسَبَ اِبْدِي الظَّالِمِينَ. (کتاب مبین، ص ۵۶۵)

سرزمین‌ها ساکن شده است».<sup>۱</sup>

«بشنو آنچه را که از ناحیهٔ بلا<sup>۲</sup> بر زمین محنت و گرفتاری و از درخت قضای الهی وحی می‌شود که خدایی جز من زندانی تنها نیست».<sup>۳</sup>

«قلم اعلی در میان آسمان و زمین ندا می‌دهد: بدرستی که محبوب عالمیان، یعنی همان کسی که می‌خواست همهٔ اهل زمین را، که زندانی نفس و هوای نفس هستند، آزاد و رها سازد، خود به دست مشرکین زندانی و محبوس گشته است».<sup>۴</sup>

بهاءالله زندان خود را در قلعهٔ نظامی عکا مکانی مقدس می‌دانست و در آیات نازل‌ه‌اش دربارهٔ آن چنین می‌گفت:

«اگر شما از عارفان باشید خواهید دانست که هوای زندان به خاطر آن که نَفَس خدا از آن بالا می‌رود افتخار می‌کند و زمین آن بر تمام سرزمین‌های روی زمین فخر می‌فروشد».<sup>۵</sup>

هنگامی که کسی از ایران یا عراق برای زیارت بهاءالله به عکا می‌آمد و مأمورین وی را از ملاقات با محبوبش منع می‌کردند، در برابر زندان به انتظار می‌نشست تا شاید از این توفیق برخوردار گردد که محبوب عالمیان از پشت پنجرهٔ زندانش خود را لحظه‌ای بنمایاند و او به زیارتش نایل آید. در چنین لحظاتی بهاءالله خود را از پشت پنجرهٔ اتاقی که در آن زندانی بود به مؤمنانش نشان می‌داد و می‌گفت:

«ای کسی که به خداوند شکافندهٔ شب و آغازگر صبح روی آورده‌ای! بدرستی که خداوند از گوشهٔ زندان بر تو تجلی می‌کند».<sup>۶</sup>

۱. اِنَّ الَّذِي عَمَرَ الدُّنْيَا لِنَفْسِهِ قَدْ سَكَنَ فِي اَحْرَبِ الْبِلَادِ بِمَا اِكْتَسَبَتْ اَيْدِي الظَّالِمِينَ. (کتاب مبین، ص ۲۹۹)

۲. اشاره به عکا

۳. اِسْتَمِعْ مَا يُوْحِي مِنْ سَطْرِ الْبِلَاءِ عَلٰى بَقْعَةِ الْمَحْنَةِ وَ الْاِبْتِلَاءِ مِنْ سِدْرَةِ الْقَضَاءِ اِنَّهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنَا الْمَسْجُونُ الْفَرِيدُ. (کتاب مبین، ص ۲۲۹)

۴. يِنَادِي الْقَلَمُ الْاَعْلٰى بَيْنَ الْاَرْضِ وَ السَّمَاءِ قَدْ حُبِسَ مَحْبُوْبُ الْعَالَمِيْنَ اِنَّ الَّذِي اَرَادَ اَنْ يَطْلُقَ مِنْ عَلٰى الْاَرْضِ مِنْ سُجْنِ النَّفْسِ وَ الْهَوٰى قَدْ سُجِنَ بِمَا اِكْتَسَبَتْ اَيْدِي الْمُشْرِكِيْنَ. (کتاب مبین، ص ۳۳۱)

۵. قَدْ اِفْتَحَزَ هَوَاءُ السُّجْنِ بِمَا صَعَّدَ اِلَيْهِ نَفْسَ اللّٰهِ لَوْ اَنْتُمْ مِنَ الْعَارِفِيْنَ وَ تَفْتَحُزُ اَرْضِهِ عَلٰى بَقَاعِ الْاَرْضِ كُلِّهَا. (کتاب مبین، ص ۳۹۶)

۶. قَدْ تَجَلٰى اللّٰهُ مِنْ اَفْقِ الشُّجْنِ عَلَيْكَ يَا اَيُّهَا الْمُقْبِلُ اِلَى اللّٰهِ فَالِقُ الْاَصْبَاحِ. (کتاب مبین، ص ۴۱۷)

بیش از یک سال و اندی از ورود زندانیان و تبعیدشدگان ایرانی به عکا نگذشته بود که مقامات عثمانی در محل احساس کردند که ادامه سخت‌گیری‌هایی که در آغاز نسبت به زندانیان نشان می‌دادند، بی‌مورد است و نیازی به این همه فشار و مراقبت نیست. همچنین مردم شهر به تدریج از آن تعصب و ابراز دشمنی نخستین خویش کاستند و برخوردی طبیعی و معمولی را با تبعیدی‌ها در پیش گرفتند. با این وصف، برای مدتی هنوز ملاقات با بهاء‌الله، به سبب مراقبت مأمورین، دشوار بود. اما مؤمنان او می‌کوشیدند از هر طریقی برای زیارت محبوب استفاده کنند. برای مثال، برخی مثل حاجی ابوالحسن اردکانی، در حمام عمومی شهر، به زیارت بهاء‌الله رفته و در حمام، بی‌آن که به دلیل حضور مأمورین بتوانند به او نزدیک شده یا سخنی بگویند، از دور به زیارت وی مشرف می‌شدند. لیکن به تدریج شرایط بهتر و سهل‌تر شد و مؤمنان بهاء‌الله اندک‌اندک توانستند وارد شهر شده محبوب خویش را از نزدیک زیارت کنند و عریضه‌های مشتاقان را به او داده و الواح مقدسش را جهت دوستان و محبان به ایران، عراق و سایر بلاد برند.

با این حال، سید محمد اصفهانی و چند تن از رفقای ازلی‌اش دائماً به جاسوسی و خبرچینی از بهاء‌الله و مؤمنانش مشغول بوده با مأمورین دولتی علیه آنان سرو سزی داشتند و با گزارش دادن از ورود تازه‌واردین عرصه را بر مهاجرین مؤمن به بهاء‌الله تنگ کرده بودند. تا این که عده‌ای از اصحاب بهاء‌الله نقشه قتل سه نفر از زلی‌ها، یعنی سید محمد اصفهانی، آقا جان بیگ و نصرالله تفرشی، را ریخته و هر سه را به قتل می‌رسانند. این چندمین قتل درون گروهی بود که میان بایی‌ها و از جانب پیروان بهاء‌الله صورت می‌گرفت، اما هر بار نیز بهاء‌الله این حوادث را محکوم می‌کرد. در اثر پیشامد کشته شدن سه ازلی، ولوله عظیمی در شهر عکا برخاست و فرماندار محلی، صبحی پاشا، بهاء‌الله و پسر ارشدش، غصن اعظم، و بیست و پنج نفر از اصحاب را در مقرر حکومتی احضار و مورد استنطاق قرار داد اما نتوانست ارتباطی میان بهاء‌الله و پسرش با این قتل‌ها بیابد و نهایتاً قتل آن سه ازلی به عنون عمل خودسرانه چند تن از پیروان بهاء‌الله تلقی گشت.

بهاء‌الله خود صراحتاً این ترورها را محکوم کرد و در یکی از الواحش چنین آمده است:

«سختی و بدحالی من از محبوس بودنم نیست بلکه به جهت عمل کسانی است که خودشان را منسوب به من می‌دانند اما عملی را مرتکب می‌شوند که قلب و قلم مرا به ناله و شیون وا می‌دارد... ذلت و خواری من از محبوس بودنم نیست... بلکه ذلتی است که حاصل عمل آن دسته از دوستانی است که خودشان را منسوب به ما می‌دانند در حالی که در اعمال و رفتارشان از شیطان تبعیت می‌کنند»<sup>۱</sup>.

قبل از این که این سه نفر ازلی کشته شوند، یکی از بهاییان عرب نیز، موسوم به ناصر، که به حاجی عباس معروف بود، از بیروت به عکا آمد تا پیروان ازلی را که در این شهر به تبلیغ علیه بهاء‌الله می‌پرداختند ساکت کند. حاجی عباس قبلاً در قتل یکی از ازلی‌ها، به نام حاجی میرزا احمد کاشانی، در بغداد دست داشت. وی از شاگردان طاهره بود که به همراه او از بغداد به ایران رفته بود. ناصر وقتی قصد خود مبنی بر کشتن ازلی‌های عکا را با مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ در میان گذاشت، بهاء‌الله رأی وی را تأیید نکرد و به او دستور داد که فوراً به بیروت بازگردد و او نیز اطاعت کرد. اما در همان روز لوحی در ارتباط با ناصر (حاجی عباس) بر بهاء‌الله نازل گشت. بخشی از این لوح چنین است:

«خداوند ناصر و یاری‌کننده است. گواهی می‌دهم که پروردگارت را یاری کردی و به شهادتم، که بر همه اشیا گواه است، تو از یاری‌کنندگان هستی. اگر تو از عارفان به خداوند باشی، این یک اصل است که در نزد پروردگار عزیز و خبیر حقیقت‌یاری، هر آن چیزی است که به امر او و برای رضای او انجام دهی. پس {از شهر} خارج شو و آنچه را که سبب فتنه و بلواست انجام نده. بر خداوند توکل کن که براستی او هر

۱. لَيْسَ ضَرِي سُجْنِي بِلِ عَمَلِ الَّذِينَ يَنْسِبُونَ إِلَيَّ وَيَرْتَكِبُونَ مَا نَاحَ بِهٖ قَلْبِي وَ قَلْمِي ... لَيْسَ ذُلَّتِي سُجْنِي ... بِلِ الذَّلَّةِ عَمَلِ أَحِبَائِي الَّذِينَ يَنْسِبُونَ أَنْفُسَهُمْ إِلَيْنَا وَيَتَّبِعُونَ السَّيْطَانَ فِي أَعْمَالِهِمْ. (قرن بدیع، قسمت دوم، ص ۲۴۶)



آنچه را اراده کند به دست می آورد و بر هر چیزی قادر است. همانا آنچه را که در راه خدا می خواستی انجام دهی، پذیرفتیم. پس به سوی محل خود بازگرد و پروردگار عزیز و حمید خود را به یاد داشته باش»<sup>۱</sup>.

پس از آن که حاجی عباس به بیروت مراجعت کرد، بعضی از اصحاب که از دست ازلی های عکا به ستوه آمده بودند، اوضاع را غیر قابل تحمل یافته نزد بهاء الله رفتند و از وی خواستند که به آنان اجازه دهد تا با کشتن ازلی ها به اعمال شیطانی پیروان سید یحیی صبح ازل، در آن شهر پایان دهند. ولی بهاء الله آنان را از قصدشان برحذر داشت و از هر گونه مقابله به مثل و کینه جویی منعشان کرد. اما هفت نفر از بهاییان تصمیم گرفتند دستور بهاء الله را نادیده گرفته و با کشتن ازلی های عکا جامعه بهایی را از لوث وجود آنان رهایی بخشند. شاید هم این هفت تن احساس می کردند که رهبرشان به یک چنین عملی قلباً مُهر صحه می گذارد اما بنا به دلایلی صحیح نمی داند که نظر قلبی خویش را صراحتاً بیان کند. یکی از این هفت تن، آقا حسین آشچی بود که از اوان طفولیت و از ایام بغداد در خانه بهاء الله بزرگ شده و عشق و علاقه خاصی به مظهر الهی و در عین حال ولی نعمت خود داشت.

به هر تقدیر، آن سه نفر ازلی با شلیک چند گلوله کشته شدند. از قضا، خانه کشته شدگان درست در مقابل دارالحکومه عکا، که به زبان ترکی «سریه» نامیده می شد، قرار داشت. صدای شلیک گلوله ها و سپس فریاد و فغانی که برخاست، صالح پاشا، والی عکا، را از خانه اش بیرون کشید و غوغایی به پا شد. همه اهالی از پیرو جوان، توانگر و تهیدست، والی، رئیس پلیس و سربازان به پا خاسته بودند. همه در حالی که با سنگ و چوب و شمشیر و تفنگ مسلح بودند، به سوی خانه بهاء الله و سایر تبعیدی های ایرانی حمله بردند و هر یک از بهاییان را که می دیدند،

۱. هُوَ النَّاصِرُ. أَشْهَدُ أَنَّكَ نَصْرْتِ رَبِّكَ وَ كُنْتُ مِنَ النَّاصِرِينَ بِشَهَادَتِي يَشْهَدُ كُلُّ الْأَشْيَاءِ. هَذَا لِهَوِ الْأَصْلِ لَوْ أَنْتَ مِنَ الْعَارِفِينَ مَا تَعَمَّلَهُ بِأَمْرِهِ وَ رِضَائِهِ إِنَّهُ حَقُّ النَّصْرِ عِنْدَ رَبِّكَ الْعَزِيزِ الْخَبِيرِ. أُخْرِجْ وَ لَا تَرْتَكِبْ مَا تَحَدَّثُ بِهِ الْفِتْنَةَ. تَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ إِنَّهُ يَأْخُذُ مَنْ يَشَاءُ إِنَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ. إِنَّا قَبَلْنَا مَا أَرَدْتَهُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ. إِرْجِعْ إِلَىٰ مَوْلَاكَ نَمْ أَدَّكَ رَبُّكَ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ.

دستگیر می‌کردند. والی به همراه سربازانش خانه بهاء‌الله را محاصره کرد. در این ساعت، که پاسی از غروب گذشته بود، بهاء‌الله، بنا بر عادت هر روزه خود، به انزال آیات الهی مشغول بود. در همین لحظات بود که آیات زیر نازل شد:

«دریای بلا مواج شد و موج‌ها کشتی خداوند نگاهبان قیوم را احاطه کرد. ای کشتی‌بان! از بادها و طوفان‌ها مهراس، چرا که شکافنده تاریکی و خالق صبح‌ها، در این ظلمت و سیاهی که همه جهانیان را احاطه کرده است، با توست»<sup>۱</sup>.  
به فرمان صالح پاشا بهاء‌الله، پسرش غصن اعظم، و بسیاری از بهاییان عکا دستگیر شدند.

در یکی از الواح نازلۀ بهاء‌الله در ارتباط با همین دستگیری چنین آمده است:  
«اگر آنچه بر ما وارد شد، مذکور آید، هر آینه آسمان‌ها منفطرو کوه‌ها مندک گردد»<sup>۲</sup>.

در هنگام بازجویی از بهاء‌الله خواستند تا نام خود و مملکت خود را بیان کند. وی پاسخ می‌دهد:

«این مطلب از آفتاب روشن تر است».

مأمور بازجویی سؤال خود را تکرار می‌کند و با خشم می‌گوید:

«نام و مملکت خود را برای ضبط در اوراق بازجویی بیان کنید».

بهاء‌الله با کمی غیظ پاسخ می‌دهد:

«مناسب نمی‌دانم که آن را ذکر کنم. می‌توانید به فرمان حکومتی تبعید ما، که

در دست خودتان است، مراجعه کنید».

مأمور که کاملاً از کوره به در رفته بود، با خشم فریاد می‌زند:

«آقا! گفتم نام و مملکت خود را بیان کنید».

بهاء‌الله با یقین خاصی بیان می‌دارد:

۱. قَدْ مَاجَ بَحْرُ الْبَلَاءِ وَأَحَاطَتِ الْأَمْوَاجُ فُلْكَ اللَّهِ الْمُهَيِّمِ الْقَيُومِ أَنْ يَأْمَلَّحَ! لَا تُضْطَرِّبِ مِنَ الْإِرْيَاحِ أَنْ فَالِقِ الْأَصْبَاحِ مَعَكَ فِي هَذِهِ الظُّلْمَةِ الَّتِي أَحَاطَتِ الْعَالَمِينَ.

۲. قرن بدیع، قسمت دوم، ص ۲۴۶.

«نامم بهاء الله و موطنم نور است، این را بدانید».

آنگاه مفتی عکا، که در بازجویی حضور داشت، با کلمات محترمانه‌ای از بهاء الله خواست تا بگوید که تمام روز را کجا بوده است.

بهاء الله در پاسخ آیاتی از سوره ملوک را، که به تازگی بروی نازل شده بود، تلاوت می‌کند.

حاضرین مانده بودند که با وی چگونه باید رفتار کنند و چه پاسخی باید به او بدهند.

سرانجام مأمور بازجویی بالحنی آرام و مؤدبانه‌تری می‌پرسد:

«آیا صحیح است که افراد شما سه تن از تبعیدشدگان ایرانی را به قتل رسانده‌اند؟»

بهاء الله پاسخ می‌دهد:

«آیا اگر یکی از سربازان شما قانون شکنی کند، شما را باید مسئول دانست و از شما باید بازخواست نمود؟»

به هر تقدیر، بهاء الله، پسرش و بیست و پنج نفر از پیروانش، سه شب در بازداشت و بازجویی بسر بردند و در این مدت برگردن و پاهای همه بازداشت‌شدگان غل و زنجیر بسته شد. در همان شب کشته شدن ازلی‌ها یک کشتی بخار روسی در اسکله عکا لنگر انداخته بود و مأمورین، به منظور جلوگیری از فرار قاتلین، هر گونه ورود و خروج به کشتی را ممنوع کرده بودند. پس از انجام بازجویی و اعتراف چند تن از بهایی‌ها، هفت نفری که مسئول قتل ازلی‌ها بودند، به زندان انداخته شدند. شانزده نفر دیگر که مشکوک به همکاری در قتل‌ها بودند به مدت شش ماه در زندان باقی ماندند. اما بهاء الله و پسرانش، و یکی دو نفر دیگر از بهایی‌ها، که به نظر نمی‌رسید نقشی در جنایت مذکور داشته باشند، پس از سه روز به خانه‌هایشان بازگشتند.

از آنجا که مأمورین در حین بازجویی‌ها متوجه غیبت دو تن از بابی‌های تبعیدی شدند، روشن شد که علاوه بر سه نفر مقتول پرونده در دست، دو نفر ازلی دیگر، به نام‌های حسین علی کاشانی، معروف به خیاط باشی، و حاجی ابراهیم

کاشانی، نیز قبلاً کشته شده و در یکی از اتاق های کاروان سرایبی که اصحاب بهاء الله در آن زندگی می کردند، دفن شده بودند. علت کشته شدن حاجی ابراهیم کاشانی آن بود که وی یک بار در بازار در حضور یکی دو تن از بهایی ها، جناب کلیم، برادر و پشتیبان بزرگ بهاء الله، را تهدید کرده بود. این رفتار ناشایست خشم برخی از اصحاب بهاء الله را برانگیخت و آنان نیز حاجی ابراهیم کاشانی و دوست ازلی اش، خیاط باشی، را به خاطر همین رفتار ناشایست کشتند. اما متهمین به قتل، در مورد این دو مقتول اخیر، به دروغ به مأمورین دارالحکومه گفتند که آنان در اثر ابتلا به بیماری وبا درگذشتند و دیگران از بیم آن که مبادا مأمورین همه را به قرنطینه منتقل کنند آن دو را فوراً و بدون سروصدا در اتاقی در کاروان سرا دفن کردند. مأمورین نیز این دروغ را باور کردند و دست آخر قاتلین آن دو ازلی شناسایی نگشت. بعدها، شوقی افندی، نوۀ دختری غصن اعظم، که از جانب پدر بزرگش به «حضرت ولی امرالله» ملقب گشته بود، در یکی از الواح خود، موسوم به قرن/امریک، می نویسد:

«صبحی پاشای متطول، که جمال مبارک را در مقر حکومتی در عکا احضار کرد، به جزای اعمال خود رسید و از مقام خویش مخلوع و به خسران مبین گرفتار گردید». در همین ایام، یکی از مؤمنان بهاء الله، به نام خلیل منصور، که نتوانسته بود در عکا مقیم شود، به حیفا رفت و در آنجا اقامت گزید. وی نخستین مؤمن به بهاء الله بود که در حیفا ساکن شد و در آنجا به پذیرایی از زائرینی می پرداخت که از نقاط مختلف برای زیارت من یظهره الله می آمدند. خلیل منصور، طبق دستوراتی که از عکا، توسط قاصدهایی ناشناس، به او می رسید، وضع هر یک از زائرین را به بهاء الله و پسر ارشدش در عکا گزارش داده، به زائرین دستوراتی را که از عکا صادر می شد منتقل می کرد. همچنین این خلیل منصور بود که اغلب برای فروش ظروف مسین خود به عکا می رفت و عریضه های زائرین به بهاء الله را با خودش به عکا می برد و پاسخ آنها را دریافت کرده، به حیفا می آورد.

## ۴۹. مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ وَدَعْوَتِ جِهَانِي

در همین نخستین سال ورود بهاء الله به «سجن اعظم»، یعنی عکا، بود که الواحی بر وی، خطاب به ملوک و سلاطین جهان نازل شد و او مأموریت الهی خود را به واسطه این الواح به اطلاع بسیاری، از جمله ناپلئون سوم پادشاه فرانسه، ویلهلم اول پادشاه آلمان، الکساندر دوم امپراتور روسیه، ملکه ویکتوریا امپراتور انگلستان، فرانسوا ژوزف امپراتور اتریش، پی نهم پاپ اعظم رهبر کاتولیک‌های جهان و خیلی‌های دیگر رساند. او در این الواح پیوسته تأکید می‌کند که امیال شیطانی و خواهش‌های نفسانی بشر حجابی میان انسان و خالقش قرار گرفته است. این الواح یا مستقیماً خطاب به سلاطین و امراء ممالک و رؤسای ادیان نازل شده یا در ضمن خطاباتی کلی افراد صاحب قدرت را به قبول امر الهی بهاء الله دعوت می‌کنند. بهاء الله در این الواح به هر یک از امپراتوران، سلاطین یا پاپ برای تمشیت امور ملک و دولت و رعایت حال رعیت و ترک استبداد و خودسری و دوری از هوای نفسانی نصایحی کرده، به همه آنان انداز می‌دهد چنانچه به این پیام آسمانی، که موعود جمیع ادیان و مذکور در تمام کتب و صحف مقدسه پیشینیان است، توجهی نکنند و التفاتی ننمایند مسئولیت سنگینی دامن‌گیر آنان، که زمام ملل و دول در کف اقتدارشان است، گردیده عواقب شومی در انتظار آنان و ملتشان خواهد بود. از آن جمله در سوره ملوک، بهاء الله ضمن خطاب‌های عمومی به سلاطین و رؤسای ارض، نصایح و اندازهایی را نازل کرده آنها را از جنگ و خونریزی و تکثیر عساکرو زیاده‌روی در صرف اموال و تحمیل هزینه‌ها بر رعایا جهت تجهیزات جنگی و هوس

جهان‌گیری تحذیر و به پیروی از اصول صلح و سلام امر می‌کند و چنین می‌گوید:

«ای پادشاهان! تقوی پیشه کنید و از حدود الله تجاوز نکنید و از آنچه در کتاب به شما امر شده است پیروی کنید و از تجاوزکاران نباشید. شما نباید به اندازه دانه خردلی به کسی ستم کنید و همواره باید راه عدل را، که مسیری مستقیم است، پیمایید. میان خودتان به اصلاح بپردازید و لشگریان خود را بکاهید تا از آنها کمتر {در جنگ‌ها} استفاده کنید و از آسودگان باشید. اگر هم اختلافی میان شما به وجود آمد به لشکر انبوه نیاز ندارید مگر به اندازه‌ای که با آن شهرها و کشورهایتان را محافظت کنید. از خدا تقوی پیشه کنید و در هیچ چیزی زیاده روی نکنید و از اسرافکاران نباشید. ...»

و اگر به آنچه ما در این کتاب و با زبان جدید آشکاری شما را به آن نصیحت کردیم گوش نسیارید عذاب شما را از هر سو فرا خواهد گرفت و خداوند شما را با عدالتش حاضر خواهد کرد آنگاه که شما دیگر نمی‌توانید در برابر او مقاومت کنید و از ناتوانان خواهید بود.<sup>۱</sup>

بهاء الله همچنین در یکی از الواح مقدسه خود، به نام کتاب مستطاب اقدس، خطاب به عتاب‌آمیزی به شهر اسلامبول، پایتخت امپراتوری و مرکز خلافت ترک‌های عثمانی، و ساکنین آن و سایر اهالی حوزه این امپراتوری نموده، آنان را از حوادث ناگوار آتیه‌شان آگاه کرده است. همچنین، در همین لوح، به ویلهلم اول، امپراتور آلمان، که به واسطه غلبه بر سپاه فرانسه به قدرت کامل در اروپا رسیده بود، بیانی عتاب‌آلود داشته و، بنا به اعتقاد بهاییان، نهایت تأسف بار ملک و ملت آلمان را صریحاً پیش‌گویی نموده است. در همین کتاب مستطاب اقدس بهاء الله پادشاه اطریش را که، هنگام

۱. اَتَقُوا اللَّهَ يَا أَيُّهَا الْمُلُوكُ وَ لَا تَجَاوِزُوا عَنْ حُدُودِ اللَّهِ ثُمَّ اتَّبِعُوا بِمَا أَمَرْتُمْ بِهِ فِي الْكِتَابِ وَ لَا تَكُونُوا مِنَ الْمُتَجَاوِزِينَ. إِيَّاكُمْ أَنْ لَا تَنْظَلُمُوا عَلَى أَحَدٍ قَدْرَ خَرْدَلٍ وَأَسْلِكُوا سَبِيلَ الْعَدْلِ وَأَنْتُمْ لَسَبِيلِ مُسْتَقِيمٍ ثُمَّ تَصْلَحُوا ذَاتَ بَيْنِكُمْ وَقَلَّلُوا فِي الْعَسَاكِرِ لِيَقْلَ مَصَارِفِكُمْ وَ تَكُونُوا مِنَ الْمُسْتَرِيحِينَ وَإِنْ تَرْتَفِعُوا الْإِخْتِلَافَ بَيْنَكُمْ لَنْ نَحْتَاجُوا إِلَى كَثْرَةِ الْجُيُوشِ إِلَّا عَلَى قَدْرِ الَّذِي تَحْرُسُونَ بِهَا بِلْدَانَكُمْ وَ مَمَالِكِكُمْ. اتَّقُوا اللَّهَ وَ لَا تُسْرِفُوا فِي شَيْءٍ وَ لَا تَكُونُوا مِنَ الْمُسْرِفِينَ... وَإِنْ لَنْ تَسْتَنْصِحُوا بِمَا أَنْصَحَاكُمْ فِي هَذَا الْكِتَابِ بِلِسَانِ بَدْعٍ مُبِينٍ يَأْخُذُكُمْ الْعَذَابُ مِنْ كُلِّ الْجِهَاتِ وَيَأْتِيكُمْ اللَّهُ بِعَدْلِهِ إِذَا لَا تَقْدَرُونَ أَنْ تَقُومُوا مَعَهُ وَ تَكُونُوا مِنَ الْعَاجِزِينَ.

عزیمتش به فلسطین و زیارت بیت المقدس، به مظهر امر الهی، یعنی خود بهاء الله، توجهی نکرده بود، مورد سرزنش و ملامت قرار می‌دهد، و رؤسای جمهور آمریکا را به استماع ندای حق و رعایت عدالت در امور مملکت داری متنبه و متذکر می‌سازد. در عبارات پایانی لوحی، موسوم به حضرت/امپراطور باریس، خطاب به ناپلئون سوم، امپراتور فرانسه، به بهاء الله چنین نازل شده است:

«آیا به ثروت و جواهرات خود شادمانی در حالی که می‌دانی به زودی فانی خواهند شد؟ یا این که بر یک وجب از کره زمین فرمان می‌رانی مسروری در حالی که همه زمین در نزد اهل بهاء چیزی همچون سیاهی چشم مورچه مرده‌ای است؟ پس حکومت و ثروت را برای اهلش واگذار و به سوی مقصود عالمیان روی آور.»<sup>۱</sup>

به نظر می‌رسد که هیچ یک از سلاطین، پادشاهان، امپراتوران یا حتی شخص پاپ پاسخی به الواح ارسال شده بهاء الله ندادند و به این دعوت جهانی هیچ اعتنایی نکردند. اما با این وصف، مؤمنان به بهاء الله معتقدند که «از اول ابداع تا حال چنین تبلیغی جهرة واقع نشده است»، یعنی از اول خلقت عالم تا زمان بهاء الله هیچ پیامبری پیام الهی خویش را چنین بلیغ و رسا به جهانیان ابلاغ نکرده است. خود بهاء الله در این باره می‌گوید:

«مخصوص هر نفسی از رؤسای ارض لوحی مخصوص از سماء مشیت نازل و هر کدام به اسمی موسوم، الاول بالصیحه، و الثانی بالقارعه، و الثالث بالحاقه، و الرابع بالساهره، و الخامس بالظامه و كذلك بالصاخه و الازفة و الفزع الاکبر و الصور و الناقور و امثالها تا جمیع اهل ارض یقین نمایند و به بصر ظاهر و باطن مشاهده کنند که مالک اسماء در هر حال غالب بر کل بوده و خواهد بود.»<sup>۲</sup>

لوحی خطاب به ناصرالدین شاه قبلاً در ادرنه نازل شده بود، اما کسی یافت نشده بود که جرئت کند آن را به دست شاه ایران برساند، یا آنچنان که مؤمنان

۱. هَلْ تَفْرَحُ بِمَا عِنْدَكَ مِنَ الزُّخَرَفِ بَعْدَ إِذْ تَعْلَمُ أَنَّهَا سَتَفْنِي أَوْ تَسِيرُ بِمَا تَحْكُمُ عَلَيَّ شَيْئًا مِنَ الْأَرْضِ بَعْدَ إِذْ كَلَّمَهَا لَمْ تَكُنْ عِنْدَ أَهْلِ الْبِهَاءِ إِلَّا كَسَوَادٍ عَيْنٍ نَمَلَةٍ دَغَمًا لِأَهْلِهَا ثُمَّ أَقْبَلَ إِلَيَّ مَقْصُودِ الْعَالَمِينَ.

۲. قرن بدیع، قسمت دوم، ص ۲۹۱.

بهاء الله می گویند هنوز کسی پیدا نشده بود که لایق افتخار چنین مأموریتی گردد. تا این که در سال ۱۲۸۷ ه ق، جوانی هجده ساله، به نام آقابزرگ، پسر حاجی عبدالمجید خراسانی، از اهالی نیشابور، که تحت تأثیر بابی های ایران به بهاء الله ایمان آورده بود، به شوق زیارت محبوب و مقصود عالمیان پس از طی مسافتی طولانی و پرخطر خود را به عکا رسانید و به دلیل کم سن و سالی و وضع نامناسب لباس هایش توانست، بی آن که نظر نگهبانان را به خود جلب کند، به سهولت از دروازه شهر عبور کرده، وارد عکا شود و در همان شب، به واسطه برخی از ایرانیان تبعیدی شهر، که به طور اتفاقی وی را در مسجد دیده بودند، وارد قلعه شده، به حضور بهاء الله مشرف شود. او دو دیدار با محبوبش داشت و طی همین ملاقات ها بود که بهاء الله به وی لقب «بدیع» داد و مأموریت بردن لوحی خطاب به ناصرالدین شاه و رساندن به دست خود او را به این جوان سپرد. بخشی از لوح ناصرالدین شاه چنین است:

«ای پادشاه زمین! ندای این بنده مملوک را بشنو. همانا من بنده ای هستم که به خداوند و آیاتش ایمان آورده ام و خودم را فدای راهش کرده ام و بر این ادعا این امر گواه است که هیچ بنده ای از بندگان خداوند چنین بلایایی را تحمل نکرده است و پروردگارم به این امر آگاه و بر آنچه می گویم گواه است. من مردم را جز به سوی پروردگارت و خداوند جهانیان دعوت نکرده ام، و در راه محبت او اموری بر من واقع گشت که مثل آن را هیچ چشمی ندیده است... و به این امر هر فرد با انصافی گواهی می دهد چه شب هایی را که حیوانات وحشی در کنام هایشان و پرندگان در آشیانه هایشان به استراحت می پرداختند این غلام در غل و زنجیرها اسیر بود و هیچ کس را یاری کننده خودش نیافت...»

ای سلطان! تو را به خدای رحمان سوگندت می دهم که لحظاتی به چشم رأفت و مهربانی به بندگان نظر کنی و در میان آنان به عدل حکم نمایی تا خداوند نیز با فضل و رحمتش در مورد تو حکم نماید و همانا پروردگار تو حاکم بر هر آن چیزی است که اراده فرماید... ای سلطان! همانا من نیز همچون فردی از بندگان خداوند هستم که در بستر زمین آرمیده و نسیم های خداوند سبحان بر او وزیده



است و پروردگار به وی علمی را ارزانی داشته که از جانب خود من نیست بلکه از جانب خداوند صاحب علم و عزت است و مرا در میان زمین و آسمان به ندایی امر کرد و بدین نحو بر من چیزی وارد شد که چشم‌های عارفان به شوقش اشک می‌ریزند. من در نزد مردم و از علوم مرسومه چیزی فرا نگرفته‌ام و به مدرسه نرفته‌ام. تو می‌توانی این امر را از اهالی شهری که در آن بودم سؤال کنی تا یقین حاصل کنی که من از دروغ‌گویان نیستم. ... ای سلطان! به این غلام به نظر عدل و انصاف بنگر و درباره آنچه بروی وارد شده است به حق و درستی حکم کن. همانا خداوند تو را در میان بندگان و برای هر کس که در آن سرزمین است سایه خودش و نشانه قدرتش قرار داده است. تو خود میان ما و میان آن کسانی که بدون دلیل و بی‌هیچ بینه‌ای بر ما ستم کرده‌اند داور باش. ...

ای سلطان! اگر ندای قلم اعلی و نغمه کبوتر بقا را بر شاخه‌های درخت سدره المنتهی در ذکر خداوندی که به وجود آورنده اسماء و خالق آسمان‌ها و زمین است، بشنوی، به مقامی دست خواهی یافت که در سرتاسر عالم وجود جز تجلی حضرت معبود نخواهی دید و سلطنت را نازل‌ترین امر خواهی یافت. ... مَلِکِ عَادِلٍ

١. یا مَلِکِ الارضِ! اِسْمَعِ نِداءَ هَذَا المَمْلُوكِ اِتيَ عَبْدُ اَمْنَتِ باللهِ وَاياتهِ وَفَدَيْتُ بِنَفْسِي فِي سَبِيلِهِ وَبِشَهْدِ بَدَلِكِ مَا اَنَا فِيهِ مِنَ البَلَاياِ الَّتِي ما حَمَلَهَا اَحَدٌ مِنَ العِبَادِ. كَأنَّ رَبِّي العَلِيمِ عَلِي ما اَقُولُ شَهِيداً. ما دَعَوْتُ النَّاسَ اِلاَّ اِلَى اللهِ رَبِّكَ وَرَبِّ العَالَمِينَ وَوَرَدَ عَلَي فِي حُجَّتِهِ ما لا رَاثَ عِندَ اِبداعِ شَيْبِهِ ... وَبِشَهْدِ بَدَلِكِ كُلِّ مُنصِفِ خَبِيرِ كَمْ مِنَ لَيالٍ فِيها اِسْتِراْحَتِ الوُحُوشُ فِي كِنائِسِها وَالطُّيُورُ فِي اَوكارِها وَكانَ الغلامُ فِي السَّلاسلِ وَالأَعْلالِ وَلمْ يَجِدْ لِنَفْسِهِ ناصِراً وَلا مَعِيناً ...

یا سلطان! اَفْسَمُكَ بِرَبِّكَ الرَّحْمَنُ اَنْ تَنْظُرَ اِلَى العِبَادِ بِلَخَطَاتِ اعینِ رَأْفَتِكَ وَتَحْكَمَ بَيْنَهُمْ بِالْعَدْلِ لِيَحْكَمَ اللهُ لَكَ بِالْفَضْلِ اَنْ رَبُّكَ لِهَوِّ الحَاكِمِ عَلِي ما يَرِيدُ ... یا سلطان! اَتِي كُنْتُ كاحدٌ مِنَ العِبَادِ وَراقداً عَلَي المَهَادِ مَرَّتَ عَلَي نَسائِمِ الشُّبْحانِ وَعَلِمَنِي عِلْمَ ما كانَ لَيْسَ هَذَا مِنْ عِنْدِي بَلْ مِنْ لَدُنِ عَزِيزِ عَلِيمِ وَ اَمَرْتَنِي بِالنِّداءِ بَيْنَ الارضِ وَالسَّماءِ بِذَلِكَ وَرَدَ عَلَي ما دَرَفْتُ بِهِ عُمُودِ العارِفِينَ. ما قَرَأْتُ ما عِنْدَ النَّاسِ مِنَ العِلْمِ وَما دَخَلْتُ المَدارسَ فَاسألْتُ المَدِينَةَ الَّتِي كُنْتُ فِيها لِتَوْقِنَ باني لَسْتُ مِنَ الكاذِبِينَ ... یا سلطان! اَنْظُرْ بِطَرَفِ العَدْلِ اِلَى الغلامِ ثُمَّ احْكَمْ بِالْحَقِّ فِيمَا وَرَدَ عَلَيْهِ اَنَّ اللهُ فَدَجَعَلَكَ ظَلَّةً بَيْنَ العِبَادِ وَآيَةَ قُدْرَتِهِ لِمَنْ فِي البِلادِ اَحْكَمَ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الَّذِينَ ظَلَمُونَا مِنْ دُونِ بَيْنَتِهِ وَلا كِتابَ مُنْبِرِ ...

یا سلطان! لَوْ تَسْمَعُ صريرَ القَلَمِ اَعلی وهدیرَ ورقاءِ البقاءِ عَلَي اَفْئانِ سَدْرَةِ المَنتَهی فِي ذِکْرالهِ مُوجِدِ الاسماءِ وَخالِقِ الارضِ وَالسَّماءِ لِيَبْلِغَكَ اِلَى مَقامِ لا تُرَى المُلْکِ اَحَقَرُ شَيْئِ عِنْدَكَ ...

ظَلَّ اللهُ است در ارض، باید کل در سایه عدلش مأوی گیرند و در ظلّ فضلش بیاسایند. ...

ای سلطان! نسماتِ رحمتِ رحمن این عباد را تقلیب فرموده و به شطراحدیه کشیده، گواه عاشق صادق در آستین باشد و لیکن بعضی از علمای ظاهره قلب انور ملیک زمان را نسبت به محرمان حرم رحمان و قاصدان کعبه عرفان مکدر نموده‌اند. ای کاش رأی جهان‌آزای پادشاهی بر آن قرار می‌گرفت که این عبد با علمای عصر مجتمع می‌شد و در حضور حضرت سلطان اتیان حجت و برهان می‌نمود. این عبد حاضر و از حق اَمَل که چنین مجلسی فراهم آید تا حقیقت امر در ساحت حضرت سلطان واضح و لائح گردد. ...

ای پادشاه زمان! ... امید چنان است که حضرت سلطان بنفسه در امور توجه فرمایند که سبب رجای قلوب گردد و این خیر محض است که عرض شد. ...».

پیروان بهاء‌الله به نحوی مخفیانه این لوح مقدس را، که درون جعبه کوچکی قرار داشت، از قلعه خارج کرده و در کوه‌های کرمل، در نزدیکی حیفا، به بدیع جوان سپردند. بدیع جعبه را با دو دستش گرفت، بر آن بوسه زد و سپس به سوی عکا، که بهاء‌الله در آنجا بسر می‌برد، سجد نمود. پاکتی مهرشده نیز، که بر روی آن نام بدیع نوشته شده بود، از جانب بهاء‌الله به وی داده شد. او حدود بیست یا سی قدم که از حامل جعبه و نامه دور شد، رو به سوی زندان بهاء‌الله نشست و به خواندن نامه مشغول شد. سپس دوباره رو به جانب زندان سجد کرد و برخاست و برای انجام مأموریت مهمش، عازم ایران شد.

نامه مهرشده‌ای که به بدیع داده شد در واقع لوحی نازله بود که از زبان بهاء‌الله خطاب به او صورت گرفته بود و متن کامل آن لوح چنین است:

«از خداوند می‌خواهیم کسی را از میان بندگانش برانگیزد و وی را از زمره اهل انقطاع از عالم امکان قرار دهد و قلبش را به زیور قوت و اطمینان مزین گرداند تا پروردگارش را در فاصله دو جهان یاری دهد و هنگامی که حضرت سلطان آشکار

شد برخیزد و نامه را به اذن خداوند عزیز و بخشنده برگیرد و به سرعت به جانب مقر سلطان رود تا آنگاه که به تخت سلطان در اقامتگاه او وارد شود و در این مدت با کسی معاشرت نکند تا آن روز {دیدار سلطان} فرا رسد و بر معبرش قرار گیرد و آنگاه که پیشقراولان شاه آشکار شدند با خضوع و ادب تمام نامه را بلند کند و بگوید که همانا این نامه از جانب یک زندانی فرستاده شده است. و شایسته است که چنین بنده‌ای از شأن و مرتبتی برخوردار باشد تا چنانچه سلطان به قتل وی فرمان داد در خویشتن احساس اضطراب و نگرانی نکند و به سوی قتلگاه و محل فدا شدن بشتابد در حالی که می‌گوید «پروردگارا! حمد و سپاس تو را، از این که مرا یاری کننده امرت قرار دادی و شهادت در راهت را برایم مقدر کردی. به عزتت سوگند که من این جام را با تمام جام‌های جهان عوض نکنم چرا که همانا آنچه را تو مقدر کردی بدلی برای آن وجود ندارد و چشمه‌های کوثر و سیبیل با جام شهادت برابری نکنند». اما اگر سلطان این قاصد را رها کرد و متعرض وی نشد بگوید «ای پروردگار جهانیان! حمد و سپاس مخصوص توست و من به رضای تو و به هر آنچه تو برایم در راهت تقدیر کرده‌ای خشنودم. هر چند که می‌خواستم در راه محبتت زمین را به خونم رنگین سازی، لیکن تو آن را برایم نخواستی و این برایم بهتر است چرا که همانا تو به آنچه در من است آگاهی و من به آنچه در نزد توست آگاه نیستم و تو علیم و آگاهی»<sup>۱</sup>.

گفته می‌شود که در بعضی از مسیرها، بدیع جوان در هر صد قدم، کمتری یا بیشتر،

۱. نَسْتَلُ اللهُ بِأَنْ يَبْعَثَ أَحَدًا مِنْ عِبَادِهِ وَيَنْقَطِعَهُ عَنِ الْإِمْكَانِ وَيَزِينُ قَلْبَهُ بِطَرَارِ الْقُوَّةِ وَالْإِطْمِينَانِ لِيَنْصِرَ رَبَّهُ بَيْنَ مَلَأِ الْأَكْوَانِ وَإِذَا أُطْلِعَ بِمَا نَزَلَ لِيُخْضِرَةَ السُّلْطَانِ يَقُومُ وَيَأْخُذُ الْكِتَابَ بِإِذْنِ رَبِّهِ الْعَزِيزِ الْوَهَّابِ وَيَمْشِي مُسْرِعًا إِلَى مَقَرِّ السُّلْطَانِ وَإِذَا وَرَدَ مَقَرَّ سَرِيرِهِ يَنْزِلُ فِي الْخَانِ وَلَا يَعْشُرُ مَعَ أَحَدٍ إِلَى أَنْ يَخْرُجَ ذَاتَ يَوْمٍ وَيَقُومُ عَلَى مَعْبَرِهِ وَإِذَا ظَهَرَتْ ظَلَايِعُ السُّلْطَنَةِ يَرْفَعُ الْكِتَابَ بِكَمَالِ الْخُضُوعِ وَالْإِدَابِ وَيَقُولُ قَدْرًا رَسَلٌ مِنْ لَدَى الْمَسْجُونِ وَيَبْتَغِي لَهُ أَنْ يَكُونَ عَلَى شَأْنِ أَنْ يَأْمُرَ السُّلْطَانَ بِالْقَتْلِ لِأَيضْطَرَبُ فِي نَفْسِهِ وَيَسْرِعُ إِلَى مَقَرِّ الْقَدَا وَيَقُولُ أَي رَبِّ لَكَ الْحَمْدُ بِمَا جَعَلْتَنِي نَاصِرًا لِأَمْرِكَ وَقَدَّرْتَ لِي الشَّهَادَةَ فِي سَبِيلِكَ فَوَ عَزَّتْكَ لِأَبْدَلِ هَذَا الْكَاسِ بِكَأَوْسِي الْعَالَمِينَ لِأَنَّكَ مَا قَدَّرْتَ لَهَا مِنْ بَدِيلٍ وَلَا عِيَادِلَهَا الْكُوثُرَ وَالسَّبِيلَ وَإِنْ تَرَكْتَهُ وَمَاتَ عَرَضَ عَلَيْهِ يَقُولُ لَكَ الْحَمْدُ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ أَتَى رَضِيئُكَ بِرِضَائِكَ وَمَا قَدَّرْتَ لِي فِي سَبِيلِكَ وَلَوْ أَتَى أَرَدْتُ أَنْ تَصْبِغَ الْأَرْضَ بِدَمِي فِي حُبِّكَ وَلَكِنْ مَا أَرَدْتَهُ هُوَ خَيْرٌ لِي إِنَّكَ تَعْلَمُ مَا فِي نَفْسِي وَلَا أَعْلَمُ مَا فِي نَفْسِكَ وَأَنْتَ الْعَلِيمُ الْخَبِيرُ.

که راه می‌رفت، از جاده خارج شده رو به عکا سجده می‌کرد و با خود می‌گفت:  
 «خدایا! آنچه را با فضلت به من بخشیدی با عدلت از من مگیر و به من قدرت  
 حفظ آن را عطا بفرما».

بدیع، به مدت چهار ماه، و به پیروی از دستور بهاء‌الله، یکه و تنها، بدون رفیق و  
 همراه، از بین کوه‌ها و صحراها سفر کرد تا به طهران رسید. در طهران نیز بنا به  
 دستور مَنْ يَطْهَرُهُ اللهُ، سراغ هیچ یک از اصحاب و مؤمنان را نگرفت و سه روز، با  
 زبان روزه، به دنبال قصر بیلاقی شاه می‌گشت.

ناصرالدین شاه به بیلاقات لار، نور و کجور خیلی علاقه‌مند بود. به همین دلیل،  
 به کاظم خان، که بعدها از شاه لقب «ساعداالدوله سردار» را گرفت، و پسرش،  
 محمدولی خان تنکابنی، که در آن موقع سرهنگ جوانی بود و بعدها تا مقام  
 سپهسالار اعظمی ارتقا یافت و بعد از مشروطه، نخستین صدر اعظم ایران گردید،  
 دستور داده شد تا سور و سات و آذوقهٔ اردو و شکار را فراهم کنند تا شاه و همراهانش  
 برای بیلاق به لار آیند و از آنجا به بیلاق بلده و نور و از آنجا به کجور روند. این  
 بیلاقات در نزدیکی یکدیگر قرار داشتند و شاه به همهٔ آنها علاقه‌مند بود. وقتی بدیع  
 خبردار شد که شاه در بیلاق لار بسر می‌برد، فوراً خود را به آنجا رساند و تمام روز در  
 بالای تپه‌ای مشرف به قصر نشست تا شاه او را ببیند و احضارش کند.

بالاخره، هنگامی که شاه به عزم شکار از قصر خارج شد و نگاهش به بدیع افتاد،  
 حدس زد که این جوان باید عریضه‌ای برای او داشته باشد و حتی احتمال داد که  
 وی ممکن است یکی از بایی‌ها باشد که برای سوء قصد به جان او به آنجا آمده  
 است. ناصرالدین شاه هنوز حادثهٔ سوء قصد پیشین بایی‌ها را از یاد نبرده بود. شاه  
 به ملازمانش دستور داد تا جوان را به نزد او ببرند. بدیع به آرامی به شاه نزدیک شد  
 و مؤدبانه، آیهٔ قرآنی را که بارها تمرین کرده بود تا به درستی و با اعتماد به نفس بیان  
 کند، بر زبان آورد:

«يا سلطان! «جِئْتُكَ مِنْ سَبَاءٍ بِنْتًا يَقِينًا»<sup>۱</sup>».

۱. برایت خبر مهم و درستی را از جانب ملکهٔ سبا آورده‌ام. (نمل / ۲۷، ۲۲)

شاه که لوح را دریافت کرد و دانست که از جانب میرزا حسینعلی نوری ارسال شده است، فوراً دستور دستگیری جوان نیشابوری را صادر کرد. آنگاه یکی از افرادش را به دنبال فراش باشی فرستاد. وقتی فراش باشی آمد، ناصرالدین شاه به او گفت: «یک نفر بایی نامه‌ای آورده است. دستور دادم که او را دستگیر کنند و الآن در اختیار کشیک چی باشی است. برو و او را به فراش خانه ببر. اول با او به ملایمت رفتار کن. ولی اگر فایده نکرد به شدت رفتار کن که نام دوستانش و محل آنها را بگویند تا من از شکار برگردم».

فراش باشی به نزد کشیک چی باشی رفته بدیع را، که دست بسته بود، از وی تحویل می‌گیرد و به فراش خانه می‌برد. در فراش خانه فراش باشی ابتدا با ملایمت به بدیع می‌گوید:

«ای جوان! همه چیز را به من بگو. این نامه را چه کسی به تو داد؟ آن را از کجا آورده‌ای؟ چند وقت است که آن را همراه داری؟ دوستانت چه کسانی هستند؟»  
بدیع با پاکی معصومانه و در عین حال شجاعانه‌ای پاسخ می‌دهد:

«این نامه را حضرت بهاءالله در عکا به من دادند و فرمودند باید به تنهایی به ایران بروی و این نامه را به دست شاه ایران برسانی ولی زندگی تو در خطر خواهد بود. اگر قبول می‌کنی تو برو و گرنه قاصد دیگری خواهم فرستاد. من قبول کردم و اکنون چهار ماه از آن موقع می‌گذرد و من منتظر فرصتی بودم که این نامه را به دست شاه بدهم و به نظر او برسانم. حال خدا را شکر می‌کنم که امروز وظیفه‌ام را انجام دادم. اگر سراغ بهایی‌ها را می‌گیری آنها در ایران فراوان هستند و اگر نام دوستانم را می‌پرسی من تنها هستم و همراهی ندارم».

فراش باشی هر چه بیشتر فشار آورد تا بدیع جوان نام دوستانش و سایر مؤمنان به بهاءالله، به خصوص آنهايي را که در طهران بسر می‌برند، بگوید کمتر نتیجه گرفت و او را در امتناعش محکم و پابرجا یافت.

فراش باشی باز هم با ملایمت به ظاهر مهربانانه‌ای گفت:

«پسرم! به خداوند سوگند، اگر اسم آنان را به من بگویی، فرمان استخلاص تو را

از شاه خواهیم گرفت و تو را از مرگ نجات خواهیم داد».

بدیع باز هم با شجاعت معصومانه‌ای جواب داد:

«من آرزوی شهادت در راه خدا را دارم. تو خیال می‌کنی که مرا می‌ترسانی».

بالاخره فراش باشی از کوره به در می‌رود. به زیردستانش دستور می‌دهد تا چوب و فلک را بیاورند. فراش‌ها شش نفر بودند و هر یک به نوبت بدیع را به زیر فلک گرفتند. ولی او در زیر ضربات چوب حتی فریاد و التماس نیز نکرد.

فراش باشی باز هم خشمگین‌تر می‌شود و این بار دستور می‌دهد تا منقل و میله داغ بیاورند. در حالی که منقل را آماده می‌کردند فراش باشی به بدیع می‌گوید:

«بیا و راستش را بگو و گرنه دستور می‌دهم داغت کنند».

اما بدیع این بار هم چیزی نگفت. فراش باشی دستور داد تا دوباره وی را به فلک ببندند. فراش‌ها آن قدر او را زدند تا کاملاً خسته شدند. خود فراش باشی نیز کاملاً خسته و درمانده شده بود. فرمان داد دستان بدیع را باز کرده او را به اتاق دیگری ببرند و به فراش‌ها گفت که با داغ کردن از او اعتراف و اخبار بگیرند. فراش‌ها سینه و پشت بدیع را با میله‌های گداخته چندین بار داغ کردند آنچنان که صدای جلز و ولز سوختن پوست و بوی گوشت سوخته به گوش و مشام فراش باشی، که در اتاق فراش‌خانه نشسته بود، رسید. اما فراش‌ها نتوانستند از بدیع اعتراف بگیرند.

نزدیک غروب، شاه از شکار بازگشت و فراش باشی را احضار کرد. فراش باشی به حضور شاه آمد و تمام جریان را شرح داد. شاه دوباره خواست تا از بایی جوان خبرگیری کرده و در صورت امتناع به قتلش برسانند. فراش باشی نزد بدیع بازگشت و دستور داد تا او را دوباره داغش کنند. اما باز هم او مقاومت کرد و چیزی نگفت. فراش باشی به او التماس می‌کرد و با خشم می‌گفت:

«لا اقل بگو نوشته‌ای که به شاه داده‌ای صرفاً یک عریضه است و نه یکی از الواح

مقدسی که از جانب خدا بر میرزا حسینعلی نوری نازل شده است».

اما بدیع که احساس می‌کرد گفتن این سخن به معنای عدول از ایمان خویش است، آن هم ایمان به خدایی که به افتخار وی آیاتی را بر مظهر خویش نازل کرده

بود، به آن هم راضی نشد و حاضر نشد لوح را عریضه بخواند. فراش باشی که مهار اعصاب خود را از کف داده بود، با خشم و کینه دستور داد تا تخته‌ای بیاورند و به فراشی که در کوبیدن میخ‌های چادرها مهارت داشت دستور داد تا سر بدیع را بر روی آن تخته بگذارد و با پتک سنگینی بالای سرش بایستد. فراش باشی با خشم به بدیع گفت:

«اگر نام دوستانت را بگویی آزاد خواهی شد و گر نه دستور می‌دهم که این پتک را برفق سرت بکوبند».

بدیع کماکان سکوت کرد و هیچ چیز نگفت.

فراش باشی که می‌خواست حجت را هم بر جوان و هم بر وجدان خویش تمام کرده باشد، در آخرین تلاش ناامیدانه‌اش به او می‌گوید:

«لا اقل نامه‌ای را که داده‌ای عریضه بدان».

جوان تنها به صورت فراش باشی نگاه کرد و دیگر هیچ چیز نگفت.

فراش باشی نگاهی به فراش کرد و با سر به وی اشاره‌ای کرد و او نیز پتک را بلند کرد و محکم برفق جوان بهایی فرو آورد. کاسه‌ سر او خرد شد و مغزش از بینی‌اش خارج گردید. فراش باشی سپس به نزد شاه رفت و جریان را گزارش داد. فراش‌ها جسد را همانجا، در منطقه لار، در محله‌ای به نام گلندوک، دفن کردند. مؤمنان به بهاء‌الله، سال‌ها بعد محل دفن بدیع را پیدا کرده، آن را یکی از زیارتگاه‌های خود قرار داده‌اند.

بهاء‌الله به آقابزرگ خراسانی هجده ساله، که وی را یک بار به لقب «بدیع» مفتخر کرده بود، بار دیگر در لوحی به او لقب «فخرالشهدا» را عنایت کرد. شاه لوح ارسال شده را، به واسطه مستوفی الممالک، برای حاج ملا علی کنی، از علمای مشهور طهران، فرستاد و از وی خواست تا جوابیه و ردیه‌ای بر آن لوح بنویسد. حاج ملا علی کنی لوح را به مستوفی الممالک بازگرداند و به او پیغام داد:

«میرزا حسینعلی نوری معروض دین و دشمن شاه است. به شاه بگویید اگر در دین خود شبهه‌ای دارد بگوید تا من بیایم و رفع شبهه کنم، و الا جواب این نامه

همان معامله‌ای است که شاه با قاصد آن نمود و شاه باید دستور دهد سفیر ایران از پادشاه عثمانی بخواهد که بر میرزا حسینعلی نوری سخت بگیرد و نگذارد احدی او را ملاقات نماید».



## ۵۰. فدیة مَنْ یُظهِرُهُ اللهُ برای نجات جهانیان

حدود دو سال که از ورود بایی‌ها به عکا می‌گذشت، وضع آنها تا حدودی بهتر شده بود و مدت‌ها بود که دیگر از بیماری‌های سخت پیشین میان تبعیدشدگان خبری نبود.

اما یک بار، یک نفر از آنان، به نام میرزا جعفر یزدی، به بیماری سختی مبتلا شد تا آنجا که همه به کلی از زندگی او قطع امید کرده بودند. طبیبی مسیحی، به نام پطرس، را بر بالین بیمار حاضر کردند. اما او پس از معاینه نبض بیمار، با اعتراض بر این که چرا او را دیر بر بالین بیمار، و در واقع بر بالین یک مرده، احضار کرده‌اند، برخاست و با عصبانیت به اصحابی که در اطراف میرزا جعفر نشسته بودند، گفت:

«من که حضرت مسیح نیستم! خیلی دیر شده است و کار بیمار تمام است.»

میرزا موسی کلیم، به حضور برادرش، بهاء‌الله، رفت و وضع میرزا جعفر را به اطلاع او رساند. بهاء‌الله مناجاتی را از قلمش صادر کرد و به برادرش داد و به او گفت:

«امیدتان را قطع نکنید و به پرستاری او ادامه دهید. این مناجات را نیز برایش بخوانید.»

گفته می‌شود با خواندن این مناجات گویی جان تازه‌ای در کالبد میرزا جعفر دمیده شد و حال وی بزودی بهبود یافت. پس از آن بهاء‌الله میرزا جعفر را «بدیع‌الحیات» خواند و او تا آخر عمرش به این لقب خوانده می‌شد. برای همه بهاییان مثل روز روشن بود که این معجزه مسیحایی به برکت نَفَس مقدس مظهر امر الهی، یعنی حضرت بهاء‌الله، و مناجات او صورت گرفته است.

پس از چندی حادثهٔ بسیار دل‌خراش و جان‌گدازی برای جامعهٔ بهایی، بخصوص برای بهاء‌الله و خانواده‌اش، روی داد. این حادثه عبارت بود از درگذشت میرزا مهدی، ملقب به عُصْنِ أَطْهَر، دومین پسر بهاء‌الله از همسر اولش، نوابه خانم، که بیوک خانم یا آسیه خانم نیز خوانده می‌شد.

میرزا مهدی، درست مثل برادر بزرگترش، میرزا عباس (عصن اعظم) — و برخلاف میرزا محمدعلی (عصن اکبر) که فرزند همسر دوم بهاء‌الله، مهدعلیا بود و بعدها از مخالفین و منکرین پدرش گردید — از حامیان و پیروان پدرش بود و تا زمان مرگش نیز به این ایمان وفادار ماند.

میرزا مهدی عادت داشت که هر روز، حوالی غروب، به بام قلعه رفته به قدم زدن یا دعا و مناجات بپردازد. در عکا، یعنی شهری که با کوچه‌های تنگ و کثیف و پرییچ و خمش، محلی برای قدم زدن و تماشا کردن نداشت، رفتن به بام قلعه و دیدن دریای آبی رنگ مدیترانه، کوه کرمل و دشت عکا از معدود تفریح‌های این جوان بیست‌ودو ساله بود. در پشت بام قلعه روزنهٔ هواکشی وجود داشت. میرزا مهدی که بارها و بارها در پشت بام قدم زده بود، بخوبی می‌دانست که فاصلهٔ این هواکش تا کناره‌های بام چند قدم است و در تاریکی غروب، وی همواره گام‌های خویش را در فاصلهٔ هواکش و کناره‌های بام می‌شمرد. اما یک بار که در افکار درونی خود غرق بود و به دنیای تخیلات و آمال و آرزوهای خویش پناه برده بود، فراموش می‌کند که قدم‌های خود را دقیق بشمارد و در تاریکی شب چشمش روزنهٔ هواکش را ندیده و از آنجا به طبقهٔ پایین سقوط کرده به صندوقی چوبی اصابت می‌کند که در نتیجهٔ آن سینه‌اش شکافته شده زخمی مهلک برمی‌دارد. پزشکی ایتالیایی را بر بالین او فرا می‌خوانند، ولی معالجات سودی نمی‌بخشد.

بهاء‌الله که می‌دید نه تنها فرزند دل‌بندش بلکه یکی از بزرگ‌ترین حامیان‌ش در جلوی چشمش پَرِیر می‌زند و دعاها و مناجات‌هایش نیز اثربخش نیست، با صدای بلند می‌گریست و فریاد می‌زد: «مهدی! یا مهدی!»

سرانجام میرزا مهدی، عصن اطهر، در سن بیست‌ودو سالگی، در بیست‌وسوم

ربیع الاول سال ۱۲۸۷ هـ ق، دیده از جهان فرو بست و در محلی مجاور مقبره بنی صالح در شهر عکا به خاک سپرده شد. میرزا مهدی در طی عمر کوتاهش، یکی از کاتبان وحی پدرش به شمار می‌رفت و الواح بسیاری را با دست خط زیبایی به نگارش درآورده بود که کماکان باقی است. در آخرین ساعات حیاتش، هنگامی که پدرش از وی پرسید «مهدی جان! چه آرزویی داری؟»، او پاسخ داد:

«آرزو دارم که اهل بهاء مؤفق به ورود در محضر شما بشوند».

بهاء الله مرگ فرزندش را همچون فدیة‌ای در سبیل تحقق امر الهی خود دانست که به اراده خفیه الهیه صورت گرفته است. وی در یکی از مناجات‌هایش مرگ میرزا مهدی را «شهادتی کبری» خواند که به مثابه قربانی فرزند حضرت ابراهیم و جانبازی حضرت مسیح بر صلیب و شهادت حضرت شهدا در کربلا، که در ادوار سابقه و ظهورات ماضیه موجب تطهیر و نجات امم و ملل مختلفه بوده، در این عصر اعظم، علت حیات عالم و حصول وحدت جهانی در جامعه بشری خواهد بود. در این خصوص بهاء الله در مناجاتش می‌گوید:

«پروردگارا! آنچه را به من عطا کردی، برای حیات بندگان و اتحاد همه آدمیان

فدا کردم».<sup>۱</sup>

همچنین خطاب به فرزند شهیدش می‌گوید:

«همانا تو ودیعه خداوند و گنج او در این سرزمین هستی و بزودی پروردگار، به واسطه تو، آنچه را اراده کرده است، آشکار خواهد کرد. براستی که او حق و دانای نهان هاست».<sup>۲</sup>

در دسامبر سال ۱۹۳۹، برابر با آذر ماه سال ۱۳۱۸ هجری شمسی، شصت و نُه سال پس از فوت میرزا مهدی، جسد وی، به همراه جسد مادرش، از محل دفن خود در عکا، توسط بهاییان خارج شده و به دامنه کوه کرمل، در کنار قبرسید علی محمد باب و دختر بهاء الله، به نام بهیه و ملقب به ورقه علیا، منتقل و دوباره به

۱. فَدَيْتُ مَا أَعْطَيْتَنِي لِحَيَوَةِ الْعِبَادِ وَ اتِّحَادِ مَنْ فِي الْبِلَادِ.

۲. أَنْكَ أَنْتَ وَدِيْعَةُ اللَّهِ وَ كَنْزُهُ فِي هَذَا الدِّيَارِ. سَوْفَ يَظْهَرُ اللَّهُ بِكَ مَا أَرَادَ أَنْهُ لَهَوَ الْحَقِّ وَ عَلَامُ الْغُيُوبِ.

خاک سپرده می‌شود، یعنی در محلی که امروز بیت‌العدل بهاییان و مرکز جهانی رهبری دیانت بهایی قرار دارد، و هر ساله مورد زیارت بسیاری از بهاییان و توریست‌ها در خاک اسرائیل قرار می‌گیرد.

شوقی افندی، ملقب به حضرت ولی امرالله، در لوحی که به مناسبت انتقال جسد میرزا مهدی از عکا به دامنه کوه کرمل، در بیست و پنجم دسامبر سال ۱۹۳۹ م صادر کرد، راجع به عظمت شهادت حضرت غصن اطهر، یعنی همان میرزا مهدی، چنین می‌گوید:

«ای یاران الهی! ملاحظه نمایید این بیان در این مناجات چه مقدار عظیم است و این رتبه و مقام به چه حدی رفیع و جلیل، و به نص می‌فرمایند: "فَدَيْتُ مَا أَعْطَيْتَنِي لِحَيَوَةِ الْعِبَادِ وَإِتِّحَادِ مَنْ فِي الْبِلَادِ". احیای عالم و اتحاد امم که از خصائص این دور عظیم است و اعلان وحدت عالم انسانی که اعظم و اول و مبدأ این امر اقوم است و سرآورده آن باید من بعد در قطب امکان پس از اتمام انقلابات حالیه جهان بر حسب نبوات انبیای عظام و بشارات مسطوره در الواح قیمه مالک انام مرتفع گردد از برکت شهادت غصن مقدس ریان جمال رحمن در عالم امکان تحقق خواهد یافت همچنان که در ادوار سابقه، یعنی در دور حضرت ابراهیم، اسماعیل و در دوره حضرت مسیح، نفس مقدس آن حضرت و در دور فرقان، حضرت سیدالشهدا و در دور بیان، حضرت ربّ الاعلیٰ<sup>۱</sup>، رُوحی لِرَشَّحَاتِ دَمِّهِمُ الْأَطْهَرِ فِدَا<sup>۲</sup>، حاضر و مهیای فدا جهت تطهیر و استخلاص اهل عالم گشتند و به قربانگاه فدا شتافتند، در این دور بدیع حضرت غصن الله الاطهر، به فرموده جمال قدّم و اسم اعظم، جام شهادت را بنوشید تا باب لقا بوجه اهل بهاء مفتوح گردد و وحدت عالم انسانی اعلان گردد و عالم آدنی آئینه ملکوت ابهی شود».

۱. اشاره به میرزا حسینعلی نوری

۲. روح فداى خون‌های پاکی که ریخته شده است.

## ۵۱. رهایی مَن یُظَهِّرُهُ اللهُ از زندان عکا

در سال ۱۸۷۰ م، یعنی پس از گذشت دو سال که از ورود بابی‌ها به عکا می‌گذشت، شورش و بلوا در نقاط مختلف قلمرو عثمانی شدت گرفت. به همین دلیل، قشون تُرک وارد عکا شدند و چون محلی برای سکونت سربازان وجود نداشت مقامات عثمانی قلعه نظامی شهر را، که ایرانیان تبعیدی در آن سکنی داده شده بودند، برای توقف نظامیان لازم داشتند. مقامات ترک دستور دادند که درهای قلعه نظامی عکا گشوده شده، زندانیانش را به محله‌های دیگری در داخل حصار شهر بفرستند. از این روی، بهاء‌الله، خانواده‌اش و بقیه بهایی‌ها توانستند در سایر مناطق شهر اسکان یابند. به تدریج نحوه رفتار برخی از مردم عکا و پاره‌ای از مقامات محلی با ایرانیان تبعیدی تغییر یافت و بهاییان توانستند در منزل‌های شخصی و اجاره‌ای خود به دعوت و پذیرایی از بازدیدکنندگان و بهبود روابطشان با اهالی عکا و برخی از مأمورین دولت عثمانی، که در این شهر خدمت می‌کردند، بپردازند. مدت هفت سال نیز به این منوال گذشت و بهاء‌الله در واقع در منزل شخصی خود محبوس و تحت نظر مأمورین دولت بسر می‌برد تا این که به تدریج دوستداران و مؤمنان بهاء‌الله اجازه ورود به شهر و دیدار آزادانه با وی را یافتند.

از دیگر حوادث این ایام می‌توان به ازدواج پسر ارشد بهاء‌الله، یعنی میرزا عباس، ملقب به غصن اعظم، اشاره کرد. بهاء‌الله در ابتدا مایل بود که برادرزاده خودش، شهربانو خانم، دختر میرزا محمدحسن، را به زوجیت پسر ارشدش درآورد. به همین دلیل، آقا محمدجواد کاشانی را با شال و انگشتر به خواستگاری شهربانو

خانم برای غصن اعظم به طهران فرستاد. شاه‌سلطان خانم، معروف به خانم‌بزرگ، خواهر ناتنی بهاء‌الله و عمهٔ شهربانو خانم، که به طرفداری از میرزا یحیی صبح‌ازل برخاسته بود، به مخالفت با این وصلت برخاست. همچنین، پس از فوت میرزا محمدحسن، قیومیت دخترش شهربانو خانم را عموی بزرگش، حاجی میرزا رضاقلی، یعنی یکی دیگر از برادران ناتنی بهاء‌الله، برعهده داشت. او نیز حاضر نشد که خواهرزاده‌اش را به عقد پسر بهاء‌الله درآورد و به خواستگاری برادرش پاسخ منفی داد. شهربانو خانم سرانجام به عقد میرزا علی خان، پسر میرزا آقا خان نوری صدر اعظم ناصرالدین شاه، درآمد.

بهاء‌الله که انتظار شنیدن پاسخ منفی به خواستگاری از برادرزاده‌اش را نداشت، شبی به یکی از مؤمنانش به نام سید مهدی دهجی چنین گفت:

«در عالم رؤیا مشاهده کردیم که سیمای دلکش دختر برادرمان، میرزا محمدحسن، که برای غصن اعظم خواستگاری کرده بودیم، رفته‌رفته تاریک شد تا آن که به کلی محو گشت و سپس چهرهٔ دختر دیگری با صورتی روشن و قلبی نورانی پدیدار شد و ما او را برای همسری با غصن اعظم برگزیدیم».

گفته می‌شود شهربانو خانم هرگز از ازدواجش با پسر صدر اعظم ایران، که توسط عمو و عمه‌اش به او تحمیل شده بود، خشنود نبود و در سن جوانی از غم و غصه زرد و رنجور شد و بالاخره چشم از جهان فرو بست.

به هر حال، بعد از مدتی بهاء‌الله، به واسطهٔ شیخ سلمان قاصد، از دختری به نام فاطمه، صبیبهٔ مرحوم میرزا محمدعلی نهری، یکی از بابی‌های متقدم، که در راه باب کشته شده بود، خواستگاری کرد و پس از موافقت قیم وی، او را از اصفهان به عکا آوردند. اولین جمله‌ای که بهاء‌الله در نخستین دیدارش به عروس خود گفت، چنین بود:

«ما شما را به این سجن آوردیم، در حالی که درهای زندان به روی همه بسته بود تا قدرت الهی بر همگان روشن و واضح شود».

از آنجا که بهاء‌الله فاطمه را در رؤیایش در سیمایی نورانی دیده بود، به او لقب

«منیره» داد و خودش با این عبارات منیره را به عقد پسرش درآورد:  
«يا وَرَقَّتِي وَأُمَّتِي! أَنَا أَخْتَرْنَاكَ وَجَعَلْنَاكَ لِخِدْمَةِ عُصْنِ الْأَعْظَمِ وَ هَذَا مِنْ فَضْلِي  
الَّذِي لَا يَعَادِلُهُ كُنُوزُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَيْنِ»<sup>۱</sup>.

بعد بهاء الله با لطف و عنایت بسیار به منیره تازه عروس می گوید:  
«از بغداد و ادرنه و این سجن اعظم<sup>۲</sup> چقدر دخترها که امید این عنایت را  
داشتند و قبول نشد. تو باید بر این موهبت عظمی و عنایت کبری شکرگزار خداوند  
باشی».

بعد رو به عروس و داماد می کند و می گوید:  
«فی امان الله».

از دیگر حوادث این ایام، فوت آسیه خانم، اولین همسر بهاء الله، در سال ۱۳۰۳ ه ق  
است. آسیه، دختر میرزا اسماعیل وزیر نوری یکی از وزرای محمد شاه، بود که در  
سال ۱۲۵۱ ه ق به عقد میرزا حسینعلی نوری، پسر آقا بزرگ وزیر نوری در آمد، یعنی  
زمانی که داماد بیش از هجده سال نداشت. بهاء الله در آثار نازلش، به وی القاب  
«نواب» و «ورقة علیا» اعطا کرده بود. در برخی از الواح نازلش، بهاء الله درباره همسر  
اولش می گوید:

«ای نواب و ای برگی که از درخت سدرم روئیده ای و با من مانوس و هم نشین  
بوده ای! بهایم و عنایتم و رحمتم که بر وجود پیشی دارد، بر تو باد! همانا ما به تو آن  
چیزی را بشارت می دهیم که چشمانت بدان نزدیک شد و روحت بدان آرام گرفت و  
قلبت را شادمان کرد. همانا پروردگار تو مهربان بزرگوار است. خداوند، هم در گذشته  
از تو راضی بوده است و هم در آینده از تو خشنود خواهد بود و تو را به خودش  
اختصاص داد و در میان همه کنیزان تو را برای خدمتش برگزید و در شبها و روزها  
تو را جلیس و هم نشین هیكل مبارک خودش قرار داد. بار دیگر از من بشنو. خداوند

۱. ای برگ سبز درخت من و ای کنیز من! همانا ما تو را برای خدمت به شاخه اعظم خود برگزیدیم و این  
فضل و لطف من است که گنج های آسمانها و زمینها نیز با آن برابری نمی کند.

۲. یعنی عکا.

از تو خشنود گشت و فضل و رحمتی را از نزد خودش برای تو قرارداد و تو را در همه جهان جهان‌هایش دوست و مصاحب خود قرار داد و به تو از دیدارش و وصالش روزی بخشید .... خوشا به سعادت امتی که تو را بخواند و رضا و خشنودی تو را اراده کند و در پیشگاه تو خاضع باشد و به ریسمان محبت تو تمسک جوید، و وای بر آن کسی که مقام بلند مرتبه‌ی تو و آنچه را که خداوند، یعنی صاحب اسماء، برایت مقدر کرده است، انکار کرده از تو روی گرداند و در شأن و مقام تو در نزد پروردگار، پادشاه عرش عظیم، به جنگ و مجادله بپردازد.<sup>۱</sup>

آسیه، از هنگام تبعید از طهران تا زمان اسارت در قلعه نظامی عکا، همه جا و همه وقت و در همه سختی‌ها و بلاهای شریک زندگی و حامی بهاء‌الله بود و با صبر و سکون همه مشکلات و مشقات زندگی غیرمتعارف شوهرش را تحمل کرد و در همه احوال خود را تسلیم و رضا به قضای الهی می‌دانست تا این که در سال ۱۳۰۳ ه ق در گذشت و در قبرستان نبی صالح عکا مدفون گشت.

در سال ۱۹۳۹ م، یعنی بیش از نیم قرن پس از فوت آسیه، شوقی افندی، ملقب به حضرت ولی امرالله، جسد وی را به همراه جسد پسرش، میرزا مهدی غصن اطهر، از قبرستان نبی صالح خارج و به دامنه کوه کرمل منتقل می‌کند و دو بنای زیبا بر قبر آن دو ساخته که اکنون هر دو بنا به نام «رَمَسَینِ اَطَهَرِینِ» (دو پیکر پاک) خوانده شده، مورد زیارت بهاییان و بسیاری از توریست‌های کوه کرمل قرار می‌گیرد.

پس از درگذشت آسیه، آیات زیادی از قلم بهاء‌الله در مورد وی نازل گشت. برخی از این آیات چنین است:

۱. یا نَوَابُ یا اَیُّهَا الوَرَقَةُ المُنْبِتَةُ مِن سَدْرَتِی و المَوَاسِئَةُ مَعِ عَلِیکَ بَهِائِی و عَنایتِی و رَحْمَتِی الَّتِی سَبَقَتْ الوجود. اَنَا نُبُوشِرُکَ بِمَا تَقَرَّبَکَ عَینِکَ و تَطْمَئِنُّ بِه نَفْسُکَ و یَفْرَحُ قَلِیکَ اِنَّ رَبَّکَ هُوَ المُشْفِقُ الکریم. قَدَرَضِی اللهُ عَنکَ مِن قَبْلِ و مِن بَعْدِ و اِخْتَصَّکَ لِنَفْسِهِ و اَصْطَفَاکَ بَیْنَ الامَاءِ لِخِدْمَتِهِ و جَعَلَکَ مَعَاشِرَةَ هِیکَلِهِ فِی اللیلِی و الایام. اِسمعی مره الأخری. رَضِی اللهُ عَنکَ فَضلاً مِن عِنْدِهِ و رَحْمَةً مِن لَدُنْهِ و جَعَلَکَ صَاحِبَةً لَّهُ فِی کُلِّ عَالَمٍ مِن عِوَالِمِهِ و رَزَقَکَ لِقَائِهِ و وصالِهِ ... طوبی لَامَةً دَکْرَتُکَ و اَرَادَتِ رِضَانِکَ و حَضَعَتِ عِنْدَکَ و تَمَسَّکَتِ بِحَبْلِ حَبِیکَ و وِیْلَ لِمَنْ اِنْکَرَ مَقَامَکَ الاعلی و مَا قَدَّرَ لَکَ مِن لَدِی اللهُ مَالِکَ الِاسْمَاءِ و اَفْرَضَ عَنکَ و جَاهَدَ شَانُکَ عِنْدَاللهِ رَبِّ العَرشِ العَظِیمِ.



«ای قلم اعلاى من! همانا بر تو مصیبت‌هایی وارد شد که ساکنان فردوس اعلى و بهشت علیا و همه کسانى که در صبح و شب عرش خداوند را طواف می‌کنند به نوحه و شیون درآمدند... ای ورقه علیا! تو همان کسی هستی که خداوند تو را برای خدمت خودش خلق کرد، یعنی برای کسی که مظهر امرش و محل اشراق وحی‌اش و محل طلوع آیاتش و محل صدور احکامش می‌باشد»<sup>۱</sup>.

بهاء الله همچنین در آیات نازل‌ه‌اش در مورد زیارت قبر همسرش و آداب و دعای خاص آن به مؤمنینش چنین دستور می‌دهد:

«ای اهل وفا! هر گاه بر قبر ورقه علیا، که به سوی رفیق اعلى صعود کرد، حاضر شدید، بایستید و بگویید: سلام و تکبیر و بهاء بر تو باد ای برگه مبارکی که از درخت سدره روییدی. شهادت می‌دهم که تو به خدا و آیاتش ایمان آوردی و ندایش را استجاب کردی و به سوی او روی آوردی و به ریسمانش تمسک جستی و به فضل و بخشش چنگ زدی و در راهش هجرت کردی و به خاطر دیدارش و شوق خدمتش، در دیار محبت برای خودت مقامی کسب کردی. رحمت خدا بر هر آن کس باد که به سوی تو آید و تو را، با آنچه قلم اعلى در مقام عصمت بیان کرده است، یاد کند. از خداوند می‌خواهیم که ما را و همه کسانى را که به سوی تو توجه دارند ببخشد و نیازهایشان را پاسخ گوید»<sup>۲</sup>.

سال‌ها می‌گذشت و بهاء الله غالباً قدم از حصار شهر بیرون نمی‌گذاشت و تنها در پایین و بالای اتاق خود در منزل استیجاری‌اش در عکا قدم می‌زد. در سال ۱۲۹۰ ه ق،

---

۱. یا قلمی الاعلى فدانکتک مُصیبات ناحث بها سکانُ الفردوس الاعلى و الجَنَّةِ العلیا و الذَّیْنِ طافُوا العرشِ فی صباِح و المساء ... یا ورقه العلیا ... اَنْتَ الَّتِی خَلَقْتَ اللهُ للقیامِ علی خدمَةِ نَفْسِهِ و مَظْهَرِ امرِهِ و مشرقِ وحیه و مَطَّلِعِ آیاتِهِ و مَصدِرِ احکامِهِ.

۲. یا اهلِ الوفا إذا حَضَرْتُمْ لَدِی رَمَسِی الورقه العلیا الَّتِی صَعَدَتْ الِی الرِّفِیقِ الاعلى قِفُوا و قُولُوا السَّلام و التَّکبیر و البهاء علیک یا ایتُّها الورقة المبارکة المنبَتة مِن سدرة اَشْهَدُ اَنْکَ اَمَنْتَ بِاللَّهِ و آیاتِهِ و اَجِبْتَ نَدائِهِ و اَقْبَلْتَ الِیهِ و تَمَسَّکْتَ بِحَبْلِهِ و تَشَبَّهْتَ بِذِیلِ فَضْلِهِ و هاجَرْتَ فی سَبیلِهِ و اَتَّخَذْتَ لِتَفْیِکَ مَقاماً فی الغریبَةِ حَباً لِلقائِهِ و شَوْفاً لِخدمَةِ رَحْمِ اللهِ مِنْ تَقَرَّبِ الِیکَ و ذَکَرکَ بِما نَطَّقَ القَلَمُ فی هَذَا المَقامِ الاَعْصَمِ نَسَّئِلُ اللهُ بِاَنْ یَغْفِرَنا و یَغْفِرَ الذَّیْنِ تَوَجَّهوا الِیکَ و یَقْضِی لَهُم حَوائِجَهُم.

برابر با سال ۱۸۷۳ م، نزول کتاب/قدس وی، که از مدت‌ها پیش آغاز شده بود، به پایان رسید. این کتاب، همان متن مقدسی است که شریعت، احکام و بسیاری از مسائل دیگر در دیانت بهاءالله را، که از آن به «ظهور اعظم» تعبیر می‌شود، روشن و آشکار می‌سازد. کتاب/قدس بهاءالله در واقع جانشین کتاب بیان سید باب، که صرفاً حدود بیست و پنج سال پیش نازل شده بود، می‌گردد و احکام آن جایگزین احکامی می‌شود که باب از طرف خداوند صادر کرده بود. از نظر بهاءالله و مؤمنانش کتاب/قدس همان کتابی است که خداوند برای راهنمایی و هدایت بشر، فرهنگ و تمدن دوران جدید برای جهانیان فرستاده است. مؤمنان به بهاءالله انتشار احکام کتاب/قدس را مهم‌ترین حادثه در «عهد ابهی»، یعنی دوره‌ای که منسوب به ظهور بهاءالله است، می‌دانند.

بهاءالله، در این مدت بیست‌ساله‌ای که از طهران به بغداد، و از بغداد به اسلامبول، ادرنه و سپس عکا تبعید شده بود، با بسیاری از افراد، ادیان، فرقه‌ها و کشورهای گوناگون، اعم از شیعه، سنی، مسیحی‌های کاتولیک و پروتستان، و نیز مسیحیان مارونی لبنان، و اقوام ترک، عرب و اروپایی برخورد و مواجهه داشت. این برخوردها بروی بسیار تأثیر گذاشته بود و او همین تأثیرپذیری را در نزول آیات الهی‌اش نشان می‌دهد. بهاءالله براساس اعتقاد به هزاره‌گرایی، که از دیرباز در میان ایرانیان زرتشتی و سپس در میان عبری‌ها، یهودی‌ها و مسیحیان و به واسطه همه آنان در میان مسلمانان وجود داشته است، اعلام کرد که حدود و احکامی که کتاب/قدس تعیین می‌کند باید برای مدت یک هزار سال ثابت و لایتغیر باقی بماند تا موعود هزاره بعدی ظهور کرده، شریعت جدیدتری را نازل گردانند. بهاءالله ظهور مظهر امر و شارع جدیدی را قبل از اتمام هزاره‌ای که با ظهور سید باب و خود او آغاز شده است، براساس طرح و نقشه الهی، غیرممکن اعلام کرده است. وی معتقد بود شریعتی را که او به واسطه کتاب/قدس از عالم قدس نازل کرده است احکام و مقرراتی جهانی است که همه اهل ارض را احاطه خواهد کرد. در همین کتاب، بهاءالله تأسیس مؤسسات دینی و اجتماعی جدیدی را به منزله یک تکلیف دینی

برای بهاییان تعیین می‌کند. وی وظیفه تبیین و تفسیر آیات الهی خود را به مرجع منصوص و مُبین مخصوص، یعنی پسرش میرزا عباس، «حضرت غصن اعظم»، واگذار می‌کند و او را به عنوان محور میثاق جامعه بهایی معرفی می‌کند و برایش مقام «عصمت کبری» قائل می‌شود. در کتاب/قدس، بهاء الله از تأسیس یک موسسه عظیم جهانی به نام «بیت العدل» سخن گفته، برای آن وظایفی را تعیین می‌کند و اعضای بیت العدل را «رجال العدل»، «وکلاء الله» و «أمناء الرحمن» می‌نامد. او به اعضای بیت العدل پیشنهاد می‌کند که بهتر است یک لسان و یک خط عمومی را برای خود اختیار نمایند.

در همین سنوات است که بهاء الله خطابات‌ی را به رؤسای جماهیر آمریکا صادر کرده، از زبان خداوند آنان را دعوت می‌کند که «یوم الله» را مغتنم شمارند و جهان را به عدل مزین سازند. همچنین پیام‌های دیگری به سلاطین، پادشاهان، امپراتوران و رؤسای ادیان می‌فرستد و از آنان می‌خواهد که از غرور و نخوت و غفلت و فتور دست برداشته، «کرسی ظلم» را سرنگون کرده و بدانند که «زینت ظاهره» و مقامات این جهانی همه محل مَحَن و بلایا خواهد بود که نهایتاً از بین خواهد رفت.

در همین کتاب/قدس است که بهاء الله ارض طاء، یعنی طهران، را مورد خطاب قرار می‌دهد و می‌گوید:

«ای سرزمین طاء! از چیزی غمگین مباش، چرا که خداوند تو را محل طلوع شادی جهانیان قرار داده است».<sup>۱</sup>

در همین کتاب/قدس، بهاء الله خطاب به برادرش، میرزا یحیی صبح ازل، می‌گوید به صرف فضل و عطا، برادری وفایی را که چنان دشمنی و ظلمی را در حق برادرش مرتکب شده است، اگر چنانچه از غرور و استکبار دست بردارد و به ساحت قدس الهی رجوع و استغفار نماید خواهد بخشید.

خود بهاء الله درباره عظمت کتاب/قدس چنین شهادت می‌دهد:

«حیطه وسعت و عظمت این کتاب مافوق ادراک اهل عالم بوده و عن قریب

۱. یا اَرْضُ طاء! لا تخزنی من شیءٍ قَدْ جَعَلَكَ اللهُ مَظْلَعاً فَرَحَ الْعَالَمِینِ.

سلطنت باقیه، نفوذ غالبه و قدرت محیطه آن جمیع من علی الأرض<sup>۱</sup> را اخذ می‌نماید».

حدود نه سال از تبعید به عکا می‌گذشت که یک روز بهاء‌الله، که از همان اوان جوانی علاقه زیادی به زیبایی و سرسبزی طبیعت و تفرج در باغ‌ها و بوستان‌ها را داشت، به پسرش میرزا عباس، غصن اعظم، می‌گوید:

«نه سال است که چشمم به سبزه نیفتاده است. صحرا عالم ارواح و شهر عالم اجساد است».

میرزا عباس از این اشاره دریافت که پدر پیرش هوس دشت و صحرا را در دل دارد. به همین دلیل شرایطی فراهم ساخت تا پدرش بتواند در محیط مناسبی ابتدا در یکی از باغ‌ها، در چهار مایلی شمال عکا، و سپس در قصری قدیمی به نام بهجی، که از آن برخی از ثروتمندان ترک بود و در بیرون شهر، متروک رها شده بود اقامت گیرند و اجاره بهای اندکی نیز به صاحبانشان پرداخت شد. این مکان‌ها بسیار سرسبز، خرم و مملو از درختان پرتقال بود. به دلیل تغییر شرایط، فشار بر محبوسین نیز کم شده بود. خود بهاء‌الله در این باره می‌گوید:

«براستی می‌گویم که بدترین حبس به جنت عدن تبدیل شده است. یقین بدانید که چنین چیزی تا به حال در عالم خلق دیده نشده بود».

قصر بهجی باغی بسیار با صفا و زیبا بود که در منطقه‌ای به همین نام در خارج از شهر عکا قرار داشت و در اصل متعلق به محمد پاشا صفوت، نوه برادر عبدالله پاشا، بود. عبدالله پاشا از معدود والی‌های عکا بود که در آن شهر به عمران و آبادی پرداخته بود. وی در همین باغ قصر و ساختمانی بیلاقی ساخته بود. حال پس از سی سال که این باغ و ساختمان‌های آن متروک مانده بود تحت اجاره بهاء‌الله و خانواده‌اش و برخی از اصحاب او قرار گرفت. عبدالله پاشا، غیر از قصر بهجی و خانه‌های دیگری نیز در داخل و خارج عکا داشت که مورد اجاره بهاییان قرار گرفت. قصر بهجی و نیز بقیه خانه‌های عبدالله پاشا، که در داخل و خارج عکا مورد

۱. هر آن کس را که بر کره زمین است.

اجاره بهاییان اولیه قرار گرفته بود، سالیان بعد توسط مرکز جهانی بهایی خریداری شد و امروز، بعد از تغییرات قابل ملاحظه‌ای که یافته است، به عنوان زیارتگاه و آثار تاریخی مورد بازدید قرار می‌گیرد.

به هر تقدیر با انتقال بهاء‌الله و یارانش به قصر بهجی، سختی سالیان اولیه تبعید به عکا پایان یافت و جامعه کوچک بهایی بعد از مدت‌ها توانست سال‌های آرامی را سپری کند. اما در خلال همین سال‌های آرام بود که میرزا موسی، مشهور به جناب کلیم، برادر کوچکتر بهاء‌الله درگذشت و این حادثه بسیار تلخی برای رهبر جامعه نوبنیاد بهایی بود. کلیم همیشه و در همه حال آماده خدمت به برادرش بود و از ارکان امر الهی بهاء‌الله محسوب می‌گشت.

از دیگر حوادث مهمی که در طی همین سال‌های آرام و در باغ و قصر بهجی روی داد دیداری بود که میان ادوارد گرانویل براون، مستشرق و ایران‌شناس مشهور انگلیسی، با بهاء‌الله در بیست و دوم ماه شعبان سال ۱۳۰۷ ه ق، مطابق با سال ۱۸۹۰ م، صورت گرفت.

ادوارد براون پسر یک کشتی‌ساز ثروتمند انگلیسی در شهر نیوکاسل انگلستان بود. وی که شاهد مبارزه قهرمانانه مسلمانان ترک، بلغار و رومانی در برابر قوای روسی در منطقه بالکان، در خلال سال‌های ۷۸-۱۸۷۷ م، در محاصره مشهور پلونا، بود به فرهنگ شرقی و اسلامی علاقه‌مند شد و از آن طریق به مطالعه درباره ایران و ادبیات ایران راه یافت. کتاب شناخته شده وی در میان ایرانیان با عنوان *تاریخ ادبیات ایران* حاصل همین مطالعات شرق‌شناسانه اوست. کتاب دیگر او با عنوان *یک سال در میان ایرانیان* مجموعه‌ای از یادداشت‌های او در خلال یک سال اقامت در ایران و درباره فرهنگ ایرانیان است. طی همین اقامت یک ساله در ایران، در سال ۱۳۰۵ ه ق، برابر با سال ۱۸۸۸ م، بود که براون از ظهور موعود و پیامبری جدید در ایران اطلاع یافت و به موضوع علاقه‌مند شد و به پژوهش در این امر پرداخت. مصاحبه حضوری با بهاء‌الله، در عکا، حاصل همین علاقه‌مندی‌اش به مسائل فرهنگی در حوزه ایران‌شناسی بود. آثار او با عناوین *مطالبی در مطالعه دیانت بابی و*

نیز مقالهٔ سیاح که ترجمهٔ انگلیسی خاطرات ملاآدی گوزل مراغه‌ای، مشهور به میرزا علی سیاح، بیک مخصوص و ملازم شخصی سید علی محمد باب، به ضمیمهٔ مقدمه‌ای از خود براون است، از منابع مهم و اصیل در بارهٔ باب و بایبه به زبان انگلیسی است.

ادوارد براون به مدت یک هفته در قصر بهجی میهمان بهاء‌الله بود و در این مدت چهار جلسهٔ ملاقات و گفت‌وگو با این پیامبر ایرانی داشت. در همین ایام است که نسخه‌ای خطی از خاطرات سیاح به او اهدا می‌شود و وی سپس به ترجمهٔ آن می‌پردازد. براون در آثارش به شرح کامل گفت‌وگوهایش با بهاء‌الله پرداخته است. او نخستین دیدار خود با بهاء‌الله را چنین شرح می‌دهد:

«... راهنمای من قدری تأمل کرد تا من کفش‌هایم را از پایم خارج کردم، سپس با یک حرکت فوری دست پرده را عقب زده و پس از آن که من از در وارد شدم پرده را انداخت. من خود را در اتاق بزرگی یافتم که سرتاسر صدر آن را نیمکت کوتاهی فرا گرفته بود. در قسمت روبه‌روی در دو یا سه صندلی قرار داشت. با آن که قبلاً به طور مبهم می‌دانستم که به کجا می‌روم و به دیدار چه کسی نایل خواهم شد (اطلاع مشخصی در این باره به من داده نشده بود) ولی مهابت و عظمت آن محیط قلبم را به تپش درآورد و یکی دو ثانیه گذشت تا توانستم به خود آیم و متوجه شوم که در آن اتاق تنها نیستم. در آن گوشه جایی که نیمکت به دیوار چسبیده بود، هیكلی جلیل در نهایت طمأنیه و وقار نشسته بود، در حالی که تاجی به رسم درویشان (اما بلندتر و با شکلی متفاوت) و به دور آن عمامه‌ای سفید و کوچک رأس مبارکش را می‌پوشانید. دو چشمانم به سیمایی افتاد که هرگز فراموش نخواهم کرد و از وصف آن عاجزم. آن چشمان نافذ تا اعماق روح انسان نفوذ می‌کرد و از جبینش قدرت و عظمت نمودار بود. خطوط عمیق پیشانی حاکی از کبر سن بود ولی انبوه گیسو و محاسن سیاه و پرپشت، که به یکدیگر آمیخته و تقریباً تا کمر می‌رسید، خلاف آن را می‌نمود. مپرس در حضور چه شخصی ایستادم و به چه منبع تقدیس و عشقی سر فرود آوردم که پادشاهان عالم غبطه ورزند و امپراتورهای امم حسرت برند».

اما ادوارد براون نمی دانست که در کشورهای شرقی ای چون عراق، ایران و هند و در بسیاری از کوچه پس کوچه های شهرهای مذهبی شرقی مثل نجف، کربلا، قم، مشهد، مَدْرَس و ... می توان چنین چهره های نورانی و روحانی را بسیار یافت. بهاء الله در نخستین جلسه ملاقاتش با ادوارد براون به او گفت:

«الحمد لله فائز شدی به ملاقات مسجون منفی آمدی. جز اصلاح عالم و آسایش امم مقصدی نداریم. معذک ما را از اهل نزاع و فساد شمرده اند و مستحق سجن و نفی به بلاد. آیا اگر جمیع ملل عالم در ظل یک آیین متحد و مجتمع گردند و ابناء بشر چون برادر مهربور شوند، روابط محبت و یگانگی بین نوع انسانی استحکام یابد و اختلافات مذهبی و تباین نژادی محو و زائل شود چه عیبی و چه ضرری دارد؟ بلی، همین قسم خواهد شد که جنگ های بی ثمر و نزاع های مهلکه منقضی شود و صلح اعظم تحقق یابد. آیا شما در ممالک اروپا محتاج به همین نیستید؟ و آیا همین نیست که حضرت مسیح خبر داده؟ با وجود این، مشاهده می شود ملوک و زمامداران ممالک شما کنوز ثروت و خزائن را در عوض آن که در سبیل آسایش و سعادت نوع انسان انفاق کنند به کمال آزادی و خودسرانه در راه اضمحلال و هلاکت اهل عالم صرف نمایند. نزاع و جدال و سفک دماء باید منتهی شود و جمیع بشر یک خانواده گردند. لیس الفخر لمن یحب الوطن بل لمن یحب العالم».

ادوارد براون در پایان شرح و گزارش ملاقات هایش با بهاء الله، می پرسد:

«حال خوانندگان باید خود به دقت و تعمق بپردازند که آیا چنین تعالیمی مستحق قتل و حبس است؟ و اگر این تعالیم در عالم انتشار یابد آیا جهان را احیاء خواهد نمود یا نه؟»

بهاء الله کمتر از خانه اش بیرون می آمد و اغلب اوقات در اتاق خود مشغول نزول آیات الهی خویش بود. اما گه گاه که تمایل به گردش و تفرج داشت پسرانش را، میرزا عباس، وی را به روستاها، باغ ها و سایر مناطق اطراف عکا و حیفا، به خصوص

---

۱. برای آن کس که وطنش را دوست می دارد افتخاری نیست بلکه افتخار برای آن کسی است که جهان را دوست می دارد.

به بالای تپه کرمل در حوالی عکا، می‌برد. یک روز، هنگامی که در کنار درخت سروی در نیمه‌راه بالای کوه کرمل ایستاده بود، به تخته سنگی که در زیر پایش قرار داشت اشاره کرد و به فرزندش گفت:

«در همین نقطه باید مقامی ساخته شود و زمس مطهر مبشر ظهور اعظم در آن استقرار یابد».

مراد بهاء‌الله از مبشر ظهور اعظم سید علی محمد باب بود که در سال ۱۲۶۷ ه ق، برابر با سال ۱۸۵۰ م، یعنی حدود چهل سال قبل از اشاره بهاء‌الله به آن نقطه در کوه کرمل، در سربازخانه تبریز تیرباران شده بود؛ و از آن روز بایی‌ها جسد وی و ملازمش، میرزا محمدعلی زنوزی، را که در بیرون شهرها شده بود در خفا نگهداری و از محلی به محل دیگر منتقل می‌کردند.

پس از گذشت ده سال، میرزا عباس فرمان‌پدر را متحقق کرد و در همان نقطه‌ای که بهاء‌الله تعیین کرده بود بنای باشکوه و پرجلالی را به عنوان مقبره‌های «مبشر ظهور اعظم» و ملازمش در بالای کوه کرمل برپا ساخت و استخوان‌های پوسیده اجساد سید علی محمد باب و میرزا محمدعلی زنوزی را به آن جا منتقل کرد که امروز این مقبره‌ها در بالای کوه کرمل از زیارتگاه‌های مهم بهاییان است.

در آخرین سال‌های دهه هشتاد و اوایل دهه نود قرن نوزده، در حالی که بهاء‌الله با ایجاد تشکیلات نسبتاً وسیع دینی و مالی در شهرهای ایران، عکا، حیفا، بیروت، سوریه، اسلامبول، بمبئی، عشق‌آباد، قفقاز و ماوراء قفقاز و بخارا، حتی هنگ‌کنگ، جامعه بهایی را قوام بخشیده رهبری می‌کرد، پیروان برادر و رقیب وی میرزا یحیی صبح‌ازل، اسلامبول را کانون فعالیت و مبارزه علیه بهایی‌ها قرار داده بودند.

یکی از دلایل گسترده شدن جامعه کوچک بهایی را باید فشارها و آزار و اذیت‌هایی دانست که دولت ایران بر بایی‌ها و بهایی‌های ایران وارد می‌آورد و همین امر سبب مهاجرت آنان به اقصی بلاد در سرزمین‌های اسلامی و حتی غیراسلامی شد. برای نمونه، خانواده افنان، که از اقوام سید علی محمد باب و از پسردهایی‌های



او بودند، تجارت گسترده‌ای را صورت می‌دادند که از هنگ‌کنگ تا بمبئی و از بمبئی تا اسلامبول امتداد داشت. همین خانواده و بسیاری دیگر از مؤمنان بهایی فعالیت‌های تجاری‌شان زیر نظر بهاء‌الله صورت می‌گرفت و آنان هر ساله مبالغ هنگفتی را به منزله «حقوق‌الله» به عکا می‌فرستادند و بهاء‌الله با همین سهم حقوق‌الله بود که امر الهی خویش و امور جامعه نو بنیاد بهایی را رتق و فتق می‌کرد.

در همین سنوات بود که دامنه اختلاقات دو فرقه بابی، یعنی ازلی‌ها و بهایی‌ها، به مسائل مالی و اقتصادی نیز کشیده شد تا آنجا که برخی از ازلی‌ها یکی از تاجران سرشناس بهایی ساکن در اسلامبول، به نام حاجی شیخ محمدعلی، مشهور به نبیل بن نبیل، را متهم به دزدی و کلاهبرداری کردند. دامنه این اختلاقات به سفارت ایران، مقامات قضایی دولت عثمانی و حتی به روزنامه‌های ایرانی، مثل روزنامه اختر، کشیده شد. روزنامه اختر در اسلامبول، تحت نفوذ دو تن از رهبران فکری مشروطه، شیخ احمد کرمانی معروف به روحی و میرزا آقاخان کرمانی منتشر می‌شد. ناگفته نماند که این دو منورالفکر هر دو، که نهایتاً در راه مبارزه با استبداد و دفاع از مشروطه اعدام شده و در حضور محمدعلی میرزا، ولیعهد ایران، گردن‌هایشان زده شد، داماد میرزا یحیی صبح ازل، برادر بهاء‌الله، و از پیروان سید جمال‌الدین اسدآبادی بودند که او نیز در آن ایام در اسلامبول بسر می‌برد. سید جمال‌الدین اسدآبادی، بنیان‌گذار جنبش اسلام‌گرایی در دوره معاصر، از مخالفان سرسخت دیانت بهایی بود و بر روحی و میرزا آقاخان کرمانی، که هر دو در نزاع میان پیروان میرزا یحیی و بهاء‌الله، به دفاع از پدرزن خود و ازلی‌ها برخاسته بودند، بسیار نفوذ داشت.

در سال ۱۸۹۱ م، میرزا آقاخان کرمانی، به قصد تحقیق و تحری حقیقت به عکا سفر نمود تا از نزدیک با بهاء‌الله به بحث و گفت‌وگو نشیند و از محتوا و مضمون پیام و دعوت وی آگاه گردد. او، برخلاف ادوارد براون، هیچ‌گونه قدسیت و روحانیتی در وجود میرزا حسینعلی نوری نیافت و اظهار داشت که چیزی جز کذب و ریا در وجود این پیامبر دروغین نیافته است. در مقابل، بهاء‌الله اعلام کرد که مقصود میرزا

آقاخان کرمانی از آمدن به عکا تحری حقیقت نبود بلکه برای ایجاد توطئه و اغتشاش در میان جامعه بهایی به این شهر سفر کرده بود. استدلال بهاء‌الله و پیروانش این بوده و هست که اگر میرزا آقاخان کرمانی برای فهم حقیقت به عکا رفته بود یقیناً می‌بایست به درستی و حقانیت دعوت بهاء‌الله پی می‌برد.

## ۵۲. مرگ، آثار و پیام بهاء‌الله

سرانجام بهاء‌الله، در ساعات اولیه روز شنبه، دوم ذی قعدة سال ۱۳۰۹ ه ق، مطابق با بیست و نهم ماه می سال ۱۸۹۲ م، یعنی در دهه آخر قرن نورده، در سن هفتاد و شش سالگی، بر اثر تیبی که سه روز قبلش عارض گشته بود، دیده از جهان فرو بست. میرزا عباس، غصن اعظم، طی تلگراف کوتاهی خبر فوت پدرش را با چنین عباراتی به اطلاع عبدالحمید، سلطان مستبد عثمانی، رساند: «قَدْ أَفَلَ شَمْسُ الْبِهَاءِ»<sup>۱</sup>.

میرزا عباس، در همین تلگراف از سلطان عبدالحمید اجازه خواست تا پدرش را در خانه‌ای در جوار همان خانه مسکونی‌اش، موسوم به قصر بهجی، دفن کند. سلطان عثمانی با این درخواست موافقت کرد. ناصرالدین شاه، سلطان عبدالحمید و بسیاری از مخالفان بهاء‌الله از شنیدن خبر فوت وی بسیار خوشحال شده، به جشن و پای کوبی پرداختند. اما گروهی که جامعه کوچک بهایی را تشکیل می‌دادند، در غم از دست رفتن پیامبرشان محزون و اندوهگین شده، شیون‌ها و ناله‌ها سر دادند و «وا مصیبتا» گویان بر سر و روی خود می‌زدند تا آنجا که گفته می‌شود یکی از مؤمنان مشهور او، موسوم به ملا محمد زرنندی و ملقب به نبیل، مورخ مشهور بایی، بعد از رحلت بهاء‌الله، احساس کرد که دیگر تحمل دوری از دوست بزرگش را ندارد و به همین دلیل پس از مدت کوتاهی خود را به دریا افکند و و خود را غرق ساخت.

در مراسم تدفین بهاء‌الله بسیاری حضور داشتند از جمله کسانی که به وی به عنوان موعود یا پیامبر ایمان نداشتند با این وصف او را نفسی روحانی و مبارک

۱. خورشید بهاء افول کرد.

می‌دانستند که از میان آنان رخت بر بسته است. سوگواران از ملل و نحل گوناگون، با عقاید و مذاهب مختلف و از رؤسا و مقامات دولتی، علما و روحانیون، شعرا و ادبا، فقرا و اغنیاء، و از مسلمانان دَرُوز، شیعیان، سنی‌ها، مسیحیان وابسته به گروه‌های مختلف و یهودیان بودند. مراسم تدفین او نمونه کوچکی از آن چیزی بود که او همواره آرزویش را در دل می‌پروراند: وحدت همه ادیان و اقوام در حول دینی واحد؛ و او دیانت خود را همان دینی می‌دانست که در حول آن می‌بایست وحدت جهانیان صورت گیرد.

بهاء‌الله در حالی از این جهان رخت بر بست که هنوز زندانی دولت عثمانی محسوب می‌شد و هیچ‌گونه فرمان همایونی مبنی بر آزادی او صادر نشده بود. مرگ، یعنی همان شمشیر بڑانی که بسیاری از حجاب‌ها را می‌درد و همان نیرویی اکسیری که همه دیوارها را فرو می‌ریزد و آدمی را لخت و عریان، بی‌هیچ پیرایه‌ای در مقابل چشم قرار می‌دهد، چهره بهاء‌الله پیر را نیز در نظر بسیاری از همسایگان و همشهریانش تغییر داد. در روز تدفین، حالات و رفتار جمعیتی که در مقابل قصر بهجی برای ادای احترام به او و سوگواریش گرد آمده بودند با کردار و گفتار جمعیتی که بیست و چهار سال قبل، در مقابل کشتی بادی حامل بهاء‌الله، در بندر عکا گرد آمده و به توهین و استهزای وی پرداخته بودند، بسیار فرق داشت. تعدادی از افراد شهر در هر دو صحنه حضور داشتند و بر این تفاوت رفتار می‌اندیشیدند.

میرزا حسینعلی نوری، در سرزمین اجدادی خود ایران، در معرض آزارها و اذیت‌ها قرار گرفت، اموال و هستی‌اش به غارت رفت، دو بار به سیاه‌چال افتاد و بردست‌ها، پاها و گردنش سنگین‌ترین غل و زنجیرها بسته شد و برای همیشه به خارج از کشور نفی بلد شد و سرانجام، پس از چهل سال تبعید در عراق، اسلامبول، ادرنه و عکا، در یکی از دورترین مناطق تحت حاکمیت امپراتوری عثمانی، یعنی در عکا، مدفون شد، در حالی که مؤمنانش به وی به عنوان یک موعود، مظهر الهی و پیامبر می‌نگریستند. محل دفن بهاء‌الله، یعنی همان حجره‌ای که در جوار قصر بهجی در حیاط کوچکی قرار داشت، بعد از چندی به دستور میرزا عباس غصن اعظم، گلکاری و

سقفی شیشه‌ای بر محوطه حیاط، مانند یک گل‌خانه، نصب شد. هم اکنون این محل «روضه مبارکه» نامیده شده و نه تنها زیارتگاه بلکه قبله بهاییان است.

بهاء‌الله، قبل از مرگش، زیارت‌نامه‌ای را برای خویش نازل کرد و برای مؤمنانش که خواهان زیارت مقبره وی هستند، به یادگار گذاشت. بخشی از این زیارت‌نامه چنین است:

«آن درود و آفرینی که از ذات اعلاي خودت ظاهر گشته و آن ارزش و بهایی که از جمال و زیبایی ارزشمند خودت طلعت یافته بر تو باد!

ای مظهر عظمت و سلطان بقاء و پادشاه هر آن کس که در آسمان‌ها و زمین است! گواهی می‌دهم که به واسطه وجود تو سلطنت خداوند و اقتدار و عظمتش ظاهر و آشکار گشت ... و گواهی می‌دهم هر که تو را شناخت پروردگار را شناخت و هر کس به دیدار تو نایل گردید به دیدار خداوند فائز گردیده است. پس خوشا به حال آن کس که به تو و آیات تو ایمان آورد و در برابر حجت و اقتدار تو خاضع گردید و به شرف دیدار تو نایل شد و به رضا و خشنودی تو رسید و در حول تو طواف کرد و به حضور عرش تو رسید! و وای بر آن کس که به تو ستم کرد و تو را انکار کرد و به آیات و نشانه‌های تو کفر ورزید و با حجت و اقتدار تو به نزاع برخاست و با تو جنگید و در حضور تو غرور و تکبر ورزید و با ادله و برهان تو به مجادله برخاست و از حکومت و اقتدارت تو گریخت و از مشرکین گشت ...!»<sup>۱</sup>

از بهاء‌الله آثار بسیاری، اعم از خطبه‌ها، الواح و آیات نازله، باقی مانده است که شاید نتوان آنها را به طور کامل احصا و شمارش کرد و هنوز همه آنها از طرف مرکز جهانی بهائیت چاپ و منتشر نگشته است. به خوبی پیداست که در نظر بهاء‌الله و

---

۱. اَلْأَشْءَ الَّذِي ظَهَرَ مِنْ نَفْسِكَ الْأَعْلَى وَ الْبَهَاءِ الَّذِي ظَلَعَ مِنْ جَمَالِكَ الْأَبْهَى عَلَيْكَ يَا مَظْهَرَ الْكِبْرِيَاءِ وَ سُلْطَانَ الْبِقَاءِ وَ مَلِيكَ مَنْ فِي الْأَرْضِ وَ السَّمَاءِ أَشْهَدُ أَنَّ بِكَ ظَهَرَ سُلْطَنَةُ اللَّهِ وَ إِقْتِدَارُهُ وَ عَظَمَةُ اللَّهِ وَ كِبْرِيَانُهُ ... وَ أَشْهَدُ بَأَنَّ مَنْ عَزَفَكَ فَقَدْ عَرَفَ اللَّهَ وَ مَنْ فَازَ بِلِقَائِكَ فَقَدْ فَازَ بِلِقَاءِ اللَّهِ فَطُوبَى لِمَنْ آمَنَ بِكَ وَ آيَاتِكَ وَ خَضَعَ بِسُلْطَانِكَ وَ شَرَفَ بِلِقَائِكَ وَ بَلَغَ بِرِضَائِكَ وَ حَارَبَ بِسُلْطَانِكَ وَ طَافَ فِي حَوْلِكَ وَ خَضَعَ لِقَاءَهُ عَزِيْشَكَ فَوَيْلٌ لِمَنْ ظَلَمَكَ وَ انْكَرَكَ . كَفَرَ بِآيَاتِكَ وَ جَاحَدَ بِسُلْطَانِكَ وَ حَارَبَ بِنَفْسِكَ وَ اسْتَكْبَرَ لَدَى وَجْهِكَ وَ جَادَلَ بِبُرْهَانِكَ وَ فَرَّ مِنْ حُكُومَتِكَ وَ إِقْتِدَارِكَ وَ كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ.

پیروانش وحی و نزول آیات معنا و مفهومی دارد که تا حدودی با آن چه در سنت اسلامی از این مفاهیم فهم می‌شود، متفاوت است. در واقع، از نظر خود بهاء‌الله و مؤمنانش هر آنچه از لسان و قلم میرزا حسینعلی نوری صادر می‌شده است در حکم آیات نازلۀ الهی به شمار می‌رود. به تعبیر ساده‌تر، در آئین بهائیت مرز میان «آیه» و «حدیث» فرو می‌ریزد و دلیل لاتحصی و لاتعدی بودن آیات نازلۀ این وزیرزاده نوری را در همین امر باید جست‌وجو کرد.

از نکات قابل توجه دیگر این است که خداوند با دو زبان عربی و فارسی، توأمان، با میرزا حسینعلی نوری سخن گفته است و الواح نازلۀ او در بسیاری از مواقع از هر دو زبان بهره می‌گیرد. علی‌رغم کثرت آثار بهاء‌الله، شناخته شده‌ترین آثار مکتوبش بیش از پنجاه جلد است. مضمون و محتوای این آثار لسانی و قلمی عمدتاً در حول و حوش چند محور دور می‌زد: تفسیر و تأویل آیات قرآن و پیش‌گویی‌های کتب مقدسه دیگر در ارتباط با ظهور موعود و منجی جهانی؛ مناجات با خداوند؛ پند و اندرزهای اخلاقی؛ بیان حوادث زندگی خودش و ظلم‌هایی که بر خود او و پیروانش و نیز بر باب و مؤمنان وی صورت گرفته است؛ حمله و انتقاد به رقبا و دشمنانش؛ احکام و دستورات شرعی فردی و اجتماعی؛ و نیز نامه‌هایی به سران حکومت‌ها و رهبران دینی جهان. به زعم مؤمنان بهاء‌الله، بخشی از آیات نازلۀ او شامل پیش‌بینی‌های حوادث آینده است. این پیش‌بینی‌ها بیاناتی بسیار کلی در ارتباط با سرنوشت و فرجام ناخوشایند پاره‌ای از افراد یا حکومت‌ها به دلیل مخالفت‌هایشان با او و پیروان اوست. بهاییان کتاب *مستطاب اقدس* را مهم‌ترین کتاب بهاء‌الله برمی‌شمارند چرا که در آن به وضع شریعت جدیدی پرداخته است. اما مهم‌ترین کتاب وی را باید *لوح بشارت* دانست که تقریر، یا به تعبیری نزول، آن در سال‌های اقامتش در قلعه نظامی عکا صورت گرفته است و محتوا و مضامین همین لوح است که تا به امروز محور تعالیم و پیام و دعوت دیانت بهائیت قرار دارد.

*لوح بشارت* چنین آغاز می‌شود:

«این ندای پر بهایی است که از افق اعلائی خداوند در زندان عکا برخاسته است،

و او خدایی آشکار، دانا و خبیر است»<sup>۱</sup>.

آنگاه بهاء الله هدف بعثت خود را در این لوح چنین بیان می کند:  
«حق شاهد و مظاهر اسماء و صفاتش گواه که مقصود از ارتفاع نداء و کلمه علیا، آن که از {چشمه} کوثر بیان، آذان<sup>۲</sup> امکان از قصص کاذبه مطهر شود و مستعد گردد از برای اصغای<sup>۳</sup> کلمه طیبه مبارکه علیا که از خزانه علم فاطر سماء و خالق اسماء ظاهر گشته، طوبی للمُنصفین<sup>۴</sup>».

آنگاه این لوح، مخاطبان خود را، که نه یک گروه خاص بلکه همه جهانیان می داند، چنین مورد خطاب قرار می دهد:

«یا اهل ارض!»

پس از آن بهاء الله به اهل ارض، یعنی همه جهانیان، پانزده بشارت می دهد که آنان را باید مهم ترین پیام ها و بشارت های وی تلقی کرد:

«بشارت اول: که از اُمّ الکتاب در این ظهور اعظم به جمیع اهل عالم عنایت شد محو حکم جهاد است از کتاب تعالی الکریم ذوالفضل عظیم الذی به فَتَحَ بَابَ الْفَضْلِ عَلٰی مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِينَ<sup>۵</sup>.

بشارت دوم: اذن داده شد احزاب عالم با یکدیگر به روح و ریحان معاشرت نمایند. عاشروا یا قوم مع الادیان کلها بالروح والزحان<sup>۶</sup> ....

بشارت سوم: ... وزرای ارض مشورت نمایند و یک لسان از السنه موجوده و یا لسان جدیدی مقرر دارند و در مدارس عالم اطفال را به آن تعلیم دهند و همچنین خط. در این صورت ارض، قطعاً واحده مشاهده شود.

۱. هذا نداء الابهی الذی اُتِفِعَ مِنَ الْأَفْقِ الْأَعْلَى فِي سَجْنِ عَا، هُوَ الْمُبِیْنُ الْعَلِیْمُ الْخَبِیْر.

۲. گوش ها

۳. شنیدن

۴. خوشا به حال اهل انصاف!

۵. کتاب خداوند بلند مرتبه بزرگوار، صاحب فضل و عظیمی که به واسطه آن کتاب، در فضل و رحمت را بر هر آن کس که در آسمان ها و زمین هاست گشود.

۶. ای قوم! با همه ادیان با سرزندگی و شادابی معاشرت کنید.

بشارت چهارم: هریک از حضرات ملوک وَفَّقَهُمُ اللهُ<sup>۱</sup> بر حفظ این حزب مظلوم قیام فرماید و اعانت نماید. باید کل در محبت و خدمت به او از یکدیگر سبقت گیرند. این فقره فرض است بر کُلِّ طُوبَى لِلْعَالَمِينَ.

بشارت پنجم: این حزب در مملکت هر دولتی ساکن شوند باید به امانت و صدق و صفا با آن دولت رفتار نمایند. ...

بشارت ششم: صلح اکبر است که شرح آن از قبل از قلم اعلی نازل. ...  
بشارت هفتم: زمام البسه و ترتیب لها و اصلاح آن در قبضه اختیار عباد گذارده شد و لیکن ایاکم یا قوم<sup>۲</sup> أَنْ تَجْعَلُوا أَنْفُسَكُمْ مَلْعَبَ الْجَاهِلِينَ.

بشارت هشتم: ... الیوم باید از انزوا قصد فضا نمایند و بِمَا يَنْفَعُهُمْ وَيَنْتَفَعُهُمْ بِهِ الْعِبَاد<sup>۳</sup> مشغول گردند. ...

بشارت نهم: باید عاصی، در حالی که از غیرالله خود را فارغ و آزاد مشاهده نماید، طلب مغفرت و آمرزش کند. نزد عباد اظهار خطایا و معاصی جایز نه، چرا که سبب و علت آمرزش و عفو الهی نبوده و نیست و همچنین این اقرار نزد خلق سبب حقارت و ذلت است و حق جَلِّ جلاله ذلت عباد خود را دوست ندارد. ...

بشارت دهم: حکم محو کتب<sup>۴</sup> را از زُبر و الواح برداشتیم. ...  
بشارت یازدهم: تحصیل علوم و فنون از هر قبیل جائز و لیکن علمی که نافع است و سبب و علت ترقی عباد است. ...

بشارت دوازدهم: قَدْ وَجَبَ عَلَيَّ كُلِّ وَاحِدٍ مِنْكُمْ الْإِسْتِغَالُ بِأَمْرِ مِنَ الْأُمُورِ مِنَ الصَّنَائِعِ وَالْإِقْرَافِ وَأَمْثَالِهَا ... لَا تُضَيِّعُوا أَوْقَاتَكُمْ بِالطَّلَالَةِ وَالْكَسَالَةِ وَاشْتَغَلُوا بِمَا تَنْفَعُ بِهِ أَنْفُسَكُمْ وَأَنْفُسَ غَيْرِكُمْ ...<sup>۵</sup> هر نفسی به صنعتی و یا به کسی مشغول شود

۱. خداوند توفیق شان دهد.

۲. ای قوم! بر شما واجب است که خود را باز یچه نادانان قرار ندهید.

۳. به آنچه به سود خودشان و به سود بندگان است.

۴. یعنی نابود کردن کتاب ها.

۵. به تحقیق بر هریک از شما اشتغال به حرفه و کسب و چیزی از این امور واجب گردیده است. ... اوقات خود را با بیهودگی و کسالت و تنبلی ضایع و تباه مسازید و خود را به آنچه برای خودتان و دیگران



و عمل نماید آن عمل نفس عبادت عندالله محسوب... .

بشارت سیزدهم: امور ملت معلق است به رجال بیت عدل الهی. ایشانند  
أَمَنَاءُ اللَّهِ بَيْنَ عِبَادِهِ وَ مَطَالِعُ الْأَمْرِ فِي بِلَادِهِ.<sup>۱</sup>

یا حزب الله! مری عالم عدل است... لذا امور به وزرای بیت عدل راجع تا آنچه را  
مصلحت وقت دانند معمول دارند. نفوسی که لوجه الله بر خدمت امر قیام نمایند  
ایشان ملهمند به الهامات غیبی الهی... .

بشارت چهاردهم: شدّ رجال مخصوص زیارت اهل قبور لازم نه... .

بشارت پانزدهم: اگر چه {حکومت} جمهوریت نفعش به عموم اهل عالم راجع  
{است} و لیکن شوکت سلطنت آیتی است از آیات الهی. دوست نداریم مُدن عالم از  
آن محروم ماند... .

در مذاهب قبل، نظر به مقتضیات وقت، حکم جهاد و محو کتب و نهی از  
معاشرت و مصاحبت با ملل و هم چنین نهی از قرائت بعضی از کتب محقق و ثابت،  
لذا در این ظهور اعظم و نباء عظیم<sup>۲</sup> مواهب و الطاف الهی احاطه نمود... .  
از حق جلّ جلاله سائل و آمل که حضرات ملوک و سلاطین را که مظاهر قدرت و  
مطالع عزّتند تأیید فرماید بر اجرای اوامر و احکامش».

از دیگر الواح مشهور بهاء‌الله لوح کلمات فردوسیه است که به افتخار فردی به  
نام حاج میرزا حیدرعلی نازل شده است. در این رساله می‌توان به پاره‌ای از  
گرایشات و حساسیت‌های اخلاقی و نیز اجتماعی صاحب آن پی برد. پاره‌ای از  
عبارات بهاء‌الله، در مقام مظهر ظهور امر الهی، در این لوح چنین است:  
«براستی می‌گویم حفظ مبین و حصن متین از برای عموم اهل عالم خشیه‌الله  
است».

«قلم اعلی، در این حین، مظاهر قدرت و مشارق اقتدار، یعنی ملوک و سلاطین و

سودمند است مشغول سازید.

۱. آنان معتمدین خداوند در میان بندگان و محل طلوع امر الهی در سرزمین هایش هستند.

۲. «ظهور اعظم» و «نباء عظیم» تعابیری است که به خود ظهور میرزا حسینعلی نوری اشاره می‌کنند.

رؤسا و امراء و علما و عرفا را نصیحت می‌فرماید و به دین و تمسک به آن وصیت می‌نماید. آن است سبب بزرگ از برای نظم جهان و اطمینان من فی الامکان<sup>۱</sup>. سستی ارکان دین سبب قوت جهال و جرأت و جسارت {آنان} شده و برآستی می‌گویم آن چه از مقام بلند دین کاست بر غفلت اشرار افزود<sup>۲</sup>.

«ای فرزند انسان! اگر خواهان عمل به فضل و بزرگواری هستی، آنچه را که به سود توست فرو بگذار و آنچه را که به نفع بندگان است بگیر، و اگر خواهان عمل بر اساس عدل هستی آنچه را برای خود می‌پسندی، برای زبردست خود نیز بخواه».

«یا حزب الله! یوم عظیم است، و ندای بزرگ در لوحی از الواح، از سماء مشیت، این کلمه علیا نازل {گردیده}. اگر قوه روح به تمامها، به قوه سامعه تبدیل شود می‌توان گفت لایق اصغاء این ندا است که از افق اعلی مرتفع {گشته} و الا این آذان آلوده لایق اصغاء این ندا نبوده و نیست. طوبی للسامعین و ویل للغافلین<sup>۳</sup>».

«یا حزب الله! از حق جل جلاله بطلیبید مظاهر سطوت و قدرت را از شر نفس و هوی حفظ فرماید و به انوار عدل و هدی منور دارد. از حضرت محمد شاه {قاجار} مع علو مقام، دو امر منکر {ظاهر گشته است}. اول نفی سلطان ممالک فضل و عطا، حضرت نقطه اولی<sup>۴</sup> و ثانی قتل سید مدینه تدبیر و انشاء<sup>۵</sup>.

باری! خطا و عطای ایشان عظیم است. سلطانی که غرور اقتدار و اختیار او را از عدل منع ننماید و نعمت و ثروت و عزت و صفوت و الوف او را از تجلیات نیر انصاف محروم نسازد او در ملاً اعلی دارای مقام اعلی و رتبه علیاست. بر کل {عباد}، اعانت و محبت آن وجود مبارک لازم است. طوبی لملیک ملک زمام نفسیه و غلبه غضبه و

۱. هر کس که در عالم امکان است.

۲. یا ابن الإنسان! لو تکتون ناظرًا إلى الفضل ضغ ما یثقمک و حذ ما ینتفع به العباد وإن تکت ناظرًا إلى العدل اختزلدونک ما تختارهُ لتفیک.

۳. خوشا به حال شنوندگان و بدا به حال غفلت پیشه‌گان!

۴. یعنی تبعید سید علی محمد باب به ماکو.

۵. یعنی صدور فرمان قتل میرزا ابوالقاسم فراهانی، مشهور به قائم مقام، صدر اعظم محمد شاه، و یکی از چهره‌های برجسته دوره قاجار که از اهل قلم آن دوره نیز به شمار می‌رود.

فَضَّلَ الْعَدْلَ عَلَى الظُّلْمِ وَ الْإِنصَافَ عَلَى الْإِغْتِسَافِ»<sup>۱</sup>.

«عطیه کبری و نعمت عظمی در رتبه اولی خرد بوده و هست. اوست حافظ وجود و معین و ناصر او {است}. خرد بیک رحمن است و مظهر اسم عَلَم. به او مقام انسان ظاهر و مشهود {است}. اوست داننا و معلّم اول در دبستان وجود».

«سراج عباد داد است. او را به بادهای مخالف ظلم و اعتساف خاموش ننمایید. مقصود از آن ظهور اتحاد است بین عباد».

«ای دانایان امم! از بیگانگی چشم بردارید و به یگانگی ناظر باشید و به اسبابی که سبب راحت و آسایش عموم اهل عالم است تمسک جویند. این یک شیر آ عالم، یک وطن و یک مقام است. از افتخار که سبب اختلاف است بگذرید و به آنچه علت اتفاق است توجه نمایید».

«براستی می گویم هر امری از امور، اعتدالش محبوب است، چون تجاوز نماید سبب ضرر گردد. در تمدن اهل غرب ملاحظه نمایید که سبب اضطراب و وحشت اهل عالم شده، آلت جهنمیه به میان آمده و در قتل و جور شقاوتی ظاهر شده که شبّه آن را چشم عالم و آذان امم ندیده و نشنیده است. اصلاح این مفسد قویّه قاهره، ممکن نه، مگر با اتحاد احزاب عالم در امور و یا در مذهبی از مذاهب. بشنوید ندای مظلوم<sup>۲</sup> را و به صلح اکبر تمسک نمایید».

«اسباب عجیبه غریبه در ارض موجود {است} ... امور عجیبی مشاهده گشت {هم چون} برق یا مثل آن. {اما همه این امور عجیبه} مطیع قائد است و به امر او حرکت می نماید. تعالی القادرُ الَّذی أَظْهَرَ ما أَرَادَ بِأَمْرِهِ الْمُحْكِمِ الْمَتِينِ»<sup>۳</sup>.

بهاء‌الله، در همین لوح کلمات فردوسی، مخالفت خودش را با ریاضت‌کشی و صوفی‌گری اعلام می‌دارد و خطاب به اهل ریاضت و تصوف می‌گوید:

۱. خوشا به حال پادشاهی که زمام نفسش را در اختیار گیرد و بر خشمش غلبه کند و عدل را بر ظلم، و انصاف را بر ستم برتری بخشد!

۲. و جب

۳. «مظلوم» اشاره به خود بهاء‌الله است.

۴. خداوند تعالی همان قادری است که هر آن چه را اراده کند با امرش، که محکم و متین است، آشکار می‌سازد.

«یا أَهْلَ اَرْضِ اِنْزُوا وَ رِیاضاتِ شاقَّةٍ ... لِاتَحَرَّمُوا اَنْفُسَکُمْ عَمَّا خُلِقَ لَکُمْ».<sup>۱</sup>

هم‌چنین، در همین لوح به اعضای بیت‌العدل، که رسالت متحد کردن جهانیان را برعهده دارند، می‌گوید:

«رجال بیت‌العدل را وصیت می‌نماییم و به صیانت و حفظ عباد و اماء و اطفال امر می‌فرماییم. باید در جمیع احوال به مصالح عباد ناظر باشند. طوبی لأمیرٍ أَخَذَ یَدَ الْأَسیرِ وَ لَغْنی تَوَجَّهَ إِلی الْفَقیرِ وَ لِعادِلٍ أَخَذَ حَقَّ الْمَظْلومِ مِنَ الظَّالِمِ».<sup>۲</sup>

در عبارت پایانی لوح کلمات فردوسی، بهاء‌الله، پیرو آیینش را چنین تعریف می‌کند:

«طوبی لِمَنْ اخْتارَ اَخاهُ عَلی نَفْسِهِ اِنَّهُ مِنْ اَهْلِ الْبِهاءِ».<sup>۳</sup>

زمانی که سید علی محمد باب در سال ۱۲۶۶ هـ ق در میدان سربازخانه تبریز تیرباران شد مؤمنانش تنها در ایران و عراق وجود داشتند. اما کمتر از نیم‌قرن بعد، در زمان مرگ بهاء‌الله، پیروان این آیین نوظهور در سرزمین‌های حجاز، سوریه، ترکیه، لبنان، مصر، سودان، گرجستان، هندوستان، فلسطین، ترکیه، ترکمنستان، قفقاز، برمه و هنگ‌کنگ منتشر شده بودند. عمده مؤمنان به آیینی که سید باب و بهاء‌الله پیام‌آور آن بودند، ایرانیانی بودند که به دلیل آزارها و اذیت‌هایی که در وطن خود دیده بودند از خاک کشور خود به آن سرزمین‌ها پناه برده و در آن کشورها ریشه دوانیدند.

بهاء‌الله خود، آینده دعوتش را چنین پیش‌بینی کرد:

«بزودی خواهید دید که جمیع ملل عالم در ظلّ خیمه امرالهی مجتمع خواهند شد».

۱. ای اهل سرزمین خلوت و ریاضت‌های سخت! خودتان را از آنچه برای شما خلق شده است محروم نسازید.

۲. خوشا به حال امیری که دست اسیری را بگیرد و بی‌نیازی که به نیازمندی توجه کند و عادل‌ی که حق مظلومی را از ظالم بستاند.

۳. خوشا به حال آن کس که برادرش را بر خویشتن ترجیح دهد که همانا او از اهل بهاء است.

### ۵۳. محور عهد و میثاق الهی

بهاء‌الله نیز مثل هر رهبری، همواره دل نگران آینده جامعه‌ای بود که حول محور اعتقاد و ایمان به خود او به وجود آمده بود. وی که خود شاهد شکاف و تفرقه در جامعه نوبنیاد بابی بود و به واسطه نزاع‌ها و درگیری‌هایش با برادر خود، میرزا یحیی صبح ازل، رنج‌ها و آسیب‌های فراوان دیده بود، کوشید تا وحدت جامعه بهایی را پس از مرگش حفظ نماید.

اما چه کسی می‌توانست بعد از او، به منزله محور عهد و میثاق الهی رهبر جامعه بهایی قرار گیرد؟

شاید هیچ کس به اندازه میرزا عباس، پسر ارشد بهاء‌الله، شیفته و مطیع پدرش نبود و بهاء‌الله این امر را به خوبی می‌دانست. میرزا عباس، که پدرش به وی لقب «عُصْن اعظم» داده بود، همواره همچون سپری بود که پدرش را در برابر فشارها و گزندهای دنیای خارج حفظ می‌کرد. او از همان آغاز نشان داده بود که جوانی آداب و معاشرت دان، خوش‌برخورد، دارای روابط اجتماعی گسترده، با لیاقت و برخوردار از قدرت مدیریت است. ادوارد براون، که در سال ۱۸۹۰ م به دیدن بهاء‌الله رفته بود، درباره میرزا عباس، که در میان ترک‌ها، به عباس افندی<sup>۱</sup> مشهور شده بود، می‌گوید:

«کمتر کسی را دیده‌ام که چنین در من اثر بگذارد. در اولین نگاه عباس افندی را،

۱. «افندی» لقبی ترکی است که به بزرگان ترک اطلاق می‌شود و در پس اسم رجال بزرگ ترک می‌آید و در لغت به معنای «آقا» و «مستقل به ذات» است.

که بایی ها او را از روی احترام «سرکار آقا» می خوانند، مردی بلند بالا، قوی بنیه و با قامتی رسا، عبا و عمامه ای سفید رنگ و گیسوانی سیاه که تقریباً تا سرشانه ها می رسید دیدم. پیشانی پهن و بلند وی حکایت از هوش سرشار و اراده تسخیرناپذیرش می نمود. نگاهش چون عقاب تیزبین و خطوط چهره اش قوی و خوش سیما بود. گفت و گویی که بعداً با وی داشتم باعث شد تا احترامی که در وهله اول با مشاهده ظاهر او در من برانگیخته شده بود دو چندان گردد و به نظر رسید که حتی در بین هم نژادان هوشیار، حاضر جواب و نازک بینش نیز کمتر کسی را می توان به اندازه او سخنور، نکته دان، با ظرافت و آشنا با کتب مقدسه یهودیان، مسیحیان و مسلمانان یافت و به این نتیجه رسیدم که این خصوصیات، همراه با عظمت شأن و طبع ملایم شده که وی، چه در بین پیروان پدر و چه در میان افراد دیگر، از چنان احترام و محبوبیتی بی نظیر برخوردار باشد. هر کس این مرد را دیده باشد نمی تواند در علو مقام و قدرتش کوچکترین شک و تردیدی به خود راه دهد».

بهاء الله برای آن که به پیروانش جایگاه خاص پسر ارشدش را در نظر پدر نشان دهد، او را «سرکار آقا» می خواند و دیگران نیز به تبعیت از وی، میرزا عباس را «سرکار آقا» می خواندند. بارها شده بود که میرزا عباس، در میان جمع حاضر نبود و پس از مدتی با تأخیر به طرف جمع می آمد. بهاء الله به جمع با تأکید خاصی می گفت:

«سرکار آقا می آیند. به استقبالش بشتابید».

یک بار که در عکا، در باغی، بسیاری از اصحاب و مؤمنان در کنار بهاء الله مشغول خوردن ناهار بودند، میرزا عباس، که در پی کاری رفته بود، با تأخیر آمد. بهاء الله درباره پرسش گفت:

«امروز این باغ صفایی نداشت، ولی حالا با آمدن «سرکار آقا» باصفا شد».

حتی روزی، در بغداد، در سال های قبل از تبعید به اسلامبول، گدایی از بهاء الله تقاضای صدقه کرد. بهاء الله به وی یک مجیدی داد و گدا گفت:

«برو به سلامت! حضرت عباس به تو عوض خیر دهد».

بهاء الله رو به همراهانش کرد و گفت:

«این دعای خوبی بود که در حق ما کرد».

مراد گدا از «حضرت عباس»، برادر امام حسین علیه السلام بود، اما بهاء الله

مرادش از «عباس»، میرزا عباس خودش بود.

بهاء الله در آیات متعددی از الواحش، میرزا عباس را، از جانب خداوند «عُصْن

اعظم» نامیده بود، آنچنان که پسر کوچکترش، میرزا محمدعلی، را «عصن اکبر» و

برادر کوچکتر آن دورا، که در عنفوان جوانی فوت کرد، «عصن اطهر» می خواند.

یک بار بهاء الله با جمعی از احبا و مؤمنانش نشست و نشست، پسر کوچکش میرزا

ضیاء الله وارد شد و گفت:

«آقا در خواست اذن می کنند که ما هم همراه احبا به باغ جنینه برویم».

بهاء الله از پسرش به نحو معناداری می پرسد:

«چه کسی اجازه می خواهد؟»

میرزا ضیاء الله پاسخ می دهد:

«آقای عصن اکبر».

و مرادش، میرزا محمدعلی بود. اما بهاء الله خشمگین می شود و می گوید:

«فقط یک نفر "آقا" هست. بقیه همه اسم دارند. آن یک "آقا" هم "من طاف

حَوْلَهُ الْأَسْمَاءُ"<sup>۱</sup>، عصن اعظم، است».

در مقابل، میرزا عباس، عصن اعظم، نیز علاقه و احترام فوق العاده ای نسبت به

پدرش قائل بود. وی هر بار که از عکا به سمت قصر بهجی، که خارج از شهر قرار

داشت، می آمد، به محض آن که قصر از دور نمایان می شد، از اسب یا الاغی که بر آن

سوار بود، پیاده می شد و بقیه راه را، به نشانه ادب به مَنْ يَطْهَرُهُ اللهُ، جمال ابهی و

محبوب عالمیان، با پای پیاده می پیمود.

میرزا عباس بارها می گفت باید به مرحله ای رسید که در وجود محبوب

عالمیان، حضرت بهاء الله، منجذب و ذوب شد. به همین دلیل وی اعلام کرد که

۱. آن کس که اسماء الهی در حول او در چرخش و حرکتند.

برای خود هیچ صفت و وصفی جز «عبودیت نسبت به حضرت بهاء‌الله» قائل نیست و هیچ نام و لقبی را، حتی القاب و اوصافی چون «غصن اعظم»، «سِرِّالله» یا «مَن طَافَ حَوْلَهُ الْأَسْمَاءُ» را که پدرش از جانب خداوند به وی اعطا کرده بود نمی‌پذیرد و پس از مرگ پدر، خود را صرفاً با نام «عبدالبهاء» می‌شناسد و از آن پس همه نامه‌ها و مکتوباتش را به همین نام امضاء کرد و امروز نیز همه بهاییان، وی را با عنوان «حضرت عبدالبهاء» می‌شناسند و معتقدند که او در دیانت بهایی همان نقشی را دارد که حضرت علی علیه‌السلام برای اسلام و پیامبر آن داشته است.

یک باروی در نامه‌ای به یکی از پیروان خویش در آمریکا چنین نوشت:

«نام من عبدالبهاء است. صفت من عبدالبهاء است. حقیقت من عبدالبهاء است. نعت من عبدالبهاء است. رقیّت<sup>۱</sup> من به جمال قدم<sup>۲</sup> اکلیلِ جلیل من و تاج و هاج من است و خدمت به نوع انسان آیین قدیم من ...، نه اسمی دارم، نه لقبی، نه ذکری خواهم نه نعتی، جز عبدالبهاء. این است آرزوی من. این است اعظم آمال من. این است حیاب ابدی من. این است عزّت سرمدی من.»

به هر تقدیر، بهاء‌الله، که در روزهای آخر عمرش به شدت دل‌نگران شکاف و تفرقه در میان پیروانش بود، وصیت‌نامه‌ای را با دست خط، مهر و امضای خودش نوشت که آن را «کتاب عهدی» نامید و در آن پسر ارشد خود، میرزا عباس، را با تعبیری چون «غصن‌الله الاعظم» و «سِرِّالله» یاد کرده، وی را به عنوان مرکز میثاق خود با مردمان و تنها مبین و مفسر آیات الهی خودش تعیین کرد.

بر اساس وصیتی شفاهی که خود بهاء‌الله به فرزندش، عبدالبهاء، کرده بود، پس از گذشت نُه روز از فوت پدرش، وی هنگام صبح نُه نفر از اعیان و مؤمنان را احضار و وصیت‌نامه را که محفوف بود، گشود و یکی از بهاییان، آن را با صدای بلند قرائت کرد.

در این هنگام بود که این گروه نُه نفره درمی‌یابند بهاء‌الله صراحتاً فرزندش را به

۱. بندگی و عبودیت

۲. اشاره به بهاء‌الله



عنوان جانشین خود و رهبر جامعه نوبنیاد بهایی تعیین کرده است. در این وصیت نامه، بهاء الله پس از ذکر یکی از آیات نازل‌اش اعلام می‌دارد:

«مقصود از آیه مبارکه مذکوره در کتاب اقدس، عُصْن اعظم است که باید حضرات اغصان و افنان و منتسبین و جمیع اهل بهاء به آن حضرت ناظر و اوامرش را به جان و دل عامل گردند».

البته بهاء الله در همین وصیت نامه ذکر کرده بود که بعد از عُصْن اعظم، پسر کوچکترش عُصْن اکبر، یعنی میرزا محمدعلی، است که باید مرکز عهد و میثاق الهی، یعنی جانشین میرزا عباس، گردد. بهاء الله نتوانسته بود پیش بینی کند که ممکن است روزی میرزا محمدعلی در زمره مخالفان و منکرانش قرار گیرد.

آنگاه میرزا عباس نوری و آن نه تن اراchieاء برخاسته به «روضه مبارکه»، یعنی محل دفن بهاء الله، می‌روند و در حضور همه بهاییان حاضر در محل، عُصْن اعظم (عبدالبهاء) به عموم بهاییان به عنوان مرکز عهد و میثاق الهی اعلام می‌گردد. از نظر بهاییان، در تاریخ همه ادیان این امری بی سابقه است که مظهر امر الهی، به منظور جلوگیری از شکاف و تفرقه در امت خویش، مکتوباً و به نحو واضح و روشن جانشین و محور عهد و پیمان خود را اعلام نماید.

شوقی افندی، نوه دختری عبدالبهاء، ملقب به «حضرت امرالله»، در تفسیر این حادثه، یعنی تعیین میرزا عباس به عنوان مرکز عهد و میثاق میرزا حسینعلی نوری بیان می‌دارد که این عهد و پیمان همان عهد و میثاقی است که دو هزار سال قبل در مکاشفات یوحنا به نام «تابوت عهد» نامیده شد و در آیات الهی و نازل بر بهاء الله، یعنی در لوح کلمات مکنونه، به عنوان «اجتماع در ظل شجره ایسا (درخت زندگی)» و در سایر آیات به عنوان «سفینه نجات» و «حَبْلُ الْمَمْدُودِ بَيْنِ الْأَرْضِ وَالسَّمَاءِ»<sup>۱</sup> یاد شده است.

در همین وصیت نامه است که بهاء الله اعلام می‌کند:

۱. ریسمان بر کشیده شده میان زمین و آسمان

«خداوند هیچ حقی برای فرزندانم در اموال مردم قائل نشده است»<sup>۱</sup>.  
در همانجا وی هدف از همه تلاش ها و مجاهدت های خود را چنین بیان می کند:

«مقصود این مظلوم از حمل شدائد و بلایا و انزال آیات و اظهار بینات، إخماد نار ضعینه و بغضاء<sup>۲</sup> بوده که شاید آفاق افنده<sup>۳</sup> اهل عالم به نور اتفاق منور گردد و به آسایش حقیقی فائز».

شاید مهم ترین پیام بهاء الله را در این فراز از وصیت نامه اش بتوان یافت که می گوید:

«ای اهل عالم! مذاهب الهی از برای محبت و اتحاد است. او را سبب عداوت و اختلاف ننمایید... علت اتحاد را علت اختلاف مسازید. امید آن که اهل بهاء به کلمه مبارکه قُلْ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ<sup>۴</sup> ناظر باشند».

همچنین، در همین وصیت نامه است که بهاء الله مؤمنانش را به دعا در حق سلاطین ارض، که «مظاهر قدرت و مطالع عزت و ثروت حق» می باشند دعوت می کند و حکومت دنیوی را به ملوک ارض سپرده و قلوب عباد را برای خود تخصیص می دهد.

در پایان وصیت نامه، وی پیروانش را صراحتاً از «نزاع و جدال» نهی کرده، آنان را به یاری ملوکی که به «طراز عدل و انصاف مزین اند» و نیز به «خدمت امم» و «اصلاح عالم» وصیت می کند.

بعد از بهاء الله، پسرش، عبدالبهاء تمام عمرش را وقف سرو سامان دادن به جامعه بهایی و گسترش پیام و دعوت پدرش کرد. اما او نیز همچون پدرش که با مخالفت برادرش، میرزا یحیی صبح ازل، مواجه شد، از طرف برادر خود، میرزا

۱. مَا قَدَّرَ اللَّهُ لَهُمْ حَقًّا فِي الْأَمْوَالِ النَّاسِ.

۲. فروکاستن آتش کینه و عداوت

۳. قلب ها

۴. بگو همه ادیان از جانب خداوند است.

محمدعلی غصن اکبر، و نیز یکی از خواهران و برخی دیگر از اعضای خانواده‌اش که مقام پدر را به عنوان یک نبی و مظهر امر الهی به رسمیت نشناخته بودند، با مخالفت روبه‌رو شد. آنان نبوت بهاء‌الله و محور عهد و میثاق الهی بودن عبدالبهاء را از اساس منکر شدند. همین امر فشار روحی و روانی بسیاری را بر عبدالبهاء وارد آورد. به همین دلیل، عبدالبهاء نیز، علی‌رغم ارادت مطلق و بی‌قید و شرطش به فرمایشات پدر، به خلاف نص او، بعد از خود نه برادرش غصن اکبر، بلکه نوۀ دختری خود، شوقی افندی بیست‌ساله را، که مشغول تحصیل در انگلستان بود، جانشین خودش اعلام داشت و او را به «حضرت ولی امرالله» ملقب ساخت.

عبدالبهاء، که در سال ۱۹۰۸ م طی حکمی فرمان اسارت و تبعیدش در عکا به دست عثمانیان لغو شد، توانست به نحو آزادانه‌تری به بسط و تبلیغ دیانت پدرش بپردازد. پس از آزادی، از سال‌های ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۳ م ابتدا به مصر رفت و سال بعدش به اروپا مسافرت کرد و مسیری طولانی را، از فرانسه، آلمان، مجارستان، و انگلیس طی کرد و سپس به آمریکا رفت. او در کشورهای غربی با ایراد خطبه‌هایی در مجامع کلیساها، اتحادیه‌های کاریگری و دانشگاه‌ها و در مصاحبه با خبرنگاران و ملاقات با مقامات دولتی و پاره‌ای از جمعیت‌ها و انجمن‌های غیردولتی، اصول تعالیم بهائیت را به گوش بسیاری رساند. وی همه جا بهائیت را به منزلهٔ جوان‌ترین دین از ادیان جهان معرفی می‌کرد و اظهار می‌داشت که باب فیض و رحمت الهی هیچ‌گاه مسدود نمی‌شود و پایان نمی‌پذیرد و تا ابد ادامه خواهد داشت و براساس طرح و نقشه‌ای الهی، هر هزار سال، مظهري از مظاهر الهی برای نجات بشر ظهور خواهد یافت. عبدالبهاء به پیروی از پدرش، محور تعالیم این دین را «وحدت عالم انسانی» یعنی حذف هر گونه اختلافات قومی، نژادی، دینی و طبقاتی برشمرد. او اظهار می‌داشت که اصول و تعالیم دیانت پدرش عبارت است از:

۱. ترک جمیع تعصبات.
۲. تساوی جمیع حقوق و امکانات برای زن و مرد.
۳. اعتقاد به وحدت ادیان و این که حقایق دینی، اموری نسبی هستند و نه مطلق.
۴. تعدیل معیشت و از میان بردن افراط و تفریط در فقر و ثروت.
۵. تعلیم و تربیت

عمومی جهان ۶. ایجاد جامعهٔ متحد‌المنافع جهانی ۷. مطابقت و سازگاری دین با علم و عقل.

عبدالبهاء توانست از پدرش و تعالیم وی چهره‌ای بسیار مسیح‌گونه ارائه دهد تا آنجا که بسیاری از مسیحیان هیچ‌گونه تعارضی میان تعالیم بهاء‌الله و آموزه‌های انجیل نیافتند و دعوت او را به سهولت پذیرفتند. عبدالبهاء با تکرار شعار مسیح، اعلام داشت «محبت قانون اعظم برای تمدن امم است» و «نیاز اصلی عالم انسانی تعاون و تعاضد است». بخصوص با اعلام این آموزه که بهابیت حقانیت همهٔ ادیان پیشین را به رسمیت می‌شناسد و نه تنها همهٔ ادیان سامی و ابراهیمی، و انبیایی چون ابراهیم، موسی، عیسی و محمد علیهم السلام، بلکه حتی انبیای غیرسامی و غیرابراهیمی مثل زرتشت، بودا، کنفوسیوس... را نیز از جانب خداوند دانسته و همهٔ آنها را شاخهٔ یک درخت واحد می‌داند، جهان‌بینی نسبتاً بازی از دیانت پدرش نشان داد تا آنجا که بسیاری احساس کردند به هیچ‌وجه نیازی نیست تا با پذیرش این آیین جدید، در تعارض با دین آباء و اجدادی و سنتی خود مثل مسیحیت یا یهودیت قرار گیرند و لذا به سهولت می‌توانستند به آن تن دهند و با ایمان به بهابیت به نوعی آرامش درونی در فراسوی اختلافات دینی و فرقه‌ای دست یابند.

همچنین، شیوهٔ زندگی‌ای که عبدالبهاء به عنوان نحوهٔ زیستن در دیانت بهایی ارائه می‌داد نه تنها به هیچ‌وجه با شیوهٔ زیستن دینداران پیشین تعارضی نداشت بلکه عناصر مثبتی نیز به آن می‌افزود. عبدالبهاء اظهار می‌داشت نفی هرگونه تعصبات و اختلافات قومی، نژادی و دینی، حرام دانستن الکل و مواد مخدر مگر در موارد لازم به منزلهٔ دارو و درمان، تکیه بر تقدس ازدواج، تأکید بر تحصیل زنان و دختران، توجه به تحصیل فرزندان، دفاع از حیات روحانی و درونی و انجام احکام نماز و روزه... از عناصر زندگی آیینی یک بهایی است. این‌ها اموری است که تا حدود زیادی در ادیان گذشته نیز یافت می‌شد. اما تکیه بر پاره‌ای از عناصر عالم و حیات مدرن، مثل تکیه بر تساوی حقوق مرد و زن، وحدت عالم انسانی و جدایی دین از سیاست برای این آیین جاذبه‌هایی ایجاد کرده است.

همچنین، از آنجا که آیین بهایی، به غیر از نمازهای یومیه و روزه، اصولاً آداب و مناسک خاصی ندارد، و نیز از آنجا که هم باییت و هم بهیایت، در بستر مخالفت با روحانیون شیعی و نوعی روحانیت ستیزی شکل گرفته بود، در این آیین، وجود هر گونه روحانی حرفه‌ای و رسمی مثل کشیش، خاخام، مفتی و ... انکار می‌شود و این چیزی است که با گرایشات پروتستانتیسم در مسیحیت بسیار سازگار و با ذائقه جهان مدرن کاملاً منطبق و نزد بسیاری از روشنفکران و تحصیل‌کردگان امری مقبول و مطلوب است.

عبدالبهاء همه جا خود را یک ایرانی خواند و ظاهر خود را در سیمای مردی که‌نسال با عبا و لباده حفظ نمود و مؤکداً بیان می‌داشت:

«من ایرانی هستم. حتی با وجود این که شصت سال از ایران خارج شده‌ام، هنوز راضی به آن نگشته‌ام که عادات جزئیۀ ایرانی ترک شود».

وی در سخنرانی‌هایش برای مخاطبان غربی خود می‌کوشید تا از معنویت شرقی دفاع کند و مادیت مدنیت باختر زمین را مورد انتقاد قرار دهد و خواهان پیوند مدنیت جدید باختر زمین با معنویت خاور زمین بود. او به اروپاییان و آمریکایی‌ها می‌گفت:

«من چون به این بلاد آمدم دیدم مدنیت جسمانیه در نهایت ترقی است، تجارت در نهایت درجه توسیع است، صناعت و زراعت و مدنیت مادیه در منتهی درجه کمال است و لکن مدنیت روحانیه تأخیر افتاده ...».

به همین دلیل، عبدالبهاء برای مخاطبان غربی خود بیش از آن که سیمای یک واعظ یا مبلغ مذهبی را پیدا کند که به تبلیغ آیین و فرقه خاصی می‌پردازد، بخصوص با توجه به موضعش نسبت به جنگ جهانی اول، چهره یک مصلح شرقی را یافته بود. وی در محکوم کردن جنگ در اروپا و سایر بلاد در دومین دهه قرن بیست، اظهار می‌داشت:

«محرکین حرب در نهایت آسایش در خانه خود جالس و این بیچاره فقرا را به هم می‌اندازند که در میدان یکدیگر را پاره‌پاره کنند. چقدر بی‌انصافی است در حالی

که راضی نمی‌شوند که یک مویی از سر خود کم شود هزار، هزار نفوس را در میدان حرب و قتال می‌کشند».

«در وقتی که من در اروپا بودم هر ملتی می‌گفت وطن وطن وطن. من می‌گفتم جانم چه خیر است؟ این همه هیاهو از کجاست؟ این وطنی که شما برای آن داد و فریاد می‌کنید روی زمین است... هر کس در هر جا ساکن شود وطن اوست... جمیع یک کره است. این حدود که شما تعیین کرده‌اید حدود وهمی است حقیقت ندارد».

عبدالبهاء تمام عمرش را وقف دو امر کرد: یکی سازمان‌دهی درونی جامعه بهایی و دیگر نشر و تبلیغ اندیشه‌های پدرش و بسط جامعه‌ای که حول محور ایمان به سید علی محمد باب و میرزا حسینعلی نوری شکل گرفته بود. وی به طرح تشکیلاتی اداری برای جامعه بهایی پرداخت و اهداف هر بخش آن را روشن کرد. این تشکیلات، اگر چه نه در زمان خود او اما، در دهه‌های بعد به خصوص با تلاش‌های شوقی افندی، متحقق شد. در واقع عبدالبهاء را باید مؤسس و مجری نظم اداری و تشکیلاتی بهایی دانست.

بهاءالله در *لوح بشارات* از تشکیل نهادی به نام «بیت العدل» سخن به میان آورده بود که رجال آن را «أمناء الله بین عیاده و مطالع الأمر فی بلاده»<sup>۱</sup> خواند. مطابق توصیه بهاءالله در رأس بیت العدل یک هیأت قانون‌گذاری انتخابی قرار دارد. این هیأت اختیار دارد در جمیع موارد به استثناء آنچه از قلم بهاءالله صادر گشته قوانین لازم را وضع کند. بهاءالله خود در زمان حیاتش مؤسسات و تشکیلاتی را برای سرو سامان بخشیدن به جامعه کوچک و نو بنیاد بهایی و به منظور تبلیغ امرش به وجود آورده بود اما همه آنها به واسطه فرزندش، عبدالبهاء، به نحو واضح‌تری تشریح و گاه بسط یافت و در چند مورد نیز نهادهای جدیدی ایجاد گردید.

عبدالبهاء در الواح و وصایاتش مسئولیت‌ها، وظایف، قدرت و اختیارات تشکیلات بهایی، مخصوصاً دو مؤسسه‌ای را که جانشین مرکز میثاق، یعنی رهبری

۱. افراد امین خداوند در میان بندگان و محل‌های طلوع امر الهی در سرزمین‌هایش

خودش، می باشد معین و از این راه ادامه وحدت امر بهایی را میسر ساخت. این دو مؤسسه که توأم در رأس نظم جامعه بهائی قرار دارند، عبارتند از:

۱. مؤسسه ولایت امرالله ۲. بیت العدل اعظم

عبدالبهاء در *الواحد و صایا* وظایف بیت العدل اعظم را تعیین کرد و تشکیل بیت العدل های ثانوی را، که امروزه به عنوان محافل روحانی ملی خوانده می شوند و باید در هر کشور به وجود آید، مقرر داشت. انتخابات بیت العدل اعظم با محافل ملی است.

بیت العدل اعظم بهاییان، در واقع خود را به منزله یک هیئت حاکمه، برای جامعه ای جهانی تلقی می کند، و اعضای آن، که نه نفر می باشند، مانند تمام مقامات در چارچوب تشکیلات بهایی، به صورت انتخابی و بدون نامزدی یا مبارزات انتخاباتی صورت می گیرد، و آنچه توسط این هیئت نه نفره تصویب شود برای جامعه بهایی به منزله احکام الهی تلقی می شود.

عبدالبهاء در *الواحد و صایا* پیش درباره وظایف اعضای بیت العدل اعظم چنین می گوید:

«آن اعضاء در محلی اجتماع کنند و در آنچه اختلاف واقع یا در مسائل مبهمه و یا مسائل غیرمنصوصه مذاکره نمایند و هر چه تقرر یابد همان مانند نص است. چون بیت العدل واضع قوانین غیرمنصوصه از معاملاتست، ناسخ آن مسائل نیز تواند بود. یعنی بیت العدل الیوم در مسئله ای، قانونی نهد و معمول گردد، ولی بعد از صد سال حال عمومی تغییر کلی حاصل نماید اختلاف ازمنه حصول یابد، بیت العدل ثانی می تواند آن مسئله قانونیه را تبدیل به حسب اقتضای زمان نماید زیرا نص صریح الهی نیست. واضع بیت العدل {است و} ناسخ نیز بیت العدل».

بیت العدل اعظم تصمیمات خود را با مشورت اتخاذ می کند. بهاییان معتقدند که مشورت اصل و موضوعی است که بهاءالله به نحوی بی سابقه تشریح کرده است و مدعی اند که اساس تشکیلات بهایی بر مشورت است و مشورت روشی است که وحدت جامعه بهایی را محفوظ می دارد و امور جامعه بهایی را در سراسر جهان

اداره می‌کند.

در واقع بهاییان معتقدند که در عصر حاضر این مؤسسه بیت العدل اعظم آنهاست که واسطه فیض الهی است و این مؤسسه بر اساس هدایت الهیه پیش می‌رود. عبدالبهاء درباره آن گفته است: «بیت العدل مرجع کل امور است».

به هر تقدیر، عبدالبهاء در نوامبر سال ۱۹۲۱ م دیده از جهان فرو بست. مزارش در حجره‌ای در شمال مقبره سید علی محمد باب، که مقام اعلی خوانده می‌شود، قرار گرفت که هم‌کنون از مهم‌ترین زیارتگاه‌های بهاییان است.

بهائیان معتقدند که میرزا عباس نوری، که وی را «حضرت عبدالبهاء» می‌خوانند، در تاریخ بشری از مقام یکتایی برخوردار است و او را بر اساس نص پدرش، یگانه مبین و مفسر حقیقی آثار بهاء‌الله و «مرجعی معصوم و مصون از خطا» می‌دانند.

عبدالبهاء به همان نحو که خود از طرف بهاء‌الله برگزیده شد، نوه ارشد دختری خویش، شوقی افندی، را به جانشینی خود منصوب نمود و او را «ولی امرالله» خواند. وی در *الواحد و صایای* خود در باره نوه ارشد خود صراحتاً چنین می‌گوید: «زیرا اوست ولی امرالله بعد از عبدالبهاء، و جمیع افنان و ایادی و احبای الهی باید اطاعت او نمایند و توجه به او کنند».

عبدالبهاء حق تبیین آیات پدرش را به شوقی افندی، تفویض و نیز او را به بسط بیشتر جامعه جهانی بهایی، مطابق دستورهای بهاء‌الله و توضیحات خودش، موظف کرد. *الواحد و صایا* به شوقی افندی اختیار داده است که مؤسسه دیگری را برای معاونت خویش به نام «مؤسسه ایادی امرالله» ایجاد نماید. عبدالبهاء در این باره گفته است:

«این مجمع ایادی در تحت اداره ولی امرالله است که باید آن را دائماً به سعی و کوشش و جهد در نشر نفعات الله و هدایت من فی الارض بگمارد، زیرا به نور هدایت جمیع عوالم روشن گردد».



عبدالبهاء در الواح وصایا می‌کوشد نشان دهد که چگونه اهداف و مقاصد بیت‌العدل و مؤسسه ولایت امرالله مکمل و متمم یکدیگرند.

عبدالبهاء درباره شوقی افندی و بیت‌العدل جهانی چنین می‌گوید:

«ولی امرالله و بیت‌العدل عمومی، که به انتخاب عمومی تأسیس و تشکیل شود در تحت حفظ و صیانت جمالی ابهی<sup>۱</sup> و حراست و عصمت فائض حضرت اعلی<sup>۲</sup> رُوحی لَهُمَا الْفِدَا<sup>۳</sup> است. آنچه قرار دهند مِنْ عِنْدِ اللَّهِ است. مَنْ خَالَفَهُ وَ خَالَفَهُمْ فَقَدْ خَالَفَ اللَّهَ وَ مَنْ عَصَاهُمْ فَقَدْ عَصَى اللَّهَ وَ مَنْ عَارَضَهُ فَقَدْ عَارَضَ اللَّهَ وَ مَنْ نَارَعَهُمْ فَقَدْ نَارَعَ اللَّهَ»<sup>۴</sup>.

شوقی افندی، در اوایل جوانی، یعنی زمانی که بیش از بیست سال نداشت و مشغول تحصیل در دانشگاه آکسفورد، در کالج بالیول، بود از جانب پدر بزرگ خود به ولایت امرالله، یعنی رهبری جامعه بهایی، منصوب گردید. خبر درگذشت پدر بزرگش، که به وی علاقه شدیدی داشت، برای این جوان خبر دردناکی بود. همچنین، او ابداً، حتی به اشاره نیز، اطلاع نداشت که ممکن است روزی به مقام ولایت امراللهی و به عنوان یکی از مظاهر الهی در دیانت جدش برگزیده شود و قصد داشت از طریق تحصیل در دانشگاه مشهور انگلیسی تقدیر خویش را رقم زند. از آنجا که بسیار جوان، و خبیرانتصابش به یک مقام دینی بسیار ناگهانی بود و هنوز خویشتن را آماده یک چنین مقامی نمی‌دید، در چند ماه اول پس از مرگ پدر بزرگش مسئولیت رهبری جامعه بهایی را به بهیه خانم، خواهر عبدالبهاء، یعنی عمه‌اش، نهاد که از جانب بهاء الله ملقب به ورقه علیا شده بود و در میان بهاییان نیز به همین لقب مشهور است.

۱. اشاره به بهاء الله

۲. اشاره به سید علی محمد باب

۳. روحم فدای آن دو باد!

۴. هر کس با ولی امرالله (شوقی افندی) و اعضای بیت‌العدل مخالفت کند با خداوند مخالفت ورزیده است و هر کس بر ولی امرالله عصیان ورزد بر خداوند عصیان کرده است و هر کس با اعضای بیت‌العدل به نزاع برخیزد با خداوند به نزاع برخاسته است.

بعد از عبدالبهاء، شوقی افندی نیز، در مقام ولی امرالله، یگانه مبین و مفسر آثار، تعلیم و آیات بهاءالله بود. با تلاش‌های او بود که آثار بهاءالله و عبدالبهاء از زبان فارسی و عربی به انگلیسی و سپس به سایر زبان‌ها ترجمه و شرح گشت. خود او نیز به ترجمه‌ها و شرح‌هایی از این آثار دست زد. کتاب او با عنوان *God passes by*، که به فارسی به قرن بدیع ترجمه گشته است، در واقع کتابی تاریخی دربارهٔ قرن اول بهایی است و علاوه بر آن که تسلط وی را بر زبان و ادبیات انگلیسی نشان می‌دهد بخوبی نمایانگر تلاش‌های شوقی افندی برای مدون کردن و ساختن یک تاریخ برای جنبش بابی و بهایی است. از دیگر اقدامات شوقی افندی تلخیص *تاریخ نبیل زرندی*، مهم‌ترین اثر تاریخی دربارهٔ جنبش بابی، و ترجمهٔ آن به زبان انگلیسی با عنوان *Break-down* است.

قدرت سازماندهی بهاییان مهاجر در بسیاری از کشورهای دنیا، طراحی بسیار زیبای مقبره و بناهای یادبود بهایی و محوطه‌های آنها، نامه‌نگاری‌های مستمر و پاسخ به مشکلات و رفع ابهامات بهاییان آمریکا، بریتانیا، فرانسه، سوئیس، ژاپن و استرالیا...

و ایجاد یک تشکیلات نیرومند بهایی همه نشان‌گر قدرت، استعداد و نیروی سرشار شوقی افندی بود. وقتی این جوان بیست‌ساله به مقام ولایت امرالله در آیین بهایی منسوب شد، در هیچ جا «محفل ملی بهایی»، یعنی گروهی نُه نفره از بهاییان منتخب که به رتق و فتق امور بهاییان در هر کشور بپردازند، وجود نداشت، اما هنگام مرگش، به واسطهٔ تلاش‌های مستمر او بیست‌وشش محفل ملی تشکیل شده بود و در پایان نقشهٔ ده‌ساله‌ای که برای گسترش و تعلیم امر بهایی در سطح جهان طرح کرده بود، به پنجاه‌وشش محفل ملی افزایش یافت. وی مؤسسات محلی و ملی بهایی را تشویق و انتشار افکار بهایی را در انظار عالم براساس نقشه‌هایی منظم و مستمر رهبری کرد.

از اهداف عمدهٔ شوقی افندی این بود که بتواند به تشکیل بیت‌العدل اعظم، که

در آثار بهاء الله بدان تصریح و به واسطه عبدالبهاء تأکید شده بود، مبادرت ورزد. وی طی سی و شش سال دوره ولایتش به عنوان رهبر جامعه بهایی اساس و پایه های لازم برای تأسیس بیت العدل اعظم را آماده کرد. جامعه بهایی طی سی و شش سال ولایت شوقی افندی، در سراسر کره زمین انتشار یافت و به تدریج به تشکیل مؤسسات محلی و ملی و بین المللی که مجموعاً نظم اداری بهایی را تشکیل می دهند، توفیق یافت.

شوقی افندی در سال ۱۹۵۷ م از این عالم رخت بر بست و پنج سال ونیم بعد از مرگش، یعنی در سال ۱۹۶۲، بهاییان توانستند بیت العدل اعظم خویش را تشکیل دهند. حفظ امر الهی، محفوظ نگاه داشتن وحدت پیروان آیین بهایی و صیانت از اصالت و جامعیت تعالیم بهاء الله از جمله اهداف اصلی بیت العدل اعظم ذکر گردیده است.

در ابتدا مقام ولایت امرالله در آیین بهایی امری موروثی بود. بهاء الله، فرزند ارشدش، عبدالبهاء را به منزله جانشین خود برگزید و عبدالبهاء نوه دختری خود را به عنوان جانشین خویش منصوب کرد. عبدالبهاء در الواح و صایا نحوه انتصاب فرد در مقام ولی امرالله، به واسطه ارث، را در هر زمان تعیین کرده بود. لیکن از آنجا که شوقی افندی فرزندی نداشت و سایر افراد فامیل او نیز در نظرش واجد شرایط مصرحه در آثار بهاء الله و عبدالبهاء، که نص مقدسه تلقی می شوند، نبودند لذا جانشینی برای خود اختیار ننمود و مقام ولایت امراللهی را به مؤسسه ای از تشکیلات اداری بهایی واگذار کرد که به پیشنهاد عبدالبهاء تأسیس شده بود و «مؤسسه ولایت امرالله» خوانده می شود. این مؤسسه تحت سرپرستی گروهی انتخابی اداره می شوند که «ایادی امر» نامیده شده و وظیفه شان ادامه و استمرار تبیین و تفسیر مصون از خطای آثار و تعالیم میرزا حسینعلی نوری است، در حالی که وظیفه بیت العدل عمدتاً تشریح قوانین برای آن دسته از امور مستحدثه ای است که در نص میرزا حسینعلی نوری و پسرش میرزا عباس نوری ذکر نگردیده است.

رشد جامعه بهایی و نظم اداری آن امری نبود که به نحو ناگهانی و خود به خود

به وجود آمده باشد، بلکه بر اساس طرح و برنامه‌ای شکل گرفت که به موجب آن انتشار دین بهایی در سراسر عالم به طور منظم برنامه‌ریزی شده بود. بهاییان داوطلب، که در حقیقت پیشاهنگان این سیر رشد و نمو بودند، با انگیزه‌ای دینی، به عنوان مهاجر فی سبیل الله، در نقاط مهجور و دور پخش شدند تا به ترویج آیین و تشکیل جامعه بهایی بپردازند. در نقشه ده ساله‌ای که از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۲ م ادامه داشت صدها مهاجر در کشورها و مناطق بسیار دور در سراسر جهان مستقر گشتند و به گسترش جامعه بهایی پرداختند.

شوقی افندی در طول حیات خود علاوه بر اداره مهاجران بهایی در سراسر کره زمین به رشد و ترقی مرکز جهانی بهایی در شهر حیفا مبادرت ورزید، به ساختن روبناهای زیبا و مجلل بر قبر سید علی محمد باب، معروف به «مقام اعلی»، اقدام کرد و در حول و حوش مزار بهاء الله، معروف به «روضه مبارکه»، در خارج شهر عکا، باغ‌ها و حدائق بسیار زیبا و گسترده‌ای خلق کرد. بنای دارالانوار بین‌المللی را در دامنه کوه کرمل تدارک دید و از همه بهاییان خواست تا هر گونه یادگاری که از باب، بهاء الله و عبدالبهاء دارند، به آنجا تحویل داده تا در موزه آن حفظ شود. در این موزه الواح اصل و همه اشیا که متعلق به باب، بهاء الله و عبدالبهاء است و متبرکه تلقی می‌شود نگه‌داری شده و در معرض دید بازدیدکنندگان و مورد زیارت زائران بهایی قرار می‌گیرد.

از دیگر اقدامات شوقی افندی این بود که بقایای اجساد همسر بهاء الله، آسیه خانم، و نیز میرزا مهدی، پسر بهاء الله، ملقب به حضرت غصن اطهر، را از مقبره‌های موقت خارج و به محل جدیدی در کوه کرمل در حول مقام اعلی انتقال داد.

ناگفته نماند که شوقی افندی، حضرت ولی امرالله در دیانت بهایی، با یک دختر زیباروی کانادایی، به نام ماری ماکسول، که به آیین بهائیت گرویده بود، ازدواج کرد و نام خود را به امة البهاء تغییر داد و در میان بهاییان به حضرت روحیه خانم ملقب و مشهور گشت.

به هر تقدیر، آنچه درباره شوقی افندی گفتنی است این است که تلاش‌های

عملی وی برای سازمان بخشی به جامعه بهایی و نیز کوشش های نظری و تاریخی اش برای ساختن یک تاریخ برای آیین بهایی شایان و باور نکردنی است. این شوقی افندی بود که با آثار خود برای بهاییت یک تاریخ ساخت. به اعتقاد وی بهاء الله، یعنی میرزا حسینعلی نوری، «پیامبر تمدن و تحول عموم نوع بشر» و «مبدأ عصر جدید جهانی در تاریخ انسانی است». شوقی افندی بعد از مرگ خودش، چون فرزندی نداشت، گروهی را به منزله «ایادی امر» انتخاب کرد که تا زمان تشکیل بیت العدل، رهبری جامعه بهایی را بر عهده گیرند.

بهاییان تشکیل بیت العدل اعظم در سال ۱۹۶۳ م را، درست مثل انتصاب جوان بیست و یک ساله ای به نام شوقی افندی به مقام ولایت امرالله، بزرگ ترین واقعه تاریخی در این عصر می دانند که آنان آن را «عصر تکوین» می خوانند.

بیت العدل اعظم مرکب از یک هیئت نه نفره است که هر پنج سال یک بار از طرف جمیع اعضای محافل ملی بهاییان جهان انتخاب می شود و به تمشیت امور روحانی و اداری جامعه بهایی در سراسر جهان می پردازد. بهاء الله در آثارش به بیت العدل اعظم اختیار داده است که در مواردی که کتب و آثار مقدسه بهایی به آنها اشاره ای نشده است به تشریح قوانین پردازد و جامعه بهایی را در جهانی که پیوسته در تحول و تغییر است رهبری و راهنمایی نماید. بر اساس گفته های بهاء الله و عبدالبهاء، قوانینی که بیت العدل اعظم تشریح می کند همان اهمیت و قداستی را داراست که احکام و قوانین مذکور در کتب مقدسه بهایی از آن برخوردار می باشند و احکام موضوعه توسط بیت العدل همان حق و مراد الله است و سفارش در این است که بیت العدل اعظم مختار است که چون مقتضیات زمان ایجاب نماید آنچه را خود تشریح نموده تعدیل یا لغو نماید لیکن قوانینی که در آثار مقدسه آمده است قابل تغییر نیست.

بیت العدل اعظم را نباید صرفاً یک نهاد یا سازمان بین المللی و اداری بهایی انگاشت بلکه در نظر بهاییان بیت العدل اعظم، نمایندگانش ملهم به الهامات غیبی الهی و بر اساس حکمت الهی و با حمایت خداوند مضمون از خطا و تحت عصمت حق قرار دارند. اما باید دانست که این الهام غیبی و مصونیت از خطا مختص هیئت

بیت‌العدل است نه افراد و اعضای مرکبۀ آن. بعد از بهاء‌الله که برای بهاییان مظهر ظهور بود و بعد از عبدالبهاء که مرکز بیان و عهد الهی و بعد از شوقی افندی که ولی امرالله بود و به واسطۀ آنان هدایت الهی واصل می‌شد و آنان واسطۀ فیض الهی به شمار می‌رفتند، با تأسیس بیت‌العدل اعظم دیگر هدایت جامعه بهایی از طریق منتسبین به مظهر ظهور الهی حاصل نمی‌شود بلکه هیئتی که افراد بهاییان خود انتخاب نموده‌اند واسطۀ هدایت الهی هستند.

مقرّ بیت‌العدل اعظم، بر اساس آنچه بهاء‌الله تعیین کرده بود، در کوه کرم‌ل، در حيفا، در جوار مقام اعلی، یعنی مقبرۀ سید علی محمد باب استقرار یافت.

در هر پنج سال یک‌بار نیز نمایندگان جامعه‌های ملی از همه جا به حيفا می‌روند تا اعضاء بیت‌العدل اعظم را انتخاب نمایند. در آخرین انجمن شور بین‌المللی، که در سال ۲۰۰۲ م تشکیل شد، نمایندگان بیش از یکصد و شصت محفل ملی در انتخابات بیت‌العدل اعظم شرکت داشتند. در میان آنان افرادی از سراسر جهان، از دهکده‌گاری و آیولایی در مشرق کشور کامرون، تا ایالت ماساچوست آمریکا، از روستای گودیناف در کشور پاپوآ و نیوگینه یا دهکده پنج‌گنی در هندوستان گرفته تا ایالت بریتیش کلمبیا در کانادا حضور داشتند.

تاکنون آثار میرزا علی محمد شیرازی و میرزا حسینعلی نوری به بیش از هشتصد زبان مختلف دنیا ترجمه شده است. جامعۀ بهایی امروز، مرکب از اعضای از سراسر جهان است که هم‌اکنون بر بیش از پنج میلیون نفر بالغند و کمتر شهر و روستایی را در سرتاسر جهان می‌توان یافت که در آنها جامعۀ بهایی حضور نداشته باشد.

عبادت‌گاه‌های بهایی یا مشرق‌الاذکار محلی است شبیه کلیسا، معبد و مسجد در ادیان دیگر، که در آن برای دعا و مناجات جمع می‌شوند. تا به حال هفت مشرق‌الاذکار لاقل یکی در هر قاره ساخته شده است. اولین مشرق‌الاذکار در سال ۱۹۰۸ م در عشق‌آباد، در آسیای مرکزی، در روسیه ساخته شد که در سال ۱۹۶۲ م به دلیل زلزله شدیدی بنایش تخریب شد. اولین مشرق‌الاذکار مغرب‌زمین در سال ۱۹۶۳ م در آمریکا و در شمال شیکاگو در و در کنار دریاچه میشیگان ساخته شد.

گنبد مشبک و تزئینات بسیار زیبای آن در واقع ترکیبی از سبک‌های معماری شرق و غرب است. بعداً سایر مشرق‌الاذکارها در کامپالا در کشور اوگاندا (آفریقا)، سیدنی در استرالیا، فرانکفورت در آلمان، در شهر پاناما و آبیآ در ساموآی غربی ساخته شد. جدیدترین مشرق‌الاذکاری که ساخته شد در سال ۱۹۸۶ م در شهر دهلی‌نو در هندوستان است که از زمان بنایش تاکنون بارها جوایز معماری بزرگی را دریافت داشته است و در معماریش از گل نیلوفر آبی الهام گرفته شده است. تمام مشرق‌الاذکارها، در سراسر عالم بابش به روی همهٔ مردم، از هر دینی که باشند، باز است. در مشرق‌الاذکارها موعظه نمی‌شود، مناسک مذهبی نیز اجرا نمی‌گردد و هیچ روحانی رسمی در آن وجود ندارد.

بهاییان امروزه می‌کوشند با فعالیت‌هایی در زمینهٔ رفاه اجتماعی و اقتصادی اهالی هر کشور، مثل تأسیس مدارس، کانون‌های سوادآموزی برای بزرگسالان، درمانگاه‌ها، کلاس‌های بهداشت، تغذیه، کشت بناتات، برنامه‌های کشاورزی، جنگل‌بانی، ترک اعتیاد الکل و خوابگاه‌های کودکان، تشکیل سمینارها و کنفرانس‌هایی دربارهٔ موضوع‌هایی مانند اتحاد نژادها و پیشرفت زنان، و نیز به واسطهٔ پذیرش کودکان بی‌سرپرست و خیابانی و بزرگ کردن و تربیت آنان و هم‌چنین ازدواج با سایر اقوام و ملل آیین خویش را جهانی سازند.

امروزه بهاییان با برخورداری از رادیوهای متعدد به چندین زبان و با پایگاه‌های اینترنتی به زبان‌های گوناگون، می‌کوشند آیین بهائیت را بسط و گسترش جهانی بخشند.

امروز که حدود ۱۵۰ سال از پیدایش و ظهور آیین بهایی می‌گذرد، دائرةالمعارف *بریتانیکا* بهائیت را، یعنی همان آیینی که سید علی محمد شیرازی و میرزا حسینعلی نوری مؤسسین آن بوده‌اند و بر اساس تعالیم شیخ احمد احسایی و سید کاظم رشتی شکل گرفته بودند، دین مستقلی می‌شمارد که از حیث پراکندگی و انتشار در جهان بعد از مسیحیت به رتبهٔ اول رسیده است. اما تمامی این داستان عجیب را، که صرفاً یکی از هزاران قصهٔ عجیب تاریخ است، چگونه باید برای خویش فهم‌پذیر ساخت؟





## فهرست

- مقدمه ..... ۵
۱. موعود می آید! ..... ۹
۲. شیخ بشارت می دهد ..... ۱۷
۳. موعود در میان ماست! ..... ۳۵
۴. براستی، موعود کیست؟ ..... ۵۷
۵. جست و جو کنید، می یابید! ..... ۶۹
۶. موعود ظهور می کند! ..... ۷۵
۷. موعود که بود؟ ..... ۹۹
۸. حروف حَی ..... ۱۲۳
۹. طاهره ..... ۱۴۵
۱۰. مأموریت الهی آغاز می شود ..... ۱۵۳
۱۱. نخستین شهید موعود ..... ۱۶۱
۱۲. امر الهی منتشر می شود ..... ۱۷۳
۱۳. وزیرزاده نوری، مبشر بزرگ ظهور موعود ..... ۱۸۷
۱۴. بشارت ظهور موعود در نور مازندران ..... ۲۰۵
۱۵. سفر باب الباب به خراسان ..... ۲۱۳
۱۶. اعلام جهانی امر الهی در مکه ..... ۲۱۷
۱۷. بازگشت موعود به شیراز ..... ۲۲۹
۱۸. دستگیری موعود ..... ۲۳۷
۱۹. کاتب وحی موعود ..... ۲۵۷
۲۰. محمد شاه قاجار و حضرت موعود ..... ۲۶۳
۲۱. دَجَال ..... ۲۶۹
۲۲. بشارت به یزدیان ..... ۲۷۵
۲۳. انتقام و معجزه الهی در شیراز ..... ۲۸۳
۲۴. موعود در اصفهان ..... ۲۸۹
۲۵. سفر موعود از اصفهان تا ماکو ..... ۳۰۷

۲۶. اسارت موعود در قلعهٔ ماکو ..... ۳۲۳
۲۷. مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ ..... ۳۳۱
۲۸. سفر باب‌الباب از ماکو به خراسان ..... ۳۴۵
۲۹. مؤمنان موعود ترور می‌کنند ..... ۳۵۳
۳۰. اعلام استقلال شریعت جدید ..... ۳۷۹
۳۱. ظهور معجزات در ارومیه ..... ۳۹۵
۳۲. موعود در مجلس ولیعهد ..... ۴۰۳
۳۳. واقعهٔ جزیرهٔ الخضراء ..... ۴۱۹
۳۴. خاک مقدس ..... ۴۸۵
۳۵. امیرکبیر و گوسفندان موعود ..... ۴۸۷
۳۶. پیروان موعود در تبریز ..... ۵۰۱
۳۷. پیروان موعود در زنجان ..... ۵۲۵
۳۸. صعود موعود در تبریز ..... ۵۴۵
۳۹. امت بی موعود ..... ۵۶۱
۴۰. مؤمنان به موعود و تیراندازی به شاه ..... ۵۷۱
۴۱. ظَهْر مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ ..... ۵۸۷
۴۲. بهترین محبوب ..... ۵۹۷
۴۳. آزادی و تبعید مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ ..... ۶۰۱
۴۴. مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ در بغداد ..... ۶۰۷
۴۵. توقف مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ در اسلامبول ..... ۶۲۷
۴۶. مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ در آدرنه ..... ۶۳۵
۴۷. تبعید مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ به عکا ..... ۶۵۳
۴۸. ورود مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ به عکا ..... ۶۶۱
۴۹. مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ و دعوت جهانی ..... ۶۷۵
۵۰. فدیة مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ برای نجات جهانیان ..... ۶۸۷
۵۱. رهایی مَنْ يَظْهَرُهُ اللهُ از زندان عکا ..... ۶۹۱
۵۲. مرگ، آثار و پیام بهاء الله ..... ۷۰۵
۵۳. محور عهد و میثاق الهی ..... ۷۱۵